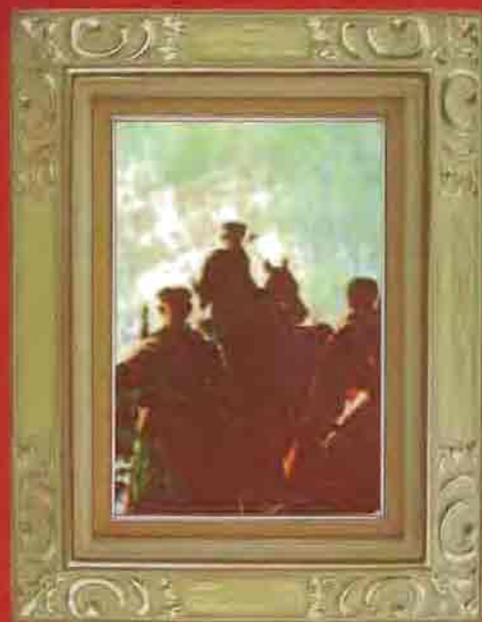


جلد سوم

گذر از رنجها

الکسی تولستوی

ترجمه سروژ استپانیان





انتشارات توس
«۵۳۷»

گذر از رنجها

الکسی تولستوی

ترجمهٔ

سروژ استپانیان

جلد سوم

صبح تیره (۱۹۴۱)



گذر از رنجها (کتاب سوم، صبح تیره ۱۹۴۱)

الکسی تولستوی

ترجمهٔ سروژ استپانیان

چاپ دوم، زمستان ۱۳۸۷
شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
چاپخانه: حیدری
شابک جلد سوم: ۹۶۴-۳۱۵-۵۳۶-X ISBN 964-315-536-X (Vol.I)
شابک دوره ۳ جلدی: ۹۶۴-۳۱۵-۵۳۷-۴ ISBN 964-315-537-4 (3Vol.set)

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه، پلاک ۱ ـ تلفن: ۶۶۴۶۱۰۰۷، فکس: ۶۶۹۷۰۶۷۷
دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خ دانشگاه بن‌بست پورجوادی شماره ۱۵ ـ تلفن: ۷-۶۶۴۹۱۴۴۵
نشانی اینترنتی: **www.toospub.com** پست الکترونیک: **info@toospub.com**

کتاب سوم

صبح تیره

(۱۹۴۱)

«یا باید همچون فاتحان زیست»
«یا به استقبال مرگ افتخارآمیز رفت...»

اسویاتوسلاو[1]

۱

دو تن در کنار خرمن آتش نشسته بودند ـ یک مرد و یک زن. از سوی درّهٔ تنگ استپ، باد بر پشتشان می‌وزید و در لابلای ساقه‌های گندم ـ ساقه‌هایی که دانه‌هایشان از مدتها پیش ریخته بود ـ سوت می‌کشید. زن، پاهایش را به زیر دامنش کشید و انگشتشان دستهایش را در آستینهای پالتو ماهوتی‌اش فرو برد. از زیر روسری پشمی‌اش که تا خط ابرویش فرو افتاده بود فقط بینی کشیده و خط لبهایی که لجوجانه به هم فشرده شده بودند، دیده می‌شد.

خرمن آتششان مختصر بود؛ آنچه که می‌سوخت و دود می‌کرد فقط چند بغل تپالهٔ خشک بود که مرد از دره ـ از اطراف یک آبشخور ـ جمع کرده بود. به‌نسبت شدت وزش باد، نگرانی آن دو نیز فزونی می‌یافت.

مرد با لحنی نیشدار و با حالتی حاکی از رضامندی به‌آهستگی گفت:

ـ البته تماشای زیباییهای طبیعت، وقتی که انسان با دلی افسرده کنار پنجره ایستاده باشه و ترق‌ترق هیزم از توی بخاری دیواری به گوشش برسه، بمراتب خوش‌آینده‌تره... خوش‌آیندتر از این استپ ملال‌آور... آه از استپ اندوه‌زا!..

زن، چانه‌اش را به سوی مرد گردانید و بی‌آنکه لب از لب بگشاید خاموش ماند. او از سفر طولانی، از گرسنگی و از همسفرش ـ همسفری که سخت پرگویی می‌کرد و با حالتی آمیخته به خودخواهی، نهانی‌ترین اندیشه‌های زن را حدس می‌زد ـ به جان آمده بود. سر را اندکی بالا گرفت و از زیر روسری فروافتاده‌اش به خورشید رنگباختهٔ پاییزی که می‌رفت

---

۱ ـ Svyatoslav (۹۴۲_۹۷۳) شاهزادهٔ شهر کی‌یف. ـ م.

درپشت تپه‌های تیره غروب کند، چشم دوخت. نوار باریک غروب که اینک نور آن بر استپ خاموش و خلوت نمی‌تابید به شکافی می‌مانست در میان ابرها.

ـ داریا دمیترونا، حالا باید برای شادی تن و جانمان، چند تا سیب‌زمینی بندازیم توی آتش... خدایا، اگه من نبودم، چکار می‌کردید؟

آنگاه خم شد، چند تپالهٔ درشت و توپر سوا کرد ـ دانه‌به‌دانه براندازشان می‌کرد و با احتیاط روی زغالها می‌نهاد. سپس قسمتی از زغال گداخته را پس زد، از جیب گشاد کت پنبه‌ای خود، چند عدد سیب‌زمینی درآورد و زیر خاکستر گرم دفنشان کرد. چهرهٔ گلگونش با بینی گوشتالود نوک‌پهنش، با ریش تُنُکش، با سبیل ژولیده‌اش و با لبهایی که دمی از ملچ‌ملچ‌کردن باز نمی‌ایستادند، حالتی داشت آمیخته به حیله‌گری ـ و حتی موذیگری ـ شدید.

در حالی‌که سیب‌زمینی‌ها را زیرورو می‌کرد ـ آنها را بر سر راه خود از جالیز یک روستایی استپ‌نشین کش رفته بود ـ گفت:

ـ دارم به شما فکر می‌کنم؛ درنده‌خویی‌تان کمه، گرایشتان به زندگی هم کمه، حتی تمدنتان هم سطحیه، عزیزم... شما به یه سیب سرخ و شیرینی می‌مانید که هنوز نارسه...

بینی درشتش بر اثر حرارت آتش برق می‌زد؛ پره‌های بینی‌اش با حالتی زیرکانه و محیلانه می‌لرزیدند. نامش کوزما کوزمیچ نفدوف بود. با پرگوییهای خود و با تلاشی که برای خواندن افکار داشا می‌کرد، وی را به‌گونه‌ای دردآور به ستوه آورده بود.

آشنایی آن دو، از قطاری که چند روز قبل به‌موجب برنامه‌ای موهوم و خطّ سیری خیالی حرکت کرده و به دست قزاقهای سفید از خط خارج شده بود، آغاز گشته بود.

آخرین واگن قطار که داشا در شمار مسافران آن بود از خط خارج نشد؛ قزاقها واگن را به رگبار مسلسل بستند و همهٔ سرنشینان آن در استپ پهناور پراکنده شدند، زیرا، به رسم معمول آن روزها چیزی جز غارت و تجاوز در انتظارشان نبود.

کوزما کوزمیچ از زمانی که در واگن جاگرفته بود، رفته بود توی کوک داشا، و با اینکه داشا تمایلی به گفت‌وگوی دوستانه نشان نمی‌داد معهذا مورد پسند کوزما کوزمیچ واقع شده بود. و اینک خود داشا در سپیده‌دم استپ خلوت، به این مرد پناه آورده بود. وضع داشا سخت یأس‌آور بود: نخست از پای خاکریز خطّ آهن، از جایی که واگنها واژگون شده بودند صدای تیراندازی و فریادهای بسیار به گوش رسیده و آنگاه شعله‌ای سر به آسمان کشیده و سایه‌های نامشخّص دوزه‌های چندساله و بوته‌های خشک و شبنم‌گرفتهٔ خاراگوش را بر سطح زمین دوانیده بود. در این دشت بیکران چگونه می‌توانست راه به جایی بیابد؟

کوزما کوزمیچ در حالیکه پابه‌پای داشا در جهت افق سبزگون صبحگاهی که بوی دود آشپزخانه از سوی آن به مشام می‌رسید، گام برمی‌داشت چنین پریشان‌گویی می‌کرد: «دخترکم، شما نه‌تنها ترسیده‌اید بلکه فکر می‌کنم بدبخت هم هستید. اما من با اینکه بارها دچار بد روزگار شده‌ام، هرگز بدبختی رو، و بالاتر از آن، ملال رو نشناخته‌ام... کشیش بودم و بعد به‌جرم آزاداندیشی، هم ریش و سبیلم رو از دست دادم و هم توی یک صومعه محبوس شدم. و حالا به‌قول ما قدیمیها، آوارهٔ دهرم. اگر سعادت یک انسان رو بستر گرم و نور ملایم چراغ و قفسه‌ای پر از کتاب تشکیل بدهد، چنین انسانی سعادت واقعی رو هرگز نخواهد شناخت... برای اینجور آدم‌ها سعادت، همیشه فرداست و در یک روز بداختر، نه فردایی خواهد داشت و نه بستری... یک چنین آدمی همیشهٔ خدا گرفتار «کاشکی و افسوسه»... اما من دارم توی استپ راه میرم و بوی نان تازه به پره‌های دماغم میخوره، معنای این بو اینه که داریم به یک خونهٔ روستایی می‌رسیم و بزودی پارس سگها رو هم خواهیم شنید. خدایا، چه سپیده‌ای می‌دمه! شانه‌به‌شانه‌ام ماهرویی ناله‌کنان راه میاد؛ موجودی‌ست ترحّم‌انگیز، موجودی‌ست که تماشایش انسان رو وامیداره که مثل یک کرّه‌اسب جست‌وخیز بکنه. من کی‌ام؟ خوشبخت‌ترین مرد جهان هستم. توی جیبم همیشه کیسه‌ای پر از نمک دارم؛ چند تا سیب‌زمینی رو همیشه می‌تونم از توی یک مزرعه کش برم. اما بعدش چی؟ هیچ، فقط یک دنیای

رنگارنگ پر از هوی و هوسها... داریا دمیترونا، خیلی به سرنوشت روشنفکران سرزمینمان فکر کرده‌ام. و باید بگویم که همه‌شان رو غیرروس یافته‌ام... به همین سبب است که با یک وزش باد پراکنده شدند؛ گفتند: «دریغا!» و جایشان خالی ماند... اما این حقیر بی‌نصیب از ریش و خرقه، تفریح‌کنان همه جا به‌دلخواهم پرسه می‌زنم و تا مدتها هم قصد دارم به شیطنتم ادامه بدم...»

کوزما کوزمیچ واقعاً به داد داشا رسیده بود. او در برابر هیچ حادثه‌ای دست‌وپایش را گم نمی‌کرد. لحظه‌ای بعد، به‌هنگام طلوع خورشید، که در دشت برهنه به یک کلبهٔ روستایی رسیده بودند ـ کلبه‌ای که آغلش تهی از اسب بود و بام کاهگلی‌اش نیمه‌سوخته ـ در کنار چاه آب با پیر قزاقی سپیدموی و غضب‌آلود و تفنگ به دست مواجه شدند. در حالی‌که چشمهای آبی‌اش از زیر ابروهای درهم‌کشیده‌اش دیوانه‌وار برق می‌زدند، فریاد کشید: «برین گم شین!» اما لحظه‌ای بعد کوزما کوزمیچ موفّق شد قزاق سالخورده را اغوا کند: «وای بر این وطنم!.. پدرجون نمی‌دونی با چه جون‌کندنی اینجا رو پیدا کرده‌یم... با این پاهای ریش‌ریشمون و با این زبون خشکمون شب و روز داریم از دست انقلاب درمی‌ریم... رحم کن و ما رو بکش! ما که دیگه جایی رو نداریم...» قزاق پیر نه‌تنها وحشتناک نبود بلکه برعکس، مردی پراحساس و رقیق‌القلب از آب درآمد. پسرانش به لشکر مامونتوف اعزام شده بودند؛ دو عروسش نیز خانه و کاشانه را به‌قصد سکونت در یکی از روستاهای قزاق‌نشین رها کرده بودند. و بدینسان آن سال نتوانسته بود زمینش را شخم بزند. سرخها ضمن عبور از آن ناحیه، اسبش را، و سفیدها مرغ و خروسش را به‌یغما برده بودند. و اینک در کلبه‌اش، یکّه‌وتنها با مختصر نان کپک‌زده و اندکی توتون ماندهٔ پارسال سر می‌کرد...

آن دو بدنبال چند ساعت استراحت، نیمه‌شب بار دیگر در جهت تساریتسین به‌راه افتادند زیرا از این نقطه با سهولت بیشتری می‌توانستند به جنوب کشور برسند. شبها راه می‌پیمودند و روزها می‌خفتند ـ غالب در کومه‌های پارسالی؛ کوزما کوزمیچ از نقاط مسکونی دوری می‌گزید یک

روز در حالی‌که از فراز تپه‌ای گچی به یک روستای قزاق‌نشین ـ که کلبه‌های سفید و نامنظمش در دو سوی یک برکهٔ درازگسترده شده بودند ـ چشم دوخته بود گفت:

ـ در عصر ما وجود یک انسان در اجتماع مردم ـ بخصوص برای کسانی که نمی‌دونند چه می‌خواهند ـ ممکنه خطرناک باشه. اصلاً خود این مسئله که انسان ندونه چی می‌خواد هم غیرقابل درکه و هم ایجاد شبهه می‌کنه. داریا دمیترونا، یک انسان روس موجودیه به خود مطمئن و پرشور؛ نیروی خودش رو درست برآورد نمی‌کنه. وظیفه‌ای رو به او محول کنید ـ البته وظیفه‌ای مافوق قدرتش، اما وظیفه‌ای ارزنده ـ با نهایت حقشناسی به شما کرنش و تعظیم خواهد کرد... ولی کافیه که مثلاً به همین قریه سرازیر شوید تا با کنجکاوی سؤال‌پیچتان کنند. و شما جوابی دارید که بدهید؟ خواهید گفت که روشنفکر هستید؟ و بعدش هم ناچارید تصدیق کنید که همه چیز برای شما لاینحله و حتی یک مسئله رو نتوانسته‌اید حل کنید...

داشا زیر لب گفت:

ـ دست از سرم بردارید!

درست است که داشا از زور خودخواهی و بی‌حوصلگی‌اش می‌کوشید با همسفرش همکلام نشود ولی کوزما کوزمیچ موفق شده بود تقریباً همه چیز را از زیر زبانش بیرون بکشد: راجع به پدرش دکتر بولاوین، راجع به شوهرش ایوان ایلیچ تلگین افسر سرخ، راجع به خواهرش کاتیای «زیبا و دوست‌داشتنی و شریف».

در یک روز روشن، پیش از غروب خورشید، داشا بعد از خواب شیرینی که در کاه‌ها کرده بود به طرف رودخانه سرازیر شد، آبی به سروصورت خود زد، موهای ژولیده از روسری را شانه کرد، آنگاه غذایی خورد و سرحال آمد و بی‌آنکه کوزما کوزمیچ سؤالی کرده باشد گفت:

ـ... گوش کنید تا همه چیز را برایتان تعریف کنم... دیگر نمی‌توانستم در سامارا پیش پدرم زندگی کنم... شما مرا یک انگل می‌شمارید. اما باید بگویم که قضاوت من راجع به خودم به‌مراتب شدیدتر از قضاوتی است که شما درباره‌ام می‌کنید... ولی من نمی‌توانم احساس حقارت را تحمل

کنم، نمی‌توانم در میان همه، آخرین کس باشم...

کوزما کوزمیچ ملچ‌ملچ‌کنان گفت:

ـ می‌فهمم.

ـ نه، اصلاً نمی‌فهمید...

آنگاه به شعله‌های آتش خیره شد و ادامه داد:

ـ شوهرم تن به خطر داد تا فقط لحظه‌ای مرا ببیند؛ او مردی‌ست قوی و شجاع و صاحب اراده‌ای تزلزل‌ناپذیر... اما من کی هستم؟ آیا به‌نظر شما می‌ارزد که انسان به‌خاطر من ـ به‌خاطر این موجود ناچیز ـ زندگی‌اش را در معرض خطر قرار بدهد؟ و درست بعد از همین ملاقات بود که سرم را به درگاه پنجره می‌کوفتم. از آن روز از پدرم متنفر شدم... چرا که همه‌اش تقصیر او بود... چه آدم مضحک و ناچیزی!.. بعد تصمیم گرفتم به جست‌وجوی خواهرم به یکاترینوسلاو بروم؛ او می‌توانست درکم کند، کمکم کند؛ خواهرم موجود باهوشی است و درست مثل تار ویولون، حساس است... لطفاً مسخره‌ام نکنید. من باید دست به کاری بزنم که معمولی و خیرخواهانه و بطورکلی ضروری باشد، و این درست همان چیزی‌ست که دلم می‌خواهد... اما نمی‌دانم این کار را از کجا شروع کنم؟.. فقط خواهشم این است که راجع به انقلاب پرحرفی نکنید و بگذارید حرفم را بزنم...

ـ خیر عزیزم، نه‌تنها قصد ندارم ورّاجی کنم بلکه به‌دقّت گوش میدم و از ته دل همدردی می‌کنم.

ـ احتیاجی به همدردیتان ندارم... آره، در همین موقع ارتش سرخ به حوالی سامارا رسید... دولت فرار را بر قرار ترجیح داد ـ واقعاً که وضع نفرت‌انگیزی بود... پدرم اصرار کرد که شهر را همراه او ترک کنم؛ حرفمان شد، دادوبیداد کردیم ـ هم او، هم من... پدرم فرستاد پی ژاندارم‌ها و به من گفت: «عزیزم، دارت خواهند زد!» اما کسی نبود که دارم بزند برای اینکه همه فرار کرده بودند. پدرم با یک کیف دستی پرید توی خیابان و من هنوز داشتم آخرین فریادهایم را بدرقهٔ راهش می‌کردم... وای به وقتی که انسان نسبت به پدر خودش احساس نفرت کند! و بعد... دستمالم را انداختم

روی سرم، افتادم روی کاناپه و زدم زیر شیون!.. و به این ترتیب با زندگی گذشته‌ام وداع کردم...

آن دو، در استپ پهناور، از کنار دهکده‌ها و روستاهایی که جنگهای داخلی، دچار آشوبشان کرده بود، پیش می‌رفتند و به‌ندرت با موجود زنده‌ای روبرو می‌شدند؛ حتی از وقایع خونینی که در آن منطقه آغاز شده بود، بی‌خبر مانده بودند. در آن روزها «ارتش کبیر قزاقان دُن» مرکب از هفتادوپنج هزار قزاق به‌دنبال شکستهای ماه اوت‌شان، یکبار دیگر به‌قصد محاصرهٔ تساریتسین، به حرکت درآمده بود.

کوزما کوزمیچ در حالی‌که خاکستر گرم را در جست‌جوی سیب‌زمینی زیرورو می‌کرد گفت:

ـ اگر زیاد خسته شده‌اید می‌تونیم امشب رو استراحت کنیم؛ ما که عجله‌ای نداریم. فقط اشکال کار در اینه که جای بدی رو برای اُتراق انتخاب کرده‌ایم؛ بادی که از درّه می‌وزه خوابمون رو حروم خواهد کرد. به‌نظرم بهتره زیر آسمان پُرستاره سلاّنه‌سلاّنه راه بیفتیم؛ خدایا، دنیا واقعاً خوشگله!

صورت مکّار و گلگونش را چنان به‌طرف آسمان گرفت که گفتی قصد داشت اطمینان حاصل کند که نظم آسمان هنوز مختل نشده است. آنگاه ادامه داد:

ـ می‌بینید، دو تا حشرهٔ ناچیز دارند روی زمین می‌خزند و با عقل کنجکاوشون توالی پدیده‌ها رو ـ پدیده‌هایی که یکی عجیب‌تر از دیگریه ـ مطالعه می‌کنند و از مطالعهٔ خودشون نتیجه‌گیریهایی می‌کنند که هیچکدوم از این نتیجه‌گیریها ما رو به چیزی مقیّد نمی‌کنه. آنها بی‌آنکه وجدانشون رو تحت فشار قرار بدن گشنگی و تشنگی‌شونو فرو مینشونن... عزیز من، مگه این مسئله معجزهٔ معجزه‌ها نیست؟.. نه، عجله نکنید که این سفر رو زودتر به آخر برسونین.

کیسهٔ نمک را از جیبش درآورد، یکی از سیب‌زمینهای داغ را در کف دست خود گذاشت، فوت‌کنان آن را از هم شکافت، یک پاره از سیب‌زمینی را به داشا تعارف کرد و ادامه داد:

ـ به‌قدر یک کوه کتاب خونده‌ام... و این بار سنگین، بدون هیچ نظمی

توی وجودم تلنبار شده بود. انقلاب از گرد راه رسید و از توی زندون صومعه نجاتم داد و با دستی که چندان هم مهربون نبود به عرصهٔ زندگی پرتم کرد. یکی از مردان فرزانهٔ روزگار ـ رئیس کلانتری محلی «ساراتوف» ـ که یکی دو هفته‌ای در محبسش زندونی بودم، توی برگ هویتی که شخصاً برای من صادر کرده بود نوشته بود: شغل ـ انگل؛ تحصیلات ـ علوم کاذب؛ معتقدات ـ ندارد. و حالا دخترم، که کاملاً آزاد هستم و چیزی جز یک کیسه نمک توی جیبم ندارم به معجزهٔ زندگی پی برده‌ام. یک مشت معلومات بیفایده‌ای که توی مغزم تلنبار شده بود، یواش‌یواش مثل دود از کله‌ام پرید و بعضی از این معلومات هم حتی از نقطه‌نظر ارزش مبادلاتی، مفید واقع شدند... مثلا پر بودن دایمی کیسهٔ نمکم رو صرفاً مدیون مطالعهٔ کف دست یک انسان، یعنی مدیون علم کف‌بینی هستم.

داشا به پرحرفیهای مرد گوش نمی‌داد. از شنیدن صفیر نافذ باد سرگردان که با حالتی حزن‌آور در میان ساقه‌های گندم می‌پیچید، بغض کرده بود. فکر اینکه بایستی این فضای بیکران را در جست‌وجوی ایوان ایلیچ، در جست‌وجوی کاتیا و در جست‌وجوی وجود خودش زیر پا بگذارد، سخت مأیوسش می‌کرد. در ایام گذشته، داشا با مشاهدهٔ وجود خویش ـ وجودی که این چنین درمانده و کوچک و سرگشته در استپ سرد بود ـ بی‌شک با احساسی آمیخته به لذت، نسبت به خویشتن شدیداً دلسوزی می‌کرد. اما اینک، نه! به‌هیچوجه!.. سیب‌زمینی داغ را که از کوزما کوزمیچ گرفته بود جوید و همراه با بغض و اشک قورتش داد... به یاد یکی از نامه‌های کاتیا افتاد ـ نامه‌ای که در پتربورگ به دستش رسیده بود ـ «داشا، گذشته برای همیشه گذشته است».

ـ داریا دمیترونا روشنفکران ما علاوه بر جدایی کاملشون از زندگی و علاوه بر شتاب بی‌هدف‌شون عیب دیگری هم دارند که اسمش هرزگیه... آیا تا حالا به طرز راه‌رفتن صاحبان مشاغل آزاد دقّت کرده‌اید؟ درست مثل یه لیبرال، بی‌صبرانه و عجولانه ـ انگار که روی زغال داغ ـ تندتند مانند بز، سم می‌کوبند... به کجا می‌دوه؟ چه عجله‌ای داره؟..

این مرد غیرقابل تحمل، یک لحظه از پرگویی باز نمی‌ایستاد، مدام

لاف می‌زد و خودستایی می‌کرد. داشا در حالیکه گرهٔ روسری را با همهٔ نیرو زیر گلوی خود سفت می‌کرد گفت:

ـ نه، خسته نیستم؛ البته باید راه بیفتیم.

کوزما کوزمیچ نگاه کنجکاوش را به داشا دوخت. ناگاه در میان سایه‌های نفوذناپذیر درّه، برقهایی درخشیدند و طنین تیراندازی بر پهنای استپ پیچید...

استپ خلوت با طنین نخستین شلیک‌ها جان گرفت. اینک شکاف سپیده‌دم بر فراز استپ، در میان ابرهای دوردست، داشت به هم می‌آمد. داشا که هر دو انتهای روسری‌اش را در دست گرفته بود، حتی مجال نیافته بود که از جای خود بجنبد. کوزما کوزمیچ عجولانه مشغول لگدکوب‌کردن آتش شد ولیکن باد تپاله‌ها را مشتعل کرد و جرقه‌های آتش را به هر سو پراکنده ساخت. جرقه‌ها عدّه‌ای را که چهارنعل اسب می‌تاختند نمایان ساختند. آنها در حالیکه روی یالهای اسبهایشان خم شده بودند، شلاق‌زنان از تیررس تیراندازان آن سوی درّه می‌گریختند.

دمی بعد همه‌شان ناپدید شدند و بار دیگر همه چیز در سکوت فرو رفت، بجز قلب داشا که دیوانه‌وار می‌تپید. از سوی درّه فریادهایی به گوش رسید و در همان دم عدّه‌ای مرد مسلّح از درّه بیرون ریختند. خطّ زنجیره‌شان با احتیاط حرکت می‌کرد. نزدیکترین فرد این گروه بطرف آتش پیچید و با صدایی جوان و مقطع فریاد زد:

ـ هی، کی هستین؟

کوزما کوزمیچ دست‌هایش را به‌علامت تسلیم بلند کرد و انگشت‌هایش را با آمادگی از هم گشود. جوانی که شنل سربازی به تن داشت جلو آمد.

ـ اینجا چکار می‌کنین؟

چهرهٔ سیه‌ابرویش ـ چهره‌ای که می‌توانست هر لحظه یک تصمیم آنی بگیرد ـ متوجه دو انسانی بود که پای آتش ایستاده بودند.

ـ مال واحد شناسایی سفیدها هستین؟

و بی‌آنکه منتظر پاسخی باشد کوزما کوزمیچ را به‌ضرب ته تفنگ به‌طرف جلو هل داد و گفت:

ـ یاللّه، راه بیفت! بین راه تعریفاتو می‌کنی!..

ـ ما فقط...

ـ فقط چی؟ مگه نمی‌فهمی که ما در حال جنگ هستیم؟

کوزما کوزمیچ ادامهٔ اعتراض را بی‌فایده یافت و همراه داشا و سرباز مراقب به‌راه افتاد. سرعت حرکت واحد چنان زیاد بود که آن دو ناچار بودند تقریباً بدوند. وقتی که هوا کاملاً تاریک شده بود به چند کلبهٔ روستایی رسیدند؛ اسبها در کنار یک برکهٔ کوچک، در لابه‌لای گاریها گاه‌وبیگاه خرناس می‌کشیدند. مردی بانگ زد و واحد را متوقّف ساخت. سربازها به دورش حلقه زدند و گفتند:

ـ عقب‌نشینی کردیم. کار دیگه‌ای نمی‌شد کرد. این اراذل از جناحها فشار میارن... همین نزدیکیها، توی یه درهٔ کوچیک با گشتیهای سوارشون روبرو شدیم.

مردی که سربازها دوره‌اش کرده بودند به‌تمسخر گفت:

ـ و شما هم در رفتید! فرمانده‌تان کجاست؟

چند نفر یکصدا فریاد زدند:

ـ فرمانده کوشِش؟ هی فرمانده! ایوان! بدو بیا فرمونده هنگ میخوادت!

مردی‌بلندقد باشانه‌های اندکی خمیده از درون تاریکی ظاهر شد و گفت:

ـ رفیق فرمانده هنگ، همه چیز مرتبه؛ تلفات هم نداشتیم.

ـ پست‌ها را تقسیم کن؛ نگهبان‌ها را بفرست سر پست‌هایشان، غذای سربازها را توزیع کن، مواظب باش کسی آتش روشن نکند. بعدش هم سری به کلبه‌ام بزن.

افراد، متفرّق شدند. دهکدهٔ کوچک انگار متروک شد، فقط گاه‌وبیگاه فرمان آهسته‌ای یا بانگ یکی از پاسداران از میان تاریکی به گوش می‌رسید. ساعتی بعد این صداها نیز فرو مردند. باد در پوشال بام کلبه خش‌خش می‌کرد و در ساحل برکه، در لابه‌لای شاخه‌های بی‌برگ بید زوزه می‌کشید. همان سرباز سرخ جوان به طرف داشا و کوزما کوزمیچ

رفت. در نور ستاره‌هایی که بر فراز دهکده چشمک می‌زدند، چهره‌اش با آن ابروان سیاهی که داشت نحیف و رنگ‌پریده می‌نمود.

داشا به سیمای سرباز خیره شد و با خود اندیشید: «بیشتر به یک دختر شباهت دارد تا به یک مرد»... سرباز با خشونت گفت:

ـ پشت سرم راه بیفتین!

خود به راه افتاد، آن دو را به درون کلبه هدایت کرد و افزود:

ـ همین جا توی راهرو بمونین؛ میتونین روی یه چیزی بشینین.

در را باز کرد، به اتاق رفت و بار دیگر در را پشت سر خود بست. صدای بم و خشن فرمانده دسته از پشت در به‌گوش می‌رسید. این وضع یکنواخت آنقدر به‌طول انجامید که داشا از شدت خستگی سرش را به شانهٔ کوزما کوزمیچ تکیه داد. مرد به‌نجوا گفت:

ـ چیز مهمی نیست؛ قطعاً دچار دردسر نخواهیم شد.

در کلبه بار دیگر باز شد و همان سرباز سرخ کورمال کورمال آن دو را یافت و تکرار کرد:

ـ پشت سرم راه بیفتین!

در حیاط در جست‌وجوی محلی برای حبس‌کردن اسرا به این و آن سو نگریست و آنگاه به‌طرف انبار کوچک و کوتاهی که بامی توسری‌خورده داشت و درش از پاشنه کنده شده بود اشاره کرد. داشا و کوزما کوزمیچ به درون انبار رفتند و سرباز سرخ، تفنگ به دست روی سکوی بلند جلو انبار نشست. بوی آرد و فضلهٔ موش در فضای انبار پیچیده بود. داشا رو کرد به سرباز و با لحنی آمیخته به نومیدی پرسید:

ـ اجازه می‌دهید در کنار شما بنشینم؟ من از موش می‌ترسم.

سرباز از سر بی‌میلی اندکی کنار رفت و داشا پهلوی او نشست. سرباز سرخ ناگهان به‌شیوهٔ کودکان خمیازه‌ای مقاومت ناپذیر کشید، از گوشهٔ چشم به داشا خیره شد و گفت:

ـ پس شماها جاسوس هستین؟

کوزما کوزمیچ از درون تاریکی بیرون آمد و گفت:

ـ گوش کنین رفیق، اجازه بدین توضیح بدم...

ـ داستانتو بذار واسهٔ بعد.

ـ ما مردم مسالمت‌جویی هستیم؛ ما فراریهای...

ـ مسالمت‌جو! مسالمت‌جو چیه؟ این صلح و مسالمت رو از کجا پیدا کرده‌ای؟

داشا در حالی‌که پشت گردنش را به چهارچوب در تکیه داده بود به سیمای سرباز جوان می‌نگریست ـ به چهرهٔ زیبای این انسان، به ابروهای سیاهش، به خطوط ظریف بینی فندقی‌اش، به دهان اندکی گوشتالودش و به چانهٔ ظریفش. آنگاه بی‌اختیار پرسید:

ـ اسمتان چیست؟

ـ هیچ ارتباطی به کار شما نداره.

ـ شما، زن نیستید؟

ـ زن بودنم یا نبودنم بار گناهتونو سبک‌تر نمیکنه.

ممکن بود گفت‌وگویشان به همین جا ختم شود ولیکن داشا نمی‌توانست این چهرهٔ دوست‌داشتنی را تماشا نکند. پس آهسته پرسید:

ـ چرا با من مثل یک دشمن حرف می‌زنید؟ آخر شما که هنوز مرا نمی‌شناسید. چرا باید قصاص قبل از جنایت بکنید؟ منهم مثل شما یک زن روس هستم... و شاید هم بیش از شما رنج کشیده باشم...

سرباز سرخ در حالی‌که از لکنت‌زبانی که دچارش شده‌بود اخم کرده بود جواب داد:

ـ روس!.. روس چیه؟ شما یه بورژوآ هستین.

لبهای داشا از هم گشوده شدند. با حرکتی آکنده از هیجان ـ آن‌سان‌که عادتش بود ـ خویشتن را به طرف سرباز سرخ کشید و گونهٔ داغ و زبر او را بوسید. سرباز جوان که سخت غافلگیر شده بود لحظه‌ای مژه‌زنان داشا را تماشا کرد، آنگاه به پا خاست، تفنگ خود را بلند کرد، اندکی فاصله گرفت، بند تفنگ را به شانه آویخت و با لحنی تهدیدکننده گفت:

ـ دست از این کارا وردارین؛ این جور کارا، همشهری، بارتونو سبک‌تر نمی‌کنه...

داشا با حرارت گفت:

ـ پس آنچه که بارم را سبک خواهد کرد چیست؟ شما کاری را که باید

بکنید پیدا کرده‌اید، اما من پیدایش نکرده‌ام... من از دست آن زندگی، دیوانه‌وار گریخته‌ام... برای یافتن سعادتم گریخته‌ام... به حال شما رشک می‌برم... کاش من هم می‌توانستم مثل شما شنل بپوشم و کمربند ببندم.

چنان به هیجان آمده بود که روسری از سرش لغزید؛ دو سر روسری را با همهٔ قوا در مشتهایش می‌فشرد.

ـ برای شما همه چیز روشن و ساده است... به‌خاطر چی می‌جنگید؟ به‌خاطر اینکه هر زنی بتواند این ستاره‌ها را با چشم‌های بی‌اشک تماشا کند... من هم خواهان چنین سعادتی هستم...

داشا همچنان سخن می‌گفت و سرباز سرخ که از این‌همه شور و حرارت نامفهوم زن، دست‌وپایش را گم کرده بود، بی‌آنکه بکوشد سخنش را قطع کند گوش می‌داد. در همین هنگام فرمانده گروهان از درون کلبه بیرون آمد و با صدای بمش گفت:

ـ آگریپینا، آن انگل‌ها را بفرست تو.

فرمانده هنگ ـ مردی با چشمهای درشت و براق و پیپی که بر گوشهٔ لب‌هایش داشت ـ و فرمانده گروهان با پوست آفتاب‌سوخته و چرم‌گونش ـ هر دو شنل به تن و کلاه نظامی و نوک‌تیز بر سر ـ آرنجهایشان را به میز تکیه داده و در کلبه، جلو یک چراغ پیه‌سوز نشسته بودند. فرمانده گروهان رو کرد به داشا و کوزما کوزمیچ که جلو در اتاق ایستاده بودند و دستور داد که به میز نزدیک شوند.

ـ توی استپ، در قلمرو هنگ چه‌کار می‌کردید؟

نگاهش را مستقیماً به چشمهای آن دو دوخته بود. داشا در زیر بار این نگاه ناگهان احساس ضعف کرد و با لبهایی خشکیده زمزمه کرد:

ـ بگذارید او تعریف کند. اجازه می‌دهید بنشینم؟

روی نیمکت نشست، به لبهٔ آن چنگ انداخت و به شعلهٔ پیه‌سوز که در کوزهٔ گلی شناور بود چشم دوخت. کوزما کوزمیچ در حالیکه این پا و آن پا می‌شد، ملچ‌ملچ کنان سرگرم بازگفتن ماوقع شد: چگونه داشا را در استپ جمع‌وجور کرده بود، چگونه در جهت دن حرکت می‌کردند و صرفاً به مسائل عالی می‌اندیشیدند. آنگاه که به نقل این قسمت از راه‌پیمایی‌شان

رسید، از ذکر جزئیات خودداری نکرد و از بیم آنکه کلامش را قطع کنند، با عجله حرف می‌زد و زبانش می‌گرفت. ولیکن دو افسر سرخ، مثل دو صخره، خاموش و بی‌حرکت پشت میز نشسته بودند.

ـ همشهری فرمانده، به مقولات وسیع اندیشیدن کار بزرگیه. می‌پرسید منظورم چیه؟ منظورم اینه که سپاسگزارم ـ از انقلابی که ماهارو از شرّ افکار کوچک رها کرده، سپاسگزارم. انسان، و به‌عبارت دیگه موجودی که هم‌تراز خداست، موجودی که برای اجرای کارهای بزرگ زاده شده ـ این موجودی که مانند ارفئوس باید به یاری نوای چنگ خود به سنگها حیات ببخشه و درّندگان رو رام بکنه ـ در گذشته در جست‌وجوی طریقه‌ای برای فریفتن همسایه‌اش، هم پول و هم مغز خودش‌رو با دود چراغ پیه‌سوز سیاه می‌کرد... از اینکه زندگی نکبتبارمونو ـ که لعنت بر آن باد ـ درهم کوبیدید، سپاسگزارم... اما حالا دیگه چیزی برای سیاه‌کردن وجود نداره و انسان خواهی‌نخواهی باید به اندیشه‌های بلند رو بیاره...

کیسهٔ نمک را از جیبش بیرون آورد و ادامه داد:

ـ اینهم دلیلی برای صدق گفتارم... همهٔ دارایی‌ام همینه، به بیش از این هم نیازی ندارم زیرا سایر احتیاجاتم رو یا گدایی می‌کنم یا می‌دزدم... اما همشهری فرمانده، مایلم یه‌کمی با شما مباحثه کنم... درسته که شما در راه تأمین خوشبختی انسان می‌جنگید ولی غالباً خود انسان رو به حساب نمی‌یارید و پاک فراموشش می‌کنید. انقلاب رو از انسان منفکّش نکنید و از آن فلسفه‌های تخیّلی و غیرواقعی نسازید زیرا خود فلسفه چیزی جز دود نیست؛ دودیه که شکلهای زیبا و دلپسند به خودش می‌گیره و بعد توی فضا محو می‌شه... و اما اندر توضیح مشارکت بنده در سرنوشت این زن: در وجود این زن صفحات یک داستان جالب و شاعرانه رو ورق می‌زنم و این داستانیه که اگر علاقمند و کنجکاو باشیم می‌تونیم در وجود هر یک از انسانها پیدایش کنیم... آخر، این خود انسانه که با خرقه‌ای ژنده و پاپوشی پاره‌پوره از جلو چشم‌هاتان می‌گذره.

فرمانده هنگ حلقه‌های دود را از دهان خود خارج کرد و گفت:

ـ خوب به هم می‌بافی!..

فرمانده گروهان نیز بی‌درنگ گفت:

ـ یالله، مدارکتان را رو کنید!

مدارک شناسایی آن دو را گرفت، چراغ را به طرف خود کشید، اندکی خم شد و به کمک انگشتی که به آب دهان تر کرده بود به‌دقّت سرگرم ورق‌زدن شناسنامه‌ها شد. فرمانده هنگ گاه‌وبیگاه نفس عمیقی می‌کشید و به پیپ خاموش خود ـ پیپی که طی پنج سال جنگ بر گوشهٔ لبهایش دود کرده بود ـ پک می‌زد. فرمانده گروهان از داشا پرسید:

ـ اسم پدرتان؟

ـ دکتر بولاوین.

ـ چی؟ همان وزیر دولت سابق سامارا؟

ـ بله.

فرمانده گروهان به مافوق خویش نگریست، شناسنامهٔ داشا را به طرف او دراز کرد و با ترشرویی از کوزما کوزمیچ پرسید:

ـ و شما؟ جزو طایفهٔ کشیشها هستید؟

کوزما کوزمیچ که گفتی از مدتها پیش در انتظار چنین سؤالی بود پوتینهای فرسوده‌اش را شادمانه به خش‌خش درآورد و گفت:

ـ دوبار از مدرسهٔ علوم دینی اخراج شده‌ام ـ یک‌بار به‌خاطر نجس‌کردن غذا و بار دوم به‌خاطر سرودن دوبیتیهای آزادیخواهانه. و هر دو بار هم پدرم که یکی از کشیشهای ساراتوف بود با دست پدرانه‌اش پوست از سرم کند. سایر مشخّصاتم رو می‌تونید توی شناسنامه‌ام پیدا کنید...

فرمانده گروهان بی‌آنکه به اظهارات مرد گوش دهد از گوشهٔ چشم به داشا نگریست و گفت:

ـ پروندهٔ سنگینی دارید... ناچار خواهید شد همهٔ حقایق را اقرار کنید.

آنگاه اخم به ابرو آورد و در حالی‌که شناسنامهٔ داشا را زیرورو می‌کرد سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

ـ شاید به این وسیله بتوانید نجات پیدا کنید. بله، پرونده‌تان سنگینه...

داشا خاموش بود؛ با چشمهای فراخ خود نگاهش می‌کرد. در این لحظه آگریپینا که کنار در ایستاده بود، لجوجانه گفت:

- ایوان، بهش میشه اطمینان کرد؛ من با اون حرف زدم...
فرمانده گروهان بینی درشت خود را بلند کرد و به آگریپینا خیره شد. فرمانده هنگ لبخند زد. کوزما کوزمیچ نیز با چهره‌ای بشّاش و گلگون چندین بار به‌علامت تأیید سر تکان داد. فرمانده گروهان خطاب به سرباز سرخ با تأنّی گفت:
- نفهمیدم! اینجا مگر خانهٔ خاله است؟ (سبیل مجعّد فرمانده هنگ تکانی خورد و چشمهایش تنگ شدند) سرباز چبرتس[1]، کی به شما اجازه داده در امر استنطاق مداخله کنید؟..
نفس آگریپینا از شدت خشم بند آمد؛ اگر فرمانده هنگ حضور نمی‌داشت بدون تردید محشر کبری به‌پا می‌کرد... فرمانده گروهان با صدای بم خود دستور داد:
- سرباز سرخ چبرتس، برو پشت در بایست!
چشم‌های تیرهٔ آگریپینا درخشیدند. ته تفنگ را به کف اتاق کوبید و با لب‌های به هم فشرده کلبه را ترک کرد. فرمانده گروهان آب بینی‌اش را بالا کشید و در جست‌وجوی توتون دست در جیب کرد و گفت:
- پس اینطور! اینجا هم دست از تبلیغ برنداشتید؟..
داشا سر فرود آورد و جواب داد:
- خواهش می‌کنم به من اعتماد کنید، والاّ حرف‌زدنم بیهوده خواهد بود. پدرم، بولاوین، هم دشمن شماست، هم دشمن من... او قصد داشت اعدامم کند اما من از سامارا فرار کردم...
فرمانده گروهان‌دستهای‌درشتش را دربرابر نورپیه‌سوز ازهم‌گشود و گفت:
- همشهری، چرا باید حرفهایتان را باور کنیم؟ شما دارید داستانسرایی می‌کنید!
فرمانده هنگ، پیپ را از لای لبهایش درآورد، انتهای آن را با آستین خود خشک کرد و موقّرانه گفت:
- از کوره در نرو گورا، شاید راست می‌گوید... نام خانوادگی شما تلگین است؟

1- Chebrets

داشا با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد جواب داد:

ـ بله.

ـ نام و نام پدری شوهرتان را به یاد دارید؟

ـ ایوان ایلیچ.

ـ سروان ارتش تزاری؟

ـ مثل اینکه... بله...

ـ در ارتش سرخ فرمانده گروهان نبود؟

ـ شما او را می‌شناسید؟

داشا که تا لحظه‌ای پیش افسرده و بی‌جان می‌نمود همچون گل از هم شکفت و با چهره‌ای گلگلون به‌طرف میز شتافت:

ـ آخرین دفعه‌ای که ایوان را دیدم داشت در میان تیراندازی از روی شیروانیها فرار می‌کرد... قضیه از این قرار بود...

فرماندهٔ هنگ گفت:

ـ بفرمایید بنشینید، آرام بگیرید. ایوان ایلیچ را می‌شناسم: از اسارت آلمانیها با هم فرار کردیم. من ملشین هستم، پتر نیکولایویچ. شاید هم راجع به من با شما حرف زده باشد... در ارتش سرخ هم او را خوب می‌شناسند.

آنگاه رو کرد به فرمانده گروهان و گفت:

ـ انگار زنت در اینجور مسائل دقیق‌تر از تست.

و بعد خطاب به داشا ادامه داد:

ـ بفرمایید استراحت کنید، فردا صحبت خواهیم کرد. می‌توانید در همین کلبه استراحت کنید. توی راهرو، آشپزخانه‌ای هست؛ همانجا راحت بخوابید.

داشا و پشت سرش کوزما کوزمیچ ـ فرماندهان سرخ انگار وجود این یکی را پاک فراموش کرده بودند ـ از طریق راهرو به آشپزخانهٔ گرم و خلوت رفتند. کوزما کوزمیچ به داشا توصیه کرد که روی سکوی بخاری دراز بکشد.

ـ استخوان‌هاتون رو گرم کنید و بیخوابی یک هفته رو یک‌شبه جبران کنید. عزیزم، اجازه بدید کمکتان کنم...

داشا بزحمت روی سکو رفت؛ روسری‌اش را باز کرد، آن را چندین بار تا کرد و به‌جای بالش به زیر گونه‌اش نهاد، پالتو را روی خود کشید و پاها را زیر آن جمع کرد. اینجا احساس آرامش می‌کرد: بوی نان تازه و آجر گرم، در فضای آشپزخانه پیچیده بود. زنجره‌ای ـ این همخانهٔ دایمی ده‌نشینان ـ با جیرجیر خود خواب داشا را مختل می‌کرد. تا چشمهایش گرم می‌شدند، جیرجیر زنجره همچون رشته‌ای خاکستری‌رنگ به خوابش بخیه می‌زد...

گاه می‌پنداشت که صدای ضربه‌های میزانه‌شمار را می‌شنود و در این حال خویشتن را با بازوان سست و فروافتاده، پشت پیانو نشسته می‌دید. قلب آکنده از انتظارش با نگرانی می‌تپید ولیکن این صدا، صدای پای مرد محبوب و معبود او نبود بلکه باز هم جیرجیر زنجره بود که بخیه می‌زد... صدایی در درونش مدام تکرار می‌کرد: «چه آرامشی، چه آرامشی... داشای بی‌نوا بار دیگر به میهن خودش بازگشته است... اما تو که هرگز میهنی نداشتی. بیچاره داشا... آه، مزاحمم نشوید... البته این صدای تق‌تق باتن رهبر ارکستر است، همین الآن نوازنده‌ها شروع می‌کنند به نواختن...» و بار دیگر ـ جیر، جیر، جیر...

کوزما کوزمیچ کنار بخاری روی نیمکتی دراز کشید. خواب از چشم‌های او نیز فرار کرده بود؛ مدام ملچ‌ملچ‌کنان زیر لب زمزمه می‌کرد:

ـ باور کردند... چه آدمهای ساده‌دلی... اگه من جای اونا بودم به این زودیها اعتماد نمی‌کردم ـ چرا؟ انسان به یه معمّا می‌مونه، حتی نمی‌تونه خودشو بشناسه... مردم قوی، همیشه ساده‌ن... قدرتشان در همینه. اعتمادشان در حکم گذرنامه‌ییه که به ما داده باشند. شما به یه انسان زیرک و باهوش احتیاج دارید؟ آیا چنین شخصی به‌درد انقلاب می‌خوره؟ بله... ایناهاش، من در اختیارتون هستم... داریا دمیترونا دارم سؤال می‌کنم که آیا انقلاب به یه انسان زیرک و باهوش احتیاج داره؟

۲

بعد از نبردهای سامارا به ایوان ایلیچ تلگین مأموریت جدیدی محوّل شد. در جریان نبردهای ماه اوت تساریتسین، همهٔ ذخایر ناچیز مهمات ارتش دهم ته کشیده بود. ارتش دهم، بارها و بارها درخواست و تقاضا کرده بود که پیش از آغاز حملهٔ جدید ارتش دن، کلیهٔ احتیاجات واحدها به طور کامل تأمین شود ولی شورای عالی جنگی جمهوری، به همهٔ این تقاضاها با تأخیر و از سر بی‌میلی پاسخ می‌داد. در این زمان رفیق وروشیلوف، فرمانده ارتش به مسکو اعزام شده بود تا با قرطاس‌بازیها و ایرادگیریهای غیرقابل توجیه سازمانهای تدارکاتی شورای عالی جنگ مبارزه کند و این سازمان‌ها را به تحرک وادارد. او در جریان این مأموریت، غالباً موفق می‌شد مقداری مهمات به جبههٔ تساریتسین بفرستد.

ایوان ایلیچ مأموریت یافته بود که در بندر نیژنی صندوقهای مهمات و دو آتشبار توپ را بار یک کشتی یدک‌کش کند و آنها را به تساریتسین برساند. او اینک بار دیگر ـ مانند همین تابستان و مانند چند سال قبل ـ بر ولگای کاهل و بیکران و مقتدر و خلوت، شناور بود. چرخهای یدک‌کش قهوه‌ای‌رنگ توسری‌خورده بر آبهای آرام رودخانه شلپ‌شلپ می‌کردند. پیشاپیش کشتی، همیشه ساحلی دیده می‌شد؛ انگار که رودخانه به همانجا ختم می‌شد ولیکن از پس هر پیچ بلندی در زیر نور خورشید پاییزی، فضای جدیدی ـ فضایی عمیق و گسترده و روشن ـ نمایان می‌شد. با اینکه سواحل ولگا از وجود افراد سفید پاک شده بود، کشتی یدک‌کش سعی می‌کرد از کرانه‌ها فاصله بگیرد زیرا از درون دهکدهٔ بزرگی که با کلبه‌های تیره و کنده‌مانندش بر شیب ساحل گسترده شده بود و یا از درون

ناقوسخانهٔ کوچکی که بر تپه‌ای کم درخت از لابه‌لای برگهای زرّین پاییزی دیده می‌شد، ممکن بود کشتی را به‌سهولت با رگبار مسلسل استقبال کنند.

ده تن از ملوانان بحریّهٔ بالتیک روی عرشهٔ انتهایی کشتی، کنار یکی از توپها، با یکدیگر شوخی می‌کردند. معمولاً تلگین نیز همانجا یکبری دراز می‌کشید و از داستانها و شوخیهای ملوانان می‌خندید و قهقهه می‌زد. او شنونده‌ای بود ساده و زودباور ـ شنونده‌ای باب ذوق ملوانان، که با دهان باز به حرفهایشان گوش می‌داد.

شاریگین، یکی از جوانترین ملوانان کشتی ـ بلندقد و موقّر ـ که عضو سازمان جوانان حزب بود، هر روز به‌طرف زنگ کشتی می‌رفت و آن را به علامت اعلام کار دسته جمعی به‌صدا درمی‌آورد و بدینسان همگان را به روی عرشه فرا می‌خواند. ملوانان حلقه‌وار می‌نشستند؛ ماشینچی پیر که می‌گفتند در جریان انقلاب پول کلانی را از دست داده است از دریچهٔ موتورخانه بالا می‌آمد، آتشکار کج‌خلق و عصبی مزاج سر و سینه‌اش را از دریچه نمایان می‌ساخت، آشپز کشتی ـ زنی با پیشانی برجسته ـ در حالی‌که دستهایش را با پیش‌بندش خشک می‌کرد از سوی آشپزخانه پدیدار می‌شد. شاریگین روی یک حلقهٔ طناب می‌نشست و با لحنی حاکی از اطمینان به خود، گفت‌وگوی آموزشی را آغاز می‌کرد. او به‌سبب جوانی، مجال مطالعهٔ بسیار نیافته بود ولیکن موفّق شده بود نکتهٔ اصلی را دریابد. زیر کلاه ملوانی‌اش مویی تیره و مجعّد داشت؛ چشمهای آبی‌رنگش زیبا بودند؛ فقط بینی کوچک و فندقی‌اش غلط افتاده بود، ـ انگار به چهرهٔ دیگری تعلق داشت.

وظیفه‌اش تا حدی دشوار بود. ملوانان، انقلاب را به‌شیوهٔ خاصّ خودشان درک می‌کردند؛ به‌شیوهٔ مردمی که از مدتها پیش از خانه و کاشانه‌شان و از داس کسل‌کننده‌شان و از قایق ماهیگیریشان جدا مانده‌اند. آنها دورهٔ دشوار خدمت در بحریّه را پشت سر گذاشته بودند؛ و آنگاه که زمان عمل فرا رسیده بود افسرها را از کشتیها بیرون ریخته و پرچم انقلاب جهانی را برافراشته بودند. آنها جهاندیده بودند ـ به اکناف دنیا سفر کرده بودند؛ جهانی که آنها می‌شناختند وسیع بود، برای روح دریانوردان قابل

درک بود. در گذشته، همهٔ دارایی یک ملوان در صندوقچه‌اش بود، اما اینک حتی از آن صندوقچه هم خبری نبود؛ حالا همهٔ دارایی او را یک تفنگ و مقداری نوار فشنگ مسلسل و همهٔ دنیا تشکیل می‌داد... چنانچه این عصر، به عصر استپان رازین مبدل می‌شد هر یک از این ملوانان آمادگی داشت که کلاه نوک‌قرمزش را یکبری بر سر نهد، استپهای بیکران را همانند بادهای بی‌پروا، به زیر سم اسبهای تیزپا کشد و شعله‌های حریق را به آسمان برساند... «هی، بنده‌های تزار و رعیّت‌های ارباب، هی، بینواها و گداهای میخونه‌ها، زمین‌ها رو تقسیم کنین، طلاهارو تقسیم کنین ـ همهٔ اینا مال خودتونه ـ کیفش رو بکنین!..» ولی انقلاب پرولتاریایی طالب برنامه‌ای پیچیده‌تر بود، مخالف میدان‌دادن به احساسات بود. شاریگین، با لحنی حاکی از اطمینانِ به خود، می‌گفت:

ـ رفقا، انقلاب خودش یه علمه. هر چقدر هم که عالم و فاضل باشی تا این علم رو یاد نگیری همیشه اشتباه خواهی کرد. و اما اشتباه چیه؟ ارتکاب یه اشتباه، بدتر از ارتکاب پدرکشی و مادرکشیه. یه اشتباه ممکنه انسان رو دچار افکار بورژوایی بکنه، و او را مثل یه موش توی تله بندازه ـ توی تله هم که بیفتی باید بشینی و دمت رو بجوی... روی همهٔ سابقه‌ت یه خط قرمز می‌کشن و تو تبدیل به یه دشمن می‌شی...

ملوانان را اعتراضی به اینگونه استدلالها نبود ـ حتی هدایت کشتی را علم می‌بایست، تا چه رسد به دست‌وپنجه نرم‌کردن با ضدّانقلاب. فقط گاه‌وبیگاه ملوانی دستهای درشت و خالکوبی شده‌اش را به دور زانوهایش حلقه می‌کرد و می‌پرسید:

ـ خب، حالا به یه سؤالم جواب بده: اگه انسان استعدادشو نداشته باشه حتی تونتابی هم نمی‌تونه بکنه یا اگه یه زن استعدادشو نداشته باشه حتی خمیرش ور نمیاد. پس استعداد هم لازمه، مگه نه؟

ـ رفقا، شاهدین که لاتوگین بحث رو به کجاها داره می‌کشونه؟ استعداد، یه کیفیت ذاتیه، یه چیز خطرناکیه. استعداد چیزیه که ممکنه انسان رو دچار هرج‌ومرج‌طلبی و فردگرایی بکنه...

لاتوگین دستش را با حالتی حاکی از نومیدی تکان می‌داد و می‌گفت:

ـ بازم شروع شد! تو پیش از اینکه این حرفای گنده‌گنده رو بزنی بهتره اونارو اول بجوی، قورتشون بدی، هضمشون کنی و بعد هم دفعشون کنی...

آتشکار با لحنی خشم‌آلود و با صدایی گرفته از دریچه خرخر می‌کرد:

ـ استعداد! استعداد! ناخنای پاهاشو مانیکور می‌کنه، شلوار پاچه‌گشاد پاش میکنه، یه زنجیر هم میندازه دور گردنش... شماها رو خوب می‌شناسیم... استعداد!..

در چنین مواقعی ملوانها غرولندکنان زبان به اعتراض می‌گشودند. آتشکار از بیم درگیری احتمالی زیر لب لندلند می‌کرد: «شماها رو حقّشه بفرستین توی موتورخونه، ده سال عرق بریزین.»

و آنگاه به موتورخانه می‌رفت. شاریگین طغیان امواج خشم را با خونسردی فرو می‌نشانید و می‌گفت:

ـ باید اعتراف کنم که بین ما هستن رفقایی که ناخنای پاشونو مانیکور می‌کنن اما اینا جزو فضولات هستن. مطمئن باشین که عاقبت خوشی در انتظارشون نیست. البته بین ماها چند تایی هم هستن که با افکار اس. ار. ها[1] آلوده شده‌ان. ولی همهٔ ملوانا صادقانه به خدمت انقلاب دراومده‌ن. موضوع استعداد رو باید فراموشش کرد، اونو باید رام‌کرد. هر کی زنده بمونه واقعاً کیف خواهد کرد. من شخصاً فکر نمی‌کنم تا اون روز زنده بمونم...»

سرش را با آن موهای مجعد تکان می‌داد. در میان سکوتی که حکمفرما شده بود صدای شلپ‌شلپ آب از زیر کشتی به گوش می‌رسید. خشونت کلامش، شنوندگان را تحت‌تأثیر قرار داده بود. انسان روس، انسانی است که در هر کاری به افراط دل می‌بندد؛ مثلاً اگر بناست که باده‌گساری کند، دوست دارد آنقدر بنوشد که کلاهش را گم کند، یا اگر بناست که زدوخورد کند، دوست دارد دیوانه‌وار و بی‌تأمّل، مشتهایش را به کار اندازد. مرگ فقط در روزهای عادی و روزهای ملال‌آور بارانی وحشت می‌آفریند والاّ در گرماگرم نبردی که به‌خاطر کاری بزرگ درمی‌گیرد، مرگ بر سنگدلی انسان می‌افزاید و مقاوم‌ترش می‌کند. در چنین مواقعی انسان روس نمی‌هراسد، کافی است احساس کند که مانند

---

۱ ـ S.Rs = سوسیالیست‌های انقلابی.

روزهای عید و شادمانی، خون گرم در رگهایش می‌دود؛ و اگر گلولهٔ دشمن بر زمینش بیفکند یا که به تیغ خصم گرفتار آید چه باک ـ در دشت بیکران سکندری خورده، دست‌ویا را از هم گشوده و از گیراترین شراب دنیا برای ابد مست شده است.

ملوانها از این گفتهٔ شاریگین: «من شخصاً فکر نمی‌کنم تا اون روز زنده بمونم...» خوششان می‌آمد؛ از این رو هم گنده‌گویی‌اش را می‌بخشیدند، هم جوانی آمیخته به اعتماد نفسش را؛ و در این میان حتّی بینی فندقی‌اش را برازندهٔ چهره‌اش می‌یافتند.

شاریگین عموماً راجع به انحصار گندم و مبارزهٔ طبقاتی در روستاها و انقلاب جهانی گفت‌وگو می‌کرد. ماشینچی سبیل‌کبود با چشمهای نیمه‌باز دستها را روی شکمش می‌نهاد و سر را ـ به‌ویژه آنگاه که رشتهٔ کلام از دست شاریگین در می‌رفت و به مبهم‌گویی می‌پرداخت ـ به‌علامت تأیید تکان می‌داد. آنیسیا نازاروفا ـ آشپز کشتی ـ که در سفر گذشته، در حاجی طرخان، به شغل آشپزی گمارده شده بود، هرگز به جمع مردان نمی‌پیوست، گوشه‌ای را برمی‌گزید و به کرانه‌هایی که دور می‌شدند خیره می‌ماند. سیمای جوان و از رنج تکیده‌اش، با پیشانی برجسته و موهای خاکستری‌رنگی که به‌شکل داس به دور سرش حلقه شده بود، آرام و خونسرد بود؛ فقط گاه‌وبیگاه حالتی به خود می‌گرفت که انگار می‌خواست چیزی را به زحمت قورت بدهد.

تلگین نیز در این گونه گفت‌وگوها شرکت می‌جست ـ به مباحث نظامی می‌پرداخت و با یک تکه گچ موقعیت جبهه‌ها را روی عرشه ترسیم می‌کرد.

ـ رفقا، همان‌طوری‌که می‌بینید ضدّانقلاب نقشهٔ واحدی را تعقیب می‌کند؛ قصد دارد روسیهٔ مرکزی را محاصره کند و آن را از منابع گندم و سوخت جدا کند و به این ترتیب انقلاب را خفه بکند. مثلاً در منطقهٔ کوبان حدود یک‌میلیون‌ویانصدهزار قزاق و در همین حدود هم دهقان اجاره‌دار زندگی می‌کنند. دشمنی این دو دسته، نه تا پای نان بلکه تا پای جان است. دنیکین با علم به همین خصومت است که با یک مشت افسر داوطلب بی‌باکانه به قلب آتش زده و ارتش صدهزار نفری ساروکین رذل را که

همان اول کار می‌بایست به‌خاطر هرج‌ومرج طلبی‌اش و عطش وحشیانه‌اش به خیانتکاری، تیربارانش می‌کردند، تارومار کرده است. و حالا دارد پشت جبهۀ محکمی را برای خودش تدارک می‌بیند و در عین حال در راه اخراج واحدهای سرخ از منطقۀ کوبان، به قزاقها یاری می‌رساند. او، دشمن عاقل و خطرناکی‌ست.

ملوان‌ها به دهان تلگین چشم می‌دوختند ـ پره‌های بینی‌شان متورّم می‌شد و رگهای آبی‌رنگ از زیر پوست آفتاب سوخته‌شان نمایان می‌شد. ماشینچی مدام سر تکان می‌داد و می‌گفت: «درسته، درسته!..»

ـ اما آتامان کراسنوف وظیفه‌اش محدودتر است زیرا قزاقها به‌هیچ‌وجه ـ آمادگی آن را ندارند که در آن سوی مرزهای خودشان بجنگند. یک ضرب‌المثل معروف می‌گوید؛ «قزاق که خوب بخوره و خوب بخوابه کیفش کوک می‌شه». یک قزاق وقتی که بنا باشد به‌خاطر کلبۀ خودش بجنگد شهامت و شجاعت دارد. اما نباید فراموش کنیم که در حال حاضر عملیات ضدّانقلابی کراسنوف، برای ما از هر ضدّانقلاب دیگری خطرناک‌تر است. چنانچه ما از ولگا عقب‌نشینی کنیم و تساریتسین را از دست بدهیم کراسنوف و دنیکین موفق خواهند شد به همۀ نیروهای ضدّانقلابی سیبری بپیوندند. و اما خوشبختانه اتّحاد کراسنوف و دنیکین یک اتحاد کامل نیست. مثلاً قزاقهای دُن، افراد دنیکین را «مطربهای سرگردان» می‌نامند و افراد «دنیکین»، قزاق‌ها را «جنده‌های آلمانی»... ولی ما نباید دلمان را به این حرفها خوش کنیم. در مقابل نقشه‌های ضدّانقلاب، بایستی نقشه‌های عظیم خودمان را عرضه کنیم ـ باید پیش از هر چیزی به ارتش سرخ سازمان درستی بدهیم، سازمانی عاری از هر گونه پارتیزان‌بازی...

شاریگین نگاه آمیخته به حسادتش را به تلگین می‌دوخت و می‌گفت:

ـ کاملاً درست است... به این ترتیب رفقا، برمی‌گردیم به همان مطلبی که شروع کرده بود... حالا بینم انضباط انقلابی چیه؟

در جریان یکی از همین گفت‌وگوها، ناگهان آنیسیا نازاروفا دست‌هایش را مانند نابینایان به‌طرف جلو دراز کرد و با صدایی یکنواخت

و پرمعنا، آن‌چنان که همگی به طرفش چرخیدند گفت:

ـ ببخشید رفقا، من‌هم حرفی دارم... به این داستانم گوش کنید:

صبح زود، در گرگ‌ومیش هوا، «آنیسیانازاروفا» رفته بود گاوش را بدوشد. به‌مجرّد این‌که در آغل گرم را باز کرده بود ـ درست در همین لحظه بورفکا از تاریکی آغل با حالتی التماس‌آمیز ماغ کشیده بود ـ از استپ، صدای تیراندازی به‌گوشش رسیده بود. آنیسیا سطل شیر را بر زمین نهاده و روسری‌اش را مرتب کرده بود. قلبش بشدت می‌تپیده و آنگاه که به در حیاط رسیده بود پاهایش نیز از اطاعتش سرباز زده بودند. با این‌همه در حیاط را گشوده بود ـ در خیابان گروهی از پی یک گاری می‌دویدند و درون آن می‌پریدند. اینک صدای تیراندازی از فاصلهٔ کمتری و به‌فواصل کمتری شنیده می‌شد ـ هم از سوی استپ، هم از جانب برکه، هم از این انتهای کوچهٔ عریض و هم از آن انتهای کوچه. گاری حامل اعضای شورای ده موفّق نشده بود از قریه فرار کند ـ عدّه‌ای سوارکار محاصره‌اش کرده بودند. آنها همچون سگانی که قصد داشته باشند سگی دیگر را از هم بدرند، به دور گاری حلقه زده و به‌سوی اعضای شورا تیراندازی و با شمشیرهای آخته، چند شقّه‌شان می‌کردند.

آنیسیا در حیاط را بسته، صلیبی بر سینه رسم کرده و خواسته بود سراغ سطلش برود. ولی ناگهان به یاد دو فرزندش ـ پتروشا و آنیوتا ـ افتاده شتابان به درون کلبه دویده بود. آنگاه در حالی‌که موهایشان را نوازش می‌کرده و در گوشهایشان زمزمه می‌کرده، آنها را بیدار کرده، لباس به تنشان کرده و در حیاط به پشت آغل هدایتشان کرده بود. آنجا خرمنی از تپاله به‌شکل یک مخروط بلند و توخالی برپا بود. چند خشت تپاله را از روی خرمن به کناری نهاده و به فرزندانش دستور داده بود در خرمن پنهان شوند و کوچکترین صدایی نکنند.

اینک در کوچه غلغله برپا بود ـ تاپ‌تاپ سمّ اسبها، فریادهای مردان جنگی، جرینگ‌جرینگ اسلحه. سرانجام ضربه‌هایی با ته تفنگ به در حیاط خانه‌اش نواخته بودند: «واکُن!» و آنگاه که در را گشوده بود دو قزاق مست به بازوانش آویخته بودند: «شوهرت، سنکا نازاروف کوشش؟

حرف بزن والاّ جابه‌جا می‌کشیمت!» در آن زمان شوهر آنیسیا که از تیرهٔ قزاقها نبود، در ارتش سرخ به‌سر می‌برد و آنیسیا چنان بی‌خبر از شوهر بود که حتی مطمئن نبود زنده باشد. او همین مطلب را برای قزاق‌ها بازگو کرده و افزوده بود که تابستان همان‌سال عدّه‌ای که او آنها را نمی‌شناسد شوهرش را همراه خودشان برده بودند. قزاقها آنیسیا را رها کرده، وارد کلبه شده و همه چیز را شکسته بودند؛ آنگاه بار دیگر بازوهای زن را گرفته و او را کشان‌کشان به‌طرف ساختمان شورای ده که در گذشته محلّ سکونت آتامان بود، برده بودند.

درست است که آفتاب بالا آمده بود ولی همهٔ درها بسته بود و همهٔ پرده‌ها، فرو آویخته ـ انگار دهکده هنوز از خواب بیدار نشده بود. فقط گروهی از قزاقهای سوار در برابر ساختمان شورا چرخ می‌خورده‌اند؛ پاره‌ای نیز پای پیاده، دهقانها و قزاقهای کَت بسته ـ وگه‌گاه غرقه به خون ـ راکشان‌کشان به‌طرف ساختمان شورا می‌برده‌اند. اینها کسانی بودند که در بهار همان سال در جریان انتخابات محلی به‌نفع حکومت شوراها رأی داده بوده‌اند و اینک طبق لیستی که از قبل تهیه شده بوده دستگیر می‌شده‌اند.

افسری خواب‌آلود که علامتی به‌شکل جمجمه و دو استخوان بر آستینش دوخته شده بود در کلبهٔ آتامان نشسته بود. زمی‌یف، هم‌ردیف ستوان معروف ـ مردی که شش ماه پیش از دهکده فراری شده بود ـ اینک در کنار افسر ایستاده بود. ساکنان دهکده وجود او را یکسره به فراموشی سپرده بودند ولیکن اینک بار دیگر پیدایش شده بود ـ مردی بود سرگنده، با سبیلی فروآویخته و پوستی به‌رنگ مس.

آنگاه که آنیسیا را به کلبه هول داده بودند، زمی‌یف خطاب به متجاوز از پنجاه زندانی تحت‌الحفظ فریاد می‌زده است:

ـ پوزه‌سرخای پست‌فطرت! پس دولت شوروی کمکتان کرده؟ د یاللّه تعریف کنین ببینیم کمیسرهای مسکو چه چیزهایی یادتون داده‌اند!..

افسر در حالی‌که به فهرست اسامی چشم دوخته بود، خطاب به هر یک از زندانیانی که به جلو هولش می‌داده‌اند، می‌گفته است:

ـ اسم و فامیلت همینه؟ خوب. طرفدار بلشویکها هستی؟ خیر؟ در ماه

مه در انتخابات شرکت کرده بودی؟ خیر؟ پس، دروغ می‌گویی! شلاقش بزنید! نفر بعدی ـ قزاق رودییونوف...

آنگاه‌چشمهای‌بی‌فروغش راگوسفندواربلندمی‌کرده‌وادامه می‌داده است:

ـ درست بایست و توی چشمهام نگاه کن! در کنگرهٔ دهقانان، نماینده بودی؟ خیر؟ به‌نفع شوراها تبلیغ می‌کردی؟ باز هم خیر؟ پس به دادگاه نظامی داری دروغ می‌گویی! به چپ! نفر بعدی...

قزاقها بازوهای زندانیها را می‌گرفته‌اند، از ایوان کلبه هولشان می‌داده‌اند، بر زمینشان می‌افکنده‌اند، شلوارشان را می‌کنده‌اند و برهنه‌شان می‌کرده‌اند. آنگاه یکی از قزاقها روی پاهای لرزان زندانی می‌نشسته، دیگری زانوی خود را بر گردن زندانی می‌فشرده و دو تن دیگر سنبه‌ها را از درون تفنگ‌هایشان درآورده و با تمام نیرو چنان به تازیانه‌اش می‌بسته‌اند که صفیر سنبه‌ها در فضا می‌پیچیده است.

نعره‌ها و فریادهای زندانیها در آن سوی پنجره چنان شدید و وحشتناک بوده که افسر بازجو دیگر نمی‌توانسته است به‌آهستگی حرف بزند. عده‌ای از قزاقهای سوار و پیادهٔ دستهٔ مهاجم و نیز تنی چند از قزاق‌های محلی که با فریادهای «پناه بر مسیح!» به استقبال مهاجمان شتافته بوده‌اند اینک به دور محل تنبیه بدنی حلقه زده بودند. آنها نیز با قزاقهای مهاجم هم‌صدا گشته ناسزاگویان فریاد می‌زده‌اند: «بزن! بزن تا استخونش خرد شه! اونقدر بزن که خونش تموم شه! اونقدر بزنش که دیگه یادی از شوراها نکنه!»

سرانجام کسی جز آنیسیا و یک معلّمهٔ جوان، در کلبهٔ آتامان باقی نمانده بود. او به میل خویش به دهکده آمده و همیشه کوشیده بود به ساکنان روستا سواد بیاموزد؛ زنان روستایی را به گرد هم جمع کرده، آثار پوشکین و تولستوی را برایشان می‌خوانده و با کودکان روستایی سوسک شکار می‌کرده است ـ شکار سوسک آن‌هم در چنین روزهایی!

هم‌ردیف ستوان زمی‌یف بانگ زده بود:

ـ برپا! زنیکهٔ بد جهود!

معلّمهٔ جوان به پا خاسته، لحظه‌ای لبها را بی‌صدا حرکت داده و

سرانجام گفته بود:

ـ زمی‌یف، شما خوب می‌دانید که من یهودی نیستم... وانگهی تصور نمی‌کنم یهودی‌بودن جرم باشد...

افسر بازجو پرسیده بود:

ـ خیلی وقته که عضو حزب کمونیست هستید؟

ـ من کمونیست نیستم. من بچه‌ها را دوست دارم و وظیفهٔ خودم می‌دانم که به آنها سواد بیاموزم!.. تصورش را بکنید، در سرتاسر این منطقه نود درصد مردم بی‌سواد هستند...

ـ تصورش رو می‌کنم! ولی الآن دستور میدم شلاقتون بزنند.

رنگ از رخسار معلّمه پریده و قدمی چند پس‌پس رفته بود. هم‌ردیف ستوان بانگ زده بود:

ـ لخت شو!

عضلات چهرهٔ زیبایش لرزیده بودند. دکُمه‌های پالتو چهارخانه‌اش را باز کرده و مانند خواب‌زدگان از تن به‌درش آورده بود...

آنگاه دست خود را به سوی افسر دراز کرده و گفته بود:

ـ گوش کنید، گوش کنید! شما نباید!..

در این لحظه شیونی دردناک و دیوانه‌وار از پشت پنجره شنیده شده بود. و هم‌ردیف ستوان همچنان فریاد زده بود:

ـ تنکه‌ات روهم درآر، جنده‌خانم!

معلّمهٔ جوان با چشم‌های مشتعل از خشم و چهرهٔ گلگون بانگ زده بود:

ـ پست‌فطرت! حیوان‌ها، دیوها، تیربارانم کنید... اینکارها برایتان گران تمام خواهد شد...

در این هنگام، هم‌ردیف ستوان به‌طرف معلّمه هجوم برده و بر زمینش افکنده بود. دو تن از قزاقها دامن دختر جوان را بالا زده و زانوهایشان را روی پاها و گردن او فشرده بودند. افسر، بی‌شتاب از پشت میز خارج شده، شلاق را از دست یکی از قزاقها گرفته بود ـ لبخندی تمسخرآمیز بر چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش نقش بسته بود. دستش را با شلاق به عقب برده و ضربهٔ محکمی به کفل دختر نواخته بود؛ هم‌ردیف ستوان از روی صندلی

خم شده و داد زده بود: «یک!» افسر، بی‌شتاب تازیانه می‌زده و معلّمهٔ جوان حتی شکوه نمی‌کرده است...

افسر در حالی‌که شلاق را روی زمین می‌انداخته گفته بود:

- این‌هم بیست‌وپنج... فکر کنم کافیته... حالا برو از دست من به آتامان ناحیه شکایت کن...

معلّمهٔ جوان مانند نعش، نقش زمین بود.

قزاق‌ها از زمین بلندش کرده و به راهرو کلبه برده بودنش. اینک نوبت به آنیسیا رسیده بود. افسر بازجو در حالی‌که کمربند قزاقی خویش را سفت می‌کرده است با سر اشاره‌ای به طرف در کرده بود. آنیسیا از شدت نفرت به حال جنون درآمده بود و سخت تلا ش می‌کرده که خود را از چنگ قزاقها برهاند؛ همچنان‌که کشان‌کشان بیرونش می‌برده‌اند چنگ به موهایشان می‌افکنده، گازشان می‌گرفته و به زانوشان می‌زده است. در آستانهٔ در خود را از چنگ قزاقها رهانیده و سربرهنه، به‌سوی آنان حمله‌ور شده و با ضربه‌ای که به سرش وارد آمده‌بود بیهوش شده بود. به‌ضرب سنبه‌های تفنگ پوست پشتش را دریده و در جلوخان کلبه به امان خدا رهایش کرده بودند ـ گویا گمان برده بودند که زنک پرشرّوشور تمام کرده بوده است.

دستهٔ کیفردهندهٔ سروان سوار نه‌مه‌شایف نظم را در دهکده‌ها برقرار کرده و بعد از انتصاب یک آتامان جدید، چندین گاری را با نان و پیه و انواع خرت‌وپرتهای مصادره‌شده انباشته و منطقه را ترک کرده بود. سراسر آن روز را دهکده در خاموشی فرو رفته بود ـ نه تنوری می‌سوخت و نه چهارپایان را از آغلها بیرون فرستاده بودند. و شب هنگام، چند کلبهٔ متعلّق به افراد غیرمحلی، از آن‌جمله خانهٔ آنیسیا، به آتش کشیده شده بود.

همسایه‌ها، جرأت نکرده بودند دست به اطفای حریق بزنند، زیرا آنگاه که نخستین کلبه در حاشیهٔ دهکده شعله کشیده بود، چند نفر از قزاقهای سوار به آن سو تاخته و تیراندازی به‌راه انداخته بودند. حیاط و خانهٔ آنیسیا به‌کلی سوخته بود. فقط نزدیک سپیدهٔ صبح، همسایه‌ها به یاد فرزندان آنیسیا افتاده بودند. کودکان او ـ پتروشا و آنیوتا ـ که تا شبانگاه در

خرمن تپاله مانده بودند و همچنین یک رأس گاو و چندین میش و ماکیانش نیز یکسره سوخته بودند.

مردم خیراندیش دهکده، آنیسیا را که در برابر کلبهٔ آتامان بیهوش می‌نالیده، به خانه‌های خودشان برده و به تیمارش پرداخته بودند. آنگاه بعد از گذشت چندین هفته که سرانجام آنیسیا مشاعر خویش را بازیافته بود، از سرنوشت تلخ فرزندانش آگاهش کرده بودند. او دیگر کاری در دهکده نداشت ـ و این مطلب را به مردم خیرخواه نیز گفته بود. اینک پاییز فرا رسیده بود. از شوهرش یکسره بی‌خبر مانده بود. کمترین تمایلی به زنده‌ماندن نداشت. از آن روز قریه به قریه راه افتاده و زیر پنجره‌ها به گدایی ایستاده بود. آنگاه خود را به خطّ راه‌آهن و سرانجام به آستراخان رسانیده و همان‌جا به جای آشپزی که از کشتی پیاده شده و دیگر بازنگشته بود، استخدام شده بود.

و چنین بود ماجرای زندگی آنیسیا نازاروفا. بعد از شرح این وقایع، افزود:

ـ متشکّرم رفقا؛ از اینکه به درد دلم گوش کردید متشکّرم...

آنگاه اشک‌هایش را با پیشبندش خشک کرد و به‌طرف آشپزخانه رفت. ملوانها در حالی‌که بازوهای پر رگ‌وپی‌شان را به دور زانوهایشان حلقه کرده بودند تا مدتی عبوس و ترشرو، خاموش ماندند. ایوان ایلیچ به کناری رفت و درازکش شد. او همچنان‌که می‌کوشید آه نکشد با خود می‌اندیشید: «انسانی را می‌بینی و از کنارش پریشان‌حواس می‌گذری و هیچ متوجّه نمی‌شوی که این انسان با ویرانه‌های حریق‌زده‌ای روبه‌رو بوده که زمانی همهٔ دنیای او محسوب می‌شده‌اند...»

داستان این زن، رفته‌رفته غصّه‌های خود او را به یادش آورد ـ غصّه‌هایی که از همه کس و پیش از همه از شخص خودش کتمان می‌کرد. امید کمی داشت که بتواند یک بار دیگر داشا را ملاقات کند. البته انسان، موجود جان‌سختی است ـ هیچ جانوری نمی‌تواند این زخمها و بدبختیها را تحمّل کند. اما فضاها و فاصله‌ها چه وسعتی دارند! چگونه می‌تواند داشا را در این سیل چندین‌میلیون‌نفری ـ سیلی که به‌سوی شرق هجوم برده است ـ بیابد؟ چه بسا دکتر بولاوین ـ این پیرمرد خرف ـ داشا را همراه

خود به خارجه برده باشد.

تلگین در حالیکه سر تکان می‌داد و از سر دلسوزی آه می‌کشید، عشق داشا را به رفاه و ظرافت و نیز خلق سرد و در عین‌حال پرحرارت او را ـ خلقی که به جوشش شراب بسیار سرد می‌مانست ـ به یاد آورد و با خود گفت: «طاقت این‌همه را نداشت... گلی بود که در گلخانه پرورشش داده بودند... چنین گلی چگونه می‌توانست در برابر این کوران جهانی دوام بیاورد؟.. طفلک بینوا، آن روزها در پتروگراد، بعد از مرگ بچه‌مان از دست زندگی می‌گریخت ـ در غروبهای سرد پتروگراد مثل شمع خاموش می‌شد...»

تلگین از ماجراهای بعد از پتروگراد داشا، اطّلاع کمی داشت ـ اطّلاعش محدود بود به مطالب نامه‌ای که در اتاق کار دکتر بولاوین با شتاب خوانده بود. بدون شک، داشا بعد از ترک پتروگراد ماجراهای فراوان دیده و تجربهٔ بسیار اندوخته بود... آن روز هنگامی که او را از دست مأموران نجات می‌داد، با چه شور و حرارتی به کنار پنجره‌اش کشانیده و گفته بود: «تا دم مرگ به تو وفادار خواهم ماند. فرار کن، فرار کن!..» تلگین بوی موهای بور و ظریف او را ـ آنگاه که خویشتن را به ایوان ایلیچ فشرده بود ـ هرگز فراموش نخواهد کرد. این زن عجیب و خارق‌العادّه و پرستیدنی... «خوب، زیرورو کردن خاطرات گذشته کافی است...»

هوا رفته‌رفته رو به خرابی می‌رفت. آبهای ولگا به تیرگی می‌گراییدند، ابرهای سرد و ملال‌آور همچون تپه‌های بلند از سوی شمال سر برآوردند، باد پاییزی در طنابهای دکلِ کوتاه، زوزه کشید. کشتی یدک‌کش بی‌توقّف از کنار کامیشین ـ شهرکی دورافتاده با خانه‌های چوبی و باغهای بی‌برگ بر فراز تپّه‌ها ـ گذشت. جبههٔ تساریتسین بلافاصله بعد از کامیشین آغاز می‌شد.

۳

ابرهای سرمازا بر فراز تساریتسین می‌خزیدند، باد گردوغبار را بلند می‌کرد و با هر وزش تندی، غبار را به روی کلبه‌های محقر چوبی - کلبه‌هایی که تنگ هم، به‌طور نامنظّم، رو به رودخانه و پشت به آن، در کنار مستراحها و کارخانه‌ها روی یک پرتگاه ریزشی، روی هم انباشته شده بودند - می‌پاشید. تلگین از کوچهٔ پُرشیبی که سیلابهای بارانی سنگفرشش را از جا کنده بودند بالا می‌رفت. در شهر پرنده پر نمی‌زد، همه جا خلوت بود - خیابان ساحلی، لنگرگاه‌هایی که تخته‌هایشان زیر پا صدا می‌دادند و کوچه‌ها. فقط در یکی از میدانهای شهر، که خطوط مبهم کلیسای جامع را به‌شکل شبحی خاکستری‌رنگ از میان گردوغبار نمایان می‌ساخت، به دسته‌ای از افراد مسلّح برخورد کرده بود. اینها پیر و جوان - ملبّس به جامه‌های گوناگون پیش می‌رفتند و با حالتی خشم‌آلود به تندباد پشت می‌کردند.

پیشاپیش دسته، پیرزنی لاغر و تندخو که کلاهی سربازی به سر و تفنگی حمایل شانه داشت، گام برمی‌داشت. تلگین محل استقرار ستاد را از زن جویا شد. پیرزن با نگاهی خشم‌آلود از گوشهٔ چشم نگاهش کرد و بی‌پاسخ گذشت؛ همهٔ افراد دسته نیز با قدمهای سریع در میان مهی از گردوغبار، از کنار تلگین گذشتند.

ایوان ایلیچ می‌بایست در ستاد ارتش حضور می‌یافت تا ورود کشتی حامل مهمّات را گزارش کند و بارنامه‌ها را تحویل‌شان دهد. اما چگونه می‌توانست محل ستاد را پیدا کند؟ همه جا با مغازه‌های بسته و خانه‌های خالی از سکنه و تابلوهای آهنین دکانها - تابلوهایی که هر آن ممکن بود از

جا کنده شوند ـ روبه‌رو می‌شد. ناگهان با یک مرد نظامی با بازوی نوارپیچی‌شده برخورد کرد؛ مرد از شدت درد با حالتی بیمارگونه هوا را از لای دندان‌هایش می‌بلعید و زیر لب دشنام می‌داد. تلگین ضمن عذرخواهی، محل ستاد را جویا شد و ناگهان فرمانده سابق هنگ خویش را ـ سرگی سرگی‌یویچ ساپوژکوف را ـ بازشناخت.

ـ دیوونه، چه خبرته؟ سلام! چطوری؟..

تلگین خواست بغلش کند اما ساپوژکوف خود را عقب کشید و ادامه داد:

ـ آروم بگیر، مرد! اینجاها چکار می‌کنی؟

ـ یک کشتی به تساریتسین آورده‌ام.

ـ تو هنوز زنده‌ای، پسر؟ لپ‌هاش مثل سیب رسیده دارن چاک می‌خورن! امان از دست نژاد روس! خوب، دنبال ستاد می‌گردی؟ همین جاست. جایی برای سکنا دست‌وپا کرده‌ای؟ البته که خیر! بسیارخوب، من منتظرت می‌مونم.

آنگاه تلگین را به یک ساختمان سنگی بزرگ هدایت کرد، اتاقهای ستاد ارتش را در طبقهٔ دوم ساختمان نشانش داد و گفت:

ـ همین جا منتظرتم ایوان، یادت نره...

تلگین پیش از این ستادهای متعدّدی را دیده بود ـ چه ستاد ساروکین را، و چه ستادهای ارتش‌های جبههٔ جنوب را؛ در این ستادها انسان هرگز نمی‌توانست اتاق مورد نظرش را پیدا کند ـ همگی انگار که دست‌به‌یکی کرده باشند، دروغ می‌گویند، فضای اتاقها آکنده از بوی توتون و تق‌تق ماشین تحریرهاست، یک مشت آجودان از خودراضی با شلوارهای سواری‌شان از اتاقی به اتاق دیگر می‌دوند. اما اینجا خبری از اینگونه همهمه‌ها نبود و او موفّق شد اتاق مورد نظرش را به‌سهولت بیابد. افسر نگهبان، کنار پنجرهٔ گردگرفته‌ای که نور بیرون را به‌زحمت به درون اتاق راه می‌داد، نشسته بود؛ صورت استخوانی و مالاریایی خود را بلند کرد، با پلکهای سرخ و بی‌حرکتش به تلگین خیره شد و گفت:

ـ در ستاد کسی نیست؛ همه به جبهه رفته‌اند.

ـ پس ترتیبی بدهید که بتوانم با فرمانده تماس تلفنی بگیرم ـ محمولهٔ

کشتی را باید فوراً تحویل بدهم.

افسر نگهبان، به‌سبکی مردی که بیخوابی تحلیلش برده باشد، نیم‌خیز شد و از لای پنجره به بیرون نگریست. در این هنگام اتومبیلی در برابر ساختمان متوقّف شد.

افسر نگهبان به آرامی گفت:

ـ یک دقیقه صبر کنید.

و همچنان به دسته‌کردن و تفکیک‌کردن نامه‌ها و گزارش‌ها سرگرم شد. پاره‌ای از این گزارشهای مدادی با خطّی چنان ناخوانا و خرچنگ‌قورباغه نوشته شده بودند که از محتوای آنها جز عظمت روح بی‌آلایش و مردانهٔ نویسنده‌اش چیزی را نمی‌شد درک کرد.

دو نفر به داخل اتاق آمدند. یکی‌شان پالتو یقه‌خز به تن داشت، دوربینی به گردن و شمشیری سنگین آویخته به حمایلی از چرم خام؛ دیگری مردی بی‌اسلحه، با یک شنل بلند سربازی و کلاهی گرم و گوشی‌دار ـ از نوع کلاه‌هایی که کارگران پتروگراد بر سر می‌گذارند. صورت هردوشان پوشیده از گردوغبار بود. افسرنگهبان گفت:

ـ خطّ تلفن مستقیم مسکو تعمیر شد.

مردی که پالتو یقه‌خز به تن داشت ـ جوانی بود با چشمهای میشی گرد و بشّاش ـ در دم متوقّف شد و گفت: «عالیه!» دیگری که شنلش غرق در گل بود دستمالی را از جیبش درآورد، سیمای تکیده‌اش را پاک کرد و کوشید تا حدّ امکان گردوغبار را از سبیل سیاهش بتکاند؛ تلگین نگاه خیرهٔ چشمهای درخشان مرد را که پلکهای زیرینش اندکی متورّم بودند، روی خود احساس کرد. افسرنگهبان با اشاره به تلگین گفت:

ـ این رفیق گزارشی دارد.

ایوان ایلیچ آن دو را نه دیده بود و نه می‌شناخت، از این رو تا حدّی دچار تردید شده بود. افسرنگهبان به‌طرف او خم شد و گفت:

ـ رفیق حرف بزنید؛ شما در حضور مشاور نظامی جبهه هستید.

تلگین اسناد را ارائه کرد و گزارشش را داد. آن دو بعد از شنیدن گزارش و آگاهی از ورود کشتی حامل مهمات، به همدیگر نگریستند.

مردی که شنل سربازی به تن داشت بارنامه‌ها را گرفت و دیگری از فراز شانهٔ او چشم‌های حریصش را روی مندرجات بارنامه دوانید. لب‌های کوچکش هنگام خواندن تعداد فشنگها و گلوله‌ها و سایر مهمات جنگی می‌جنبیدند. مرد شنل‌پوش پرسید:

ـ همراهانتان چند نفرند؟

ـ ده ملوان از بحریّهٔ بالتیک و دو توپ صحرایی.

آن دو بار دیگر به همدیگر نگریستند. مرد شنل‌پوش گفت:

ـ پرسشنامه را پر کنید و سرساعت هفده همراه همهٔ افرادتان، خودتان را به فرمانده جبهه معرفی کنید.

با تأنّی دستهٔ تلفن را که با صدای خشکی غژغژ می‌کرد چرخاند، گوشی را بلند کرد، با صدای آرامی چیزی به مخاطب خود گفت، گوشی را بار دیگر روی تلفن گذاشت و به افسرنگهبان رو کرد:

ـ رفیق افسرنگهبان، فوراً تعدادی گاری ـ هرچه بیشتر بهتر ـ دست‌وپا کنید. برای تخلیهٔ مهمات، گروهی از کارگران اسلحه‌سازی را بسیج کنید. بر امر تخلیه نظارت داشته باشید و نتیجهٔ کار را به من گزارش بدهید.

آنگاه هر دو مرد به اتاق مجاور رفتند. افسرنگهبان دستهٔ تلفن را به گردش درآورد و با صدای خفه‌ای گفت:

ـ دایرهٔ باربری... الو، دایرهٔ باربری... گوشی را به رفیق ایوانوف بدهید... گفتید چنین کسی‌رو ندارید؟ کشته شده؟ گوشی را بدهید به افسرنگهبان دیگرتان... بله، اینجا مرکز ستاد جبهه است...

ایوان ایلیچ نشست تا پرسشنامه را پر کند. مسئله کاملاً روشن بود: خود را به فرمانده جبهه معرفی‌کردن به معنای این بود که می‌بایست مستقیماً به سنگرها می‌رفت. او طیّ سفر اخیرش اندکی به تن‌پروری گراییده بود و اینک که سرقلمش غژغژکنان برگ پرسشنامه را می‌خراشید، بازگشت مجدّد آن تحرک ارادی را که طی سالهای اخیر بارها به سراغش آمده بود، احساس کرد؛ همهٔ آنچه که می‌کوشید زندگی و آسایش و رفاه انسان را حفظ کند، آه‌کشان پس زده می‌شود و انسانی دیگر ـ انسانی ساده و خشن و بااراده ـ به‌طور نامحسوسی جایگزین آن می‌شود.

تا پنج بعدازظهر، فرصت بسیار داشت؛ پرسشنامه را به دست افسرنگهبان داد و به راهرو رفت. ساپوژکف شتابان از روی نیمکت چوبی بلند شد و به استقبالش رفت:

ـ تمام کردی؟ بزن بریم یک گوشهٔ دنج گیر بیاریم و مختصر گپی بزنیم.

و با لبخندی تمسخرآمیز به سرگشتگی تلگین نگریست. ساپوژکف همان بود که بود: آرامش‌ناپذیر، بی‌قرار و سراپا هیجان؛ و همیشه به نظر می‌آمد که از موضوعی مجهول بر همگان آگاه است. ولیکن ظاهرش سخت دستخوش تغییر شده بود ـ صورت گلگونش اینک به چهرهٔ پیرمردی باطراوت می‌مانست. تلگین توضیح داد که گرفتاری دارد ـ باید به اسکله برود، افرادش را جمع‌وجور کند، صندوق‌های مهمات را تخلیه کند...

ـ حیف شد! پس من‌هم همراه تو می‌آیم بندر. ایوان، سه ماه آزگار است که خاموشم. در این مدت کارم به آنجا رسیده بود که قصد داشتم در بیمارستان دست به نوشتن خاطرات بزنم ـ «خاطرات یک روشنفکر پیشین»... برادر، مدتهاست که لب به مشروب نمی‌زنم، حتی فراموش کرده‌ام...

این ملاقات، ساپوژکوف را سخت تکان داده بود. آن دو، ساختمان ستاد را ترک کردند. باد شدید آنها را در طول خیابان به سوی ولگا که اینک رفته‌رفته به تیرگی می‌گرایید و امواج بلند وکف‌آلودش بر پهنای آن می‌رقصیدند، به پیش راند.

ـ سرگی سرگی‌یویچ، از هنگ چه‌خبر؟ چطور شد که از هنگ جدا شدی؟

ـ از هنگ‌مان بجز یک اسم چیزی باقی نمانده است. ارتش یازدهم، دیگر هنگی به این نام ندارد.

تلگین بی‌آنکه حرفی بزند با نگاهی وحشت‌زده به او نگریست. ساپوژکوف در حالی‌که چشم‌هایش را با کف دستش می‌پوشانید تا از هجوم گردوغبار در امان بماند گفت:

ـ فاتحهٔ هنگ‌مان توی قریهٔ بس‌پوکوینی خوانده شد. تو اصلاً از سرنوشت غم‌انگیز ارتش یازدهم خبرداری؟ کثافتکاریهای ساروکین به‌قدری فراوان بود که اگر این سگ‌پدر را سه دفعه تیرباران می‌کردند، باز

کمش بود. او فرمان شورای جنگی تساریتسین را مبنی بر لزوم ایجاد شکاف و پیوستن به ارتش دهم، از ارتش یازدهم کتمان کرده بود. در این میان فقط شلست بود که فرمان شورا را اجرا کرد؛ دلیل این فرمانبری هم آن بود که ساروکین او را متمرّد اعلام کرده بود و قصد داشت تیربارانش کند. فکرش را بکن: ارتباطمان با مینرانیه ـ ودی قطع شده بود، با استاوروپل هم که ارتش آتامان داشت در آنجا قلع‌وقمع می‌شد هیچگونه ارتباطی نداشتیم؛ ساروکین در موقع فرارش از تیخورتسکایا، ذخیرهٔ مهماتمان را جا گذاشته و دررفته بود... از سمت راست سوارهای شکورو فشار می‌آوردند و از سمت چپ گرفتار واحدهای سوار ورانگل بودیم. چاره‌ای جز عقب‌نشینی نمانده بود ـ عقب‌نشینی بطرف غرب، به‌طرف استپ بی آب‌وعلف... از هنگ من فقط یک گروهان مانده بود. فرصتی برای خوابیدن نداشتیم، سرپا چرت می‌زدیم و فقط به فکر آن بودیم که به هر تقدیر از شرّ دشمن خلاص شویم؛ دره‌ها را گز می‌کردیم، چیزی نداشتیم که کوفت کنیم، حتی آب هم نداشتیم؛ باد سرد هم که بیداد می‌کرد؛ لعنت بر استپ! گاه اتفاق می‌افتاد که یکی از افرادمان همراه اسب خودش یخ می‌زد و زیر پشته‌ای از ریگ مدفون می‌شد، درست مثل پشته‌های اسکیتها[1]... بالاخرهٔ به قریهٔ بس‌پوکوینی رسیدیم؛ آنجا هم پاک جارو شده بود ـ نه آدمیزادی درکار بود نه مرغی؛ قزاقها حتی سگها را هم با خودشان برده بودند. درهای همهٔ کلبه‌ها چارطاق باز بود... بچه‌ها مقداری شیر گیر آوردند و تا می‌توانستند خوردند. می‌دانی چه شد؟ ساعتی بعد همه‌شان داشتند پیچ‌وتاب می‌خوردند و روی زمین غلت می‌زدند؛ اما دیگر خیلی دیر شده بود. از همهٔ آن بچه‌ها، فقط حدود سی‌نفر زنده ماندند... دم‌دمهای صبح هم محاصره‌مان کردند و با رگبارهای مسلسل کارمان را تمام کردند...

تلگین در حال شنیدن ماجرا بر سرعت قدمهای خود می‌افزود تا آنکه سکندری رفت و پرسید:

ـ خوب، تو چطور توانستی جان سالم به‌در ببری؟

---

۱ ـ Scythia: کشوری قدیمی در شمال دریای سیاه. ـ م.

ـ نمی‌دانم. باید بگویم شانس آوردم... من همان اول کار مجروح شدم؛ تیری به بازویم خورد ـ ظاهراً یکی از اعصاب بازویم را پاره کرده بود ـ و بعد بیهوش شدم... از همان ساعت به بعد عقیده‌ام راجع به خیلی از مسائل عوض شده... وقتی که به پشت افتاده بودم، سربازها بازویم را بسته و مرا به‌طرف یک کومهٔ علف برده و زیر علف‌ها پنهانم کرده بودند... می‌بینی؟ در چنین اوضاع‌واحوالی، از فکر من غافل نمانده بودند... باز هم تأکید می‌کنم که ما، ملت خودمان را نمی‌شناسیم و هرگز هم نمی‌شناختیمش... ایوان بونین [1] ملتمان را به یک مشت حیوان وحشی تشبیه کرده است و مرژکوفسکی [2] هم آنها را «آدمهای خام و خشنی که به آینده خصومت می‌ورزند» نامیده است... حرفهای آن شبمان، توی واگن، یادته؟ درست است که آن شب مست بودم اما معمولاً چیزی را فراموش نمی‌کنم. می‌دانی اشتباهمان کجا بود؟ در عدم درک این واقعیت که فلسفه و منطق هم، درست مانند فن تیراندازی که به‌کمک هدف‌های قابل رؤیت اصلاح می‌شود، از طریق شناخت عمیق برخوردها و تجربه‌های زندگی تعدیل و اصلاح می‌شود... امانوئل کانت برای خودش چیزی‌ست اما انقلاب چیز دیگری‌ست!

ـ خوب، بعد چه شد؟

ـ بعد؟.. شب از زیر کاه‌ها زدم بیرون. قزاقها، همه جا داشتند عربده می‌کشیدند و آواز می‌خواندند ـ فاتحین مست کرده بودند. پایم به چند تا جسد قطعه‌قطعه‌شده و سوراخ‌سوراخ‌شده گیر کرد و به همه چیز پی بردم... اسب بی‌صاحبی را گرفتم و زدم به استپ و همانجا چند روزی را با رنج و عذاب سر کردم... بالاخرهٔ یک دسته از سوارهای بودیونی ـ در استپهای سالسک، سواری به همین اسم وجود دارد ـ به دادم رسید... آنها مرا به ایستگاه کوبرله بردند و بعد هم به اینجا اعزام شدم. و حالا، علاّف بیمارستان هستم... همهٔ مدارکم را توی جیب کتم، زیر کومهٔ علف جا گذاشته‌ام... کت یقّه‌خزم یادت هست؟ حیف که چنین کتی دیگر گیرم نخواهد آمد...

---

۱ ـ Ivan Bunin (۱۹۵۳ـ۱۸۷۰) شاعر و داستانسرای روس، برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل ۱۹۳۳ ـ م.

۲ ـ D.M.Merezhkovsky (۱۹۴۱ـ۱۸۶۵) شاعر و نویسندهٔ روس. ـ م.

ـ ببینم، گیمزا هم همان‌جا کشته شد؟
ـ گیمزا را از مدتها پیش، همراه گاریهای باروبنه گمش کرده بودیم؛ به تیفوس وحشتناکی مبتلا شده بود...
ـ حیف گیمزا.
ـ حیف همه، ایوان... اما حقیقتش را بخواهی اسم این را نباید دلسوزی گذاشت... می‌دانی، به هنگمان عادت کرده بودم و حالا که فقط من زنده مانده‌ام واقعاً احساس ناراحتی می‌کنم... از شدت ناراحتی نمی‌توانم یک جا بند شوم. رفته بودم ستاد که لااقل یک گروهان تحویلم بدهند... من به آنها حق می‌دهم، برای اینکه مرا نمی‌شناسند؛ من‌هم چیزی جز برگ سربازی‌ام نداشتم که ارائه بدهم... حاضری مرا به ستاد معرفی بکنی؟..
ـ تردیدی نداشته باش، سرگی سرگی‌یویچ...
ـ اصلاً بهتره مرا به واحد خودت ببری. حاضرم معاونت بشوم، حتی حاضرم بعنوان افسر رابط خدمت کنم... بی‌خود نیست که گفته‌اند: «کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد»... آپارتمانت یادته؟ شعر می‌گفتیم و بورژواها را هراسان می‌کردیم... هیچ کاری هدر نمی‌رود، بعد از مدتی انعکاس خودش را پیدا می‌کند؛ مثلاً آدم مختصری شیطنت می‌کند و بعد هم شیطنتش را از یاد می‌برد اما یک وقت با منظره‌ای چنان عظیم روبه‌رو می‌شود که مو بر تنش سیخ می‌شود. راستی یادته توی انبار آلمانیها پیدات کردم؟ عجب حمله‌ای بود! چه کشتاری راه انداخته بودیم! شمشیرم از زدوخوردهای همان روز تا حالا شکسته است... باز جای شکرش باقی‌ست که دیدمت و حالا با همیم!.. ایوان، وجود تو سرشار از سلامت و زندگی‌ست... و من انگار شیفته‌ات شده‌ام... راستی زنت کجاست؟
و بیش از این نتوانستند به گفت‌وگویشان ادامه دهند زیرا گاریهایی که به اسکله اعزام شده بودند اینک غرش‌کنان از کنار آن دو می‌گذشتند.

شامگاهان قرص عظیم و تیرهٔ خورشید از پس شیروانی ساختمانها و از میان مهی از غبار، رخ نمود و به ابرهایی که کاهلانه بر سینهٔ آسمان شهر می‌خزیدند، رنگ سرخ پاشید. برفدانه‌های تُنُک بر فراز ولگا به چرخش

درآمدند. اینک گاریهای انباشته از مهمات جنگی که به‌وسیلهٔ کارگران مسلح محافظت می‌شدند، اسکله را ترک کرده بودند. خیابان ساحلی بار دیگر خلوت شده بود. کشتی یدک‌کش، بی‌آنکه چراغهایش را روشن کند، از اسکله فاصله گرفته بود تا در نقطه‌ای دورتر، لنگر بیاندازد.

ملوانهای مسلح به نارنجک و تفنگ، با کتهای پنبه‌ای و حمایلهای چرمی و کوله‌پشتیها، در بارانداز در محلی مصون از هجوم باد نشسته بودند ـ نه سیگار دود می‌کردند، نه حرف می‌زدند. اینها از روایت کارگرانی که بار کشتی را تخلیه کرده بودند، از وضع شهر آگاه شده بودند ـ اوضاع این شهر خلوت و خاموش که فروغ کدر و سرخفام غروب بر فراز آن بال‌وپر گسترده بود، سخت وخیم می‌نمود.

تلگین که منتظر رسیدن چند رأس اسب بود تا توپها را به نقطهٔ دیگری منتقل کند، گاه‌وبیگاه با حالتی آمیخته به نگرانی به ساعت خود می‌نگریست ـ پیش از این چند بار هم به ستاد ارتش تلفن کرده بود. اندکی بعد خبر رسید که اسبها به‌طرف اسکله حرکت داده شده‌اند، ضمناً به واحد تلگین نیز دستور داده شد که همراه توپها مستقیماً به ایستگاه راه‌آهن عزیمت کند. در اتاقک بارانداز راکه در برابر وزش تندباد مقاومت می‌کرد با فشار شانه گشود، پا به محوطهٔ بارانداز نهاد و با آنیسیا روبه‌رو شد.

ـ اینجا چکار می‌کنید؟

با لبهای به هم فشرده، خاموش ایستاده بود؛ تاب نگاه تلگین را نیاورد و چشم به زمین دوخت. شال فرسوده و وصله‌دارش ـ این تنها محافظش از سرما ـ روی شانه‌هایش گره خورده بود؛ یک کوله‌پشتی نیز به پشتش آویخته بود. ایوان ایلیچ گفت:

ـ نه، نه، نه! جای شما توی کشتی است. واحدم به وجود شما احتیاج ندارد. همزمان با غلتاندن توپها از روی تیرهای اسکله و بستن اسبها به ارّابه‌ها، بازتاب سرخفام غروب بر ابرها فرو مرد و پهنای رودخانه، همرنگ کرانه‌های تیره شَد. واحد تلگین در حالی‌که افراد آن، اسبها را هی‌کنان به پیش می‌راندند، در جهت شهر به حرکت درآمد. شاریگین به‌طرف ایوان ایلیچ رفت و با صدای آرامی گفت:

ـ آنیسیا رو چکارش کنیم؟ رفقا تقاضا دارند که توی واحدمون بمونه...

بی‌درنگ لاتوگین نیز از چرخ ارّابه جدا شد، توپ را دور زد، به‌طرف تلگین رفت و گفت:

ـ رفیق فرمانده، آنیسیا در حکم مادرمونه؛ توی جبهه، واسه دوندگی و رختشویی و اینجور کارها به دردمون می‌خوره... از طرف دیگه او یه زن جنگیه، فقط ظاهر آرومی داره... ولمون نمی‌کنه، مثل یه توله‌سگ بی‌پناه همه جا تعقیبمون میکنه...

آنیسیا همان‌جا، پشت سر تلگین ایستاده بود ـ با سری فروآویخته همچنان دنبال واحد روان بود. شاریگین گفت:

ـ می‌تونیم به‌عنوان پرستار غیرمتخصص ازش استفاده کنیم... خیلی هم عالیه!..

ایوان ایلیچ سر را به علامت تأئید تکان داد و گفت:

ـ درست است. خود من هم قصد داشتم توی واحدمان نگهش دارم.

لاتوگین بار دیگر بطرف چرخ ارّابه دوید، به پره‌های آن چنگ انداخت و به اسبهای ارّابه که با همهٔ نیرویشان سعی می‌کردند توپ را در خیابان پر فرازونشیب حرکت دهند نهیب زد:

ـ دِ یالاّ! جانمی! بکش بالا!

از لب پرتگاه، مقداری ریگ کنده شد و دیوانه‌وار بر فراز سر واحد چرخید؛ سرانجام غرش چرخهای عرابه‌ها بر سنگفرش خیابان طنین‌افکن شد. پشت پنجره‌های کلبه‌های محقّری که به‌زحمت دیده می‌شدند چراغی نمی‌سوخت؛ سیمهای هوایی زوزه‌های وحشتناکی می‌کشیدند؛ تابلوهای مغازه‌ها همچنان می‌غریدند. ایوان ایلیچ گام برمی‌داشت و لبخندزنان با خویشتن می‌اندیشید: «درس خوبی به من دادند؛ ادبم کردند. در واقع حالی‌ام کردند که فرمانده بی‌توجهی هستم... کاملاً درست است، حق با آنهاست... فاصلهٔ از نیژنی تا تساریتسین را چه‌کار کردم؟ هیچ. با گوشهای آویزان، روی عرشهٔ کشتی یکوری دراز کشیدم و حتی آنقدر کنجکاو نبودم که این آدم‌های بذله‌گو را بشناسم... من فقط سلاّنه سلاّنه راه‌رفتنشان را و اهتزاز روبان کلاهشان را می‌بینم و

بس... چطور شد که اینها ناگهان و بدون تبانی قبلی، اندوه آنیسیا و سرنوشت رقّت‌انگیزش را با سرنوشت خودشان پیوند دادند؟ آن‌هم در موقعیّتی که دستور دارند با زندگی آمیخته به رفاه کشتی وداع بگویند و از میان توفانی از ریگ سرد ـ خدا می‌داند ـ به کدام مغاک تیره بروند تا بجنگند و کشته شوند... مگر اینها قهرمانهای نخبه‌ای هستند؟ نه، ظاهراً در شمار معمولی‌ترین آدمها هستند... آره برادر، تو فرمانده جالبی نیستی... آدمی هستی پیش‌پا افتاده... یک فرمانده خوب کسی است که حتی در سخت‌ترین شرایط نیز بتواند روح بغرنج و پیچیدهٔ هر یک از سربازانش را ـ سربازانی که سرنوشت‌شان به دست فرمانده‌شان سپرده شده است ـ در مدّ نظر داشته باشد...»

گفت‌وگوی اخیرش با سرگی سرگی‌یویچ و مسئلهٔ به‌ظاهر بی‌اهمیّت آنیسیا، سخت ناراحتش کرده بود. ابتدا خودش را به باد انتقاد شدید گرفته و خود را به اتهام خودخواهی و بی‌اعتنایی و بی‌توجّهی و کودنی، مورد ملامت قرار داده بود... در این روزهای سخت و بحرانی، چنان آب به زیر پوستش دویده بود که حتی ساپوژکوف نیز متوجّه این امر شده بود... و ناگاه سراپا داغ شد و قلبش شادمانه تپیدن گرفت زیرا متوجه شد که دارد به چیز دیگری می‌اندیشد ـ به عشق داشا. آرزویی پنهانی از پس همهٔ این ملامتها و نکوهشها می‌رفت که نضج بگیرد ـ آرزوی بازیافتن عشق داشا... تندبادی افسارگسیخته از پس پیچ خیابان، مشتی غبار سرگردان را به چهرهٔ تلگین کوبید؛ او هوا را از راه بینی خارج کرد و اینگونه اندیشه‌های بی‌مورد را از خویشتن دور ساخت.

در ایستگاه راه‌آهن دستور یافت توپها را بی‌درنگ بار واگنها کند و در حوالی ایستگاه وروپونوو و در موضع توپخانه مستقر شود. این دستور توسط فرماندار نظامی ایستگاه ـ جوانی بلندقامت با ریشی باشکوه که گونه‌هایش را پوشانیده بود و با چشمهایی وحشت‌انگیز و همچون شبق سیاه ـ به او ابلاغ شده بود. تلگین اندکی سراسیمه شد و توضیح داد که او یک افسر پیاده است نه افسر توپخانه و به همین سبب هم نمی‌تواند مسؤولیّت فرماندهی یک واحد آتشبار را به‌عهده بگیرد. فرماندار به‌آرامی

و در عین حال با لحنی تهدیدآمیز گفت:

ـ دستور را فهمیدید، رفیق؟

ـ فهمیدم؛ ولی من که دارم به شما توضیح می‌دهم که...

ـ در حال حاضر، فرماندهی ارتش نیازی به توضیحات شما ندارد! دستور را اجرا می‌کنید یا نه؟

مقرّرات حاکم بر این شهر مشابهتی با مقرّرات سایر نقاط نداشت. مثلاً در شهرهای دیگر چنانچه آدم می‌خواست از ساختمان ایستگاه راه‌آهن بیرون برود ناچار می‌شد از روی یک مشت آدم ـ سربازهای فراری، موژیک‌ها، زن‌های روستایی و عدّه‌ای بورژوا با لباس مبدّل ـ و همچنین از روی گونیها و بقچه‌هایشان که غالباً دم یک خروس یا پوزهٔ یک بچه خوک از لابه‌لای آنها نمایان بود، بگذرد. اما ایستگاه تساریتسین خلوت بود؛ اینجا با آنکه قشری ضخیم از گردوغبار از میان شیشه‌های شکستهٔ پنجره‌ها روی شعارهای مصوّر دیواری را و روی پیشخان بوفه را ـ بوفه‌ای که از مدتها پیش بی‌متصدّی مانده بود ـ پوشانیده بود معهذا چنین به‌نظر می‌رسید که کف ساختمان جارو شده است. در اینجا حتی شیوهٔ گفت‌وگوی مردم نیز شیوهٔ خاصّی بود: کوتاه و مقطّع و تهدیدآمیز ـ گفتی که انگشت بر ماشه داشتند.

تلگین بی‌آنکه به تلاشهای غیرضروری متوسّل شود، موفّق شد یک دستگاه لوکوموتیو و اجازه‌نامهٔ حمل بار را دریافت کند. آنگاه به ستاد ارتش تلفن کرد و دربارهٔ ساپوژکف کسب تکلیف کرد. پاسخش دادند: «به مسؤولیّت خودتان می‌توانید از وجودش استفاده کنید...» اینک افراد تلگین در زیر نور فانوسهایی که باد تکانشان می‌داد سرگرم بارگیری توپها روی دو واگن روباز بودند. ایوان ایلیچ ایستاده و به سیمای ملوانها چشم دوخته بود. نخست به چهرهٔ گاگین خیره شد ـ مردی از نووگورود با صورتی خشن و چینهایی عمیق، با موهای سیاهی که از زیر کلاه ملوانی‌اش بر پیشانی و ابروهایش ریخته بود؛ آنگاه نگاهش را از گاگین برگرفت و به بایکوف نگریست ـ مردی بذله‌گو و باده‌نوش، اهل کرانه‌های شمالی، با ریشی پهن و غبارآلود که انگار آن را به گونه‌های کوچکش

چسبانیده بودند، با سری چون گردو، گرد و محکم. نُه تن از افراد واحد به چرخهای توپ چنگ انداخته بودند و آن را از روی الوارهایی که یک سرشان به واگن روباز منتهی می‌شد، به‌طرف بالا هل می‌دادند. ولیکن بایکوف در اطراف آنها جست‌وخیزکنان خم‌وراست می‌شد و فریاد می‌زد «یالاّ بچه‌ها، یالاّ، یه هل دیگه...» یکی از ملوانها با زانو ضربه‌ای به بایکوف زد و گفت: «بیا و خودت هم هل بده، خرس دریایی!..»

و این‌هم لاتوگین از نیژنی نووگورود، مردی از جنگلهای کرژنتس با چهره‌ای پهن و گستاخ، با بینی عقابی‌ای که گویا در جریان یک دعوا آسیب دیده بود، با اندامی متوسّط؛ مردی ستبر و باهوش، مردی که در زدوخورد، سخت خطرناک بود و برای جنس لطیف «سخت طاقت‌فرسا»... و این‌هم زادوی ویتر...

شاریگین به‌طرف تلگین رفت و پرسید:

ـ ایوان ایلیچ، می‌دانید وروپونوو کجاست؟

ـ نه، نمی‌دانم.

ـ همین نزدیکیهاست، زیر تساریتسین... جبهه هم همان‌جاست... شنیده‌ام که سفیدها بیداد می‌کنند... همه چی دارند: هم توپ، هم تانک، هم طیّاره... صدهزار قزاق مرده‌خور هم، پشت سر ارتش سفید راه افتاده‌اند...

آهسته و باهیجان حرف می‌زد؛ چشمهای آبی‌اش می‌درخشیدند و آنگاه که لبخند می‌زد لب‌های قشنگش می‌لرزیدند. تلگین ابرو درهم کشید و گفت:

ـ شاریگین، شما مگر تا حالا در نبردهای جدّی شرکت نکرده‌اید؟

خون به صورت شاریگین دوید و بینی کوچکش سرخ شد. تلگین ادامه داد:

ـ توصیه می‌کنم که به اینگونه شایعات توجّه کمتری بکنید... همهٔ این حرفها برای ایجاد دهشت است... شما ترتیب خواربار واحد را داده‌اید؟

ـ بله!

این را گفت و دستش را به علامت احترام نظامی بالا برد ـ کاری که به‌ندرت می‌کرد ـ و صورتش از هم شکفت. تلگین با خود اندیشید: «جوان

خوبی است، و با همهٔ تأثّرپذیری‌اش اصلاح خواهد شد». آنگاه به‌طرف عدّه‌ای که سرگرم بستن یک واگن‌باری به پشت واگن‌های روباز بودند حرکت کرد. ساپوژکوف در حالی‌که ساک و شمشیر خود را زیر بغل می‌فشرد، با حالتی هیجان‌زده روی سکوی ایستگاه به این‌سو و آن‌سو می‌دوید.

ـ ایوان، راجع به من با ستاد تماس گرفتی؟

ـ ترتیب کارت را دادم، سرگی سرگی‌یویچ... سوار شو.

ساپوژکف درون واگن باری خزید. در یک گوشهٔ واگن، آنیسیا روی کپه‌ای از خرت‌وپرت‌های ملوان‌ها نشسته بود.

واحد تلگین پیش از سپیده‌دم، توپها را در محلی نه‌چندان دور از ایستگاه وروپونووو ـ ایستگاهی واقع بر خطّ راه‌آهن غربی ـ پیاده کرد و خود در اختیار یکی از لشکرهای توپخانه قرار گرفت. و در همین جا بود که تلگین و افرادش از وخامت اوضاع جبهه آگاه شدند. در این هنگام در حوالی ایستگاه وروپونوو یک خطّ استحکامات در دست ساختمان بود. این خط از ایستگاه گومراک ـ از نقطه‌ای به‌فاصلهٔ تقریبی هشت کیلومتری تساریتسین ـ به‌شکل نعلی شکسته شروع می‌شد و در جنوب تساریتسین تا ایستگاه ساریتا امتداد می‌یافت. و این کمانی بود که آخرین خطّ دفاعی شمرده می‌شد. بدینسان راهی برای عقب‌نشینی نمانده بود جز آغوش امواج سرد و یخگون ولگا.

بادِ روز گذشته ابرها را به آن سوی استپ رانده و آنجا در میان ظلمتی نفوذناپذیر، روی هم انباشته‌شان کرده بود. خورشید سرد بالا آمده بود. دشت هموار قهوه‌ای‌رنگ، پر از آدم بود: گروهی زمین را بیل می‌زدند، برخی دیرک چوبی کار می‌گذاشتند، بعضی سیم خاردار می‌کشیدند، پاره‌ای نیز گونیهای پر از ماسه را روی هم می‌انباشتند. افراد، دسته‌دسته از درون واگن‌های باری ـ واگنهایی که هر دم از سوی تساریتسین می‌رسیدند ـ پیاده می‌شدند، پراکنده می‌شدند و در سنگرها پنهان می‌گشتند. گروهی نیز از درون چینهای زمین بیرون می‌خزیدند و خسته و نزار به‌طرف ایستگاه تلوتلو می‌خوردند. چنان بود که گفتی از میان اهالی شهر آنهایی را

که قدرت داشتند بیل به دست بگیرند، بدون استثنا اجباراً به بیگاری گرفته بودند.

یکی از افسرهای رستهٔ مهندسی ـ مردی مسن و کوتاه‌قد ـ گروهی مرکب از پانزده تن زن و مرد رنگارنگ را به‌طرف مواضع آتشبار تلگین هدایت کرد و در حالی‌که سبیل خاکستری‌رنگش را از لابه‌لای شال‌گردن پشمی ضخیمی نمایان می‌ساخت با صدای گرفته‌ای فریاد زد:

ـ همشهریها! وظیفه‌ای که به شما محوّل می‌شود خیلی ساده است. من احتیاج به جان‌پناهی دارم به ارتفاع سی‌وپنج سانتیمتر. شما باید خاک را از آنجا بردارید و بریزید اینجا. خلاصه ارتفاع خاکریز باید به علامت روی این تیر برسد... حالا به‌اندازهٔ یک قدم از همدیگر فاصله بگیرید و همه با هم دست به کار شوید.

آنگاه دست‌های کوچک خود را که از شدت سرما کبود شده بودند با حالتی تشویق‌کننده به هم کوبید و به‌چالاکی از دیوارهٔ حفره بالا رفت. نگاه‌های آمیخته به خشم همشهریان بدرقهٔ راهش شد؛ یکی از زن‌ها صورت گرد خود را به حرکت درآورد و از پی مرد فریاد زد:

ـ شرم کنید گریگوری گریگوریویچ، خجالت بکشید!

دیگران همچنان ایستاده بودند؛ دستهٔ بیلها را در مشتهایشان چنان می‌فشردند که گفتی بیلها ابزار زشت و رسوای دیکتاتوری پرولتاریا بودند. فقط جوانی لب‌کلفت با خرخره‌ای برجسته که از حضور در خطّ جبهه سخت خوشحال می‌نمود خواست که دست به کار حفر زمین شود ولیکن باران غرولند و اعتراض از هر سو بر سرش باریدن گرفت:

ـ پتیا خجالت بکشید! همین الآن بس کنید!..

و همگی با هم لب به سخن گشودند و مردی عصبی‌مزاج و زردچهره را که تا آن لحظه با چشمهای بسته روی پاهای خودش به آرامی تاب می‌خورد مورد خطاب قرار دادند؛ او پالتو متّحدالشکل فرهنگیان را که به جای کمربند، طنابی بر آن خودنمایی می‌کرد به تن داشت.

ـ خوب، استپان آلکسی‌یویچ، شما چرا حرفی نزدید؟.. ما که شما را انتخاب کرده بودیم... از شما انتظار داشتیم که...

او پلک‌هایش را با حالتی دردآلود از هم گشود و عضله‌ای بر صورتش لرزیدن گرفت:

ـ حرف خواهم زد، آقایان، اما طرف سخنم گریگوری گریگوریویچ نخواهد بود. از این ساعت گریگوری گریگوریویچ برای ما در حکم یک مرده است...

در این هنگام چند تکه کلوخ خشک از لبهٔ حفره کنده شد و فرو غلتید؛ و در دم پوزهٔ اسبی که دهنه را در میان دندانهایش می‌گردانید، نمایان شد. سواری سرخ‌رو و چهارشانه و ریشو که یک کلاه کوبانی بر سر داشت از بالای زین خم شد، چشمهایش را تنگ کرد و با لحن تمسخرآمیزی پرسید:

ـ خوب همشهریها، انگار هنوز نتوانسته‌اید توافق بکنید که آیا بیل بزنید یا نزنید؟..

استپان آلکسی‌یویچ ـ همان مرد عصبی‌مزاجی که به جای کمربند، طنابی به کمر پالتویش گره زده بود ـ جلو رفت، سرش را به‌طرف مرد سوار گرفت و با لحنی ملایم و قانع‌کننده ـ لحنی که معمولاً معلمان در گفت‌وگویشان با دانش‌آموزان به کار می‌برند ـ جواب داد:

ـ رفیق، تا آنجایی که من استنباط می‌کنم، در اینجا شما فرمانده اصلی هستید...

سوار، بعد از گفتن یک: «اهه!» شادمانه سر تکان داد و با دست دستکش‌پوش خود به کپل اسب که با حالتی آمیخته به احتیاط بر لبهٔ حفره ایستاده بود، چند ضربهٔ نوازشگرانه نواخت. استپان آلکسی‌یویچ ادامه داد:

ـ رفیق، من به نام این گروه که شب گذشته به‌استناد یک لیست واهی و مجعول و با توسّل به قوّهٔ قهریه بسیجش کرده‌اند، اعتراض شدیدم را اعلام می‌کنم...

سوار ریشو این بار با لحن تهدیدآمیزی تکرار کرد: «اهه!» استپان آلکسی‌یویچ با صدایی که رفته‌رفته اوج می‌گرفت ادامه داد:

ـ بله، ما اعتراض می‌کنیم! شما مردمی را که قابلیّت کار جسمانی ندارند به حفر سنگر وامی‌دارید... و این درست به تجدید بدترین عصر استبداد می‌ماند!.. شما دارید ظلم و زورگویی می‌کنید!..

عضلات گونه‌هایش لرزیدند و از بیم زیاده‌رویهایی که کرده بود چشمهایش را بست. آنگاه صورت زردگونش را که به‌طرف سوار ریشو گرفته بود به حرکت درآورد. مرد سوار چشمهایش را تنگ کرد؛ پره‌های درشت بینی‌اش لرزیدند و لبهایش به‌شکل خطّی کشیده و مستقیم ـ خطی که به اثر کهنهٔ زخم شمشیر می‌مانست ـ به هم فشرده شدند. از اسب به زیر آمد، درون حفره پرید، به یک ضربهٔ دست، خاکی را که روی شلوارش نشسته بود زدود و گفت:

ـ کاملاً درست است: اگر داوطلبانه نخواهید از تساریتسین دفاع کنید، ما به چنین کاری مجبورتان خواهیم کرد. چرا باید از این کار ناراحت شوید؟.. یالاّ یکی از شماها بیلش را به من بدهد!..

و بی‌آنکه نگاهشان کند دست درشتش را که در دستکشی قهوه‌ای‌رنگ پنهان بود به‌طرف آنها دراز کرد. همان زن فربه که صورت گردی داشت شتابزده بیلی به دستش داد و چشمهای حیرت‌زدهٔ خود را به او دوخت. مرد همچنان ادامه داد:

ـ چرا بایستی به‌خاطر یک سوءتفاهم، مرافعه کنیم؟

بیل را زیر خاک زد، با حرکت سریعی خاک را روی خاکریز پرتاب کرد و گفت:

ـ ما می‌جنگیم، شما هم کمکمان می‌کنید؛ ما دشمن مشترکی داریم... قزاقها به کسی رحم نخواهند کرد ـ اول پوست از سر من خواهند کند، بعدش هم همهٔ شما را، بدون استثناء به شلاق خواهند بست؛ چه بسا بعضی از شماها را دوشقه‌تان هم بکنند...

سراپا نیرو و انرژی بود. چند بیل خاک به روی خاکریز انداخت و با نگاهی سریع به جمع افراد غیرنظامی نگریست؛ آنگاه دست درشت خود را نخست به پشت جوانی که خرخرهٔ برجسته‌ای داشت و سپس به پشت جوان دیگری که با ابروهای همچون کاهش سیمای ساده‌لوحانه و خوش‌آیندی داشت زد و گفت:

ـ یالاّ بچه‌ها، بیایید کارکردن را به اینها نشان بدهیم!

آن دو با لبخندی حاکی از حجب و کمرویی دست به کار حفر زمین و

بالا ریختن خاک شدند؛ تنی چند نیز به تأسّی از آن دو، شانه‌هایشان را بالا انداختند و بیل به دست گرفتند. زنِ گردچهره گفت:

ـ خوب، اجازه بدهید من‌هم...

اما پایش به دستهٔ بیل گیر کرد و سکندری خورد. افسر ریشو بی‌تأمّل به یاری زن شتافت و از سقوطش جلوگیری کرد؛ زن سرخ شد و شاد گشت ـ گویا مرد به هنگام یاری‌اش بازوی او را فشرده بود. استپان آلکسی‌یویچ پی برد که به‌زودی تنها خواهد ماند از این رو با صدایی رسا گفت:

ـ اجازه بدهید رفقا، واقعاً که عجیب است؟ انقلاب و اعمال زور؟ انقلاب پیش از هر چیزی، خود اعمال زور را نفی می‌کند.

افسر ریشو با صدای طنین‌داری جواب داد:

ـ انقلاب، در ارتباطش با دشمنان مردم زحمتکش، به‌زور متوسل می‌شود و خود نیز زادهٔ همین اعمال زور است... فهمیدید؟

ـ اجازه بدهید... اما این کار، خلاف اصول اخلاقی است.

ـ طبقهٔ کارگر به شما زور می‌گوید تا بتواند سراسر جهان را از زورگویی برهاند...

ـ اجازه بدهید... اجازه بدهید...

افسر با لحن قاطعی گفت:

ـ نه! اجازه نمی‌دهم! شما دارید شرارت می‌کنید؛ دارید خرابکاری می‌کنید؛ بیل‌تان را بردارید...

آنگاه رو کرد به سایرین و افزود:

ـ رفقا، به این ترتیب باید امیدوار باشم که جان‌پناه تا ساعت یازده آمادهٔ بهره‌برداری خواهد شد؛ درست است؟ به امید دیدار...

ملوانها در حالی‌که از فاصلهٔ دور به این گفت‌وگو، گوش می‌کردند از خنده روده‌بر شده بودند. آنها، بعد از رفتن فرمانده توپخانهٔ ارتش دهم، به‌یاری روشنفکران بیل به‌دست شتافتند تا جنب‌وجوش و حرارتشان فروکش نکند.

۴

هنگ تحت فرماندهی پتر نیکولایویچ ملشین نیز مانند همهٔ واحدهای لشکر، همچنانکه در طول کرانهٔ چپ دُن عقب‌نشینی می‌کرد، در عین‌حال ناچار بود ضربه‌های واحدهای مقدم ستون دوم ارتش دُن را ـ ستونی که هم سازمان منظمی داشت و هم سلاح کافی ـ شب‌وروز دفع کند. نبردهای مداوم، راه‌پیماییهای شبانه، نداشتن غذای گرم و محرومیت از خواب و استراحت، همهٔ افراد هنگ را از پا افکنده بود. قزاقهای تحت فرماندهی کراسنوف با آشنایی کامل با همهٔ راه‌آبها و گودالها و کوره‌راه‌های استپ، واحدهای لشکر را به محلهای باز و غیر قابل دفاع می‌راندند؛ سپیده‌دم نیز دسته‌های تفنگدار قزاقها با آغاز تیراندازی توجه دشمن را به‌سوی خود جلب می‌کردند و در همان زمان دسته‌های سواره‌نظامشان با استفاده از راه‌آبها و دره‌های تنگ استپ، سوت‌زنان و زوزه‌کشان به جناحین دشمن شبیخون می‌زدند.

ملشین خطاب به مردان خویش می‌گفت: «رفقا، مهم آن است که بتوانیم خونسردیمان را حفظ کنیم. قدرت ما، در وحدت و یگانگی ماست! از نیشهای پشه نباید هراسان شویم. ما می‌دانیم به‌خاطر چه می‌جنگیم، به همین علت هم از مرگ نمی‌ترسیم. اما یک قزاق با همهٔ دلاوری‌اش حریص و طمّاع است؛ او آمادگی آن را ندارد که زندگی‌اش را فدا کند و به چیزی جز حفظ اسبش و غارتگری نمی‌اندیشد».

گروهان تحت فرماندهی ایوان گورا عقب‌دار لشکر بود و در همان حال نیز قافلهٔ گاریهای پر از افراد زخمی را می‌پوشانید. رهاساختن زخمیها نه کار درستی بود و نه امری مقدور، زیرا قزاقها کسی را به اسارت

... گرفتند؛ آنها ـ چه قزاق سوار و چه قزاق پیاده ـ هر آنکس را که ... مه‌جانی در بدن داشت و ستارهٔ سرخی بر جامه، نخست برهنه ... کردند و آنگاه دوشقّه‌اش می‌نمودند، تسکین می‌جستند، و بعد ...غه‌های فولادی شمشیرهای خون‌آلودشان را به یال ستور می‌ستردند و از مسلخ دور می‌شدند.

مردم کرانه‌های دُن، چنین نفرت دیوانه‌واری را که در روستاهای حاصلخیز و متمّولی چون وشنسکایا، کورمویارسکایا، یسائولوفسکایا، پوتیومکینسکایا، نیژنه ـ چیرسکایا و اوست ـ مدودینسکایا بیداد می‌کرد، هرگز به یاد نداشتند. مبلّغانی از شهر نووچرکاسک ـ و گاه نیز خود آتامان کراسنوف ـ به اینگونه روستاها سفر می‌کردند، با استفاده از ناقوسهای کلیساها «انجمن نجات دُن» را به تجمّع فرا می‌خواندند و به پیروی از یک سنت باستانی در حالی‌که کلاه از سر برمی‌گرفتند و تعظیم می‌کردند، قزاقها را به تیزکردن شمشیرها و پا در رکاب نهادن دعوت می‌کردند: «ای سرزمین آزاد دُن، به پا خیز! نوبت تو فرا رسیده است... بیایید مثل یک ابر توفانی قزاقی به تساریتسین حمله ببریم، آشیانهٔ لعنتی کمونیستها را نابود کنیم و سرخهای کثیف را از سرزمین دُن جارو کنیم... آنها نمی‌خواهند که دُن، شاد و متموّل باشد! می‌خواهند ایلخیها و گله‌هایمان را به غارت ببرند، زمینهایمان را به موژیک‌هایی که از تولا و اورل آمده‌اند بدهند، با زنهایمان توی رختخواب بروند و شما، قزاقهای دلاور را که نمک سرزمین دُن هستید برای همیشه بفرستند توی معادن... نگذارید معابد خدا را غارت کنند! از محراب وطنمان دفاع کنید!.. از جانفشانی دریغ نکنید... و آتامان ارتش کبیر دُن، تساریتسین را در مدتی کمتر از سه شبانه‌روز، تحویل‌تان خواهد داد».

ایوان گورا، فرمانده گروهان ـ مردی بلندقامت با پشتی خمیده و چهره‌ای که از فرط بیخوابی به سیاهی گراییده بود ـ که در جریان روزهای اخیر به شگردهای قزاقهای سوار که گاه‌وبیگاه در حاشیهٔ استپ پدید و ناپدید می‌شدند آشنایی پیدا کرده بود، نه تنها افراد را بی‌جهت به خطّ

زنجیر آرایش نمی‌داد، بلکه به مردان جنگی خویش دستور داده بود که به اینگونه مانورهای قزاقها توجهی نداشته باشند.

پیشاپیش واحد، قافله‌ای از گاریها، تنگ هم ـ محور به محور ـ در حرکت بود؛ از پس قافله نیز ستون مردان جنگی ـ ژنده و تکیده ـ با گامهای سنگین و نامنظم پاکشان پیش می‌رفت. عقبدار این ستون، خود ایوان گورا بود که به آدمهای مست می‌مانست. حدود شش ماه قبل، او مرد نیرومندی بود اما اینک دو زخمی که در بدن داشت ـ یک بار در تابستان همان سال، هنگام مصادره‌کردن مازاد خواربار، که در یک انبار با تبر به جانش افتاده بودند ضربه‌ای به سرش وارد آمده بود و بار دوم زخمی که در جریان زدوخوردهای حوالی لیخایا نصیبش شده بود ـ ابراز وجود می‌کردند. گاه سرزنده و شاداب می‌شد و گاه نیز سرپا چرت می‌زد؛ در چنین مواقعی، خاطره‌ای دلپسند در برابر چشمان تارش جان می‌گرفت: در غروب یک روز تابستانی، عدّه‌ای روی یک تیر چوبی نشسته‌اند و خفاشی بر فراز سرشان پرواز می‌کند... یا آگریپینای خندان در بستری از برگهای سبز زبان بره، سر بر بالشی از چیت گلدار نهاده است... می‌کوشید این گونه افکار را از خویشتن براند؛ از این رو گاه‌وبیگاه از حرکت باز می‌ماند. تفنگ را روی شانه‌اش جابه‌جا می‌کرد، پلکهای سنگینش را از هم می‌گشود و به مردمی که می‌گذشتند، به گاریهایی که افراد زخمی در آنها پیچ‌وتاب می‌خوردند و به استپ هموار و آفتاب‌سوخته ـ به استپ بی دارودرخت، به استپ خرمایی و بی‌رنگ و حزن‌انگیز که پیچ‌وتاب می‌خورد ـ چشم می‌دوخت. گاه نیز سکندری می‌رفت و سری تکان می‌داد و باز به راه می‌افتاد... کاش می‌توانست لبهٔ یکی از گاریها را بچسبد و لحظه‌ای قدم‌زنان چرت بزند!

باز هم قزاقها! در حاشیهٔ استپ بار دیگر سوارهایی ریزه‌نقش پدیدار می‌شوند و از همانجا شلیک آغاز می‌کنند؛ و گلوله‌ها معصومانه صفیر می‌کشند...

ـ چرت نزنید رفقا. افرادی که سوار گاری‌ها هستند حق ندارند بخوابند!..
آگریپینا ـ همسرش ـ نیز با بازویی تیرخورده در شمار افراد قافله بود.

داشا و کوزما کوزمیچ هم از پی یکی از گاریها گام برمی‌داشتند.

فریادهای کشیده‌ای از میان تاریکی شب به گوش رسید. قافله متوقف شد داشا فی‌الفور به لبهٔ گاری تکیه داد و سر را روی دستهای خود فرود آورد. در عالم خواب‌وبیداری، ابتدا صدای پای ایوان گورا و آنگاه گفت‌وگوی آرام او را با آگریپینا که در گاری نشسته بود، شنید:

ـ کاش می‌تونستم سیگار دود کنم ـ دارم از پا می‌افتم...

ـ چه خبر شده؟ چرا نمیریم؟

ـ تا ساعت پنج، اتراق داریم.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ یکی از امربرها خبرآورده بود.

ـ ایوان، سرت رو بذار روی دامنم و یه ذره چرت بزن.

ـ چه چرتی؟ مگه می‌ذاره؟ بچه‌ها انقدر خسته‌اند که هر کسی هر جا بوده همانجا هم درازکش شده... تو چرا نمی‌خوابی؟ دستت درد می‌کنه؟

ـ آره.

صدای قرچ‌قرچ ملایم گاری به گوش رسید ـ او آگریپینا را به طرف خودش کشید. و دمی بعد، همچون اسبی فرسوده، نفس عمیقی کشید.

ـ امربر می‌گفت که در حوالی گالاچ و نیژنه ـ چیرسکایا واحدهای بزرگ قزاقی دارند از دُن می‌گذرند؛ یه مشت کشیش هم با علمها و بشکه‌های پر از ودکا بدرقه‌شون می‌کنند؛ قزاقها، مست و لایعقل، مثل یه مشت قصاب، حمله می‌کنند...

ـ ایوان، یه ذّره نون بخور.

نان را به آهستگی جوید. و آنگاه در حالی‌که لقمه‌اش را به‌زحمت می‌بلعید با لحن مبهمی گفت:

ـ به دُن رسیده‌یم. همین نزدیکی‌ها جاله‌ای[1] باید باشه؛ قزاقها حتماً اونو به ساحل روبه‌رو رونده‌اند. ظاهراً علت توقّف ما هم همینه...

گاری بار دیگر تکان خورد؛ ایوان گورا از لبهٔ گاری جدا شد و با قدمهای سنگین دور شد. در سکوت سنگینی که حکمفرما شده بود، نه

---

۱ - کشتی گذاره.

صدایی از مردم برمی‌خاست، نه از اسبها. داشا، بینی‌اش را در آستینش فرو برده بود و نفس نفس می‌زد... او حاضر بود به ازای لحظه‌ای این چنین ـ لحظه‌ای توأم با محبتهای خشونت‌آمیز مرد محبوب خویش ـ همه چیز خود را بدهد. وای بر این دل حسود! با خود می‌گفت: «چرا پیش از این به فکرش نبودی؟ بیش از این چه می‌خواستی؟ آن موجود محبوب و عزیز در کنارت بود، اما تو نادیده‌اش گرفتی و برای ابد از دستش دادی... و حالا تا جان در بدن داری به فریاد بلند صدایش بزن: «ایوان ایلیچ، وانیا، وانیوشا...»

کوزما کوزمیچ، داشا را از خواب بیدار کرد؛ او به زیر گاری خزیده و همان‌جا خفته بود. صدای تیراندازی به گوش می‌رسید. سپیده‌ای سبزگون دمیده بود. هوا چنان سرد بود که داشا با چانه‌ای لرزان در دستهای مشت‌کردهٔ خود دمید.

ـ داریا دمیترونا عجله کنید، کیفتونو بردارید و راه بیفتید؛ عدّه‌ای زخمی شده‌ند...

پژواک شلیکها از پایین‌دست رودخانه، در میان سکوت صبحگاهی بر سطح آب می‌غرید. داشا به‌زحمت از زیر گاری بیرون خزید ـ از خواب کوتاهی که روی زمین سرد کرده بود یکسره منگ بود. کوزما کوزمیچ بازوبند پرستاری داشا را مرتب کرد، خود به‌طرف جلو دوید و آنگاه بازگشت و گفت:

ـ عزیزم، عجله کنید. فاصلهٔ زیادی با بچه‌هامون نداریم... یه کسی داره می‌ناله... می‌شنوید؟

جلو می‌دوید، می‌ایستاد، سرک می‌کشید و به این‌سو و آنسو می‌نگریست. داشا که نسبت به این‌همه سراسیمگی مرد بی‌اعتنا بود از جبن و وحشت‌زدگی او احساس انزجار می‌کرد...

ـ سرتونو خم کنید عزیزم، مگه سوت گلوله‌ها رو نمی‌شنوید؟

این‌همه، زادهٔ خیالپردازیهای کوزما کوزمیچ بود ـ نه مجروحی می‌نالید، نه گلوله‌ای صفیر می‌کشید. چیزی به طلوع خورشید نمانده بود. در افق دوردست حجابی سفیدرنگ دیده می‌شد ـ گفتی که رودخانه

طغیان کرده و بر کرانه‌ها دویده بود. مه غلیظ پاییزی در ارتفاع اندکی از زمین، بر فراز آبهای رودخانه و جنگلهای ساحلی گسترده شده بود. ایوان گورا در میان مه ایستاده بود ـ چنان بود که گفتی تا کمر در شیر فرو رفته بود. اندکی دورتر نیز سه سرباز که فقط بالاتنه‌شان نمایان بود ـ یکی از آنها کلاه بلندی بر سر داشت ـ ایستاده بودند. همگی به ساحل راست دُن، به ساحل مرتفع آن ـ که از هجوم مه در امان مانده بود، چشم دوخته بودند. آنجا، در ورای بوته‌زارها، دودهای حاصل از شلیک‌های بی‌شمار بسان رشته‌های نازک در میان هوای آرام و بی‌نسیم صبحگاهی در فضا پراکنده می‌شدند.

کوزما کوزمیچ با مشاهدهٔ دودها چشمهایش را به‌فراخی از هم گشود و در حالی‌که از شدت هیجان نفسش بند آمده بود گفت:

ـ داریا دمیترونا آنجا را نگاه کنید! صدهزار گاری از پی ارتش راه افتاده‌ند تا غارت کنند... درست مثل بادیه‌نشینها و لشکر چنگیزی... اسبهایی رو که از گاریها باز کرده‌ند می‌بینید؟.. اون مردهای ریشو رو که کاردشون توی ساقه‌های چکمه‌هاشونه و دور آتش حلقه زده‌ند می‌بینید؟.. نگاشون کنید، داریا دمیترونا، انسان فقط یه بار به عمرش ممکنه این چیزهارو ببینه...

داشا به آن‌سو نگریست ـ نه از گاریها خبری بود، نه از اسبها، نه از قزاقهایی که دور آتش غنوده بودند... با این‌همه دچار وحشت و هراس شد... ایوان گورا به طرف آن دو چرخید و با اشارهٔ دست دستور داد که بنشینند و خود را در میان مه پنهان سازند. کوزما کوزمیچ با حالتی که انگار سرگرم خواندن داستان حیرت‌انگیزی بود زیر لب من‌من کرد:

ـ این چیزها رو باید به روشنفکرامون نشون داد، مگه نه؟ این، خواب غیرقابل توصیفیه... حضرات روشنفکرهامون، هوس قانون اساسی کرده بودند! می‌خواستند ملت روسیه رو رهبری کنند!.. ها، ها، ها... آنها دربارهٔ ملت افسانه‌سرایی می‌کردند ـ ملت بردبار، ملت تنبل، ملت متدین... ها، ها، ها... حالا وقت اونه که بیان و این ملت رو تماشا کنند!.. ایناهاش، مخوف و فرزانه، تا کمر توی مه ایستاده؛ با آگاهی به سرنوشت خودش، دارودستهٔ غارتگرها رو تماشا میکنه... نظایر این آدمهای قوی رو که

آستین بالا زده‌ند و کمر همت بسته‌ند، هیچ تاریخی به یاد نداره...

ناگهان در آن دوردست صدای شلیکها و تق‌تق مسلسلها قطع شد. کوزما کوزمیچ نیز از سخن‌گفتن بازماند. ایوان گورا که جلوتر از آن دو ایستاده بود، روی خود را برگردانید. اندکی پایین‌تر، بر سطح رودخانه، صدای دو انفجار خفه طنین‌انداز شد و در دم شعله‌ای به‌رنگ سرخ کدر از میان مه سر به آسمان کشید. از فاصله‌ای دوردست فریادهایی به گوش رسید و بار دیگر تیراندازی آغاز شد. کوزما کوزمیچ در حالی‌که گاه‌وبیگاه سر خود را از میان مه بیرون می‌آورد گفت:

ـ به‌خدا قسم که بچه‌های ما، جاله‌رو در اونور رودخانه منفجرش کرده‌ند... چه کشت و کشتاریه اونجا!..

ایوان گورا و خطّ زنجیر افرادش با پشتهای خمیده به طرف ساحل دویدند و در میان بوته‌زار ناپدید شدند. اینک خورشید بر فراز استپ می‌درخشید. مه غلیظ که رفته رفته تُنُک و تُنُک‌تر شده بود می‌جنبید و در میان شاخه‌های جگنها پاره‌پاره می‌شد. ناگهان از زیر حجاب مهی که بر سطح رودخانه گسترده شده بود، فریادهای وحشتناکی به گوش رسید ـ فریادهایی چنان وحشتبار که داشا گوشهای خود را گرفت و کوزما کوزمیچ دمرو بر زمین افتاد.

صدای ضربه، صدای جرنگ جرنگ آهن، صدای تیراندازی، صدای ناله و شیون، صدای شلپ‌شلپ آب، صدای انفجار نارنجکها...

آنگاه ایوان گورا از پس بوته‌زارها نمایان شد. در حالی‌که هوا را می‌بلعید و به‌سنگینی نفس‌نفس می‌زد، پیش می‌آمد؛ کلاه بر سر نداشت و به‌جای آن دو کلاه لبه‌قرمز قزاقی در دستش دیده می‌شد. او همچنان‌که به‌طرف داشا می‌آمد گفت:

ـ شما به طرف رودخانه بدوید... دو نفر از رفقا را باید پانسمان کنید... من‌هم برانکار می‌فرستم.

آنگاه به کلاه‌هایی که در دست داشت نگریست، یکی از آنها را دور انداخت، دومی را با حرکت سریعی بر سر نهاد و ادامه داد:

ـ بیشرفهای قایق‌سوار، می‌خواستند محاصره‌مان کنند... عجله کنید، نترسید، کار همه‌شان را ساخته‌ایم...

۵

در کرانه‌های دُن، در فاصلهٔ بین نیژنه ـ چیرسکایا و کالاچ، غلغله‌ای برپا بود زیرا هنگهای سوار و پیاده‌نظام «ارتش کبیر دُن» با استفاده از جاله‌ها و سه پل شناور و قایقها، سرگرم عبور از رود دُن بودند. گروهانهای سواره‌نظام با جامه‌های نو متّحدالشکل و کلاه‌های گرد بی‌لبه و کاکلهایی که به رسم قدیم از زیر کلاه بر پیشانیهایشان فرو آویخته بود ـ کاکلهایی که درباره‌شان آن‌همه ترانه‌سرایی شده است ـ با صفوفی منظم در جهت رودخانه در حرکت بودند. پرچمهای کوچک روی سرنیزه‌هایشان رنگ‌به‌رنگ می‌شدند؛ از زیر سم اسبهای جوانشان که وحشت‌زده به آبهای خاکستری‌رنگ دُن خیره شده بودند، آب از لای تخته‌های کف اسکله شتک می‌زد.

قایقهای دراز انباشته از افراد پیاده‌نظام ـ جوانانی که هنوز مو به صورتهایشان نروییده بود ـ در عرض رودخانه شناور بودند. این جوانها با دهانهایی گشوده از حیرت به چنین تجمع بی‌سابقه‌ای از قزاقها و اسبها و گاریها خیره شده بودند؛ از درون قایقها در آب می‌جهیدند، چهاردست‌وپا از ساحل پُر فراز بالا می‌رفتند، به صف می‌ایستادند، پافنگ می‌کردند و کلاه از سر برمی‌گرفتند؛ شماسهای گیسوبلند، همانند جانوران نعره می‌زدند و بخورسوزهایشان را با سروصدا حرکت می‌دادند؛ کشیشهایی که به ناقوسهای زرین می‌مانستند با رداهای مجلّل گلدوزی‌شده‌شان، مردان جنگی را دعای خیر می‌کردند.

ژنرال مامونتوف فرمانده سپاهیان سفید، پیشاپیش سرهنگان و محافظان خویش و در جوار پرچم فرماندهی، روی پشته‌ای ایستاده بود و

بر نحوهٔ عملیات گذر از رودخانه نظارت می‌کرد. بر پشته‌ای که ایستاده بود همهٔ افراد سپاهش می‌توانستند مشاهده‌اش کنند؛ در این حال با کلاه سیاه قزاقی‌اش سوار بر اسبی نقره‌فام که سم بر خاک پشته می‌کوبید، به مجسمه‌ای می‌مانست. افراد، سرودخوانان می‌گذشتند، طبلها غرش می‌کردند و علمهای سرکرده‌ها همانند دم اسبها به هوا می‌جستند. در شرق این استپ خرمایی‌رنگ پوشیده از غبار، پژواک غرش توپخانه می‌غلتید.

فرمانده، دست خود را که شلاقی به مچ آن آویخته بود، حائل چشمهایش کرد و به هواپیماهایی که با بالهای اندکی به عقب خم‌شده در سینهٔ آسمان پرواز می‌کردند نگریست؛ هواپیماها را شمرد و تا لحظهٔ ناپدیدشدنشان در افق دوردست، چشم از آنها برنگرفت.

خمپاره‌اندازهای سنگینی که سپرها و لوله‌هایشان با خطوط کج‌ومعوجی رنگ شده بودند و دمی پیش از درون کشتیها تخلیه‌شان کرده بودند از برابر پشته گذشتند؛ اسبهای رنگارنگ و پرمو و پاکوتاه به‌سنگینی چهارنعل می‌تاختند؛ سوارهای ریشو، ترکه‌های نازک را بی‌پروا به پشت اسبها می‌زدند. پیش از آنکه گردوغبار فرو بنشیند نوبت به تانک‌های عظیم رسید ـ بدنه‌هایشان از ورق آهن پرچ شده و زنجیرهایشان در قسمت جلو اندکی رو به بالا. ماموتتوف تانکها را شمرد ـ ده دستگاه هیولای فولادین برای له‌کردن سرخهای پست‌فطرت در خیابان‌های تساریتسین. آنگاه از فراز پشته در طول کرانه یورتمه رفت؛ پرچمدارش نیز به‌فاصلهٔ یک سروگردن اسب در حالی‌که پرچم کبودرنگ و در اهتزاز فرماندهی گاه‌وبیگاه ماموتتوف را از نظرها نهان می‌کرد از پس فرمانده اسب تاخت.

واحدهای جدید از راه می‌رسیدند و سوار قایق‌ها می‌شدند؛ جاله‌های انباشته از گاریهای حامل کاه و یونجه و سایر مایحتاج سپاه سرگرم گذر از دُن بودند. گاریها و ارّابه‌ها و انواع وسایل حمل بافه از مزارع، در محل گذرگاه‌ها ایستاده بودند. گروهی از قزاقهای موقر نیز همان‌جا قدم می‌زدند یا به دور خرمن‌های آتش حلقه زده سرگرم خورد و نوش بودند. هر یک از این قزاقهای سوداگر، نمایندهٔ اعزامی یکی از بخشهای قزاق‌نشین بود و

وظیفه داشت دخل‌وخرج واحدهای وابسته به بخش خویش را تنظیم کند. آنها انواع و اقسام غنایم را اعم از پول، چهارپا، گندم، علیق و هر شیء لازم را از قبیل جامه و پتو و تشک و آیینه و تفنگ می‌گرفتند و با استفاده از همین غنایم، علیق و آزوقه ـ و در صورت لزوم پوشاک و سلاح ـ واحدهای وابسته به خویش را تأمین می‌کردند و مازاد غنایم را بعد از تهیهٔ صورت و بسته‌بندی، بارگاریها می‌کردند و به‌یاری زنان و کودکان به روستاهای خود می‌فرستادند.

مامونتوف دهکدهٔ ریچکوف را که نیمی از خانه‌هایش سوخته بود و خاکستر خرمنهای حریق‌زده‌اش همه جا سیاهی می‌زد، پشت سر نهاد و به انتظار قطار زره‌داری که می‌بایست از سمت راست دُن می‌رسید، به‌طرف خطّ آهن پیچید.

پنج ستون ارتش دُن مرکب از دوازده لشکر سوار و هشت لشکر پیاده، سرگرم پیشروی بود.

هر پنج ستون در آن واحد با آهنگی سریع به طرف آخرین خطّ استحکامات دفاعی تساریتسین حرکت می‌کردند. ارتش دهم سرخ که ارتباطش با واحدهای شمالی و جنوبی یکسره قطع شده بود عقب‌نشینی می‌کرد و در جبهه‌ای کم‌عرض‌تر موضع می‌گرفت. پنج لشکر ناقص این ارتش اینک آخرین ذخیرهٔ مهمات و توان خویش را از دست داده بودند.

شورای عالی جنگی جمهوری که در جریان این روزهای بحرانی می‌بایست به‌گونه‌ای مؤثّر به‌یاری ارتش دهم می‌آمد، بر اثر خیانتها و کارشکنیهای نهانی چند خائن ناشناخته، سخت فلج شده بود ـ مشکلات مربوط به تساریتسین به‌کندی حلّ‌وفصل می‌شد، مسایل شهر به‌عنوان مسائل درجهٔ دوم تلقی می‌شد و روحیهٔ شورای جنگی شهر، روحیه‌ای دهشت‌انگیز وانمود می‌شد.

در این میان، شورای جنگی ارتش دهم اقدام به صدور دو فرمان کرد؛ به‌موجب فرمان نخست، کلیهٔ سفینه‌ها و قایقها و کشتیهای باری و جاله‌ها باید تساریتسین را ترک کنند تا کسی به فکر عقب‌نشینی به ساحل چپ رود دُن نیفتد. بموجب فرمان دوم، کلیهٔ افراد ارتش تا اطلاع ثانوی به حفظ مواضع فرا خوانده شده بودند؛ مجازات عقب‌نشینی، اعدام تعیین شده بود.

در آتشبار تلگین، نیمهٔ نخست روز، با آرامش سپری شده بود. گر چه غرش توپخانه از ورای افق به گوش می‌رسید با این‌همه سراسر دشت، آرام بود. ملوانها سرگرم حفر پناهگاه بودند. آنیسیا بی‌آنکه به کسی اطلاع داده باشد، راهی ایستگاه راه‌آهن شده و حدود سه ساعت بعد با دو گونی سنگین ـ یکی پر از نان و دیگری هندوانه ـ هن‌هن‌کنان به محل آتشبار بازگشته بود.

او گونی‌های خالی را روی زمین، بین توپها، پهن کرد، نانها را برید، هر یک از هندوانه‌ها را به چهار قاچ تقسیم کرد و خطاب به ملوانها گفت: «بخورین!..» خود نیز اندکی دورتر با حالتی آکنده از رضامندی و تواضع به تماشای ملوانهای گرسنه‌ای که هندوانه‌ها را حریصانه می‌بلعیدند، ایستاد. ملوانها بی‌آنکه لبهایشان را خشک کنند تحسین‌کنان سرگرم خوردن بودند:

ـ زنده باشی آنیسیا!

ـ همچی کسی گیر نمی‌یاد!

ـ آنیسیا، واقعاً که تکه!

شاریگین موقر که در هر موردی اصرار داشت اظهارنظر کند گفت:

ـ مهم اینه که زن باابتکاریه.

ملوانها سرشان را از روی قاچهای هندوانه بلند کردند و زدند زیر خنده. شاریگین رو ترش کرد، به پا خاست، بیل خود را برداشت و ادامه داد:

ـ رفقا، پیشنهاد می‌کنم پناهگاه علیحدّه‌ای واسه آنیسیا حفر کنیم. اینجور رفقا رو باید حفظشون کرد...

ملوانها خنده‌هایشان را کردند و پشت توپها، در میان درهٔ کم‌عمقی، سنگر کوچکی حفر کردند تا آنیسیا در مواقع تیراندازی جان‌پناهی داشته باشد. حدود صد گلولهٔ توپ را که از کشتی تخلیه شده بود، کنار توپها به‌ردیف چیده بودند؛ تفنگهایشان را پاک کرده بودند؛ ساپوژکوف ارتباط واحد را با مرکز فرماندهی لشکر برقرار کرده بود. و اینک کاری نداشتند جز آنکه درون گودالی در سینه‌کش آفتاب دراز بکشند و چشم‌به‌راه ژنرال مامونتوف بدوزند.

ایوان ایلیچ روی پایهٔ توپ نشسته بود و ساقهٔ خشکی را لای انگشتهای خود می‌چرخانید و قطعه‌قطعه‌اش می‌کرد. او در پی مباحثات بزرگ نبود؛ دنیای کوچک این انسانها را که از نقاط مختلف کشور بدین‌جا آمده و با همهٔ عدم تشابهی که با یکدیگر داشتند سرنوشتهایشان را با چنین صمیمیتی به همدیگر گره زده بودند، سخت گرامی می‌داشت. مثلاً ساپوژکف، این مرد نچسب و دیرجوش ـ مردی که از دست تخیلات خودش مو بر تنش سیخ می‌شد ـ ناگهان مورد احتیاج همگان واقع شده بود؛ او اینک به وضع موجود خو گرفته و در حالی‌که کنار چرخ توپ جابه‌جا می‌شد به‌آرامی نفس می‌کشید. یا شاریگین، این جوان جاه‌طلب و نه‌چندان باهوش و در عین حال سرسخت ـ جوانی که روحی ساده و بی سایه‌روشن دارد ـ اینک به یک پهلو دراز کشیده، مشت را تکیه‌گاه گونه‌اش کرده و آرام خفته بود. یا زادوی ویتر، این موژیک مکّار و حسابگر و جسور ـ مردی که اگر زنده بماند به سرکشت و زرعش باز خواهد گشت ـ اینک با حالتی پرشکوه روی ماسه‌ها دراز کشیده و سیمای خشن و در عین حال خوش حالتش را در معرض تابش انوار خورشید قرار داده بود. لاتوگین، پهلوان دیگری از جنگل‌های گرژنتس، صورت خود را زیر کلاه بی‌لبه‌اش پوشانیده بود و با قدرتی چشمگیر خرویف می‌کرد؛ مردی‌ست بسیار غامض و در عین حال عاری از مکر ـ نیازی هم به مکر ندارد ـ مردی‌ست که هنوز هم از آسمانی که هفت‌تیر به دست و نارنجک بر کمر قصد صعود به آن را دارد، بی‌خبر است...

دوازده انسان، زندگی خویش را به دست تلگین سپرده بودند. شورای جنگی نیز در لحظه‌هایی این چنین بحرانی، فرماندهی آتشبار را به او محوّل کرده بود... درست است که تا حدّی از ریاضیات سر در می‌آورد، با این‌همه معتقد بود که می‌بایستی مؤکّداً اعلام می‌کرد که نباید فرماندهی آتشبار را عهده‌دار شود...

ـ گوش کن گاگین، چه کسی از شماها با محاسبهٔ زاویهٔ نشانه‌روی آشنایی دارد؟ آخر، ما که مسافت‌یاب نداریم...

گاگین که روی یک پشته ایستاده و از بالای خاکریز جان‌پناه، چشم به

استپ دوخته بود برگشت و با صدایی محزون پرسید:

ـ مسافت‌یاب؟

آنگاه نگاه چشمهای سیاهش را به تلگین دوخت و ادامه داد:

ـ مسافت‌یاب به چه دردت می‌خوره؟ زاویه و هدف رو از مرکز فرموندهی با تلفن اطّلاع می‌دن...

ـ کاملاً درست است...

ـ ما، همهٔ کارا رو بلدیم رفیق تلگین، هم زاویه‌ها رو، هم نشانه‌روی رو، هم ماسورهٔ رمانی رو... اشکالی توی این جور کارا نداریم... جنگ وحشتناکی که در پیش داریم کاری به مسافت‌یاب و این حرفا نداره، کار به خشم و غضب انسانها داره... می‌دونی، حالا باید به فکر این باشی که روده‌هاتو دور مچ دستت به بپیچی و تا آخرین گلوله‌ای که داری بجنگی... بیا جلو تا نشونت بدم...

تلگین رفت روی برآمدگی و کنار گاگین ایستاد. اینک آتش توپخانه رو به شدت نهاده بود، چنان بود که گفتی فاصله‌اش از آتشبار تلگین، دم‌به‌دم کاسته می‌شود؛ مهی از دود سراسر افق را در غرب و جنوب پوشانیده بود. تلگین در حالی‌که جهت انگشت گاگین را با چشم تعقیب می‌کرد توانست دسته‌ای از مردم و قافله‌ای از گاریها را که در دشت هموار از سمت شمال در حرکت بودند، مشاهده کند. گاگین به ستونی از یک دود بلند قارچ‌مانند که در سمت چپ ـ در جهت سارپتا ـ راه آسمان را در پیش گرفته بود، اشاره کرد و گفت:

ـ افراد ما دارن در میرن. مدتیه که دارم تماشاشون می‌کنم، هزارون هزار نفر در همین جهت در رفته‌ان... انفجارها رو می‌بینی؟ ساعتی پیش خبری از این انفجارها نبود. توپهای سنگینشون کار می‌کنه... دم‌دمای صبح بایستی منتظر ژنرال باشیم.

تلگین بار دیگر از ملزومات آتشبار بازدید به‌عمل آورد. گلوله‌ها و فشنگها را شمرد ـ به هر تفنگی فقط دو شانه فشنگ می‌رسید. از اینکه آتشبارش به‌سبب نداشتن استتار کافی، در معرض دید بود، سخت دلواپس شد. در فاصلهٔ چندصدمتری محل استقرار آتشبار، سنگرهایی

کم‌عمق و تازه مشاهده می‌شدند، ولی در آنها نشانی از حیات و تحرّک بـه‌چشم نـمی‌خورد ـ واحـدهای ارتش سـرخ فـاصلهٔ زیـادی از آتشـبار داشتند. آنگاه رفت و کنار ساپوژکوف نشست. سیمای سرگی سرگی‌یویچ چنان پر چین‌وچروک بود که گفتی حتی خواب بـرایش کـار سـنگینی بـه شمار می‌رود.

ـ سرگی سرگی‌یویچ، از مزاحمتی که فراهم می‌کنم عذر می‌خواهم... لطفاً با فرمانده لشکر تماس بگیر...

ساپوژکف چشم‌های پرملالش را گشود و پرسید:

ـ چرا؟ دستور داریم شلیک نکنیم. هر وقت احتیاج به تیراندازی باشد خبرمان خواهند کرد... چرا دلواپسی؟

خود را بطرف چرخ ارابهٔ توپ کشید، با حالتی تصنّعی دهن‌درّه‌ای کرد و ادامه داد:

ـ خوب است یک کمی بخوابی.

تلگین به‌طرف برآمدگی بازگشت، دستهایش را گذاشت روی خاکریز و مدتی دراز بی‌حرکت ایستاد. قرص عظیم خـورشید ـ قـرصی بـه‌رنگ نارنجی کدر ـ رفته‌رفته می‌رفت که در مهی که در آن سوی افق از زیر سم ستور هنگهای بی‌شمار قزاقی به فضا خاسته بود، غرق شود. سایهٔ شب بر دشت هموار گسترده می‌شد به‌طوری‌که حرکت سپاهیان، تشخیص‌ناپذیر شده بود. آسمان شامگاهی، در سطحی پایین‌تر از ستارهٔ پرفروغ و پیشگام شب، به سرزمینی افسانه‌ای در کرانهٔ دریایی سبزرنگ می‌مانست؛ آنـجا خانه‌ها و برجهای چینی بنا می‌شدند. یکی از برجها شـناکـنان در سـینهٔ آسمان به حرکت در آمد و به اسبی دو سر مبدل شد، آنگاه باز هم شنا کرد و به شکل زنی در آمد با دستهای به هم فشرده...

به‌نظرش می‌آمد که برای رسیدن به این شهر افسانه‌ای کافی است که انسان از درون این گودال به‌در آید و ـ به‌همان‌گونه‌ای که در رؤیاها پرواز می‌کنند ـ در سینهٔ آسمان دست‌وپا بزند. ظـهور ایـن اشکـال، آن‌هـم در لحـظه‌های پـیش از نـبرد مـرگبار بـاید مـعنای خـاصی داشـته بـاشد!... ساپوژکوف دست خود را بر پشت تلگین نهاد و گفت:

ـ ول کن پسر! می‌دونی ایوان، زل‌زدن به این جور نقشها چیزی جز ایده‌آلیسم مطلق نیست... بیا سیگاری چاق بکنیم؛ یک بسته توتون از بیمارستان بلند کرده بودم؛ نگهش داشته بودم که پیش از مرگم بکشمش...

در چشم‌های خواب‌آلود و در میان چینهای تلخ دور دهانش گر چه غم لانه کرده بود، با این‌همه همان‌طوری‌که عادتش بود با حالتی تمسخرآمیز سخن می‌گفت. سیگارها را پیچیدند و مشغول دودکردن شدند؛ تلگین پکهای سبک می‌زد؛ ساپوژکوف دود را همراه نفس‌های سنگینش فرو می‌بلعید. ایوان ایلیچ به‌آهستگی پرسید:

ـ چت شده؟ چرا نوحه‌سرایی می‌کنی؟

ـ از مرگ، وحشت برم داشته... از این‌که یک وقت گلوله به مخم بخورد می‌ترسم؛ به هر جای دیگرم که بخورد نمی‌کشد، اما از سرم می‌ترسم. می‌دانی، کلهٔ آدم برای این درست نشده که سیبل متحرک دیگران باشد. از افکار خودم حیفم می‌آید...

ـ سرگی سرگی‌یویچ، همه ما می‌ترسیم... آدم نباید درباره‌اش فکر بکند...

ـ تا حالا دربارهٔ افکارم کنجکاوی کرده‌ای؟ تو فقط می‌دانی که ساپوژکوف یک آنارشیست است یا ساپوژکوف میخواره است... تو چنان بی‌شیله‌پیله هستی که انگار از شیشه ساخته شده‌ای؛ برای کسانی که زنده بمانند می‌توانم از طرف تو پیغام ببرم اما تو نمی‌توانی حامل پیغامی از طرف من باشی... از این بابت واقعاً متأسّفم... ایوان، من به تو رشک می‌برم.

ـ چرا باید رشک ببری؟

ـ تو خیلی باصفایی: اهل وظیفه، عشق صادقانه، انتقاد از خود... تو درستکارترین خدمتگزار و مهربان‌ترین آدمها هستی. زنت هم هر وقت که سر عقل بیاید ترا خواهد پرستید. علّت دیگری که تو زندگی را این‌همه آسان می‌گیری این است که آدم کهنه و ازمدافتاده‌ای هستی...

ـ از گواهی‌نامه‌ای که برایم صادر کردی متشکّرم...

ـ ایوان، از اینکه در تابستان گذشته، گیمزا تیربارانم نکرد، همیشه تأسّف می‌خورم. در حالی‌که از شدت بی‌صبری سراپا می‌لرزیدیم، منتظر انقلاب بودیم... یک مشت ایده را ول دادیم توی دنیا: ایناهاش ـ قرن

طلایی فلسفه و والاترین آزادی! ـ اما در حقیقت ضایعه است، یکی از وحشتناک‌ترین ضایعات‌ست...

کف دست خود را چنان محکم به پیشانی کوبید که کلاهش تا پس گردنش لغزید؛ آنگاه ادامه داد:

ـ قصد داشتم در این باره بیانیّه‌ای خطاب به همهٔ بشریّت ـ مستمعینی کمتر از این را قبول ندارم ـ تهیّه کنم: بیانیّه‌ام باید کین‌توزانه باشد، نه برای خیر بشر ـ مرده‌شویش ببرد ـ بلکه از سر خشم... اما دست‌خطم هنوز آماده نیست؛ دست به قلم نبرده‌ام... از این بابت عذر می‌خواهم...

هوا، تاریک شده بود. در افق دوردست، به‌ویژه در سمت جنوب ـ در جهت ساریتا ـ شعله‌های آتش زبانه می‌کشیدند: دهکده‌ها به آتش کشیده شده بودند. شعله‌های سرخ آلوده به دود، در ارتفاع هرچه بیشتر سر به آسمان می‌سودند و راه دشمن را که به‌سرعت سرگرم پیشروی بود روشن می‌کردند. تلگین اینک فقط می‌شنید ـ درست در سمت باختر فشفشه‌های سبز رنگ، همچون مارهای مشتعل سه سر، از پس افق دوردست سرک می‌کشیدند.

ساپوژکف که با لجاجتی آشکار می‌کوشید تا همهٔ این چراغانی را نادیده بگیرد، با صدایی چنان لرزان سخن می‌گفت که پوست تن تلگین مورمور می‌شد.

ـ مگر ما فقط برای انباشتن شکممان زندگی می‌کنیم؟ در این صورت کاش گلوله‌ای کله‌ام را داغان کند و مغزم ـ که به‌خطا همسنگ همهٔ افلاکش می‌دانستم ـ مثل حبابی از کف صابون منفجر شود... می‌دانی، زندگی تشکیل شده است از یک سلسله کربن و به‌اضافهٔ یک سلسله ازت و به‌اضافهٔ یک مشت آشغال دیگر... از مولکولهای ساده، مولکولهای مرکب و خیلی مرکب و بعد هم فوق‌العاده مرکب به وجود می‌آیند... و بعد ـ بامب! بعدش هم کربن و ازت و آشغالهای دیگر شروع می‌کنند به تجزیه‌شدن و به حالت سادهٔ اولیهٔ خودشان برگشتن. همین! همه‌اش همین است، ایوان! خوب، حالا همهٔ اینها چه ارتباطی به انقلاب دارد؟

ـ سرگی سرگی‌یویچ، یاوه چرا می‌بافی؟ انقلاب درست همان چیزی‌ست

که انسان را در سطحی بالاتر از همهٔ چیزهای عادی قرار می‌دهد...

ـ راحتم بگذار! مخاطبم تو نیستی، تو چیزی از انقلاب نمی‌فهمی!.. فاتحهٔ انقلاب خوانده شده... جلو دماغت را تماشا کن ـ له‌اش کرده‌اند... حالا دیگر روسیهٔ شوروی سرزمینی است در حدّ قلمرو ایوان مخوف... در آینده‌ای نه‌چندان دور، همهٔ جاده‌ها از استخوان مرده‌ها سفید خواهند شد... و ترکیب کربن و ازت ـ همان سوارهایی که قرار است فردا صبح خدمتمان برسند ـ مرگ‌مان را جشن خواهند گرفت...

تلگین راست ایستاده بود؛ دستهایش را در پشتش به‌هم آورده و خاموش بود. چهره‌اش که از بازتاب غروب به سرخی گراییده بود می‌رفت که در میان تاریکی محو شود.

ـ ایوان... انسان باید فقط به‌خاطر آیندهٔ خیال‌انگیز و آزادی بزرگ و نهایی ـ از آن نوع آزادیهایی که مانع آن نیست که انسان خودش را همسنگ همهٔ افلاک بداند ـ زندگی بکند... چه شبهایی که در این باره با بچه‌ها گپ نزده‌ام! ستاره‌های بالای سرمان، همه ستاره‌های عهد هومر بزرگ بودند؛ به دور آتشی حلقه می‌زدیم که طیّ هزارها سال روشنگر جاده‌ها بوده است. بچه‌ها، حرفهایی را که راجع به آینده می‌زدم می‌شنیدند و باور می‌کردند. توی چشمهایشان نور ستاره‌ها و روی سرنیزه‌هایشان فروغ شعله‌های آتش، برق می‌زد... و حالا جسد همه‌شان توی استپ افتاده است...من نتوانستم هنگ، خودم را به سرمنزل پیروزی برسانم... پس فریب‌شان داده‌ام!..

بانگ یک پاسدار و دمی بعد صدای گفت‌وگوی آرام دو تن از سمت راست، از فاصلهٔ صدوپنجاه قدمی، شنیده شد. تلگین چرخید و به آن‌سو نگریست ـ ظاهراً یکی از افراد واحدش رفته بود نزد گاگین که در آن محل سرگرم نگهبانی بود.

ـ ایوان، شاید این آینده فقط یک قصهٔ جادویی باشد ـ قصه‌ای که در استپهای خلوت روسیه روایت شده است، مگر نه؟ اگر این آینده تحقّق پیدا نکند، چی؟ در این صورت دنیا دچار ترس و وحشت خواهد شد.

خود را به‌طرف تلگین کشید و به‌نجوا ادامه داد:

ـ می‌دانی، وحشت به سراغ بشر آمده است اما هنوز هم کسی به‌درستی باورش نمی‌کند. وحشت دارد قدرت خودش را با نیروی مقاومت برابر می‌کند. کشتار چهارسالهٔ آدمها در مقایسه با حوادثی که دارند تدارکش را می‌بینند، واقعاً ضایعهٔ ناچیزی‌ست... آنچه که تدارکش را می‌بینند امحای انقلاب در روسیه و در سراسر جهان است... و بعدش هم نوبت به بسیج همگانی و بی بروبرگرد شخصیتها می‌رسد ـ کله‌های از ته تراشیده و مچهای به زنجیر کشیده... و بعد وحشت پیروز و باد کرده، بر فراز خاکسترهای جهان... بنابراین ترجیح می‌دهم به‌ضرب شمشیر یک قزاق کشته شوم...

تلگین گفت:

ـ تو باید استراحت بکنی و مداوا شوی.

ـ مطمئن بودم که جوابت چیزی در همین حد خواهد بود!..

گاگین همراه یک نظامی قدبلند که پشتش اندکی خمیده بود درون گودال آمد. تلگین از اینکه بهانه‌ای یافته بود تا به این گفت‌وگوی ناخوش‌آیند و تحمل‌ناپذیر خاتمه دهد، سخت خوشحال شد. مرد تازه‌وارد که سراپا آلوده به گل بود و شنل فرسوده و دامن دریده‌ای به تن و یک کلاه قزاقی ـ معلوم نبود چرا؟ به سر داشت، با صدایی چنان گرفته که گفتی یک هفته تمام تا گلو در باتلاق به‌سر برده باشد گفت:

ـ سلام، رفیق فرمانده! اوضاع و احوالتان چطوره؟ گلوله دارید؟

تلگین جواب داد:

ـ سلام! شما کی هستید؟

ـ به یکی از گروهانهای هنگ کاچالین دستور داده شده که در مواضعی جلوتر از موضع واحدتان مستقر بشه؛ من فرمانده همان گروهان هستم.

ـ از آشنایی‌تان خوشوقتم. وجود این سنگرهای خالی، واقعاً دلواپسم کرده بود؛ احساس می‌کردم که کسی هوای واحدم را ندارد.

ـ توی این سنگرها، حالا دیگر ما مستقر شده‌ایم. ما عده‌ای زخمی را با خودمان آورده بودیم و حالا داریم روانه‌شان می‌کنیم. رفتم سراغ فرماندار و تقاضای نان کردم. گفت که تا فردا صبح خبری از نان نخواهد

بود. گفتنش خیلی آسان است اما نه وقتی که گروهانم سه روزه لب به غذا نزده... شما نان ندارید؟ حتی خیلی کم ـ همین‌قدر که بچه‌ها بتوانند بویش کنند... فردا صبح پسش خواهیم داد... اگر هم بخواهید می‌توانیم یک گاو به شما هدیه کنیم..

آنیسیا که همچون سایه به کنارشان آمده بود گفت:

ـ ایوان ایلیچ، به اندازهٔ مصرف سه روز نون تهیّه کردم ـ می‌تونیم بهشون بدیم... فردا صبح باز هم میرم دنبال نون.

تلگین لبخندی زد و گفت:

ـ بسیارخوب، چهار تا نان تحویلشان بدهید...

فرمانده گروهان که به‌هیچ‌وجه انتظار نداشت بتواند به این سهولت به نان برسد گفت:

ـ راستی؟ خیلی ممنونم!

آنگاه چند قرص نان را که از دست آنیسیا گرفته بود، به زیر بازوهای خود چپاند، اما ترک سریع واحد را عملی خلاف ادب یافت. از این رو در حالی‌که ملوانهای خواب‌آلود به دور این مرد گل‌آلود و ژنده‌پوش حلقه زده بودند دربارهٔ رشادتهای هنگشان ـ هنگی که بدون از دست دادن حتی یک توپ و با یک گاری مخصوص حمل مجروحین بعد از ده روز جنگ و گریز موفّق شده بود حلقهٔ محاصرهٔ دشمن را بشکافد ـ داد سخن داد. ولیکن نحوهٔ روایتش چنان گنگ و رشتهٔ کلامش چنان از هم گسیخته بود که تنی چند از ملوانها دستی تکان دادند و از پیرامونش دور شدند.

لاتوگین نگاه سردش را به مرد دوخت و گفت:

ـ برو خوابت رو بکن؛ فرصت تعریف‌کردن از دستت در نمیره...

آنگاه دستش را بطرف سارپتا دراز کرد و پرسید:

ـ می‌تونی بگی اون روشناییا مال چیه؟

ایوان گورا جواب داد:

ـ بله. امروز در ایستگاه راه‌آهن، مردی رو ملاقات کردم که از آنجا آمده بود... ژنرال دنیسوف، مشغول حمله به ساریتاست. می‌گفت که حتی در جنگ آلمان هم چنین آتشی رو ندیده بود؛ می‌گفت که توپخانه‌شان

درست‌وحسابی جارو می‌کنه... قزاقها دسته‌دسته مثل گدازهٔ آتشفشان از توی درّه‌ها حمله می‌کنند ـ وحشتناکه ـ لب‌ولوچه و ریشهاشون آغشته به کفه... مسلخی راه انداخته‌اند که نپرس ـ کسی رو به اسارت نمی‌گیرند... حدود نصف افراد لشکر موروزوف نفله شده‌اند. دشمن داره به‌طرف ولگا پیشروی می‌کنه و سعی می‌کنه که در محلی بین سارپتا و چاپورنیکی به ساحل ولگا دست پیدا کنه ـ و حسابمان پاکه!

سر را به‌علامت خداحافظی تکان داد و از دیوارهٔ گودال بالا رفت. تلگین پرسید:

ـ فرمانده هنگتان کیست؟

ایوان گورا از درون تاریکی پاسخ داد:

ـ پتر نیکولایویچ ملشین...

۶

لشکر موروزوف بر اثر فشارهای تهاجمی پنجمین ستون قزاقها همهٔ آن شب و سراسر روز بعد را بی‌شتاب در جهت سارپتا و چاپورنیکی - دهکده‌ای در حاشیهٔ یک دریاچه - سرگرم عقب‌نشینی بود. سراسر دشت، پوشیده از صدها جسد بود. ژنرال دنیسوف امان واحهای سرخ را بریده بود. از پس هر حملهٔ دفع شده بی‌درنگ یورش تازه‌ای شروع می‌شد. شراپنلها بر فراز سنگرها منفجر می‌شدند و زوزه می‌کشیدند؛ انفجارهای پیاپی زمین را می‌لرزانیدند، خاک را بلند می‌کردند و روی مردان جنگی می‌ریختند. و آنگاه که توپهای قزاقها خاموش می‌شدند سربازان سرخ با چهره‌هایی مسخ‌شده از خشم و درد - سراپا آغشته به خون - از درون سنگرها سرک می‌کشیدند.

انبوه قزاقهای سوار، دسته‌دسته از پس تپه‌ها و از درون دره‌های کم‌عمق ظاهر می‌شدند و تاخت‌زنان به گدازهٔ آتش‌فشان مبدّل می‌گشتند - از زیر سمّ ستورشان گردوغبار تنوره می‌کشید... در حالی‌که شمشیرهایشان را تکان می‌دادند و می‌چرخانیدند، به‌شیوهٔ تاتارهای عهد باستان نعره می‌زدند. کافی بود حتی یک تن از سربازها در برابر این بهمن اسبهای کرند سینه‌پهن و سوارهای سیاهپوش - سوارهایی که تا حد یالهای اسبها خم می‌شدند تا شمشیرهایشان را هرچه زودتر با خون گرم انسان‌ها سیراب کنند - بلرزد و وحشت‌زده از برابر آن بگریزد تا همهٔ خط زنجیر سربازها از هم بگسلد و به‌ضرب شمشیرها نابود شود و زیر سم اسبهایشان له شود...

جناحهای لشکر موروزوف که به باغهای سارپتا و خرمنهای

-ـاپورنیکی فشـرده شـده بـودند، سـخت مقاومت مـی‌کردند ولیکـن
، احدهای مرکزی لشکر که چشمی به کرانهٔ ولگا داشتند ـ به عضلهٔ بازویی
،ی مانست که زیر باری گران و خردکننده، کشـیده شـده بـاشد. فـرمانده
لشکر، همراه کمیسر و آجودان و امربرهایی که کنار اسبهای زانوزده‌شان
چمباتمه زده بودند، همانجا در خطوط مقدّم مرکزی مستقر شده بود. او
افراد جناحین را ـ با امکانی که رفته‌رفته رو به کاستی می‌نهاد ـ جایگزین
مجروحان و مقتولان می‌کرد؛ در این زمان ارتش همهٔ واحـدهای ذخـیرهٔ
خویش را به کار گرفته بود.

آن روز صبح، در خطّ دفاعی اصـلی شـهر فـاجعه‌ای روی داده بـود. قضیه از این قرار بود که افراد هنگهای اول و دوم دهقانی ـ هنگهایی که از بسیج روستاییان دهات نزدیک تساریتسین به وجود آمده بودند ـ تفنگها را بالای سرهایشان گرفته و به‌قصد قبول اسـارت از درون سـنگرها خـارج شده و به‌طرف مواضع سفیدها بـه‌حرکت درآمـده بـودند. تـنی چـند از افسران ستاد هنگ اول که در چند قدمی آشپزخانهٔ صحرایی تجمّع کرده بودند کمیسر و عدّه‌ای از کمونیستهای هنگ را بـه مـحاصره در آورده و همهٔ آنها را از فاصلهٔ کم بـه‌ضرب گـلوله کشـته بـودند. در هـمان زمـان، فرمانده و کمیسر و تنی چند از کمونیستهای هنگ دوم نیز به همان‌گونه به قتل رسیده بودند. در این میان فقط افراد دو گروهان تن به این توطئه نداده و به سـوی خـائنانی کـه بـا پـرچـمهای سـفید بـه‌طرف مـواضـع دشـمن می‌دویدند، آتش گشوده بودند. از سوی دیگر افراد ارتش مامونتوف نیز که فاصلهٔ زیادی با محلّ حادثه داشتند، آنها را مهاجم انگاشته و به رگبار شدیدشان بسته بودند. بقایای دو هنگ دهقانی بـا سـراسـیمگی مـطلق، سلاحها را بر زمین افکنده به‌سوی مواضـع خـویش بـاز دویـده بـودند؛ آنهایی که زنده مانده بودند، محاصره و بازداشت شده بودند. و بدین‌سان جبهه در طول حدود پنج کیلومتر تقریباً بی‌دفاع مانده بود.

به‌دنبال این ماجرا سوتهای کارخانه‌های اسلحه‌سازی و ماشین‌سازی و کلیهٔ چوب‌بریهای تساریتسین به‌گونه‌ای اضطراب‌انگیز، به صدا درآمدند.

کمونیستهایی که از جانب شورای جنگی به کارخانه‌های شهر گسیل

شده بودند، ضمن سرکشی به قسمتهای مختلف کارخانه‌ها، می‌گفتند:

ـ رفقا، کار را تعطیل کنید! اسلحه بردارید و جبهه را نجات دهید!

کارگرها، که در آن روزها منحصر شده بودند به پیرمردان و افراد مصدوم و جوانان نورسیده، کار را تعطیل می‌کردند، ابزار کارشان را پنهان می‌کردند، دستگاه‌های تراش فلز را از کار می‌انداختند، کوره‌ها را خاموش می‌کردند و به طرف انبارهایی که محلّ نگهداری سلاحهای شخصیشان بود، می‌دویدند. آنگاه، پشت دروازه‌های کارخانه به‌صف می‌ایستادند و به‌سوی ایستگاه راه‌آهن حرکت می‌کردند.

همسران و مادرانشان از توی خانه‌های محقّر محلات شهر بیرون می‌آمدند تا مگر لقمه‌ای غذا به عزیزان خویش برسانند. عدّهٔ زیادی از این زنان، دسته‌های نامنظّم کارگران را تا ایستگاه راه‌آهن ـ و پاره‌ای از آنها حتی تا خود جبهه ـ تعقیب می‌کردند و روی تپه‌های خطّ مقدّم جبهه به تماشا می‌ایستادند. سرانجام شخص فرمانده ارتش در حالی‌که دست به سینه فشرده بود، خطاب به این زنها التماس‌کنان تقاضا کرده بود که به منازلشان بازگردند زیرا در آن شرایط نه‌تنها نمی‌توانستند مفید واقع شوند، بلکه به‌سبب موقعیتی که روی تپه داشتند ممکن بود هدف آتشبارهای دشمن قرار بگیرند.

سه‌هزار تن از کارگران تساریتسین پیش از آنکه روز به پایان برسد موفّق شده بودند شکاف جبهه را ـ شکافی که واحدهای سفید می‌کوشیدند در آن رخنه نمایند ـ پر کنند و با تحمّل تلفات سنگین، دشمن را وادار به عقب‌نشینی کنند.

و این درست زمانی بود که لشکر موروزوف ناگزیر بود فشار نومیدانه و بی‌سابقه‌ای را از جانب واحدهای سوار و پیادهٔ سفید تحمّل کند. خطوط مرکزی لشکر فاصلهٔ زیادی از کرانهٔ ولگا نداشتند. اینک خیابانهای ساریتا در تیررس آتشبارهای سفید قرار گرفته بودند. دهکدهٔ چاپورنیکی به آتش کشیده شده بود و شعله‌های آن از میان پوشالهای کلبه‌های روستایی و نیزارهای کرانهٔ دریاچهٔ کم‌عمقی که در حاشیهٔ استپ گسترده شده بود، زبانه می‌کشیدند.

فرمانده لشکر، دوربین‌به‌چشم سرگرم تماشای دشت بود. خورشید می‌رفت که غروب کند. دسته‌های قزاقهای سوار را می‌دید که آشکارا و بی‌پروا مشغول تجدید صف‌آرایی بودند. با نگاه پرتجربه‌ای که داشت و با توجه به جست‌وخیز اسبهای چابکشان دریافت که واحدهای تازه‌نفس دشمن، آمادهٔ نبرد نهایی می‌شوند. چنین به‌نظر می‌آمد که همهٔ لشکر موروزوف به‌سرکردگی فرمانده‌اش، پیش از آنکه خورشید غروب کند دشتهای تاریخ را به زیر گامهای خشن و قهرآلود خویش خواهد کشید.

در جریان این نبرد، قزاقها تلفات فراوان دادند. سواره‌نظام شکست‌خوردهٔ سفیدها راه غرب را در پیش گرفت و پیاده‌نظامشان بعد از سرگشتگی در میان خطّ زنجیرهای لشکر فولادین و لشکر موروزوف یا منهدم شد و یا اسلحه بر زمین نهاد. بعد از پایان نبردی که بیش از یک ساعت به‌طول انجامید، فرمانده لشکر، طول دشت را که پوشیده از اجساد انسانها و اسبها بود سواره طی کرد. اینجا و آنجا، هنوز هم دود از زمین متصاعد بود و زخمیهایی که جمع‌آوری نشده بودند ناله می‌کردند. یک دسته سوار به استقبال فرمانده لشکر آمد. جلودار دسته که به‌شیوهٔ مردان کوبان لباس پوشیده بود ـ خنجری بزرگ بر شکم و باشلق به پشت شانه‌ها ـ نهیبی به اسب سیاهش زد، به‌سوی فرمانده لشکر اسب تاخت، مرکب را بر سر دو پا بلند کرد و با صدایی مقطّع و آمرانه گفت:

ـ سلام رفیق! طرف صحبتم کیه؟

ـ شما دارید با فرمانده لشکر موروزوف حرف می‌زنید. سلام رفیق. شما کی هستید؟

مرد سوار پوزخندی زد و جواب داد:

ـ من کی هستم؟ خوب نگاهم کن! من همان کسی هستم که فرمانده ارتش یازدهم، غیرقانونی‌اش اعلام کرده و قصد داشت تیربارانش کند... و همان‌طوری که می‌بینی، حالا ـ مثل اینکه کاملاً به‌موقع ـ سر از تساریتسین در آورده‌ام.

فرمانده لشکر از نطقی این چنین طولانی و آکنده از خودستایی خوشش نیامد. از این رو اخم کرد و گفت:

ـ پس شما دمیتری شلست هستید...
ـ انگار از بچگی به همین اسم صدام می‌زدند. تلفنت کجاست؟ دلم می‌خواهد با شورای جنگی صحبت کنم...
ـ من قبلاً گزارشهای لازم را داده‌ام.
دمیتری شلست با لحنی پر از غرور جواب داد:
ـ گزارش‌های تو به دردمن نمی‌خورد؛ دلم می‌خواهد آنها صدای مرا بشنوند.
آنگاه اسب سیاهش را دیوانه‌وار به تاخت درآورد.

۷

همان شب، دیر وقت، تلگین یادداشتی برای ملشین فرستاد: «پتر نیکولایویچ، من اینجا هستم و دلم می‌خواهد ببینمت...» ملشین با همان پیک جوابش داد: «خوشحالم. ترتیب ملاقاتمان را خواهم داد. حرفهای فراوانی دارم... راستی تو...»

ولی یا به‌سبب شکستن نوک مدادش و یا به‌سبب آنکه این یادداشت را در تاریکی نوشته بود، تلگین با وجود روشن‌کردن چندین کبریت، نتوانست آخرین کلمات یادداشت را بخواند...

ملشین به دیدار تلگین نیامد. بعد از نیمه‌شب آتش‌بازی فشفشه‌ها بر فراز استپ آغاز شد. آتشبار تلگین طبق دستور واصله به حالت آماده‌باش در آمد. ایوان ایلیچ خطاب به افراد دستهٔ خویش گفت:

ـ خوب رفقا، انگار دارد شروع می‌شود. پس بیایید سعی کنیم حتی یک گلوله هم هدر ندهیم... پس شما از دستور فرماندهٔ ارتش مبنی بر اینکه هیچ‌کس حق ندارد بدون دستور مخصوص فرمانده حتی یک قدم عقب‌نشینی کند، خبر دارید. در جریان نبرد، همه‌گونه حادثه‌ای ممکن است اتفاق بیافتد، پس...

با خود اندیشید: «لعنت بر شیطان! چرا این «پس» لعنتی دست از سرم برنمی‌دارد؟» و آنگاه ادامه داد:

ـ در سال ۱۹۱۵ پشت سر سربازهایمان مسلسل کار می‌گذاشتند زیرا ژنرال‌ها مطمئن نبودند که موژیکها همهٔ خونشان را نثار قدوم امپراتور خواهند کرد... گر چه باید بگویم که همان‌موقع هم توی سنگرها به نیکلای فحش می‌دادند اما به‌خاطر روسیه جانبازی می‌کردند... در آن

زمانها چیزی وحشتناک‌تر از جنگ تن‌به‌تن روس‌ها نبود...

لاتوگین ناگهان با صدایی گرفته پرسید:

ـ رفیق فرمانده، این داستانا چیه به هم می‌بافی؟ این حرفا به چه دردی می‌خوره؟ ها؟

ایوان ایلیچ بدون توجه به لاتوگین همچنان ادامه داد:

ـ حالا، پشت سرمان خبری از مسلسلها نیست... برای هر کدام از ماها، خیانت به انقلاب وحشتناک‌تر از مرگ است ـ وحشتناک‌تر از آن است که سعی کنیم پوستمان سوراخ‌سوراخ نشود... دستور فرمانده از این قرار است: در لحظه‌های حساس، هنگامی که زمین زیر پایت می‌جوشد نباید دچار ضعف شوی! می‌گویند در دنیا آدمهای نترسی وجود دارند ـ حرف مفت!.. ترس همیشه هست اما تا بخواهد سرش را بلند کند باید گردنش را بشکنی... ننگ، بدتر از ترس است. رفیق لاتوگین، این حرفها را برای رفقایی می‌زنم که هنوز جنگهای جدّی به خودشان ندیده‌اند... رفقایی هم هستند که اعصابشان ضعیف است... گاهی اوقات ممکن است که حتی یک انسان پرتجربه هم دست‌وپایش را گم بکند... بنابراین چنانچه من ـ منی که فرمانده‌تان هستم ـ دچار ضعف شدم و خواستم آتشبار را رها کنم، پیشاپیش دستور می‌دهم که جابه‌جا تیربارانم کنید... پس من هم به‌نوبهٔ خودم هر کس را که ضعف نشان بدهد تیرباران خواهم کرد... دیگر حرفی ندارم... کشیدن سیگار را تا سپیده‌دم اکیداً قدغن می‌کنم...

سرفه‌ای کرد و در پس توپها به قدم‌زدن پرداخت. او قصد داشت مطالب بیشتری بگوید اما موفّق نشده بود.

ـ رفقا، حرف‌زدن را قدغن نکرده‌ام...

لاتوگین صدایش زد:

ـ رفیق تلگین!

ایوان ایلیچ دست‌هارا در پشت سرش به‌هم آورد و به‌طرف لاتوگین رفت:

ـ پیش از اینکه بیام جبهه توی مردم زیاد گشته‌م... لخت و پابرهنه و گشنه ـ توی بارانداز حمالی می‌کردم، واسه تجار هیزم خرد می‌کردم، مستراح تمیز می‌کردم، پهلوی یه کشیش مهتری می‌کردم و با حضرت

مقدس مآبشان سر یکی دو کاسه آش ساده دعوا می‌کردم... یه زمانی هم با دزدا رو هم ریختم... همه جورشو دیدەم! اما عجب احمقی بودم من؛ مست می‌کردم و تا سرحد مرگ کتک می‌خوردم...

بایکوف گفت:

ـ لابد به‌خاطر زنا کتک می‌خوردی!

و نور ضعیف فشفشه‌ای که در دوردستها منفجر شده بود دندانـهای ریز بایکوف را در میان ریش پرپشتش روشن کرد.

ـ به‌خاطر زن هم کتک خوردەم... اما منظورم این نیست... منظورم اینه که تو ـ رفیق تلگین ـ همه‌ش حاشیه رفتی و اصل مطلبو نگفتی... وظیفهٔ انقلابی حرف درستیه؛ اما باید دید که چرا ماها این وظیفه رو داوطلبانه به‌عهده گرفته‌یم؟ جواب این سؤال منو بده! نـمی‌تونی؟ مـعلومه، واسـه این‌که آشی که تو می‌خوردی با آش ماها خیلی فرق می‌کرد. رست ماها رو می‌کشیدن، پدرمونو چنان در می‌آوردن که هیچ حیوونی قادر به تحمّلش نیست... تو اگه جای ما بودی تا حالا هفت کفنت پـوسیده بـود... از مـن دلخور نشو، ما داریم مثل دو تا انسان با همدیگه حرف می‌زنیم. تو فکر می‌کنی مادرم چرا همهٔ عمرش کلفتی مـردمو مـی‌کرد؟ اون چـه چـیزش کمتر از ملکهٔ یونانه؟..

بایکوف بار دیگر سخنش را قطع کرد:

ـ عجب گفتی! در سال سیزده ملکهٔ یونانو در آتن دیدیم. چطور شد یاد اون افتادی؟..

ـ پدرم چرا می‌بایست مثل یه خوک زندگی می‌کرد؟ نگهبانا کشتنش، روی جسدش هم یه تف انداختن... چرا باید لقبم «پدرسوخته» باشه؟

شاریگین در حالی‌که داشت روی زانـوهایش بـلند مـی‌شد ـ او کـنار گلوله‌های توپ نشسته بود ـ گفت:

ـ این حرفا به درد کسی نمی‌خوره. لاتوگین، تـو داری حـرفهای غـیر سازمانی می‌زنی. پدرسوخته چیه، مـلکهٔ یـونان کـدومه؟ ایـنها هـمه‌اش روبناست. اصل مسئله در مبارزهٔ طبقاتیه. تو باید مشخّص کـنی کـه کـی هستی ـ پرولتر هستی یا یه عنصر غیرطبقاتی...

لاتوگین داد زد:

ـ برو گمشو! من سلطان طبیعت هستم... حرف منو می‌فهمی یا اینکه هنوز خیلی جوونی؟ توی یه کتابی خوندم که انسان سلطان طبیعته. دلیل اینکه کنار این توپ ایستادم اینه که سلطان طبیعت توی وجودمون زنده است. وظیفه به‌جای خود، ترس هم به‌جای خود! امروز من با خدای متعال کار دارم، نه فقط با ژنرال مامونتوف ـ اینو بهش می‌گن روبنا! هرچه هم که دندون‌قروچه کنی باز استخوناشو گاز می‌گیرم...

ساپوژکوف که کنار تلفن صحرایی نشسته بود، از درون پناهگاه داد زد:

ـ رفقا آرام بگیرید! آخرین خبر: در حوالی ساریتا به موفّقیّتهای بزرگی نایل آمده‌ایم. واحدهای ما دو هنگ سواره‌نظام و یک هنگ از واحدهای جلودار دشمن را تارومار کرده، حدود هزاروپانصد نفر را کشته و هشتصد نفر را به‌اسارت گرفته‌اند...

خبر موفّقیّتهای حاصله، در سراسر جبهه پیچید. در آن هنگام یکی از واحدهای ارتش دهم ـ تیپ سوار بودیونی ـ که به‌سبب پیشروی پنجمین ستون سفیدها ارتباطش با ارتش دهم قطع شده بود، از میان استپهای منطقهٔ سالسک راه به سوی تساریتسین می‌گشود. لشکرکشی دشواری بود؛ هم مردان جنگی، هم اسبها سخت خسته شده بودند. تیپ بودیونی در یکی از ایستگاه‌های کوچک بین راه ناگهان موفق شد ارتباط تلفنی خویش را با ستاد لشکر موروزوف برقرار کند.

صدای شادی با لحنی بانمک در گوشی نعره زد: «چرا خوابتون برده؟ مگه نمی‌دونین که دو لشکر سوار کثافتا رو در ساریتا آش‌ولاش کرده‌یم؟ بیایین اسرا رو بشمارین...» تیپ بودیونی بعد از آگاهی از این موفّقیّت بزرگ ـ موفّقیّتی که درباره‌اش سخت غلو شده بود ـ باروبنه را به‌امید عدّه‌ای پاسدار رها کرد و با طی متجاوز از صد کیلومتر راه، به‌طرف شمال، به‌استقبال کثافتهای ژنرال دنیسوف پیچید.

با این‌همه، موفّقیّت ساریتا چیزی جز یک پیروزی موضعی نبود و در مواضع اصلی تساریتسین، اوضاع نه‌تنها بهبود نیافته بود بلکه حتی رو به وخامت نیز نهاده بود. مامونتوف حادثهٔ خوش در هنگ را به‌سرعت

مدّنظر قرار داد، شبانه ستونهای جنگی خویش را تجدید آرایش کرد و مقارن سپیده‌دم همهٔ فشار حمله را به این پنج کیلومتر از منطقهٔ ضعیف جبهه ـ منطقه‌ای که به‌وسیلهٔ صفوف تُنُک کارگران دفاع می‌شد ـ منتقل کرد.

در دشتی که گل سرسبد ارتش دُن بر پهنای آن سرگرم پیشروی بود، دو درهٔ ژرف و عظیم از سوی شرق به غرب امتداد یافته بود؛ هر دو دره بعد از عبور از خطّ جبهه تا خود شهر کشیده شده بودند. سواره‌نظام قزاقها با استفاده از همین درّه‌ها خود را به سنگرهای ارتش سرخ نزدیک می‌کرد. همهٔ دشت مانند لانه‌های مورچه، پوشیده از تلهای کوچک بود؛ این، پیاده‌نظام ارتش سفید بود که به پیش می‌خزید. پابه‌پای اینها تانکهای عظیم همانند کرمهای نابینا به پس‌وپیش می‌رفتند. هواپیماها بر فراز آتشبارها و کاروانهای بارو‌بنه که بر پهنای دشت به‌سوی تساریتسین در حرکت بودند و یا از تساریتسین خارج می‌شدند، می‌چرخیدند و بمبهای کوچک گلابی‌شکلشان را ـ که با نیرویی وحشت‌انگیز منفجر می‌شدند ـ فرو می‌ریختند.

قطار زره‌دار مامونتوف داشت در افق دوردست دود می‌کرد. سراسر استپ ـ در این‌سو و آن‌سوی قطار ـ انباشته از گاریهای قزاقهای بومی بود. گاریها تنگ هم و محور به محور هم، از پی واحدهای سفید در حرکت بودند. اینک قزاقهای سوداگر می‌توانستند سواد شهر را ببینند ـ گنبدها را، دودکشهای کارخانه‌ها را، دودهای حریق را... چشمهای این سوداگران با آن ابروهای گره‌خورده‌شان ـ سوداگرانی که بوی دنبه و قطران می‌دادند ـ از مشاهدهٔ دودهای حریق، می‌سوخت.

گلوله در حالی‌که هوا را می‌فشردند و می‌شکافتند، زوزه‌کشان برفراز استپ پرواز می‌کردند و آنگاه با غرّشهایی سهمگین فواره‌های خاک را در محلّ مواضع سرخها به هوا بلند می‌کردند. قزاقهای سوار از میان درّه‌های ژرف، جیغ‌زنان به‌سوی سنگرهای واحدهای سرخ حمله می‌کردند و بدون توجه به تیراندازیها اسبهایشان را با چنان خشم دیوانه‌واری از روی موانع سیم‌خاردار عبور می‌دادند که پاره‌ای از آنها حتی بعد از تیرخوردن نیز ـ آنگاه که ظلمت مرگ در عمق چشمهایشان می‌نشست ـ

هنوز هم تاخت‌کنان هوا را آن‌قدر با شمشیرهای خود می‌شکافتند تا روی زین بیفتند و دمی بعد بازوهایشان را به‌فراخی بگشایند و با حالتی که انگار قهقهه می‌زنند از فراز اسب رمیده سرنگون شوند.

زنجیرهای پیاده‌نظامشان سینه‌مال‌کنان حمله‌ور می‌شدند. افراد سواره و پیاده در برابر سنگرهای سرخ، دست به جنگ تن‌به‌تن می‌زدند. در آن روز، مامونتوف به همهٔ قزاقهای خود دستور داده بود که به لبه‌های کلاه‌های خویش نوارهای سفید الصاق کنند تا در گرماگرم نبرد، افراد خودی را مثله نکنند. نبردی بود وحشتبار و بی‌پروا، چرا که در هر دو سو مردان روس می‌جنگیدند... عدّه‌ای به‌خاطر زندگی نوین ناشناخته و عده‌ای دیگر به‌خاطر بقای نظام کهنه.

و هر بار «پرندگان زره‌دار» سرخ، امواج پرخروش مهاجمان را واپس می‌زدند. این قطارهای زره‌دار که با عجله توسط کارخانه‌های شهر تساریتسین ساخته شده بودند ـ و عبارت بودند از دو واگن باری روباز یا دو واگن مخصوص حمل بنزین که به طرفین یک لکوموتیو بسته می‌شدند ـ در مسیر خطّ آهن کمربندی شهر، گاه در این سوی جبهه و گاه نیز در آن سوی جبهه، حرکت می‌کردند. و بدینسان مجهز به مسلسل و توپ، گاه‌به‌گاه به قلب واحدهای دشمن می‌زدند. رانندگان این «پرنده‌ها» با استفاده از آخرین نیروی لکوموتیوهای کهنه و فرسوده، از میان انفجارها و ابری از بخارهایی که از بدنه‌های گلوله‌باران‌شدهٔ لکوموتیوها متصاعد می‌شد، راه‌های زیرورو شده را در می‌نوردیدند و آب و نان و مهمات سنگرنشینان را تأمین می‌کردند.

ـ افراد، درازکش!

گلوله‌ای در فاصله‌ای نه‌چندان دور چنان منفجر شد که تن‌ها را منقبض کرد و هوا را تیره‌وتار؛ و در همان دم کلوخهایی که فرو می‌ریختند بر سروروی افراد ـ سرورویی که با دستها پوشانیده شده بودند ـ ضرب گرفتند.

تلگین در حالی‌که به پا می‌خاست فریاد زد:

ـ به‌طرف توپها!.. افراد، به‌جای خود!

در میان گردوخاک، یکی از توپها را دید که چرخش اندکی از زمین بلند

سده بود و افراد خشم‌آلود به‌طرف آن می‌دویدند... با خود گفت: «انگار کسی صدمه ندیده است ـ لاتوگین، بایکوف، گاگین، زادوی ویتر... شاریگین کجاست؟.. اینهاش... سالم است... توپ دوّم مرتّب است ـ بچنکین، ولاسوف، ایوانوف... دارد سرش را تکان می‌دهد...»

ساپوژکوف در حالی‌که گوشی تلفن را در مشتش می‌فشرد، سرش را از درون جان‌پناه ویران‌شده‌اش به‌در آورده و با صدایی گرفته داد می‌زد:

ـ سمت چپ، شش هشتاد، هدف شش صفر، آتش!

تلگین سرفه‌کنان فرمانهای صادره را تکرار می‌کرد. شاریگین گلولهٔ توپ را به‌طرف بایکوف پرتاب می‌کرد؛ بایکوف بعد از وارسی ماسوره، گلولهٔ آن را به‌سوی گاگین ـ مسؤول خرج‌گذاری توپ ـ می‌انداخت؛ زادوی ویتر ضامن را پس می‌زد و لاتوگین هدف‌یاب را تنظیم کرده و دست خود را بلند می‌کرد.

ـ آتش!...

لولهٔ توپ جهشی می‌کرد و گلوله به پرواز درمی‌آمد... افراد شتاب‌زده، دمی از حرکت باز می‌ماندند ـ انگار که بازیگران صحنه‌ای متوقّف از یک فیلم سینمایی بودند... سایهٔ بی‌رحم بار دیگر برق‌آسا نمایان شد و در فاصلهٔ اندک همچون رعد در زمین فرو رفت.

ـ افراد، درازکش!

و این‌همه، بارها و بارها تکرار شد ـ غرّش، توفانی از خاک، حالت خفقان... خشمشان چنان شدید بود که به‌نظر می‌آمد رگهایشان پاره خواهد شد... ولیکن در شرایطی که در آن‌سو گلوله‌های توپ به‌حدّ وفور بود و در این سو ذخیرهٔ مهمّاتشان داشت ته می‌کشید، چه می‌توانستند بکنند؟ و در چنین شرایطی در مرکز دیده‌گاه لشکر، ابلیس کوری نشسته بود که قادر نبود محل دقیق آتشبار سنگین دشمن را کشف کند...

گلولهٔ دشمن، این بار لاتوگین را زخمی کرد؛ با دندانهای به هم فشرده روی زمین نشسته بود. آنیسیا، به‌نرمی و چالاکی، در اطرافش تقلا می‌کرد ـ معلوم نبود در کجا مخفی می‌شد و از کجا ظاهر می‌گشت. کت و پیراهن او را بـه‌چالاکـی در آورد و در حالی‌که شانه‌اش را پانسمان می‌کرد؛

چهارزانو در برابرش نشست و گفت:

ـ بیا باباجون، بیا ببرمت تا بهداری...

اما لاتوگین که تا کمر برهنه و سراپا خون‌آلود بود، با قرچ‌قروچی که انگار سرگرم جویدن غضروف بود آنیسیا را به کناری هُل داد و به‌طرف توپ دوید.

سرانجام حادثه‌ای که خشم ناشکیبای همگانی در انتظارش بود ـ خشمی که از ساعتها پیش، از آغاز این نبرد نابرابر آتشبارها، همگان را زجر می‌داد ـ اتفاق افتاد. ساپوژکوف لحظه‌ای پیش به پرسش فرمانده لشکر دربارهٔ تعداد گلوله‌هایی که برایشان باقی مانده بود پاسخ داده و اینک در انتظار اوامر فرمانده بود؛ از چشمهای متورّمش، اشکهای کثیف، قطره‌قطره بر چهره‌اش می‌لغزیدند؛ گاه‌وبیگاه گوشی تلفن را از روی گوش خود برمی‌داشت و در آن فوت می‌کرد. ناگهان چیزی در فضا رخ داد: لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد و آنگاه طنین یک سوت ممتد در پردهٔ گوشها پیچید. تلگین با حالتی آمیخته به نگرانی، سینه‌مال از روی خاکریز بالا رفت ـ و چه به‌موقع!.. نبرد نهایی و همگانی آغاز شده بود. اینک او می‌توانست انبوه تیرهٔ سواره‌نظام و پیاده‌نظام قزاقها را و جابه‌جا، در میان این انبوه، برق عَلَم و کتلهای کشیشان را ـ کشیشهایی که با اتومبیل به میدان کارزار آمده و اینک در دشت باز، در برابر آتشبارهای سرخ، واحدهای سفید را دعای خیر می‌کردند ـ با چشم غیرمسلّح مشاهده کند.

ملوانها نیز به‌تأسّی از تلگین، سینه‌مال از خاکریز بالا آمدند. همگی به‌سنگینی نفس‌نفس می‌زدند. بایکوف به‌شوخی گفت:

ـ کاش می‌تونستیم کلّه‌های این فرشته‌ها رو با گلوله سوراخ کنیم!

از شوخی او کسی نخندید. لاتوگین با لحنی قاطع و آمرانه گفت:

ـ فرمانده، بیا توپها رو از توی این هلفدونی، قلشون بدیم به یه جای صاف... ما نباید مثل یه مشت موش توی این چاله حبس بشیم...

ـ لاتوگین، بدون مال‌بند و تسمه نمی‌تونیم از پس اینکار بربیاییم.

ـ می‌تونیم...

شاریگین ناگهان بانگ زد:

ـ در زمان جنگ حق نداری با فرمانده یکی بدو بکنی؛ اسم اینکار، ،افرمانیه!

فریادش چنان زشت و کودکانه بود که ملوانها گره بر ابرو آوردند و ،کاهش کردند. دو مشتش را پر از خاک کرد و با تمام قوا به صورت خود ،الید. آنگاه به جای خود، به کنار توپ، بازگشت و بی‌حرکت ایستاد؛ ،ژه‌های بلندش بالای گونه‌هایی که با خاک مالش‌شان داده بود می‌لرزیدند.

تلگین از بالای خاکریز پایین خزید، به‌طرف یکی از توپها رفت، دست ،به چرخ آن برد و گفت:

ـ رفقا، پیشنهاد لاتوگین کاملا درسته... بیایید، محض احتیاط خاکهای سر راه توپها را جمع کنیم.

ملوان‌ها که تا این لحظه مواظب حرکات تلگین بودند، بی‌صدا به‌طرف بیلهایشان دویدند و در مناسب‌ترین نقطهٔ گودال سرگرم گشودن معبری شدند تا در صورت لزوم بتوانند توپها را به‌سهولت به دشت باز منتقل کنند. ساپوژکوف با صدای گرفته‌اش فریاد زد:

ـ تلگین! تلگین! فرمانده‌می‌پرسد که آیا می‌توانیم توپها را به دشت باز منتقل کنیم؟

تلگین با لحنی آرام و مطمئن پاسخ داد:

ـ بگو: آره!

لاتوگین که نوارهای زخمبندی‌اش آغشته به خون بود و با وجود درد شدید شانه‌اش سرگرم بیل‌زدن بود، آرنجش را به پهلوی بایکوف زد و گفت:

ـ دوس دارم این روشنفکر جماعتو!..

بایکوف در جوابش گفت:

ـ هر وقت تونستند آب توی الک بیارند، از موژیک‌جماعت هم چیزایی یاد خواهند گرفت.

به‌ناگاه غرّش آتش یک رگبار، سکوت را درهم شکست. تلگین به‌سرعت به‌طرف خاکریز دوید. سراسر دشت پوشیده از واحدهایی بود که به‌حرکت درآمده بودند. «پرندگان زره‌دار» فرمانده آلیابیف که در آن روز شهرت به‌سزایی به هم زده بود، در حالی‌که زوزه می‌کشیدند و

دودهای زنگ‌زده را به هوا می‌فرستادند، روی ریلهایی که ارتفاع چندانی از زمین نداشتند، در سمت راست نمایان شده و از راه میان‌بر به‌سرعت به‌طرف این واحدها پیش می‌تاختند. همهٔ توجه تلگین به نزدیکترین واحد پوششی ـ گروهانی از هنگ کاچالین که در آن‌سوی سیمهای خاردار، نه درون سنگرها، بلکه درون چاله‌های کم‌عمق موضع گرفته بود ـ معطوف شده بود. دمی پیش یک بشکه آب برایشان آورده بودند. اسب گاری آغاز لگدپرانی آغاز کرده و بشکهٔ آب را واژگون نموده و با افسار و دهنه به‌سویی رمیده بود. ایوان ایلیچ ناگهان ایوان گورا ـ این ابله لندهور دیروزی را ـ مشاهده کرد. قوز کرده و چهاردست‌وپا ـ انگار که به حالت نشسته جست‌وخیز می‌کرد ـ در طول سنگرها می‌دوید و آخرین موجودی شانه‌های فشنگ را بین تیراندازان واحد خویش توزیع می‌کرد...

در سمت چپ گروهانِ گورا (و نیز در سمت چپ آتشبار تلگین) در فاصله‌ای کمتر از چندصدمتر، همان درّهٔ تنگی که سراسر جبهه را تا شهر تساریتسین قطع می‌کرد، گسترده شده بود. واحدهای سرخ، طی همهٔ ساعات آن روز، درّه را به زیر آتش گلوله گرفته بودند، از این رو دسته‌های قزاقها ناگزیر بودند از نقطهٔ دورتر درّه سر به‌در آوردند. اینک تلگین که مراقب اضطراب افراد ایوان گورا بود، دریافته بود که قزاقها قصد دارند به عمق بیشتر درّه راه یابند، سنگرها را از پشت و آتشبار را از پهلو مورد حمله قرار دهند و حوادث ناخوشایندی به‌بار آورند. حدس تلگین دمی بعد به یقین پیوست...

از میان درّه، از نقطه‌ای که فاصلهٔ اندکی از استحکامات داشت، یک دسته قزاق سوار به‌تاخت بیرون زد و در یک چشم به‌هم‌زدن پراکنده شد ـ دسته‌ای به‌طرف پشت مواضع ایوان گورا پیچید و دستهٔ دیگر به‌سوی آتشبار تلگین تاخت زد. ایوان ایلیچ به‌طرف توپها دوید. ملوانها در حالی‌که به‌سنگینی نفس‌نفس می‌زدند و زیر لب دشنام می‌دادند، می‌کوشیدند هر دو توپ را که چرخهایشان در ماسه‌ها فرو رفته بود، از درون گودال به روی تپهٔ کوچکی هل بدهند. تلگین با صدایی که سعی می‌کرد حتی‌المقدور آرام بنماید گفت:

ـ قزاق‌ها رسیدند! بجنبید!

خود نیز چنان به چرخ یکی از توپ‌ها چسبید که استخوانهای پشتش به‌صدا در آمدند. آنگاه فرمان داد:

ـ بجنبید، چهارپاره!

اینک زوزهٔ وحشیانهٔ قزاقها به‌گوش می‌رسید ـ انگار داشتند زنده زنده پوست تنشان را می‌کندند. گاگین رفت زیر قنداق درازکشید، با فشار شانه بلندش کرد و گفت: «یالاّ، همه با هم!». سرانجام توپ را از درون ماسه‌ها بیرون کشیدند و اینک یکبری و لوله‌اش به‌طرف زمین، روی تپهٔ کوچک ایستاده بود. گاگین با دستهای درشتش، گلوله‌ای را برداشت و با حرکتی که بی‌شتاب می‌نمود، آن را درون توپ جا داد. حدود سی تن قزاق سوار در حالی‌که تا روی یال‌های اسب‌هایشان خم شده و شمشیرها را در فضا حرکت می‌دادند، داشتند به‌طرف آتشبار می‌تاختند. و آنگاه که صفیر چهارپاره و شعلهٔ بلند آن از دهانهٔ توپ به‌استقبال سوارها به‌پرواز درآمد، چند تایی از اسبها روی دو سمشان بلند شدند، چند تای دیگر شتابزده راه عقب‌نشینی را در پیش گرفتند ولیکن حدود ده تن از سوارها که نتوانسته بودند اسبهایشان را متوقّف کنند خویشتن را به‌روی تپّه رسانیدند.

در این لحظه، خشمی که از مدتها پیش انباشته شده بود، به‌مقابلهٔ سوارها رفت. پیش از همه، لاتوگین، برهنه تا کمر، با فریادی گرفته به‌طرف یک نیم‌تنه سیاه‌رنگ قزاقی جهید و خنجر سرکج خود را اندکی پایینتر ازکمربند در تنش فروکرد... زادوی ویترکه زیر یکی از اسبها مانده بود با تأسف فراوان شکم اسب را از هم درید و پیش از آنکه قزاق سوار به زمین برسد خنجر را در بدنش فروبرد. گاگین یک ضربهٔ شمشیر را ردکرد و با یکی از ستوانهای مهاجم دست‌به‌یقه شد ـ یک نووگورودی با یک دُنی ـ مرد را از اسب به زیرکشید، بر زمینش افکند و بر سینه‌اش زانو زد. سایر افراد دسته که در پناه سپر توپها موضع گرفته بودند، تپانچه در دست سرگرم تیراندازی بودند. تلگین با حرکتی کند و آرام، درست به‌شیوهٔ همیشگی‌اش در مقابله با حوادثی این چنین، (معمولاً بعد از پایان حوادث بود که تأثرات غم‌انگیز به سراغش می‌آمدند) مشغول آزادکردن ضامن

تپانچه‌اش بود. نبرد، طولی نکشید: چهارتن از قزاقها به قتل رسیدند، دو تن دیگر نیز سراسیمه تلاش کردند که پیاده بگریزند ولیکن به‌ضرب گلوله از پای در آمدند.

آن روز آخرین حملهٔ سفیدها، مانند یورشهای دیگرشان با عدم موفّقیّت روبه‌رو شد. در جبههٔ سرخ هیچگونه شکافی ایجاد نشد، فقط در یک نقطه ـ در آسیب‌پذیرترین نقطهٔ جبهه ـ قزاقها موفّق شده بودند در اعماق قلب دو لشکر سرخ رخنه کنند. شب داشت فرا می‌رسید. دهانهٔ توپها داغ شده بودند، اسبها از پا درآمده بودند، خشم مردان سوار تا حدّی فروکش کرده بود و بیرون‌راندن مردان جنگی از پناهگاه‌ها رفته‌رفته دشوارتر می‌شد. نبرد پایان یافته بود و اینک در فضای دشت خلوت ـ دشتی که فقط پرستارها به‌قصد جمع‌آوری مجروحان، در آن سینه‌مال می‌رفتند ـ صدای تیراندازیها رفته‌رفته رو به خاموشی می‌نهاد.

گاریهای مملو از نان و هندوانه و بشکه‌های آب، راه سنگرها و مواضع آتشبارها را در پیش گرفتند ـ اینها به هنگام بازگشتشان افراد زخمی را به شهر می‌بردند ـ میزان تلفات همهٔ واحدهای وابسته به ارتش دهم، سخت وحشتناک بود. ولیکن وحشتناک‌تر از آن، موضوع تمام‌شدن همهٔ ذخایر بود ـ اینک شهر تساریتسین چیزی نداشت تا در اختیار جبهه بگذارد.

فرمانده ارتش، به واگن مسافربری خویش که در ورای ایستگاه وروپونووو متوقّف بود، مراجعت کرد. به‌سنگینی از زین اسب فرود آمد و به فرمانده توپخانهٔ ارتش ـ همان مرد بلندقد و سرخ‌چهره و ریشو که به‌قصد مذاکره با عدّه‌ای روشنفکر به محل آتشبار تلگین آمده بود ـ و به فرمانده قطارهای زره‌دار آلیابیف ـ مردی مضطرب و دانشجومانند که لحظه‌ای پیش از سنگرها بازگشته بود ـ چشم دوخت. هر دو، در پاسخ نگاه فرمانده لبخند زدند: از بازگشت فرماندهشان از خطوط مقدّم جبهه سخت خوشحال بودند، زیرا آن روز فرمانده ناچار شده بود چند بار در نبردهای تن‌به‌تن شرکت کند و اینک فرنچش در چند جا سوراخ بود و قنداق تفنگ کوتاه آویخته به شانه‌اش نیز قطعه‌قطعه شده بود.

فرمانده به سالن رستوران واگن رفت و آب خواست؛ چند پیاله آب

نوشید و تقاضای سیگار کرد. سیگار را روشن کرد، دمی بعد آن را روی گوشهٔ میز نهاد، اوراق گزارشهای رسیده را به‌طرف خود کشید و چشمهای خشکش را که اینک تار می‌نمودند به آنها دوخت. آری... تلفات ارتش سخت سنگین بود و ذخیرهٔ مهمّاتش برای روزی که در پیش داشت، بسیار ناچیز. نقشهٔ جغرافیایی را از هم گشود و هر سه به روی نقشه خم شدند. فرمانده ارتش با حرکتی بی‌شتاب یک تکّه ته مداد را روی نقشه به حرکت درآورد ـ خطّ جبهه فقط در پاره‌ای نقاط تغییر یافته و در حوالی سارپتا نیز حتی خمیدگی مختصری به طرف مواضع سفیدها پیدا کرده بود؛ ولیکن درست در همان منطقه‌ای که هنگهای روستایی در جریان روز گذشته حوادث ناخوشایندی را به‌وجود آورده بودند، خطّ جبهه با زاویهٔ تندی به‌سوی تساریتسین پیچیده بود. حرکت ته مداد فرمانده ارتش رفته‌رفته کندتر می‌شد. گفت: «خوب، بیایید یک‌بار دیگر خطّ جبهه را بررسی کنیم...» گزارشهای رسیده کاملاً دقیق بود. نوک مداد فرمانده در فاصلهٔ هفت کیلومتری تساریتسین، درست در بستر دره متوقف شد و آنگاه با حرکت تندی بازگشت و به‌سمت باختر پیچید. سفیدها می‌رفتند که گازانبر بسازند. فرمانده، تکّه‌مدادش را روی نقشه انداخت، پشت کف دستش را به این گازانبر کوبید و گفت:

ـ اینجاست که سرنوشت نبرد تعیین خواهد شد.

فرمانده ریشوی توپخانه خم به ابرو آورد، نگاهش را به یک سو دوخت و لجوجانه گفت:

ـ اگر همین‌امشب گلوله به‌من برسانی، تعهدمی‌کنم گازانبرشان را با دندانهایم بجوم.

فرمانده قطارهای زره‌دار نیز گفت:

ـ روحیّهٔ افراد واحدها عالیه! کافی است که غذایی بخورند و یکی دو ساعت چرت بزنند تا باز هم بتوانند ایستادگی کنند.

فرمانده ارتش پاسخ داد:

ـ ایستادگی‌کردن کافی نیست بلکه باید لهشان کرد؛ اما نباید فراموش کرد که خطّ جبهه‌مان برای چنین کاری خیلی نامناسب و نامساعد است.

راستی، قطار را به واگنم بسته‌اند؟ بسیارخوب، من باید بروم...

لحظه‌ای دیگر، خسته و درمانده، نشست و آنگاه به پا خاست، هر دو نفر را در آغوش گرفت و گفت:

ـ خوب، خداحافظ...

فرمانده توپخانه و فرمانده قطارهای زره‌دار به پست دیده‌بانی ـ به ساختمان محقّر و مهجور یک پمپ‌خانهٔ راه‌آهن ـ که سراسر آن روز را از زمین و از هوا زیر آتش شدید گلوله‌های دشمن قرار گرفته بود، بازگشتند. آنگاه به طبقهٔ دوّم ساختمان که محلّ استقرار تلفنها بود رفتند و شامشان را آماده یافتند: یک تکّه نان بیات و یک نصفه هندوانهٔ نارس برای دو نفر. فرمانده توپخانه، این مرد بشّاش و زنده‌دل که از مشاهدهٔ جیره‌ای این چنین محقّرانه به خشم آمده بود در حالی‌که در میان روزنه‌ای که در وسط دیوار آجری پمپ‌خانه به‌وجود آمده بود، ایستاده بود گفت:

ـ هندوانه‌ای که با چاقو بریده شود هندوانه نیست، آشغاله... هندوانه را باید به ضرب مشت پاره‌اش کرد...

آنگاه در حالی‌که تخمه‌های هندوانه را تف می‌کرد، چشمهایش را تنگ کرد و به دشت وسیع که در نور خورشید غروب به کف دست می‌مانست، خیره شد و اضافه کرد:

ـ آی یک کاسه آش داغ می‌چسبه! واسیلی، نظرت چیه؟ من فکر می‌کنم امشب به ما دستور عقب‌نشینی بدهند...

ـ عقب‌نشینی؟ از دست‌دادن راه‌آهن کمربندی؟ ببینم، نکند عقلت را از دست داده‌ای؟

ـ تو خودت وقتی که گذاشتی جبهه شکافته شود، عقلت را از دست نداده بودی؟ «پرنده‌های زره‌دارت» چرا چرت می‌زدند؟

فرمانده توپخانه، همچنان‌که سرگرم گفت‌وگو بود، گاه‌وبیگاه دو انگشت از هم گشوده‌اش را به چشم می‌برد یا بازویش را دراز می‌کرد، قوطی کبریت در کف دستش می‌گذاشت و بدین‌سان زوایا و فواصل را با تقریب پنجاه قدم، معیّن می‌کرد.

ـ آخر تیراندازهایشان تعمداً از پس خطّ زنجیرها حرکت می‌کردند و به

همین علت هم موفّق شدند خط جبهه را در ده نقطه بشکافند.

فرمانده توپخانه لجوجانه تکرار کرد:

ـ با این همه نمی‌بایستی اجازه می‌دادید که گازانبر بسازند. نگاهی به آن طرف بکن، چیزی نمی‌بینی؟

فقط یک چشم تیزبین و ورزیده می‌توانست حرکات آرام و نامحسوسی را روی دشت خرمایی رنگ ـ دشتی که به‌سوی باختر امتداد یافته بود ـ مشاهده کند. همهٔ ناهمواریهای زمین، همهٔ تلهای کوچکی که به هزاران‌هزار دستهٔ مورچه می‌مانستند سایه‌های بلندی داشتند و پاره‌ای از این سایه‌ها به‌آهستگی جابه‌جا می‌شدند. فرماندهٔ توپخانه گفت:

ـ خطّ زنجیرها دارند جابه‌جا می‌شوند. خوشگلها دارند به طرف ما می‌خزند... بیا دوربین را بگیر... درخشش نوارها و سردوشیها را می‌بینی؟..

ـ آره می‌بینم... سردوشیهای افسری را می‌بینم...

ـ داری توضیح واضحات می‌دهی؛ معلومه که برق سردوشیهایشان است... نگاه کن ببین چه جوری می‌خزند، انگار که یک دسته عنکبوت!.. تا چشم کار می‌کند چیزی به‌جز برق سردوشی افسری دیده نمی‌شود... فقط سردوشی افسری...

ـ آره، خیلی عجیب است؟..

ـ سه روز پیش استالین هشدار داده بود که باید منتظر چنین چیزی باشیم... احتمالاً همان‌ها هستند...

آلیابیف به‌طرف او نگریست. کلاهش را برداشت و ناخنهایش را به زیر موهای چسبناک و عرق‌کرده‌اش فرو برد؛ آنگاه با موهای ژولیده و چشمهای خاکستری کدر و سر فروآویخته گفت:

ـ آره، علّت آرامش پیش از وقتشان هم معلوم شد... بایستی منتظرش می‌بودیم... کار مشکلی در پیش داریم...

شتابان به طرف تلفن رفت و شروع کرد به زنگ‌زدن. آنگاه کلاه را بار دیگر بر سر نهاد و از پلهٔ مارپیچ سرازیر شد.

فرمانده توپخانه تا زمانی که خورشید غروب نکرده بود مراقب دشت بود. سپس به شورای‌جنگی تلفن‌کرد و با صدایی آرام و صاف درگوشی گفت:

ـ رفیق استالین، تیپ افسری دارد جایگزین قزاقها می‌شود.
ـ اطّلاع دارم. منتظر پیام کتبی‌ام باشید.

در واقع هم، دمی بعد صدای موتور یک موتورسیکلت شنیده شد و لحظه‌ای بعد پله‌های چوبی در زیر قدمهای سنگین مردی به‌صدا در آمدند؛ مردی سراپا در لباس چرمی مشکی از میان دریچه به‌زحمت به درون اتاق آمد. درست است که فرمانده توپخانه مرد کوتاه‌قدّی نبود، اما تازه‌وارد یک سروگردن بلندتر از او می‌نمود. پرسید:

ـ فرمانده توپخانهٔ ارتش کیست؟
ـ خود من هستم.

با این‌همه موتورسیکلت‌سوار مدارک شناسایی فرمانده را مطالبه کرد، کبریتی زد و بررسی کارت شناسایی را آن‌قدر طول داد که چیزی نمانده بود ناخنش بسوزد. آنگاه با حالتی آمیخته به بدگمانی بسیار، پاکت محتوی پیام را تسلیم فرمانده کرد و تاپ‌تاپ‌کنان از پله‌ها سرازیر شد.

پاکت، محتوی قطعه کاغذکوچک زردرنگی بود به‌خطّ دبیر شورای جنگی:

«دستور می‌دهم همهٔ (زیر کلمهٔ «همهٔ» خطّی کشیده شده بود) موجودی توپها و مهمّات را ظرف همین امشب و پیش از سپیده‌دم در بخش ورویونووا ـ سادووایا در منطقهٔ پنج کیلومتری متمرکز نمایید. این نقل و انتقالات را حتی‌المقدور بدون برانگیختن توجه دشمن انجام دهید».

فرمانده توپخانه، این دستور غیرمنتظره و هراس‌انگیز را چندین‌بار خواند. دستوری بود بیش از حد جسورانه و اجرای آن، بسیار دشوار. به‌موجب این فرمان باید همهٔ بیست‌وهفت آتشبار خود را، و به‌عبارت دیگر همهٔ دویست قبضه توپ را، در منطقه‌ای کوچک (درست در منطقه‌ای که شکاف برداشته بود) متمرکز سازد... با خود گفت: «اما اگر دشمن به جای یورش به این منطقه کمی به چپ یا به راست متمایل شود و یا ـ بدتر از آن ـ از جناحها به سارپتا و گومراک حمله کند، براحتی محاصره‌مان کرده و قلع‌وقمع‌مان خواهد کرد».

در حالی‌که سخت پریشان‌خاطر شده بود، به‌طرف تلفنها رفت و فرماندهان لشکرها را پای تلفنها خواست و ضمن تعیین مسیر حرکت و

محلهای جدید استقرارشان، دستور داد که همهٔ این اموال و باروبنهٔ عظیم را به حرکت درآورند. می‌بایست هزاران انسان و اسب و ارّابهٔ دوچرخه و گاری و چادر را بار می‌کردند، حرکتشان می‌دادند، روانه‌شان می‌کردند، آنگاه تخلیّه‌شان می‌کردند، بار دیگر بر پایشان می‌داشتند، توپها را مستقر می‌ساختند، سیم‌خاردار می‌کشیدند و این‌همه را در زمانی سخت فشرده ـ تا چند ساعت پیش از دمیدن سپیده.

بی‌آنکه از تلفن جدا شود، به افرادی که در طبقهٔ اوّل ساختمان بودند دستور داد فانوسی برایش تهیه کنند و ضمناً اسبها را زین کنند و امربرها را به حالت آماده‌باش در آوردند. دگمه‌های فرنچ ماهوتی‌اش را باز کرد و در حالی‌که دستی به سرِ از ته تراشیده‌اش می‌کشید، سرگرم صدور فرمانهای کوتاه وگوناگون شد. امربرها، فرمانها را می‌گرفتند، از ساختمان پمپ‌خانه سرازیر می‌شدند، می‌جهیدند روی اسبها و تاخت‌زنان در قلب تاریکی شب ناپدید می‌شدند. فرمانده توپخانه مردی حیله‌گر بود ـ به‌قصد اغوای دشمن، دستور داده بود که در محلّ سابق استقرار آتشبارها (البته بعد از حرکت‌دادن توپها) آتشهایی نه عظیم، بلکه به‌مقیاسهای معمولی برافروزند تا دشمن دچار این توهّم شود که در شبی چنین سرد، افراد سرخ مشغول گرم‌کردن پاهای برهنهٔ خویش‌اند.

بعد از بازخواندن فرمان شورای جنگی، با خود اندیشید که جناحها را نباید یکسره بی‌دفاع رها سازد، از این رو تصمیم گرفت حدود سی قبضه توپ را در حوالی سارپتا وگومراک ابقا کند. و آنگاه که فرماندهان لشکرها خبر دادند که ارّابه‌ها را به محلّ جدید اعزام کرده، مهمّات و لوازم بهداری را بار کرده و اینجا و آنجا خرمن‌های آتش را ـ طبق فرمان ـ برافروخته‌اند، سوار اتومبیل کهنه‌ای شد که سوختش مخلوطی از الکل و نفت بود و اتاقش مانند گاری کولیها سروصدا راه می‌انداخت و به‌قصد ستاد به‌طرف تساریتسین حرکت کرد.

خیابانهای خلوت و تاریک شهر را تلق‌تلق‌کنان طی کرد، اتومبیل را در برابر ساختمان بزرگ ستاد متوقّف کرد، پله‌های تاریک را که به طبقهٔ دوّم ساختمان منتهی می‌شد دو تا یکی طی کرد و وارد اتاق بزرگی شد که

پنجره‌هایی به‌سبک گوتیک، و سقفی از چوب بلوط داشت. در اتاق فقط دو شمع روشن بود: یکی روی میز دراز پوشیده از کاغذ و پرونده و دیگری در دست فرماندهٔ ارتش که پای دیوار در برابر یک نقشهٔ جغرافیایی ایستاده بود. در کنار او دبیر شورای جنگی، داشت موقعیّت ارتشها را برای نبردی که صبح فردا در پیش داشتند با مداد رنگی روی نقشه ترسیم می‌کرد.

گر چه هر دو مقام مافوق، از دوستان فرمانده توپخانه بودند با این‌همه او با رعایت احترامات نظامی در وسط اتاق ایستاد و اطلاع داد که فرمان دبیر شورا اجرا شده است. فرمانده ارتش دستش را همراه با شمع فرود آورد و به‌طرف فرمانده توپخانه چرخید. دبیر شورا نیز به‌طرف میز رفت و پشت آن نشست. فرمانده توپخانه خطاب به دبیر شورا گفت:

ـ بیست آتشبار پیش از سپیدهٔ صبح به منطقهٔ میانی جبهه منتقل خواهند شد؛ اما هفت آتشبار دیگر را در حوالی سارپتا و گومراک در جناحها جاگذاشته‌ام.

دبیر شورا که مشغول روشن‌کردن پیپش بود، دود توتون را از جلو صورت خود دور کرد و آهسته و خشماگین پرسید:

ـ کدام جناحها؟ سارپتا و گومراک چرا؟ در فرمانی که صادر شده حتی کلمه‌ای به جناحها اشاره نشده است؛ شما انگار فرمان را نفهمیده‌اید...

ـ چرا، فهمیده‌ام.

پلک‌های زیرینش لرزیدند و چشمهایش تنگ شدند:

ـ در فرمان صادره با نهایت وضوح دستور داده شده بود، همهٔ آتشبارها را ـ همهٔ توپها را تا آخرین دانه‌شان ـ در منطقهٔ میانی جبهه متمرکز کنید.

فرماندهٔ توپخانه نگاهش را به فرماندهٔ ارتش دوخت، اما نگاه این یکی را نیز جدی و ملامت‌بار یافت؛ پس با حرارت گفت:

ـ رفقا، فرمان صادره به یک قمار مرگ و زندگی می‌ماند.

هر دو ـ دبیر شورا و فرمانده ارتش ـ همزمان گفتند:

ـ خوب.

ـ چه حاصل از اینکه «قلب» را مثل یک مشت نیرومند تقویت کنیم و در همان حال جناحها را پاک بی‌دفاع بگذاریم؟ چه کسی می‌تواند تضمین کند که سفیدها درست در منطقهٔ میانی دست به حمله خواهند زد؟ خوب، اگر در نقطهٔ دیگری اقدام به حمله بکنند چی؟ در جریان نبردهای امروز، پیاده‌نظاممان چنان فرسوده شده و از پا در آمده است که به‌تنهایی از پس حملهٔ سفیدها بر نخواهد آمد. و در چنین حالتی فرصتی برای تجدید آرایش توپخانه، نخواهد بود... و من درست از همین چیزهاست که می‌ترسم... «پرنده‌های زره‌دار» حالا دیگر کمکی به‌شمار نمی‌روند، پیاده‌نظام را هم مجبور خواهیم شد شبانه از خطّ کمربندی فرا بخوانیم... و این چیزی‌ست که من از آن می‌ترسم...

دبیر شورا دو بار انگشت خود را به میز زد و گفت:

ـ نباید بترسید! نباید بترسید! نباید تردید کنید! مگر برای شما روشن نیست که فردا صبح سفیدها همهٔ قوای خودشان را درست به قلب منطقه اعزام خواهند کرد؟.. وضعیت کلّیهٔ عملیات جنگی روز گذشته تردیدی برای این پیش‌نگری به‌وجود نمی‌آورد. بعد از آن عدم موفّقیّت جدیّ‌شان در حوالی سارپتا و با اطّلاعی که از حرکت لشکر بودیونی به پشت مواضع پنجمین ستونشان دارند هرگز علاقه‌مند نخواهند بود که بار دیگر تجربهٔ سارپتا را تکرار کنند. آنها دیروز با پیشروی‌هایی که در جبههٔ مرکزی‌مان به دست آورده‌اند، شکاف موفّقیّت‌آمیزی را ایجاد کرده‌اند. از طرف دیگر میدان عملیات سوق‌الجیشی واقع در منطقهٔ ورویونووو ـ سادووایا با توجّه به درّه‌ها و فاصلهٔ اندکش از تساریتسین، میدان مقرون به صرفه‌شان به‌شمار می‌رود. خود شما به من خبر دادید که واحدهای افسری جایگزین قزّاقها شده‌اند. بنابراین خودتان هم می‌توانید به‌سهولت نتیجه‌گیری بکنید. لشکر افسری تشکیل شده است از دوازده‌هزار افسر کادر ثابت؛ اینها افسرانی هستند که بلدند بجنگند. مامونتوف به‌هیچ‌وجه قصد ندارد چنین واحدی را برای نمایش و دمونستراسیون به‌راه بیاندازد... با این‌همه مدارک و دلایل، باید مطمئن باشیم که حمله‌شان متوجّهٔ قلب جبهه خواهد بود.

فرمانده ارتش نیز گفت:

ـ کلّیهٔ گزارشهای عصر نیز همین موضوع را تأیید می‌کنند. سفیدها چهارده ـ پانزده هنگشان را از مناطق شمالی و جنوبی به‌حرکت درآورده‌اند... این غیر از لشکر افسرهاست...

دبیر شورا بار دیگر گفت:

ـ و به این ترتیب خود دشمن دارد شرایطی به‌وجود می‌آورد که ما بتوانیم همهٔ نیروهای اصلی‌اش را قلع‌وقمع کنیم ـ البته این به‌شرطی است که بدون تردید شجاع و قاطع باشیم. فردا صبح، وظیفهٔ ما نه دفع حمله، بلکه انهدام هستهٔ ارتش دُن خواهد بود...

فرمانده توپخانه خنده‌ای کرد، نشست، مشت خود را به زانو زد و گفت:

ـ خیلی جسورانه است! بحث ندارد. چنان حمامی برایشان راه بیاندازم که تا خود دُن دیوانه‌وار فرار کنند.

دبیر شورا شمع را به یک نقشهٔ جغرافیایی بزرگ که منطقه‌ای به‌طول حدود چهار کیلومتر را در بر گرفته بود، نزدیک کرد و فرمانده توپخانه نظریّات خویش را در مورد نحوهٔ استقرار توپها ـ تنگ هم و محوربه‌محور و به‌شکل چند طبقه ـ بیان کرد. دبیر شورای جنگی گفت:

ـ توپها را چال نکن؛ آنها را روی تلهای باز مستقر کن. پیاده‌نظام را کاملاً می‌چسبانیم به آتشبارها. برو همین آلان به فرمانده‌ها تلفن کن.

و چند دقیقه بعد در سراسر جبههٔ چهل کیلومتری حرکتی خاموش و عجولانه آغاز شد. بر دشت تاریک که ستاره‌ها در آسمانش کورسو می‌کردند و کهکشان مانند بعضی شبهای پاییزی سوسو می‌زد، گاریهای یدک‌کش توپها و خمپاره‌اندازها می‌تاختند، توپهای سنگین ـ با هشت جفت اسبشان ـ به‌کندی حرکت می‌کردند، عرّابه‌ها و گاریهای دوچرخه به‌سرعت جابه‌جا می‌شدند. واحدهای پیاده‌نظام بی سروصدا مواضع خود را ترک می‌کردند، عقب‌نشینی می‌نمودند و درون نیمدایرهٔ دفاعی، که اینک تنگ شده بود مستقر می‌شدند.

در دشت شبنم‌گرفته‌ای که به سری سپیدموی می‌مانست، شیپورچی‌ها شیپور بیدارباش را نواختند و بدین‌گونه هنگهای قزاقی را به

آغاز نبرد فرا خواندند.

خورشید داشت از پشت استپهای کرانه‌های ولگا تیغ می‌زد. توپها در دوردستها به‌غرّش درآمدند. مسلسلها نیز تق‌تق آغاز کردند. واحدهای سرخ خاموش بودند؛ آنها پشت به آفتاب داشتند و یکسره در سایه قرار گرفته بودند. همهٔ آتشبارها دستور داشتند که برای شروع عملیات جنگی منتظر علامت قراردادی ـ انفجار چهار شراپنل در ارتفاع زیاد ـ باشند.

یورش سفیدها با رگباری از آتش، از سوی خطّ افق آغاز شد. همهٔ جاندارها درازکش شدند، خود را جمع‌وجور کردند و مخفی شدند؛ هر تل کوچکی و چاله‌ای تبدیل به جان‌پناه شده بود. گاه‌وبیگاه فریادی وحشیانه از میان غرّشها به گوش می‌رسید و چرخ یک گاری یا شنل مشتعل یک سرباز همراه کلوخهای خاک به هوا برمی‌خاست. آتش تهیّهٔ توپخانه حدود چهل‌وپنج دقیقه به‌طول انجامید. و آنگاه که مردم سرانجام توانستند سرهایشان را از روی زمین بلند کنند، سراسر دشت را پوشیده از جنگجویان مهاجم یافتند. چند ردیف از خطّ زنجیر افسرها بی‌آنکه بشتابند یا دراز بکشند با سرنیزه‌های آماده پیشروی می‌کرد؛ گردانهای افسری نیز تشکیل دوازده ستون داده با فواصل منظمی که انسان را به یاد روزهای رژه می‌انداخت، از پس خطّ‌زنجیرها در حرکت بودند. بر فراز سرشان، دو تخته از پرچمهای هنگها در اهتزاز بود. غرّش طبلها و صفیر فلوتها فضا را پر کرده بود. و دسته‌های بی‌شمار قزاقها، در پس واحدهای افسری همچون توده‌ای سیاه‌رنگ موج می‌زد.

ـ ایوان ایلیچ، به اینا میگن دشمن طبقاتی! اینا جنگجوهای واقعی هستن!

ـ کفش پاشونه... لباس تنشونه... غذای گوشتی خورده‌ان...

ـ حیف از این لباسایی که باید پاره‌شون کنیم...

ـ رفقا به جای شوخی و ورّاجی، حواستان را جمع کنید..

ـ رفیق تلگین، اگه نمی‌ترسیدیم که حرف نمی‌زدیم..

... صفوف مقدم دشمن بر سرعت قدمهایشان افزودند، فاصله‌شان اینک از پانصد قدم تجاوز نمی‌کرد؛ چهره‌هایشان قابل رؤیت بود. کاش دیدار این چهره‌ها را بار دیگر خدا نصیبشان نمی‌کرد ـ با چشمهایی

گودرفته و سفیدفام از خشم و با استخوانهای کشیده‌ای که منقبض شده بود تا بتوانند دهان بگشایند و هورا بکشند.

فرمانده توپخانه سر و کمر را از درون روزنه‌ای که در دیوار آجری پمپ‌خانه ایجاد شده بود بیرون آورد و بازویش را بلند کرد تا فرمان «شلیک چهار شراپنل» را به تلفنچی اعلام کند. دمی در همان حال باقی ماند زیرا خطّ زنجیرها و ستونهایی که با نوای طبل و فلوت و با قدمهای منظّم موج می‌زدند، می‌بایست از خطّ راه‌آهنِ کمربندی عبور می‌کردند... یک دقیقهٔ دیگر نیز بایستی صبر می‌کرد... «کاش این شیاطین قدم‌به‌دو آغاز نکنند...»

ـ... رفیق فرمانده گروهان... دیگه طاقتشو ندارم... به خدا دیگه...

ـ برگرد توی سنگر، بی همه چیز...

ـ استفراغ دارم... جای دوری نمیرم...

ـ می‌کشمت، بی‌همه‌چیز...

ـ رفیق ایوان گورا... شما نباید!..

ـ تفنگ رو بگیر دستت!

... فرمانده توپخانه توانسته بود به‌درستی پیش بینی کند؛ «ایناهاش، این جلوییها به آن تیر خواهند رسید... صف جلو دارد خم می‌شود، موج برمی‌دارد، افراد دارند به‌زحمت راه می‌روند...» چشمها را تنگ کرد و تیر کوتاه و یکبری را که تکّه‌ای سیم‌خاردار به آن چسبیده بود به‌روشنی مشاهده کرد... همین تیر بود که سرنوشت همهٔ نبرد را، سرنوشت آن روز را، سرنوشت تساریتسین را، سرنوشت انقلاب را تعیین می‌کرد. لعنت بر شیطان!.. یکی از افسرها، با چکمه‌های زردش به‌طرف جلو دوید و به آن‌سوی تیر رسید... فرمانده توپخانه، انگشتهایش را از هم گشود و قد راست کرد و خطاب به تلفنچی فریاد زد: «آتش!..»

در آسمان صاف و روشن، بر فراز ستونهای مهاجم، چهار شراپنل همانند چهار ابر پنبه‌ای در ارتفاعی نه‌چندان اندک منفجر شد. غرّشی سنگین و بی‌سابقه هوا را به لرزه درآورد. ساختمان سنگی پمپ‌خانه نیز به لرزه درآمد. تلفنچی گوشی را بر زمین افکند و دست به گوشیهای خود برد. فرمانده توپخانه چنان پا بر زمین می‌کوبید که انگار داشت می‌رقصید؛

دستهایش را چنان حرکت می‌داد که گفتی سرگرم رهبری ارکستر بود...

دشتی که تا لحظه‌ای پیش صفوف منظّم و هراس‌انگیز گردانهای سبز متمایل به خاکستری افسرها در آن پیشروی می‌کرد، اینک به دهانهٔ عظیم و دودگرفتهٔ یک آتشفشان می‌مانست. خطّ زنجیرهای مهاجم همانند ضربت خورده‌ها در میان غبار و دود درازکش شدند؛ صفوف عقبی نیز دچار هرج‌ومرج گشتند. و اینک «پرنده‌های زره‌دار» از سوی شمال در طول خط اشغال‌نشدهٔ کمربندی راه‌آهن بسرعت به‌سوی پشت جبههٔ افسرها راه می‌گشودند. گروهانهای ارتش سرخ از درون سنگرها بیرون جهیدند و دست به حملهٔ متقابل زدند. فرمانده توپخانه گوشی تلفن را از دست تلفنچی قاپید و فریاد زد: «آتش را به عمق بیشتر منتقل کنید!..» و آنگاه که گردباد توپخانه، راه عقب‌نشینی سفیدها را مسدود کرد نوبت به کامیونها رسید؛ خودروهای سنگین مجهز به مسلسل انبوه صفوف افسرها و قزاق‌ها را شکافتند و قلع‌وقمع آغاز کردند.

۸

داشا، در حیاط کوچکی، روی صندوقی که برچسب «دارو» به آن الصاق شده بود، نشسته بود؛ دستهایش را که دمی پیش با آبی به‌سردی یخ شسته بود روی زانوها نهاده و چهره‌اش را با چشمهای فرو بسته در معرض تابش خورشید پاییزی قرار داده بود. روی یک درخت برهنهٔ اقاقیا، آنجاکه سایهٔ بام ساختمان به انتها می‌رسید، یک دسته گنجشک با پرهای پف‌شده و سنگدانهای متورّم، پرهایشان را تمیز می‌کردند و به هم افاده می‌فروختند. آنها لحظه‌ای پیش از جلو ویلای سفیدرنگی بازگشته بودند که در برابرش جو فراوان و پِهن اسب ریخته شده بود. ظهور ناگهانی گاریها گنجشکها را به هراس افکنده و به روی شاخه‌های درخت توس پرشان داده بود. به نظر داشا می‌آمد که جیک‌جیکشان ترانه‌ای است سخت دلپسند با مضمون: «هنوز هم زنده‌ایم».

روپوش سفیدش آغشته به خون بود؛ روسری‌اش را تا حد ابروهایش محکم گره زده بود. اینک در سراسر شهر نه آتش توپخانه شیشه‌ها را به لرزه درمی‌آورد و نه انفجارهای کرکنندهٔ بمبهایی که هواپیماها فرو ریختند، به گوش می‌رسید. هول‌وهراس دو روز گذشته، اینک به جیک‌جیک گنجشگها ختم شده بود. داشا به فکر فرو رفت: از بی‌اعتنایی این موجودات بالدار ـ موجوداتی که سنگدانهای متورم داشتند ـ نسبت به انسان سخت دلگیر شده بود... گنجشک ریز و فرزانه کاری ندارد جز آنکه جیک‌جیک‌کنان به پهن اسب تک بزند، از روی گنجشک ماده از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر بپرد، از پی خورشیدی که غروب می‌کند جیغ و ویغ کند و تا سپیده‌دم دیگر چشم برهم نهد؛ چنین است همهٔ حکمت زندگی‌اش...

صدای توقّف گاریها را از پشت دروازه شنید... عدّه‌ای از زخمیهای ..ید را به درون ویلا می‌آوردند. آنقدر خسته بود که حتی قادر نبود لکهای فروبسته‌اش را که نوری صورتی‌رنگ از لای آنها به درون شمهایش می‌تراوید از هم بگشاید. با خود گفت: «هر وقت احتیاجی به ن باشد، دکتر خبرم خواهد کرد...» دکتر مرد نازنینی بود ـ بانگی شونت‌آمیز و نگاهی پرعطوفت داشت... ساعتی پیش به داشا گفته بود: «همین السّاعه بروید تو حیاط و در یک گوشه‌ای استراحت کنید؛ شما به درد هیچ کاری نمی‌خورید... هر وقت لازمتان داشتم، بیدارتان می‌کنم...» ا خود گفت: «با این‌همه دنیا پر از آدمهای شگفت‌انگیز است!.. کاش می‌آمد به حیاط تا سیگاری بکشد؛ در اینصورت می‌توانستم مطالعاتم را دربارهٔ گنجشکها (مطالعاتی که به‌نظرش سخت پرمعنا می‌نمود) بازگو کنم!.. راستی اگر از من خوشش آمده باشد چه اشکالی خواهد داشت؟..» اهی کشید و دمی بعد آهی عمیق‌تر... هرگاه نگاه انسان با نگاهی پرمهر و نوازشگر تلاقی کند، همه چیز، حتی چیزهای تصورناپذیر نیز قابل تحمّل می‌شود... گیرم که این نگاه زودگذر باشد باز ایمان انسان به خویش و اعتماد به‌نفسش به‌سوی نگاه می‌گراید؛ و بار دیگر انسان به زندگی باز می‌گردد... گنجشکهای بینوا، شما قادر به درک اینگونه مطالب نیستید!..

از آشپزخانهٔ ویلا که در طبقهٔ زیرزمین ساختمان واقع شده بود به‌جای دکتر، مردی با صورت زرد و عصبی و با چشمهای غم‌انگیز، بیرون آمد. لباس فرم فرهنگیان به تن داشت اما اینک بدون طنابی که از آن بعنوان کمربند استفاده می‌کرد. چندین پلّهٔ آجری آشپزخانه را بالا آمد، گردن باریکش را دراز کرد و به‌گوش ایستاد. اما صدایی جز جیک‌جیک گنجشکها نشنیند. پس خطاب به داشا گفت:

ـ وحشتناکه! چه کابوسی! چه سرسامی!

کف دستها را به گوش‌های خود فشرد و در دم بار دیگر آنها را برگرفت. خورشید عصر، بینی غضروفی و لبهای پف‌کرده‌اش را از پهلو روشن کرده بود.

ـ خدایا، چرا تمامی ندارد؟..

آن‌گاه ناگهان رو کرد به داشا و پرسید:

ـ هیچ اتفاق افتاده است که دچار سرسام شنوایی بشوید؟ ببخشید، ما آشنا نیستیم، اما من شما را می‌شناسم... شما را پیش از جنگ در پتربورگ، در جلسات «انجمن شب‌های فلسفی» دیده بودم. شما جوانتر از حالا بودید اما حالا زیباتر و باشکوه‌ترید... سرسام شنوایی از غرّش یک گدازهٔ دوردست شروع می‌شود؛ در بدو امر کم‌صداست اما با سرعت وحشت‌آوری پیشروی می‌کند و بعد غرّشی مرکّب از انواع صداها ـ غرّشی که نظیرش در طبیعت یافت نمی‌شود ـ دم‌به‌دم زیاد می‌شود و مغز و گوشهای انسان را پر می‌کند. با این‌که انسان می‌داند که این غرّش کابوسی بیش نیست، ولی همهمه ول‌کن معامله نیست و در همهٔ وجودش می‌غرّد... همهٔ جسم و روح آدم منقبض می‌شود و به‌نظر می‌رسد که اگر لحظه‌ای دیگر هم ادامه پیدا کند انسان قادر نخواهد شد زوزهٔ شیپورهای یریخون[1] را تحمل کند... در چنین مواقعی تنها بیهوشی است که انسان را نجات می‌دهد... از شما می‌پرسم: کی این ماجراها تمام خواهد شد؟

روبه‌روی داشا رو به آفتاب ایستاده بود و بند انگشتهایش را به صدا درمی‌آورد.

ـ باید مقداری خاک جمع کنم، گل درست کنم و دست به کار تعمیر بخاری شوم زیرا ماها را بعنوان عناصر غیر زحمتکش به طبقهٔ زیرزمین منتقل‌مان کرده‌اند...

پدرم همهٔ عمرش را به‌عنوان مدیر دبیرستان خدمت کرده و این خانه را با پس‌اندازهای خودش ساخته بود... شما این مطلب را به اینها بگویید... زیرزمین پر از آجرهای سوخته است؛ دو پنجرهٔ کوچک به پیاده‌رو دارد و چنان غبارآلود که نور از آنها عبور نمی‌کند. کتابهایم را یک گوشهٔ زیرزمین ریخته‌اند... مادرم به بیماری قلبی مبتلاست؛ او پنجاه‌وپنج سالشه. خواهرم به‌علّت مالاریای مزمن دچار فلج پاست. چیزی هم به زمستان نمانده... خدایا!

داشا با خود فکر کرد که این مرد همانند روح «قند» در نمایشنامهٔ

---

۱ ـ Jericho: شهری در فلسطین که در انجیل به آن اشاره رفته است.

«پرندهٔ آبی» که در «خانهٔ هنر» به روی صحنه آمده بود، هر ده انگشت خود را درهم خواهد شکست.

ـ هر کس که کار نمی‌کند، نمی‌خورد!.. من رشتهٔ تاریخ و زبانشناسی را تمام کرده‌ام؛ رسالهٔ دکترایم را تقریباً آماده کرده‌ام... در این شهر فلاکتبار، در این حفرهٔ یأس‌آوری که به‌خاطر بیماری مادر و خواهرم دست‌وپابسته اسیرش شده‌ام، سه سال تمام در دبیرستان دخترانه تدریس کرده‌ام... و حالا پایان همهٔ زندگیهاست: هر کس که کار نمی‌کند، نمی‌خورد! بیل را به‌اجبار توی دستهایم می‌گذارند، وادارم می‌کنند که سنگر بکنم و تهدیدم می‌کنند که به انقلاب تعظیم کنم. باید به تجاوز به آزادی کرنش کنم!.. باید به پیروزی پینه‌های دستم کرنش کنم!.. باید به توهین به علم و دانش کرنش کنم. من نه ملاّک هستم، نه بورژوا و نه قزاق ضدانقلابی. هنوز هم اثر زخم سنگی که در جریان تظاهرات دانشجویی به من اصابت کرد روی صورتم مانده است... میل ندارم به انقلابی که مرا به زیرزمین رانده است تعظیم کنم... آن‌همه پرورش فکری‌ام به‌خاطر این نبوده که از لای پنجرهٔ گردگرفتهٔ زیرزمین، پاهای فاتحان را ـ فاتحانی که توی پیاده‌رو قدم می‌زنند ـ تماشا کنم... از طرف دیگر، من حق ندارم به زندگی خودم خاتمه بدهم ـ من مادر و خواهری بیمار دارم... حتی از دست اندیشه‌هایم نمی‌دانم کجا پناه ببرم... «مشعل‌های فروزان را حمل کنیم!..» جایی برای حمل آنها نمانده است؛ دنیا خالی از غارهای خلوت شده است...

این‌همه را با شتابی غیرعادی بیان می‌کرد؛ نگاهش سخت پریشان بود. داشا گفته‌های او را بی‌آنکه حیرت یا دلسوزی کند گوش می‌کرد، چنان بود که انگار این مرد عصبی‌مزاج ـ مردی که ناگهان از توی آشپزخانهٔ زیرزمینی ساختمان ظاهر شده بود ـ همانند غرّش و حریق و نالهٔ زخمیها، در شمار پدیده‌های ضروری و مکمّل‌کنندهٔ وحشت آن روزها بود. مرد ناگهان غرولندکنان پرسید:

ـ چه چیزی شما را به‌طرف آنها کشانیده است؟ حماقت؟ وحشت؟ گرسنگی؟ دو روز است که مراقب شما هستم؛ یادم می‌آید که در پتربورگ، در جلسات «انجمن شب‌های فلسفی» خاموش و بی‌صدا

تحسینتان می‌کردم و در همان حال جرأت نمی‌کردم نزدیک شوم و با شما آشنایی به‌هم بزنم... شما تقریباً به بانوی ناشناس بلوک[1] می‌مانید... (داشا در دم با خود اندیشید: «چرا تقریباً؟») شاهزاده‌خانمی که پرده‌های زرین می‌دوخت، اینک با روپوشی چرکین و دستهایی خون‌آلود، زخمیها را بغل می‌کند... وحشتناکه، وحشتناک!.. آره، این است سیمای انقلاب...

داشا ناگهان دستخوش خشم شدیدی شد و بی‌آنکه به اظهارات این مرد زردچهرهٔ عصبی‌مزاج پاسخی بدهد با لبهای به‌هم فشرده، راه ساختمان را در پیش گرفت؛ بعد از هوای تازه‌ای که در حیاط استنشاق کرده بود اینک بوی سنگین تنتورید و بوی بدن انسانهایی که زجر می‌کشیدند به صورتش خورد.

در همهٔ اتاقها، روی تختهای زبر و تنگ هم، مردان زخمی دراز کشیده بودند. داشا دکتر را در اتاق عمل یافت؛ این همان اتاقی بود که دبیر دبیرستانهای دخترانه ـ پیش از کوچ‌کردنش به طبقهٔ زیرزمین ـ دانشنامهٔ خویش را در آن می‌نوشت. دکتر در حالی‌که بازوهای تا آرنج برهنه و پرموی خویش را خشک می‌کرد، با چشمهای میشی‌اش چشمکی به داشا زد و گفت:

ـ خوب، فرصت کردید یک کمی فین‌فین کنید؟ اما من یک جرّاحی جالب داشتم: حدود سه‌مترونیم از روده‌های کوچک جوانی را بریدم و یک ماه دیگر با او عرق‌خوری خواهم کرد. راستی فرماندهی را هم آورده‌اند که دچار شوک شدید شده است... کامفرش زده‌ام، قلبش کار می‌کند اما هنوز در حال اغماست... مواظب نبضش باشید اگر ضربانش کم شد تزریق دیگری بکنید...

آنگاه حوله را روی دوش انداخت و داشا را به‌سوی یک تختخواب چوبی هدایت کرد. ایوان ایلیچ تلگین، طاقباز روی تخت افتاده بود. پلکهایش را چنان به هم فشرده بود که انگار داشت نور خیره‌کننده‌ای را تماشا می‌کرد. لبهای کشیده‌اش را نیز بهم فشرده بود. دکتر دست چپ بیمار را که روی سینه‌اش قرار داشت در دست خودش گرفت، نبضش را

---

۱ ـ اشاره به یکی از آثار A.A.Block (۱۸۸۰ـ۱۹۲۱).

بافت، بازوی تلگین را به‌نرمی تکان داد و گفت:

ـ می‌دانید، لحظه‌ای پیش همین دست مثل تشنّج‌زده‌ها، منقبض بود... باید بگویم که شوک گاهی اوقات مناظر جالبی را به‌وجود می‌آورد... چیزی‌ست که حالاحالاها احتیاج به مطالعه دارد... مکانیسم آن شبیه مکانیسم بیهوشیهایی است که اطفال موقع درآوردن دندان به آن مبتلا می‌شوند... سیستم عصبی مرکزی فرصتی نمی‌یابد که در مقابل حملهٔ ناگهانی، حالت دفاعی ایجاد کند...

در اینجا دکتر از سخن‌گفتن باز ایستاد زیرا خود نیز دچار یک شوک خفیف شده بود... داشا در برابر تختخواب مرد بیمار به‌نرمی زانو زده و همهٔ صورت خود را به بازوی فرمانده فشرده بود ـ بازویی که لحظه‌ای پیش دکتر رهایش کرده بود...

۹

وادیم پترویچ روشچین در اتاق محقر هتل که تختی پاکوتاه و پتویی فرسوده داشت و به شیشه‌های پنجرهٔ کثیفش کاغذ روزنامه‌ای کهنه و زردگون چسبانیده بودند، صبح دیروقت از خواب بیدار شد. ساعت حرکت قطار، حدود نیمه‌های شب بود و بدین‌گونه او یک روز تهی و طولانی را در پیش داشت. در قوطی ـ سیگارش فقط یک سیگار مانده بود؛ آن را با دستش نرم کرد، روشنش کرد و به بازوی لاغر و پررگ خود که پوستش به پوست غاز می‌مانست، خیره شد. از جست‌وجوهایش برای یافتن کاتیا نتیجه‌ای نگرفته بود... موفّق نشده بود کاتیا را بیابد. با سرآمدن مدت مرخصی‌اش ناچار بود به کوبان ـ به هنگ خویش ـ بازگردد.

دو روز بعد از واگن بیرون خواهد آمد، سوار گاری خواهد شد و بی‌آنکه با افراد مادونی که در محل نشیمن سورچی جای گرفته‌اند، باب صحبت را بگشاید، راهی استپ خواهد شد. در کوچهٔ عریض مرکز بخش، چرخهای گاری در گودالهایی که اینک پر از هرزآب‌های پاییزی‌اند، گیر خواهند کرد. او پای در گل‌ولای گودال خواهد نهاد، دستور خواهد داد چمدانش را به کلبه‌اش ببرند و خود مستقیماً به حضور سرتیپ شود[1] ـ فرماندهٔ هنگ ـ به ساختمان ستاد خواهد رفت.

او، این احمق نازپرورده را خواهد دید که سرگرم خواندن اشعار سمبولیک است: دایرهٔ آتشین اثر سولوگوب[2] یا مروارید سرودهٔ گومی‌لف[3]. وادیم پترویچ بعد از عرض گزارش، فرماندهی یک دسته را به‌عهده خواهد گرفت؛ شاید هم فرماندهی یک گروهان را به او بدهند. و زندگی

1- Shved   2- Sologub   3- Gumilev

یکنواختش آغاز خواهد شد: تعلیمات نظامی، حضور در اجتماعات افسرها ـ آنجا دربارهٔ دخترها و باده‌گساریها سؤال‌پیچش می‌کنند و با اشاره به موهای سپید و قیافهٔ افسرده و اندام لاغرش متلک‌بارانش خواهند کرد. انگاه شب‌هنگام در کلبهٔ خودش از گوشه‌ای به ـ گوشهٔ دیگر قدم خواهد زد و سرانجام مقارن ده شب، گماشته‌اش چکمه‌هایش را بی‌صدا از پایش درخواهد آورد... این همه، چیزی جز یک احتمال نبود ـ احتمال دیگر آن بود که هنگش در جبهه درگیر نبرد باشد...

همان استپ خاموش و بیروح با توده‌های ابر شمالی، همان دودکشهای بخاریها در میان شعله‌های حریق، همان گاریهای به گل نشستهٔ انباشته از مردان زخمی، همان اسبهای مردنی و همان خطِّ حاشیهٔ استپ ـ خطی که حکایت از سنگرها و مردانی می‌کرد که در میان مدفوع و ژنده‌های خون‌آلود به سر می‌برده‌اند ـ به‌نظرش آمد... خویشتن را به جنگجویی حرفه‌ای، به مردی افسانه‌ای معتقد به جبر و تفویض تشبیه کرد که می‌توانست سرمشقی از نفرت آمیخته به خونسردی باشد ـ نفرتی که اینک فاقد آن است، نفرتی که از مدتها پیش فاقدش شده بود. اینک هرگاه که به انسانها می‌اندیشید احساسی بجز تهوّع و انزجار نداشت.

روی تختخوابش نیم‌خیز شد، سعی کرد دگمهٔ زیرپیراهنش را بیندازد، سپس در جست‌وجوی توتون دستش را به‌طرف شلوارش که کف اتاق افتاده بود دراز کرد، آنگاه بار دیگر دراز کشید و دستهایش را زیر سر نهاد. آهسته با خود گفت: «با این‌همه، این روحیّه به درد نمی‌خورد.» و صدای خویش را چنان ناخوشایند یافت که دچار حالت تهوّع شد... «چرا به درد نمی‌خورد؟ منظور از با این‌همه چیست؟ هیچ کاری غیرممکن نیست! حتی انتحار! یک سر کمربند به دستگیرهٔ در و سر دیگرش به گردن... بیا و شرافتمندانه... این قیافه‌ها چیست که به خودت می‌گیری؟.. فرقی با پست‌فطرت‌های دیگر نداری!»

و با حالتی آکنده از خشم و انتقامجویی هزاران برخورد را در اینجا، در یکاترینوسلاو، به‌خاطر آورد... زنهایی را به‌یاد آورد که اثر فرار از خانه و کاشانهٔ خویش را بر چهره داشتند و یا بقایای غرور رقّت‌انگیزشان به هتلها

رفت‌وآمد می‌کردند و «یادگارهای عزیز»شان را برای فروش عرضه می‌کردند... ژنرالهایی را به‌یاد آورد که دوستانه دست به پشت خبره‌ها و دلالهای ریش تراشیده و شاداب که تبحّری در امر خریدوفروش بارنامه‌های راه‌آهن برای حمل کالاهای دولتی داشتند می‌زدند و «باباجون» خطابشان می‌کردند... ملاّکان پر سروصدا را به‌یاد آورد که از خانه و کاشانه‌هایشان گریخته بودند ـ اینها همراه همسران بی‌منطق و دختران دیلاق و کک‌ومکی و مأیوسشان در هتلها ازدحام کرده، پولها را در هوا می‌قاپیدند و شادمانه در رستورانها غذا می‌خوردند و طبخ انواع غذاهای ناآشنا را به آشپزها یاد می‌دادند و انقلاب را «آش شلم‌شوربا» می‌نامیدند و به‌طورکلّی اوقات خود را در میان شادترین امیدهایی که اشراف‌زادگان روسیه را حتی در دشوارترین زمانها ترک نمی‌کرد، سپری می‌کردند... انواع و اقسام مردم را در سرسرای هتل به‌یاد آورد ـ مردمی که با توجّه به دکمه‌های نشان‌دار یا کلاه‌هایشان می‌شد حدس زد که ثبات اجتماعی خویش را با چه سرعتی از دست داده‌اند؛ مثلاً دادستان شهر را به‌یاد آورد که می‌کوشید ساعت کهنه و از کارافتاده‌ای را به جوانکی سوداگر و گستاخ قالب کند؛ رئیس ادارهٔ مالیاتهای غیرمستقیم را ـ آن مرد سپیدموی سرفه‌ای و عصا به دست را ـ به‌خاطر آورد که گویا همهٔ اشیای گرانبهای خویش را بر باد داده و اینک نگاه پر رشک و حسدش را به معامله‌های کلان و به دستهای پراسکناس دیگران دوخته بود...

سوداگران زیرک و شیکپوش، شتابزده از در اصلی هتل وارد می‌شدند، انگشتها و چشمهایشان را به هر سو می‌گردانیدند، گرد هم می‌آمدند، با حالتی عصبی به نجوا می‌پرداختند و بار دیگر به‌سان «هرمس»های بالدار ـ این خدایان تجارت و موفّقیّت ـ شتابزده از در بیرون می‌زدند. انواع و اقسام خبر از قبیل نقل‌وانتقالات کالاهای دولتی یا مفقودشدن مخزن پر از روغن موتور یا مظنهٔ دلار امریکا که روزی چندین بار به‌نسبت حمله‌های متقابل ارتشهای فرانسه یا آلمان در جبههٔ باختری دچار نوسان می‌شد و اخباری از همین دست در سرسرای هتل دهان به دهان می‌گشت؛ اما اینها در شمار اخبار جدّی بودند... سوداگران خرده‌پا در سرسرا

پراکنده می‌شدند و نگاه‌های هیجان‌زده‌شان را به مرد «بزرگ» می‌دوختند...

او باوقار و بی‌شتاب ـ پالتو بسیار بلند به تن، کلاه کاسکتی کوچک یا کلاهی مخملین بر سر، چتری چون عصا در دست، با ریشی پهن که بر سینه‌اش گسترده بود، ریشی پاکیزه که فقط به درد آن می‌خورد که محض ایجاد تمرکز فکر، تاری از آن را به دور انگشت بپیچند ـ وارد سرسرای هتل می‌شد ـ در نگاهش برقی از یک زندگی معنوی تمام عیار می‌درخشید؛ نگاهی بود روگردان از هر چیز ناچیز زیرا مغزی متفکّر داشت: او عناصر و عواملی را که موجب صعود یا نزول جوهر انرژی دنیا و به‌عبارتی دیگر موجب صعود یا سقوط ارزهای معتبر می‌شد با یکدیگر مقایسه می‌کرد و عنصر درست را می‌یافت...

اینجا، در سرسرای هتل و در خیابان‌های منتهی به آن، بازی جالبی انجام می‌شد. حکومتهای قزاقی و نیز فرماندهی نیروهای اشغالگر آلمانی اجرای این‌گونه بازیها را رسماً ممنوع اعلام کرده بودند. بازیگران این بازی در فاصلهٔ در ورودی هتل تا نزدیکترین چهارراه، مدام در پیاده‌روها در حرکت بودند. آنها به‌یاری نگاه‌های آگاه و اشارهٔ مختصر انگشت‌ها و چند کلمهٔ نامفهوم، چیزی را می‌خریدند و می‌فروختند. ارزی همراهشان نداشتند؛ ارزهایشان را معمولاً پنهان می‌کردند. به‌طورکلّی هیچکس از مقدار ارز موجود در شهر، آگاهی نداشت. آنها مابه‌التّفاوت نوسانهای ارز را با اسکناسهای حکومت محلی پرداخت می‌کردند. در یک ساعت گروهی به ثروتهای کلان دست می‌یافتند و برخی دیگر همهٔ ثروتشان را از دست می‌دادند. مرد به ثروت رسیده، در دم همراه مشتی طفیلی راهی کافه‌ای می‌شد و همه را به صرف قهوه و شیرینی دعوت می‌کرد ولیکن مرد ثروت از دست داده با حالتی حاکی از درماندگی و نومیدی در بولوار ویلان می‌شد و باد پاییزی که خرده کاغذها و برگهای فروریختهٔ درختها را به‌هر سو می‌دوانید، به زیر دامن بلند پالتواش می‌وزید.

مردمی که در این هتل سکونت گزیده بودند، مردمی که در پیاده‌روها و سیگارفروشیها و کافه‌ها و رستورانها ازدحام می‌کردند، مردمی که سوداگری می‌کردند و کلاه همدیگر را برمی‌داشتند، همهٔ این مردم جزیی

از رمهٔ پُرخور و پر سروصدایی بود که در همهٔ شهرهایی که از دست انقلاب باز ستانیده شده بودند، ماق می‌کشیدند و نعره می‌زدند. آنها در این گونه شهرها مجاز بودند انتظار بکشند، زندگی کنند، همبستر شوند، کلاهبرداری کنند، سوداگری و احتکار کنند... این رمه نیاز به آن داشت که به‌یاری سرنیزه و توپخانه محافظت شود، نیاز به آن داشت که شهرهای جدیدی را برایش فتح کنند، نیاز به آن داشت که روسیه‌ای بزرگ و واحد و تقسیم‌ناپذیر و منزّه از آلودگیهای بلشویکی، بار دیگر تجدید حیات کند...

وادیم پترویچ یکبار دیگر به صدای بلند گفت:

ـ پستی است! دروغ و پستی! بیا و فرار کن!

و برای نخستین بار در همهٔ عمرش، افسار اصول اخلاقی را رها کرد و در حالی‌که رگه‌های رذالت و پستی را با لذّتی شدید در وجود خویش کشف می‌کرد به فکر فرو رفت... به افکار خویش با دندانهای به هم فشرده می‌خندید... افکارش به خلاقیّتی ناگهانی، به گناه نخستین می‌مانستند...

«این‌همه دوندگیها و جان‌کندنها را به‌خاطر کی تحمّل کرده‌ای؟ یک وقت خودت را آدمی پاک و درستکار می‌انگاشتی ـ آدمی که به اجتماعی پاک و درستکار تعلّق داشت. حتی هنگ خودت را به‌خاطر دانشکده ترک کردی تا بتوانی دایرهٔ بینش و دانشت را گسترش بدهی... در ایّام جوانی، خویشتن را شبیه آندره بولکونسکی می‌انگاشتی. نیروی محرّکهٔ معنویّات و اصول اخلاقی موجب ارضای خاطرت می‌شد و این چیزی بود که ترا کفایت می‌کرد زیرا که احساس پاکی و پاکدامنی به تو دست می‌داد. همانطوری که از چاه فاضل‌آب روی برمی‌گردانند تو نیز از هرچه قابل تردید و ناتمیز، روگردان بودی. رابطه‌ات با زنهای شوهردار از سه مورد تجاوز نکرد و در هر سه مورد نیز رابطه‌ات را با این زنها، درست در اوج ظریفترین مناسبات یعنی درست هنگامی که کنجکاوی هیجان‌زده‌ات می‌رفت که جای خودش را به بوسه‌های آبدار بدهد قطع کردی... و این‌هم ماحصل کارت: کو آن زندگی آمیخته به لاقیدی و سر برافراشته از غرور؟ چیزی جز شهرها و روستاهای حریق‌زده به جا نمانده! از انسان فقط دودکشهای سوخته و دودزده به جا مانده است!»

روشچین به دنبال اینگونه نتیجه‌گیری‌ها کوشید تا امکان گریختن از ارتش را مورد بررسی قرار دهد:

«می‌توانم به خارجه فرار کنم؟ نه؛ سراسر دنیا در آتش جنگ می‌سوزد. مأموران اطّلاعاتی همه جا در جست‌وجوی بیگانه‌های مظنون هستند تا دستگیرشان کنند و توی زندانها به چوبه‌های دار بیاویزندشان... در سراسر دنیا جوانهای چالاک و زنده‌دل را توی وسایل نقلیه می‌چپانند... این جوانها فریاد می‌زنند: «بزن بریم پدر آلمانیای پست‌فطرت رو درآریم و فوری برگردیم پیش دخترای خنده‌رومون...» انها را در اقیانوسها به اژدر می‌بندند و این جوانهای شاد، در آبهای یخ‌زده، در میان لکه‌های روغن دست‌وپا می‌زنند... در اروپا ستونهایی مرکّب از همین مردان جوان، ملبّس به لباس کاری شبیه به کفن، به شکل خطّ زنجیرهای متراکم مطیعانه به استقبال رگبار مسلسلها و بمب‌اندازها و اژدرافکنها و شعله‌اندازها می‌روند؛ اینها از پس و از پیش با آتش مواجهند. بنابراین فرار به خارجه منتفی می‌شود... چطور است که شناسنامه‌ای قلاّبی دست‌وپا کنم، راهی ادسا شوم و در یکی از کبابیهای شهر شغل پیشخدمتی پیدا کنم؟.. اما ممکن است کسی ببیندم و متعجّبانه بپرسید: «عجب! شما دیگه چرا آقای روشچین؟». چطور است سوداگری کنم یا اینکه دزدی پیشه کنم؟ برای چنین کارهایی احتیاج به ذخیرۀ چشمگیری از نشاط و نیروی زیست دارم... شاید بتوانم به حساب یک زن زندگی کنم؟ اما برای این کار هم خیلی پیرم... خوب، حالا فرض کنیم بتوانیم به نحوی از انحا تا پیروزی نهایی سر کنم، بعدش چه؟ هیچ: سوسیالیستها را حلق‌آویز می‌کنند، شکم موژیکها را می‌درند، انگلیسیها بر همۀ خطاهایمان قلم عفو خواهند کشید و ما با قیافه‌ای حاکی از احساس گناه در آن سوی ولگا سرگرم جمع‌آوری قشون خواهیم شد تا به جنگ آلمانیها برویم. اما بعد از تقسیم‌کردن اسلحه، سربازها در یک روز گرفته و بارانی، سلاحشان را به‌طرف آقایان افسرها ـ این قهرمانهای لشکرکشی زمستانی ـ برخواهند گرداند و همین داستانی که الآن داریم، از سر گرفته خواهد شد. و بیچاره کاتیای گم‌شده‌ام در ایستگاهی با پنجره‌های شکسته در میان

مردان خفته و کابوس‌زده و بیجان برای آخرین بار صدایم خواهد زد: «وادیم، وادیم!..» بنابراین فقط یک راه حل می‌ماند: باید خودم را بی‌معطلی حلق‌آویز کنم... وحشتناک است؟ به‌هیچ‌وجه... از اعمال چنین روزی، نفرت دارم...»

دستهایش همچون یخ سرد بودند. نتوانسته بود تصمیمی بگیرد، چنان که گفتی یک مشت آدمهای کوچولو همچون مگس بر پوستش به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند و روح و اراده‌اش را به‌سرقت می‌بردند... آنگاه که هوا تاریک شود به پا خواهد خاست، شلوار به پا خواهد کرد، پای پیاده به‌طرف ایستگاه راه‌آهن خواهد رفت و احتمالاً سیگار هم خواهد خرید... و همچنان به زندگی خود ادامه خواهد داد ـ چنین کسی هم از زخم شمشیر، هم از آسیب گلوله و هم از گزش شپش مولّد حصبه، در امان خواهد ماند...

از آن سوی دیوار اتاق، که یک کمد چوبی جلو در آن قرار داده شده بود، از مدتها پیش صدای جروبحث خشم‌آلود دو مرد به گوش می‌رسید. یکی از آنها مدام تکرار می‌کرد: «ببینید آقای پاپری کاکی، اگر من خدا می‌بودم...» اما دیگری امانش نمی‌داد: «گوش کنید، گابل، شما خدا نیستید، شما یک ابله هستید! خرید سهام کروپ اشتال‌ورکه، آن‌هم فقط نیم‌ساعت پیش از انتشار روزنامه، واقعاً دیوانگی محض است...» ـ «گوش کنید، آخر من که خدا نیستم...»

ـ «گوش کنید، گابل، شما برای جبران زیانهای من، جل‌وپلاس کافی ندارید، شما واقعاً یک جنازه هستید!..»

و این گفت‌وگویی بود که برخلاف میل روشچین همهٔ حواس او را به خود جلب کرده بود. با خود فکر کرد: «لعنتیها! کاش بتوانم به‌طرفشان تیراندازی کنم...» آنگاه از پشت درِ دیگری که به راهرو هتل باز می‌شد صدای پای عدّه‌ای که می‌دویدند و دمی بعد فریادهای پرهیجانشان به گوش رسید: «باید دکتر خبر کرد...» ـ «خیلی دیره، یارو تموم کرده...» ـ «چه اتفاقی افتاده؟ چه شده؟» ـ «مگه واسهٔ شما فرقی هم می‌کنه؟..»

همهمه فرو نشست و صدای مهمیزها شنیده شد.

ـ ببخشید آقای بازپرس، آیا حقیقت دارد که او برادرزادهٔ امپراتور اتریش بود؟

ـ حقیقت دارد، کاملاً حقیقت دارد... آقایان، راهرو را خلوت کنید!

و آنگاه درست پشت در اتاق روشچین دو تن به‌نجوا گفت‌وگو آغاز کردند:

ـ طرف خودکشی نکرده، بلکه به دست آجودان خودش که یک بلشویک بوده به قتل رسیده.

ـ یعنی چه؟ افسر اتریشی و یک بلشویک؟..

ـ خیال کردی! آنها همه جا هستند... نه فقط وین، حتی حکومت برلین را هم از دیروز در دستشان گرفته‌اند...

ـ خدایا، خدای من! نمی‌توانم این حرفها را هضم کنم...

ـ آره، بایستی فرار کرد...

ـ کجا؟

ـ چه می‌دانم، به یکی از جزایر...

ـ درست است... دیروز تعریف می‌کردند که در جزایر هند هلند درختهایی هست که میوه‌شان نان است. آنجا کسی احتیاج به لباس ندارد. اما چطور می‌شود به آنجا رسید؟

آنگاه پسربچه‌ای ـ واکسی هتل ـ با بینی پهن و دهان همیشه خندانی که گوش‌تاگوش باز بود، بی‌آنکه در بزند توی اتاق پرید و گفت:

ـ فوق‌العاده، انقلاب در آلمان... آقای مسافر سه روبل بدین...

و بی‌آنکه متوجه چشمهای باز و وحشتناک این مسافر و چهرهٔ بی‌حس و بیمارگونه‌اش شود، روزنامه را روی سینهٔ روشچین پرت کرد و گفت:

ـ پولو بعداً از روی کف پنجره ور می‌دارم. بخونیدش...

و از اتاق بیرون زد. قلب روشچین سخت می‌تپید ولیکن این ورقهٔ چاپ شدهٔ غیرمنتظره تا مدتی دراز همچنان تاشده روی سینه‌اش باقی ماند... انقلاب در آلمان!.. سربازها روی سقف واگنها، در ایستگاه‌های درهم شکسته، انبوه جمعیّتی که با صدای وحشیانه می‌خواند، سخنرانهایی که پای مجسّمه‌ها فریاد می‌زنند و مشت بر فضا می‌کوبند: «آزادی، آزادی.» انگار که آزادی قادر خواهد بود جانشین نان و میهن و

حسّ وظـیفه‌شناسی و آرامش مـوزونی شـود کـه بـا تـلاش صـدهاسالهٔ حکومتها فراهم آمده بود! انقلاب، یعنی شهرهای زباله‌گرفته و دخترکهای ژولیده در بولوارها... انقلاب، یعنی ملال فراوان یک انسان ـ ملال انسانی که از پنجرهٔ اتاقش به بامهای رنگباختهٔ ساختمانهای شهری که اینک دیگر اسراری ندارد، چشم دوخته است... حتی آفتاب شـهر، سـخت بـلند و دست‌نایافتنی است... ملال انسانی که با چنان تلاشی کوشیده بود تا مگر راه خویشتن را در زندگی بگشاید و استقلال و غرور و اندوه خویش را از دست ندهد.

سرانجام پی برد که دارد به صدای بلند حرف می‌زند. این دیگر چیزی بود در حد هذیان با چشمهای باز. روزنامه را باز کرد. خبر آغاز انـقلاب آلمان با حروف بسیار درشت نـظرش را جـلب کـرد. انـقلاب بـه هـنگام مذاکرات مربوط به متارکهٔ جنگ که در جنگل کومپین صورت می‌گرفت ـ آنگاه که نمایندگان آلمان در واگن زره‌دار ژنرال ویگان حضور یافته بودند ـ در گرفته بود.

نمایندگان آلمان شرایط پـیشنهادی دولت فـرانسـه را اسـتفسار کـرده بودند. ژنرال فرانسوی در حالی‌که در واگن خود ایستاده بود، بی‌آنکه آنان را به نشستن دعوت کند و بی‌آنکه با آنها دست دهد، با خشمی سرد پاسخ داده بود: «من هیچگونه پیشنهادی ندارم... آلمان بایستی به زانو درآید!»

و همان روز، فرمانروایانی که آلمان را به ننگ کشانیده بودند، سرنگون شدند. در برلین، شورای کارگران و سربازان تشکیل شد. ویلهلم امپراتور آلمان ستاد خویش را در سپا مخفیانه ترک کرد، به کشور هلند گریخت و شمشیرش را در مرز آن کشور به یک ستوان هلندی تسلیم کرد.

دقـیقه‌ای بـعد روشـچین در حـالی‌که شـنل نـظامی‌اش را پـوشیده و کمربندش را سفت کرده و کلاه بر سر نهاده بود، به کنار پنجره رفت و بار دیگر تیتر روزنامه را خواند. آنگاه مشتی اسکناس مچاله‌شده را در جیبش گذاشت و به‌طرف کوچه رفت.

مردی تـنومند کـه انگـار هـم‌اکـنون از قـعر دریـا بـالا آمـده و جـامهٔ غوّاصی‌اش را به‌در آورده بود ـ با چهره‌ای سرخ و متورّم و چشمهایی از

-دقه درآمده ـ پای دیوار هتل قدم می‌زد و از لای لبهای کلفت و خشکیدهٔ
-ود بی‌وقفه تکرار می‌کرد: «سهام کروپ می‌فروشم، سهم می‌فروشم...»
، نگاه آمیخته به امیدواری دیوانه‌وارش را در جست‌وجوی مردی
احمق‌تر از خودش، به روی عابران پیاده می‌لغزانید...

گروهی سرباز اتریشی با دسته‌های نامنظّم، در حالیکه لوله
تفنگهایشان رو به زمین بود، از کنار مرد تنومند گذشتند و او را به دیوار
هتل فشردند... این یکی از نشانه‌های انقلاب بود ـ انقلابی که از نخستین
روز ولادتش از آدمکشی امتناع می‌کرد... افسری باریک‌اندام با سبیلهای
نورسته در کنار این صف نامنظّم، در پیاده‌رو گام برمی‌داشت؛ چهرهٔ
ظریفش را که دردمندانه منقبض شده بود با حالتی پرغرور بالاگرفته بود؛
روبانی سرخرنگ به سردوشی چپش الصاق شده بود. به‌نظر می‌رسید که
این پسربچه که در روزهای جنگ به هنگ پیوسته بود فرصت آن را نیافته
بود که با جامهٔ نو و غلاف فلزی برّاق شمشیر خویش در پیاده‌روهای وین
زیبا ـ شهری که زنانش به‌گونه‌ای تحسین‌انگیز لاقید و فارغ بال‌اند ـ
خودنمایی کند. به‌سبب جوانی و خوش‌قلبی به عضویّت کمیتهٔ سربازی
برگزیده شده بود و اینک از میان آتشی از نگاه‌های پرتمسخر و
زهرخندزن می‌رفت که به‌قصد تخلیهٔ شهر، گروهان خویش را به ایستگاه
راه‌آهن هدایت کند... و اما در وین، هرج‌ومرج و گرسنگی و سنگرهای
کارگران در انتظارشان بود.

روشچین نگاه دیرپایش را بدرقهٔ راه این اروپاییهای مغرور ساخت.
آتش کین‌توزی در وجود او نیز شعله‌ور شده بود: «طول اقامتشان در
اوکرائین آنقدر کفاف نداد که غاز و ژامبون بیشتری ببلعند... انگار برست ـ
لیتوفسک هم افاقه نکرد...» ولیکن در دم گره به ابرو انداخت و با خود
گفت: «خوب، به تو چه؟ آنها روی همدیگر را در مسکو خواهند بوسید،
اما تو باید به سنگرهای متعفن، به آغوش ضدّانقلابیهای خودت
برگردی...» و این بار با شدت بیشتری اخم کرد، چه برای نخستین بار بود ـ
آن‌هم با چنین گستاخی و آرامشی ـ که این کلمه را بر زبان آورده بود... راز
کشمکش روحی‌اش دقیقاً در همین کلمه نهفته بود. اینک اذعان می‌کرد که

کاتیا به‌مراتب مآل‌اندیش‌تر از او بود زیرا به هنگام مرافعهٔ دیوانه‌وارشان در روستوف گفته بود: «اگر با همهٔ وجودت به حقانیت کار خودت ایمان داری برو و آدمکشی کن...» کلمهٔ «ضدّانقلابی» در قاموسی سنّتی یک روشنفکر شرافتمند ـ روشنفکری که خویشتن را محترم می‌شمارد ـ چیزی در حدّ کلمات «فرومایه» و «پست‌فطرت» است... چگونه می‌توانست بار این کلمه را تحمّل کند؟..

دستها را در جیب شنلش فروکرد و پاکشان از بولوار عریض یکاترینسکی بالا رفت. شیوهٔ راه‌رفتنش ـ پاکشان و تلوتلوخوران ـ به شیوهٔ راه‌رفتن فرومایگان و پست‌فطرتان می‌مانست. آنگاه که از کنار یک آرایشگاه می‌گذشت در آیینهٔ باریکی که به در آرایشگاه نصب شده بود به چهرهٔ خویش نگریست ـ سیمای رنگباخته‌اش با حالتی آکنده از خشم و غضب، زهرخند زد. به آرایشگاه رفت و بی‌آنکه شنلش را درآورد روی صندلی نشست و گفت: «اصلاحم کنید!». اینجا نیز همه چیز نفرتش را برمی‌انگیخت: هم دکّهٔ محقر و گرم سلمانی با کاغذدیواری ارزان‌قیمت و رنگ‌ورورفته‌ای که جابه‌جا از دیوار کنده شده بود و هم خود آرایشگر که از دستهای ظریف و کثیفش بوی ناخوشایندی به مشام می‌رسید و شانهٔ پرشوره‌ای را در موهای خودش فروکرده بود.

سلمانی در حالی‌که با حرکاتی بی‌شتاب فرچهٔ کف‌آلود را به گونهٔ روشچین می‌مالید گفت:

ـ موش توی سوراخ نمی‌رفت، جارو به دمش بست... چهارسال تموم جنگ کردن و حالا انقلاب راه انداخته‌ن... من نمی‌دونم اینا به چی فکر کرده‌ن؟ چرا از من نپرسیدن؟..

تیغ را در دست گرفت و در حالی‌که با حالتی خشماگین تیزش می‌کرد ادامه داد:

ـ سیاست بزرگ و کار آروم و کوچیک ما؟! شما خودتون تفاوت این دوتا رو حدس بزنین.

آنگاه کف صابون داغ را به گونه‌های روشچین مالید و همچنان ادامه داد:

ـ امروز، شما اولین مشتری من هستین. مردم دارن دیوونه میشن. مثلاً

ا ویلهلم ـ امپراتور آلمان ـ به هلند در میره مردم ما از ریش تراشیدنشون چشم مـی‌پوشن! دلیـلش مـی‌دونین چیه؟ همه‌شون از بلشویکها و دارودستهٔ ماخنو وحشت دارن، به همین علّت هم ریش‌شونو نمی‌تراشن تا شبیه کارگرا باشن...

تیغ را به‌خشکی به گونهٔ روشچین کشید و افزود:

ـ ببخشین، اشکالی نداره نوک دماغتونو بالا بگیرم؟ بعضیها این کار رو دوست ندارن. موقعی که تو شهر کورسک شاگرد سلمونی بودم، استادم عادت داشت به‌شیوهٔ قدیمیها کار بکنه ـ معمولاً انگشت‌شو فرو می‌کرد توی دهن مشتری معمولی، اما در مورد مشتری پولدار به‌جای انگشت از خیار استفاده می‌کرد. مظنهٔ ریش‌تراشی با انگشت ده کوپک بود و با خیار دوازده کوپک: واسهٔ اون روزها پول بدی نبود. من وقت کافی دارم، یه تیغ دیگه به صورتتون می‌ندازم... پیش پای شما یه دیوونه‌ای اومده بود توی مغازه‌م. شما پاپریکاکی رو مـی‌شناسین؟ سـرمایه‌دار بـزرگ شـهرمونه. اعصابش پاک خراب شده؛ غیرممکنه آدم بتونه ریششو بتراشه ـ لبهاش می‌لرزن و فرچه صورتشو درد میاره. امروز الحمدللّه تمام تنش جوش زده بود. داشت به من قوت قلب می‌داد. می‌گفت: «آلمانا قصد دارن اوکرائین رو تخلیه کنن، بلشویکها پیشروی‌شونو از طرف بلگورود شروع کرده‌ن و تو «کلیسای سفید» هم دولت جدید اوکرائین به نام «دیرکتوریا» تشکیل شده.» پیش از این، حکومتهای زیـادی داشـتیم، مـثل حکـومت رادا، یـا حکومت شوراها یا حکومت هتمان، امّا تا حالا چیزی به اسم «دیرکتوریا» نداشتیم. دو نفر در رأس این حکومت قرار دارن: پـتلیورا و ویـنی‌چنکو. هردوشونم در سال شونزده در کی‌یف مشتری خودم بوده‌ن. پتلیورا یه نفر حسابداره که تو «اتّحاد زمستوو» کار مـی‌کرد؛ ویـنی‌چنکو نـویسنده‌س، چند تا از نمایشنامه‌هاشو دیده‌م، زیاد هم جالب نبود: تصورش رو بکنین، یه زنی به مرد نقاش خیانت می‌کنه، مرد نقاش بـا زن فـریبکار بگـومگو می‌کنه و درست در همین موقع معشوق زن سر می‌رسه و هر دو می‌رن تو اتاق بغلی. مرد نقاش، تصورش رو بکنین، نمی‌تونه وارد اتاقشون بشه و از هم جداشون کنه، از طرف دیگه هم دلش نمی‌خواد این جنده‌خانمو ولش

کنه، واسهٔ همین هم از لج این زن شروع می‌کنه رگ دستشو گاز زدن تا خودشو فلج بکنه. ریش وینی‌چنکو رو هم تراشیده‌م، صورتش پر آبله و شل‌وولە... پاپریکاکی می‌گفت: «دیرکتوریا اعلامیّه‌ای صادر کرده و از زارعین خواسته که حکومت هتمان اسکوروپادسکی رو سرنگون بکنن»... انگار که دردسر هتمان خیلی کمه!..

بعد از آنکه ریش روشچین را از ته تراشید، با نگاهی ملامت‌آمیز به موهای سفید و بلند او خیره شد و پرسید:

ـ اجازه می‌فرمائین موهاتونو کوتاه کنم؟ هنوز هم یه مقداری رنگ خارجی پرکلاغی دارم. این الیاف سفیدتون به چه درد می‌خوره؟

روشچین از لای دندانهایش گفت:

ـ سرم را اصلاح کنید.

ـ اطاعت می‌شه...

آنگاه قیچی را دم گوش روشچین چنان به صدا درآورد که انگار دور برمی‌داشت و ادامه داد:

– می‌دونین جناب سروان، من یه آرزویی دارم: آرزو دارم تو یه شهر کوچیک و آروم، حتی تو شهری دورافتاده و بدون چراغ برق ـ بالاخره یه جای دنیا باید چنین شهری باشه ـ دکونی داشته باشم... مگه من چی میخوام؟ ده بیست تا مشتری ما رو بس! آدم کارشو تموم میکنه، پیپ‌شو چاق میکنه و دم در حیاط خونه‌ش میشینه؛ همه جا آروم و بیصداس... پیرمردها از کنارش رد میشن، پا میشه تعظیم‌شون میکنه، اونا هم تعظیمش میکنن... میدونید جناب سروان تو این روزا کسی به فکر آدمای کوچیک نیست؛ اینارو از قلم انداختەن، اما اگه ماها نباشیم کی باید شماها رو اصلاح بکنه؟ یادتون هست با چه قیافه‌ای اومده بودین؟ حالا خودتونو توی آینه نگاه کنین: عین یه تابلوی نقاشی!

روشچین نگاهش را به آیینه دوخت. پیشانی برّاقش برای در بر گرفتن اندیشه‌هایی بلند و شرافتمندانه دارای شکلی حجیم و مناسب بود. صورتی باریک داشت با خطوط ظریفی که از استخوانهای چهره به زیر چانهٔ نه‌چندان برجسته، ولیکن پراراده‌اش امتداد می‌یافت. ابروهای

..ره‌ای که در کنار استخوان بینی‌اش به هم آمده بودند، روی شقیقه‌اش پراکنده می‌شدند و بدین‌سان از سختی نگاه چشمهای ریز و فرزانه‌اش که از فرط درشتی مردمکها، سیاهرنگ می‌نمودند می‌کاستند. و این چهره‌ای بود که کسی از شدت شرمساری بپوشاندش. شاید دهانش همهٔ کار را خراب می‌کرد. ممکن است بتوان به‌یاری چشمها فریب داد ـ چشم‌ها تودار و فریبکارند ـ ولیکن دهان، زیر بار استتار و تظاهر نمی‌رود... «نگاهش کن ـ هیچ شکل معیّنی ندارد، مثل حلزون در حرکت است... نفرت‌انگیزه!.. آقای روشچین بالاخره نتوانستید فاوست بشوید...» آنگاه به‌پا خاست، کلاه تیرخورده‌اش را یکبری بر سر نهاد، دستمزد مرد ارایشگر را سخاوتمندانه پرداخت کرد و خارج شد... هنوز نتوانسته بود هیچگونه تصمیمی بگیرد... اما اینک کمترین رخوتی در پاهایش احساس نمی‌کرد و نوک چکمه‌هایش به سنگفرش خیابان گیر نمی‌کرد... «سلمانی رفتن واقعاً کیف دارد!» و بدین‌گونه قطره‌ای از عشق به خویشتن، در جان آکنده از نومیدی تیره‌وتارش رخنه کرد.

چراغها در پنجره‌ها داشتند روشن می‌شدند. باد در میان سپیدارهای برهنه‌ای که سر به آسمان تاریک‌وروشن شامگاهی سوده بودند همهمه می‌کرد. در آن‌سوی خیابان، در لابه‌لای تنه‌های درختها، چراغی پرنور، بالای در ورودی کابارهٔ «بی ـ با ـ بو» ـ دری که رنگ تندی داشت ـ به‌گستاخی روشن شد. شیشلیک این رستوران شهرت فراوانی داشت. اشتهای روشچین سخت تحریک شد، زیرا از روزگذشته هنوز لب به غذا نزده بود. این احساس گرسنگی، احساسی بود قوی و مردانه که همهٔ مشکلات روانی او را تحت‌الشّعاع قرار داده بود. از این رو با عزمی راسخ به‌طرف در نورانی کاباره پیچید. موجودی با دامن سفیدرنگ از تنهٔ درختی فاصله گرفت، سعی کرد راه را بر روشچین ببندد و آنگاه با لحنی آمیخته به التماس از پی او گفت: «آقای افسر، حاضرم باهاتون باشم...».

این، ساختمانی بود دراز، با سقفی کوتاه که اخیراً به دست والت، نقّاش معروف چپگرای اهل پتروگراد، به رنگ تندی نقّاشی شده بود؛ به

سقف سیاه‌رنگ آن ستاره‌های درشتی از کاغذ برّاق نقره‌ای‌رنگ چسبانیده بودند. اشباحی به رنگ زرد و نارنجی و آجری با دست‌وپاهای از هم گشوده ـ اشباح یک مشت زن و مرد با طرحهای زاویه‌دار ـ همچون موجودات توفان‌زده بر سطح دیوارهای سیاه‌رنگ نقش بسته بودند. این نقّاشی دیواری برای محلّی چون کاباره سخت جدّی بود: این وحشت بود نه حساسیّت که گله‌ای این چنین برهنه را در سطح دیوارها به پیش می‌راند. پاپریکاکی معروف، سرمایه‌داری که این مؤسّسه را به‌وجود آورده بود یک بار گفته بود: «غیرممکنه از این خرچنگ‌قورباغه‌ها سر در بیاورم؛ من از این نقّاشی‌ها عقّم می‌گیره اما چکنم که مردم خوششون می‌آد...»

روشچین ناهارش را خورد و یک لیوان آبجو خواست. قطار بنا بود ساعت چهار صبح حرکت کند از این رو تصمیم گرفته بود تا ساعت سه صبح در همان کاباره وقت‌کشی کند: «... تا چه پیش آید». هم گرمش بود و هم همهمهٔ ملایمی در مغزش پیچیده بود.

پیشخدمت کاباره ـ تاتاری از رستوران خاطره‌انگیز «یار» ـ که از آشنایان سابق روشچین بود گاه‌وبیگاه به‌طرف میز او می‌رفت، بطریهایی را از سطل یخ در می‌آورد، آنگاه اندکی خم می‌شد و در حالی‌که گیلاسها را پر می‌کرد می‌گفت:

ـ وادیم پترویچ ببخشید که این‌همه مزاحمتان می‌شم... همه‌اش یاد مسکو می‌افتم... آه! خوبه که خودتون حال ما رو می‌بینید. حتی توی خواب هم از شرّ این آشغالها آسوده نیستیم...

علیرغم حالت پراضطرابی که بر شهر حکومت می‌کرد ـ در حومهٔ شهر و در میان کوچه‌های تاریکش، شلیکهای جسته‌وگریخته به گوش می‌رسید ولیکن گشتیهای سوار ارتش هتمان، آنگاه که به سوی قصر استانداری اسب می‌تاختند، می‌کوشیدند این شلیکها را ناشنیده بگیرند ـ و علیرغم دهشتی که بر بازار سیاه حکمفرمایی می‌کرد، سالن کاباره پر از جمعیّت بود. آتراکسیون هنوز شروع نشده بود. روی سن کوچک کاباره، مردی بلندقامت با گردنی دراز و باریک ـ گردنی به‌نازکی یک بازو ـ و با موهایی زبر و وزوزی و پیشانی‌ای بلند، پشت پیانو نشسته و سرگرم نواختن

قطعاتی از اپرتهای مختلف بود.

همهمهٔ مستانه‌ای در فضای سالن کاباره پیچیده بود. تنی چند از ملاّکان که از همصحبتی با دختران مأیوس و دلخستهٔ خویش به‌ستوه آمده بودند در اینجا می‌کوشیدند تا مگر دلتنگی خود را به بطری مشروب بسپارند...

مردی باگونه‌های نرم و لطیف داشت فریاد می‌کشید:

ـ باور کنید که کار آلمانیها تمومه! قشون اعزامی انگلیسیها پیش از سال نو در مسکو خواهد بود و آنوقت نوبت به اسکاچ ویسکی می‌رسه. بعد از هر گریه‌ای نوبت خنده است!

دندانهای خوشتراشش را به قهقهه‌ای نمایان ساخت و ادامه داد:

ـ بنابراین: زنده‌باد انقلاب آلمان!

مردی دیگر ـ سخت ظریف و شکننده ـ که چشمهایش از عمق فرورفتگیهای چشم‌با حالتی استهزاآمیز سوسو می‌زدند، دستش‌را به‌منظور جلب‌انظار بلندکرد و گفت:

ـ همان‌طوری‌که می‌دانید، صدراعظم انگلیس در مجلس لردها توی پرقو خوابیده است... و اما اشراف سیمبیرسک را افتخار این بود که گویا در حیاط مجلسش ستونی مرمرین برپاست و این تصوری بود برای اثبات تزلزل‌ناپذیری ابدی حضرات اشراف... و به همین علّت بود که بی‌خیال در سایهٔ برگهای باباآدم چرت می‌زدند... تاریخ اشرافیت روسیه تمام شده است... آخرین صفحهٔ قصهٔ شهر گلوپوف ورق خورده و کتابش هم به گوشه‌ای پرتاب شده است. و به‌قول یکی از مردان فرزانهٔ روزگارمان، این حادثه در یک روز بارانی و توفانی اتفاق نیفتاده، بلکه خدای متعال در یک روز خیلی معمولی تفی انداخت و شمع را خاموش کرد... من خودم زمین ناچیزم را در سال چهارده فروختم و از آن روز هم تبعهٔ همهٔ دنیا شده‌ام... و این، راه درستی است که...

مرد گونه‌سرخ در حالی‌که دست خود را به طرف بطری مشروب دراز کرده بود فین‌فین‌کنان گفت:

ـ شما پدرجون، فارغ‌التحصیل دانشگاه آکسفورد هستی و نباید هم باکی داشته باشی اما من با سه تا دخترم چه کنم؟ ولی با نظر شما در مورد

زاربودن کار روسیه به‌هیچ‌وجه موافق نیستم. در این مورد شما دارید آروغ انگلیسی می‌زنید... حاضرم فروشندگی کنم، حاضرم سرعملگی کنم، حاضرم شخصاً سه جریب زمین رو شخم بزنم اما هرگز حاضر نیستم ایمانم رو به روسیه از دست بدم...

گیلاسش را پر کرد، بی‌درنگ به‌طرف مرد سوم چرخید و ادامه داد:

ـ تو می‌گی چکارشون کنم؟ سه تا دختر لندهور بی‌پستون کک‌مکی دارم که اشکشون تو مشکشونه ـ درست مثل دوشیزه‌های آثار تورگنف، آن‌هم در عصر ما! همه‌اش تقصیر مادرشونه، البته باید اقرار کنم که من‌هم بی‌تقصیر نیستم. دختر بزرگم قصد داشت یک دوره تعلیمات عالی نسوان رو ببینه اما ما رأیش رو زدیم چرا که خیلی تنبله... دختر کوچکه‌ام عاشق تئاتر بود و باید بگم که ممکن بود هنرپیشهٔ درجه یک از آب در بیاد... حماقتی کردیم و رأی این یکی رو هم زدیم و در این کار، حتی به تهدید هم متوسّل شدیم... خلاصه در یک همچی دوروزمانه‌ای، خونه‌خرابیه محضه!.. می‌دونید، همه‌اش هم از بی‌عقلی خودمونه... اما در عوض، یک انگلیسی از روی گونی پشمی که رویش نشسته است حوادث سه سال بعد را هم پیش‌بینی می‌کنه... ولی ماها، پیش‌بینی‌هامون از یه فصل تجاوز نمی‌کرده.

گیلاس مشروبش را تا ته سرکشید، گونه‌هایش را به لرزه درآورد و ناگهان اضافه کرد:

ـ اما روی‌هم‌رفته، نفله نخواهیم شد...

مرد سوم اینک چنان مست بود که فقط دندان‌قروچه می‌کرد؛ گه‌گاه نیز گلبرگهای گلهای گلدانی از جنس مینا را، که اسباب تزیین میز بود، می‌کند و می‌جوید. و بی‌آنکه به گفته‌های همصحبتهای خویش گوش دهد، چشمهای تار و مستش را به میز پهلودستی دوخته بود. دختری زیبا که موهای خاکستری‌رنگ خود را به شکل کلافی خوش‌ترکیب آرایش کرده بود و مردی جوان بی‌آنکه توجّهی به پیرامون خود کند ـ نگاهش چنان بود که انگار حاضران در سالن، اشباحی بیش نبودند ـ گونه را به مشت خود تکّیه داده و به‌آرامی گریه می‌کرد. دخترک کبودچشم در حالی‌که عضلات صورت گردش را با حالتی آمیخته به دلسوزی، منقبض کرده بود، دست

مرد را نوازش می‌کرد و می‌بوسیدش! در این حال، مدام به‌طرف مرد خم می‌شد و درگوشش نجوا می‌کرد. مرد جوان، نوازشهای دختر را با حرکت ملایم سر بزرگش پاسخ می‌داد. روشچین صدای ملال‌آور و بی‌روح مرد را ـ صدایی که به هذیان‌گویی می‌مانست ـ شنید که می‌گفت:

ـ ولم کن زینا، ولم کن!.. من دیگر به چیزی و به کسی احتیاج ندارم؛ نه به تو، نه به خودم...

نیازی هم نبود که بیش از این سخنی بگوید، زیرا ظواهر امر به‌خوبی نشان می‌داد که شب این مرد جوان چگونه خاتمه خواهد یافت... وجود دختر جوان ـ چهره‌اش نه، بلکه نوازشگری ملایم حرکاتش ـ انسان را به یاد کاتیا می‌انداخت... روشچین با خود فکر کرد: «زندگی کاتیا هم در یکی از ایستگاه‌های مرکزی راه‌آهن، در میان تیفوسی‌ها، به انتها خواهد رسید...» در این هنگام یکی از میزها خالی شد و دو جوانک کم سن‌وسال با عجلهٔ بسیار، پشت میز قرار گرفتند و به این ترتیب مرد و زن جوان را از نظر روشچین مستور ساختند. موهای هر دو، به‌شکل چتری تا روی ابروهایشان آرایش شده بود؛ هر دو دندانهای پوسیده و کرم‌خورده داشتند و انگشتهای کثیفشان پر از انگشترهای برلیان بود. یکی از جوانکها، لاف‌زنان تعریف می‌کرد:

ـ با یه تیکه آهن، افتادم به جونش و زدمش زمین؛ بعدش هم لگدمالی رو شروع کردم... تونمی‌دونی، استخونای این جنده‌خانم چه قرچ‌قرچی می‌کرد...

مردی با عینک نیکلی به‌طرف میز روشچین آمد و گفت:

ـ جناب سروان، اجازه می‌فرمایید از میزتان استفاده کنم؟

روشچین بی‌صدا سری تکان داد. مرد، پاهای درشت خود را زیر میز جمع‌وجور کرد. او لباس تنگ سبز مایل به خاکستری‌رنگ چریکهای آلمانی را به تن داشت. در حالی‌که کلمات روسی را به‌زحمت انتخاب می‌کرد خطاب به پیشخدمت دستور داد:

ـ لطفاً کمی خوراکی بدهید؛ خیلی وقت است غذا نخورده‌ام. و آبجو!

آنگاه برای نشان دادن نحوهٔ آبجوخوری‌اش، باد به لپ‌هایش انداخت و خنده‌ای کرد. سپس چشمهای آبی و حیرت‌زده‌اش را ـ که نگاهش

تشویش‌ناپذیر بود.

ـ به چهرهٔ عبوس روشچین دوخت و پرسید:

ـ جناب سروان، آلمانی بلدند؟

ـ بله.

ـ اگر فکر می‌کنید که مزاحمتان هستم، می‌توانم میزم را عوض کنم.

ـ نه، مزاحمم نیستید.

این بار پاسخش نرم‌تر بود. چریک آلمانی چهره‌ای داشت باریک، با دهانی اندکی فروافتاده ـ درست شبیه چهرهٔ آن گروه از آلمانیهایی که حالت کودکانهٔ سیما و سرخی ملایم گونه‌هایشان را تا سنین پیری حفظ می‌کنند. نوک بینی‌اش اندکی به بالا جسته بود، انگار به‌سبب کنجکاوی خیرخواهانه‌اش نسبت به همه کس. رو کرد به روشچین و گفت:

ـ پیش از این، ما سربازها اجازهٔ نداشتیم پا توی رستورانها بگذاریم؛ اما از دیروز، انضباط آلمانی، گرایش بیشتری به منطق پیدا کرده است.

روشچین لبها را به‌پوزخندی کج کرد. مرد آلمانی انگشتش را که ناخن سختی داشت، به‌شیوهٔ استادان دانشگاه بلند کرد و به‌قصد تصحیح گفتهٔ خویش ادامه داد:

ـ انضباط بایستی توأم با منطق باشد؛ فقط در چنین حالتی است که می‌تواند شکلی از نظم اجتماع بوده و تبدیل به شرط ضروری پیشرفت و توسعه شود. یک چنین انضباط منطقی‌ای از درون نهضتهای عمیق اجتماعی زاده می‌شود. و اما اگر این چنین نباشد و هر گاه تبدیل به سلاح اجبار و زورگویی شود، نباید اسمش را انضباط گذاشت...

در حالی‌که بیان این ایدهٔ نسبتاً مبهم خود را به اتمام می‌رسانید، شادمانه سر تکان داد. روشچین پرسید:

ـ دارید به آلمان برمی‌گردید؟

ـ بله. واحد نظامی ما اقدام به انتخاب یک کمیتهٔ مخصوص کرده بود و همین کمیته، خوشبختانه ـ علیرغم یک مشت بگومگو و مبارزه ـ تصمیمی کاملاً اصولی اتّخاذ کرد.

ـ خوب، به قول معروف، راه باز است و جاده دراز.

ـ با زبان روسی، آشنایی نسبتاً خوبی پیدا کرده‌ام؛ بنابراین معنی این ضرب‌المثل را هم می‌دانم. منظورتان این است که ـ «هرچه زودتر گورتان را گم کنید».

ـ شاید هم حق با شما باشد... به‌نظر می‌رسد آدم باهوشی باشید، بنابراین نیازی نخواهیم داشت خودمان را به آن راه بزنیم. ما دشمن همدیگر بودیم، دشمن هم باقی خواهیم ماند...

چریک آلمانی دمی به فکر رفت، آنگاه سر تکان داد و گفت:

ـ درست‌است... انکار این‌حقیقت، از جانب‌من نوعی بی‌ادبی خواهد بود.

سپس بار دیگر لبهای باریک خود را به لبخند گشود. در این هنگام غذا و آبجویش را آوردند. از اینکه ناچار خواهد بود دمی را از مجالست فروگذاری کند، عذرخواهی کرد و مشغول خوردن شیشلیک شد. تکه‌های گوشت و نان و گوجه‌فرنگی را با حالتی بی‌شتاب ـ و حتی با حالتی آمیخته به احترام ـ می‌جوید.

روشچین، نگاه چشمهای تیره و خشماگین خویش را از او برنمی‌گرفت. مرد آلمانی غذایش را خورد، بشقابش را با یک تکه نان تمیز کرد، تکه نان را هم در دهانش گذاشت و گفت:

ـ خیلی خوشمزه است!

آنگاه‌پلکهایش رابر هم نهاد، یک لیوان آبجو سرد را بالاکشید و ادامه داد:

ـ آلمانیها، مسئلهٔ غذا را بسیار جدّی تلقی می‌کنند، آنها گرسنگی فراوان کشیده‌اند و پیش از آنکه معضل غذا به‌طور نهایی حل شود، باز هم گرسنگی خواهند کشید.

بار دیگر انگشت درازش را بلند کرد و افزود:

ـ از زمان آغاز تاریخ بشری، درست از هنگامی که بشر می‌رفت تا تجاوز جابرانهٔ خود را نسبت به طبیعت، جانشین بهره‌برداری ابتدایی از نعمتهای طبیعت کند، داستان تهیهٔ مواد غذایی شکل یک جریان دشوار و خطرناک را به خود گرفت؛ و به این ترتیب غذا به امری مقدس مبدل شد. در واقع لمباندن غذا به معنای تصاحب‌کردن زندگی و نیروی دیگران است. و اندیشهٔ امکان افسون کردن طبیعت ـ یعنی جادوگری ـ از همین جا

سرچشمه می‌گیرد... مراسم سحرآمیز خوردن، به‌طورکلی در اس و اساس همهٔ کیشها و آیینهای عرفانی وجود دارد؛ گویی جسم خدا را می‌خورند... من گفت‌وگوی جالبی را با یکی از مردان فاضل روسیه در مورد پیدایش کلوچهٔ روغنی یادداشت کرده‌ام. «مراسم بهاری[1]» چیزی نیست جز جشنوارهٔ خوردن خورشید. این مراسم را به‌یاری گروه‌های رقص و آواز، طلسم می‌کردند و آنگاه تجسّم خورشید را ـ یعنی کلوچه‌ها را ـ می‌خوردند. همانطوری که می‌بینید اسلاوها در جهان‌بینی خودشان همیشه میل به بلندپروازی داشته‌اند...

خنده‌ای کرد، دکمهٔ فلزی فرنچش را باز کرد و دفترچه‌ای قطور را که جلدی چرمین و رنگ‌وررورفته داشت، از جیب بغلش بیرون کشید. این همان دفترچه‌ای بود که حدود دو ماه پیش بازش کرده بود تا عباراتی از آمیانی مارسلینی را برای کاتیا بخواند. دفترچه را روی میز گذاشت و با حرکاتی سرشار از احتیاط شروع کرد به ورق‌زدن صفحه‌هایی که با خطی ریز از یادداشت و حاشیه‌نویسی و آدرس پر بودند. دمی بعد، از ورق‌زدن باز ایستاد، انگشت خود را روی یکی از صفحه‌ها متوقّف کرد و گفت:

ـ ایناهاش.

ولیکن روشچین را کاری به متن صفحه نبود؛ نگاهش را به آدرسی دوخته بود که به خطّ کاتیا بالای کاغذ نوشته شده بود: «یکاترینا دمیترونا روشچینا، شهر یکاترینوسلاو، پست رستانت.» با صدایی گرفته پرسید:

ـ این نوشته را از کجا آورده‌اید؟

خون به چهره‌اش دویده و دستش را به طرف یقهٔ فرنچش برده بود. حرکاتش چنان خشک بود ـ به‌شیوهٔ نظامیان ـ که مرد آلمانی گمان کرد لحظه‌ای بعد با هفت‌تیر افسر روس مواجه خواهد شد... اما در نگاه چشمهای افسر فقط رنج و التماس موج می‌زد... چریک آلمانی با ملایمتی هرچه افزونتر گفت:

ـ ظاهراً باید با این خانم آشنایی نزدیکی داشته باشید؛ می‌توانم

۱- مراسمی نزد اسلاوها که به‌مناسبت پایان فصل زمستان برگزار می‌شد و رنگ مذهبی داشت. این مراسم همراه با گردش و تفریح و اسب سواری بود. ـ م.

درباره‌اش حرفهایی بزنم.

ـ بله، آشناست...

ـ آره، او داستان غم‌انگیزی دارد...

ـ چرا غم‌انگیز؟ مگر طوریش شده؟

ـ مطمئن نیستم... سرنوشت بهتری را برای او آرزو می‌کنم... درست است که انسان نسبت به هر دردی سخت حساسیّت دارد، باوجوداین، در جریان جنگ پی بردم که بشر موجود بسیار مقاومی است... علت این امر...

بار دیگرانگشت‌خود رابلندکرد ـ عضلات‌صورت‌روشچین منقبض شدند:

– حرف بزنید! کجا ملاقاتش کرده‌اید و چه به سرش آمده است؟

ـ توی واگن آشنا شدیم... یکاترینادمیترونا شوهر عزیزش را ـ که سخت دوستش می‌داشت ـ تازه از دست داده بود...

ـ این، یک دروغ عمدی بود! همانطوری که می‌بینید، من زنده‌ام...

مرد آلمانی اندکی واپس رفت؛ دهان کوچک و چشمهای آبی‌اش گرد شدند؛ کف دستهایش را به میز کوبید و گفت:

ـ خیلی عجیب است!.. انسان وارد یک رستوران می‌شود ـ رستورانی که پیش از این پا توی آن نگذاشته است ـ پشت یک میز می‌نشیند، دفترچهٔ یادداشتی را درمی‌آورد... و ناگهان مرده‌ها جان می‌گیرند! شما شوهر آن خانم هستید؟ همان موقع هم، وقتی که از شما تعریف می‌کرد، شما را همین طوری که هستید مجسّمتان می‌کردم، درست همین‌طور... نه، رفیق روشچین، شما نباید، شما نباید...

دچار لکنت‌زبان شد، لبهای نازکش را به هم فشرد و نگاه جدّی و آزمانیده‌اش را از بالای عینک نیکلی به چشمهای پراشک روشچین دوخت. آنگاه در حالی‌که بینی‌اش ـ که به‌گونه‌ای خیرخواهانه به بالا جسته بود ـ پوشیده از قطره‌های عرق شده بود گفت:

ـ قرار بود نرسیده به ایستگاه یکاترینوسلاو، از قطار پیاده شوم؛ همسرتان آدرسش را برایم نوشت. بر اثر اصرار فراوان من بود، زیرا نمی‌خواستم او را همچون پرندهٔ برخاسته از دست بدهم. طی سفرمان توانستم تا حدّی روحیّه‌اش را تقویت کنم. زن عاقل و باهوشی است. مغز

روشـنش ـ مـغزی کـه هـنوز پـرورش نـیافته است ـ تشـنهٔ افکـار بلند و خیرخواهانه است. به او گفتم: «در عصر ما، میلیون‌ها زن سرنوشتی جز تحمّل رنج ندارند؛ رنج و بدبختیها را باید به نیروی اجتماعی تبدیل کرد... امیدوارم رنج و اندوه، مقاومت‌تان را بیشتر کند». از من پرسید: «مقاومت به چه دردم می‌خورد؟ مگر فکر می‌کنید باز هم علاقه‌ای به این زنـدگی داشته باشم؟» گفتم: «بله، شما می‌خواهید زندگی کنید. هیچ چیزی مهمتر از علاقه به زیستن نیست. در این روزها، اگر فقط مرگ و بدبختی و رنج، احاطه‌مان کرده است کسی را جز خودمان نباید مقصّر بدانیم، زیرا این ما هستیم که هنوز هم علل این بدبختیها را از بـین نـبرده‌ایـم و زمـین را بـه اقامتگاهی آرام و سعادتبار برای انسان ـ این چشم‌وچراغ جـهان ـ تـبدیل نکرده‌ایم. پشت سرمان و پیشاپیش‌مان چیزی جز خاموشی ابدی وجود ندارد و ما تکهٔ کوچکی از زمان را که لحظه‌ای بیش نـیست، چـنان بـاید زندگی کنیم تا بتوانیم به‌یاری سعادتهای همین لحظه، همهٔ خلاء بیکران خاموشی را پر کنیم...» این‌همه را به او گفتم تا آرام‌اش کنم... بعد هـم از قطار پیاده شدم و به واحد خودمان رفتم. همان شب هم اطّلاع پیدا کردیم قطاری که همسرتان جزو مسافرانش بود توسّط باند ماخنو به غارت رفته و همهٔ مسافرانش نیز به نقطهٔ نامعلومی برده شده‌اند. معلومات من، فقط همینها بود، رفیق روشچین...

آتراکسیون کاباره، می‌رفت که شروع شود. پـیانو و نـوازنـده‌اش را کـه موهایی چون فرچه داشت بـه پشت صـحنه، نقل‌مکان داده بـودند. دن لیمونادو ـ اعلام‌کنندهٔ برنامه ـ که در محافل مسکو شهرتی به‌سزا داشت، روی صحنه ظاهر شد. مردی بود خوش‌برورو، با چشمهای آرایش کـرده و سـنی نامشخص؛ اسموکینگ به تن داشت و کلاه حصیری رنگ‌وررفته‌ای را تا روی ابروها کشیده بود. روی صحنه ایستاد، دستهایش را به هم فشرد و گفت:

ـ انقلاب آلمان را، آقایان به همه‌تان تبریک می‌گویم! همین الآن دارم از ایستگاه راه‌آهن می‌آیم. در آنجا، به یک ستوان آلمانی گفتم: «سام‌علیکم! حالتون چطوره؟» گفت: «خیلی خوبه؛ شما چطورین؟» گفتم: «منم خیلی خوبم. توی این سرمای زمستون، کـلاه حـصیری کـار داده دسـتم؛ کـلاه

ژیشمی‌مو تو مسکو جا گذاشته‌م و حالا نمی‌دونم چیکار کنم». گفتش: «یه کلاه گرم همین جا بخرین». گفتم: «هزار مارک پول کلاهو با هزار زحمت کنار گذاشته بودم اما امروز اون‌همه پول رو بیشتر از پنج روبل ازم نخریدند». گفتش: «ایوای، ایوای!». گفتم: «ایوای، ایوای!». در حالی‌که سربازهایش از درودیوار واگن‌ها بالا می‌رفتند، باز هم از این در و آن در حرف زدیم. گفتمش: «دارین میرین؟». گفتش: «آره، داریم میریم». گفتمش: «برای همیشه». گفتش: «برای همیشه». گفتمش: «خیلی متأسّفم». گفتش: «کاریش نمی‌شه کرد». گفتمش: «منظورتون چیه؟». گفتش: «هیچ منظوری نداشتم». گفتمش: «ایوای، ایوای؛ فکر نمی‌کردیم شما برین». و درست در همین لحظه سربازهایی که از بام واگن‌ها بالا رفته بودند ترانهٔ «سیبک» را شروع کردند و من راه افتادم... همه جا تاریک بود، باد زوزه می‌کشید، از پس هر دیواری تیراندازی می‌شد و من بیچاره می‌بایستی برنامه‌ام را شروع می‌کردم؛ دیرم شده بود و گربه‌ها داشتند به دل‌وروده‌ام چنگ می‌انداختند. به همین علّت من‌هم زدم زیر آواز.

صدای پیانو از پشت صحنه طنین‌انداز شد. دن لیمونادو جستی زد و پاهایش را به کف صحنه کوبید و چنین خواند:

سیبکِ عزیز من،
شب چه تاریکه،
چکار کنم، کجا روم؟
مگر یادمه...

روشچین به صحنه پشت کرد، نگاهش را به چشمهای این آلمانی عجیب دوخت و پرسید:

ـ هیچ می‌دانید که در حال حاضر منطقهٔ عملیّات ماخنو کجاست؟

ـ طبق آخرین اطّلاعی که به دست ما رسیده ماخنو در حال حاضر به‌طور جدّی سرگرم فشار آوردن به واحدهای عقب‌نشینی‌کنندهٔ اتریشی است و گاهی همین معامله را با واحدهای نظامی آلمان هم می‌کند. ستادش در گولیای ـ پویه مستقر شده است...

۱۰

در جریان نخستین روزهای ماه نوامبر، هنگ کاچالین به‌منظور استراحت و تکمیل صفوفش جزو واحدهای ذخیره درآمد. در پایان نبردها، عدّهٔ افرادش به سیصد سرباز تقلیل یافته بود. پتر نیکولایویچ ملشین، که برخلاف انتظار خودش به فرماندهی تیپ منصوب شده بود، در جلسهٔ شورای جنگی پیشنهاد کرد تلگین را که هنوز هم در بیمارستان بستری بود به فرماندهی هنگ کاچالین انتخاب کنند. با پیشنهاد او موافقت به‌عمل آمد. در همان جلسه ساپوژکوف نیز به‌عنوان معاون فرمانده و ایوان گروا به‌عنوان کمیسر سیاسی هنگ برگزیده شدند. به این ترتیب آتشبار تلگین جزو توپخانهٔ هنگ در آمد.

روزها، نمناک و آکنده از بوی دود بخاریها و رخت خیس بود. آب از شیروانیها فرو می‌چکید و زمین را به یک‌پارچه گل و لجن مبدل می‌کرد. سربازان، هر بار که از تعلیمات نظامی باز می‌گشتند، ده‌ها کیلو گل را که به چکمه‌هایشان چسبیده بود به اینسو و آنسو می‌کشاندند. روحیهٔ همه‌شان عالی بود. با عقب‌رانده‌شدن ارتش دُن تا دوردستهای ساحل راست رود دُن، تلاشهای فوق انسانی و عملیات وحشتناک، به پایان رسیده بود. شایع بود که کراسنوف در شهر نووچرکاسک، بعد از آگاهی از دومین شکست وحشتناک واحدهایش در حوالی تساریتسین، سرش را از شدت خشم به دیوار می‌کوبیده است.

هر روز بعد از پایان تعلیمات نظامی و آموزش سیاسی و آموزشهای مربوط به «لغو بیسوادی»، سربازان سرخ با پشتهای قوزکرده از سرما، در گرگ‌ومیش شامگاهی در روستا پخش می‌شدند. بعضیها راه کلبهٔ آشنایان

را در پیش می‌گرفتند، برخی دیگر سراغ مادرخوانده‌های نوظهورشان می‌رفتند و آنان که نه آشنایی داشتند و نه مادرخوانده‌ای، در کوچه‌های قریه قدم می‌زدند و آواز می‌خواندند و یا اینکه در محلّ خشکی مستقر می‌شدند و با شوخی و متلک سعی می‌کردند دختران قریّه را به جمع خودشان ملحق کنند. این گونه گردهماییها که معمولاً باخنده و شوخی آغاز می‌شد، غالباً با دعوا ـ و گاه با کتک‌کاریهای بی‌رحمانه ـ خاتمه می‌یافت چراکه روح همهٔ این مردان جنگی، سخت پریشان بود.

از جمع ده نفری ملوانان آتشبار تلگین، سه تن به هلاکت رسیده بودند، دو تن نیز زخم کاری داشتند؛ پنج تن دیگر موفّق شده بودند یکی از خانه‌های مناسب روستایی را ـ خانه‌ای که صاحبش رهایش کرده و گریخته بود ـ به‌عنوان اقامتگاه، اشغال کنند. آنیسیا نیز که رسماً در گروهان خارج از صف پذیرفته شده بود، در همان خانه سکونت گزیده بود. او پابه‌پای همهٔ سربازان، در کلاسهای تعلیمات نظامی و آموزشهای سیاسی شرکت می‌جست. همیشه جامهٔ نظامی تروتمیزی به تن می‌کرد ولیکن از کوتاه‌کردن موهای زیبای مجعّدش امتناع کرده بود. بعد از مشاهدهٔ دهشتها و مرگهای فراوان، حالا و در این روزهای پرتلاش ماه اکتبر، درست به‌همان‌گونه‌ای که تا گلو به گدار می‌زنند، موفّق شده بود از اندوه تسلاّناپذیر خویش بگذرد. چین‌وچروکی که داشت دیگر چهرهٔ به جوانی گراییده و خشن‌شده‌اش را از شکل نمی‌انداخت؛ غذاهای پشت جبهه، گونه‌هایش را گلگون و اندامش را شوّورق کرده بود. شب‌ها، آنگاه که خرویف شدید ملوان‌ها فضای گرم کلبه را پر می‌کرد، بی آنکه کسی متوجّه کارش شود، لباسهایشان را وصله می‌کرد، می‌شست و رفو می‌کرد. و گاه این کار را تا سپیده‌دم مداومت می‌داد.

کوزما کوزمیچ نفدوف نیز به‌عنوان محرّر قراردادی، در صفوف هنگ باقی مانده بود. او در جریان دشوارترین روزهای نبرد، یعنی در جریان جنگهای شانزدهم و هفدهم اکتبر با حمل افراد زخمی از میان آتش گلوله، نه فقط مردانگی، بلکه شجاعت و تهوّر خاصّی از خود بروز داده بود و همگی شاهد شجاعتش بودند. او در روزهای بعد نیز، چه در

روزهایی که بقایای هنگ کاچالین دست به حملهٔ متقابل زده بود و چه در روزهایی که هنگ به آن سوی رود دُن ـ به مواضع پشت جبهه ـ منتقل شده بود، همچنان در خدمت هنگ باقی مانده بود.

روزی ایوان گورا او را ـ سراپا خیس و گل‌آلود و تکیده و به‌هیجان آمده ـ در کنار آشپزخانهٔ صحرایی مشاهده کرده و گفته بود:

ـ نفدوف، چی‌کارتون کنم؟.. نمی‌تونم بفهمم شما چه جور آدمی هستید... هم یه کشیش مطرود هستید، هم سنتون زیاده... این چه علاقه‌ایه که به ما پیدا کرده‌اید؟

کوزما کوزمیچ آب بینی‌اش را بالا کشید ـ از نوک بینی پوست‌انداخته‌اش، آب باران فرو می‌چکید ـ چشمهای شاد و سرخش را به کمیسر دوخت و گفت:

ـ آدم خونگرمی هستم، ایوان استپانویچ، به آدمها خو می‌گیرم... کجا برم؟ کجا می‌تونم همچی جمع جوری پیدا کنم؟ آخه، من آدم فکوری هستم...

ـ منظورم این نیست؛ گوش کنید...

کوزما کوزمیچ به‌طرف دیگر آشپزخانه اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ اگر منظورتون جیرهٔ هنگه، باید بگویم این شوربابیست که شرافتمندانه گیرم اومده؛ در این مورد از بذل جانم مضایقه نداشته‌ام... همان‌طوری‌که می‌بینید، شلوار و چکمه‌ام رو هم در جنگ با دشمن، به چنگ آورده‌ام... نه از کسی چیزی می‌خوام، نه وبال گردن کسی‌ام؛ در آینده، هم امیدوارم آدم مفیدی باشم... مگر انقلاب، به آدم فکور احتیاج نداره؟ حتماً احتیاج داره!.. شما در هنگتون، یه محرّر با سواد ندارید. من نه تنها زبان روسی، بلکه لاتین و یونانی هم بلدم... تازه، ممکنه در زمینه‌های گوناگون هم مفید واقع بشم...

ایوان گورا با خودش فکر کرد: «اگه آدم باهوشی باشه و بخواد کار بکنه، چرا از وجودش استفاده نکنیم؟..» پس، خطاب به نفدوف گفت:

ـ فقط نگرانی‌ام از موقعیّت اجتماعی شماست؛ می‌ترسم افکار سربازها رو مشوّش کنید...

ـ انکار نمی‌کنم، یه زمانی اسیر یه مشت سراب بودم؛ در بیابانی از

سرابها غرق شده بودم... نه، از تبلیغات من واهمه‌ای نداشته باشید... با خدا قهرم...

ـ قهرهستید؟ که‌اینطور! بسیارخوب، عصری‌بیاییدکلبه‌ام‌تاکمی‌گپ بزنیم...

در گرگ و میش شامگاهی، نفدوف راهی کلبهٔ کمیسر شد. ایوان گورا شنل به تن و کلاه بر سر، کنار پنجره نشسته بود و در حالی‌که لبهایش را می‌جنبانید سرگرم خواندن روزنامه بود. کمیسر روزنامه را تا کرد، به پا خاست، در را بست و گفت:

ـ بنشیند. وضع ناهنجاری پیش اومده... می‌تونید دهن لقی نکنید؟ به‌هرصورت اگر هم دهن‌لقی بکنید، به ضرر خودتون خواهد بود؛ می‌دونید، من از همه چیز خبر دارم، حتی از خوابهایی که سربازها می‌بینند بی‌خبر نمی‌مونم...

از گوشهٔ روزنامه، نوار باریکی را برید، با انگشت‌های ناورزیده‌اش، کاغذ را که خش‌خش می‌کرد لوله کرد و ادامه داد:

ـ مردم محصول رو جمع کرده و گندم رو انبار کرده‌ند؛ خرمنکوبی‌شان به‌خاطر اوضاع و احوال جنگی به‌تأخیر افتاده. اما آنچه مهمه اینه که مردم نسبت به ما اعتماد دارند؛ می‌خوان باور کنند که حکومت شوروی محکم سرپاش وایستاده... بسیارخوب... اما توجّه داشته باشید که چیزی هم به عید باگارودیتس مقّدس نمونده...

نگاهش را از زمین برگرفت و به کوزماکوزمیچ دوخت؛ بینی درشتش با حالتی حاکی از شرمندگی هوا را بلعید؛ آنگاه چنین ادامه داد:

ـ به‌زودی عید از گرد راه می‌رسه... مردم هنوز هم اسیر خرافات هستند... با صدور حکم و فرمان هم نمی‌شه یک‌روزه عوضشان کرد... به قول معروف کار خیلی بیخ داره... خوب، بگذریم... دخترهای ده سخت ناراضی‌ند، عید نزدیکه و از خواستگار خبری نیست، دیروز رفته بودم قریّهٔ اسپاسکویه. زنهای دهاتی در حالی‌که هم فحشم می‌دادند، هم گریه می‌کردند، هم خنده، جلو گاری منو گرفتند... درسته که روحیه‌شون، روحیهٔ شورویه اما به هر صورت عید هم یادشون نمی‌ره... دهشون حاصلخیزه، گندمشون فراوونه و تا حالا هم بهرهٔ مالکانه نداده‌ند... برای

اینکه گندمشون رو دونسته و فهمیده تحویلمون بدند، بایستی رفتارمون کاملاً سنجیده و عاقلانه باشه... زنها در حالی‌که دوره‌ام کرده بودند فریاد می‌زدند: «ما کشیش می‌خوایم!» خوب، در چنین محیطی مگه می‌شه تبلیغ کرد؟ به‌قصد شرمنده‌کردنشون گفتم: «یادتون رفته کشیشاتون چه مجیزی از ژنرال مامونتوف می‌گفتن؟..» در جوابم گفتند: «درسته، یه عدّه کشیش سفید که خودمون از ده بیرونشون کردیم و حالا تو باید یه کشیش سرخ بهمون بدی... وقت عروسی دخترامونه، دارن می‌ترشن؛ توی گهواره‌هامونم صدوپنجاه تا بچهٔ غسل تعمیدنشده دارن ونگ می‌زنن...» شما نمی‌دونید، تا روز بعدش هم سرم درد می‌کرد... زنها، حسابی کفرم رو درآورده بودند... درسته که نمی‌تونم به اونها کشیش بدم اما مسئله‌شون رو به‌هر صورت باید حل کنم؛ والاّ ممکنه بالاخره کسی‌رو بفرستند نووچرکاسک پی کشیش قدیمیشون... در اینصورت، مشکل تازه‌ای خواهیم داشت... تو، کوزما کوزمیچ، توی این جور کارها آدم واردی هستی. بیا و به دادم برس. سوارگاری شو، برو توی ده و با زنها گپ بزن... فقط وانمود کن که من کاملاً بی‌خبرم. دخترهاشون رو هم دیدم؛ وحشتناکه...

اشاره به سینه‌های خودش کرد و ادامه داد:

ـ یه‌پارچه سنگ! به‌هرصورت یه‌کار انسانی در پیشه... حاضری راه بیفتی؟

کوزما کوزمیچ در حالی‌که گونه‌هایش مرتعش شده بود و پیپش را در میان لبهایش می‌فشرد گفت:

ـ با کمال میل.

لاتوگین کلاهش را برداشت، یکبری بر سر نهاد و گفت:

ـ حرفای ملال‌آوری می‌زنی، شاریگین؛ چنان حرف می‌زنی که انگار مغزت خشک شده... آدم دلش می‌خواد از دستت در بره!

آنگاه روی نیمکت جابه‌جا شد ـ اما از جایش بلند نشد ـ به‌طرف آنیسیا چرخید و مردمکهای چشمهایش را به او دوخت.

آنیسیا اینک نیز، درست مانند ساعات کلاس آموزش، با قیافه‌ای که از

شدت دّقت و توجّه، اخمو می‌نمود نشسته و به میخ دیوار خیره شده بود. مغز آموزش‌نادیده‌اش، افکار تجریدی را به‌دشواری جذب می‌کرد؛ اینگونه فکرها، مثل یک زبان بیگانه، فقط به‌شکل جسته‌وگریخته ـ به‌شکل جرقّه ـ به درون احساسات جاندارش نفوذ می‌کردند. کلمهٔ «سوسیالیسم» در نظرش به چیزی می‌مانست که به‌خشکی خش‌خش کند ـ به چیزی شبیه روبان قرمز رنگی که پرزش با دست زبر انسان تماس پیدا کند؛ این، همان روبانی بود که به خوابش می‌آمد. کلمهٔ «امپریالیسم» در نظرش شبیه تصویر «بخت‌النّصر»[1] بود در یک قاب زهوار در رفته و آلوده به فضولات مگس؛ در حالتی که تاج بر سر و شنلی به‌رنگ زرشکی زننده بر دوش داشت؛ او با مشاهدهٔ دستی که کلمات mene, tekel, Upharsin[2] را بر دیوار می‌نوشت، عصا را بر زمین می‌افکند و حکومت را از دست می‌دهد...

ولیکن آنیسیا زنی زحمتکش و کاری بود و با سماجتی فراوان سعی می‌کرد بر تصورات ناقص خویش فایق آید. با اینکه لاتوگین همچنان نگاهش می‌کرد، معهذا چشمش را از میخ دیوار برنگرفت و فقط زانوهای جدا از همش را به‌آهستگی جمع کرد. شاریگین پرسید:

ـ حرفام چرا ملال‌آورن؟ مقاله‌ای که داریم بررسیش می‌کنیم توی «ایزوستیا» چاپ شده. نکنه ازش بدت می‌آد؟ اگه تو سرباز انقلاب باشی همون موقعی که تفنگ را داری فشنگ گذاری می‌کنی باید هم لحظهٔ جاری و هم مسائل عمومی رو به روشنی جلو چشمت مجسم کنی.

این را گفت و نگاه خمار چشمهای آبی زیبایش را روی آنیسیا لغزاند. او نگاهش را همچنان به میخ دوخته بود. بایکوف بی‌آنکه بخندد با صدای نازکی گفت:

ـ یاسین توگوش خر خوندنه! علم واسهٔ آدم سربه‌هوا فقط ملال می‌یاره!

لاتوگین نیز با لحنی عاری از تمسخر، در دم گفت:

ـ گل گفتی، اما درست نگفتی! علم واسهٔ آدم سربه‌هوا ملال نمی‌یاره. اگه علم حاصلی داشته باشه از نظر من، قابل احترامه... ملال جاییه که

۱- پادشاه بابل در قرون پنجم و ششم پیش از میلاد مسیح و فاتح سوریه و فلسطین. ـ م.

۲- منامنا ثقیل فرسین «نقل از کتاب مقدّس». ـ م.

انسان ندونه کجای کاره... خوب، کافیه، کلّی کفرمو درآوردین. حرف درست و حسابی، درست مثل یه زن، آدمو بغل می‌کنه اما اگه بخواد پابرهنه از روی آتیشش بدوه، پاهاشو می‌سوزونه... شاریگین، حقّشه که با من از همین مقوله‌ها حرف بزنی... والاّ تو داری یه‌نفس تکرار می‌کنی: «پرولتاریای جهان و سوسیالیسم...» من خودم به‌خاطر همین حرفا تا پای مرگش رفته‌م! دلم می‌خواد در این زمینه با من طوری حرف بزنن که حالیم بشه و بهش معتقد باشم؛ دلم می‌خواد بهم گفته بشه که برای ساختن خانه‌م کی و در کجا باید اوّلین تبرمو به تنهٔ درخت بکوبم؛ یا اینکه با پیراهن ابریشمی‌ام توی کدوم مرغزار گردش بکنم... واسه اینکه حرف‌زدن دربارهٔ انقلاب جهانی رو یاد بگیری، باید کرهٔ زمین رو کوبید توی مغزت!

آنیسیا به چهرهٔ پهن و عضلانی‌اش که چشمهایی فاصله‌دار ـ مانند چشمهای گاو نر تخمی ـ داشت نگریست و با حالتی آکنده از اندوه، با خود فکر کرد: «کاش چشم‌هایم در می‌اومدند و نگاهش نمی‌کردم».

نه گاگین، نه زادوی‌ویتر، نه بایکوف، هیچیک از اینها، بر رفتار لاتوگین صحّه نگذاشتند. آنها در زیر همهمهٔ آرام بارانی که بر بام پوشالی کلبه ضرب گرفته بود، آسوده و دوستانه سرگرم گفت‌وگو بودند. شاریگین به‌سبب جوانی و مأنوس‌نبودن با علم، گاه‌وبیگاه در به‌کار گرفتن کلمات ساده تأمّل می‌کرد تا مبادا دم به تله بدهد؛ به‌کاربردن کلمات آزمایش‌شدهٔ خارجی را ترجیح می‌داد. با این‌همه لاتوگین نمی‌بایست یک رفیق شرافتمند را علیه همگی برمی‌انگیخت؛ تندخویی و پرخاشجویی‌اش دلیل دیگری داشت که همه درکش می‌کردند و در عین حال مورد تأییدشان نبود. گاگین گفت:

ـ کمیسر داره یه واحد تهیّهٔ آذوقه راه می‌ندازه، خوبه سری بهش بزنی و داوطلب اینکار بشی. از بیکاری حوصله‌ت سر اومده و ممکنه کار دست خودت بدی... تو به آبِ مونده می‌مونی، عزیزم...

بایکوف ریشی جنباند و خنده‌ای کرد. زادوی‌ویتر نیز که اشارهٔ گاگین را دریافته بود، زد زیر خنده و دندانهای محکمش را نمایان ساخت. آنیسیا

چنان داغ و گلگون شد که چیزی نمانده بود اشک از چشمهایش جاری شود. شنلش را برداشت، به دیگران پشت کرد، شنل را پوشید، کمربند را سفت بست و از کلبه بیرون رفت. وضع ناراحت‌کننده‌ای پیش آمده بود. شاریگین زهرخندی زد و در حالی‌که روزنامه را تا می‌کرد خطاب به لاتوگین گفت:

ـ بریم بیرون حرف بزنیم.

او چشم‌هایش را تنگ کرد جواب داد:

ـ باشه.

و در میان تاریکی، در زیر باران ریزی که گونه‌ها را غلغلک می‌داد، هر دو از کلبه خارج شدند. شاریگین احساس می‌کرد که لاتوگین با نیشخندی که بر گوشهٔ لبش نقش بسته بود فقط در انتظار شروع گفت‌وگوست تا تند و گستاخانه پاسخگویی کند... شاریگین قصد داشت با حالتی آکنده از آرامش و خونسردی مسئلهٔ عدم مراعات انضباط دوستانه را گوشزدش کرده با نحوهٔ برانداختن یادگاریهای موروثی فاسد بورژوازی آشنایش کند... اما به‌جای همهٔ این حرفها در هوای نمدار شبانه نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ دست از سر آنیسیا بردار!.. کار خوبی نیست... زشت و کثیفه...

این را گفت و خاموش شد. لاتوگین نیز که به‌هیچ‌وجه در انتظار چنین چرخشی نبود، خاموش و بی‌حرکت به جای ماند. نه جواب: «از تو، بچه‌ننهٔ کلفت‌صفت نخواسته بودم واسم شمع بگیری» را و نه پاسخ: «خیلی‌ها از این حرفا به‌ام زدن اما واسهٔ هیچ کدومشون ارزون تموم نشده...» را مناسب نیافت. به‌هر صورت احساس می‌کرد که با پاسخگویی‌هایی از این دست، به آدمی رذل و کثیف مبدّل خواهد شد... رنجشی جانسوز در وجودش زبانه می‌کشید. در گذشته‌های خویش، در چنین مواردی، بدون تردید دست به کتک‌کاری می‌زد... حتی چشمهایش را به هم فشرد و دندان‌قروچه رفت ولی به خود نهیب زد: «نباید اینکارو بکنی!..» پس خطاب به شاریگین گفت:

ـ پس منظورت از سرکوفت‌زدن اینه که تا حالا فداکاریهام بیخود بوده؟ پس به‌نظر تو، من همون ولگردم و دزد و پدرسوخته‌ای که بودم باقی

موندەم؟ از حرفات خیلی ممنونم، میشا...
آنگاه به طرف دروازهٔ حیاط رفت و مشتش را دیوانه‌وار بر آن کوبید.

ایوان ایلیچ تلگین رفته‌رفته به‌سوی زندگی بازمی‌گشت. او نه تنها به هیجانات عصبی دچار شده بود، بلکه ترکش گلوله نیز زخمهای زیادی در بدنش ایجاد کرده بود.

نخست دچار اغما بود. آنگاه خواب عمیقی که فقط به هنگام تغذیه‌اش قطع می‌شد، جانشین حالت اغما شد. سپس نوبت به احساس آرامشی مطلوب رسید؛ چشمهایش را با نواری بسته بودند. در یک اتاق خصوصی ـ اتاقی با پرده‌های فرو آویخته ـ بستری بود. گاه‌وبیگاه صدای قدمهایی نرم، برخورد قاشقها، خش‌خش دامن و یک نجوا ـ نجوایی که به خش‌خش برگهای درخت می‌مانست ـ به گوشش می‌رسید. تیک‌تاک یک ساعت را ـ گاه ضعیف و گاه شدید ـ مدام در جوار تختش می‌شنید. این بود همهٔ احساسی که از دنیای خارج داشت و به‌اضافهٔ یک احساس دیگر: وجود نامشهود یک موجود محتاط. کافی بود آهی بکشد تا در دم حرکت نرم و ملایم هوا را احساس کند؛ و «او» بالای سرش چنان خم می‌شد که بوی ملایم و پرطراوتش به مشام تلگین می‌رسید.

گاه‌وبیگاه نیز موجودی خشن که بوی عرق تندش و بویژه بوی توتونش فضای اتاق را می‌انباشت مداخله می‌کرد و می‌پرسید: «خوب، نبضش چطور است؟»

موجود ظریف با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد خش‌خش‌کنان پاسخش می‌داد. اما صدای خشن با لحنی شاد و بانگی بلند می‌گفت: «بیخود! موژیک محکمی است... توجّه داشته باشید که او نیاز به آرامش مطلق و دوری از تحریکات خارجی دارد...»

تلگین به آهستگی با خود می‌گفت: «تو خودت محرّک خارجی هستی... برو و این‌همه وزوز نکن... اما تو ای نازنین موجود دلسوز، خم شو و بالش یا پتویم را مرتّب کن و یا از راه لطف دستم را نوازش کن... می‌بینی؟ کوچکترین اشاره‌ام را می‌فهمد. پرستار به این خوبی را از کجا

پیدا کرده‌اند؟»

او، مجاز نبود حرف بزند؛ اما نمی‌توانستند فکرکردن را برایش قدغن کنند. از سالها پیش موقعیّتی این چنین دست نداده بود که بتواند ـ بدون هیچ گونه ناراحتی و گرفتاری ـ با خویشتن خلوت کند. و این، پاداش چشمگیری بود به‌ازای همهٔ سالهای دشوار خدمت شرافتمندانه‌اش. تاکنون عملی مغایر با شرافتمندی از او سر نزده بود و اینک وجدانش همانند یک گربهٔ پیر در روز بارانی، به‌آسودگی غنوده بود. افکارش در نوعی دنیای نیمه‌واقعی پرسه می‌زدند. بیش از همه، خورشید قطبی پتربورگ در فصل تابستان به یادش می‌آمد؛ خورشیدی که در یک روز خنک بر اسفالت آبیگون پیاده‌رو ـ پیاده‌رویی که باد ملایم بر سطح آن می‌دوید ـ نور می‌پاشید. چه روزهایی را که در پتربورگ پشت سر ننهاده بود... و اینک پنجرهٔ یک خانهٔ چوبی در برابر چشمهای فروبسته‌اش ظاهر می‌شود؛ خورشید کدر بر شیشه‌های حباب‌دار پنجره می‌تابد و پشت آنها... ولیکن این خاطره فرو می‌مرد و محو می‌شد و از یادآوری آن فقط اندوهی عاشقانه به جای می‌ماند.

اشعار فراموش‌شدهٔ یک ترانه ـ گویا در ده ییلاقی نووایا، در آن سوی رود کرستوفکا شنیده بودش ـ لجوجانه در ذهنش تکرار می‌شد. یک دختر لاغر کولی در حالی که گیتارش را با حالتی کاهلانه به‌صدا درمی‌آورد، نجواکنان سرگرم خواندن بود: «به راست خواهید رفت و به چپ، و آنگاه راهروهای تاریک خانه را زیرپا خواهید نهاد، در سمت راست درکوچکی خواهید یافت و آن سوی در، اتاق زیر شیروانی را؛ آنچه را که در جست‌وجویش بودید هرگز نخواهید یافت...»

این ترانهٔ ملال ابدی را ـ ملالی که زندگی بدون آن ارزشی نداشت ـ برای مردانی می‌خواند که خاموش و بی‌صدا، در برابرش روی صندلیها نشسته بودند... بگرد، بگرد و به اتاقهای زیرشیروانی بنگر، شاید که آنجا باشد. آه که چه احمقید شما ای مردان مست! در جست‌وجوی کی هستید؟ در یک کوچهٔ دراز، رو به خورشید غروب، گام برمی‌دارید، باد ملایم غبار زیر پایتان را جارو می‌کند و شما پنجره‌ای را با شیشه‌های

حباب‌دار جست‌وجو می‌کنید. شاید مهربانترین و عزیزترین موجود دنیا، با پیراهن چیت آبی‌رنگش، پشت همین پنجره با پاهای به‌زیرکشیده جای گرفته و سرگرم خواندن کتاب است؛ این کتاب دربارهٔ توست ـ دربارهٔ مردی که می‌پوید و می‌جوید. چه اندیشهٔ احمقانه‌ای!.. شما در جست‌وجوی خودتان هستید...

تلگین در میان تاریکی وسکوت ـ سکوتی که فقط تیک‌تاک ساعت برهمش می‌زد ـ در حالتی نیمه‌خواب و نیمه‌هذیانی به‌سر می‌برد؛ همراه بازگشت به زندگی، عشق به خویشتن نیز که در اعماق وجودش نهان گشته و بارها و بارها ملامت شده بود، اینک رفته‌رفته سر بلند می‌کرد. چنان بود که انگار در دنیای نیمه‌افسانه‌ای خود، خوشترین و معصومترین و عاشقانه‌ترین خاطراتش را ـ که انسان بر سر گذار زندگی‌اش غالباً به‌گونه‌ای برگشت‌ناپذیر از دستش می‌دهد ـ گردآوری می‌کرد. عشق به خویشتن، همانند سلامتش به او روی آورده بود. اینک غذایش را با اشتها می‌خورد و دور از چشم پرستار کش‌وقوس می‌رفت.

روزی‌از خواب‌سنگین بیدار شد، یک‌کاسه آش‌گندم‌سیاه خورد، به‌راحتی روی بالش جابه‌جا شد و ناگهان به‌صدای بلند خطاب به پرستار گفت:

ـ پرستار، اجازه می‌دهید دربارهٔ مسائل پیش‌پاافتاده کمی گپ بزنیم؟..

پرستار با حرکتی عجولانه به‌طرف او خم شد و هراسان نجوا کرد:

ـ هیس!..

وکف دست خود را بر لب‌های او فشرد و تکرار کرد:

ـ هیس!

و آنگاه که دستش را از روی لبهای او برگرفت، تلگین ستیزه‌جویانه گفت:

ـ پس شما حرف بزنید... می‌دانید، دست شما کوچک و خوشایند است... چند سال دارید؟ اسمتان چیست؟

پرستار چند بار آه‌های کوتاه و مقطّع کشید ـ آهش چیزی بود میان هق‌هق و خفگی... چه موجود عجیبی است! تلگین قصد داشت بگوید:

«از خواب که بیدار شدم ناگهان به کلّه‌ام زد که... اگر انسان خودش را دوست نداشته باشد، قادر نخواهد بود کسی دیگر را دوست بدارد؛ در این

صورت چنین آدمی به چه درد می‌خورد؟ مثلاً آدمهای بی‌شرم و بی‌شرف، خودشان را دوست ندارند... آنها بد می‌خوابند، تمام بدنشان می‌خارد، پوستشان جوش می‌زند، گاه گلوشان از خشم می‌گیرد و گاه از حرص آتش می‌گیرند... انسان باید خودش را دوست داشته باشد؛ همان چیزی را باید در وجود خودش دوست داشته باشد که دیگران می‌توانند دوستش داشته باشند... به‌خصوص یک زن، زن خودش، دوستش داشته باشد...»

ولیکن کلمه‌ای از این اندیشه‌ها را بر زبان نیاورد؛ پرستار از اتاق بیرون رفت و به‌زودی همراه دکتر ـ این دشمن هیجان تحریکهای خارجی ـ به اتاق بازگشت. دکتر با لحنی گستاخانه وزوز آغاز کرد:

ـ پدرجان، چرا شیطنت می‌کنید؟ نه، حق ندارید!.. فقط چند کلمه، آن‌هم حرفهای خیلی ضروری را، اجازه می‌دهم... من موظّفم شما را صحیح و سالم به هنگتان برگردانم. وظیفهٔ شما هم، عزیزم، این است که به یک انسان کامل مبدل شوید... پرستار، بهش قرص خواب‌آور بدهید...

کوزما کوزمیچ گفت:

ـ همین‌جا وایسا، عزیزم... من همین‌جا پیاده می‌شم و تا خود ده پیاده‌روی می‌کنم.

ـ چرا پیاده‌روی؟

ـ بهتره یادم ندی! باید مثل یه غریبه نمود کنم، فهمیدی؟

لاتوگین اسب فربه توپخانه را بر جادهٔ پردست‌انداز در کنار سدّی که یک مشت درخت بید کج‌وکوله و بی‌برگ در اطرافش روییده بود، متوقّف کرد و گفت:

ـ خودت می‌دونی...

روستای اسپاسکویه در آن سوی برکهٔ کم‌عمق گسترده شده بود. خرمنگاه‌های روستا، با کپه‌های کاه تازه، تا ساحل برکه امتداد یافته بودند. از بالای بامهای کاهگلی ـ بامهایی که کلبه‌های قدکوتاه کاه‌اندود را پوشانیده بودند ـ دود تنک راه آسمان را در پیش گرفته بود.

لاتوگین آهی کشید، چشم به غازها دوخت و گفت:

ـ دهشون پر از عرق قاچاقه.

پرنده‌های سفید و فربه و باوقار بر دیوارهٔ سد روان بودند. غاز جلودار به‌محض مشاهدهٔ یک گاری و دو انسان، با حالتی ملامت‌آمیز از حرکت باز ایستاد؛ حدود پنجاه غاز دیگر از او تبعیّت کردند. لحظه‌ای هیاهوکنان به‌مشورت ایستادند، آنگاه با صفوفی نامنظم، در حالی‌که شکمشان با دیوارهٔ سد مماس می‌شد، به‌طرف دریاچهٔ پشت سد سرازیر شدند و شناکنان راه مرداب آن سوی دریاچه را در پیش گرفتند؛ حرکتشان چنان بود که انگار باد ملایم به پیش می‌راندشان. لاتوگین گفت:

ـ هر کدوم از این پرنده‌های بی‌شرف حداقل دو من گوشت دارن... اینا رو باید گرفت و سرخشون کرد...

کوزما کوزمیچ در حالی‌که شتابزده با لاتوگین دست می‌داد گفت:

ـ داداشم، تو بهتره برگردی... به کمیسر هم بگو که من باید اینجاها مدتی پرسه بزنم؛ بگذار حدود یه هفته بعد هم با دستهٔ تهیّهٔ آذوقه بیاد سراغم. قول می‌دم همه چیز روبراه باشه...

ـ گمون کنم اینجاها درست و حسابی دم به خمره بزنی، کوزما.

ـ نه عزیزم، من اهل مشروب نیستم. خوب، حالا برگرد والاّ ممکنه ما رو ببینن...

لاتوگین سر گاری را برگردانید، ترکه‌اش را با حالتی خشم‌آلود به کپل فربه اسب نواخت و بی‌آنکه به پشت سرش بنگرد، راه بازگشت را در پیش گرفت. کوزما کوزمیچ نیز از روی دیوارهٔ سد به‌طرف ده حرکت کرد. یک دستمال چیت را، مانند شال، به‌کمر کت مندرسش بسته بود. این کت که روزی از بقایای پالتو کشیشی‌اش دوخته شده بود از شدت فرسودگی به رنگ سبز گراییده بود؛ یک کیسهٔ کرباسی سربازی را به پشتش انداخته بود؛ یک کلاه بلند سربازی که یادگاری از سالهای ناخوشایند جنگ امپریالیستی بود بر سرش دیده می‌شد. خلاصه آنکه قیافهٔ مناسبی داشت.

آخرین روزهای پاییزی روستاها، سخت ملال‌آورند. درختهای سیب و آلبالو برگهایشان را از دست می‌دهند و این برگها، خیس از شبنم شبانه بر کرته‌های خالی از سبزیجات فرو می‌ریزند. به جای گلهای آفتابگردانی

که نور خورشید را به درون پنجره‌های کلبه‌ها جلب می‌کردند، اینک فقط ساقه‌های پوسیده‌شان به‌جای مانده است. همه جا ـ حتی تا درهای ورودی کلبه‌ها ـ پوشیده از گل‌ولای است. کرکره‌های رنگ‌ورو رفتهٔ پنجره‌ها از وزش باد غژغژ می‌کنند و به هم کوبیده می‌شوند؛ کسی حوصلهٔ آن را ندارد که پشت پنجره بایستد و حیاط را تماشا کند چرا که جز کلاغی بر چپر حیاط نخواهد دید ـ کلاغی که با قیافهٔ عبوس، چشم به‌راه آن است که زن صاحبخانه یک تکّه خوراکی به حیاط پرت کند.

کوزما کوزمیچ در حالی‌که از کنار چپرها و کلبه‌های توسری‌خورده‌ای که بام‌های پوشالی بر زمینشان دوخته بودند می‌گذشت، از شدت خوشحالی ملچ‌ملچ‌کنان با خود می‌اندیشید:

«بی‌خبر از دنیا زندگی می‌کنند، خودشان را می‌خارانند و سرفه می‌کنند. امیالشان خواب‌ند و هوسهایشان عاری از تخیّل... اما یکایکشان از روی شکل‌وشمایل ارسطو یا پوشکین ساخته شده‌اند. همان چشمهای آنها را دارند تا بتوانند زیباییهای زمین را مشاهده کنند ـ زیباییهایی که نمی‌توان بهشان عادت کرد... همان سر را بر شانه‌ها دارند ـ سری که عجیب‌ترین زیبایی دنیاست...

سر و کلاه را به حرکت درآورد و همچنان ادامه داد:

«اگر این سر با همهٔ دنیا مقایسه شود اصلاً سری وجود نخواهد داشت. از طرف دیگر همهٔ دنیا توی این سر جاگرفته است ـ او سر از اسراری درمی‌آورد که حتی خدای انجیل از آنها سر در نیاورده بود... بنابراین چرا باید از پشت پنجره‌ها کلاغها را تماشا کند؟»

دختری چکمه‌پوش که یک پوستین کوتاه به تن داشت در برابرش ظاهر شد. بر این سر و آن سر چانچوی شانه‌اش دو سطل پرآب آویخته بود. دختری بود شانه‌پهن، خوش‌اندام و ناگشاده‌رو.

ـ انگار اسمت نادژداست... اشتباه نمی‌کنم؟ سلام دخترم.

دختر ازحرکت بازایستاد، چهرهٔ پهن‌خود را به آهستگی به‌طرف او گردانید و گفت:

ـ گیرم که درست باشه. شما ازکجا می‌دونین؟

ـ غیبگو هستم.

ـ این روزها ما از این جور آدما نداریم. از سر راهم برین کنار!

ـ باشه، حالا که جوابم می‌کنید چاره‌ای ندارم جز آنکه باز راه صحرا رو در پیش بگیرم و تپه‌ها رو گز کنم. راه یه مرد تنها، خیلی درازه؛ خدایا، چه راه درازی!..

دختر، لبهایش به لرزه درآمد، قدمی برداشت تا به راه خود رود ولیکن بار دیگر از حرکت باز ماند و با نگاهی آکنده از اعتماد به مردی که چهره‌اش خندان و سخت محیل بود، خیره شد. کوزما کوزمیچ حرکتی به دستهای خود داد و گفت:

ـ اگر خوابم بگیره می‌رم توی خرمنها، اگر احتیاج به غذا پیدا کنم، می‌دزدم... اما عزیزم، چیزی که من می‌خوام، یه چیز دیگه‌ست... پیغمبرها، پای برهنه روی سنگهای نوک‌تیز راه می‌رفتند و نبوت می‌کردند. اولیا روی ستون‌ها می‌ایستادند و چرواسَک می‌خوردند... می‌دانی چرواسک چیه؟ ملخ... تو فکر می‌کنی چرا این‌همه رو تحمّل می‌کردند؟ دِیالاً جواب بده!.. می‌بینم که رفتی تو فکر...

گردنش را به طرف دختر جوان دراز کرد، لبهایش را پیش آورد و ادامه داد:

ـ برای اینکه انسان‌ها رو دوست می‌داشتند... هر انسانی یه معجزه است و تو، نادژدا دو تا معجزه‌ای... دارم می‌بینم که شماها گندمتونو آرد کرده‌اید، عرق‌تونو روبه‌راه کرده‌اید و بوی گوشت خوک بریان از همهٔ حیاط‌ها به مشام می‌رسه... شما همه چیز دارید الاّ شادی... شماها نور ندارید...

دختر از بالای شانهٔ خود چشم به مرد دوخت و با لحنی ناپایدار پرسید:

ـ تو نفت فروش هستی؟

ـ نه چیزی‌می‌فروشم و نه گدایی می‌کنم. آمده‌ام شادی کنم و شادتون کنم.

دختر سکوت کرد و بار دیگر چشمهای کشیده و خاکستری‌رنگش را که به رنگ ابرها بود به او دوخت. آنگاه روی زمین نشست، سطلها را بر زمین و چانچو را روی سطلها نهاد و گفت:

ـ توی دهمون همه ناشادن؛ تو نمی‌تونی شادمون کنی... راسی چه جوری می‌خوای شادمون کنی؟

ـ حتماً راهشو بلدم که مدّعی می‌شم... من یه کشیش طردشده هستم...
دختر، دهانش را از تعجّب باز کرد؛ دهانش چنان پرطراوت و دندانهایش چنان خوشتراش بودند که کوزما کوزمیچ پاهایش را از فرط لذّت بر زمین کوبید. دختر جوان که اینک از سختگیری‌اش کوچک‌ترین اثری نمانده بود دستها را زیر سینه‌اش گذاشت ـ سینهٔ درشتی که مانع به هم آمدن دگمه‌های پالتو پوستش بود ـ و فریاد زد:
ـ وای!
آنگاه رانهای فربه‌اش را به حرکت درآورد، قدمی به پیش نهاد و گفت:
ـ وای! پاشین بریم خونه‌مون... کلیدای کلیسا پیش پدرمه...
کوزما کوزمیچ گفت:
ـ نه، نمی‌یام... شما بیایید پیش من... خوب دختر خوشگلم؟..
چشمکی زد، شانه‌هایش را بالا انداخت و در حالی‌که در جست‌جوی خانوار متمکّن‌تری به این سو و آن سو می‌نگریست قدم در کوچه نهاد.

سرانجام، روز برداشتن نوار از روی چشم‌های تلگین فرا رسید. تنگ غروب بود. پرستار، پشت در اتاق بیمار با دکتر مشغول نجوا بود... دکتر می‌گفت: «احمقانه است... موژیک که گل گلخانه نیست!.. هر کاری را که گفته‌ام اجرا کنید...» پرستار به‌طرف تخت بیمار بازگشت و بالای سر او چنان خم شد که موهای نرمش بینی تلگین را غلغلک داد؛ آنگاه نوار را از چشم‌های او برداشت و این بار تلگین به‌جای نجوا و خش‌خش همیشگی پرستار، صدای ضعیف و مقطّعش را شنید که می‌گفت:
ـ آرام بگیرید و سعی کنید به روشنایی عادت کنید...
تلگین بعد از دنیای تاریکی طولانی‌اش، با نوعی ترس و وحشت چشمهایش را گشود. همه چیز تار و مبهم بود. نور ضعیفی به درون اتاق رخنه کرده بود؛ گوشهٔ پتویی که پشت پنجره آویخته بودند تا خورده بود. پرستار، کنار میز پاتختی نشسته بود ـ تلگین نمی‌توانست چهره‌اش را تشخیص بدهد ـ و با سری فروآویخته با یک لولهٔ تنزیب ور می‌رفت.
تلگین، لبخند بر لب، روی تخت دراز کشیده بود. سقف شیب‌دار

اتاق، بر فراز سرش بود؛ با خود گفت: «حتماً پله‌ای به اتاق زیر شیروانی هست و آنجا، پنجره‌ای که شیشه‌های حبابدار دارد. بهترین جایی‌ست که می‌توان یافت...» و در دم خاطره‌ای از یک محل دیگر ـ محلی پردود و پرغرش و زیرورو شده، محلی که در آنجا انفجاری به رنگ زرد خیره‌کننده در برابرش درخشیده بود ـ چنان در مقابل چشمش جان گرفت که انگار کسی سرگرم کندن غشای تازهٔ زخمش بود. به خود نهیب زد: «نه، نه، نمی‌خواهم!..» و بدین ترتیب خاطره‌ای را که می‌رفت در مغزش بخلد از خود دور کرد... و بار دیگر صدای تیک‌تاک ساعت که نرم و بی‌اندوه، لحظه‌های مساوی زندگی را جدا می‌کرد، شنیده شد...

ـ پرستار، نمی‌توانم شما را به‌وضوح ببینم.

پرستار سری تکان داد. لولهٔ تنزیب از روی زانوهایش بر زمین غلتید و از هم باز شد. سر نوار تنزیب را به دست گرفت و بار دیگر مشغول لوله‌کردنش شد. حرکاتش نرم بودند. «باید خیلی جوان باشد... اما خیلی باتجربه است.» هر قدر می‌کوشید پرستار را تماشا کند، تیرگی افزون‌شوندهٔ غروب مانعش می‌شد. اینک فقط روپوش کرباسی و روسری‌اش که مانند ابوالهول شانه‌اش را می‌پوشانید به‌زحمت قابل تشخیص بود. با خودش فکر کرد:

«می‌فهمم، می‌فهمم... دخترک بیچاره باید آبله‌رو یا سخت زشت‌رو باشد... البتّه از قدرشناسی‌ام نباید بی‌خبر بماند» آهی کشید و به فکر کردن ادامه داد: «چه بسیارند این آدمهای مهربان و باوفا ـ آدمهایی که دوستان مرگ و زندگی انسان هستند. باید دختر باهوشی باشد ـ همهٔ زشتها باهوشند... انسان باید با همینها ازدواج کند و دوستشان داشته باشد. منتهای آرزوی یک موزیک، این است که زنی خوش‌برورو با ابروهای عروسکی، سر بر بالینش بگذارد و یک مشت مزخرفات و حرفهای پرت‌وپلا توی گوشش زمزمه کند... اما داشا چیز دیگری بود، بخاطر زیبایی‌اش نبود که دوستش می‌داشتم...»

چشمها را بست، مشتش راتکیه‌گاه چانه کرد و ادامه داد: «دروغ می‌گویی، دروغ می‌گویی... به‌خاطر زیبایی خاصّش بود که دوستش

می‌داشتی... اما او این را نمی‌خواست...»

پرستار به‌گمان آنکه بیمار خواب رفته است، بی‌صدا برخاست، از اتاق بیرون رفت و تا مدتی دراز باز نگشت. مراجعتش فقط با غژغژ مختصر در همراه بود. نوری زردگون و مبهم به درون اتاق تابید. تلگین بی‌آنکه حرکتی بکند پلک‌هایش را به آرامی گشود. داشا را با یک روپوش سفید و روسری مشاهده کرد. چراغی در دستش بود و او نور چراغ را با کف دست گلی‌رنگ و شفاف خویش حائل کرده بود. تلگین با دیدن داشا دچار تعجّب نشد ـ فقط باور نکرد که داشا را می‌بیند.

داشا چراغ را روی میز گذاشت، فتیله را پایین کشید، نشست و سرگرم تماشای تلگین شد. چهرهٔ تکیدهٔ داشا به سیمای دخترکی می‌مانست که تازه از بستر بیماری حصبه برخاسته باشد. در گوشهٔ دهانی که اندکی متورّم می‌نمود چینی نشسته بود؛ پرتو چراغ، یک گونه و یک چشمش را ـ چشم آرام و درشتش را با بازتاب نور چراغ در مردمکش روشن کرده بود. به‌قصد یک نشست طولانی، آرنج را به زانو و چانه را به مشت کوچکش تکّیه داد. فقط داشا بود که می‌توانست این چنین بنشیند.

... آن شب، در پتروبورگ، او به «ایستگاه مرکزی مبارزه با رسوم» ـ به آپارتمان تلگین ـ آمده بود و ایوان ایلیچ برای نخستین بار همانجا دیده بودش و به‌نظرش درست مثل بهار، زیبا آمده بود. گونه‌هایش سرخ شده بودند ـ در لباس ماهوتی مشکی‌اش احساس گرما می‌کرد. فضای اتاقی که عدّه‌ای از شاعران ـ شرکت‌کنندگان در «کفرگوییهای بزرگ» ـ در آن بر نیمکتهایی از تخته و کُنده نشسته بودند از بوی ملایم عطر داشا پر شده بود. و آنگاه که سرگرم شنیدن اشعار من‌درآوردی شاعران بود، چانه را بر مشت کوچکش تکّیه داده و با انگشت کوچک دستش، لب‌های اندکی متورّم و بهانه‌گیرش را به بازی گرفته بود... بعدها، تلگین صندلی‌ای را که داشا روی آن نشسته بود به اتاق کار خویش برده بود...

این همه، در فاصلهٔ زمانی دو بار تپیدن قلبش در خاطرش شعله کشیده بود. اینک ضربان قلبش شدیدتر شده بود ـ به ضربه‌های سرایداری می‌مانست که نیمه‌شب در بزند و بانگ بر آرد: «بیدارشو!» اما آخر این

زنی که روی چهارپایهٔ کنار تختخواب نشسته بود، نمی‌توانست داشا باشد! بی‌آنکه از جای خود بجنبد با نگاهی آزمندانه، از لای پلکها نگاهش می‌کرد... داشا ناگهان به طرف جلو خم شد ـ ظاهراً متوجه نگاهش شده بود. تلگین گفت:

ـ پرستار، پرستار!..

و چشمهایش را کاملاً گشود و روی تخت نیم‌خیز شد... داشا با فریادی آکنده از اضطراب و ضعف و سعادت، شتابزده از روی چهارپایه بلند شد و به‌سوی او آغوش گشود... تلگین به پشت و به شانه‌های او چنگ انداخت؛ چنان بود که گفتی می‌ترسید این رؤیا ناپدید شود... او، کسی جز داشا نبود ـ تکیده، شکننده و زنده! صورت داشا را به خویشتن فشرد و لرزش لبها و همهٔ اندامش را احساس کرد... سرش را بین دستهای خود گرفت، اندکی از خویشتن دورش کرد تا بتواند سیمای عزیز و همیشه باطراوت و همیشه فوق‌العاده زیبایش را تماشا کند. داشا با پلکهای فروبسته مدام تکرار می‌کرد:

ـ من پیش توام، همه چیز روبراه است...

تلگین بنا کرد به بوسیدن چشمهای بستهٔ داشا، شروع کرد به بوسیدن دهان او ـ گوشه‌های دهانی که رنجهای روزهای جنگ، دو چین ظریف بر آنها نقش زده بود. داشا همچنان زمزمه می‌کرد:

ـ آرام بگیر، آرام بگیر ایوان؛ عزیزم... من هیچ جا نخواهم رفت؛ پیش تو می‌مانم، تا ابد می‌مانم...

مقارن غروب، همهٔ اهل ده خبر شده بودند که مردی که در کوچه به نادکا ولاسووا گفته بود: «آمده‌ام شادتون کنم؛ من یه کشیش سرخ هستم...» در کلبهٔ آنا تریوخژیلنایا ـ بیوهٔ بی‌کس ـ اقامت کرده است. همهٔ زنها، چه پیر و چه جوان، ادّعای مرد را باور کرده بودند. نادکا از بس داستان برخوردش را با مرد و اینکه او بی‌مقدّمه صدایش زده بود: «نادژدا!» تکرار کرده بود، به‌قول معروف زبانش مو درآورده بود. زنها سخنش را قطع می‌کردند و می‌گفتند: «جلّ‌الخالق! چطوری اسمتو

•همید؟» «آخه مگه نمی‌دونین که یه غیبگوست؟..» و صورتش یک ·سورت روسی است ـ سرخ، انگار که پوستش را کنده‌اند؛ و موهای ·اندش تا شانه‌هایش می‌رسد؛ و لباسش پاره‌پوره است، اما گدا نیست و همیشه شاد است و معماوار صحبت می‌کند...

مردها با شنیدن حرفهای خاله‌زنکها خنده‌کنان می‌گفتند: «نکنه این ـیبگو ده رو از چهار طرف به آتیش بکشه؟.. اگه یه کشیش درست‌وحسابی می‌بود حتماً می‌تپید تو خونهٔ یکی از پولدارا... نمی‌رفت سراغ تریوخژیلنایا که آه نداره با ناله سوداکنه... نه، خانوما، یارو رو باید ·فرستیمش شورای ده تا مدارکشو نشون بده... ممکنه جاسوس راهزنا باشه... شاید هم...» در این هنگام همسر گوینده در حالی‌که سایر زنها با اشارهٔ سر، گفته‌اش را تأیید می‌کردند می‌گفت: «ببند دهنتو، مردم خنده‌شون می‌گیره...» آنگاه در حالی‌که چشمهایش متهوّرانه برق می‌زد، •ریادکنان ادامه می‌داد: «پیش از انقلاب هم هر چی به حرفاتون بیشتر کوش دادیم کمتر خیر دیدیم» بعد مشتها را به رانهای درشت خود تکیّه می‌داد و همچنان فریاد می‌زد: «عقلمون کمتر از عقل شماها نیس، شعورمونم بیشتر از شعورتونه...» سپس رو می‌کرد به سایر زنها و می‌گفت: «آخه، نگاهی به نادکای من بکنین، سینه‌هاش دارن یقّهٔ پیرهنشو چاک می‌دن... دخترم نیگاه تو آینه می‌کنه، صدام می‌زنه و می‌پرسه: «مادرجون، چرا باید حروم شم؟» چارهٔ این‌کار چیه؟ آیا باید تا عید دیگه صبر کنه؟» و بار دیگر خطاب به شوهرش ادامه می‌داد: «می‌خوای بدونی که چرا به خونه‌ات نیومد تا کباب خوک بخوره؟ مگه مسیح فقط به خونهٔ پولدارا می‌رفت؟ علّت اینکه به خونهٔ آنکای بی کس‌وکار رفته اینه که اون بـه کشیش سرخه و به کباب خوک تـو احتیاج نداره؛ اون به فکر بدبختیهامونه».

مرد چاره‌ای نمی‌داشت جز آنکه دستش را تکان بدهد و از جمع زنان دور شود. مقارن غروب، زنان روستا در کنار کلبهٔ آنا ازدحام کرده و تنی چند را بعنوان نماینده به آنجا فرستادند. این نماینده‌ها پیش از آنکه وارد کلبه شوند دختر همسایهٔ آنا را سؤال‌پیچ کردند و خبر شدند که آنا

تریوخژیلنایا از صبح آن روز حمام دودزده و محقّرش را که پشت کلبه در ساحل دریاچه واقع شده بود، گرم کرده و کشیش در حمام آبتنی کرده و آنا پیراهن نظیف شوهر مرحوم خود را به کشیش داده است. اکنون کشیش بعد از آبتنی قصد داشت با آنا تشنک دم‌کرده بنوشد (در روستا به جای چای از تشنک دم‌کرده استفاده می‌کردند).

کشیش که پیراهنی رنگ‌رفته ـ پیراهنی که زمانی رنگش آبی بود ـ به تن داشت، روی نیمکت نشسته بود. دستهایش را روی میز نهاده بود. و سیمایش ـ نادژدا دروغ نگفته بود ـ چنان سرخ بود که جا داشت انسان از مشاهده‌اش هراسان شود؛ لبخندی حاکی از رضایت‌خاطر بر لبانش نقش بسته بود. بیوه زن روی آتشی از خرده‌چوب سرگرم تهیه نیمرو بود؛ از میان لولهٔ باریک بادگیر سماور شعلهٔ آبی‌رنگی زبانه می‌کشید.

سه زن نماینده، داخل کلبه شدند، کرنشی کردند و گفتند: «سلام!» و آنگاه روی نیمکت دم در نشستند. درست است که زبان به سخن نمی‌گشودند ولیکن چشمهایشان سخت مراقب اطراف بود. کوزما کوزمیچ ناگهان با صدایی رعدآسا پرسید:

ـ چه کارم دارید؟ حرف بزنید!

حالتی از سراسیمگی در چشم‌های نمایندگان نقش بست؛ فقط مادر نادژدا بود که با لحن شیرینی گفت:

ـ می‌گن که رسوم کهنه منسوخ شده‌ن؛ اما ما، پدر، این رسومو دوست داریم. انسان در طول عمرش فقط یه دفه عروسی راه می‌ندازه... درسته؟

کوزما کوزمیچ گفت:

ـ عمر بیشتر، تجربه و مال‌ومنال بیشتر می‌یاره. مشکلتون چیه؟

ـ شما از ما نترسین، ما خودمون شوروی هستیم؛ به‌نفع شورای ده رأی دادیم. ما کلیسا رو مهروموم کردیم و کشیش محلی رو به‌خاطر مخفی‌کردن مسلسل تحویل چکای ناحیه دادیم.

کوزما کوزمیچ گفت:

ـ راستی؟ معلومه کشیشتون خیلی جدّی بوده.

ـ نمی‌دونین چه جوری تهدیدمون می‌کرد؛ می‌گفت: «ای کافرها،

میتینگتونو از توی پنجره با یه رگبار مسلسل به خون می‌کشم...» اونقدر ترسیده بودیم که نپرس... دخترای دم بختمون، البته با بقیهٔ اهل ده رأی دادن، اما دم‌دمای عید هوس کردن توی کلیسا عروسی کنن. انگار عناد کرده بودن، دست به یکی کرده بودن... می‌دونی، دخترا وقتی که تشکیل یه گله رو بدن نمی‌شه از همدیگه جداشون کرد... حالا تکلیفمون چیه؟ گفتی تو یه کشیش طردشده هستی؟

ـ حتماً!

ـ چرا طردت کرده‌ن؟

ـ به‌خاطر آزاداندیشی ـ من با خدا قهر هستم.

نمایندگان، با حالتی پراضطراب به یکدیگر نگریستند. مادر نادژدا در گوش دو نماینده نجوا کرد، آن دو نیز متقابلاً در گوش او به‌نجوا چیزی گفتند. نمایندهٔ نخست، این بار با صدایی که رنگ خشونت داشت پرسید:

ـ پس عروسی‌هامون قلاّبی می‌شه؟

ـ چرا قلاّبی؟ اگه یه دختری مایل باشه، عروسی‌شو رو به راه می‌کنم؛ اسمشو چنان توی دفاتر ثبت می‌کنم که تو کلیسای آسمانی هم نتونن طلاقش بدن. هم مثل یه بی‌بی خشت تاج گل رو سرش می‌ذارم، هم دور رحل کلیسا می‌چرخونمش، هم سؤالای لازم رو می‌پرسم، هم جوابای لازم رو یادش می‌دم، آخر سر هم یه جشن عروسی درست و حسابی راه می‌ندازیم... دیگه چی می‌خوایین؟

نمایندهٔ دیگر پرسید:

ـ ما یه مشت بچهٔ غسل‌نشده هم داریم که هنوز اسم ندارن.

ـ چند تان؟

ـ می‌شه شمردشون. خیلی زیادن.

ـ مگه این غسل نشده‌ها، پستونک رو بدتر از غسل شده‌ها میمکن؟

نمایندگان، بار دیگر به یکدیگر نگریستند و شانه‌هایشان را بالا انداختند. بیوه‌زن میزبان، تابه را روی میز گذاشت، به‌طرف بخاری رفت و با نگاهی عبوس سرگرم تماشای نحوهٔ غذاخوردن کوزما کوزمیچ شد، که با حالتی شتابزده قاشق را در نیمرو می‌زد، چشم‌هایش را می‌بست و

لقمه‌اش را می‌بلعید. نمایندهٔ دوم پرسید:

ـ غسل تعمید چی؟ قلاّبی نباشه؟

ـ واقعی واقعیه! درست مثل ایام ولادیمیر مقدس

ـ بدون شمّاس و دستهٔ آواز چه جوری می‌تونی غسل بدی؟

ـ اینها به‌دردم نمی‌خورند. خودم بتنهایی از پس این کارها برمی‌یام ـ به جای همه‌شون می‌خونم.

آنگاه مادر نادژدا به‌طرف میز رفت، نزدیک کوزما کوزمیچ نشست، کنارهٔ کف دست خود را روی میز کوبید و پرسید:

ـ خیلی پول می‌گیری؟

کوزما کوزمیچ مدتی سکوت کرد. مادر نادژدا نفس عمیقی کشید و دستش لرزید؛ دو نمایندهٔ دیگر که دم در نشسته بودند گردن دراز کردند.

ـ حتی یک پاپاسی از شما نخواهم گرفت. منظورم از اومدن به اینجا، کاسبی نیست. شما باید فقط هزینهٔ قانونی ازدواج رو به منشی شورای ده پرداخت بکنید.

درست است که پیشنهاد این مرد، از هر لحاظ فریبنده به‌نظر می‌رسید ولیکن در عین حال سخت اندیشناک‌شان کرده بود: «نکنه آدم حقه‌بازی باشه!..» حدود یک ماه‌ونیم پیش که روستایشان هنوز در تصرف قوای آتامان مامونتوف بود، مرد دیگری پای بی‌جوراب و کفش لاستیکی به پا که ریش انبوهش چیزی نمانده بود حتی چشمهایش را بپوشاند، به ده‌شان آمده بود. در گرگ‌ومیش شامگاهی، آنگاه که روستاییان به استراحت نشسته بودند به‌طرف کلبهٔ روستایی رفته و آن‌قدر ایستاده بود تا به وجودش عادت کنند. سپس به امید آنکه سیگاری نصیبش شود کنار عمو آکیم پیر نشسته بود؛ اما از سیگار خبری نشده بود. لحظه‌ای بعد پا را روی پا انداخته و با لحن اسرارآمیزی در گوش عمو آکیم نجوا کرده بود: «منو نمی‌شناسی، سرباز پیر؟» عمو گفته بود: «خیر». مرد، این بار با صدای مرموزتری نجوا کرده بود: «پس بدون که من نیکلای دوم، امپراتور روسیه هستم. در یکاترینبورگ کس دیگری رو به جای من اعدام کرده‌ان؛ و تا زمانی که صلاح باشه باید به‌طور مخفی سرگردون باشم...» گوش عمو آکیم اندکی سنگین بود؛ درست است که نتوانسته بود همهٔ گفته‌های مرد

را بشنود با این‌همه الم‌شنگه راه انداخته بود. مردم ـ مردمی که از حماقت به‌دور هستند ـ بی‌درنگ این امپراتور را کشان‌کشان تا روی دیوارهٔ سد کشانیده بودند تا در دریاچه غرقش کنند. فقط فریادهای پی‌درپی: «چی‌کار دارین می‌کنین؟ من شوخی می‌کردم!..» بود که جان مرد را نجات داده بود.

مادرنادژدا که‌سخت‌گرمش شده بود، دگمه‌های ژاکتش را بازکرد و گفت:

ـ به آدمایی که اسمشون خنگ خداس شباهتی نداری؛ تازه این روزا خبری هم از این جور آدما نیست... چرا پول نمی‌گیری؟ چه فکرایی تو مغزته؟ چه جوری می‌شه به تو اعتماد کرد؟

ـ من نمک دوست دارم. به‌ازای اجرای مراسم هر عروسی یا هر غسل تعمید یه خورده نمک می‌گیرم.

قاشق را توی تابه گذاشت، روکرد به بیوهٔ میزبان و ادامه داد:

ـ چای رو روبه‌راه کن!

و در حالی‌که آنا را ـ بیوهٔ تکیده‌ای که چهره‌ای پژمرده و سینه‌ای صاف و دامنی وصله‌دار داشت ـ به نمایندگان نشان می‌داد گفت:

ـ ببینید، اون به من اعتماد کرده و همه جا از پی‌ام خواهد اومد. اما شماها که همه‌تون سیر هستین و چاق، همه‌اش در فکر این هستین که در وجود یه انسان، کثافت و حقه‌بازی‌شو کشف بکنین. شماها همه‌تون پولدارین و حوصلهٔ آدم رو سر می‌برین... می‌ترسم از دست شماها عصبانی بشم و صبح علی‌الطّلوع راهم رو بگیرم و برم؛ باید از اینجا برم و شادی رو در جای دیگه جست‌جو کنم...

آنا سماور را روی میز گذاشت؛ زن‌ها حالتی حاکی از سعادت را بر چهرهٔ پژمرده و متبسم او مشاهده می‌کردند. مادر نادژدا بیوه‌زن را با نگاهی عقابی برانداز کرد و گفت:

ـ بسیارخوب!

آنگاه دست زبر خود را به‌طرف کوزماکوزمیچ درازکرد و ادامه داد:

ـ نمی‌خواد عصبانی بشی؛ لازم نیست به جاهای دور بری. هرچی رو که بخواهی همین جا پیدا می‌کنی...

کوزماکوزمیچ بامداد روز بعد از پلّه‌های ناقوسخانه بالا رفت و ناقوس

بزرگ را به‌صدا درآورد ـ زنگ مسین آن در فضای ده طنین‌افکن شد؛ مردان و زنان پیر چهره‌هایشان را به شیشهٔ پنجره‌ها فشردند. بار دوّم و بار سوّم نیز ناقوس را به‌صدا درآورد، آنگاه طناب ناقوسهای کوچک را در دست گرفت و صدای ریز و پی‌درپی آنها را به فضا فرستاد و بعد، یک‌بار دیگر ناقوس بزرگ نیم‌تُنی را به‌غرّش درآورد. پیش از آنکه کسی بتواند انگشتش را به‌قصد رسم صلیب با پیشانی‌اش آشنا کند، کشیش طردشده ناقوسها را همچون ترانهٔ رقص به‌صدا درمی‌آورد.

پاره‌ای از روستاییان محترم در حالی‌که نگاه ملامتبارشان را به ناقوسخانه دوخته بودند، از کلبه‌هایشان بیرون زدند.

ـ کشیشه داره شیطنت می‌کنه...

ـ باید گیسشو گرفت و از اون بالا کشیدش پایین و فرستادش...

ـ کجا می‌تونی بفرستیش؟ اون تورو زودتر می‌فرسته...

ـ با این‌همه، کارشو خیلی روونه، اما... حالا که دخترا و زنامون با این کارا خوش می‌شن، بذار کار خودشو بکنه.

همهٔ روستاییان ـ چه خوانده‌ها، چه ناخوانده‌ها ـ آمادهٔ برگزاری جشن و سرور شده بودند. روز مه‌آلودی بود؛ علف‌ها پوشیده از شبنم بود؛ بوی نان پخته و گوشت خوک سرخ‌کرده در فضا پیچیده بود. از در اکثر حیاطها، صدای رفت‌وآمد شتابزدهٔ روستاییها و بانگ پرنده‌ها به‌گوش می‌رسید؛ غازها و مرغها، سراسیمه به آن سوی چپرها و درها بال می‌زدند... در یکی از کلبه‌ها درگوشهٔ مخصوص شمایل مقدّسین، تازه‌دامادی ریش‌تراشیده و جامه‌به‌تن‌کرده، داشت روی نیمکتی عذاب می‌کشید ـ نه لب به غذا می‌زد، نه سیگار دود می‌کرد. در کلبه‌ای دیگر، سرگرم آراستن عروس بودند. پیرزنان که احساس می‌کردند در چنین مواردی، هیچ کاری بدون مداخلهٔ آنان سامان نخواهد گرفت، هلهله‌کردن به‌شیوهٔ درست و مؤدّبانه را به عروسها یاد می‌دادند. مادربزرگ عروس با صدایی پژمرده آغاز می‌کرد که:

بانگ اردک نیست در بندرگاه
اشک‌ریزان است عروس در
خوابگاه...

و پیرزنی دیگر، گونهٔ پر چین‌وچروکش را با حالتی آکنده از درماندگی به کف دست خویش تکیّه می‌داد و صدا به صدای مادربزرگ عروس می‌داد:

بدرود ای خورشید فروزان
وداع ای پدر عزیز
بدرود مادر، ای که عزیزی
به همسرم دادند، بفروختندم به
شرابی
می‌برندم به سرزمین‌های
دوردست...

ولیکن عروسها را میل به شیون‌کردن نبود؛ پاره‌ای از آنها، حتی با حالتی حاکی از تأسّف زبان به اعتراض باز می‌کردند:

ـ مادربزرگ، فقط در زمونای شما بود که عروسا رو به سرزمینای دیگه می‌بردن؛ ما حالا فقط یه سرزمین داریم ـ سرزمین شوروی...

همه جا سرگرم پخت‌وپز بودند و جارو به دست و سطل در دست به این سو و آن سو می‌دویدند. خواستگارها که اینک بوی تند شراب می‌دادند، از این کلبه به آن کلبه می‌رفتند. جوانها در حیاط کلیسا اجتماع کرده بودند؛ دو تن از آنها سخت سرگرم نواختن گارمون بودند...

در همین هنگام، دبیر شورای روستا، استپان پترویچ ندویش کاشی ـ معلول زمان جنگ و صاحب چهار قطعه نشان صلیب ژرژ مقدّس ـ از پستخانه به روستا آمد. بی‌اعتنا به طنین ناقوسها ـ انگار که صدای آنها را نمی‌شنید ـ در ورودی ساختمان شورای روستا را باز کرد، وارد ساختمان شد و لحظه‌ای بعد با یک برگ کاغذ و یک چکش کوچک در آستانهٔ در ظاهر شد؛ کاغذ را به در ساختمان میخ کرد، مهری را که در یک تکّه کاغذ روزنامه پیچیده شده بود از جیبش درآورد، نفسش را روی مهر دمید و کاغذ را ـ روی امضای خودش ـ مهر کرد. روی کاغذ نوشته شده بود:

«همشهریان، اهالی روستای اسپاسکویه! به‌مناسبت رویداد انقلاب آلمان، ساعت یازده صبحِ امروز همهٔ شما را به میتینگ دعوت می‌کنم.»

مردم به‌طرف شورایِ روستا هجوم بردند. کوزما کوزمیچ از فراز

ناقوسخانه، تهی‌شدن میدان کلیسا را مشاهده کرد؛ از این رو دست از ناقوس‌زدن برداشت و از ناقوسخانه پایین آمد.

پدر نادژدا ـ ارشد کلیسا ـ که پیراهنی سرمه‌ای‌رنگ با یراقهای زری به تن داشت، با حالتی حاکی از دریغ و تأسّف درپوش جعبهٔ شمعها را به هم کوبید و گفت:

ـ همین استپکای سگ‌پدر، تابستون گذشته یه هفتهٔ تموم واسهٔ دویست روبل پول دستی موس‌موس می‌کرد و قصد داشت با این پول بام کلبه‌شو تعمیر بکنه. و حالا این شیطون لنگ داره انتقام می‌گیره! داره عروسی‌مونو به‌هم می‌زنه.

ـ چی شده؟

ـ من چه می‌دونم؛ یه جایی ـ انگار تو آلمان ـ انقلاب شده... داره میتینگ راه می‌ندازه؛ یه دقیقه بدون سیاست نمی‌تونه زندگی بکنه! خدایا، چه آدم احمقی!..

استپان پترویچ ندویش کاشی در حالی‌که مشتهایش را در هوا تکان می‌داد و یک تکّه چوب را به تخته‌ها می‌کوبید، در آستانهٔ در شورای روستا سرگرم سخنرانی بود. چهره‌ای استخوانی و دهانی گشاد و موهایی وزوزی داشت. آنگاه که کوزما کوزمیچ با شانه‌های خود راه به سوی آستانهٔ در می‌گشود، استپان پترویچ داشت فریاد می‌زد:

ـ اوضاع کنونی بین‌المللی، شرایط مساعدی رو برای حکومت شوراها به‌وجود می‌یاره! آلمانیها دستهای زحمتکش خودشون رو به‌طرف ما دراز می‌کنن، رفقا، این مسئله کمک بزرگیه به انقلاب ما. من شخصاً آلمانیها رو دیده‌م؛ در آلمان هم بوده‌م. یه چیزی رو باید به شما بگم: مردمان خسیسی هستن؛ هر یک شاهی‌شون حساب و کتاب داره اما به‌هر صورت بهتر از ما زندگی می‌کنن. رفقا، این یه واقعیّتیه که باید درباره‌اش فکر کرد. مثلاً در یک دهشون ـ دهی شبیه مال خودمون ـ هم لوله‌کشی آب دارن، هم فاضلابی که کود رو تحویل مزرعه‌هاشون میده؛ هم لوله‌کشی گاز تا توی خونه‌هاشون؛ هم تلفن دارن، هم سلمونی، هم آبجوفروشیهایی با میز بیلیارد... از مدرسه‌هاشون و از سواد عمومی‌شون حرفی نمی‌زنم...

هر خونه‌ای یک دوچرخه و یک گرامافون داره...

غریوی در میان جمعیّت پیچید، کسی دست زد و لحظه‌ای بعد صدای کف‌زدنهای شدید بر فراز انبوه جمعیّت طنین‌انداز شد.

ـ در جنگهای پروس شرقی، یک خمپارهٔ آلمانی مچ پام رو قطع کرد. اما در حال حاضر من کینه‌های شخصیمو کنار می‌ذارم و خودم رو بالاتر از این حرفها قرار می‌دم...

صدای جوانی گستاخانه فریاد زد:

ـ واضح‌تر حرف بزن!

– من، چلاقی قابل‌تأسّفم رو هرگز به حساب ملّت آلمان نمی‌ذارم؛ گناه از این ملت نیست، بلکه مقصر امپریالیسم بین‌المللیه... گلوی این امپریالیسمه که باید با قاطعیت دریده بشه... ما روسها، زودتر از آلمانیها این موضوع رو درک کردیم اما بالاخره آلمانیها هم به این امر پی بردن. و حالا، رفقا، شعار ما در این میتینگ، خطاب به هر دو ملّت چنین است: «زنده باد انقلاب جهانی...»

مرد جوان بار دیگر فریاد زد:

ـ هورا!

و طنین کف‌زدنهای جمعیّت، در فضا پیچید.

ـ حالا برگردیم به مسائل محلی خودمون... سقف مدرسه‌مون داره مثل غربیل آب می‌ده؛ در این مورد ما قطع‌نامه‌ای داشتیم. از شماها می‌پرسم: «پول جمع‌آوری شده؟ تیرک واسه مرمت سقف خریداری شده؟» خیر. اما واسهٔ گردش و تفریح همیشه پول دارین. واسهٔ کشیش هم پول دارین. صدای کسل‌کنندهٔ ناقوساتون گوش مردم رو تا ده فرسخی کر می‌کنه... شما فکر می‌کنین که به‌خاطر همین واقعیّاته که ملّت آلمان دست زحمتکش خودشو به‌طرف ما دراز می‌کنه؟ پیشنهاد می‌کنم قطعنامهٔ زیر مورد تصویب قرار بگیره: «تا زمانی که هزینهٔ تعمیر مدرسه و حقوق معلم و بودجهٔ خرید کاغذ و مداد جمعاً به‌مبلغ چهارهزارونهصدوهفت روبل و هفت کوپک جمع‌آوری نشه، اجرای هر گونه عروسی و زنگ ناقوس موقوف بشه...»

سخنرانی دبیر شورا سخت مؤثّر افتاد ـ نخستین اثرش، احساس شرمندگی مردم بود. بعد از پایان نطق دبیر شورا، چند تن دیگر نیز سخنرانی کردند. آنها ضمن تأیید اظهارات ناطق اولی با اشاره به موقوف‌شدن مراسم عروسی، اشاره کردند که بودجهٔ مدرسه باید به جای هر گونه دست‌به‌دست کردن، بی‌درنگ تأمین شود، امّا نه از طریق سرشکن‌کردن وجه بین اهالی، بلکه شانزده خانوادهٔ متمکّنی که قصد راه‌انداختن عروسی دارند متعهد پرداخت این وجه شوند. در پایان، قطع‌نامه‌ای مبنی بر تأیید اظهارات سخنرانان به‌تصویب رسید.

عروسها بعد از وقوف از متن قطعنامه، چنان الم‌شنگه‌ای راه انداختند و با والدینشان چنان درشتی کردند که پدرانشان چاره‌ای جز شمردن و تحویل‌دادن اسکناس به شورای روستا نیافتند. استپان پترویچ رسید پولها را تسلیم‌شان کرد و به گفتن: «خوش باشید!» اکتفا نمود.

تنگ غروب، عروسها را به کلیسا هدایت کردند. نفسها در سینهٔ مردم، از مشاهدهٔ آرایش و جامه‌های عروسها، بند آمده بود. پالتوهای یقه خز، توریهایی با شرابه‌های زرّین و سیمین، کفشهای پاشنه‌بلند ـ چنان بود که انگار اینها روی پنجهٔ پا گام برمی‌داشتند. و آنگاه که پالتوهایشان را در هشتی کلیسا درآوردند ـ خدایا! ـ چه زیورآلاتی، چه لباسهای حیرت‌انگیزی! به الوان مختلف، با دامنهایی چون دسته‌گل ـ پایین‌تنه‌شان چنان تنگ بود که نزدیک بود درزشان پاره شود. عروسها با گردنهای برهنه و در این میان بازوی نادکا ولاسووا تا زیر بغل برهنه بود.

«نیگاش کنین، انگار این یکی الگا گولوخواستوواس!»، «یارو استشکا رو تماشا کنین!»، «اینا رو از کجا آوردەن؟»، «معلومه، تا حالا پنج دفه با باباش آرد و پیه به نووچرکاسک برده... لابد اینا رو در مقابل آرد و پیه از خانومای نووچرکاسکی گرفته...»

پاره‌ای از آدمهای دنیادیده نیز می‌گفتند:

«من مهمونیهای استاندارا رو هم دیده‌م... به گرد این یکی نمی‌رسیدن!»

«مهمونی چیه؟.. یادمه به‌مناسبت سیصدمین سال سلطنت رومانوف‌ها مجلسی در کلیسای جامع نووچرکاسک برپا بود... زنای

اربابی از توی کالسکه‌ها با لباسهای ماهوتی پیاده می‌شدن... ولی باید بگم خیلی مونده که به این عروس‌خانوما برسن...»

کوزما کوزمیچ بدون ردا، با یک پیراهن بلند و یک عرقچین چرب که پیشانی بی‌مویش را می‌پوشانید ظاهر شد ـ کشیش قبلی نه‌تنها از خطر بازداشت‌شدن حتمی جان به‌در برده بود بلکه صندوقخانهٔ کلیسا را نیز تاراج کرده بود. کوزما کوزمیچ چشم به عروسها دوخت ـ همگی زیبارو و باشکوه و گوشتالو! دامادها، با چهره‌های وحشت‌زده‌شان، ریزه‌تر از عروسها می‌نمودند. کوزما کوزمیچ با حالتی آکنده از رضامندی قارقاری کرد، دستهای یخزده‌اش را به هم مالید و مراسم را سریع و شادمانه آغاز کرد؛ گاه با حالتی شتابزده زیر لب زمزمه می‌کرد، گاه به جای شمّاس می‌غرید، گاه به‌جای دستهٔ آوازخوانان، سرود مذهبی سر می‌داد؛ اما این‌همه را بی کم‌وکاست و منطبق با همهٔ قواعد کلیسا انجام می‌داد.

بعد از اختتام مراسم مذهبی ازدواج، دستور داد زوجهای جوان همدیگر را ببوسند و آنگاه خطاب به آنان گفت:

ـ در زمانهای گذشته معمولاً براتون تمثیل می‌گفتن؛ اما من قصد دارم داستانی رو از زندگی واقعی، براتون تعریف بکنم. حدود پونزده سال پیش از انقلاب در یک دهکوره‌ای سرپرستی سازمان کلیسا رو داشتم. همشهریای عزیز، در همون موقع هم افکارم سخت درهم‌وبرهم بود. من یه انسان روس هستم ـ انسانی که آرام‌وقرار نداره ـ همه چیز به‌نظرم نادرست می‌یاد، از همه چیز می‌رنجم، به همه کاری کار دارم؛ خلاصه اینکه در جست‌وجوی انصاف و عدالت هستم. درست در همین زمان یه اتفاقی، همهٔ دودلیهای منو از بین برد. یه روزی پیرمرد کوری با پسربچه‌ای که عصاکشش بود، اومد پیشم. از توی مچ‌پیچ مندرسش یه اسکناس پاره‌پورهٔ سه‌روبلی کشید بیرون، مچاله‌اش کرد، توی دستهاش لمسش کرد، گذاشتش جلو روی من و گفت: «اینو بگیر و تا چلهٔ زن خدا بیامرزم به‌خاطر آرامش روحش، فاتحه بخون...» گفتمش: «پدرجون، اسکناست مال خودت؛ بی‌اسکناس هم فاتحه خواهم خوند... از راه دور اومده‌ای؟» گفت: «خیلی دور؛ ده روزی هست که توی راه هستم». پرسیدم: «چند

سالته، پدر؟». جوابم داد: «یادم رفته؛ شاید اونور صد باشم». پرسیدم: «بچه هم داری؟». جوابم داد: «خیر، همه‌شون مرده‌ن؛ فقط زن پیرم زنده بود، شصت سال با هم زندگی کردیم؛ به همدیگه عادت کرده بودیم، دلش به حالم می‌سوخت، منم دوستش داشتم؛ اونم مرد...» پرسیدم: «گدایی می‌کنی؟». جوابم داد: «آره، گدایی می‌کنم... تو رو خدا، این اسکناس سه روبلی رو بگیر و چهل روز فاتحه بخون... گفتمش: «بسیارخوب؛ اسمشو بگو». پرسید: «اسم کی رو؟». گفتم: «اسم زن مرحومتو». چشمهای نابیناش رو به من دوخت و گفت: «راسی، اسمش چی بود؟ یادم رفته، فراموش کرده‌م... تا جوون بود بهش می‌گفتیم عروس خانوم بعد خانوم خالی صداش می‌زدیم، بعدشم پیری آره پیری، صداش می‌زدیم...». پرسیدم: «آخه، تا اسمشو ندونم چطور ممکنه براش فاتحه بخونم؟». تا مدتی دراز همون‌جا به چوبدستی‌ش تکّیه داد و بعد گفت: «آره، فراموش کرده‌م؛ پدر نداری بسوزه، همیشه هشتمون گرونُه‌مون بود. باشه، می‌رم از این و اون می‌پرسم، شاید کسی اسمشو به‌خاطر بیاره...». پیرمرد کور، پاییز همون سال دوباره برگشت و باز همون اسکناس رو از توی مچ‌پیچش بیرون کشید و گفت: «پیداش کردم؛ یکی از دهاتیای خودمون یادش اومد که اونو پترونا صداش می‌زدن، اسم پدرش پترو بود».

هر شانزده عروس، نگاهشان را به زمین دوخته و لبهایشان را به هم می‌فشردند. دامادهای جوان که یقه‌های تنگشان سرخی چهره‌هایشان را بیشتر کرده بود، بدون کمترین حرکتی، در کنار عروسها ایستاده بودند. و مردم، خاموش و بی‌صدا، همچنان گوش می‌دادند.

ـ یه انسان روس، درست مثل علف هرز زندگی می‌کرد، حتی اسم خودشو فراموش کرده بود. اربابا حکومتشونو می‌کردن، بازاریها پولشونو پارو می‌کردن، همکارهای من کندر دود می‌کردن و شما عروسهای خوشگل تو اون روزها می‌بایست به جای سرخ‌وسفید شدنها، مثل گلی که لای علف هرز سبز می‌شه، پژمرده می‌شدین.

کوزما کوزمیچ با حالتی که انگار به فکر فرو رفته باشد از سخن گفتن باز ماند، عرقچین را از سر برگرفت و مشغول خاراندن پیشانی بی‌موی

خود شد. نادژدا ولاسووا به آهستگی پرسید:

ـ حالا، می‌تونیم بریم؟

ـ هنوز نه، حوصله کن... و حالا من، سر پیری، موفّق شدەم خود عدالت و انصاف رو پیدا بکنم. انصافی که من پیداش کردەم، شباهتی به نوشته‌های نکراسوف[1] نداره؛ فکر می‌کنم کتاباشو خونده باشی. به چیزی هم که در ایّام گذشته تصورش رو می‌کردم شباهتی نداره. یادم می‌یاد اون روزا، عصرا تنهایی می‌رفتم ماهیگیری، کنار رودخونه آتشی راه می‌نداختم، پشه‌ها رو روی گردنم می‌کشتم و به عدالت فکر می‌کردم. عدالت یه چیزیه پرخاشگر، مخوف، آشتی‌ناپذیر... ناگفته نمونه که خودم بارها از عدالت وحشت کردەم... کافیه که مسلسلشو به کار بندازه و سوارهای تیغ به‌دستش رو به‌تاخت دربیاره تا انسان فلسفه‌بافی رو پاک از یاد ببره.

خنده‌ای فروخورده، در میان جمعیّت پیچید. کوزما کوزمیچ اشاره‌ای به‌طرف گنبد کلیسا کرد و ادامه داد:

ـ عدالت رو نه اونجا می‌شه پیدا کرد و نه دوروبر خودمون. ای انسان شجاع، عدالت یعنی خودت! آرزو کن و جسور باش!.. چرا نگاهم می‌کنین؟ نکنه حرفهام نامفهومه؟ من، پیش شما اومدەم تا جشن و پایکوبی رو یادتون بدم.

آنگاه در حالی‌که با اشارهٔ دست، تنی چند از عروسها را به نام می‌نامید ادامه داد:

ـ شما، اولیا، نادیا، استه‌شا، کاترینا، امروز باید چنان رقص و پایکوبی بکنید که ناله از تخته‌های کف اتاقتون در بیاد، که چشمهای میکولای و فدور و ایوان، دیوونه‌وار برق بزنه. همین!.. مراسم تموم شد...

بعد، پشت کرد به مردم و به طرف هشتی کلیسا رفت.

ایوان گورا، کمیسر هنگ، از تساریتسین مراجعت کرد. آنجا به او اطلاع داده بودند که دسته‌های مخصوص تهیهٔ آذوقه ـ آن دسته‌هایی که از

۱- N.A.Nekrasov (۱۸۲۱-۱۸۷۷) شاعر و دموکرات انقلابی روسیه. ـ م.

شهرهای مسکو و پتروگراد آمده بودند ـ غالباً از پس این امر برنمی‌آیند. پاره‌ای از آنها مردمی بی‌تجربه و از گرسنگی به جان آمده هستند و با مشاهده رفاه و تنعّم روستاییان (که غالباً گوشت غاز می‌خوردند) خونسردی‌شان را از دست می‌دهند. یکی از این دسته‌ها مفقودالاثر شده بود، دستهٔ دیگر، در ایستگاه ورونژ، در یک واگن لاک‌ومهر شده کشف گردیده بود؛ سه کارگر پتروگرادی ـ همهٔ اعضای این دسته ـ با شکمهای دریده و انباشته از دانه‌های گندم بر کف واگن افتاده بودند. به پیشانی یکی از آنها یادداشتی با مضمون: «بخور تا بترکی!» الصاق شده بود.

کمیسر قول داده بود به‌یاری رفقای تساریتسینی بشتابد. از این رو به‌مجرّد مراجعت به هنگ، دست به کار تشکیل دسته‌های تهیهٔ آذوقه شده بود؛ در این میان مقدمتاً با تک‌تک افراد خویش به گفت‌وگو می‌نشست. لاتوگین، بایکوف و زادوی‌ویتر را برای ده اسپاسکویه در نظر گرفته بود؛ از این رو هر سه را به کلبهٔ خویش احضار کرده بود. کلبه‌ای که تا چندی پیش سرد و برهنه بود اینک به دنبال بازگشت آگریپینا از بیمارستان، کف‌اش برق می‌زد، یک تکه حصیر در برابر در ورودی‌اش به چشم می‌خورد، میزش پوشیده از سفره‌ای گلدار بود ـ سفره‌ای که به جای بوی توتون، عطر نان تازه از آن به مشام می‌رسید.

کمیسر، ازآنان تقاضاکرد که کفش‌هایشان را با حصیر دم در پاک کنند، آنگاه گفت:

ـ بنشینین. چه خبر خوش؟

لاتوگین جواب داد:

ـ خبرا پیش توست.

ـ شنیده‌م بچه‌هامون برای جمع‌کردن گندم، بی‌میلی نشون می‌دن.

ـ بی‌میلی کدومه؟ اگه قراره برن، خب می‌رن. تو نمی‌تونی انتظار داشته باشی که این کار رو حتماً از روی میل انجام بدن.

ایوان گوراکه پشتش به پنجره بود گفت:

ـ توجّه داشته باش که این یه کار حسّاسیه.

آنگاه خطاب به زادوی‌ویتر که با حالتی عصبی با ناخنهایش روی میز

ضرب گرفته بود، ادامه داد:

ـ تو خودت یه زارع هسی؛ عقیده‌ت در این باره چیه؟

ـ چه مقدار گندم از اسپاسکویه لازم داری؟

ـ خیلی زیاد. از جمع صدوشصت خونوار، باید به‌نسبت وضع طبقاتی‌شون جمعاً هفتادودو تُن گندم جمع‌آوری بشه...

ـ گمون نکنم زیر بار این مقدار برن.

ـ شماها رو می‌فرستم که بدن. رفقا، شماها رو بدون اسلحه می‌فرستم.

لاتوگین زیر لب غرغر کرد:

ـ احتیاجی هم به اسلحه نیست.

بایکوف نیز چشمکی زد و گفت:

ـ با دست خالی، جسورانه‌تر می‌شه استدلال کرد. آخه، اینا که دشمنای ما نیستن، خودی‌ان.

ایوان گورا گره به ابرو انداخت و گفت:

ـ هم خودی هستن، هم دشمن.

زادوی‌ویتر خطاب به گورا گفت:

ـ گوش کن کمیسر، فکر نکنی قصد دارم زه بزنم؛ اما با این‌همه، رفتن توی انبار مردم کار ما نیست. کار نفرت‌انگیزیه!

ـ نظر تو چیه، لاتوگین؟

ـ ایوان، سعی نکن افکارمو بخونی... تو دلت گندم می‌خواد، ما واست گندم می‌یاریم، همین.

ـ تو چی، بایکوف؟

ـ من ملوان دریای سفیدم؛ به کار دسته‌جمعی عادت دارم.

ایوان گورا دستهای درشتش را روی میز گذاشت و با صدای آرامی ـ انگار که فرزندانش را نصیحت می‌کرد ـ گفت:

ـ رفقا، علّت اینکه شماها رو احضار کردم، همینه. انحصار گندم در حکم ستون فقرات انقلابه. با همهٔ خون و عرقی که ریخته‌یم اگه انحصار گندمو لغو کنیم باز کولاک، ارباب از آب درخواهد اومد. این دفه دیگه با دکّوندار سابق ـ با اون سماور قراضه‌اش ـ طرف نخواهیم بود، طرفمون

کولاک باتجربه و آبدیده خواهد بود...

زادوی‌ویتر فریاد زد:

ـ کولاک کیه؟ بیا و یه چیزی رو حالیم کن. من، توی خونده دو تا گاو دارم، حالا بگو من کی هستم؟

ـ مسئله هیچ ارتباطی به گاوای تو نداره؛ مسئله در اینه که باید دید حکومت دست کیه؟ کولاک ده‌نشین، شب‌وروز به فکر همین مسئله‌ست. اون کارگرشو اخراج کرده، گاوشو سر بریده، پاییز زمین‌شو نکاشته، تو میتینگا هوار می‌کشه و به حکومت شوروی رأی می‌ده. اون مث یه کک، چابک و فرزه...

ـ بسیارخوب، ایوان... حالا اگه برگردم خونه‌م و یه گاو دیگه یا دو تا وزراو بخرم، کی خواهم بود؟

ـ ببینم، تو به اجبار به ارتش سرخ پیوسته‌ای یا داوطلبانه؟

زادوی‌ویتر با نظر موافق جواب داد:

ـ گیرم داوطلبانه.

ـ در این‌صورت، ممکن نیست برزو بخری.

ـ چرا؟ چرا من نباید برزو بخرم؟

ـ علایق و منافع تو باید وسیع‌تر از اینا باشه. تو که به‌خاطر دو تا برزو تفنگ به دست نگرفته‌ای...

لاتوگین گفت:

ـ می‌ره و ورزاو می‌خره، چرا عذابش میدی؟ تو حرفتو بزن.

ایوان گورا سر تکان داد، پوزخندی زد و گفت:

ـ یکی به دو نمی‌کنم، اما دلم می‌خواد به انسان ایمان داشته باشم... بسیار خوب، ولش کنیم... هدف این طبقه چیه؟ هدف یه کولاک به چنگ‌گرفتن تجارت گندمه. انقلاب چشمای اونو واکرده، حالا دیگه اون به جای دکه و میکده‌اش خواب سیلو و خواب کشتی رو می‌بینه. اگه اون بتونه انقلابو زین کنه، تو، زادوی‌ویتر، مجبور می‌شی واسه‌ش جون بکنی و ورزاهاتو دودستی تقدیمش کنی. اون حالاش هم داره تقلاً می‌کنه تا انحصار رو به نفع خودش بچرخونه. یه دفه با یه دستهٔ تهیهٔ آذوقه رفته

بودیم توی یه دهی؛ هر چی زور زدیم نتیجه‌ای نگرفتیم؛ اونجا چیزی جز کینه و دشمنی نبود، هیچ حرفی اثر نمی‌کرد. یکی از اهالی محل به اسم بابولین که واقعاً خون این دهاتیها رو می‌مکید، با یه پوستین مستعمل و یه جفت چکمهٔ نمدی نیم‌دار، با قیافهٔ آروم و مهربان یه گوشه‌ای ایستاده بود؛ فقط سبیلشو دندون می‌زد... هر چی فکر کردم نتونستم سر از کارش دربیارم. رفتیم توی انباراش اما از گندم خبری نبود. البته یکی دو جای کف انباراشو هم بیل زدیم ـ گفتیم شاید چال کرده باشه ـ اما باز خبری از گندم نبود. توی حیاط خلوتش هم بجز یه اسب مردنی و دو تا پوست گاو که زیر سقف آویزونشون کرده بود، چیزی ندیدیم. چه کلکی سوار کرده بود؟ بالاخره تونستم سر از کارش دربیارم. این مرتیکهٔ پدرسوخته، پیش از اونکه وارد ده بشیم از ورودمون خبردار شده بود و همون لحظه رفته بود پیش موژیکا و گفته بود: «مباشرای دورهٔ تزار به‌اندازهٔ حکومت شوروی عذابتون نمی‌دادن... واسه من هیچ فرقی نمی‌کنه، می‌رم شهر پیش دخترم؛ دامادم دبیر کمیتهٔ اجرایی حزبه. اما نمی‌دونم شما چه جوری می‌تونین این یه سالو سر بکنین. بلشویکا از هیچی نمی‌گذرن، اونا حتی پوشال سقفاتونو واسه اسبای ارتش سرخ ضبط می‌کنن. خدا، آدمای مهربونو دوست داره؛ برین برادرا، برین توی انبارام و همهٔ گندممو ـ تا آخرین دونه‌ش ـ وردارین و ببرین خونه‌هاتون؛ اگه زنده موندیم بعدها با همدیگه حساب می‌کنیم...» با این‌همه، این مردکهٔ «خیرخواه و مهربون» از همه‌شون رسید گرفته بود. اون نه تنها چیزی بهمون نداد بلکه کاری کرد که گندمشو بتونه دولاپهنا پس بگیره. درسته که عدّه‌شون کمه، اما همه جا هستن، بنابراین، اینارو نباید دستکم گرفت. اینا هزار ساله که دم دهن موژیکا می‌شینن و به همین علّت مزهٔ دهنوشونو خوب می‌فهمن و می‌دونن با کی چه جوری تا بکنن. آره، بچه‌ها، کار انحصار گندم یه کار اساسی و یه نوع دوراندیشیه؛ و باید بگم که در عین حال یه کار مشکل و درستیه. اما مگه کار آسون هم وجود داره؟ شخم‌زدن زمین، همیشه کار مشکلیه، فقط ساززدن آسونه... اگه دهاتی جماعت این سیاست اصلی رو نمی‌فهمه هیچ کسی بجز تو تقصیر نداره؛ تو می‌ری توی خونهٔ یه آدم

متمکن و بهش می‌گی: «در انبار رو واکن!» هر دونهٔ گندمش به اشک چشم می‌مونه: اما هر دونهٔ گندمش، دونهٔ مقدّسیه و به درد کار مقدّس می‌خوره.

ـ کلیدای شورای ده کجاس؟

ـ پیش دبیر شورا...

ـ خود دبیر کجاس؟

ـ همین جاها پلاسه...

لاتوگین، بایکوف و زادوی‌ویتر از گاری بیرون خزیدند و در دم سرگردان ماندند. مردی که مورد پرس‌وجویشان قرار گرفته بود، اینک رفته بود. آنان نگاه دیرپایشان را به چرخهای گاری‌اش دوخته بودند؛ انگار خاک کوچه خودبه‌خود به هوا صعود می‌کرد و در مغاکی ژرف فرو می‌ریخت. آن سه در ایوان ورودی ساختمان شورا نشستند، سیگاری پیچیدند و سرگرم دودکردن شدند. باد سردی که ابرها را به پیش می‌راند، به چهره‌هایشان می‌وزید؛ برفدانه‌های ریز که به توده‌ای از خار می‌مانست که کسی الک‌شان کرده باشد، ریزش آغاز کردند و در دم دست‌اندازهای تیرهٔ جاده را سفیدپوش کردند؛ هوا دم‌به‌دم ملال‌آورتر می‌شد. زادوی‌ویتر گفت:

ـ آدم وقتی که به حرفای کمیسر گوش می‌ده، دستش بی‌اختیار به‌طرف شمشیرش می‌ره؛ اما در واقع خوب که دقّت بکنی می‌بینی این ده با اون ده فرقی نمی‌کنه. کجان اون دشمنای ما؟ راسی، صدای ساز و ضربو می‌شنوین؟

در فاصلهٔ دوری که از ده تا حیاط تجاوز نمی‌کرد، ازدحام کوچکی به چشم می‌خورد؛ اینها ظاهراً در شمار مدعوین نبودند یا اینکه در کلبه جا برایشان نمانده بود. از آن‌سو صدای بی‌امان و شاد گارمون و تاپ‌تاپ پرنشاط پای رقصندگان به گوش می‌رسید. لاتوگین گفت:

ـ رفیق عزیز، تو می‌خوای فقط نوک پاتو خیس کنی در حالی‌که باید توی آب شیرجه زد. کمیسر می‌گفت که انقلابو باید تا عمقش رفت.

ـ همه‌ش می‌گین عمق! آخه تا کِی؟ همه چیزو داریم زیرورو می‌کنیم اما از زندگی‌کردن و شخم‌زدن و بچه پس‌انداختن غافل مونده‌یم. پس کی باید به این کارا برسیم؟

ـ من چه می‌دونم، چرا از من می‌پرسی؟

لاتوگین سخت خشمناک بود ـ داشت به یک ساقهٔ خشکیده دندان می‌زد. زادوی‌ویتر چین به پیشانی آورده بود و با حضور ذهن کامل ـ به‌شیوهٔ موژیکها ـ به اظهارات روزگذشتهٔ کمیسر، می‌اندیشید. بایکوف گفت:

ـ بچه‌ها، بااین وضع کارمون پیش نخواهد رفت؛ بهتر نیست بریم سراغ دبیر شورا؟

این را گفت و نیم‌خیز شد؛ اما لاتوگین در دم گفت:

ـ تو نمی‌ری.

ـ منظورت چیه؟ چرا نمی‌رم؟

ـ حالشو ندارم واست دلیل بیارم.

زادوی‌ویتر با عزمی راسخ گفت:

ـ اگه بناست بریم، بهتره با هم راه بیفتیم. بریم پی دبیر شورا.

ـ نمی‌یام.

ـ تو باید اطاعت بکنی.

بایکوف با لحنی مسالمت‌آمیز گفت:

ـ کافیه لاتوگین؛ نه به میز صاحبخونه نزدیک می‌شیم، نه یه قطره مشروب می‌خوریم فقط از همون دم در، دبیر شورا رو صدا می‌زنیم.

و بدین‌سان به جست‌جوی دبیر شورا رفتند. استپان پترویچ ندویش کاشی دو روز تمام مقاومت ورزیده بود ولیکن روز سوم با خویشتن اندیشیده بود که چنین رویه‌ای، ممکن است ارتباطش را با روستاییان قطع کند. به دنبال این اندیشه، گِلهای خشک‌شده را از پای چوبین خویش زدوده، شلوار مشکی راسته‌اش را پوشیده، سبیلها را تاب داده و با حالتی پرتبختر به بازدید از روستا پرداخته بود.

صاحبخانه‌ای بغلش می‌کرد و می‌گفت: «خوب، خدا رو شکر... بفرمایین تو استپان پترویچ...» میزبان دیگر دست او را محکم فشار می‌داد و فریاد می‌زد: «دبیر شورا رو اون بالا بنشونین!» استپان پترویچ را معمولاً در کنج خانه، زیر شمایل مقدّسین می‌نشانیدند. بانی امر خیر، نعلبکی آش شور را تعارفش می‌کرد، تا شاباش بگیرد؛ دبیر شورا یک روبل (نه

بیشتر) به‌عنوان شاباش در نعلبکی می‌گذاشت، گیلاس پر از مشروب را در دست می‌گرفت و یک تکّه ماهی شور را به‌عنوان مزهٔ مشروب گاز می‌زد. تصور کرده بود که جشن و سرور عروسی بیش از سه روز نخواهد پایید؛ اما برخلاف تصورش جشن و پایکوبی بعد از گذشت سه شبانه‌روز تازه می‌رفت که رونق بیشتری بگیرد. اینک بازار رقص و آواز و بغل‌کردنها و گفت‌وگوهای صمیمانه و قهرها و آشتی‌ها سخت داغ شده بود.

چه ملّت پرطاقتی! چه مشقّاتی را که طی این سالها متحمّل نشده بود! آنها بسیج دورهٔ تزار را ـ بسیجی که مردان پنجاه و چهل ساله را به زیر پرچم فرا خوانده بود ـ پشت سر نهاده بودند؛ کسی بجز زن روستایی نمانده بود تا زمین را شخم بزنند و بذر بیفشاند. در روستاهای شمالی ممکن بود زن روستایی به‌یاری خیش تک‌اسبه از عهدهٔ این کار برآید. ولیکن اینجا برای شخم‌زدن زمینهای سیاهشان گاوآهن را به دو و حتی به سه جفت وزراو می‌بستند؛ زنها، هنوز هم آن پاییز را به یاد داشتند. آن سال بسیاری از روستاییان بر اثر ابتلا به زکام شدید، تلف شده بودند، قریّه‌شان دو بار دچار حریق شده بود. پیش از آنکه مردانشان از جبهه‌های جنگ جهانی به روستاها بازگردند، بسیج کراسنوف و باج‌وخراجهای سنگین و اتراقهای دسته‌های قزّاقی آغاز شده بود. قزّاق ـ همان‌طوری‌که همه می‌دانند ـ دستی تطاولگر دارد. درست در لحظه‌ای که انسان او را دوست و منسوب خویش می‌پندارد، همین مرد مهربان به‌مجرّد جای‌گرفتن بر زین اسب، به هنگام عبور از کوچه، بچه‌خوک انسان را بی‌اراده و بر سبیل عادت قزاقها، بر نوک نیزهٔ خود می‌نشاند. ولیکن روستاییان، این‌همه را پشت سر نهاده بودند. اینک حکومت از آنِ خودشان بود، باج و خراجها لغو شده بود، بر مقدار زمینشان افزوده شده بود، خلاصه آنکه ملّت را هوای آن بود که بدون احساس اضطراب، شادمانی و پایکوبی کند.

استپان پترویچ در هر کلبه‌ای به‌اندازه‌ای می‌نشست که میزبان نرنجد، آنگاه برمی‌خاست و راه کلبهٔ صاحب عروسی دیگر را در پیش می‌گرفت. در هر کلبه‌ای، در گوشهٔ مخصوص شمایل مقدّسین بحث‌های مدبّرانه‌ای

دربارهٔ جنگهای داخلی ـکه اینک در شمال دُن و حوالی ورونژ و کامیشین بیداد می‌کرد و آنجا نیروهای کراسنوف، ارتش‌های هشتم و نهم را در هم می‌کوبید ـ با والدین عروس و داماد راه می‌انداخت. می‌گفت: «... آره پدرزن عزیز و پدرشوهر عزیز و عروس و داماد عزیز، ما نباید غافل باشیم، بلکه باید به حکومت شوروی کمک بکنیم...» از مشکلات خانوادگی و از این در و آن در حرف می‌زد و میزبانانش از اطّلاعات او ـ مثلاً می‌دانست چه کسی در آغل و در انبارش چه دارد و چه کسی چه جنسی را مخفی کرده است ـ سخت حیرت می‌کردند.

با پای چوبینی که داشت، رفتن از کلبه‌ای به کلبهٔ دیگر و نشستن و تعارف آغازکردن، رفته‌رفته دشوارتر می‌شد. در یکی از کلبه‌ها ناگهان نعلبکی آش شور را ـ آشی که یکپارچه نمک بود ـ از دست بانی امر خیر گرفت، همهٔ آش را سر کشید، از در جیب شنل فرسودهٔ سربازی‌اش چند اسکناس مچاله‌شده درآورد ـ همهٔ پولی که برایش مانده بود ـ آنها را در مشت بانی امر خیر چپاند، یک لیوان عرق تند محلی را تا ته سر کشید و خطاب به عروس خانه که سه شبانه‌روز در میان هوای خفقان‌آور کلبهٔ تنگ به همراه ده زوج دیگر کادریل می‌رقصید، فریاد زد: «استپانیدا، داغش کن!»

درست در همین هنگام خبرش دادند که سه سرباز سرخ دم در منتظرش هستند. گفت: «بگو بیان تو!» گفتند: «ما تعارفشون کردیم اما نمی‌یان...»

استپان پترویچ دستهایش را به میز تکّیه داد، سرش را خم کرد و مدتی در همین حال باقی‌ماند. آنگاه از پشت میز بیرون آمد، راهی از میان‌میهمان‌ها بازکرد و به طرف جلوخان‌کلبه رفت. آنجا سه‌مرد جدی‌در انتظارش‌بودند. با صدای‌محکمی پرسید:

ـ شماها کی باشید؟

ـ دستهٔ تهیّهٔ خواربار!..

لاتوگین به‌قصد آنکه دبیر شورا را متزلزل کند با لحن تهدیدآمیزی جواب داد بود. اما استپان پترویچ که بویی تند و خوشایند از او به مشام می‌رسید ـ بویی چنان خوشایند که بایکوف را به‌طرف او کشانید ـ به‌هیچ‌وجه دچار تزلزل نشد و گفت:

آنگاه سر را به درون کلبه برد و از میان همهمه و جرنگ‌جرنگ و تاپ‌تاپ مهمانان فریاد زد:

ـ آی مردم! یه دقیقه صدای ساز رو قطع کنید!

و این بار چنان موج‌آسا در جای خود جنبید که بایکوف ناچار شد زیر بازویش را بگیرد.

ـ رفقا، شما به‌جای درستش مراجعه‌کرده‌این، به‌اینجا می‌گن شورای ده اسپاسکویه!

آنگاه در چهارچوب در چنگ انداخت، سر را درون کلبه برد و با لحنی مصمّم‌تر فریاد زد:

ـ آهای مردم! همه‌تون بیاین میتینگ!

سپس از جلوخان کلبه به‌طرف حیاط راه افتاد. آنجا، سه روستایی میانه‌سال به یک گاری بی‌مرکب تکّیه داده، با صدایی ناهماهنگ سرگرم خواندن یک ترانهٔ قزاقی بودند؛ دو تن دیگر دست در گردن همدیگر انداخته و داشتند بحث می‌کردند و می‌کوشیدند همدیگر را مجاب کنند: یک نفر دیگر نیز دور خودش می‌چرخید و سعی می‌کرد دروازهٔ گشودهٔ حیاط را پیدا کند و به خانهٔ خودش برود. استپان پترویچ در حیاط و همچنین بعد از خروج از حیاط ـ پشت دروازه، جایی که مردم با نوای گارمون سرگرم پایکوبی بودند ـ بار دیگر مردم را بی‌درنگ به‌طرف ساختمان شورای ده فرا خواند.

سر راه خود به ساختمان شورا، در حالی‌که پای چوبینش را دیوانه‌وار به زمین یخزده فرو می‌کرد، می‌گفت:

ـ هر چیز به جای خویش نیکوست! حالا دیگه نوبت کاره... صورتها حاضرند و ذخیرهٔ هر خونواده‌ای معیّن شده... همین آلان به تساریتسین تلگراف کنید: تحویل گندم به‌طور کامل انجام شده است.

بایکوف و زادوی‌ویتر کوشیدند تا مگر انجام میتینگ را تا روز بعد ـ «لااقّل مستی مردم از سرشون بپره» ـ به تعویق بیاندازند ولیکن دبیر شورا در جوابشان گفت:

ـ آدمی که در عین مستی عاقل هم باشه، دو تا حسن داره. بهتره شما

یادم ندین. ممکنه فردا کارمون مشکل‌تر بشه... به بعضی‌ها نباید فرصت فکرکردن داده بشه.

تا هنگامی که مردم رفته‌رفته در مقابل ساختمان شورا تجمّع کردند، استپان پترویچ کلّیهٔ صورتها و اطّلاعات را در اختیار آن سه نهاد و با حرارت نجواکنان گفت:

ـ ما سه خونوادهٔ کولاکی داریم: اسم یکی‌شون کریووسوچکا[1]ست؛ این آدم راهزن در سال ۱۹۰۷ به یک گاری پستی شبیخون زد و بعد از کشتن مأمور پست، پولها رو، به جیب زد و حدود ده سال قایمشون کرد. بعد از گذشت سالهای دراز پولها رو رو کرد، یه انبار و یه دکّون با سنگ بنا کرد و زمان جنگ از راه فروش پوست گاو به ارتش، پول‌وپلهٔ فراوونی به هم زد. نصف چارپاهای همین اسپاسکویه به‌وسیلهٔ این مرد به مسلخ فرستاده شده‌ان. حالا هم سعی می‌کنه یه واحد تعاونی راه بندازه و دکّونشو واگذار کنه، اما نمی‌دونه که بزودی سر از کلکش درمی‌آرم. خودش می‌گه که مبتلا به سلّه و شب‌ها نور به چشماش می‌یاد... خلاصه آدم خطرناکیه. اسم دیگری میلوویدوفه[2]؛ این یکی توی معادن زغال‌سنگ مقاطعه‌کاری می‌کرد اما پیش از شروع جنگ به ده برگشت و میخونه و بنگاه رهنی مخفیانه‌ای رو راه انداخت... این رباخوار بی‌شرف، مثل یه زالو ذره‌ذره خون مردم رو مکیده. بعد از تحقیقاتی که کردیم معلوممون شد که همین آدم بود که روزی محض امتحان مردی رو فرستاده بود توی ده تا ادعای امپراتوری بکنه... اسم سومین کولاکمون، می‌کی تنکو[3] است؛ یه دلاّل و سلف‌خر نسل‌اندرنسله و صاحب چند کشتی یدک‌کش تو رودخونهٔ دُن... اینها علاوه بر خودشون حدود ده خونوادهٔ وابسته هم دارن، از قبیل قوم‌وخویش و عروس و پدرزن و غیره. غیر از اینها یه مشت موژیک احتیاط‌کار هم داریم که می‌گن: «عاقبت این کارا روشن نیس... معلوم نیست بالاخره حکومت دست کی بیفته، بهتره که آدم با هیچ کسی توی جوال نره». این واقعاً جبههٔ نفرت‌انگیزیه...

و در حالی‌که انگشت درشت خود را روی فهرست اسامی می‌گردانید گفت:

1- Krivosuchka 2- Milovidov 3- Mekitenko

ـ ایناهاش، اینا همه‌شون خودی هستن. وضع ده‌مون خیلی حاده، یا منو می‌کشن یا اینکه بال‌وپر عدّه‌ای رو باید قیچی کنم...

مردم ـ چه مستها و چه هوشیارها ـ دسته‌دسته به‌طرف ساختمان شورا می‌شتافتند. جمعیّت، فشار می‌آورد، موج می‌زد و هوهو می‌کرد. بایکوف که از پشت پنجره داشت بیرون را تماشا می‌کرد زیر لب سرگرم خواندن یک تصنیف دریایی بود:

مرغ‌های دریایی بر ماسه‌های ساحل سرگردان‌اند
و نوید اندوه را به ملوان می‌دهند
و تا زمانی که بر آب دریا ننشینند
باید چشم انتظار توفان دریا بود...

آنگاه با صدای بلند، خطاب به رفقایش گفت:

ـ تا مشکلی پیش نیومده، بزنین بریم دم در ساختمون...

دختربچهٔ همسایه ـ دخترک ریزه‌میزه، کک‌مکی، چشم‌آبی، همه‌چیزدان ـ شتابزده وارد کلبهٔ آنا شد و عجولانه در یک نفس گفت:

ـ پدرجون، نمی‌دونین‌دم‌شورا چه‌خبره!موژیکا چوبای‌چپرو دارن می‌کشن بیرون...

با چشم‌هایی که پلک نمی‌زدند، فقط یک نگاه به درون کلبه افکند و همه چیز را دید: هم پیراهن جگری‌رنگ آنا را ـ پیراهنی که در زمان حیات شوهر مرحومش فقط یکبار پوشیده بودش ـ هم پوتین‌های نرم زایده‌دارش را، هم جورابهای سفیدش را، هم سر بی روسری‌اش را، هم زانوهای تاشدهٔ کشیش را، هم پیراهن نظیفی را که این بار نیز آنا به او داده بود و گلهای سیاهرنگی داشت، هم دست آنا را که در دست کشیش بود...

آنا با حالتی حاکی از شرمندگی فریاد زد:

ـ چته؟ چرا بی‌خبر وارد میشی؟

و دخترک که سخت وحشت کرده بود بی‌آنکه کلمه‌ای ادا کند از در بیرون زد. با این‌همه موفّق شده بود کوزما کوزمیچ را از خواب بیدار کند. او طی چند روز اخیر سخت خسته شده بود؛ بیش از حد خورده و نوشیده ـ و بیشتر از آن ـ حرف زده بود. روستاییان، همهٔ موعظه‌اش را کلمه به

کلمه، بـه‌دقّت شـنیده بـودند: درست است کـه بـعضی از کـلمات آن را نفهمیده بودند ولیکن همین نکات نامفهوم، بر اهمّیت موعظه‌اش افزوده بود. در هر کلبه‌ای ناچار شد بویژه دربارهٔ مسئله‌ای کـه مـوجب رنـجش روستاییان شده بود ـ یعنی عدالت ـ بحث و گفت‌وگو کند. آنگاه که جوانها به‌قصد رقص و پایکوبی از دور میز پراکنده می‌شدند، یکی از ریش سفیدها ـ مرد قابل احترامی که شراب، لگام از افکـارش گشـوده بـود ـ استخوانـها و پس‌ماندهٔ غذا را با آرنج از روی میز پس می‌زد و چنین آغاز می‌کرد:

ـ کوزما کوزمیچ تو ماها رو رنجونده‌ی... «عدالت وجود نداره» هم شد حرف؟.. پس لابد داریم توی جنگل زندگی می‌کنیم.

پیرمرد دیگر، حرف اولی را قطع می‌کرد و با اشاره به انتهای دیگر کلبه ـ جایی که دامنها و گیسوهای بافته شده و روبانها و چهره‌های هیجان‌زده، می‌چرخیدند ـ می‌گفت:

ـ اینم جوونای ما. نمی‌تونیم با اینا بسازیم. حالا دیگه معتقدن که هر کاری که دلشون خواست می‌تونن بکنن، می‌گن: «نه خـدایـی هست نـه امپراتوری، پدرمادرمونم احمقن؛ اوضاع احوالمون عالیه...» آدم نمی‌دونه اینا رو به کدوم میخ طویله ببنده. کو اون رگ قـزاقـی؟ و تـو بـرمی‌گردی به‌شون می‌گی که از عدالت خبری، نیس!..

سوّمین مرد ریشو وارد گفت‌وگویشان می‌شد:

ـ اگه اختیار اینجور کارا دست آدمیزاد باشه، هر کی زورش بچربه، حقّ و عدالتو تو مشتش خواهد داشت. و ماها باز هم می‌شیم چیزی در حکم یه بوتهٔ داس خورده...

کوزما کوزمیچ می‌پرسید:

ـ تو قوی هستی؟

ـ معلومه که هسم!..اما اسکناس از من قویتره و من یه عمر سرکوفت اسکناسو خورده‌م..

ـ خوب، به کی شکایت کردی؟

ـ کجا می‌تونستم شکایت بکنم؟

ـ زیارت صومعهٔ کی‌یف ـ پچرسک[1] هم نرفتی؟
ـ نه، اونجا هم نرفتم.
ـ پس عدالتی وجود نداره؟
ـ چطور وجود نداره؟ من، همهٔ وجودم پر از خشم و کینه شده... یه تفنگ از جنگ با خودم آورده بودم، سر مرز ده وایسادم و گفتم: «شما فکر می‌کردین من کشته شده‌م؟ یالاّ، سه هکتار زمین واسم جدا کنین!..»
ـ خب، جدا کردن؟
ـ معلومه...
ـ پس عدالت وجود داره؟
ـ چه عدالتی؟ مردمو با تفنگ تهدیدکردن اسمش عدالته؟ نه داداش، من کسی رو نمی‌رنجونم اما اجازه هم نمی‌دم کسی منو برنجونه... ایناهاش، عمو آکیم رو ببینین، تک تنهاس... دیگه بنیهٔ کارکردن نداره، توی آشپزخونهٔ مردم زندگی می‌کنه و مردم یه نون تلخ می‌ذارن کف دستش. اون‌همه زحمتی که کشیده بود کجا رفت؟ یه زمانی کلبه‌ای داشت، اون رو هم میلوویدوف در مقابل طلبش بالا کشید... خب، زحمتای من کجا می‌رن؟ پنجاه سال تموم اونقد کار کردم که می‌شد چارتا ساختمون سنگی بنا کرد اما نگام که می‌کنی هنوزم آستینم پاره‌س... زحمتای من درست مث یه کبوتر به‌جای اونکه روی بام من بشینه. پر می‌زنه رو پشت‌بوم مردم. تو یه حرف حسابی زدی، «ای انسان شجاع، عدالت خود تو هستی». من، کوزما کوزمیچ، از مرگ نمی‌ترسم، هنوزم چهل من بارو رو شونه‌هام بلن می‌کنم، اما دستم به عدالت نمی‌رسه. انسانو باید با کارش به حساب بیارن نه با اسکناسش. اینو بهش می‌گن عدالت... چه جوری می‌شه به این هدف رسید؟ اگه حکومت شوروی بتونه از پس اینکار بربیاد ممنونش می‌شیم...
ـ آدم کلّه‌پوک، حرفی که تو می‌زنی، قانون حکومت شورویه...
ـ پس معلوم می‌شه که این قانون هنوز به ما نرسیده.
کوزما کوزمیچ از اینکه با همهٔ مکری که داشت نمی‌توانست از پس

1- Kieve-Pechersk

منطق چنین آدمی بر بیاید، خویشتن را ملامت می‌کرد. بحث و گفت‌وگو با افراد روشنفکر را سهل‌تر و ساده‌تر از بحث با موژیک‌ها می‌دانست. در جریان همهٔ گفت‌وگوهای سرسفره‌ای خویش، سایه‌ای از رضایت و در عین حال نارضایتی و اثری از شرمندگی و انتظار می‌یافت. به‌نظرش می‌آمد که این انسانها به‌طور مبهم انتظار یک نوع تغییر اساسی را از انقلاب داشتند و وقوع آن را تسریع می‌کردند.

در پایان روز دوم، شب هنگام، با حالتی خراب و رقّت‌انگیز، پاکشان به کلبهٔ آنا بازگشت و روی کف اتاق، بر لبهٔ نیمکت نشست. به صورت خویش سیلی می‌زد، چهره را می‌پوشانید، خنده سر می‌داد و تکرار می‌کرد: «آنا، عزیزم، دارم پیر می‌شم؛ پیر شده‌م».

آنا بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، او را به حمامی که در ساحل دریاچه واقع شده بود، هدایت کرد و شخصاً به شستن و بخاردادنش پرداخت. کوزما کوزمیچ چهره‌ای پیر داشت ولیکن پوست تنش سفید و صاف بود. و آنگاه که همچون ماهی بر نیمکت حمام جست‌وخیز می‌کرد و می‌گفت: «دِیالاً، جارو! بزن هوا رو با جارو!» احساسی لطیف همهٔ وجود آنا را در بر می‌گرفت.

بعد از استحمام، آرام گرفت و در حالی‌که به‌نرمی نفس می‌کشید، تا حدود نیمروز به خواب رفت. مقارن ظهر بیدار شد، یک لیوان شیر سر کشید و گفت: «از دست من عصبانی نشو آناجون، سرم یه‌خورده درد می‌کنه» و بار دیگر به خواب رفت. و این بار که دخترک همسایه با سروصدای خویش بیدارش کرده بود، مانند روز گذشته طراوت و شادابی خود را بازیافته بود.

ـ دخترک چی می‌گفت؟

ـ میتینگه، گویا یه مشت سرباز سرخ به‌هوای گندم اومده‌ن، مردم هم معلومه، سروصدا راه انداخته‌ان.

ـ ای وای، اینها بچه‌های خودمون هستن!

پس شتابزده سرگرم پوشیدن لباس شد. آنا، خاموش و بی‌صدا، زیر چشمی نگاهش می‌کرد. درست در همین لحظه، در کلبه بار دیگر باز شد و دخترک همسایه فقط سرش را به درون کلبه برد و گفت:

ـ دارن دعوا می‌کنن، مردمو کتک می‌زنن! ولاسیخا شوهرشو که غرق خون بود از وسط معرکه کشون‌کشون به خونه‌ش برده... توی کوچه داره هوار می‌کشه و یه‌ریز به شما فحش می‌ده... میتروفان کریووسوچکا قصد داشت اسبشو زین کنه اما مردم امانش ندادن، کشیدنش پشت دروازه و دِ بزن!

این را گفت و بار دیگر ناپدید شد. به‌مجرّد آنکه کوزما کوزمیچ از پی دخترک به‌طرف در رفت، آنا با صدای وحشتباری فریاد زد:

ـ نمی‌ذارم بری!

با قدّی بلند و اندامی لاغر، در حالی‌که شانه‌های مردانه‌اش را بالا می‌انداخت ـ چنان بود که گفتی استخوان‌های پشتش را خرد می‌کردند ـ در کنار بخاری ایستاده بود. کوزما کوزمیچ با همهٔ نیرویی که داشت دستهای او را فشرد و گفت:

ـ حماقت نکن آنا. والاّ مجبور می‌شم با سیخ بخاری بیفتم به جونت... آروم بگیر. خیلی زود برمی‌گردم... می‌رم با رفقام ناهار بخورم... گوش کن، یه ذرّه نون شیرمال برامون بپز... می‌گم آروم بگیر، زن!

آنا به‌زحمت از لای دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش گفت:

ـ باشه، پدر...

دخترک همسایه، هر بار که از سوی ساختمان شورا به این حیاط و آن حیاط می‌دوید تا خبرها را پخش کند، آرزو می‌کرد شاهد مناظری وحشتناک‌تر از آنچه دیده بود، باشد. ولیکن جلسهٔ دم ساختمان شورا واقعاً پر سروصدا بود. مسئلهٔ تحویل گندم موجب جروبحثهای شدید نشده بود؛ مردم می‌گفتند: «حالا که لازمه، باید تحویلشون داد». فهرست تقسیم عادلانه‌ای را که توسط دبیر شورا قرائت شده بود، در خاموشی محض شنیدند و وادارش کردند که بار دیگر قرائت کند. سپس گفت‌وگوهایی کوتاه و جنبشی در میان جمعیّت مشاهده شد؛ برخی به جلوخان ساختمان شورا راه می‌گشودند و برخی دیگر به سوی چپ ـ به‌طرف جالیز مجاوری که چپر داشت ـ می‌پیچیدند.

ناگهان فریاد آمرانه و آشنای می‌کی‌تنکو در فضا طنین‌انداز شد:

ـ درست نیست!

صداهای متعدّدی در آنِ واحد فریاد زدند:

ـ درسته، درسته!

در اینجا مردی ریشو، با آستین پاره، خویشتن را به جلوخان ساختمان انداخت، کلاهش را به زیر پا افکند و بنا کرد به بازگوکردن رنجشهای کهنه:

ـ کو همهٔ زحمتام؟ حاصل یه عمر زحمتم توی جیب این بابا رفت. و شماها می‌گین که به‌خاطر یه لقمه نون بـه پـاهاش بـیفتم؟ پس حکـومت شوروی اینو می‌خواد؟

مردی خشمگین و رنگباخته، ناطق را به کناری هل داد و سرگرم گفتن مطالب وحشتناکتری شد. در این هنگام عدّه‌ای از مردم که اندکی دورتر ایستاده بودند به‌طرف چپر هجوم بردند، دیرکهای عمودی آن را بیرون کشیدند و از پشت سر به جان جمعیّت افـتادند. لاتـوگین، زادوی‌ویـتر و بایکوف از جلوخان ساختمان به میان جمعیت پریدند و در حالی‌که مردم را به این سو و آن سو هل می‌دادند و دیرکها را از دستشان می‌گرفتند، مدام فریاد می‌زدند:

ـ ایجاد وحشت نکنین، مادر به‌خطاها! هیچ خبری نشده... جلسه ادامه داره...

زدوخورد دیری نپایید؛ عدّهٔ حمله کنندگان چندان زیاد نبود. برخی از آنان به اختفا توسّل جستند، پاره‌ای دیگر در کوچه‌ها مورد تـعاقب قـرار گرفتند، تنی چند نیز بر زمین غلتیدند و غبار برف رویشان را فرا گرفت...

کوزما کوزمیچ از راه‌های میان‌بر، از روی چـپرها و از مـیان جـالیزها به‌طرف ساختمان شورا دوید ولیکن راه گم کرد و از یک حیاط روستایی سر درآورد. تنی چند از زنان روستایی در حیاط ایستاده بودند؛ یکی‌شان داشت آه‌وناله می‌کرد و سایرین گوش می‌کردند. با مشاهدهٔ کوزما کوزمیچ همگی به حرف درآمدند و واروارا ولاسووا ـ مـادر نـادژدا ـ در حـالی‌که آستین بلند ژاکت پوستی‌اش را با حالتی خشم‌آلود بـالا مـی‌زد بـه‌طرف کوزما کوزمیچ به حرکت درآمد؛ زنهای دیگر نیز از پی او روان شـدند. واروارا همچنان‌که پیش می‌رفت گفت:

ـ کشیش طردشدهٔ لعنتی!.. حالا دارم می‌فهمم چرا از ما پول نگرفتی... و ما، یه مشت احمق، بهش اعتماد کردیم... همهٔ ده رو مست و کلّه‌پا کرد و سر از کار همه‌مون درآورد... آدم دوبهم‌زن، آرامش همه‌مونو به‌هم زد... و همه رو کت‌بسته تسلیم کمونیستا کرد... چرا وایسادین و این شیطونو تماشاش می‌کنین؟ بزنینش، یالاّ بکشینش...

کوزما کوزمیچ در حالی‌که عقب‌نشینی می‌کرد، گفت:

ـ حق ندارید منو بزنی؛ پشیمون می‌شی... دست به من نزنین!

ـ مگه تو به ما رحم کردی؟

زنها در حالی‌که روسریهایشان را از سر برمی‌گرفتند، دیوانه‌وار بانگ برداشتند و کشیش طردشده را مورد اتهامات گوناگون قرار دادند: تهیّه‌کردن فهرست اسامی، زدوخردِ دم ساختمان شورا، ناجورشدن وضع خانواده‌های آبرومند روستا، خورده‌شدن آن‌همه غاز و بچه‌خوک در جریان روزهای اخیر ـ و بانی این‌همه شر، کشیش طردشده بود و این‌همه را او مرتکب شده بود. زنها، او را پای چپر گیر انداختند. کوزما کوزمیچ به‌عبث می‌کوشید تا زنها را بار دیگر تحت‌تأثیر خویش قرار دهد؛ لبخند ساختگی بر لب می‌آورد و زیر لب زمزمه می‌کرد: «عصبانیّت کافیه... حالا بیایین مثل آدم حرف بزنیم...» واروارا ولاسووا نخستین کسی بود که به موهای طرفین گوشهای کوزما کوزمیچ چنگ انداخت و دمی بعد بارانی از مشت بر پشت مرد باریدن گرفت. او صلاح خویش را در آن دید که روی زمین دراز بکشد و سر را با دست‌های خودش بپوشاند. دنده‌هایش زیر ضربه‌های مشت، ترق‌وورق می‌کردند. با خود اندیشید: «فقط خداکنه با یه چیز سفت به جون دنده‌هام نیفتن...» و درست در همین لحظه صدایی به گوشش رسید که فریاد می‌زد: «این نامردو با دیرک!..» سعی کرد بچرخد اما چشمهایش سیاهی رفت. ناگهان، زنها رهایش کردند. صدای آه‌وفغان خویش را شنید و با تقلاّی بسیار خاموش شد. دستهایی بلندش کردند و به چپر تکّیه‌اش دادند. برف و کاه را از چشمهای خویش پس زد و آنا را دید؛ و لحظه‌ای بعد از ورای دامن آنا، چشمش به چهرهٔ هیجان‌زدهٔ دخترک کک‌مکی خورد و آنگاه لاتوگین، زادوی‌ویتر و بایکوف را دید.

لاتوگین گفت:

ـ زنده‌ای؟ یکی رو بفرستین فوری یه لیوان ودکا بیاره!.. کاری مونده که تو نکرده باشی؟ بنا به تصویب جلسهٔ شورا، قراره تو رو به‌خاطر تبلیغات ضدّمذهبی تشویقت کنن.

ـ داشا، تو نمی‌توانی تصورش را بکنی که در تمام این مدت، یعنی از زمان جدایی‌مان در پتروگراد تا حالا، چه آدم خنگ و بیزارکننده‌ای بودم... آره، خنگ و بیزارکننده... در وجود ماها یک نوع زندگی غریزی و عاری از شعور وجود دارد که مثل یک بیماری، رنجمان می‌دهد و انسان را روی یک آتش ملایم، به خاکستر تبدیل می‌کند... البتّه توضیح این مسئله، خیلی ساده است... تو دیگر دوستم نداری و من...

داشا، شتابزده به‌طرف او چرخید. چشمهای خاکستری و نمناک و همیشه وحشتناکش گفتند که تلگین اشتباه می‌کند و داشا هنوز هم دوستش دارد. نگاه داشا لحظه‌ای منگش کرد؛ دهانش به لبخندی ـ نه‌چندان عاقلانه، ولیکن حاکی از خوشبختی ـ گشوده شد. صبح آن روز، تلگین بعد از دوندگیهای فراوان و مراجعه به ده‌ها اداره، موفّق شده بود مقداری جنس به‌عنوان جیره فراهم آورد و اینک داشا سرگرم جابه‌جا کردن آنها در یک سبد کوچک بود.

«جیرهٔ» تلگین شامل مقداری اشیای لازم و مفید بود: یک جفت جوراب؛ چند قواره پارچهٔ پیراهنی، یک‌دست لباس زیر زیبا از پارچهٔ پاتیس که گرچه ـ متأسّفانه ـ به قامت نوباوگان دوخته شده بود، ولیکن داشا اینک چنان ظریف و شکننده بود که به‌راحتی می‌توانست از این لباس زیر استفاده کند؛ یک جفت کفش ـ تلگین از به دست آوردن این کفشها چنان به خود می‌بالید که انگار آتشبار توپخانهٔ دشمن را به‌تصرف درآورده بود. اشیای دیگری هم بود که تردید انسان را برمی‌انگیخت: آیا به درد این زندگی سفری‌شان می‌خوردند؟ اینها را در یکی از انبارها به جای چند دست ملافه تحویل تلگین داده بودند ـ یک سگ و گربهٔ چینی، چند دست بیگودی، یک دوجین کارت‌پستال از مناظر کریمه و کرست

عالی از بهترین غضروف نهنگ، ولیکن آنقدر بزرگ که داشا می‌توانست حتی دوبار به دور خود بپیچدش...

ـ داشنکا، یاد خداحافظی‌مان توی ایستگاه راه‌آهن افتادم... آن روز انگار گفته بودی: «خداحافظ برای همیشه...» شاید هم تصور می‌کردم که این جمله را گفته‌ای؛ آخر آن روز من هم افسرده بودم... تو خیلی ترد و رنگ‌پریده و دور از دسترس و دور از دوست‌داشتن به‌نظر می‌آمدی...

داشا بی‌آنکه نگاهش کند گفت:

ـ آه، مرده‌شور ببره!

او داشت گربهٔ چینی را در یک لنگه جوراب ضخیم می‌پیچید که بین راه نشکند. همیشه نسبت به اشیا پریشان‌حواس و بی‌اعتنا بود، ولیکن به دلیلی که بر خود او نیز پوشیده بود، از این دو اسباب‌بازی چینی ـ گربهٔ ملوس و سگ خفته‌ای که دو گوش دراز داشت ـ خوشش می‌آمد: چنان بود که انگار خود آنها نزد داشا آمده بودند تا در این زندگی بزرگ و وحشتناک و ویران شده که ابرهای طوفانزایی از ایده‌ها و تعصّبها بر فراز آن شناور بودند، جهان کوچکی را مرکّب از لبخندهای معصومانه برای داشا بنا کنند...

ـ به هر صورت، من با چنین خاطره‌ای پتروگراد را ترک کرده بودم... همین خاطره را با خودم بردم و با همان هم زندگی کردم... درست مثل قلبم، همیشه همراهم بود. تصمیم گرفته بودم تنها و مجرّد زندگی کنم...

می‌کوشید حرکت خویش را توی اتاق چنان تنظیم کند که داشا در هر حال در مرکز چرخش او قرار بگیرد. روسری را از سرش برگرفته بود؛ با روبانی به رنگ قرمز برّاق (که از انبار مرکز توپخانه تحویل گرفته شده بود) موهای مجعد خاکستری رنگش را از پشت به‌هم بسته بود. داشا گاه به روی سبدی که بر چهارپایه نهاده بودش خم می‌شد، گاه نیز بازویش را آویزان می‌کرد و غرق اندیشه می‌شد. روپوش سفید پرستاری را که بیش از هر جامهٔ خوش‌دوختی برازندهٔ قامتش بود، به‌تن داشت و کمربند آن را اندکی سفت کرده بود ـ هم روبان سرخ و هم این کمربند را گویا حکمتی بوده است...

ـ داشنکا، با اینکه عجیب می‌نماید اما در گذشته نسبت به مرگ و مخاطره بی‌اعتنا بودم و همیشه با خود فکر می‌کردم: «خوب، اگر بناست بکشند، می‌کشند». در کار نظام، این طرز تفکر، نشانهٔ تهور و شجاعت انسان نیست بلکه نشانهٔ مالیخولیایی بودن اوست... اما حالا که به پشت سرم نگاه می‌کنم گاه دچار وحشت می‌شوم... دلم می‌خواهد هزار سال عمر کنم تا بتوانم همیشه این‌طور لمست کنم و نگاهت کنم...

ـ هزار سال بعد، عجب ریختی خواهم داشت!..

کرست را که تا کرده بود بار دیگر گشود، آن را به قامت خود اندازه گرفت و ادامه داد:

ـ گوش کن ایوان، بالاخره نگفتی، این را چکارش کنم؟ از بس گشاد است سه تا زن را توی خودش جا می‌دهد. بهتر نیست بگذارمش بماند؟

ـ آمدیم و چاق شدی؛ باز هم به دردت نخواهد خورد؟

ـ واقعاً که دیوانه شده‌ای؛ من هرگز کرست نمی‌بندم. راستی، اگر غضروف نهنگ را از تویش در بیاوریم و از هم بازش کنیم، ممکن است یک دست جلیتقه ازش دربیاد.

تلگین با استفاده از گیربودن هر دو دست داشا، از پشت به او نزدیک شد، به‌نرمی بغلش کرد و گفت:

ـ پس درست است؟ یکبار دیگر بگو...

ـ البتّه که درست است... تو تنها مرد زندگی‌ام هستی؛ بدون تو، من هیچم... من که به جست‌جوی تو راه افتاده بودم...

شانه‌های خویش را آزاد کرد، اندکی فاصله گرفت و ادامه داد:

ـ ایوان، عزیزم، تو بالاخره باید زورت را متناسب بکنی؛ می‌ترسم یک روز استخوان‌هایم را خرد بکنی... آه، یک چیزی یادمان رفت! گرچه حالا دیگر خیلی دیر شده...

ـ همین الان تهیه‌اش می‌کنم...

ـ کاش می‌توانستی یک تکه ابر گیر بیاوری...

ـ چشم قربان!..

تلگین به‌طرف شنل سربازی‌اش دوید، یک تکه ابر و چند شیء بی‌مصرف دیگر را از در جیب شنل درآورد و گفت:

ـ ایناهاش داشا؛ با اینکه از مورد مصرفش خبر نداشتم، ولی برش داشتم.

ـ ایـوان، ایـن خـیلی عـالی است، کـه بـه درد مـاساژ دادن صـورت می‌خورد؛ تو چقدر مهربانی... نمی‌دانی به این ابر چقدر احتیاج داشتم...

داشا بعد از جمع‌وجور کردن سبد، به طرف ایـوان ایـلیچ کـه بـر لبهٔ تختخواب نشسته و هر آن آماده بود که از جـای خـویش بـجهد، رفت، صورت او را بالا گرفت، نگاه آکنده از دقّت خویش را به او دوخت و گفت:

ـ من پیش خودم سوگند خورده‌ام. سوگند خورده‌ام که در زندگی تازه‌ام در انتظار چیزی نباشم؛ من، سولویگ[1] نیستم، دیگر نمی‌خواهم تماشاگر ابرهای دریا باشم. دلم می‌خواهد فقط دوست بدارم و خدمت کنم... مرا همین‌طوری که هستم قبولم کن... چه بد باشم، چه خوب، زن وفادار تو هستم. بیا همه چیز را از اوّل شروع کنیم...

دکتر، بنا به عادتی که داشت، بـی‌آنکه در بـزند، روزنـامه بـه دست، شتابزده وارد شد و با صدای بلند سرگرم بازگو کردن اخبار جنگی شد:

ـ دریاسالار کولچاک، همان مردی که دیرکتوار شهر امسک را منحل و متفرّق کرده و تجمّع کارگرها را به خون کشیده بـود، دست‌کـم بـه‌عنوان حاکم عالی سراسر روسیه انتخاب شده است!.. هم فـرانسـوی‌ها و هـم انگلیسی‌ها، او را به‌رسمیّت شناخته‌اند... بنظرتان چطور می‌آید؟ او یک ارتش ششصدهزار نفری در اختیار دراد و همانطوری که می‌بینید خـاور دور را قصد دارد تقدیم ژاپنیها بکند! و اما دنبالهٔ خبر: نیروی دریایی متحد کشـورهای انگـلیس و فـرانسـه بـه حـوالی لنگـرگاه‌های سـواستوپل و نوورو‌سی‌یسک رسیده است... آره، اینهم از متحدینمان! و ما را باش که به قیمت خونمان کمک‌شان کرده بودیم که در جنگ پیروز شوند!.

لبهایش را به گونه‌ای وحشتناک جلو داد و گفت:

ـ این یک مداخلهٔ مسلحانه است، آنهم مداخله‌ای علنی! داریا دمیترونا با آن چشمهای هراسانتان اینطوری نگاهم نکنید... با آن مؤمن مهربانتان بیایید پیشم بورش بخوریم... مردی راکه همهٔ تنش پر از زخم‌های سرنیزه بـود بـه یـاد داریـد؟ یک کـیسه کـلم، یک غـاز و یک بـچه‌خوک واسـم فرستاده... آره، ایوان ایلیچ واقعاً خیلی حیف شد که پرستار به این خوبی را از چنگم درآوردید... گورپدر همهٔ مداخله‌چیها، بیایید امشب می بزنیم...

۱- Solveig شخصیّتی از نمایشنامه منظوم پی‌یرگنت، اثر ایبسن Ibsen. ـ م.

۱۱

دستاویز ناچیزی لازم بود تا وادیم‌پترویچ به همهٔ تردیدهای خویش پایان دهد و این دستاویز، چیزی جز یافتن ردّپایی از کاتیا نبود. و بدین‌سان نقش پای یک زن پابرهنه بر ماسه‌های ساحلی ـ در محلی که امواج دریا ساحل را می‌لیسند ـ ممکن است انسانی را وادار سازد تا دربارهٔ زن زیبایی که در زیر همهمهٔ امواج دریای بزرگ، در ساحل قدم زده بوده است، رمانی در تخیّلات خویش بنگارد. عشق رنج‌دهنده و آلوده به رشک در وجود روشچین راه یافت، افکار یأس‌آور و ملال غیرارادی‌اش را سرکوب کرد و اکنون همه چیز در نظرش، ساده و بدیهی می‌نمود.

همان شب (بعد از گفت‌وگو با مرد آلمانی) عازم یکاترینوسلاو شده بود. چمدانش را در هتل جا گذاشته و فقط یک‌دست لباس زیر و ساک نظامی‌اش را برداشته بود. بین راه نیز سردوشیها و نشان افسری و علایم آستین چپش را کنده و آن‌همه را از پنجرهٔ واگن به بیرون پرتاب کرده بود. و بدین ترتیب همهٔ آنچه را که در کابارهٔ «بی ـ با ـ بو» جزو ابزار ضروری احترام به خود می‌انگاشت، همراه همهٔ این آت‌وآشغالها از راه پنجرهٔ واگن از خویشتن دور کرده بود. پاها را از هم گشوده، دستها را به زیر کمربند فرو برده، روی نیمکت واگن تاریک و تقریباً خالی نشسته بود ـ شادی وحشیانه‌ای همهٔ وجودش را پر کرده بود. این، خود آزادی بود! قطار، او را به‌سرعت به‌طرف کاتیا می‌برد. صرف‌نظر از هر وضعی که کاتیا می‌داشت، او قصد داشت خویشتن را به وی برساند ـ ولو به بهای تکه‌تکه‌شدن گوشت تنش.

رییس ایستگاه یکاترینوسلاو تذکّر داده بود که در نیمه‌راه رستوف،

راهزنها بار دیگر سخت شرارت می‌کنند و این آخرین قطاری‌ست که به‌سوی شرق اعزام می‌شود و معلوم نیست که این قطار راه سفلی را از طریق گولیای پولیه طی کند یا راه علیا را از طریق یوزوفکا. بازرس قطار نیز در همان ایستگاه، خطاب به مسافرانی که احاطه‌اش کرده بودند دربارهٔ راهزنان چنین می‌گفت: «سراسر استپ رو در جست‌وجوی شکار و غنیمت، به زیر چرخهای ارابه‌ها و گاریهایشان کشیده‌اند؛ خانه‌های اربابی رو که یه مشت ارباب احمق هنوز هم توشون نشسته‌اند، به آتش می‌کشند؛ به انبارهای نظامی، به کارخونه‌های مشروب‌سازی شبیخون می‌زنند و دوروبر شهرها تاخت‌وتاز می‌کنند».

مکثی می‌کرد و آنگاه با صدای بمش ادامه می‌داد:

ـ باز اگر آتامان نمی‌داشتند زیاد خطرناک نمی‌بودند، اما سرکرده‌شان ـ ماخنو ـ آتامان همهٔ آتامانهاست. آدمی‌ست سرشناس و وجیه‌الملّه. او حکومتی داره و پایتختی به نام گولیای پولیه. این آدم، دنبال شکار ناچیز نمی‌ره. به قطارها بدون هیچگونه مانعی، اجازهٔ عبور می‌ده، البته بازرسی خودشو می‌کنه. گاهی بعضیها رو از قطار پیاده می‌کنند و همونجا، دم چراغ راهنما، با یک گلوله مرخصش می‌کنند. دفعهٔ پیش، وقتی که قطار به سکوی ایستگاه رسید، دیدم ماخنو زیر زنگ ایستاده و داره سیگار می‌کشه. از پلهٔ واگن پریدم پایین، دویدم طرفش و سلام نظامی دادم. با خشونت گفت: «دستتو از کنار شقیقت بردار، من نه تزارم، نه خدا... توی قطار، کمونیست داری؟» گفتم: «خیر، قربان». پرسید: «از افراد گارد سفید چی؟..» گفتم: «خیر قربان، همه‌شون مسافر محلی هستند».

پرسید: «پول انتقالی چی؟..». بند دلم پاره شد. گفتمش: «واگنهای پست و باری، خالی‌اند؛ بفرمایید خودتون هم ملاحظه بکنید». گفت: «باشه، قطار رو حرکت بده!»

توقّفهای قطار در ایستگاه‌های فرعی سخت عذاب‌دهنده بود ـ گفت‌وگوی خاموش‌شدهٔ چرخها، سکون قطار، انتظار ملال‌آور. وادیم پترویچ می‌رفت روی پاگرد پله‌های واگن می‌ایستاد ـ روی سکوی ایستگاه تاریک، پرنده پر نمی‌زد. فقط نور زردرنگ یک چراغ فتیله‌ای از پشت

پنجرهٔ اتاقک نگهبانی ایستگاه سوسو می‌زد و اندامهای نشستهٔ دو مرد را ـ اندامهای بازرس و تلگرافچی کشیک را ـ روشن می‌کرد. آن دو، با سرهای فروآویخته، چنان نشسته بودند که انگار قصد داشتند تا سپیده‌دم در همان حالت باقی بمانند. با خودش گفت: «چطور است از اینها بپرسم؟ اما بی‌فایده است!.. هر وقت از ایستگاه بعدی راه بدهند، قطار حرکت خواهد کرد. و آنجا، در ایستگاه بعدی، ممکن است کسی زنده نمانده باشد...»

روشچین هوای سرد را به درون ریه‌های خویش فرستاد؛ همهٔ عضلاتش کشیده می‌شدند... در میان باد و ظلمت شبانهٔ ماه نوامبر، در بیابان بیکرانی که نامش سرزمین روسیه بود، نقطهٔ زنده‌ای وجود داشت ـ کلافی از یک جسم گرم که سخت دوستش می‌داشت... چگونه توانسته بود به‌خاطر یک آرزوی نفرت‌انگیز ـ آرزوی انتقام‌کشیدن و مجازات‌کردن ـ دستهای کاتیا را که در نومیدی مطلق خویش او را بغل زده بود، از خود دور کند و با نهایت بی‌رحمی، در شهری غریب، یکّه‌وتنها رهایش کند؟ چطور توانسته بود مرتکب این دیوانگی شود؟ از کجا اطمینان یافته بود که بعد از یافتن کاتیا، خاموش و بی‌صدا (به همین سادگی!) آنگاه که بر زمین خواهد افتاد تا بوسه بر پاهایش بزند ـ پاهایی که جورابشان احتمالاً، دیگر محلّی برای رفو ندارد ـ بخشوده خواهد شد؟.. اینگونه بی‌وفاییها را به‌سادگی نمی‌بخشند!

آنگاه که وادیم پترویچ، یکّه‌وتنها، بر پاگرد پله‌های واگن، غرولندکنان و اخم‌کنان سرگرم افکار خویش بود، بازرس ایستگاه از اتاقک نگهبانی بیرون آمد و بی‌اعتنا به ازبین‌رفتن فواصل در مغز روشچین، در کنار واگن ایستاد...

وادیم پترویچ پرسید:

ـ کی راه می‌افتیم؟

بازرس ایستگاه حتی وقت نکرد که شانه‌های خود را بالا بیاندازد. باد، فانوس دودگرفته‌ای را که در دستش بود تکان می‌داد و نور آن بر دامن پالتو سیاه‌رنگش پاشیده می‌شد. ناگهان چراغ پشت پنجرهٔ اتاقک نگهبانی خاموش شد و صدای بسته‌شدن دری در فضا پیچید. تلگرافچی به‌طرف بازرس آمد و هر دو نگاه دیرپایشان را به چراغ راهنما دوختند. تلگرافچی

به‌نجوا گفت:

ـ فانوسو خاموشش کن.

بازرس، فانوس را به‌طرف صورت سبیلو و پف‌کردهٔ خود برد و به شعله‌ای که دود می‌کرد فوت کرد و خاموشش کرد. و آنگاه هر دو بدون اتلاف وقت از پله‌های واگن بالا رفتند و درِ آن‌سوی پاگرد را باز کردند. بازرس خطاب به روشچین گفت:

ـ در برین!..

این‌را گفت‌وشتابزده از پله‌های‌دیگر واگن سرازیرشد و پا به فرار گذاشت.

روشچین نیز، پشت سر آن دو، دویدن آغاز کرد. در حالی‌که پایش به ریل‌ها گیر می‌کرد، روی یک تودهٔ تراورس افتاد و سرانجام موفّق شد خویشتن را به دشت برساند؛ آنجا، هوا روشن‌تر بود و او توانست اندام در حال حرکت دو انسان را تشخیص دهد. شتابزده، خویشتن را به آنها رسانید. تلگرافچی گفت:

ـ تف به این ظلمت؛ اینجاها یه جایی چند تا چاله هست! ماسه بار می‌کردند؛ من همیشه توی این چاله‌ها مخفی می‌شم...

چاله‌ها را در همان نزدیکی، در سمت چپ یافتند. روشچین از پی همراهان خویش به درون خندقی سرازیر شد. دمی بعد، دو تن دیگر به درون حفره آمدند ـ رانندهٔ لکوموتیو و آتشکارش ـ ناسزایی گفتند و در حفره نشستند. بازرس به‌سنگینی آه کشید و گفت:

ـ این شغلو ول می‌کنم؛ به ستوهم آورده. آخه، این‌هم شد ترافیک؟

تلگرافچی گفت:

ـ ساکت! شیطونا دارن می‌یان!

اینک از سوی استپ تاپ‌تاپ سم اسبها و صدای چرخهای گاریها به‌گوش می‌رسید. بازرس از تلگرافچی پرسید:

ـ کی توی این منطقه شرارت می‌کنه؟ باز «چابک سوار مرگه»؟

ـ نه، اون حالا توی جنگل دیبریوسکه. گمون کنم این یکی ماروسیا باشه. گرچه نه، اون با یه مشت مشعل حرکت می‌کنه... باید یه آتامان کوچولوی محلی باشه.

رانندهٔ لکوموتیو با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ نه بابا، این ماکسیوتای مادر به خطا، یکی از افراد ماخنو...

بازرس بار دیگر آهی کشید و گفت:

ـ یه‌جهود بامشتی چمدون توی واگن‌سوم بود؛ کاش به‌ش خبر داده‌بودم...

تاپ‌تاپ سم اسبها همچون باد پیش از توفان، نزدیک می‌شد. و لحظه‌ای بعد غرّش چرخها بر سنگفرش خیابان جنب ایستگاه، در فضا طنین‌انداز شد. فریادهای «هی! هی!» از آن سو به‌گوش می‌رسید. و آنگاه نوبت به جرنگ‌جرنگ شکستن شیشه، تک شلّیکها، ناله‌ای کوتاه و ضربه‌هایی بر فلز رسید. بازرس، کف دستهایش را به‌شکل قایق به هم آورد، در آن فوت کرد و گفت:

ـ من نمی‌فهمم چه اصراری دارند که حتماً شیشه‌های واگن‌ها رو بشکنند. یه مشت اراذل مست و عوضی...

هنگامه‌ای که درگرفته بود، دیری نپایید. صدای دهشتناکی بانگ زد: «سوار شین!» دمی بعد، صدای غژغژ گاریها و شیههٔ اسبها و غرّش چرخها به‌گوش رسید و دستهٔ آتامان به‌طرف استپ تاخت زد. روشچین و دیگران از درون چاله‌ها بیرون آمدند، بی‌شتاب به سوی قطار که حتی یکی از چراغهایش روشن نبود بازگشتند و پاکشان به جاهای خود رفتند. تلگرافچی فتیلهٔ چراغ نفتی را روشن کرد و سعی کرد با ایستگاه مجاور ارتباط برقرار کند. رانندهٔ لکوموتیو و آتشکار به بازدید و معاینهٔ لکوموتیو پرداختند: «نکنه راهزنا چیزی رو بلند کرده باشن...»؛ روشچین به واگن خودش رفت؛ بازرس در حالی‌که خرده‌شیشه‌ها زیر پایش صدا می‌کردند، روی سکوی ایستگاه قدم می‌زد و غرولند می‌کرد:

ـ همون‌طوری‌که حدس می‌زدم، بیچاره رو نفله کردند... حتماً باید جون یه آدم رو ازش بگیرید؟ حقش بود فقط اثاثش رو برمی‌داشتند...

بعد از گذشت مدتی طولانی، سرانجام بازرس، سوت مقطّعی کشید، لکوموتیو نعرهٔ قهرآلود و غضب‌آلودش را به دوردست‌های استپ فرستاد و قطار در جهت گولیای ـ پولیه به حرکت درآمد.

وادیم پترویچ آرنجهایش را به میز تاشو تکیه داده، چهره‌اش را در

دستهایش پنهان کرده و با حالتی هیجان‌زده سرگرم حل یک معمّا بود: کاتیا درست فردای همان روزی که خبر مرگش را از اونولی پست‌فطرت شنیده بود، روستوف را ترک کرده بود. بنابراین ملاقات وی با مرد آلمانی در واگن مسافری، بعد از دو شبانه‌روز صورت گرفته بود... حالا فرض کنیم که این مردک آلمانی بدون هیچگونه سوءنیتی و بدون آنکه قصد آماده‌کردنش را برای آینده داشته باشد تسکینش می‌داده است... فرض کنیم کاتیا در آن روزها احتیاج شدیدی به این گونه دلداریها و تسکینها داشته است. اما درست در دومین روز مرگ مرد عزیزش، اسم و نشانی و اسم پدر خود را در دفترچهٔ یادداشت یک مرد بیگانه ـ آن‌هم با چنان دقتی ـ نوشتن و حتی ویرگول‌ها را هم فراموش‌نکردن، نباید چیزی جز یک معمّا باشد!.. آخر، نه اینکه دنیایی بر سرش خراب شده بود؟ آخر در آن لحظه جسد شوهر عزیزش مثل یک لاشه در جایی افتاده بوده است... طبعاً چند روز نخست را سخت نومید بوده است. آدرس پست ـ رستانتش را به مرد آلمانی داده بود... عجب معمّایی!..

بازرس روبه‌روی روشچین نشست، فانوس دودزده را جلو خودش گذاشت و گفت:

ـ همشهری، مدارکتون رو لطفاً ارائه بدین. گولیای ـ پولیه‌رو که ردشدیم آروم بخوابین.

ـ من در گولیای ـ پولیه پیاده می‌شوم.

ـ راستی؟.. دیگه بدتر... راجع به هویّت مسافرها از من سؤال می‌کنن...

ـ من هیچ مدرکی ندارم.

ـ چطور ممکنه؟

ـ پاره‌شان کردم و ریختمشان دور.

ـ پس، مجبورم شما رو لو بدم...

ـ خوب، به‌جهنّم، لو بدهید...

ـ به‌جهنّم یعنی چه؟.. مگه شما افسر هستین؟

روشچین که حضور ذهن عجیبی یافته بود، با حالتی خشماگین از لای دندان‌هایش جواب داد:

ـ آنارشیست هستم.

ـ حالیم شد... هم‌سلکهای شما رو، زیاد از یکاترینوسلاو سوار کرده‌م.

بازرس فانوس را از زمین بلند کرد و در حالی‌که آن را بین پاهای خود نگه داشته بود، مدتی طولانی به ظلمت آن سوی پنجرهٔ واگن ـ پنجره‌ای که گاه‌وبیگاه جرقّه‌های لکوموتیو از برابرش پرواز می‌کردند ـ خیره ماند و آنگاه به آرامی ادامه داد:

ـ شما ظاهراً باید آدم روشنفکری باشین. به ما بگو، چه باید بکنیم؟.. دفعهٔ پیش هم با یه آنارشیست ـ یه آدم جدّی با موهای ژولیدهٔ جوگندمی ـ به گپ نشستم. می‌گفت: «ما احتیاجی به راه‌آهن تو نداریم، همهٔ اینها رو طوری ویرون می‌کنیم که حتی خاطره‌شون از یادها بره. راه‌آهن، امپریالیسم و اسارت رو از پی داره». می‌گفت: «ما همه چیز رو به‌طور مساوی بین مردم تقسیم خواهیم کرد؛ انسان باید آزاد زندگی کنه، بدون حکومت، مثل یک حیوون...» خیلی هم ممنون!.. سی ساله که توی قطارها جون می‌کنم و حاصل این‌همه زحمتم یک خونه است در تاگانروک ـ خونه‌ای‌ست که توش یک زن پیر دارم، دو تا بز و دو تا درخت آلو؛ این، همهٔ سرمایهٔ منه. خوب، حالا این آزادی به چه درد من می‌خوره؟ به درد آنکه بزم رو توی سراشیبی بچرونم؟ سابق بر این استثمار وجود داشت؛ انکارش نمی‌کنم. مثلاً واگن درجهٔ یک ـ همیشه آرومه؛ یکی سیگار می‌کشه، یکی با متانت چرت می‌زنه. آدم احساس می‌کنه که اینها استثمارگرند، اما هرگز یه فحش علنی از دهانشون درنمی‌یاد... آدم مجبوره مثل نظامیها سلام بده و بی سروصدا از واگن‌شون بگذره. اما واگن درجه سه یه چیز دیگه‌ست؛ موژیکها ریخته‌ند روی‌همدیگه و آدم احتیاج به تشریفات و تعارف پیدا نمی‌کنه... همهٔ اینها درست، اما در همون حال، انسان هم مرغ سرخ‌کرده گیرش می‌اومد، هم ژامبون، هم تخم‌مرغ، هم نون سفید؛ یادتونه چه نون سفیدی بود؟

لحظه‌ای سکوت‌کرد، چشم به جرقّه‌های پشت پنجره دوخت و ادامه داد:

ـ جرقّه‌ها مال محور واگن باریه که خیلی داغ شده. چیزی که این روزها گیر نمی‌یاد گریسه؛ ترانسپورت، بدون دخالت آنارشیستها هم تعطیل

خواهد شد... حالا بگین ـ چی پیش می‌یاد؟ رادا رو به جای تزار نشوندیم، هتمان را به جای رادا و حالا کی رو باید به جای هتمان بنشونیم؟ ماخنو رو؟ یه آدم دیوونه‌ای خواست تیغهٔ گاوآهن بسازه؛ اول آهن رو از بس داغ کرد نصفشو از بین برد، بعد دست به کار ساختن تبر شد، اما چکش‌رو که بر سندان زد، درفش هم به خرده‌آهن تبدیل شد... آره درست همین‌طوره که می‌گم... نه نظمی هست، نه ترتیبی هست، نه صاحبی هست. وقتی که به گولیای ـ پولیه برسین، زندگی «آزاد نظم آنارشیستی» رو تماشا خواهید کرد. یه چیزی رو می‌تونم به شما بگم؛ خیلی خوش هستن: هیچ کسی چنین عیشی رو به یاد نداره... اسم همهٔ منطقه‌رو، «منطقهٔ تاکستان» گذاشته‌اند. به اندازهٔ موهای سرم، جنده در اون منطقه پیاده کردم. آره برادر... رفیق آنارشیست، خیلی عذر می‌خواهم، به‌عنوان یه پیرمرد باید بگم که: سرزمین روسیه‌مون نابود شده‌ست...»

عدّهٔ زیادی از موژیکهای کشت‌کار که در فصل تابستان به دسته‌های آتامانی پیوسته بودند، اینک رفته‌رفته به فکر بازگشت به خانه‌هایشان می‌افتادند. آنها همهٔ غنایم ـ همهٔ حاصل تاراجهای موفّقیّت‌آمیزشان را ـ که از راه تقسیم شرافتمندانه به دست آورده بودند، بار گاریهای‌شان می‌کردند، انواع اسکناسهای محلّی را به پول «نیکلای» تبدیل می‌کردند، پشه‌بندها را جمع می‌کردند، کتریهایشان را به محور عقبی گاری‌شان می‌بستند و به‌طور نهانی ـ پاره‌ای نیز حتی علنی ـ نزد آتامان می‌رفتند و می‌گفتند: «خداحافظ خودور[1]، من دیگه واسه تو مرد جنگی نمی‌شم». آتامان می‌پرسید: «مگه چی شده؟» می‌گفت: «دلم واسه خونه‌م تنگ شده؛ نه خواب دارم، نه خوراک. هر وقت لازم داشتی، خبرم کن، برمی‌گردم». آنگاه اسبهای درشتشان را زین می‌کردند و راه ده‌ها و روستاهایی راکه اکنون از زیر سلطهٔ واحدهای آلمانی آزاد شده بودند، در پیش می‌گرفتند.

آلکسی کراسیلنی‌کوف نیز فکری شده بود. در این مورد با ماتریونا ـ زن برادرش ـ و حتی با کاتیا به مشورت نشسته بود: «زوده برگردم خونه،

1-Khvedor

مگه نه؟ می‌ترسم اتفاقی بیفته... کافیه پامو توی دهٔ ولادیمیرسکویه بذارم تا همه بفهمن و شاید هم به‌خاطر قتل وکیل‌باشی آلمانی به محاکمه‌م بکشونن. آلمانیا باکسی شوخی ندارن. از طرف دیگه اگه با خونه و زندگی حریق‌زده روبرو بشیم، مجبور می‌شیم حیاط و خونه بسازیم؛ و این کارها رو باید همین حالا، توی همین پاییز، روبه‌راه بکنیم».

در قافلهٔ ارّابه‌های ارتش ماخنو سه رأس اسب جوان و قوی‌هیکل و سه گاری انباشته از خرت‌وپرت و قماش و انواع لوازم خانگی، به نام الکسی کراسیلنی‌کوف ثبت شده بود. برای انتخاب این‌همه، ماتریونا بیش از خود او تلاش و دست‌وپا کرده بود. معمولاً در جلسه‌هایی که آتامان دسته یا خود ماخنو غنایم جنگی را تقسیم می‌کردند، شجاعانه حضور می‌یافت ـ همیشه آراسته و زیبا و غضب‌آلود ـ و هر آنچه را که پسند می‌کرد، تصاحب می‌نمود. هر گاه یکی از موژیکها جرأت می‌کرد با ماتریونا جرّوبحث کند، در دم جنس مورد منازعه را ـ شال را یا پالتوپوست را یا مثلاً قوارهٔ ماهوت را ـ از چنگ موژیک بیرون می‌کشید و فریاد می‌زد: «من زن هستم، به این جور چیزا هم بیشتر از تو احتیاج دارم؛ لابد با عرق عوضش می‌کنی، مردکهٔ دزد همین امشب پیش خودم می‌یاریش...» و بدین ترتیب موجب خندهٔ شدید همگان می‌شد. او اجناس مختلف را، هم می‌خرید و هم به طور پایاپای عوضشان می‌کرد و به همین سبب همیشه یک بشکه الکل در بساط گاری خویش آماده داشت.

تا زمانی که خبرهای خوش به آلکسی نرسیده بود، همچنان در فکر بود و به‌هیچ روی نمی‌توانست تصمیمی بگیرد. از اسکوروپادسکی که قوای آلمانی و نیروهای خودی تخلیه‌اش کرده بودند خبر رسیده بود که شهر از پذیرفتن رژیم هتمانی منصرف شده، افراد پتلیورا وارد شهر کی‌یف شده و «جمهوری دموکراتیک اوکرایین» را اعلام کرده‌اند. همزمان با این دو حادثه، ارتش سرخ اوکرایین از سوی مرز حکومت شوروی به حرکت درآمده است. و این آخرین خبر، به‌راستی که خبر امیدبخشی بود.

آلکسی، نیمه‌شب اسبها را در خفا از استپ به اردوگاه آورد، ماتریونا و کاتیا را از خواب بیدار کرد و دستور داد تا زمانی که اسبها را به گاری‌ها

ببندد، صبحانه را آماده کنند؛ پیش از آنکه سفر درازشان را آغاز کنند، صبحانهٔ مفصلی خوردند و قبل از دمیدن سپیده، در میان مه شبگاهی، یکی از جادّه‌های خاکی را به‌قصد ولادیمیرسکویه ـ خانه‌شان ـ در پیش گرفتند.

زنی که پوستین به تن و چکمه‌های واکس‌خورده به پا داشت و با گونه‌های همچون هلوی آفتاب سوخته، درگاری نشسته بود به هیچ روی شباهتی به کاتیا روشچینا ـ موجود ظریف سابقی که به‌نظر می‌آمد در مقابل کوچکترین تکان و تغییر زندگی، پنجه‌های ظریفش را مانند کفشدوزک جمع خواهد کرد ـ نداشت. روی کاه نیمه‌خیز شده بود و اسبها را به تازیانه می‌بست تا از گاری سه‌اسبه‌ای که آلکسی هدایتش می‌کرد، عقب نماند. گاه نیز اسبهای کهر را یورتمه می‌برد تا از خمودگی به‌در آیند. ماتریونا که به احدی اعتماد نمی‌کرد ـ نه به پیاده، نه به سواره ـ هدایت آخرین گاری را به‌عهده گرفته بود.

استپ، خلوت بود. اینجا و آنجا در میان چینهای حفره‌ها، برفی که باد از فلاتهای گچی به این سویشان آورده بود، سفیدی می‌زد. گاه‌وبیگاه توده‌های خاک معادن زغال‌سنگ به‌شکل هرمهای زنگ‌زده از آن سوی افق قد برمی‌افراشتند. در سرزمینهایی که اشغالگران ترکشان کرده بودند، هنوز زندگی آغاز نشده بود. گروه کثیری از کارگران معادن و کارخانه‌ها به واحدهای سرخ پیوسته و اینک در حوالی تساریتسین سرگرم نبرد بودند. عدّهٔ زیادی نیز به شمال ـ به‌سوی مرزهای حکومت شوروی ـ گریخته بودند تا به ارتش سرخ اوکرایین ـ ارتشی که در شرف تشکیل‌شدن بود ـ ملحق شوند. بر سطح جادّه‌ها و مزارع متروک، علف هرز رویـیده بود؛ اینجا و آنجا، در مزارع، استخوان‌های چهارپایان، زردی می‌زد. در این مناطق به‌ندرت خانواده‌ای مشاهده می‌شد.

ماتریونا مدام به برادرشوهر خویش توصیه می‌کرد: «تا می‌تونی از مردم دوری کن، همه‌شون مایهٔ شر هسن!». آلکسی فقط خنده‌ای می‌کرد و می‌گفت: «عجب جونوری هستی... چه زنی بودی: یه پارچه عسل... و حالا، ماتریونا، عزیزم، به یه حیوون درنده مبدّل شده‌ای...»

کاتیا فرصت فراوانی برای اندیشیدن داشت. درگاری به بالاوپایین

می‌جست و ساقه‌های کاه را دندان می‌زد. به‌خوبی آگاه بود که به‌عنوان یک غنیمت ـ و شاید گرانبهاترین غنیمتی که بار سه گاری بود ـ به ولادیمیرسکویه برده می‌شود تا در اختیار آلکسی ایوانویچ کراسیلنی‌کوف قرار بگیرد. مگر او کی بود؟ اسیری از جهان ویران‌شدهٔ سابق. الکسی ایوانویچ بر خاکسترهای خانهٔ حریق‌زدهٔ خویش، خانهٔ جدید و مناسبی بنا خواهد کرد، به‌قصد دورکردن کاتیا از مردم، نردهٔ مستحکمی به دور خانه‌اش خواهد کشید، همهٔ گنجینه‌های خویش را در زیرزمین پنهان خواهد کرد و با لحن قاطعی خطاب به کاتیا خواهد گفت: «خوب، کاترینا دمیترونا، حالا دیگه فقط یه کار مونده... من منتظر بلهٔ شما هستم...»

اینک زندگی در نظرش به شهر حریق‌زدهٔ زمان جنگ می‌مانست ـ توده‌های خاکستر و دودکشهای سوخته. انسانهای محبوبش مرده و عزیزانش مفقودالاثر بودند. ماتریونا، چندی پیش، نامه‌ای از سامارا ـ از شوهرش سیمیون ـ دریافت کرده بود. او ضمن سایر مطالب نامه خبر داده بود که طبق توصیهٔ کاتیا به خیابان سابق دوریانسکایا سری زده اما نشانی از دکتر بولاوین و دخترش نیافته است. وکاتیا اینک فقط دو کس را داشت که بسان گربه‌ای بی‌صاحب و پناه‌یافته، تیمارش می‌کردند و دوستش می‌داشتند ـ ماتریونا و آلکسی. مگر می‌توانست حتی یک از خواسته‌هایشان را اجابت نکند؟

او که آن‌همه سالیان دراز و پرمشقت را ـ سالیانی که به یک قرن می‌مانست ـ تحمّل کرده بود، از مدتها پیش می‌بایست به پیرزنی با چشمهایی بی‌فروغ از شدت اشک‌ریزش، مبدّل می‌شد. ولیکن باد سرد، گونه‌هایش را گلگون می‌کرد و تنش در زیر پوستینی که به تن داشت، مانند ایام جوانی احساس حرارت می‌کرد. و این احساس جوانی ناپژمردنی حتی آزارش می‌داد و عصبانی‌اش می‌کرد. آیا روحش پیر شده بود؟ آیا این تصور هم توهّمی بیش نبود؟

ماتریونا بارها خطاب به او گفته بود: «خدا ما رو به همدیگه رسونده و فقط خدا می‌تونه از همدیگه جدامون کنه». آلکسی هرگز چنین گفت‌وگویی را با وی آغاز نمی‌کرد. ولیکن، در موارد نه‌چندان نادر، خود

را به مخاطرهٔ جدّی افکنده بود تا کاتیا را از گرفتاری نجات دهد؛ مانند مردی رفتار می‌کرد که قصد دارد زن را فقط برای خویشتن حفظ کند. کاتیا قدرت آن را نمی‌داشت که به او جواب رد بدهد ـ نمی‌توانست کلماتی را بیابد که قادر به توجیه ناسپاسی‌اش باشند. ولیکن سخت امیدوار بود که وقوع این حادثه حتّی‌المقدور به‌تعویق بیافتد. الکسی ایوانویچ مردی دلچسب و جذّاب بود ـ چهره‌ای داشت که صداقتی توأم با خشونت از آن می‌بارید و چنان بود که انگار نور خورشید مدام بر آن می‌بارد؛ مردی بود آرام و قوی، با پشتی که هرگز خم نمی‌شد، با سینه‌ای فراخ، با موهای فراوانی که به کلاه می‌مانست؛ مردی بود که در لحظه‌های خطرناک، شجاعت و منطق بر احساساتش غلبه می‌کرد؛ مردی که با کاتیا مهربان بود و در عین حال، حالتی سرشار از نوازشگری، توأم با تمسخر داشت. ولیکن کاتیا آنگاه که به روزی می‌اندیشید که می‌بایست در کنار او زندگی کند، چشمها را می‌بست و همهٔ عضلاتش چنان منقبض می‌شدند که انگار می‌خواست لای کاه‌های گاری مدفون شود.

روزی به هنگام ظهر جادّه را ترک کردند و به‌طرف رودخانهٔ باریکی که در این نقطه ـ در کنار یک نیزار و خرابه‌های یک آسیابادی ـ به خلیج کوچکی مبدل شده بود، پیچیدند. ماتریونا رفت تا برای پشتهٔ آتش، هیزم جمع کند. کاتیا نیز راه رودخانه را در پیش گرفت تا قابلمه را بشوید. لحظه‌ای بعد آلکسی هم به‌طرف رودخانه رفت. کلاه و دستکشها را روی علفهای ساحل انداخت، لب رودخانه در کنار کاتیا نشست، آبی به صورت خود زد، چهره را با دامن کتش خشک کرد و گفت:

ـ دستاتون ممکنه یخ بزنه...

کاتیا قابلمه را روی علف‌ها گذاشت و به پا خاست؛ دستهایش تا مغز استخوان، یخ زده بودند. قطره‌های آب را از روی بازوهای خود تکان داد و دستها را با پوستینی که به تن داشت خشک کرد. آلکسی با لحنی هیجانزده و نامهربان و ستیزه‌جو ادامه داد:

ـ لابد در اون روزگارای گذشته، دستاتونو می‌بوسیدن، نه؟..

کاتیا نگاه روشن خود را به او دوخت ـ انگار می‌خواست بپرسد: «چه

شــده است؟». او هـرگز از نـیروی زیـبایی خـویش آگـاه نـبود؛ مـعمولاً به‌گونه‌ای ساده‌لوحانه، خویشتن را زیبا ـ و گاه بسیار زیـبا ـ مـی‌شمرد و همانند پرندهٔ کوچکی که به‌گاه طلوع خورشید (به‌گاهی که پرتو سرخفام خورشید طلوع‌کننده از لابه‌لای شاخ و برگ درختها بر دانه‌های زلال شبنم می‌تابد) پرهای کوچکش را تمیز می‌کند، دوست می‌داشت که مورد توجّه قرار بگیرد. اما آنچه که زیبایی‌اش به‌شمار می‌رفت، آنچه کـه هـم‌اکـنون آلکسی ایوانویچ را وادار ساخته بود که نگاه خویش را ـ نگاهی که بـرق خشکی در آن درخشیده بود ـ از او برگیرد، هنوز بر کاتیا ناشناخته مانده بود.

ـ مـی‌گم دسـتاتونو چـرب کـنین؛ مـن تـوی گـاری یـه شـیشه روغـن آفتابگردون دارم... والاّ پوست دستتون می‌ترکه...

همان لبخند تمسخرآمیز همیشگی، زیر سبیل زبر و مـجعدّش، روی لبهای پرطراواتش نقش بسـته بـود. بـا اینکه کـاتیا نـتوانسـته بـود وقـوع حادثه‌ای راکه آن‌همه موجب وحشتش بود، به‌خوبی دریابد، با این وصف از سر آسودگی خیال، آهی کشید. آلکسی، بلافاصله بعد از رفتن ماتریونا ـ یا بر اثر چرتی که در کاه‌های گاری در حال حرکت زده بود، یا بـه دلیـل سکوتی که بر سراسر استپ حکمفرمایی می‌کرد ـ به اندام کـاتیا کـه لب رودخانه چمباتمه زده بود، خیره ماند. و سرانجام نیز همانند پسربچه‌ای که صدای کوبیده‌شدن رخت بر تخته‌بند ساحل رودخانه ناگهان به‌گوشش رسیده و به هوای تماشای رانهای سفید یکی از زنان همسایه که انـتهای دامن را به زیر کمربند فرو برده و سرگرم رختشویی است، از میان علفها و گزنه‌ها مخفیانه به‌طرف او می‌رود و همه بوهایی راکه ناگـهان سکـرآور شده‌اند، با ولع خاصی فرو می‌بلعد، به‌سوی رودخانه رفت. اما نه آنکـه آلکسی ایوانویچ خویشتن را ببازد ـ مرعوب‌کردن او کار دشـواری بـود ـ بلکه کاتیا با نگاه چشمهای زیبا و آرام خویش، او را از اجرای عمل زشتی که قصد داشت انجام دهد، بازداشته بود.

درست است که آلکسی در جریان حوادثی جدّی‌تر از این، قادر بود خونسردی‌اش را حفظ کند، ولی اینک دستهایش چـنان مـی‌لرزیدند کـه انگار سنگ آسـیاب سـنگینی را بـلند کـرده‌بود. قـابلمه را از روی‌عـلفها

برداشت و خطاب به کاتیا گفت:

ـ خب، بریم آش رو روبه‌راه کنیم.

و آن دو به‌طرف گاریها راه افتادند. بین راه آلکسی پرسید:

ـ یکاترینا دمیترونا، شما تاحالا دودفعه شوهرکردین، پس چرابچه ندارین؟

ـ تقصیر زمانه بود، آلکسی ایوانویچ... شوهر اولم علاقه‌ای به بچه نداشت، من‌هم در آن روزها زن بی‌شعوری بودم.

ـ مرحوم وادیم پترویچ هم بچه نمی‌خواست؟

کاتیاابروها رابالا انداخت، چهره را به‌سوی دیگر گردانید و خاموش ماند.

ـ مدتهاست که می‌خوام از شما بپرسم... شما تجربهٔ فراوونی دارین... کارای عشقی‌تون چه جوری شروع می‌شد؟ مثلاً شوهرها یا نامزداتون دستاتونو می‌بوسیدن؟ یا مثلاً از این در اون در حرف می‌زدن؟ همین‌طوره؟ مردم اعیون چه جوری از پس این کارا برمی‌یان؟

آن دو به محلّ توقّف گاریها رسیده بودند. آلکسی با همهٔ نیرویی‌که داشت زین را از بالای گاری بر زمین انداخت، طوق را که زیر زین قرار گرفته بود برداشت، آن را به مال‌بند بست و در حالی‌که قابلمه را به انتهای آن بند می‌کرد ادامه داد:

ـ شما به یه خونوادهٔ اعیونی تعلّق دارین، اما من توی یه کلبهٔ موژیکی متولّد شده‌م... و حالا ما، دو نفر، تو یه جادهٔ تنگ همراه شده‌یم. شما راه برگشت ندارین... البته که ندارین... اگه هم چیزی مونده باشه که زیروروش نکرده‌یم بزودی می‌کنیمش... شما چاره‌ای به‌جز پیدا کردن یه آقا بالاسر تازه ندارین...

ـ مگر من دلگیرتان کرده‌ام؟

ـ نه... این منم که می‌خوام شما رو برنجونم اما کلمه‌شو گیر نمی‌یارم. هر موژیکی یه موجود بی‌شعوره... و چه بی‌شعوری‌م منِ مادربه‌خطا!.. من می‌دونم که شما برنامه‌تون اینه که یه جوری در برین... اونور مرزهای مملکتمون جای شماهاست...

ـ آلکسی ایوانویچ، من که کار بدی نکرده‌ام؛ از اینکه مرا متهم می‌کنید قاعدتاً باید خجالت بکشید... من همهٔ زندگی‌ام را مدیون شما هستم و

هرگز هم این مطلب را فراموش نخواهم کرد...

ـ فراموش می‌کنین... ماتریونا رو دیدید که چه جوری از آدمها می‌ترسه؟ من‌هم به مردم اعتماد نمی‌کنم. از سال نهصدوچهارده دارم توی خون آبتنی می‌کنم. این روزها، انسان به یه درنده می‌مونه. شاید پیش از این هم درنده بود. اما ما خبرشو نداشتیم. هر کسی فقط مترصّده که دیگری رو از بالای زین بندازدش زمین... و شما ـ پرندهٔ خوش بال‌وپر ـ باید بدونید که من‌هم یه جونور هستم... دلم می‌خواد که بچه‌هام توی یه خونهٔ سنگی زندگی کنن و زبون فرانسه رو بهتر از شما بلغور کنن ـ... merci, Pardon

ماتریونا با یک بغل خرده‌چوب و شاخ و برگ خشکیده به‌طرف آنها آمد، چوبها را به زیر قابلمه که به انتهای مال‌بند آویزان بود ریخت، نگاه دقیق خود را به قیافه‌های آن دو دوخت و به‌آرامی گفت:

ـ آلکسی، بی‌خود داری اذیّتش می‌کنی... اسبها رو آب دادی؟

آلکسی برگشت و به‌طرف اسبها رفت. ماتریونا در حالی‌که خرده‌چوبها را زیر قابلمه می‌گذاشت گفت:

ـ دوستت داره. هر چی دختر واسش خواستگاری کردم، همه رو رد کرد... من نمی‌دونم مال شما چی از آب دربیاد، ولی اینو می‌دونم که برای هر دوتون مشکل خواهد بود...

ماتریونا منتظر پاسخ کاتیا بود. اما او، خاموش و بی‌صدا، بنشن و پیه خوک را از درون ساک درآورد، پشه‌بند را روی زمین پهن کرد و سرگرم بریدن نان شد. ماتریونا پرسید:

ـ چرا حرف نمی‌زنی؟

کاتیا، در حالی‌که همچنان مشغول بریدن نان بود، سر را بیشتر فرود آورد؛ اشک بر گونه‌هایش جاری بود.

استپ‌های حاصلخیز منطقهٔ یکاترینوسلاو که به دریای سیاه و دریای آزوف منتهی می‌شدند، مناطق جدیدی به‌شمار می‌رفتند. این همان «استپ وحشی» بود ـ استپی که مردان فربه و کوتاه‌قامت و بلندموی قبایل اسکی‌تیان، در روزهای بسیار دور، در میان علف‌های بلندش آن را به زیر

سم اسب‌های پشم‌آلودشان کشیده بودند؛ استپی که سوداگران یونانی به‌یاری محافظان قابل اعتمادی که داشتند، بر سر راهشان از اولویوپول به تانائیس[۱] از آن گذر می‌کردند؛ استپی که قبایل گوت به هنگام کوچشان از کرانه‌های این دریا به سواحل آن دریا، در میان گاری‌های عظیم‌شان و به‌همراه رمه‌های بزرگ چهارپاهایشان، به زیر پا می‌کشیدند؛ استپی که دسته‌های بزرگ هون‌ها ـ دسته‌هایی که به‌زبانهای گوناگون تکلّم می‌کردند ـ همانند ابرهایی از ملخ سیاه، از سوی مرزهای شمالی سرزمین چین مورد تهاجم و تاخت‌وتازش قرار می‌دادند و وحشتی چنان عظیم به‌وجود می‌آوردند که تا چندین قرن خالی از سکنه می‌شد؛ استپی که قازانهای دربند[۲] به هنگام جنگ علیه روسهای دنی‌پر، خیمه و خرگاه‌های راه‌راهشان را بر سینهٔ آن برپا می‌داشتند؛ استپی که قبایل پالاوتسی ملبّس به روپوشهایی از ابریشم خوارزمی، با گله‌های بی‌شمار اسبها و شترهایشان، تا مرز خاکریز سویاتوسلاو، در آن کوچ می‌کردند؛ و سرانجام استپی که در روزهای نه‌چندان دور، سوارهای سبک‌پای قبایل تاتار، به هنگام تاخت‌وتازشان به‌سوی مسکو، لگدمالش کرده بودند.

امواج انسانی گذشتند و جز پشته‌هایی از گورهایی که گه‌گاه یک بت سنگی با صورتی پهن و دستهایی کوچک که بر شکم مجسمه تا شده است ـ بر آنها مشاهده می‌شد ـ نشانی از خویش باقی نگذاشتند. کشاورزهای اهل اوکراین و روسیه، قزاق‌های دن و کوبان و مهاجران آلمانی رفته‌رفته در استپ‌های یکاترینوسلاو سکونت اختیار کردند. روستاهای نوبنیاد عظیم و دهکده‌های بی‌شمار ـ همه فاقد آداب‌ورسوم آباواجدادی، همه فاقد آوازهای قدیمی، همه فاقد باغهای پرثمر و چشمه‌های پرآب ـ به‌وجود آمد. اینجا سرزمین گندم بود و سرزمین مالکان کم‌سوادی که از نرخ بین‌المللی گندم نیک آگاه بودند. گولیای ـ پولیه نیز ـ این شهر کوچک ملال‌آور که در کنار رودخانهٔ کوچک و کم آب و باتلاق‌شوندهٔ گایچور امتداد یافته بود ـ در شمار شهرهای نوبنیاد بود.

۱- Tanais: آزوف کنونی. ـ م.

۲- شهری در کرانهٔ دریای خزر. ـ م.

حدود هفت کیلومتر استپ، گولیای ـ پولیه را از ایستگاه راه‌آهن جدا می‌کرد. روشچین درشکه‌ای کرایه کرد، در بازار بزرگی که در محلّ چراگاه چهارپایان تشکیل شده بود، پیاده شد و بی‌درنگ دست به کار شد تا مگر از یک زنک پرروی روستایی که با پاهای گشوده از هم، درون گاری در میان یک مشت محصول روستایی نشسته بود ـ یک مرغ بریان بخرد. زن ناوارد مدام از کوره در می‌رفت ـ گاه کالای خویش را به بینی خریدار می‌چسبانید و گاه نیز در حالی‌که مشتری را با جیغهای ریز خود به باد ناسزا گرفته بود، جنس را از دست خریدار می‌قاپید و به دور خودش می‌چرخید تا مبادا جنسی را از درون گاری‌اش به سرقت ببرند. نخست پنج روبل برای مرغ بریان نرخ تعیین کرده بود ولی آناً پشیمان شده و اعلام کرده بود که مرغ را با یک قرقره نخ معاوضه خواهد کرد. روشچین گفت:

ـ زن بی‌شعور، تو پول را از من بگیر و نخ را از یک فروشندهٔ دیگر ـ مثلاً از آن یارو ـ بخر.

ـ وقت‌ندارم از گاری دور شم: پولتونو بذارین توی جیبتون و از اینجا هم رد شین...

روشچین به‌طرف یک مرد نظامی کاکل‌دار که چند قبضه اسلحه به خویشتن آویخته بود و داشت در طول بازار قدم می‌زد و دو قرقره نخ را در کف دستش به بالاوپایین می‌انداخت، راه گشود. مرد نگاه تیره‌اش را به روشچین دوخت و از لای لبهای متورّمش زمزمه کرد:

ـ نمی‌فروشم؛ با مشروب عوضشون می‌کنم.

و بدین‌گونه روشچین موفّق به خرید مرغ نشد؛ معاملات بازار بر اساس نوعی بربریّت مطلق و معاوضهٔ کالا صورت می‌گرفت؛ نرخ هر کالا را میزان نیاز بدان کالا معیّن می‌کرد؛ مثلاً ارزش دو عدد سوزن خیاطی چرب‌تر از ارزش یک بچه‌خوک بود یا برای معاوضهٔ یک شلوار ماهوتی بدون وصله، فروشنده شیرهٔ جان خریدار را می‌مکید. صدها انسان در حالی‌که لابه‌لای گاریها می‌پلکیدند، مدام چانه می‌زدند، فریاد می‌زدند و ناسزا می‌گفتند. در گوشه‌وکنار بازار، سلمانیها نیز با وسایل قابل حملشان، روی چهارپایه‌ها یا حتی روی چرخها سرگرم کسب‌وکارشان بودند؛

عکّاسهای دوره‌گرد با سه‌پایه‌هایشان، در ظرف پنج دقیقه عکسهای خیس را به دست مشتریها می‌دادند؛ نوازنده‌های نابینا یک مشت شنونده را به دور خودشان جمع می‌کردند و در فرصتهای مناسب، از جیب‌بری افراد گیج‌وگول، غافل نمی‌ماندند... و همهٔ این مردم، آنگاه که تیراندازی، به‌طور جدّی آغاز می‌شد ـ و این حادثه‌ای بود که در جریان همهٔ بازارهای گولیای ـ پولیه روی می‌داد ـ آمادگی آن را داشتند که در کوتاهترین زمان ممکن، کالایشان را جمع کنند و متفرّق و مخفی شوند.

روشچین در حالی‌که از میان گاریها راه می‌گشود، ناگهان در کنار یک دستگاه چرخ‌وفلک، خویشتن را در میان مردمی شادوخندان یافت. مردانی سبیلو ـ پاره‌ای از آنها با کتهای سواره‌نظام، برخی دیگر با فرنچ نظامی، بعضی نیز با کلاه مخصوص هوسارها[۱]، همگی مسلح به نارنجک و انواع سلاحهای سردوگرم ـ در حالی‌که پاهایشان را تاب می‌دادند و گردنهایشان را به‌گونه‌ای احمقانه به جلو خم می‌کردند، با حالتی پرتبختر سوار بر اسبهای چوبین، سرگرم چرخیدن بودند. گاه‌وبی‌گاه یکی از آنها با صدای بمی که سخت تهدیدآمیز می‌نمود فریاد می‌زد: «یالاّ، تندتر بچرخون! تندترا» دو مرد ژنده‌پوش نیز با همهٔ نیرویی که داشتند سرگرم چرخاندن چرخ‌وفلک بودند. دو نوازندهٔ گارمون مشغول نواختن یک ترانهٔ عامیانه بودند و چنان در فانوس گارمون می‌دمیدند که انگار قصد داشتند همهٔ وسعت و دلاوری روح خودکامگی حکومت ماخنو را در فانوس جای دهند. آنان که در انتظار نوبت خویش بودند فریاد می‌زدند «بسّه! پیاده شین!» و آنان که سوار بر اسبهای چوبین سرگرم چرخیدن بودند نعره می‌کشیدند؛ «دِیالاّ، تندترا» یکی کلاه‌پوستی از سرش افتاد، دیگری با حالتی هیجان‌زده شمشیر برکشید و به مثله‌کردن دشمن خیالی پرداخت. سرانجام آنان که به دور چرخ‌وفلک حلقه زده بودند، از سر بیتابی شروع می‌کردند به پایین کشیدن مردانی که سوار بر چرخ‌وفلک بودند. لحظه‌ای همهمه درمی‌گرفت، صدای سوت و مشت در فضا می‌پیچید و چرخ‌وفلک بار دیگر چرخیدن آغاز می‌کرد و این بار سوارهای جدید،

۱- دسته‌های سواره‌نظام قزاقی. ـ م.

یک بری بر اسبهای چوبین مستقر می‌شدند و بینیهای سرخشان را در معرض وزش باد سرد قرار می‌دادند.

وادیم پترویچ از آنجا که جمع را خالی از آدمهای فرزانه یافته بود ـ آدمهایی که بتوانند پاسخگوی پرسشهایش باشند ـ به راه خود رفت. چند قدم آن‌سوتر، از یک دستفروش دوره‌گرد، یک تکّه نان شیرمال خرید و در حالی‌که نان را می‌جوید، گام در خیابان عریض سنگفرش‌شده نهاد. می‌بایست محلّی را برای بیتوته خود می‌یافت. چیز زیادی از پولش نمانده بود و با توجّه به بهایی که برای نان شیرمال پرداخته بود قاعدتاً در مدتی کمتر از یک هفته، همهٔ پولش ته می‌کشید. منگ‌وپریشان به ساختمانهای دو طبقهٔ اعیانی، به مغازه‌ها و تابلوهای رنگارنگ خیره شده بود و با همان حالت آکنده از آشفتگی خاطر، نان را می‌جوید و می‌اندیشید: بعد از جهشی که به‌سوی این جهان آزاد و بی‌قیدوبندکرده بود اینک رویدادهای ناچیز زندگی، جدّاً مایهٔ تشویشش نبودند.

مردی سوار بر دوچرخه‌ای که چرخ جلوش لنگی فراوان داشت، در برابرش ظاهر شد. دو مرد سوار نیز ـ هر دو لباس نظامی چرکسی به تن و کلاه‌پوست نرم بر سر از پی دوچرخه سوار، اسب می‌راندند. دوچرخه‌سوار مردی بود ریزه‌نقش و لاغر که شلواری به‌رنگ خاکستری و یک کت دانشجویی به تن داشت. از زیر لبهٔ کلاه دانشجویی سرمه‌ای‌رنگش که حاشیه‌ای به‌رنگ سفید داشت، موهای صاف و بلندش تا روی شانه‌هایش آویخته بود. آنگاه که به مقابل وادیم پترویچ رسید، روشچین با تعجّب فراوان سیمای بی‌ابرو و پژمرده‌اش را مشاهده کرد. مرد، نگاه خیرهٔ خود را به روشچین دوخت و درست در همین موقع چرخ دوچرخه‌اش لنگی زد؛ چیزی نمانده بود که مرد از فراز دوچرخه سرنگون شود. چهرهٔ زردگونش را که به یک تکّه گوشت پخته می‌مانست با حالتی آکنده از قساوت قلب در هم کشید و از کنار روشچین گذشت.

لحظه‌ای بعد یکی از مردان سوار، چهارنعل به‌طرف روشچین بازگشت، از روی زین خم شد و چشمهای فرّار خویش را به او دوخت. روشچین پرسید:

ـ چه خبره؟

ـ تو کی هستی؟ از کجا پیدات شده؟

روشچین در حالی‌که از بوی تند پیاز و الکل روی می‌گردانید گفت:

ـ کی هستم؟ یک انسان آزاد. از یکاترینوسلاو آمده‌ام.

مرد، با لحنی تهدیدآمیز پرسید:

ـ از یکاترینوسلاو؟ اینجا چه‌کار می‌کنی؟

ـ دارم دنبال زنم می‌گردم.

ـ دنبال زنت می‌گردی؟ پس چرا سردوشیهاتو کنده‌ی؟

روشچین در حالی‌که از شدت خشم سراپا می‌لرزید، با آرام‌ترین لحنی که میسّرش بود گفت:

ـ دلم می‌خواست بِکَنمشان؛ دلیلی هم نداشت که از تو اجازه بگیرم.

ـ خیلی دل و جرأَت داری!

ـ سعی نکن مرا بترسانی، من آدم ترسویی نیستم.

مرد، در جست‌وجوی پاسخ، مردمکهای چشمهایش را همچنان روی سیما و اندام روشچین می‌لغزانید. اما ناگهان قد راست کرد و لبخندی گستاخانه بر چهرهٔ باریکش ـ چهره‌ای که فاقد خطوط قرینه بود ـ نقش بست: مهمیز را با پهلوی اسب آشنا ساخت و به‌طرف جوان دوچرخه‌سوار تاخت زد. روشچین نیز در حالی‌که از شدت هیجان سکندری می‌رفت، به راه خود رفت.

ولیکن لحظه‌ای بعد، هر سه مرد، راه را بر او بستند. جوان دوچرخه‌سوار ـ جوانی که کلاه دانشجویی بر سر داشت ـ با صدای بلندی که در گوشهای انسان گیر می‌کرد، فریاد زد:

ـ حالا که دلش نمی‌خواد به ما جواب بده، مجبور می‌شه حرفاشو به لوکا بزنه...

مردان سوار قهقهه زدند و روشچین را بین دو اسب در محاصره گرفتند. جوان دوچرخه‌سوار با همهٔ نیرویی که ممکن بود یک مرد مست داشته باشد، رکاب زد و جلو افتاد. دو مرد سوار در حالی‌که مدام فریاد می‌زدند: «دِیالاً بجنب! بجنب بابا!» روشچین را مابین اسبهایشان قرار

دادنـد و وادارش کـردند که بـا شتاب بـه حـرکت درآیـد. گـریختن یـا اعتراض‌کردن، کاری عبث می‌نمود. در همان خیابان، جلو ساختمانی که بـاغچه‌ای لگـدمال‌شده داشت، از حـرکت بـازایسـتادند. شیشه‌های ساختمان، قشری از اندود گچ داشت، پرچمی به‌رنگ سیاه، بر سردر، در اهتزاز بود و زیر آن تابلویی از تخته سه‌لایی بـه‌چشم مـی‌خورد: «مـرکز آموزشی و فرهنگی ارتش ملی و انقلابی آتامان ماخنو».

روشچین را علیرغم خشم شدیدش، به‌زور وارد ساختمان کردند و از راه چند راهرو تنگ‌وتاریک، به اتاقی آلوده به کثافات و آب‌دهان ـ اتاقی که بویی چنان تند و زننده داشت که نفس انسان بند می‌آمد ـ هدایت کردند. لحظه‌ای بعد مردی نسبتاً طاس که از شـدت چـاقی تـلوتلو مـی‌خورد و بلوزی کوتاه ـ از آن نوع بلوزهایی که معمولاً خوانندگان اپرت و پیش‌پرده خوانهای شهرستانی به تن می‌کردند ـ پوشیده بود، وارد اتاق شد. در کنار میز زهوار دررفته‌ای نشست، با حرکت تند دست، ته سیگارهای خاموش را از روی میز بر زمین ریخت و گفت:

ـ خوب، حرف بزنید.

مرد کج‌چهره‌ای که روشچین را بدرقه کرده بود گفت:

ـ آتامان دستور داده سر از کار این آدم دربیاری ـ جاسوسه یا نه؟

مرد فربه خطاب به همراه روشچین گفت:

ـ رفیق کارتنیک، برو بیرون!

و بعد از رفتن وی، خطاب به وادیم پترویچ ادامه داد:

ـ خوب، حالا بنشین!

روشچین رو کرد به مرد فربه که بلوز کوتاهی به تن و لبخندی بر گوشهٔ لب داشت و با لحنی هیجان‌زده گفت:

ـ گوش کنید، من خوب می‌دانم که با ادارهٔ ضداطلاعات سروکار پیدا کرده‌ام. مطمئن باشید که چیزی را از شما کتمان نخواهم کرد. آلان به شما توضیح خواهم داد که کی هستم و اینجا چه‌کار دارم... آمده‌ام که...

مرد فربه بی‌آنکه به اظهارات روشچین گوش بدهد گفت:

ـ اول درست و حسابی نگاهم کن تا مرا بشناسی... مـن لوکـا زادوف

هستم... چاخان‌کردن با من کار خطرناکیه... شکنجه‌ات می‌دم تا حرف بزنی...

آوازهٔ لوکا زادوف، در مناطق جنوب، کمتر از شهرت خود آتامان ماخنو نبود. لوکا چیزی بود در حد یک جلاّد؛ مردی با قساوتی چنان حیرت‌انگیز که ماخنو بارها خواسته بود مثله‌اش کند، اما هر بار به‌خاطر وفاداری او عفوش کرده بود. آوازهٔ این مرد به گوش روشچین نیز رسیده بود. او که کنار میز ایستاده بود، نخست سردش شد؛ لوکا زادوف با موهای مجعّد و گونه‌های سرخ پشت میز نشسته بود و از اینکه موفّق شده بود در دل مردی رعب و وحشت ایجاد کند، سخت لذّت می‌برد.

ـ خوب، حالا باید گپ بزنی! افسر ارتش دنیکین هستی؟

ـ آره. افسر سابق...

ـ سابق؟ آی زکّی!.. از کجا می‌ایی؟

ـ از یکاترینوسلاو؛ من که داشتم تعریف می‌کردم که...

ـ آی زکّی!.. آدمی که از روستوف حرکت کرده است نباید به لوکا بگوید که از یکاترینوسلاو می‌آید...

ـ من از یکاترینوسلاو حرکت کرده‌ام...

این را گفت و شتاب‌زده به جست‌وجوی بلیت راه‌آهن پرداخت؛ لحظه‌ای سراپا مرتعش شد: «نکند گمش کرده باشم؟» اما بلیت را همراه یک قطعه عکس مچاله‌شده و رنگ‌ورو رفتهٔ کاتیا، در جیب فرنچ خویش یافت. بلیت را به‌طرف لوکا دراز کرد؛ زادوف آن را گرفت و زیر نور چراغ به تماشایش پرداخت. او که گویا پیش‌داوری خویش را کرده و روشچین را مجرم دانسته بود، اینک با مشاهدهٔ بلیت ـ بلیتی که هیچگونه ایرادی به آن وارد نبود ـ تا حدّی دچار حیرت شده بود. و اینک همین بلیت همهٔ پیش‌داوری‌هایش را دچار دگرگونی می‌کرد. لوکا از تهدید و ارعاب دست برداشت و در حالی‌که لبهای کلفتش با حالتی حاکی از نفرت می‌لرزیدند، پرسید:

ـ حالا که برای ستاد دنیکین خبر می‌بردی، چه لزومی داشت که در گولیای ـ پولیه از قطار پیاده بشوی؟

ـ من حامل هیچ خبری نیستم. دو ماه است که از ارتش خارج شده‌ام؛ دیگر هم در خدمت ارتش نیستم. حتی کارت شناسایی‌ام را پاره کرده‌ام. و

حالا به‌عنوان یک انسان آزاد به اینجا آمده‌ام...

لوکا، نگاه چشمهای سیاهش را از او برنمی‌داشت. روشچین سخت می‌کوشید که در برابر نگاه او ـ نگاهی که عاری از منطق و احساس انسانی بود ـ بر هیجان خویش فایق آید و پاسخهای سنجیده‌ای بدهد. از این رو با لحنی ساده و قابل فهم شروع کرد به شرح علل فرارش از ارتش. لوکا با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد، حرف روشچین را قطع کرد و گفت:

ـ اگر تو پست‌فطرت بخواهی دروغبافی بکنی، بلایی سرت می‌یارم که مرغان هوا به حالت گریه کنند!..

آنگاه با حرکتی سریع و دزدانه، عکس کاتیا را از دست روشچین قاپید، و با هیئت یک مرد زن‌شناس در عکس خیره شد، با ناخن تلنگری به آن زد و لبخندزنان پرسید:

ـ این جنده کوچولو کیست؟

ـ زنم... به‌خاطر او آمده‌ام اینجا... عکس را پسم بدهید..

لوکا عکس را با انگشت درشت و چرب خود پوشانید و گفت:

ـ این را می‌گذارند روی جنازهٔ خون‌آلودت... یالاّ، حرف بزن، همه اطلاعات‌تو رو کن!..

روشچین فریادزنان گفت:

ـ دیگر حاضر نیستم حتی یک کلمه با تو حرف بزنم!

ـ حرف خواهی زد؛ پیش من، همه چهچه می‌زنند.

این را گفت، به‌چالاکی از جای خود بلند شد و مشتش را به صورت روشچین کوبید. ضربه‌اش به جایی نامناسب ـ به شقیقهٔ وادیم پتروبچ ـ فرود آمد و او را بیهوش بر زمین افکند.

دشمنان حکومت شوروی را گمان بر آن بود که این حکومت نوپا، زیر ضربه‌هایی که بر پیکرش وارد می‌شود، در مدتی بسیار کوتاه، از پای درخواهد آمد. ولیکن حکومت شوراها، همهٔ علم و درایت مردم و همهٔ نیروی مادی و معنوی ملت را به‌منظور آغاز حمله‌ای همه‌جانبه، به خدمت یک سازمان واحد گرفته بود. بلشویک‌ها، به‌موجب نقشه‌های

جنگی‌شان ضمن آنکه همه چیز را تابعی از امر دفاع می‌دانستند، در عین‌حال آهنگ اجرای تغییرات عمیق اجتماعی را، حتی برای یک لحظه، کند نمی‌کردند و همهٔ اصولی را که تحقّق‌یافتن آنها با سرنوشت آیندهٔ کشورشان پیوند داشت، بی‌باکانه وارد زندگی می‌کردند. آنگاه قرار بود نوبت به سازمان‌دادن ارتش سرخ سه‌میلیون نفری، ایجاد خط دفاعی در مرزهای شمالی، اجرای عملیات تهاجمی در سیبری و اورال جنوبی، گسترش فشار اصلی واحدهای تهاجمی علیه قزاقهای کراسنوف در منطقهٔ دُن و علیه واحدهای دنیکین در منطقهٔ قفقاز شمالی برسد.

جمهوری شوروی روسیه که از هر سو تحت فشار ارتشهای سفید قرار گرفته بود، اینک جبهه‌ای را به‌طول متجاوز از پانزده‌هزار کیلومتر به‌وجود آورده بود؛ از چندی پیش نیز جبههٔ درهم‌وبرهم و پیچیدهٔ اوکرایین مزید بر علّت شده بود.

جنگ داخلی، در سرزمین حاصلخیز اوکرایین، با شدت خاصی رو به گسترش بود. اشغال اخیر سرزمین به‌وسیلهٔ حکومت هتمان و همچنین بازگشت کینه‌جویانهٔ ملاّکان، فاصلهٔ عمیقی را در میان طبقات مختلف مردم به‌وجود آورده بود. کارگران و معدنچیان دونباس و روستاییان مزدور و کم‌بضاعت، کششی در جهت حکومت شوراها داشتند؛ بورژوازی و دهقانان ثروتمندی که از انواع و اقسام کمیته‌ها از قبیل کمیته‌های انقلاب و کمیته‌های روستاییان بی‌چیز و کمیسرها و مصادره‌های گندم وحشت داشتند در جهت حاکمیّت دیرکتوار مستقل اوکرایین و سرکردهٔ آن ـ آتامان پتلیورا ـ فعالیّت می‌کردند و در این رهگذر از حمایت آن دسته از روشنفکرانی برخوردار می‌شدند که به همهٔ مضمون عظیم انقلاب شوروی با جملهٔ «برین گم‌شین، مسکویهای لعنتی!» پاسخگویی می‌کردند؛ و در این میان از جامه‌ها و سنّتهای دیرین مردم اوکرایین ـ از شلوارهای پُرچینی که «به عظمت دریای سیاه است»، از کاکلها، از رداهای قزاقی، از شمشیرهای دم کج ـ به‌عنوان اشیای برانگیزانندهٔ احساسات لطیف و شاعرانه، جهت پوشانیدن واقعیّات تلخ تاریخ ملّت اوکرایین ـ ملّتی که در جریان سیصدسال مبارزهٔ خویش در راه کسب استقلال،

قربانیهای فراوان داده بود ـ بهره‌گیری می‌کردند.

پتلیورا حکومت گتمان را برانداخت، در رأس دیرکتوار در شهر کی‌یف مستقر شد، جمهوری مستقل اوکرایین را اعلام کرد و مبارزهٔ مأیوسانه‌ای را علیه انقلاب کارگری آغاز نمود.

او چند لشکر مرکّب از سربازان گتمان را که به دیرکتوار پیوسته بودند و نیز گروهی مرکّب از افراد استوار و انضباط‌دیدهٔ سرزمین گالیسی را که گمان کرده بودند آرزوی دیرینه‌شان مبنی بر الحاق سرزمینشان به اوکرایین آزاد، در حال تحقّق‌یافتن است و همچنین یک مشت اراذل و اوباش بی‌پروا راکه از راه غارتهای جنگی امرارمعاش می‌کردند، در اختیار داشت. اما آنقدر باهوش یا حیله‌گر نبود که بتواند به روستاییان اوکرایین ـ روستاییانی که به طبقات مختلف تقسیم شده و سخت در تلاطم بودند ـ چیزی جز یک مشت احکام باشکوه کلّی و همه‌جانبه، عرضه کند؛ از این رو پشتوانهٔ نیروهای ذخیره‌اش سخت اندک بود.

در ماه دسامبر، در شهر کوچک سودژا ـ واقع در منطقهٔ پولتاوا ـ حکومت شوروی مخفی و زیرزمینی اوکرایین، تشکیل شد. دبیر شورای جنگی تساریتسین فرمانده ارتش دهم ـ وروشیلوف ـ را به سودژا فرستاد تا به حکومت زیرزمینی آنجا ملحق شود؛ و بدین ترتیب بود که شورای جنگی و انقلابی سودژا به‌وجود آمد.

در همین موقع، ارتش سرخ منظّم اوکرایین، که مدتها پیش از وقوع این حوادث، در منطقهٔ کورسک تشکیل شده بود ـ ارتشی بود به‌طور عمده مرکّب از دو لشکر از دهقانان اوکرایینی که از ترس محاکمه و مجازات گریخته بودند ـ حملهٔ خویش را به‌سوی غرب در جهت کی‌یف و به طرف جنوب در جهت خارکوف و یکاترینوسلاو آغاز کرده بود. طبعاً نیروی دو لشکر نمی‌توانست کفاف دهد، از این رو به پشتیبانی دسته‌های پارتیزانی، سخت امید بسته بودند. و مقتدرترین دستهٔ پارتیزانی، دستهٔ آتامان ماخنو به‌شمار می‌رفت.

ماخنو، سخت خوشگذرانی می‌کرد. با یک‌دست لباس دانشجویی که

بعد از شبیخون به بردیانسک به‌غنیمت گرفته بود، با حالتی آکنده از خودنمایی در خیابانها، در انظار مردم‌شهر، دوچرخه‌سواری می‌کرد یابه‌اتفاق کارتنیک ـ آجودان مخصوصش ـ درکوچه‌های شهر پرسه می‌زد و به آهنگ گارمون، ترانه‌خوانی می‌کرد یا خشمگین و رنگباخته، در جست‌وجوی دعوا و مرافعه، در بازار راه می‌افتاد و هل‌من‌مبارز می‌کرد، اما همگی از مقابله با او احتراز می‌جستند چه، آگاه بودند که هفت‌تیرش را با چه سهولتی از جیب شلوارش بیرون می‌کشد. حتی افراد درشت‌اندام دستهٔ ماخنو، آنگاه که آتامان را در حول‌وحوش چرخ‌وفلک می‌دیدند، از روی اسبهای چوبین فرود می‌آمدند و آهسته می‌گریختند. از این رو ماخنو ناگزیر می‌شد فقط در معیّت کارتنیک تا سرحد دوّار سر، سوار بر اسب چوبین چرخ‌وفلک تفریح کند.

در سراسر گولیای ـ پولیه، سخت شایع شده بود که آتامان می‌خوارگی آغاز کرده است و گویا بیم آن می‌رود که ارتش را به باد فنا بدهد. ولیکن فقط عدّهٔ معدودی می‌دانستند که ماخنو داشت حیله‌گری می‌کرد. او، مردی بود محیّل، تودار و همانند جانوری تیرخورده، جان‌سخت.

او سرگرم وقت‌کشی بود. در این روزها، می‌بایست تصمیم مهمّی اتخاذ می‌کرد. در منطقهٔ یکاترینوسلاو، نه اثری از آلمانیها مانده بود، نه نشانی از واحدهای گتمان ـ واحدهایی که با آنها می‌جنگید. ملاّکان، املاکشان را رها کرده وگریخته بودند؛ شهرهای کوچک یکسره غارت شده بودند؛ و اکنون دشمنان جدیدی از سه سو به حرکت درآمده و سخت تحت فشارش قرار داده بودند: واحدهای ارتش داوطلب از سوی کریمه و کوبان، بلشویک‌ها از سوی شمال، واحدهای پتلیورا ـ واحدهایی که اخیراً یکاترینوسلاو را متصرف شده بودند ـ از سوی دنی‌پر. کدام‌یک از این سه، خطرناک‌تر است؟ مسلسلهایش را علیه کدام یک از اینها باید به کار بگیرد؟ می‌بایست بدون درنگ و تأخیر تصمیم می‌گرفت. صفوف ارتشش می‌رفت که تُنُک شود؛ نوعی تزلزل در ارتشش مشهود شده بود. موژیکهای کشت‌کار معتقد بودند که: «الحمدالله که بولشویکا دارن می‌یان طرف اوکرایین؛ حالا دیگه می‌تونیم برگردیم سر خونه‌زندگیمون. کسانی

هم که هنوز حالشو داشته باشن می‌تونن یه ستارهٔ سرخ بچسبونن به کلاشون...». هستهٔ مرکزی ارتش ماخنو نیز، یعنی «دستهٔ سیاه کراپوتکین» ـ یک مشت مردهای شمشیرزن که به‌خاطر عیش‌ونوش و سوارکاری، دست از هر گونه کاروپیشه‌ای شسته بودند ـ فریاد می‌زدند: «... اما اگه ماخنو بخواد ما رو به بولشویکا بفروشه، همین جا، جلو ارتش، تیکه‌تیکه‌ش می‌کنیم، همین!.. پتلیورا، یکاترینوسلاو رو فتح کرده اما ما هنوز هم منتظریم... پاک آس‌وپاس شده‌یم، نه کفشی واسه‌مون مونده، نه لباسی؛ به‌نظرمون در آیندهٔ خیلی نزدیک باید بریم توی استپ و با گرگا زوزه بکشیم... نه داداش، بزن بریم یکاترینوسلاو!..»

سه روز بود که ملوانی به نام چوگای، به‌عنوان نمایندهٔ فرمانده کلّ ارتش دهم اوکرایین، به گولیای ـ پولیه آمده بود و با بردباری عجیبی منتظر بود که مستی ماخنو زایل شود تا بتواند مذاکرهٔ موردنظرش را با وی آغاز نماید. درست در همین روزها، فیلسوفی نامور که یکی از اعضای هیئت اجرائی کنفدراسیون آنارشیستی نابات به‌شمار می‌رفت، از خارکوف به گولیای ـ پولیه اعزام شده بود تا با ماخنو وارد مذاکره شود. اعضای شورای جنگی و سیاسی ماخنو، مرکّب از آنارشیستهای محلّی ـ آنارشیستهایی که نزدیک‌ترین مشاوران آتامان به‌شمار می‌رفتند ـ با استفاده از هر فرصتی که به‌دست می‌آوردند با حالتی حاکی از حسادت به ماخنو توصیه می‌کردند که بدون توجّه به اظهارات و اندرزهای دیگران، در حفظ آزادی مطلق شخصیّتش، بکوشد.

ماخنو نیک واقف بود که هرگاه هم‌اکنون تصمیمی استوار و مناسب ـ به‌سود ارتش ـ اتّخاذ نکند، به نقطهٔ پایانی شهرت و زندگی سیاسی خویش خواهد رسید. او در برابر دو راه‌حل قرار گرفته بود: یا می‌بایست تن به اطاعت از بلشویک‌ها و اوامر فرمانده کلّ‌شان می‌داد و به‌انتظار روزی که سرانجام به‌خاطر خودکامگی‌هایش تیربارانش کنند، روزشماری می‌کرد یا آنکه می‌بایست چوگای ـ نمایندهٔ اعزامی ارتش دهم ـ را به قتل می‌رسانید و علیه هرگونه حکومتی در سرزمین اوکرایین، عصیان دهقانی راه می‌انداخت. اما آیا وقت چنین اقدامی فرا رسیده بود؟ آیا ممکن نبود

دچار اشتباه شود؟..

افکارش چنان محرمانه و مگو بودند که بازگفتن آنها حتی با سگهای وفاداری چون لوکا و کارتنیک نیز سخت خطرناک می‌نمود. از دست افکار خودش سخت به ستوه آمده بود. ارتش در انتظار تصمیم او بود. چوگای نماینده و پیرمردی از خارکوف نیز ـ آنارشیستی در سطح جهانی ـ در انتظار بودند. ماخنو بی‌آنکه هوشیاری‌اش را از دست بدهد باده‌گساری می‌کرد، تعمّداً خل‌بازی درمی‌آورد و هرزه‌درایی می‌کرد ـ چشمی تیزبین وگوشی شنوا داشت؛ از همه چیز آگاه بود و همه چیز را می‌دید. خشم و کینه در درونش می‌جوشید.

ماخنو نخست دستور داد مرد ناشناسی راکه شنل افسری به‌تن داشت و مدعی بود که از یکاترینوسلاو آمده است، بازداشت کنند و نزد لوکا ببرند، آنگاه خود نیز به‌زودی به‌طرف ساختمان انجمن فرهنگی رفت و با دوچرخه‌اش راه اتاق بازجویی را در پیش گرفت. لوکا زادوف که ضربهٔ ناجوری به روشچین وارد کرده بود، اینک یک مشت را بر مشت دیگرش نهاده و چانه را بر آنها، پشت یک میز کوچک نشسته بود؛ ماخنو به مردی که روی زمین افتاده بود چشم دوخت، دوچرخه‌اش را به دیوار تکّیه داد و گفت:

ـ چه بلایی سرش آوردی؟

ـ طوری‌ش نیست؛ کمی نوازشش کردم.

ـ احمق!.. کشتیش؟

ـ من چه می‌دانم؛ من که جرّاح نیستم!..

ـ بازجویی‌اش کردی؟ (لوکا شانه‌هایش را بالا انداخت) از یکاترینوسلاو آمده؟.. چی می‌گفت؟ از جاسوسهای دنیکینه؟

نگاه ماخنو چنان خیره و تحمّل‌ناپذیر بود که چشمهای تیرهٔ لوکا به زیر پلکهایش غلتیدند.

ـ او باید اطلاعاتی داشته باشد... کجاست اطلاعاتش؟ تو داری با جانت بازی می‌کنی...

ـ نستور ایوانویچ، هنوز چیزی نگفته؛ آخر تازه دست‌به‌کارش شده بودم... من چه می‌دونستم که این بی‌شرف، این‌همه ترده...

درست در همین لحظه روشچین آهی کشید و زانوهایش را تا کرد. لوکا با لحنی شاد گفت:

ـ طوری‌ش نیست؛ شوخی‌ش گرفته بود.

ماخنو بار دیگر فرمان دوچرخه را در دستش گرفت اما ناگهان چشمش به‌عکس کاتیا افتاد. شتاب‌زده عکس را در دست گرفت، نگاهش را به آن دوخت و پرسید:

ـ مال اونه؟ کیه؟ زنشه؟

نستور ایوانویچ همانند همهٔ مردانی که اراده‌ای قوی، حواسی جمع، تجربهٔ عظیم زندگی و روحی آکنده از بدبینی دارند، حافظه‌ای قوی داشت. در دم، نخستین ملاقاتش را با کاتیا ـ هنگامی که وادارش کرده بود تا ناخن‌هایش را مانیکور کند ـ و نیز حمایت آلکسی کراسیلنی‌کوف را و همچنین کلیهٔ اطّلاعاتی را که راجع به این زن زیبا در اختیارش نهاده بودند، به‌خاطر آورد. عکس کاتیا را در جیب خود گذاشت و در حالی‌که فرمان دوچرخه را در دست گرفته بود لحظه‌ای از حرکت باز ماند ـ چهرهٔ روشچین رفته‌رفته داشت جان می‌گرفت و دهانش اندکی گشوده شده بود.

ـ بفرستش پهلوی من؛ خودم ازش بازجویی می‌کنم...

ماخنو، در جریان باده‌گساریهای چند روز اخیرش، اعتقاد راسخ یافته بود که می‌بایست ارتش را به‌طرف یکاترینوسلاو حرکت بدهد، با اجرای یک شبیخون شهر را متصرف شود و پرچم آنارشی را بر فراز دومای شهر به‌اهتزاز درآورد. او معتقد بود که چنین غنیمتی، روحیه و یکپارچگی ارتش را افزایش خواهد داد. یکاترینوسلاو شهر ثروتمندی بود؛ از لحاظ قماش و انواع پارچه و خرت‌وپرتهای دیگر، چنان غنی بود که افراد ماخنو قادر می‌شدند توپ‌های چیت و ماهوت را و کله‌های قند را و روبانهای الوان را و بسته‌های یراق و جوراب و کفش را ضمن عبور از روستاها و قریه‌ها، از درون واگنها و گاریها به‌طرف دهقانها و دخترهای جوان روستایی پرتاب کنند و فریاد بزنند: «بگیرین! اینم هدیهٔ آتامان ماخنو به شما کشاورزها! اینو به‌ش می‌گن رژیم آزاد بی‌حکومتی ـ رژیمی که نه تابع ارباباس، نه سرمایه‌دارا، نه شوراها و نه چکا...»

ولیکن برای اقدامات بعدی خویش هنوز هم نقشهٔ معیّنی تدوین نکرده بود. و اینک، بعد از مشاهدهٔ عکس کاتیا، نقشهٔ عملیات بعدی، چون برق به مغزش خطور کرده بود. اما او موفق شد خوشحالی بی‌پایان خویش را مکتوم بدارد... لحظه‌ای بعد، سوار دوچرخه‌اش شد و در طول خیابان به‌طرف ساختمان طویلی که پنجره‌های بلندش در پشت تبریزی‌های بی‌برگ پیاده‌رو دیده می‌شدند، به‌حرکت درآمد. این ساختمان که سابقاً به مدرسه‌ای تعلّق داشت اینک محل استقرار ستاد ماخنو بود؛ او و آجودانهایش در یکی از اتاقهای این بنا سکونت داشتند.

ساعتی بعد، روشچین را به‌حضور ماخنو هدایت کردند. لوکا از پیش و یکی از افراد ماخنو که کلاهی پوستی با یک تکه روبان سیاه ـ کلاهی که از یقهٔ پالتو یک کشیش دوخته شده بود ـ به سر داشت، از پس روشچین در حرکت بودند. سرباز ماخنو با هفت‌تیری که در دست داشت مدام وادیم پترویچ را به‌طرف جلو هول می‌داد. ماخنو روی کاناپهٔ کوچکی که روکش چیت آن تا حد عریان‌شدن فنرها، پاره‌پاره شده بود، نشسته بود. او به‌مجرّد ورود این عده با صدای بلند فریاد زد:

ـ این دیگه چه جورشه؟.. دارید ادای سربازها و ژاندارمهای دورهٔ استبداد رو در می‌یارین؟ اسلحه‌تونو بگذارین کنار!

آنگاه صورت زرد و لاغر خود را از پایین به بالا به‌حرکت درآورد و خطاب به سرباز همراه بانگ زد:

ـ برو بیرون!

سرباز بی‌درنگ پاشنه‌های پا را به هم کوبید و از در بیرون زد. ماخنو از روی کاناپه بلند شد، دست پژمرده‌اش را بلند کرد و صورت و لبها و بینی لوکا را به باد مشت گرفت و فریاد زد:

ـ مردکهٔ سلاخ! باده‌خوار پست‌فطرت! مردکهٔ سیفلیسی! ایده‌های ما را و خود مرا، داری به لجن می‌کشی!

لوکا زادوف که آتامان را نیک می‌شناخت، صلاح ندید طغیان خشم ماخنو را موجب شود، از این رو سر را در شانه‌های فربه‌اش فرو برد، دستها را روی سرش گذاشت، پس پس به‌طرف در خروجی شتافت و در

را پشت سر خود بست.

ماخنو، کلاه از سر برگرفت ـ پیشانی‌اش خیس عرق بود؛ آمد و بار دیگر روی کاناپه نشست. فقط یک رشته تسبیح کم داشت تا به راهبی متعصّب مشابهت پیدا کند. لحظه‌ای بعد بازوی بلند خود را با اشاره به یک صندلی خالی دراز کرد و خطاب به روشچین گفت:

ـ بفرمایید بنشینید. این ننگ است که به شخصیّت یک انسان توهین شود، حتی اگر بنا باشد این انسان را تیرباران کنند. بفرمایید سیگار بکشید. شما مأمور اطلاعاتی هستید؟

روشچین با صدای خفه‌ای جواب داد:

ـ خیر.

آنگاه پوزخندی زد و سیگاری را که تعارفش کرده بودند به طرف لب‌هایش برد.

ـ افسر ارتش داوطلب هستید؟

ـ بودم ولی حالا افسر فراری هستم. به این کار خاتمه دادم. شما به‌هر صورت حرفهای مرا باور نمی‌کنید؛ فایدهٔ تعریف‌کردنم چیست؟..

ماخنو، با صدای بلند و ریز مخصوص خودش ـ صدایی که انطباقش با هر گونه نت موسیقی سخت دشوار می‌نمود ـ گفت:

ـ کسی به من دروغ نمی‌گوید.

صدایش در گوش روشچین، طنینی چون بانگ نامطبوع پرندهٔ شکاری داشت. ماخنو بار دیگر تأکید کرد:

ـ به من هرگز دروغ نمی‌گویند!

در نگاه چشمهای خشک و عاری از احساسش ـ چشمهایی که مژه نمی‌زدند ـ اراده‌ای آن‌چنان قوی و بی‌امان نمودار شد که سخت تحمّل‌ناپذیر می‌نمود. در چنین مواقعی اشک در چشمهای طرف مقابل حلقه می‌زد. با این‌همه روشچین موفّق شد مقاومت کند. بعد از آنچه که بر او گذشته بود اینک سرش به‌شدت درد می‌کرد؛ در حالی‌که می‌کوشید بر این درد نیز فایق آید، همهٔ نیروی خود را به‌یاری طلبید تا بتواند با آخرین پیکارش با ماخنو مقابله کند.

ـ اگر شما به اطّلاعاتی از ارتش داوطلب احتیاج دارید، می‌توانید سؤال کنید؛ اما اطّلاعات من کهنه است. من از دو ماه پیش به این طرف، در مرخصی بوده‌ام. در پاییز گذشته مرتکب عمل نادرستی شدم ـ عملی که سزایش مرگ است... شما قصد دارید تیربارانم کنید... چه اعدامم بکنید چه نکنید، به هر صورت به‌خاطر اشتباهی که مرتکب شده‌ام، یک گلوله در انتظار من است...

شراره‌ای از استهزا در نگاه ماخنو درخشید و دمی بعد فرو مرد... وادیم پترویچ با خود گفت: «حرف‌هایم را باور نمی‌کند؛ باید از راه دیگری وارد شد...» آنگاه پک بلندی به سیگارش زد، دستها را به زیر کمربند فرو برد، سیگار را بر گوشهٔ میز نهاد و ادامه داد:

ـ لابد می‌خواهید بدانید چطور شد که به اردوی سفیدها پیوستم؟ درست مثل سیبی که از دامنهٔ کوه قل بخورد. بسیار خوب... من‌هم جزو روشنفکران روسیه بودم و فکر می‌کردم که نمک دنیا هستم؛ ماها پابه‌پای سایر ادبیّات تسلّی‌بخش، آثار میخائیلوسکی، کانت، کروپوتکین و حتی ببل[1] را می‌خواندیم. چه‌شبها که تا صبح با آلکسی بورووی[2] به گپ‌زدن گذشت...

همان‌طوری‌که انتظارش را داشت، با شنیدن اسم این آنارشیست، چشمهای ماخنو برای لحظه‌ای تار شدند ـ گفتی مشاعرش را از دست داده است ـ اما این حالت، دمی بیش نپایید. روشچین ادامه داد:

ـ همهٔ وجودمان آکنده از انتظارات و امیدهای وجدآمیز بود. سرانجام انقلاب فوریه از راه رسید! اما این‌همه، عاقبتی تلخ داشت: به جای جشنها و نمایشهای پرشکوه با چیزهای دیگری روبه‌رو شدیم؛ با بولوارهای پوشیده از پوست تخمهٔ آفتابگردان، با یک مشت جاشو و یک مشت سرباز خاکستری‌پوش؛ این، آن سرزمین کبیر نبود بلکه خمیری بی‌شکل و شوربایی بی‌نمک بود...

ماخنو روی کاناپه جابه‌جا شد و آنگاه ـ بی‌آنکه خود متوجّه شود ـ

1- Bebel

۲- Alexey Borovoy: یکی از تئوریسینهای آنارشیست آن زمان که در میان آنارشیستهای اردوی ماخنو شهرت فراوانی داشت. ـ م.

ناگهان زانوهای لاغرش را بغل زد و روی کاناپه نشست؛ چنان نشسته بود که انگار در یک روز بهاری سرگرم گرفتن حمام آفتاب بود. در نگاهش حالتی حاکی از کنجکاوی سگانه پدیدار شده بود. روشچین ادامه داد:

ـ در آن زمان، روشنفکرها را به بازی نگرفتند. اما در انقلاب اکتبر، پس گردنمان را مثل یک مشت بچه‌گربه ـ گرفتند و انداختندمان توی فاضلاب... این بود داستان ما ـ روشنفکرها... ارتش داوطلب همان فاضلاب سرزمین روسیه است. هیچ چیز خلاّق و حتی احیاکننده‌ای در این ارتش وجود ندارد و وجود نخواهد داشت. اما می‌تواند همه چیز را درهم بشکنند و حتی خیلی جدّی هم درهم بشکنند... حیف که خیلی دیر به این‌همه پی بردم... اما خوشحالم که حالا به همهٔ این حرفها، پی برده‌ام... خوب، نستور ایوانویچ...

بی‌آنکه خود متوجّه شود، ماخنو را به نام کوچک و نام پدرش، صدا زده بود.

ـ من نمی‌بایستی زندگی می‌کردم؛ دلم هم نمی‌خواست که زنده بمانم... اما موجودی هست که وجودش برایم والاتر از همهٔ فلسفه‌ها و گرامی‌تر از وجدانم است... و همین موجود باعث شده که هنوز هم به زندگی‌ام ادامه بدهم...

ماخنو در حالیکه عکسی را نشانش می‌داد ناگهان پرسید:

ـ منظورت این نیست؟

ـ بله، هم اوست.

ـ برش دارید؛ احتیاجی به این عکس ندارم...

روشچین عکس کاتیا را در جیب فرنچ خود پنهان کرد. ته سیگار را به گوشهٔ لب گذاشت و پکی به آن زد. دستهایش نمی‌لرزیدند؛ رشتهٔ کلامش را از دست نداد:

ـ کارت شناسایی نظامی‌ام را پاره‌پاره کردم، ردّ پای او را گرفتم تا به اینجا رسیدم. و حالا که بار دیگر به زندگی چنگ انداخته‌ام، باز مجبورم بروم سراغ فلسفه و ایدئولوژی: آخر ما که پیشه‌ور نیستیم... این، تنها چیز قابل قبول زندگی من است... کاملاً به‌شکل مجرّد، البته کاملاً به‌شکل

مجرّد. این، یک آزادی مطلق و یک آزادی وحشی است... گیرم که آزادی عاری از شعور و غیرممکن باشد اما به‌هرحال... اگر بناست انسان بمیرد چه بهتر که به‌خاطر آن سوی مرزهای تخیّلات بمیرد.

ماخنو به‌آرامی گفت:

ـ با این‌همه اطلاعات‌تان را بدهید! کجا قایمشان کرده‌اید؟

روشچین یکه خورد، روگردانید و با حالتی حاکی از ضعف و نومیدی دست تکان داد. ماخنو تا مدتی طولانی، بی‌حرکت روی کاناپه نشسته ماند. اما ناگهان به پا جست و در گوشه‌ای از اتاق در میان مشتی خرت‌وپرت ـ اسلحه و زین و یراق و بسته‌های کاغذ ـ به جست‌جو پرداخت... چند قوطی کنسرو و دو بطر مشروب یافت، آنها را روی میز گذاشت و در حالی‌که سرگرم گشودن در یک قوطی کنسرو ساردین بود گفت:

ـ شما را به ستادم می‌پذیرم. زنتان در گروهان ششم، توی ده پروخلادنایا نزد کراسیلنی‌کوف به‌سر می‌برد... ساعتی بعد قرار است نماینده‌ای از طرف بلشویک‌ها ملاقاتم بکند. می‌خواهم فکر کند که من با ارتش داوطلب لاس می‌زنم. وظیفهٔ شما اینه که گمراهش کنید. فهمیدید؟ میانه‌تان با ورق چطوره؟

وادیم پترویچ به‌راستی که سخت گیج شده بود؛ فقط پلک می‌زد و حتی نمی‌کوشید که سبب این چرخش و دگرگونی اوضاع را دریابد. ماخنو بعد از آن‌که کلید قوطی ساردین را شکست، چاقوی دسته‌صدفی‌اش را که ده‌پانزده نوع تیغه داشت از جیبش درآورد و سرگرم بازکردن قوطی‌های محتوی آناناس و گوشت و خرچنگ شد به‌طوری‌که لحظه‌ای بعد بوی تندی فضای اتاق را پر کرد. آنگاه انگار که به افکار سراسیمهٔ روشچین جواب می‌داد، گفت:

ـ فرصت تیرباران‌کردن شما را همیشه خواهم داشت؛ اما دلم می‌خواهد از وجود شما استفاده بکنم. راستی شما ستادی هستید یا وابسته به جبهه؟

ـ در زمان جنگ جهانی، عضو ستاد ژنرال اورت بودم...

ـ و حالا عضو ستاد آتامان ماخنو خواهید بود... در تبعیدگاه حکومت

تزارها، از سر و از پا بلندم می‌کردند و بر کف آجری شکنجه‌گاه پرتم می‌کردند... رهبرهای خلق این‌جوری آبدیده می‌شوند، فهمیدید؟

تلفنی که در میان خرت‌وپرتهای گوشهٔ اتاق، در جعبهٔ زردرنگی قرار داشت، زنگ زد. ماخنو روی کف اتاق چمباتمه زد و با صدای قدقدمانندش درگوشی تلفن فریاد زد:

ـ منتظرم! آره، منتظرم!

چوگای، نمایندهٔ بلشویکها ـ مردی سنگین‌حرکات و قوی بنیه ـ که یک کت دریایی نظیف و کلاه ملوانی را یک‌بری بر سر داشت، ورقها را چنان در دست گرفته بود که کسی نتواند دستش را بخواند و در این حال با چشم‌های درخشان و ورقلنبیده‌اش مواظب همهٔ حرکات نستور ایوانویچ بود. در چهرهٔ بی‌حرکتش، با عضلات درشت و سبیل سیاهی که داشت، هیچ حالتی خوانده نمی‌شد؛ فقط میز بازی در زیر وزن بدنش، خم شده بود و به‌خشکی غژغژ می‌کرد. به‌نظر می‌آمد که هرگاه پاهایش را از زانو تا می‌کردند ـ پاهایی که در یک شلوار ملوانی قرار داشت که پاچه‌هایش را توی ساقهٔ یک جفت چکمهٔ کوتاه و گشاد فروکرده بود، قرار داشت ـ و در محاصرهٔ هفت اژدهای مسین با دهان‌های باز می‌نشاندند، موجود مناسبی برای پرستیدن از آب درمی‌آمد.

آنها سرگرم «بزبازی» بودند ـ بازی‌ای که در جبهه‌های جنگ زاده شده بود تا خنده‌ها و شوخی‌هایش، غم نگرانی‌ها و درد زخمها را زایل کند. به‌محض ورود میهمان‌ها، نستور ایوانویچ نه‌تنها از پشت میز بلند نشد و دستش را به‌طرف آنها دراز نکرد بلکه بیدرنگ پیشنهاد کرد که بانک بازی کنند (انگار که میهمان‌ها را برای همین کار دعوت کرده بود) با شتابی که تماشاکردنش دشوار می‌نمود ورق‌ها را توزیع کرد، یک اسکناس درشت را روی میز پرت کرد و یکی از قوطی‌های کنسرو خرچنگ را روی اسکناس گذاشت. ولیکن چوگای دو ورق خود را از روی میز برداشت و آنها را به زیر همان قوطی کنسرو فرو برد. ماخنو پرسید:

ـ می‌ترسی؟

چوگای جواب داد:

ـ با من قمار نکن. بیا «بزبازی» بکنیم.

ماخنو در حالی‌که ورقها را در زیر میز در مشت خود گرفته بود به پشتی صندلی تکّیه زده و پشت به در خروجی نشسته بود؛ پشت سرش فضای آزادی مشاهده می‌شد (چوگای به‌محض ورود، متوجه این مطلب شده بود). در سمت راست آتامان، روشچین نشسته بود و در سمت چپش لئون چورنی ـ عضو دبیرخانهٔ کنفدراسیون نابات. او مردی بود ژولیده‌مو و کوتاه‌قد و سخت پژمرده که تعیین سنش بسیار دشوار می‌نمود و به‌نظر می‌آمد که سینهٔ تنگش به‌جای ریه فقط روح داشت. کت مچاله‌شده‌اش پوشیده از شورهٔ سر و موهای سفید بود؛ با حالتی حاکی از آشفتگی، ورقهای خود را در معرض دید همگان قرار داده بود.

هنگامی که به اقامتگاه ماخنو می‌آمد خویشتن را آماده کرده بود که به‌گونه‌ای بیرحمانه با چوگای دست‌وپنجه نرم کند چرا که معتقد بود چوگای قصد دارد ماخنو و ارتشش را غصب کند ـ پدیده‌ای آکنده از امکانات پایان‌ناپذیر. تمرکز افکارش به دینامیتی می‌مانست که درون قوطی فلزی جایش داده باشند. از این‌که به‌جای نبرد عمومی علیه بلشویکها ناچار شده بود با نماینده‌شان «بزبازی» کند، سخت دلخور بود از این رو یا ورقهای نادرست را روی میز می‌زد یا اینکه ورقها از در دستش به زیر میز می‌ریخت. اینک چهار بار پیاپی «بز» شده بود. ماخنو در حالی‌که فقط چانه‌اش را به‌خنده حرکت می‌داد، مدام فریاد می‌زد: «بع‌بعی بوگندو! بع‌بعی بوگندو!».

ماخنو بعد از هر دست بازی، دستش را با حرکتی میمون‌وار به‌طرف بطری مشروب دراز می‌کرد و فنجانها و گیلاسها را پر می‌کرد و مواظب آن بود که همگی به‌طور مساوی مشروب بنوشند. پشت میز بازی، گفت‌گوی‌شان بسیار ساده بود، انگار که به‌راستی هم در شبی بارانی، آنگاه که دانه‌های درشت باران پنجره‌های سیاه اتاق را به تازیانه بسته‌اند و باد به میان سپیدارهای جلو خانه راه یافته است و همچون روحی ناپاک سوت‌زنان و زوزه‌کشان آنها را تاب می‌دهد، دور هم جمع شده بودند تا

ساعات طولانی شب را بکشند.

ماخنو در انتظار فرصتی مناسب بود. چوگای نیز به‌آرامی انتظار می‌کشید و آمادهٔ مقابله با هر گونه پیشامدی بود به‌ویژه آنکه با توجّه به پاره‌ای اشارات میزبان دریافته بود که مرد چهارم ـ مرد خاموش و مؤدّبی که موهایی جوگندمی بر سر و کبودیهایی زیر چشمها داشت ـ یک افسر ارتش دنیکین می‌باشد. از قرار معلوم پیش از همه می‌بایست لئون چورنی منفجر می‌شد زیرا او اینک دستمال جیبی کثیفش را درآورده آن را همچون گلوله مچاله کرده بود و بعد از بالارفتن هر گیلاس مشروب، دستمال را به چشمها و بینی خود می‌چسبانید. در واقع نیز لئون در حالی‌که ورقهای دست خود را در جهت چوگای حرکت می‌داد، غرغرکنان سخن آغاز کرد:

ـ بحث ما با شماها ـ بلشویک‌ها ـ از پاریس شروع شده بود. بحث هنوز هم ادامه دارد زیرا هنوز کسی حقانیّت لنین را به‌ثبوت نرسانیده است. به‌جای تشکیل یک حکومت فئودالی ـ بورژوایی، دست به ایجاد حکومت کارگری ـ دهقانی زده‌اند!.. اما به هر صورت، حکومت، حکومته! مسئله، فقط جابه‌جاشدن قدرت است! مثل این است که انسان جامهٔ اربابی را دربیاورد و لباس عوام را تنش بکند! و فکر می‌کنند که به‌این‌ترتیب یک اجتماع بدون طبقات را به‌وجود خواهند آورد!

دستمال را به لبهای خشکیده‌اش فشار داد و خندهٔ ریزی کرد. سیمای چوگای، بدون حالت باقی ماند؛ او فقط به قوطی کنسرو خرچنگ خیره شد، قوطی را به طرف خودش کشید، چنگالش را در آن فرو برد و گفت:

ـ جالب است بدانم که پیشنهاد شما چیه؟ آنارشی را ـ این مادر نظم را ـ پیشنهاد می‌کنید؟

لئون چورنی با صدای خفه‌ای که بوی الکل می‌داد، فش‌فش‌کنان گفت:

ـ ویرانی!

و ریش جوگندمی‌اش، مانند سبیل سگ آبی سیخ‌سیخ شد.

ـ ویرانی کامل همهٔ این جامعهٔ جنایتکار! ویرانی بیرحمانه‌ای که همه چیز را درهم بکوبد به‌طوری‌که سنگ روی سنگ بند نشود... به‌طوری‌که

از این بذر لعنتی، بار دیگر حکومت و دولت و سرمایه و شهر و کارخانه زاده نشود...

ـ خوب، پس در این بیابان برهوت شما، چه کسی زندگی خواهد کرد؟

ـ ملّت!

ماخنو در حالی‌که به‌طرف چوگای خم می‌شد، فریاد زد:

ـ ملّت! ملّت آزاد!

چوگای به‌آرامی گفت:

ـ کاری‌که باداد و فریادشروع شود، لابدباتیراندازی‌هم پایان خواهد یافت.

آنگاه بطری مشروب را از روی میز برداشت و گیلاسها را پر کرد (لئون چورنی گیلاس خود را چنان پس زد که مشروب از لبهٔ آن به روی میز ریخته شد) و ادامه داد:

ـ ویران‌کردن، نبایستی کار دشواری باشد. اما بعد از ویرانی، قصد دارید چه‌جوری زندگی کنید؟

لئون چورنی پیش از پاسخگویی ماخنو، گفت:

ـ وظیفهٔ ما اجرای یک ویرانی وحشتناک و کامل و بیرحمانه است. همهٔ انرژی و همهٔ شور و حرارت نسلمان، صرف این‌کار خواهد شد. شما و همچنین ملوانهایتان، اسیر اندیشهٔ بزدل و بی‌پروبال هستید. می‌خواهید بدانید که بعد از ویران‌شدن حکومت، مردم چه‌جوری زندگی خواهند کرد؟ راستی چه‌جوری زندگی خواهند کرد؟ ها، ها، ها!

ماخنو در دم خطاب به لئون گفت:

ـ نه رفیق چورنی؛ اینجا من و تو با همدیگر اختلاف‌نظر داریم. من قصد ندارم مؤسّسات کوچک و شرکت‌های تعاونی و اقتصاد روستایی را ویران کنم...

ـ بنابراین، شما هم درست مثل این آقای بلشویک، آدم ترسویی هستید. چوگای گفت:

ـ این حرفها چیه! اتهام بزدلی به ایشان نمی‌چسبد.

و در حالی‌که نگاه خود را به سیمای عرق‌کرده و سرخ‌شدهٔ ماخنو دوخته بود، چشمکی زد و ادامه داد:

ـ همه می‌دانند که نستور ایوانویچ از بذل جانش مضایقه نداشته است... ما، به این سادگیها، ایشان را تسلیم شما نخواهیم کرد و به‌خاطرش وارد جنگ هم خواهیم شد...

لئون چورونی ناگهان با لحن آرامی گفت:

ـ جنگ؟ بفرمایید شروع کنید، بفرمایید امتحان کنید!

و موهای تنک ریشش بر گونه‌هایش به حالت عادی برگشتند و با حرص و آشفتگی سرگرم خوردن شد. چوگای، از گوشهٔ چشم به روشچین نگریست ـ او با حالتی بی‌تفاوت، چشم به سقف دوخته بود و سرگرم دودکردن سیگار بود. ماخنو خندهٔ بی‌صدایی کرد و دندانهای درشت و زردرنگش را نمایان ساخت. چوگای با خودش فکر کرد: «معلومه که توطئه‌ست». و صندلی‌ای که رویش نشسته بود، به‌خشکی غژغژ کرد. او می‌بایست دستورات فرمانده‌کل را مبنی بر علاقمند ساختن ماخنو به اجرای یک سلسله عملیات مشترک ـ به‌ویژه علیه یکاترینوسلاو ـ اجرا می‌کرد و اینک با توجّه به دلایل کافی پی برده بود که عدم موفقیّتش در مباحثه‌ای که با این آنارشیست آغاز کرده بود ـ آنارشیستی که به‌احتمال بسیار زیاد صدها جلد کتاب قطور را خاییده بود ـ یک سلسله عواقب دردناک سازمانی به‌بار خواهد آورد. از افسر داوطلبی هم که حتی یک کلمه بر زبان نرانده بود، خوشش نمی‌آمد، او نیز ـ از پوزه‌اش پیدا بود که ـ جزو روشنفکرهاست. چوگای اطمینان قاطع داشت که این افسر نبایستی عضو ستاد ماخنو باشد. کلاه را تا پس گردنش پس زد و گفت:

ـ سؤالی از شما دارم.

لئون چورنی با دهان پر گفت:

ـ بفرمایید.

ـ رفیق لنین گفته است که عدّهٔ افراد ارتش سرخ، بعد از گذشت شش ماه، به سه میلیون نفر خواهد رسید. آیا شما، لئون چورنی قادرید سه‌میلیون آنارشیست را در چنین زمانی بسیج کنید؟

ـ قطعاً.

ـ لابد منظورتان آن است که برای رسیدن به چنین هدفی وسیلهٔ لازم را

هم در اختیار دارید.

لئون چورنی درحالی‌که با چنگال خود به‌طرف ماخنو اشاره می‌کرد گفت:

ـ ایناهاش؛ این‌هم وسیلهٔ من.

ـ بسیارخوب، قبول دارم. بیایید راجع به این شخصیّت صحبت کنیم. شما می‌خواهید بگویید که علاوه بر سازوبرگ و آذوقه و علیق و غیره، می‌توانید اسلحه و مهمّات سه میلیون سرباز نستور ایوانویچ را تأمین بکنید، درست است؟ هیچ می‌دانید که چنین ارتشی فقط به پانصدهزار رأس اسب احتیاج خواهد داشت؟ و شما، همهٔ اینها را در اختیار دارید، درست است؟

لئون چورنی قوطی خالی کنسرو را کنار زد؛ پیشانی‌اش پر از چینهای ریز شد:

ـ گوش کنید ملوان، شما نمی‌توانید مرا با ذکر اعداد و ارقام بترسانید. در ورای ارقام شما چیزی جز خلاء نمی بینم؛ اینها تلاش مذبوحانه‌ای‌ست برای رفوکردن روسیه‌ای که در حال از هم دریده‌شدن است ـ آن‌هم رفو با یک مشت نخ پوسیده! حرفهای شما بوی ناسیونالیسم پنهانی را می‌دهد. سه‌میلیون سرباز در ارتش سرخ! فکر می‌کند می‌تواند کسی را بترساند! بروید سی‌میلیون نفر بسیج کنید! به هر صورت انقلاب واقعی و مقّدس، بی‌اعتنا به میلیونها موژیک خرده‌مالکی که ستارهٔ سرخ به سینه‌هایشان زده‌اند، از کنارشان خواهد گذشت... ارتش ما...

مشتش را بر میز کوبید و ادامه داد:

ـ همهٔ بشریت است... مهمّات ما خشم مقّدس مردمی است که نمی‌خواهند حکومتها و سرمایه‌داریها را و دیکتاتوریهای کارگری را تحمل کنند... خورشید و خاک و انسان! همهٔ آثار جهانی از زمان ارسطو تا مارکس، جایشان در میان پشته‌های آتش است! ارتش! پانصدهزار اسب! تخیّلات شما، چیزی در حد تخیّلات یک استوار است، نه بیشتر. پیشکش خودتان باد! اما ما، یک‌ونیم میلیارد انسان را مسلّح خواهیم کرد. کافی است که فقط چنگ و دندان داشته باشیم و سنگ زیر پایمان باشد، همهٔ ارتشهایتان را سرنگون خواهیم کرد، همهٔ تمدّن را و همهٔ آنچه را که شما،

آقای ملوان، با چنین ترس‌ولرزی به آنها چنگ انداخته‌اید، به تودهٔ درهم‌شکسته‌ای مبدّل خواهیم کرد...

چوگای با خودش فکر کرد: «پیرمرد یاوه‌سرا». در آغاز این بحث ماخنو سراپا دقّت و توجّه بود اما اینک رفته‌رفته شانه‌هایش فرو می‌افتاد و سرخی از گونه‌های پژمرده‌اش رخت برمی‌بست. چوگای با خویشتن اندیشید: «حالا که معلّمش دارد از عقل سلیم فاصله می‌گیرد، قطعاً از تبعیّتش سر باز خواهد زد». آنگاه خطاب به لئون گفت:

ـ و حالا سؤال دومم، لئون چورنی...

ـ رد کن بیاد...

ـ از گفته‌های شما استنباطم شد که هیچگونه تدارکی برای بسیج عمومی ندیده‌اید. اما هر کاری احتیاج به چاشنی دارد: بمب به کپسول و خرمن آتش به کبریت. خوب، چاشنی شما چیه؟ کادرهای شما کجا هستند و کی‌ها هستند؟ آتامان ماخنو؟

مردمک چشمهای لئون چورنی دودو زدند ـ او درصدد اجرای یک نیرنگ بود. چوگای همچنان ادامه داد:

ـ درست است که او صاحب یک ارتش جنگی است، اما درصد آنارشیست‌هایش رقم ناچیزی را تشکیل می‌دهد. بنابراین، این ارتش نمی‌تواند ارتش شما باشد.

از بیم آنکه «ماخنو» دست به اسلحه ببرد، از گوشهٔ چشم به او خیره شد، اما ماخنو آرام نشسته بود. لئون چورنی با حالتی حاکی از نفرت پوزخند زد و گفت:

ـ از بحثمان ملوان، نتیجه‌گیری می‌کنم که مجبورم به‌شما درس‌بدهم ـ آن‌هم از الفبا.

ـ من‌هم مایلم که درسم بدهید.

ـ چاشنی ما و کادرهای ما، دنیای راهزنی‌ست!.. راهزنی، محترمانه‌ترین بیان زندگی انسان است... این را باید درک کرد! آدم راهزن، عزیزِ دلم، دشمن آشتی‌ناپذیر هر گونه حکومت (و از آن‌جمله سوسیالیسم شما) می‌باشد... راهزنی، دلالت بر حیات ملت می‌کند...

راهزن عنصری‌ست آشتی‌ناپذیر و سرکش ـ عنصری که به‌خاطر ویران‌کردن، ویران می‌کند؛ او نمونهٔ تمام‌عیار دموکراسی اجتماعی است. بیدار شدید؟

به‌هنگام بروز این انفجار شدید اندیشه‌ها، ماخنو روی نوک پا به‌طرف در رفت، لای آن را باز کرد، نگاهی به راهرو افکند و بار دیگر به طرف میز بازگشت. روشچین اینک با کنجکاوی بسیار به پیرمرد افسانه‌ای می‌نگریست: «آیا تجاهل نمی‌کند؟»

لئون چورنی، همچنان فریاد می‌زد:

ـ می‌بینم ملوان که دارید پلک می‌زنید؛ شما شکست خوردید و تقوی و فضیلت‌تان دستخوش واهمه و هراس شده است! باید بدانید که ما قلم‌هایمان را شکسته‌ایم و مرکّب‌مان را هم دور ریخته‌ایم ـ بگذار خونها جاری شوند! وقت عمل فرا رسیده است! حرف تبدیل به عمل می‌شود. و در این زمان، هر کسی که عمق ضرورت راهزنی را به‌عنوان یک اصل طبیعی، درک نکند و با آن همفکر و همگام نشود، در اردوی دشمنان انقلاب جای خواهد گرفت...

ماخنو چشمهایش را تنگ کرد و سرگرم جویدن ناخنهایش شد. روشچین با خود اندیشید: «پیرمرد، سر از حرفهایش درنمی‌آورد». چوگای تنهٔ خود را به روی میز انداخت، آرنجش را به آن تکّیه داد و انگشتش را بلند کرد تا مگر وسیله‌ای باشد برای تمرکز افکار لئون چورنی.

ـ و حالا سؤال سومّم. گیرم شما کادرهایتان را بسیج کردید و آنها هم وظیفهٔ ویرانگری‌شان را با موفّقیّت انجام دادند... آیا این ویرانگری نباید در یک نقطه‌ای متوقّف شود؟ باید. راهزنها و به‌قول ما، دزدها، مردمان فاسدی هستند که نمی‌توانند کار کنند. بنابر این، کار نخواهند کرد. چرا؟ برای اینکه یک دزد به‌سادگی می‌تواند همه چیز را تصاحب کند. خوب، نتیجهٔ این‌کار چه خواهد شد؟ بالاخره یک نفر بایستی برای راهزن کار بکند؟ می‌گویید نه؟ بنابر این چیزی برای دزدیدن و ویران کردن نخواهد داشت. آیا در این‌صورت مجبور نخواهید شد آنها را بریزید توی دره و قتل‌عامشان کنید؟ درست است؟.. جواب این سؤالم را بدهید...

همگی سکوت کرده بودند؛ گویی حواسشان به انگشت چوگای و ناخن خم‌شده‌اش، متمرکز شده بود. لئون چورنی با قدّ کوتاهش به پا خاست ـ هنگامی که نشسته بود بلندقدتر می‌نمود. در این حال همانند یک اندیشهٔ فلسفی، انعطاف‌ناپذیر می‌نمود. لحظه‌ای بعد روکرد بطرف ماخنو و با اشاره به‌سوی چوگای فریاد زد.

ـ همین حالا تیربارانش کن! تیربارانش کن این مفسده‌جو را!..

ماخنو در دم به‌طرف فضای آزاد اتاق ـ به‌سوی در ـ جهید. چوگای با حرکتی شتابزده، ناخنهایش را روی جلد هفت‌تیری که زیر بلوز ملوانی‌اش داشت، به حرکت درآورد. روشچین از پشت میز پس رفت، سکندری خورد و روی کاناپه نشست. ولیکن کسی دست به اسلحه نبرد زیرا همگی می‌دانستند که اسلحهٔ کشیده را بایستی شلیک کرد. چشمهای ماخنو از شدت هیجان عصبی می‌درخشیدند. سرانجام چوگای با لحنی پندآمیز گفت:

ـ کار زشتی است، پدرجان... این که شیوهٔ بحث‌کردن نیست؛ شما دارید به پیش‌پاافتاده‌ترین شیوه‌ها متوسّل می‌شوید... اما به‌خاطر لقب «مفسده‌جویی» که به من دادید، حقّش بود جوابتان را با این می‌دادم...

و مشتش را چنان به حرکت درآورد که عضلات چهرهٔ لئون چورنی با حالتی بیمارگونه منقبض شدند. چوگای همچنان ادامه داد:

ـ البتّه با توجّه به سینهٔ ضعیفتان از این وسیله استفاده نخواهم کرد... پدرجان، کلمات را باید با دقّت بیشتری انتخاب کنید...

ماخنو این بار نیز از معلّم خویش حمایت نکرد. لئون چورنی گره به ابرو انداخت ـ آن‌سان‌که گفتی قصد داشت در لابه‌لای موهای ریش خود پنهان شود ـ پالتو رنگ‌ورو رفته‌اش را که گویا زمانی یقهٔ خز داشت، به‌تن کرد و کلاه مخملی کهنه‌اش را بر سر نهاد و از در خارج شد؛ در این حال عدم موفقیّتش را نیز مردانه همراه خود بیرون برد. ماخنو به طرف میز برگشت، بطری ودکا را بلند کرد و گفت:

ـ حاضرید ادامه‌اش بدهیم؟ رفیق روشچین، بروید پیش افسر نگهبان تا جای خوابتان را نشانتان بدهد.

روشچین سلام نظامی داد و از اتاق خارج شد. از پشت در صدای ماخنو را شنید که خطاب به چوگای می‌گفت:

ـ به هر طرف که می‌چرخم کسی چیزی به من میگه؛ بیا ببینم تو به آتامان ماخنو چه داری بگی؟..

۱۲

آلکسی کراسیلنی‌کوف فقط بعد از مـراجـعتش بـه ده ولادیـمیرسکویه و مشاهدهٔ خاکسترهای خانه‌اش که اینک برف سبکی بر آنها نشسته بود و بعد از بوکردن دود اجاقهای همسایه‌ها و پس از تماشای غازهای فربهی که با نخستین روزهای زمستانی مواجه شده بودند و با حالتی حاکـی از غـرور بـال مـی‌انـداختند و قارقار مـی‌کردند و دشت سفیدپوش را درمی‌نوردیدند، پی برد که از راهزنی سخت بیزار شده است.

درگاریها، در میان دشت و دهات حریق‌زده، به این‌سو و آن‌سو تاختن، کار موژیک‌ها نیست. موژیک باید با متانت به زمین بیندیشد و کار کند. زمین ـ اگر انسان دچار سستی و کاهلی نشود ـ قادر است شکمها را سیر کند. همه چیز، آلکسی ایوانویچ را به‌نشاط می‌آورد ـ هم اندیشهٔ کاشتن و دروکردن، اندیشه‌ای که به هنگام اقامتش در ارتش مـاخنو سـخت از آن جدا مانده بود؛ هم هوای ملایم و ابری، هوایی که برفدانه‌های ریز و آرام و تنک را چون بذر بر زمین می‌افشاند، هم سکوت روستا و هم بـوهای دوست داشتنی و آشنا. همچنان‌که گام برمی‌داشت، گاه‌وبیگاه بی‌اختیار خم می‌شد یک ورق آهن زنگ‌زدهٔ شیروانی، یا یک میخ یا یک تکّه آهن قـراضـه را از روی زمـین بـلند مـی‌کرد و آنـها را در گـوشه‌ای روی‌هم می‌انباشت. آنچه که برایش گرامی بود، وجود سه گـاری مـملوّ از غـنایم جنگی نبود، بلکه سخت خوشحال بود که اینک می‌تواند بدون توجه به هزینه و بی‌آنکه نیازی به صرفه‌جویی داشته باشد، خانه و کاشانه‌ش را بار دیگر برپا دارد. از شروع پی‌کنی خانه بر خاکسترهای حریق، تا روزی که ماتریونا نان خوشبوی مـحصول گـندمشان را از تـنور در آورد و بگـوید: «درسته که تنورمون تازه اما نونش عالیه!»، به چه تلاش فوق‌العاده‌ای که نیاز نداشت. و این امر نیز وجد و نشاط آلکسی را برمی‌انگیخت: «مـهم

نیس؛ عرق موژیک به همه چیز جون می‌ده...».

در حالی‌که خاکستر حریق را با پنجهٔ چکمه‌اش پس‌وپیش می‌کرد، تبری یافت که دسته‌اش نیمسوز شده بود. مدتی طولانی، سرگرم تماشای تبر شد، آنگاه در حالی‌که پوزخند می‌زد سری تکان داد و با خود گفت: «همون تبره!» همه چیز، از همین تبر شروع شده بود. یادش آمد که چگونه سیمیون ـ برادرش ـ با شنیدن فریاد ماتریونا از کلبه بیرون زده بود. آن روز، آلکسی بر سبیل اتفاق، تیغهٔ تبر را ـ درست دم در کلبه ـ به یک کنده که در هشتی قرار داشت، فرو کرده بود. و اینک با خود می‌اندیشید: «اگه اون روز تبر به چشم سیمیون نمی‌خورد، شاید هیچ اتفاقی نمی‌افتاد..».

آنگاه در حالی‌که تبر را به میان سایر خرت‌وپرتها می‌انداخت، ادامه داد: «آه برادر، کاش اینجا بودی تا دوتایی‌مون به کار می‌چسبیدیم.. من دیگه شلوغ‌کاریهامو کردم، کافیمه...»

همچنان‌که می‌اندیشید، به زیرپای خود خیره شده بود. در نامه‌ای که در گولیای ـ پولیه از سیمیون به دستش رسیده بود، برادرش چنین نوشته بود: «به همسرم، ماتریونا بگو که خودشو از مردها دور نگه بداره، واسه اینکه هم به صلاح خوشه و هم وقت، وقت این جور کارها نیس... هر وقت که کشته بشم او آزاد خواهد بود... اماحالا، زمان دندون‌قروچه رفتنه. شماها رو فقط در خواب به یاد می‌یارم. به این زودیها منتظر من نباشین واسه اینکه جنگ داخلی حالاحالاها ادامه خواهد داشت...»

آلکسی تکانی به خود داد و این‌گونه افکار را از خویشتن دور کرد: «بذار بره گم شه؛ آدم هیچ وقت نمی‌تونه دورتر از دماغ خودشو ببینه». آنگاه بار دیگر به دودهای آرام چشم دوخت ـ دودهایی که اینجا و آنجا، از پشت چپرها و باغهای برهنه و از بالای کلبه‌های پیچیده در نی و کاه، راه آسمان را در پیش گرفته بودند. موژیک‌ها آماده شده بودند که زمستان را به‌گرمی و آرامی، به سر آورند. حق هم داشتند زیرا همگی یقین داشتند که ارتش سرخ در ظرف یکی‌دوهفتهٔ آینده به روستایشان خواهد رسید. آلکسی با خودش فکر کرد: «کی گفته که جنگ داخلی تموم نمی‌شه؟ این مزخرفاتو فقط سیمیون می‌تونه توی مغزش بپروورنه! غیر از ارتش سرخ،

کی می‌تونه اینجاها بیاد؟ حیف از سیمیون... لابد حالا روی عرشهٔ یه اژدرافکن علاّفه؛ خون هم جلو چشماشو گرفته...»

با این‌همه آلکسی سخت دلواپس بود. خواست کیسهٔ توتونش را درآورد: «تف، لعنت بر پدرش، کاغذ سیگارم تموم شده...» همین تابستانی که گذشت از یک پزشکیار شنیده بود که گویا عدّهٔ زیادی از افراد ارتش ماخنو دچار بیماریهای عصبی هستند؛ پزشکیار گفته بود: «... ظاهراً آدم سالمیه، به‌طوری‌که سه من آش رو در یه نشست می‌لمبونه، اما اعصابش به تار ویولون می‌مونه». آلکسی زیر لب غرغرکنان گفت: «اعصاب! سابق بر این، حتّی اسمشو نشنیده بودیم». به‌طرف یک لوله‌بخاری نیم‌سوخته رفت و خواست تکانش دهد. شانه‌اش را به لوله تکیه زد و لوله از جایش تکان خورد. «آره، اعصاب!..»

آلکسی، همراه کاتیا و ماتریونا، نزد بیوه‌زنی از منسوبان خویش اقامت گزید. کلبه‌اش تنگ و محقّر بود. ماتریونا، تنور خانه را سفید کرد، کف خاکی آن را مجدداً گل‌اندود کرد و پشت پنجره‌های تیره‌اش پرده‌های توری آویخت. آلکسی مقداری آرد و سیب‌زمینی و به‌حد کفایت علیق برای اسبها ـ یک گاری از این، دو گاری از آن ـ تهیّه کرد. به‌هنگام این خریدها با کسی «چانه» نمی‌زد، از خرج‌کردن پول مضایقه نمی‌کرد و حتی گاهی در مقابل تقاضای فروشندگان، اندکی نمک که گران‌تر از طلا بود در اختیارشان می‌گذاشت. او، خوب می‌دانست که همشهریانش پولهای وی را بادآورده می‌شمارند از این رو سه گاری جنس و پنج رأس اسب را تا مدتها از یاد نخواهند برد.

راضی‌کردن اهل ده برای احداث خانهٔ جدید، کار بس دشواری شده بود. او قصد داشت ساختمان فرعی اقامتگاه سابق شاهزاده را ـ اقامتگاهی که اینک ویران و متروک، در آن‌سوی پارک برهنه، بر دامنهٔ کوه قرار داشت ـ تخریب کند و مصالح ساختمانی آن را با تحمّل اندکی زحمت به روی خاکسترهای خانهٔ سابقش منتقل کند. از ساختمان اربابی چیزی جز یک مشت پنجرهٔ شکسته و ستون‌های بی کاغذدیواری، به‌جا نمانده بود. اما ساختمان فرعی که اینک محل اقامت پیشکار شاهزاده بود

هنوز سالم و بی‌عیب بود.

ولیکن موژیک‌ها هنوز هم دستخوش نوعی واهمه بودند. در قریه‌شان هیچ نوع حکومتی وجود نداشت ـ حکومت گتمان را قلع‌وقمع کرده بودند، حکومت پتلیورا فقط در شهرها قدرت مختصری داشت، از حکومت سرخ نیز هنوز خبری نشده بود. بدون وجود حکومت ـ شاید به‌دلیل عادتشان ـ تا حدی واهمه داشتند. می‌ترسیدند که از این بابت در آینده مورد مؤاخذه قرار بگیرند. از این رو تصمیم گرفتند کسی را به‌عنوان کدخدا انتخاب کنند. ولیکن هیچ کس تن به انتخاب‌شدن نداد؛ افراد متمکّن و باهوش دستی تکان می‌دادند و می‌گفتند: «ولش کن!.. به چه کارم می‌خوره...» مردم هم میل نداشتند آدم بی‌کس‌وکاری را ـ آدمی را که چیزی برای از دست دادن نداشته باشد ـ به کدخدایی انتخاب کنند. از مناطقی که تحت حکومت شوراها بود خبر رسیده بود که این‌گونه اشخاص آرام، معمولاً بعد از رسیدن به قدرت به‌زودی جسارتی می‌یابند و چه‌ها که نمی‌کنند.

سرانجام زنها موفّق شدند آدم مناسب این شغل را بیابند ـ یکی از زنها در گوش دیگری نجوا کرد که گویا باباآفاناسی از جانب خدا به سمت کدخدایی برگزیده شده است؛ و این شایعه سراسر دهکده را درنوردید. باباآفاناسی به‌فراغت، نزد دو عروس خویش زندگی می‌کرد ـ هر دو پسر بابا در جنگ با آلمانیها کشته شده بودند. کاری به کشت و زرع نداشت، مواظب حیاط و ماکیان بود و مدام با عروسانش غرولند می‌کرد. بابا، پیرمردی بود خرده‌بین و ایرادگیر. و در زمانهای بسیار دور، در ارتش ژنرال اسکوبلف خدمت کرده بود.

باباآفاناسی پیشنهاد روستاییان را بدون هیچ درنگی پذیرفت: «از این‌همه احترامی که واسم قایل شده‌ین، خیلی ممنونم؛ اما یادتون باشه که من آدم سخت‌گیری هستم و وادارتون خواهم کرد که از من اطاعت کنین». با ریشی سفید که به‌شیوهٔ ژنرال اسکوبلف به دو سو شانه شده بود، با کت کوتاهی که کمربند به آن بسته بود، با یک عصای بلند از چوب گردو، در جست‌وجوی مطلبی قابل ایراد، کوچه‌های ده را زیر پا می‌گذاشت.

آلکسی، هر بار که می‌دیدش، کلاه از سر برمی‌گرفت و محترمانه تعظیمش می‌کرد. باباآفاناسی نیز با ابروهای پرهیبتش اخم می‌کرد و می‌پرسید:

ـ خب، چی می‌خوای؟

ـ هیچی، ممنونم، آفاناسی یویچ، همون‌جای سابقم نشسته‌م و غصّه می‌خورم.

ـ بالاخره نتونسی با موژیکا کنار بیایی؟

ـ همهٔ امیدم به شماس آفاناسی‌یویچ... یه روز بیایین پیش ما...

ـ فکر نمی‌کنی این افتخار زیادی‌ت بکنه؟

با این‌همه، آلکسی سرانجام موفق شد آفاناسی‌یویچ را با توسّل به حیله به کلبهٔ خویش بکشاند. روزی ماتریونا را به بهانهٔ خرید یک غاز چاق‌وچله نزد عروسهای باباآفاناسی فرستاد و گفت: «بشون بگو فردا یه جشن نامگذاری داریم؛ البته جامون تنگه و کسی رو دعوت نمی‌کنیم اما از پذیرایی از آدمای خوب، خوشحال می‌شیم». باباآفاناسی آدم کنجکاوی بود، از این رو به‌محض آنکه غروب زمستانی، آسمان دهکده را پر کرد به‌قصد شرکت در جشن نامگذاری به کلبهٔ گرم آلکسی رفت ـ کلبه‌ای که از آستانهٔ درش تا جلو میز پر از خوراکش با کناره فرش شده بود. در آن روزها، چراغ همهٔ خانه‌های ده، منحصر بود به پیه‌سوزهایی که با استفاده از قوطیهای خالی کنسرو درست شده بودند، اما اینجا یک چراغ نفتی بر بالای میز ناهارخوری، روشنی‌بخش کلبه بود.

باباآفاناسی به همان‌گونه‌ای که در شأن یک نمایندهٔ قدرت بود، با قیافهٔ عبوسی پا به کلبه نهاد. آنگاه که کلاه از سر برمی‌گرفت، هم ماتریونای زیبارو را دید ـ با لبهای به هم فشرده و با چشم‌های سیاه غیردوستانه ـ و هم زیباروی دیگر را جشن نامگذاری‌اش بود و مردم دهکده این‌همه درباره‌اش حرف می‌زدند. هر دو زن، هم ماتریونا و هم کاتیا لباس شهری به تن داشتند؛ اولی به رنگ قرمز و دومی مشکی. باباآفاناسی شال‌گردنش را باز کرد، کتش را درآورد، با حرکتی شتابزده فرق ریشش را باز کرد و با لحنی تملّق‌آمیز گفت:

ـ خب، درود به این اجتماع دلپسند!

همگی پشت میز ناهارخوری جای گرفتند. آلکسی دست دراز کرد و

از زیر نیمکت، یک بطر ودکای زمان نیکلای درآورد. آنگاه نوبت به گفت‌وگوی دلچسب رسید. آلکسی گفت:

ـ آفاناسی آفاناسی‌یویچ با ایشون که امروز جشن نامگذاری‌شونه، آشنا بشین؛ ایشون نامزد منه، امیدوارم ازشون خوشتون بیاد.

ـ پس اینطور! حتماً خوشم می‌یاد، زنا نوازشو دوست دارن. راسی از خونوادهٔ کیه؟

آلکسی جواب داد:

ـ بیوهٔ یه افسره. من گماشتهٔ شوهر مرحومش بودم...

باباآفاناسی که همچنان ابراز تعجّب می‌کرد گفت:

ـ پس اینطور!..

و با خویشتن اندیشید: «همه چیزو بعدن واسهٔ عروسام و زنا تعریف خواهم کرد». و بر سبیل خودستایی و لافزنی، ادامه داد:

ـ یادم نمی‌ره در جنگ پلونا، وقتی که نشان «ژرژ مقدّس» گرفتم، ژنرال اسکوبلف منو به گماشتگی خودش منصوب کرد... مرتّب منو به زیر رگبار گلوله و آتش توپخانه می‌فرستاد... گاهی می‌گفت: «آفونکا یه تک پا بدو...» نمی‌دونین چقدر دوسم داشت!.. پس نامزدتون از یه خونوادهٔ نجیبیه... توی ده، بهش سخت خواهد گذشت...

ـ اون واسه کار روستایی ساخته نشده، آفاناسی آفاناسی‌یویچ، الحمدللّه اونقدر دارم که بتونم یه کمک واسه کارا بگیرم...

ـ البته، البته... خب، بزنیم به سلامتی عروس‌خانم؛ با می تلخ به سلامتی یه موجود شیرین.

ودکا را سر کشید، سرفه‌کنان سبیلهای زردرنگش را چندین بار نوازش کرد و ادامه داد:

ـ عروسای من از پس گونیهای هشتاد کیلویی برمی‌یان... روزای اولی که شوهراشونو فرستاده بودن جنگ و این کلّه‌پوکا مجبور شده بودن تن به کار روستایی بدن، همه‌ش ناله می‌کردن: «آی کمرم؛ وای دستام؛ آی پاهام!» خیلی خنده‌دار بود!

ناگهان با صدای خفه‌ای خندید و ادامه داد:

ـ اما من راه کناراومدن با زنا رو بلدم... ژنرال اسکوبلف دربارەم می‌گفت: «آفونکا، سلطان زناست!..»

ماتریونا در حالی‌که می‌کوشید از انفجار خندهٔ خویش جلوگیری کند، با حرکت تندی به پا خاست و به پشت پرده ـ بطرف تنور ـ رفت تا غاز سرخ‌شده را بیاورد. کاتیا بی‌آن‌که چشم از میز برگیرد، آرام و سر به زیر، نشسته بود. آلکسی در حالی‌که گیلاسهای ودکا را پر می‌کرد از ته دل گفت:

ـ آفاناسی آفاناسی‌یویچ، از این موضوع دلخور نیسم. اگه می‌تونسم خونه‌ای بنا کنم، همین فردا عروسیمو راه می‌انداختم؛ اما مگه می‌شه یه زن جوون رو توی یه همچی لونه‌ای جا داد؟ با ماتریونا روی یه تخت سفری تنگ می‌خوابه، منهم روی کف اتاق... رفتار اهل ده طوریه که انگار ما بیگانه‌یم؛ واقعاً مایهٔ دلخوریه... آخه واسه‌چی سرقوز افتادەن؟ این ساختمون فرعی بدون هیچ فایده‌ای روی دامنهٔ کوه پهن شده. فقط یه اتفاق بود که اونو هم آتیشش نزدن. به درد کی می‌خوره؟ انگار که منتظرن شازده برگرده و از این بابت از اونا تشکّر بکنه!..

باباآفاناسی در حالی‌که سعی می‌کرد بند استخوان ران غاز را بشکند گفت:

ـ یه همچی تصوّری توی مردم وجود داره.

ـ شیطون زودتر برمی‌گرده تا مالک... خب باشه... حاضرم این ساختمونو از انجمن بخرم و جواب مالکو خودم بدم...

ماتریونا با نگاهی سریع به آلکسی نگریست اما اومشتش را بر میز کوبید و ادامه داد:

ـ می‌خرمش! من آدم بی‌حوصله‌ای هستم... آه، چه اهمیتّی داره... ماتریونا به پاس احترام مهمانمون، اون چیزی رو که زیر بالشم توی پارچه پیچیده‌اس، بیار اینجا!..

ماتریونا اخم کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد.

ـ تو نباید حیفت بیاد، گفتم‌بیارش. این‌که دیگه عزیزتراز جون آدم نیست...

ماتریونا بسته را به دست آلکسی داد. او، بسته را بازکرد و یک ساعت شمّاطه‌دار برّاق و پرداخت‌شده را با یک زنجیر فولادی از آن درآورد، تکانی به ساعت داد و به گوشش چسبانید و گفت:

ـ آفاناسی آفاناسی‌یویچ، اینو که می‌بینین به‌طور اتفاقی به تورم خورده، انگار می‌دونسم نصیب کی می‌شه. خواهش می‌کنم، اینو از من قبول کنین.

باباآفاناسی با قیافه‌ای اخم‌آلود گفت:

ـ چیه، قصد داری حق‌وحساب به‌م بدی؟

ـ آفاناسی آفاناسی‌یویچ دلخورم نکنین، اینو داریم از صمیم قلبمون تقدیم می‌کنیم... از این اسباب‌بازیها ده‌بیست‌تایی دارم، همه رو ماتریونا با مشروب معاوضه کرده بود. اما این یکی که شمّاطه‌داره، گرونتره. صبحا به‌جای اینکه به بانگ خروس گوش بدین، کافیه که این فنر رو فشار بدین تا واسه‌تون بخونه... بعد چکمه‌هاتونو بکنین پاتون و برین سراغ حشم...

باباآفاناسی در حالی‌که دهانش را گشوده و دندانهای تک‌وتوکش را نمایان ساخته بود گفت:

ـ چه خوب!.. واسه بیدارکردن عروسام جون می‌ده!.. حالا دیگه این پوست‌کلفتا نمی‌تونن تا لنگ ظهر بخوابن.

باباآفاناسی شال‌گردن را به دور گردن پر رگ‌وپی خویش پیچید، تلوتلوخوران کتش را پوشید و از در خارج شد. ماتریونا فتیلهٔ چراغ نفتی را پایین کشید و به همراه کاتیا مشغول شستن و جابه‌جا کردن ظروف شد. آلکسی که همچنان پشت میز نشسته بود، با صدای خفه‌ای گفت:

ـ نمی‌دونم این ودکا تند بود یا اینکه من مدتها بود نخورده بودم... ماتریونا، خوبه سری به حشم بزنی.

ماتریونا خود را به نشنیدن زد. و لحظه‌ای بعد نگاهی به کاتیا کرد و خندید. آلکسی بار دیگر گفت:

ـ نمی‌فهمم، سر در نمی‌یارم... یا از ماها کراهت دارین یا اینکه خیلی ساده‌لوح هسین.

ماتریونا با نگاه آتشین خود به کاتیا دستور داد که خاموش بماند. چهرهٔ کاتیا سخت برافروخته بود.

ـ آخه، لااقل گریه بکنین... به خدا اولین دفعه‌اس که به موجودی مثل شما برمی‌خورم... به مردم می‌گم نامزدمه، جیکش در نمی‌یاد... همونجا می‌شینه و سرشو می‌ندازه پایین... نه گوشته، نه ماهی، به‌خدا که درست

به یه پری دریایی می‌مونه...

آنگاه فریاد زد:

ـ ماتریونا! اون حتّی حالیش نیست که بچه‌ها با انگشت نشونش می‌دن. همه می‌گن: «یارو رو آلکسی توی قمار از ماخنو برده و سوار گاریش کرده و آوردتش اینجا!...» به همهٔ این حرفا اهمیّتی نمی‌ده...

سپس دیوانه‌وار بانگ زد:

ـ اما من چی؟ حالا دیگه بذار همه بدونن که اون نامزد منه!

رنگ از صورت کاتیا پرید؛ حوله و بشقاب به دست خواست به آن‌سوی پرده برود اما ماتریونا با حرکتی شدید متوقّفش کرد.

ـ ماها، حالا دیگه می‌فهمیم کدوم سر زندگی رو بچسبیم... اولین آدمو سال چارده کشتمش...

پوزخند کوتاهی زد و ادامه داد:

ـ کمین کرده بودم؛ دیدم آلمانیه داره سینه‌خیز به‌طرفم می‌یاد، ماشه رو چکوندم و یارو یه‌وری غلتید. مواظبش بودم ببینم روحش به پرواز درمی‌یاد یا نه؟ خیلیها رو کشته‌م اما روح هیچکدومشونو ندیده‌م که پرواز بکنه... اینو مدیون علم هسم... روی خاکسترای حریق خونه‌ای بنا خواهیم کرد: اولی رو از چوب، دومی رو از سنگ و سومی رو با سقفی از طلا... یکاترینا دمیترونا، بی‌خود دارین با من سیاست به‌خرج می‌دین. من قصد ندارم شما رو به زور پیش خودم نگه دارم؛ اگه از من خوشتون نمی‌یاد یا از من نفرت دارین، می‌تونین هر جا که دلتون خواست برین... عروس‌خانم! انگار خوشی این نامزدی، داره منو می‌کشه!..

ماتریونا لبهایش را بر گونهٔ کاتیا لغزاند و زیر گوشش نجوا کرد: «این دیوونه، مسته، گوش به حرفاش نده...» کاتیا حوله را روی بند آویخت و از پشت پرده بیرون آمد. آلکسی، یک‌بری در کنار میز ـ پا روی پا ـ نشسته بود؛ دست درشت و متورمش از لبهٔ میز آویزان بود؛ نگاه سنگینش را به کاتیا دوخته بود. کاتیا بر چهارپایه‌ای روبه‌روی او نشست. نگاه آلکسی نگاهی خیره بود نه نگاهی مست؛ کاتیا چشم بر زمین دوخت و گفت:

ـ آلکسی ایوانویچ، ما می‌بایستی پیش از اینها با همدیگر حرف

می‌زدیم... آلکسی ایوانویچ من شما را انسان خوبی می‌شمارم. در همهٔ مدت زندگی سفری‌مان، چیزی جز مهرومحبّت واقعی از شما ندیده‌ام. من به شما علاقمند شده‌ام... از مطلبی که امروز اعلام کردید به‌هیچ‌وجه تعجب نکردم زیرا از مدتها پیش منتظرش بودم... آلکسی ایوانویچ، بعد از آمدنمان به اینجا، چیزی عوض شده است... در اینجا، شما انسان دیگری هستید...

آلکسی در حالی‌که گلویش را صاف می‌کرد، خرخری کرد و آنگاه پرسید:

ـ منظورتون‌چیه؟ سی سال‌تموم خودم‌بودم و حالا شده‌م یه انسان دیگه؟..

ـ آلکسی ایوانویچ زندگی من به خوابی بدون بیداری می‌ماند... ببینید... من یک حیوان اهلی بی‌فایده بودم... آه که چقدر دوستم داشتند ـ آخرش چه؟ ـ یک کمی نفرت، یک کمی نومیدی... و وقتی که جنگ محاصره‌مان کرد، نوبت به بیداری رسید: مرگ، ویرانی، رنج، آوارگی، گرسنگی... و برای دامهای بی‌فایده، کاری جز زوزه‌کشیدن و سقط‌شدن باقی نماند... من هم می‌بایست به همین سرنوشت دچار می‌شدم، اما وادیم نجاتم داد... او می‌گفت و من باور می‌کردم که عشقمان، شامل همهٔ مفهوم زندگی‌ست... اما او فقط در جست‌وجوی انتقام و انهدام بود... ولی آخر او مرد مهربان و خوش‌قلبی بود... نمی‌فهمم...

سرش را بلند کرد، نگاهش را به شعلهٔ فروکشیدهٔ چراغی که بالای میز قرار داشت، دوخت و همچنان ادامه داد:

ـ وادیم کشته شد... و شما دستم را گرفتید و از زمین بلندم کردید.

آلکسی در حالی‌که همچنان نگاهش می‌کرد، پوزخندی زد و گفت:

ـ بلندتون کردم! مگه شما بچه گربه‌ین که از زمین بلندتون کنم؟..

ـ بله، بچه‌گربه بودم آلکسی ایوانویچ... اما حالا دیگر میل ندارم فقط یک بچه‌گربه باشم... موجودی بودم، نه مهربان، نه بدخلق، نه روسی، نه خارجی... فقط یک پری دریایی...

آلکسی اخم کرد؛ کاتیا گوشه‌های لبانش را محیلانه بلند کرد و ادامه داد:

ـ معلوم شد که چیزی جز یک زن سادهٔ روس نیستم... و همین زن هم باقی خواهم ماند... با شما، روزهای سخت و وحشتناکی را دیده‌ام... همه را تحمّل کردم و صدایم را درنیاوردم... یادم می‌آید یک شب... اسبها را از

گاریها باز کردیم، عدّه‌ای سوار به‌طرفمان می‌آمدند... یک عده مرد پر سروصدا و خشمگین به دور قابلمه‌ای که روی آتش می‌جوشید، حلقه زده بودند...

ـ ماتریونا! ببین، یادشه!..

ـ دم‌به‌دم بر عدهٔ مردها اضافه می‌شد... هر کدامشان لاف‌وگزاف ضربه‌های افتخارآمیزشان را می‌زدند: «یه ضرب سرشو از تنش جدا کردم و خودم هم سکندری خوردم...» البته لاف بسیار می‌زدند اما توی گفته‌هایشان چیزی بزرگ و قوی بود.

ـ ماتریونا می‌دونی یاد چی افتاده؟ یاد جنگی که تو مزرعهٔ ورخنی با آلمانا داشتیم... جنگی بود بی‌محابا...

ـ یادم می‌آید، شما از بالای گاری پریدید روی زمین. می‌ترسیدم به شما نزدیک شوم...

کاتیا اندکی سکوت کرد، گویا با چشم‌های فراخ، به دوردستها خیره شده بود و آنگاه ادامه داد:

ـ آره، جنگی بود... وقتی که عازم اینجا بودیم با خودم فکر می‌کردم که زندگی بی‌کرانی در برابرم گسترده شده است... نه یک قطعه زمین کوچک ـ زمینی پر از بچه‌خوک و یک مشت مرغ و یک باغچهٔ کوچک و یک چپر بدون روزنه... بعدش هم روزهای ابری و ملال‌آور...

پیشانی کاتیا پرچین شد. مغز درمانده‌اش قادر نبود همهٔ مشهودات و تصوّرات بزرگ و قابل لمسش را بیان کند.

ـ وقتی که آمدیم اینجا، چنان بود که انگار از یک مجلس جشن مراجعت کرده بودیم... امروز به‌عنوان عروستان معرفی‌ام کردید و این معرفی را دانسته و سنجیده انجام دادید. داستان به همین جا ختم می‌شود. خوب، بعدش چی؟ بعد نوبت به زاییدن می‌رسد... شما خانه‌ای خواهید ساخت، به‌زودی هم متمکّن یا شاید هم ثروتمند خواهید شد... من، همهٔ این چیزها را که حالا در آن ور خط مانده است می‌شناختم... هم در پتربورگ می‌شناختمش، هم در مسکو و هم در پاریس؛ و حالا همه چیز در قریهٔ ولادیمیرسکویه دارد از نو شروع می‌شود...

در حالت سرِ به یک سو خم شده‌اش ـ سری با موهای گرم و خاکستری‌رنگ و فرق بی‌نقص ـ و دستهایی که بر زانوهایش فرو افتاده بودند، غمی چنان عمیق نهفته بود که آلکسی ناچار شد چشمهای خود را ببندد... این پرندهٔ دست‌نایافتنی بار دیگر از میان دست‌هایش پرواز کرده بود... با صدای ملایمی گفت:

ـ یکاترینا دمیترونا شما زن کودنی هسین... افکار درهم برهمی دارین... مگه مثل برادرم سیمیون قصد دارین توی خون غوطه بخورین؟... با حرفایی که از شما شنیدم واقعاً تعجب کردم... اما به‌هر صورت ولتون نمی‌کنم، دست از سرتون ورنمی‌دارم.

۱۳

ایوان ایلیچ و داشا به هنگ بازگشتند و در یکی از کلبه‌های ده که تازه سفیدش کرده بودند، ساکن شدند. اتاق کار تلگین که چندین تلفن و صندوق پول و پرچم پیچیده در لفاف، در آن قرار داشت، در مجاورت کلبه واقع شده بود و دری به دهلیزش باز می‌شد. و اما کلبه، قلمرو حکومت داشا به‌شمار می‌رفت: یک بخاری بلند و گرم روسی که غذایی روی آن پخته نمی‌شد اما داشا می‌توانست ـ به همان‌گونه که از زنهای قزاق فراگرفته بود ـ مقداری کاه در آن پهن کند و تنش را بشوید؛ تختخوابی با دو بالش سفت و یک پتوی نازک (ایوان ایلیچ شبها شنل نظامی‌اش را روی خودش می‌انداخت)؛ یک میز ناهارخوری که سفره‌ای از کتان نظیف داشت؛ آیینه‌ای بر دیوار؛ جارویی پشت در؛ در عمق بخاری دیواری گچبری‌شده ـ روی پیش‌بخاری ـ یک سگ و یک گربهٔ چینی.

دو سال پیش نیز، داشا و ایوان ایلیچ ـ مست از بادهٔ عشق ـ درست به همین‌گونه در خانه‌ای سکونت گزیده بودند. داشا هرگز نمی‌توانست نخستین شب سکونت‌شان را در آپارتمان تازه‌شان ـ آپارتمانی که پنجره‌هایش به خیابان باران‌زدهٔ کامنو ـ استروف گشوده می‌شدند ـ از یاد ببرد: آن شب به‌شیوه‌ای دخترانه، احساس صفا و آرامش می‌کرد؛ ایوان ایلیچ در هوایی نیمه‌تاریک، کنار پنجره نشسته بود؛ داشا احساس کرده بود که او تا سرحد رنج‌کشیدن شرمگین و مضطرب است، از این رو تصمیم گرفته بود خود پیشقدم شود؛ یقین داشت که بدین‌سان تلگین را سخت خوشحال خواهد کرد. گفته بود: «پاشو برویم، ایوان». و آنها به اتاق خوابشان رفته بودند؛ آنجا یک بغل بزرگ گل ابریشم خوشبو در گلدانی بر

کف اتاق دیده می‌شد. داشا لنگهٔ در کمد را باز کرده، در پناه آن لخت شده، پابرهنه به طرف تختخواب دویده، به زیر پتو لغزیده و شتاب‌زده گفته بود: «ایوان، دوستم داری؟»

داشا با اینکه عشق، بیش از حد لزوم، مشغولش کرده بود، با این وصف، از رموز آن بی‌خبر بود. آنچه که آن شب، بین او و ایوان ایلیچ گذشته بود، سخت دلسرد و نومیدش کرده بود. به‌نظرش آمده بود که این همان چیزی نبود که آن‌همه رمان و ترانه و منظومه، به‌خاطرش سروده شده است. یادش می‌آمد که زمانی ـ آنگاه که تک‌وتنها در آپارتمان خالی کاتیا می‌زیست ـ بارها به‌خاطر عشق، این نیروی جادویی که اشکها و شادیهای فراوانی به‌بار آورده بود، ناگهان از پشت پیانوی سیاه‌رنگ برمی‌خاست و با انگشتهای به هم قفل‌شده‌اش در اتاق قدم می‌زد. و در لحظه‌هایی این چنین، هرگاه همهٔ جسمش و همهٔ وجودش همانند آبگینه، سرد و شفاف نمی‌بود، همهٔ آنچه که در وجودش موج می‌زد و می‌جوشید، قطعاً خفه‌اش می‌کرد.

در آن زمان، داشا خیلی زود حامله شده بود. با اینکه ایوان ایلیچ را سخت دوست می‌داشت، با این‌همه او را از خویشتن دور می‌کرد. آنگاه نوبت به روزها و ماه‌های وحشتبار رسید ـ تاریکی و گرسنگی پاییز پتروگراد، حادثهٔ وحشیانهٔ کانال لبیاژی که منجر به وضع‌حمل قبل از وقتش شده بود، بعد مرگ فرزندش و سرانجام فقط آرزوی مرگ. و آنگاه جدایی.

اینک همه چیز از نو شروع شده بود. احساسشان پیچیده‌تر و ژرفتر از عشق تند گذشته‌شان بود ـ عشقی که به صندوقچهٔ رنگارنگ و سحرآمیزی می‌مانست، مملوّ از هدایای نامعلوم و ناشناخته. هر دو، روزهای سختی را تحمّل کرده و هنوز فرصت نیافته بودند که احساسشان را به همدیگر منتقل کنند. اینک عشقشان ـ بویژه برای داشا ـ آکنده و قابل لمس بود، درست همانند هوای نخستین روزهای زمستانی، روزهایی که اولین برف بعد از توفانهای آخرین روزهای پاییزی در میان سکوت یخزدهٔ شبانه بوی هندوانهٔ قاچ‌شده را می‌دهد. ایوان ایلیچ مرد کارآمدی بود ـ همه چیز را می‌دانست، به هر کاری قادر بود، برای هر پرسشی پاسخی

آماده داشت، می‌توانست همهٔ تردیدها را زایل کند. و اینک صندوقچهٔ رنگارنگ و سحرآمیز در برابر دیدگان داشا هویدا شده بود اما این بار مملوّ از احساسات خودسر و لگام‌گسیخته و اشیای معماآمیز و ناشناخته نبود، بلکه پر بود از هدایا و شادیها و اندوه‌های یک زندگی دشوار.

آرامش و خودداری ایوان ایلیچ، نه‌تنها برای داشا قابل درک نبود بلکه رفته‌رفته داشت متأثّر و غمینش می‌کرد. هر شب، آنگاه که قصد می‌کردند بخوابند، تلگین مضطرب می‌شد و خویشتن را سرگرم می‌کرد؛ نگاهش را از داشا می‌دزدید، روی نیمکت می‌نشست، سرفه‌کنان چکمه‌هایش را درمی‌آورد و گاهی بعد از درآوردن چکمه‌ها، خطاب به داشا می‌گفت: «عزیزدلم، بگیر بخواب» و از راه دهلیز سرد به‌طرف اتاق کارش می‌رفت؛ ساعتی بعد روی نوک پا بازمی‌گشت و با احتیاط ـ به‌گونه‌ای که تخت غژغژ نکند ـ بر لبهٔ تخت دراز می‌کشید، شنل را بر سر می‌کشید و بی‌درنگ به خواب می‌رفت.

اما روزها، معمولاً شاد و زنده‌دل و گلگون بود ـ مدام این‌سو و آن‌سو می‌دوید، گونه‌ها و موهای بور و گرم و عزیزش را می‌بوسید و می‌گفت:

ـ باز هم سلام، خانم فرمانده... خوب، اوضاع روبه‌راهه؟

هر روز، سی بار همین سؤال را تکرار می‌کرد. ایوان گورا ـ کمیسر هنگ ـ به داشا پیشنهاد کرده بود که با بهره‌گیری از نیروها و امکانات محلی، گروه تئاتری هنگ را راه بیندازد. داشا وحشت‌زده از در امتناع درآمده بود: «خدایا، من از این جور کارها سر در نمی‌آورم...» اما گورا دستی به شانه‌اش زده و گفته بود:

ـ حتماً از پسش برمی‌آیید عزیزم؛ اشتباه بهترین معلم انسانه؛ شما کارهای مهمتر از اینو انجام داده‌ین! کاش می‌تونستید نمایشنامه‌های معمولی روکنار بذارین!.. باید یه چیز گرم و انقلابی جور کنین تا چشمهای سربازها برق بزنه.

کمیسر هنگ برای به‌وجودآمدن سازمان تئاتر سخت تعجیل می‌کرد. هنگ کاچالین که از محل سررشته‌داری فقیر تساریتسین نوَنوار شده بود، قرار بود در آینده‌ای نزدیک به جبههٔ جنگ منتقل شود. افراد هنگ ـ

افرادی که شکمهایشان در روستاها سیر شده بود ـ با وجود تمرینهای جنگی خسته‌کننده و با وجود دو ساعت تعلیمات سیاسی روزانه، رفته‌رفته جان گرفته و شیطنت آغاز کرده بودند. مسؤلان هنگ، افراد را به میتینگ دعوت کردند.

سرگی سرگی‌یویچ ساپوژکوف که بعد از سالها خاموشی، مترصّد فرصت و موقعیّتی بود که دهان بگشاید و یک مشت اندیشه‌هایی را که درونش را می‌سوزاندند در فضا بپراکند، سخنرانی کرد. او دربارهٔ شکست انقلابی تئاتر، راجع به از بین رفتن هرگونه مرزی بین صحنه و تماشاچی، دربارهٔ آیندهٔ تئاتر در فضای باز یا در سیرکهایی با ظرفیت پانصدهزار تماشاچی سخن گفت؛ بر صحنهٔ این گونه تئاترها هنگها ظاهر خواهند شد، توپها شلیک خواهند کرد، بالونها راه فضا را در پیش خواهند گرفت، آبشارهای واقعی سرازیر خواهند شد و شخصیتهای قهرماناش، نه هنرپیشه‌ها بلکه توده‌های مردم خواهند بود. در حالی‌که بازوهایش را چنان بلند کرده بود که انگار قصد داشت تا تیرهای سقف انبار پرواز کند، خطاب به سربازان فریاد می‌زد:

ـ کجایید شما ای درام‌نویسهای آینده؟

گرچه اکثر گفته‌هایش مبهم و نامفهوم بود و شتابزده می‌کوشید آنها را به همدیگر بدوزد، با این‌همه افراد هنگ شادمانه به حرفهایش گوش می‌دادند.

ـ کجایید شما ای درام‌نویسهای عصر بی‌پایان ما؟ کجایید شما ای شکسپیرهای امروز؟ کجایید شما ای سوفوکل‌هایی که از پایه‌های مرمرینتان فرود خواهید آمد تا در این ضیافت هنر و خلاقیت با ما شریک شوید؟ آیا تاکنون انسان را این چنین آشکار و برملا دیده بودید؟ آیا سابقه دارد که تاریخ این‌همه اندیشه‌های باشکوه را، دسته‌دسته، در جهان پراکنده باشد؟

طبعاً داشا بعد از استماع این سخنرانی، یکسره دچار وحشت و اضطراب شده بود ولیکن راهی برای عقب‌نشینی نداشت.

همراه ساپوژکوف به تساریتسین رفت تا مقداری کتاب و کرباس و رنگ به‌دست آورد. آنجا موفّق شد چیزهایی تهیه کند. سرگی سرگی‌یویچ

هر دم توصیه‌ای به داشا می‌کرد؛ توصیه‌های احمقانه و دیوانه‌وارش بر توصیه‌های مفیدش می‌چربید. سرانجام قرار گذاشتند بدون هیچگونه مسامحه، عدّه‌ای هنرپیشه را گرد هم آورند و تمرین راهزنان شیلر را بی‌درنگ آغاز کنند.

این، بر صحنه آمدن راهزنان نبود که تلگین را به‌وجد آورده بود بلکه از آنکه سرانجام داشا مشغله‌ای یافته و به چیزی دلبستگی پیدا کرده بود ـ به این سو و آن سو می‌دوید، با سربازان سرخ جروبحث می‌کرد، از کوره درمی‌رفت، گاهی حتی از شدت تأسّف می‌گریست ـ سخت خوشحال بود. گاهی اوقات ـ از سر ساده‌دلی ـ می‌پنداشت که داشا از این پس به‌سبب گرفتاریهایی که یافته است به حالت سابق خویش و به‌عبارت دیگر به خودخوری شدید گذشته، باز نخواهد گشت.

به‌موجب دستور صادره از دفتر هنگ، عده‌ای از افراد هنگ، از آن جمله آگریپینا و آنیسیا و لاتوگین که به کمیسر متوسّل شده بود که مبادا نامش از قلم بیفتد، و کوزما کوزمیچ و بایکوف و چندتن دیگر از افراد ارتش سرخ و تنی چند از نوازندگان گارمون و بالالایکا و چند نفر خواننده، به عضویت گروه دراماتیک منصوب شدند.

داشا، شب‌هنگام در زیر نور چند شمع نیم‌سوز که فقط گوشه‌ای از انبار را روشن می‌کردند، متن نمایشنامه را برای افراد گروه خواند. چهره‌های هنرپیشگان در زیر نور کم‌فروغ شمعها و در میان بخاری که از دهانشان متصاعد می‌شد، به‌زحمت قابل تشخیص بود. باد ملایمی که وزیدن آغاز کرده بود غبار برف را از لای در به درون انبار می‌فرستاد. داشا با صدای صاف و روشنش سرگرم خواندن بود و در این حال می‌کوشید با توسل به حافظه‌اش شیوهٔ خواندن بس‌سونوف را تقلید کند: یک دست بهٔ یقهٔ کت مشکی، صدایی به‌ظاهر بی‌علاقه به مسائل دنیوی، کلماتی به‌سردی قطعه‌های یخ، و یک مشت بانوی اهل ادب که روی مبلها نشسته‌اند و نفس‌نفس‌زنان کلمات او را حریصانه می‌بلعند...

داشا بلافاصله بعد از خواندن قسمتی از نمایشنامه، متوجّه شد که متن نمایشنامه را علیرغم چشم‌پوشیهای قابل ملاحظه‌ای که از بعضی

قسمتهای آن به‌عمل آمده بود، نپسندیده است. در پایان کار نیز دچار شتاب‌زدگی شد و سرانجام بعد از خواندن نمایشنامه، پس از سکوتی سنگین گفت:

- این هم راهزنان شیلر - نمایشنامه‌ای که باید اجرایش کنیم...

مردها سیگار روشن کردند؛ یکی از آنها - لاتوگین - به‌آرامی گفت:

- چیز پرمغزی‌یه.

کوزما کوزمیچ، شمع کوچکی را از جیبش درآورد، روشنش کرد، پهلوی داشا نشست و گفت:

- رفقا، داریا دمیترونا ما را با نمایشنامه آشنا کرد و حالا من می‌خونمش...

آنگاه کتاب را از دست داشا گرفت و در حالی‌که سعی می‌کرد به یاری صدا و همهٔ عضلات چهره‌اش اندوه پدرانهٔ کنت‌مور[1] پیر را توصیف کند به صدای بلند سرگرم خواندن نمایشنامه شد. در این حال گاه فش‌فش می‌کرد، گاه بینی‌اش پهن می‌شد، گاه چشم‌هایش لوچ می‌شدند: «... اگر نتوانم عشق این فرزند دلبند را از قلب پدرش بزدایم - حتی اگر این عشق را زنجیرهای آهنین باشد - باید آدمی احمق و ساده‌لوح باشم... آه ای وجدان، تو چیزی در حدّ یک مترسک مناسب برای گنجشکها هستی... هر آنکس را که یارای شناست، بگذار همچنان شنا کند و هر کس که سنگین است، بگذار که غرق شود...»

شنوندگان کوزما کوزمیچ اینک می‌توانستند فرانس‌مور، این مار خزنده را در نظرشان مجسم کنند. اما از لحظه‌ای بعد صدای کوزما کوزمیچ رفته‌رفته استحکام یافت؛ دست را به زیر موها برد و پریشانشان کرد؛ لبهایش به‌گونه‌ای وحشتبار کشیده شدند و چشمهایش با خشمی جوانمردانه درخشیدند: «ای مردم! ای فرزندان کاذب و حیله‌گر سوسمارها! بر لبت بوسه‌داری و در دستت دشنه‌دشنه‌ای که قصد داری در قلب فرو کنی... آتش جهنم و هزاران شیطان نصیبت باد! تو ای شکیبایی شوهر نجیب، به آتشی سوزان مبدّل شو و تو ای برّهٔ سربه‌راه به ببری دمان...».

1- Count Moor

آنیسیا نازاروا به‌آهستگی آه می‌کشید؛ لاتوگین با همهٔ اندامش به‌طرف شمعی که این کتاب جادویی را روشن کرده بود ـ کتابی که ناخن کوزما کوزمیچ بر سطرهایش می‌لغزید ـ خم شده بود. خود کارل مور، این انسانی که سر به شورش و یاغی‌گری برداشته بود اینک در جمع شنوندگان هیجان‌زدهٔ انبار، سخت می‌غرید. و به‌منظور بیان رنجشها و آزردگیهای خویش چه کلماتی که به کار نمی‌گرفت! بله، این نمایشنامه‌ای بود که تیشه بر ریشه می‌زد.

و آنگاه که کوزما کوزمیچ آخرین سخنان کارل را که هنگام عزیمتش به سوی مجازاتی وحشتناک به یاد سائل بی‌نوا بر زبان آورده بود، در زیر فروغ میرندهٔ شمع با لحنی غم‌انگیز قرائت کرد، آنیسیا و آگریپینا اشک چشمهایشان را با آستینهای شنلشان زدودند. لاتوگین زیر لب گفت: «راستی که نقص نداره». بعد از خواندن نمایشنامه، همگی نتیجه گرفتند که کارل به‌جای آنکه از سر عصبانیّت با کشتن آمالیای محبوب مرتکب عملی ناصواب و عبث شود بایست او را به عضویّت دستهٔ راهزنان درمی‌آورد و به دلخواه خویش می‌ساختش. آنان توافق کردند که در این قسمت از نمایشنامه باید اثر شیلر را حکّ و اصلاح کنند والاّ نمایشنامه‌ای این چنین دلپسند، به‌خاطر جزئیاتی ناچیز، نه تنها ممکن است مورد پسند افراد ارتش سرخ قرار نگیرد، بلکه بیم آن می‌رود که حتی نتایجی نامطلوب و زیان‌آور به بار آورد. از این رو تصمیم گرفتند به‌جای آنکه کارل، آمالیا را به قتل برساند، خطاب به او بگوید: «برگرد به خانه‌ات، ای بینوا!» و آمالیا به‌تلخی بگرید و صحنه را ترک بگوید.

اجرای نقش آمالیا به آنیسیا و نقش کارل به لاتوگین واگذار شد. نقش فرانس پست‌فطرت را خواستند به بایکوف بدهند اما از بیم آنکه تماشاگران را بخنداند ـ کافی بود که سربازان سرخ ریشش را ببینند تا از خنده روده‌بر شوند ـ اجرای این نقش را به کوزما کوزمیچ واگذار کردند. در هما حال به‌منظور جوان جلوه‌کردن کوزما قرار گذاشتند ریش و سبیلش را از ته بتراشند. اجرای نقش کنت ماکسیمیلیان فون‌مور پیر را وانین ـ سربازی که صدای بم و پرطنینی داشت ـ عهده‌دار شد. بقیهٔ نقشها را بین

آگریپینا و سربازان جوان تقسیم کردند. کسی مشتی پس‌ماندهٔ الیاف کتان و کمی نفت آورد و دمی بعد فضای انبار از نور مشعلی که دود می‌کرد، روشن شد. و بدین‌سان بی‌آنکه به خانه‌هایشان بازگردند تمرین را آغاز کردند.

داشا مقارن سحر به خانه برگشت و تا سپیده‌دم سرگرم تعریف کردن ماوقع شد. تلگین،، پابرهنه، در حالی‌که شنلی بر شانه‌ها افکنده و بر لبهٔ تخت نشسته بود از ته دل می‌خندید...

ـ لاتوگین نقش کارل مور را اجرا می‌کند؟

زد زیر خنده، دست بر دلش برد و ادامه داد:

ـ وای که مُردم از خنده... هیچ می‌دانی این حقه‌باز چرا این نقش را انتخاب کرده است؟ برای اینکه قصد دارد با آنیسیا گرم بگیرد... و شاریگین به‌خاطر همین کار، قول داده است شکم لاتوگین را سفره بکند... و اما کوزما کوزمیچ... می‌تواند از پس نقش فرانس بربیاید... راستی، اینها قصد دارند با همان لباسهای نظامی‌شان بازی کنند؟ توی یکی از دهات نزدیک، یک وکیل دادگستری که از پتروگراد می‌آمده با چمدانهای پرش گیر کرده است... مسؤول تدارک را می‌فرستم سراغ چمدانهایش تا یک مشت کت‌وشلوار و فراک دست‌وپا بکند...

ـ تو چنان خرخر می‌کنی که دل آدم را از هرچه تعریف‌کردن است می‌زنی، یک کمی بروکنار منهم دراز بکشم.

داشا به رختخواب رفت، کنار دیوار دراز کشید و پشت به تلگین کرد. آتش بخاری داشت رو به خاموشی می‌رفت و اتاق اندکی سرد شده بود. ایوان ایلیچ پتو را روی داشا کشید و پاهای او را در شنلش پیچید. داشا با صدایی خواب‌آلود گفت:

ـ همه چیز درست می‌شه.

اینک در همهٔ هنگ، حرفی جز حرف تئاتر زده نمی‌شد. ساپوژکوف دربارهٔ ادبیات آلمان در عصر «طوفان و تعرض» خطابه‌ای ایراد و طی آن نوابغی پر جوش‌وخروش چون شیلر، گوته و کلینگر را با عقابهای جوانی که آذرخش پیش از توفان انقلاب کبیر فرانسه بیدارشان کرده بود، مقایسه کرد. و با چنان سؤالات گوناگونی مواجه شد که ناچار شد چند خطابهٔ

دیگر هم دربارهٔ تاریخ اواخر قرن هجدهم ایراد کند. همهٔ شبها را در زیر نور پیه‌سوز می‌نشست و به مداد و حافظه‌اش فشار می‌آورد زیرا به‌سبب نداشتن کتاب و منابع دیگر، ناچار بود به دود سیگار پناه ببرد. در جریان این کنفرانس‌ها، پرسش‌ها همانند بهمنی که از کوه فرو بریزد بر سرش می‌ریخت ـ سربازان سرخ علاقه داشتند همه چیز را بدانند. کافی بود اشاره‌ای به مطلبی بکند تا توضیحاتی دربارهٔ جزئیات همان مطلب از او بخواهند. روزی از سر بی‌احتیاطی اشاره‌ای به نهضت «دکابریست»ها کرد و ناچار شد خطابهٔ دیگری دربارهٔ این نهضت ایراد کند.

سربازها در حالی‌که می‌کوشیدند برخستگیشان غلبه کنند، ساعتها به سخنرانیهای ساپوژکوف گوش می‌دادند ـ بعضیها چرتی می‌زدند و بار دیگر از خواب می‌پریدند... شنیدن داستانهای مربوط به حوادث زمانهای دور ـ داستان سرزمین دیگری که مردمش، درست مانند سرزمین روسیه، کلاه سرخ‌رنگشان را بر سرِ نیزه‌ها زده و بی‌محابا و بی‌حامی علیه همهٔ جهان قدعلم کرده بودند ـ سخت خوشایند و جالب‌توجه بود. این مردم برهنه و گرسنه تاکتیکهای جنگی تازه‌ای را ابداع می‌کردند تا پیروز شوند. و آنگاه که پیروز می‌شدند دست‌وپایشان به دست کسانی که از کشتار به‌موقعشان غافل مانده بودند، به کند و زنجیر کشیده می‌شد. ساپوژکوف با صدای گرفته‌اش خرخرکنان فریاد می‌زد:

ـ آه، ای روبسپیر! تو می‌توانستی پیروز شوی! تو می‌توانستی انقلاب را نجات دهی. روز مرگت هنگامی فرا رسید که پرچم سیاه کمون را از فراز عمارت شهرداری به زیر کشیدی...

بانگ خروسها از گوشه‌وکنار روستا به گوش می‌رسید؛ در این هنگام کمیسر گورا به جمعشان می‌پیوست و غرغرکنان می‌گفت:

ـ رفقا، سه ساعت دیگه، شیپور بیدارباش رو می‌زنن...

داشا که وظیفهٔ سوفلوری را به‌عهده گرفته بود، گاه‌وبیگاه تمرین نمایشنامه را قطع می‌کرد و می‌گفت:

ـ نشد! رفیق وانین شما درست به یک جنازه می‌مانید. احتیاجی به

سرفه‌های عمدی نیست؛ من نمی‌فهمم، شما این ناتورالیسم نفرت‌انگیز را از کجا آورده‌اید؟ حالت بیشتری بدهید... حالا از نو شروع کنید.

در میان کتابهایی که از تساریتسین رسیده بود، چشمش به یک شماره مجلهٔ تئاتری افتاد؛ مقاله‌ای داشت به قلم کوگل[1] تحت عنوان: «به‌خاطر نداشتن کاغذ مارکدار بر کاغذ ساده می‌نگارند». مقاله، سراپا فحشنامه‌ای بود علیه «تئاتر هنری». مؤلّف مقاله ضمن یادکردن از هنرپیشگان بزرگ تراژدی در روسیه ـ هنرپیشگانی که با نبوغ خویش اندیشه‌ها و قلبها را به لرزه درمی‌آوردند ـ اشاره می‌کرد که در آن زمانها، تئاتر معبد زبان به‌شمار می‌رفت و پرده به حجاب اسرارآمیز تانیتا ـ الههٔ ماه ـ می‌مانست. اما دریغا که از نسل هنرپیشگان غول‌آسای تراژدی کسی باقی نمانده و اینک مامونت والسکی آخرین نماینده این نسل نیز چکمه‌های مخصوص صحنه‌اش را با یک دست ورقِ بازی معاوضه کرده است. اینک کارگردان ـ این آقای دانشمند ـ بر جای لرزانندگان بزرگ روح انسانها تکّیه زده است و به‌جای عرضه کردن روح مصلوب انسان بر صحنه، حالت و روحیه و پرده‌های موّاج و درهای واقعی با چهارچوبهایشان و وزوز پشه‌ها را در معرض دید تماشاچیان محترم قرار می‌دهد. در اینجا نگارنده بانگ برمی‌داشت: «خیر! تئاتر واقعی چیزی نیست جز هیولایی پشم‌آلود از عشق و شهوت!» داشا با مطالعهٔ این مقاله توانست در عین‌حال مقداری اطلاعات عملی هم که ممکن بود در تمرینهای نمایشنامه به‌کارش آید، به دست بیاورد.

لاتوگین و آنیسیا به انتظار نوبت ورودشان به صحنه، در کناری نشسته بودند. چهرهٔ آنیسیا در ظرف چند روز گذشته تکیده‌تر شده بود؛ آخر زندگی دیگران را زیستن کار آسانی نبود. اشتهایش کور شده بود و از غذاخوردن متنفّر بود. مدتها سخت درگیر آن بود که چگونه به جلد آمالیا برود و سرانجام بعد از مشاهدهٔ تصویر این دوشیزه و پیراهن گشادش (آمالیا دستش را تکّیه‌گاه گونه‌اش کرده و حالتی اندوهبار داشت) موفّق

1- Kugell

شد راه به جلد او بیابد. آنیسیا آه‌کشان، مدتی دراز به تصویر آمالیا خیره شده و ناگهان راه‌حل خویش را یافته بود: «موقعی که دچار غم بزرگم بودم ـ غمی که تلخترین غمها بود ـ با چشمهای پر از اشک، آوارهٔ دهات بودم و به‌خاطر یه تیکه نون خشک، دستم رو به گدایی دراز می‌کردم... نه، این عکس، عکس درستی نیست. اگه آمالیا، با همهٔ این ابریشمها و مخملهایی که داره دچار غم من می‌شد، چشمهاش رو اینطوری می‌چرخوند و دستهاش رو با اون آستینهای کوتاه و روباندار، اینطوری به هم می‌مالید!»

• و بدین سان، آمالیا فون ادلرایف[1]، محبوبهٔ کارل مور، رفته‌رفته مبدّل به آنیسیا شد. روز گذشته، به هنگام تمرین نمایشنامه، آنگاه که آنیسیا کلاه بلندش را ـ کلاهی که یک ستاره از پارچهٔ سرخ‌رنگ بر آن دوخته شده بود ـ از سر برگرفته و دست به موهای بلند و پریشان خود زده و بر چهارپایه‌ای فرود آمده و با حالتی که انگار دست بر قلب نهاده بود، گفته بود:

«آه، شما را به خدا! شما را به همهٔ مقدّسات! من دیگر احتیاجی به عشق ندارم... فقط در آرزوی مرگ هستم... موجودی فراموش‌شده‌ام، فراموش‌شده. آیا طنین وحشتناک کلمهٔ فراموش شده را می‌توانی درک کنی؟..»

همگی غرق سکوت شده بودند.

امروز صبح نیز به هنگام تمرینهای نظامی چیزی نمانده بود که فرمانده جوخه به‌خاطر حواس‌پرتی و بی‌دقّتیهای آنیسیا به‌عنوان تنبیه، به خدمت خارج از نوبتش بگمارد؛ ولیکن کمیسر هنگ به دنبال مداخله و وساطت خویش، تنبیه را به یک توبیخ جدّی مبدّل کرد. و اینک بی‌آنکه کلمه‌ای بر لب آرد، در کنار لاتوگین نشسته بود. خیال و آرزو در عمق چشمهای آبی‌رنگش موج می‌زد؛ لبهایش گاه لرزان و گاه تبسّم‌کنان کلماتی را بی‌صدا ادا می‌کردند. لاتوگین با صدایی آرام، داشت می‌گفت:

ـ دخترکی داشتیم به اسم ساشا، با چشمهای آبی روشن؛ اون‌موقع من چارده سالم بود و اون هفده سالش. درست نمی‌دونم تعمّد داشت یا شیوهٔ راه‌رفتنش همین بود که هر وقت شن‌کش به شونه، همراه دخترای

1- Amalia Von Edelreif

دیگه از دشت برمی‌گشت با دامن زرد روشنی که پوشیده بود چنان قر می‌داد که انگار می‌خواست بیفته تو بغل آدم... دختره رو به پیرمردی فروختند و ساشای بیچارهٔ من پژمرده شد... و تو از اینکه ماها این‌همه بی‌قراری می‌کنیم، تعجّب می‌کنی!

گونه‌های آنیسیا چنان سرخ می‌شدند که انگار کسی نوازشش می‌کرد. لاتوگین همچنان ادامه داد:

ـ ماها در جست‌وجوی یه زندگی بی‌مانند و آزمایش‌نشده‌ای هستیم، عزیزم. همه‌اش به فکر زنی هستیم که حتی به خواب آدم هم نمی‌یاد...

ـ چنین زنی وجود نداره.

ـ تو می‌گی؟ این‌جور زنا در اقیانوس آرام، در جزیرهٔ کورال زندگی می‌کنن.

آنیسیا به چهرهٔ درشت مرد ـ چهره‌ای که با چشمهای از هم دورافتاده‌اش به قیافهٔ گاو می‌مانست ـ خیره شد و بار دیگر چیزی در درونش به لرزه درآمد و ملاطفتی گرم و نمناک همهٔ وجودش را پر کرد. اما اینک از آن خستگی پرانقیاد سابق خبری نبود ـ آن روزگاران سپری شده بود ـ بلکه احساس نشاط می‌کرد. پوزخندی زد و پرسید:

ـ ببینم، تو خودت تو این جزیره بودی؟

ـ چه فرقی میکنه؟.. همهٔ اینا توی دفتر روزنامهٔ دریانوردی نوشته شده.

ـ این دیگه چه جور دفتریه؟

ـ کتابیه دربارهٔ عجایب مختلف دریایی.

ـ چاخانتر از خودت سراغ داری لاتوگین؟

ـ تو چی‌کار داری؛ تو فقط گوش کن، بذار منم چاخان بکنم. اما حالا می‌خوام یه حرف درستی بهت بزنم. یه روزی قصد داشتم نسبت به تو بد بکنم اما یه مردی با من حرف زد؛ در واقع پوزه‌مو به کثافت مالید... بگذریم... انسان، خدای طبیعته. به‌خاطر درسی که به‌ام داده‌ن، خیلی ممنونم...

آنیسیا بار دیگر ـ اما این بار با تعجّب ـ به لاتوگین خیره شد. صدای مرد چنان بلند شده بود که داشا مداد را چندین بار به میز کوبیده و گفته بود: «رفقا، لطفاً در موقع تمرین سکوت را مراعات کنید!»

لاتوگین نجواکنان ادامه داد:

ـ در طرفای ما، در کرژنتس[1] یه مشت آدمای اخته زندگی می‌کنن. اینا به‌خاطر اونکه نمی‌تونن جلوی نفسشونو بگیرن، خودشونو اخته می‌کنن. یکی از همینا یه روز تعریف می‌کرد: «مرغای بهشتی رو به خواب می‌بینم و از خواب که می‌پرم قلبم می‌گیره...» این آدما شرارت می‌کنن و زنهاشونو تا سرحدّ مرگ کتک می‌زنن... بعد می‌رن سراغ نعلبندشون و التماس می‌کنن: «روح منو نجات بده» و نعلبند مثل شعلهٔ یه شمع، خاموشش می‌کنه و می‌گه: «حالا ای اسب اخته برو به سلامت؛ دست خدا همرات...» نه آنیسیا، حتّی اگه مجبور بشیم که توی خون غوطه بخوریم و سه بار توی تیزاب آب‌پز بشیم، باز مرغ سعادت رو ـ ولو اینکه تا انتهای زندگی پرواز کرده باشه ـ صیدش خواهیم کرد.

داشا مداد را بر میز کوبید و گفت:

ـ رفقا کارل و آمالیا، صحنهٔ آخر، آماده شوید...

آنگاه که سپیده‌دم سرخگون زمستانی از پس دودهای دهکده، آسمان را رنگین کرد، سواری بلندقامت در برابر کلبه‌ای که ستاد هنگ در آن مستقر شده بود، از پشت اسب پوشیده از شبنَم یخزده فرو جست و دیوانه‌وار مشت بر در کلبه کوبید. ایوان ایلیچ در کلبه را باز کرد. سرباز سرخ، پاکتی به دست تلگین داد. و همان روز همهٔ گاریهای روستاهای مجاور بسیج شدند و هنگ به حرکت درآمد.

ارتش دُن محاصرهٔ تساریتسین را ـ برای سوّمین بار از ماه اوت ـ آغاز کرده بود. ژنرال مامونتوف این بار قصد داشت شهر را از جناحین به محاصرهٔ گازانبری درآورد. سه هنگ سوار تحت فرماندهی ژنرال تاتارکین با حمله‌ای ناگهانی خطّ جبهه را در پنجاه‌کیلومتری شمال شهر از هم شکافته و در حوالی قریهٔ دوبوفکا به ساحل ولگا دست یافتند.

فردای همان روز، سواران ژنرال پوستوفسکی نیز در جنوب شهر ـ در حوالی سارپتا ـ پیشروی را آغاز کردند. سارپتا در تصرف لشکر فولادین دمیتری شلست بود. خود شلست به‌دنبال مرافعه‌ای با شورای جنگی که

1- Kerzhenets

هر گونه خودسری و تاراج را قدغن کرده بود، لشکـر را تـرک و بـه‌قصد شکایت راهی مسکو شده بود. شایعاتی هذیان‌گون همهٔ لشکر را فراگرفته بود ـ پاره‌ای را عقیده بر این بود که شلست بـا کسب عـنوان فـرماندهی ارتش از مسکو مراجعت خواهد کرد و بـرخـی دیگـر مـعتقد بـودند کـه شلست در تساریتسین بازداشت شـده است و بـاید بـا تـرتیب حـمله‌ای دسته‌جمعی نجاتش داد اما اکثر افراد باور کرده بودند که او به آستراخان گریخته و هم‌اکنون سرگرم گردآوری واحدی‌ست مرکّب از افراد داوطلب. از این رو حدود یک‌هزاروپانصد سرباز سوار، مواضع جنگی خـویش را ترک گفتند و بعد از عبور از ولگا از راه ساحل چپ آن به‌سوی آستراخان روانه شدند. بدین‌سان لشکر فولادین مضمحل شد و ژنرال پوستوفسکی با اشغال سارپتا به جنوب تساریتسین درآویخت.

شورای جنگی ارتش دهم، ضـربه‌های جـناحی دشـمن را پیش‌بینی کرده و از یک هفته قبل، دو تیپ سوار ـ تیپ «دن ـ استـاوروپل» و تـیپ «سیمون بـودیونی» ـ را بـه‌عنوان گـروه‌های ضـربتی در جـناحها مـتمرکز ساخته بود. ولیکن این دو تیپ موفّق نشدند به همدیگر ملحق شوند، از این رو رخنه‌ای به‌وجود آمد به‌گونه‌ای که تیپ «دن ـ استاوروپل» ناچار شد همهٔ ضـربه‌های دشـمن را یک‌تـنه تـحمّل کـند. در ایـن زمـان بـودیونی، شب‌وروز اسبها را به‌یاری تیپ «دن ـ استاوروپل» به پیش می‌تازاند.

هنگ کاچالین نیز به محل تمرکز گروه ضربتی اعزام شده بود. صفوف هنگ همهٔ بقایای آن روز و سراسر شب را ـ با توقّفهایی کوتاه‌مدت ـ در میان ظلمت یخزده، در جهت افق تیره‌رنگ در حرکت بود. افق چنان بود که انگار نور بامداد را می‌شکست؛ خورشید در سمت راست افق در میان ابرهای ضخیم مسین لحظه‌ای رو نمود و بار دیگر در پس ابرها ناپدید شد.

تلگین، ایوان گورا و سـاپوژکوف سـوار بـر اسب در حـرکت بـودند؛ صفوف دراز گاریهای پر از سرباز و خواربار و ارّابـه‌های تـوپ در دشت پوشیده از برف، از پس آن سه حـرکت مـی‌کردند. سـوارهـای گشـتی و اکتشافی در آن دوردستها پدید و ناپدید می‌شدند. کمیسر و هر دو فرمانده با حالتی حاکی از تعجّب به آه‌ها وناله‌های غضب‌آلود توپخانه که اینک از

فاصله‌ای نه‌چندان دور شنیده می‌شد، گوش می‌کردند. لحظه‌ای بعد هر سه، اسبها را به‌تاخت درآوردند، از صفوف هنگ فاصله گرفتند و آنگاه گرد هم آمدند تا نقشهٔ موقعیّت را بررسی کنند. با محلّ مأموریّت هنگ، هنوز فاصلهٔ زیادی داشتند اما غرش نه‌چندان دور توپخانه نشانه‌ای بود از تغییر محل جبهه. با جبههٔ جنگ هیچگونه ارتباطی نداشتند ـ نه ارتباط تلفنی، نه ارتباط خطّ زنجیر سوارکاران. قطع ارتباطی این چنین ممکن بود به یک انهدام سریع بینجامد. ایوان گورا گفت:

ـ توی این دشت لعنتی، به یه مشت سوسکی که روی سفرهٔ سفید رها شده باشن، می‌مونیم؛ خیلی شانس داریم که قزاقها هنوز کشفمون نکرده‌ان.

تلگین گفت:

ـ چه کسی مدّعی است که هنوز کشف‌مان نکرده‌اند؛ آنها پستخانهٔ مخصوص خودشان را دارند؛ مطمئن باش که ده به ده مواظبمان هستند و دارند تعقیبمان می‌کنند.

ساپوژکوف کلاه‌پوستی‌اش را تا روی ابروها فرود آورد و به‌طرف سوارهای گشتی و اکتشافی اسب تاخت.

گاریهای صفوف پیشین هنگ با اسبهای عرق‌کرده و پشم‌آلودی که به‌سنگینی نفس‌نفس می‌زدند، جلو می‌آمدند. تلگین به سربازهایی که از گاریها پیاده شده بودند دستور داد که هرچه زودتر گاریهای عقب‌مانده را از حالت پراکندگی به حالت تجّمع درآوردند. و آنگاه که در لابه‌لای گاریها اسب می‌راند، کوزما کوزمیچ را دید که کهنه‌ای را به دور گوشهایش پیچیده و سرگرم راندن یک گاری بود؛ داشا باشلق بر سر و با پوستینی سفید بر تن روی توده‌ای از دکور نشسته بود؛ سیمایش به چهرهٔ دختربچه‌ها می‌مانست ـ گلگون و خواب‌آلود. در حالی‌که از بازتاب نور بر برف دشت چشمهایش را جمع کرده بود، فریادزنان چیزی گفت اما تلگین به‌سبب غژغژ گاری‌ها و همهمهٔ افراد نتوانست فریاد او را بشنود. آنگاه آگریپینا نیز فریادی کشید و با دستی که در دستکش یک انگشتی بود به‌طرف آسمان اشاره کرد. تلگین روی زین اسب چرخی زد و با خودش فکر کرد: «چه چیزی نظرش را جلب کرده است؟» و درست در همان لحظه

در سطحی پایین‌تر از ابر ضخیمی که انوار تیرهٔ خورشید در زیر آن پخش می‌شدند هواپیمایی را مشاهده کرد که به پرنده‌ای سیاه‌رنگ می‌مانست.

اینک، همگی هواپیما را می‌دیدند. تلگین نهیبی به اسب زد، صف گاری‌ها را شکافت و فریاد زد: «متفرّق شوید!». ایوان گورا ـ آن مرد عظیم‌الجّثه ـ روی رکابهای اسب ایستاد و بانگ زد: «به‌طرف هواپیما شلیک کنین!». یک گاری با سرعتی وحشت‌آور از کنار تلگین گذشت ـ چشمهای وحشت‌زدهٔ داشا و دستهای کوزما کوزمیچ را که افسار را بر پشت اسب می‌زد ـ مشاهده کرد. تیراندازی نامنظّمی آغاز شد. هواپیما با بالهای کجش در حالی‌که خشم‌آلود می‌غرید و راه پس ابرها را در پیش می‌گرفت تخم‌مرغهایی را از اندرون خود به سوی زمین فرو ریخت؛ تخم‌مرغها سوت‌زنان به طرف زمین روانه شدند و بر سطح برف پاک و سفید به‌شکل بته‌هایی سیاه‌رنگ منفجر شدند.

اکثر سربازان سرخ، پیش از این هرگز تجربه‌ای از این دست نداشتند ـ بسیاری از گاریها به عمق دشت تاختند. دمی بعد صفیر کشدار شیپور جمع در فضا پیچید و صفوف از هم گسیخته را به گردهم‌آیی فرا خواند. افراد جوان هنگ تا مدتی، وحشت‌زده، ابرها را می‌نگریستند.

و اینک ظاهراً می‌بایست نوبت به تهاجم قزاقها می‌رسید. گاریها، با صفوف فشرده ـ محوربه‌محور ـ همچنان پیش می‌رفتند. خدمهٔ آتشبارها، پوشش برزنتی همهٔ توپها را جمع‌آوری کرده بودند. خطوط نامشخص یک قریه در سینهٔ افق ارغوانی‌رنگ غروب، نمایان شد. ساپوژکوف به‌اتفاق دو سرباز گشتی تاخت‌زنان از سوی دهکده به‌طرف تلگین و ایوان گورا آمد و شاد و هیجان‌زده کلاه از سر برگرفت، موهای عرق‌کرده و پریشانش را نمایان ساخت و گفت:

ـ اوضاع، روبه‌راه است؛ توی دهکده بجز یک مشت زن و بچه تنابنده‌ای نمانده. قزاقها حدود پنج کیلومتر آن‌سوتر، در مرکز بخش تجمّع کرده‌اند...

ایوان گورا با لحنی خشم‌آلود گزارش ساپوژکوف را قطع کرد و گفت:

ـ وجود قزاقها در پنج‌کیلومتری فقط یه‌دلخوشیه! از واحدهای ما چه خبر؟

ـ من که گفتم خبری ندارم... واحدهای ما مرکز بخش را تخلیه کرده بودند؛ توی دهکده هم خبری از آنها نبود...

تلگین گفت:

ـ دهکده را باید اشغال کنیم. تا زمانی که نتوانم با جبهه ارتباط برقرار کنم ممکن نیست حتی یک قدم از دهکده فاصله بگیرم.

دهکده را که در ساحل درّه‌ای پرآب گسترده شده بود در گرگ‌ومیش غروب اشغال کردند. سربازهای سرخ بر پنجره‌های کلبه‌ها مشت می‌کوبیدند و تهدیدکنان فریاد می‌زدند: «صاحبخونه بیاد بیرون!». آنگاه پا در کلبه‌های گرم و تاریک می‌نهادند. تنها در پاره‌ای از کلبه‌ها با زنی و بچه‌ای و یا با پیرزنی که از شدت وحشت غر می‌زد و می‌لرزید، مواجه می‌شدند. همهٔ مردان دهکده به مرکز بخش گریخته بودند. تلگین به افراد هنگ دستور داد که سنگر بکنند. هر دو سر خیابان را به‌وسیلهٔ گاریها مسدود کردند. پیش از غروب آفتاب، ساپوژکوف را همراه یک گروه داوطلب به اکتشافی دوردست اعزام کرده بود تا شاید بتواند در طول شب با جبهه ارتباط برقرار کند.

شبی بود پراضطراب. قزاقها معمولاً علاقه‌ای به جنگ شبانه نشان نمی‌دادند مع‌هذا نمی‌شد امکان تهاجم شبانه‌شان را نادیده گرفت. ایوان ایلیچ و ایوان گورا مدام از این سوی دهکده به آن سو می‌رفتند و چند بار نیز از روی سطح یخزده و ناپایدار برکه گذشتند. شبی بود بسیار تاریک؛ شلّیک آتشبارها در جهت شمال‌شرقی قطع شده بود. وزش باد مرطوب آغاز شده و از شدت یخبندان کاسته شده بود؛ برف در زیر پایشان اینک صدا نمی‌کرد. ایوان گورا در حالی‌که با حالتی عبوس در کنار تلگین گام برمی‌داشت، غرغرکنان گفت:

ـ توی تله‌موش گیر کرده‌ایم، درست توی یه تله‌موش! نتونستیم هنگ رو به مقصدش برسونیم؛ افتضاحه، اِفتضاح! خیلی مضحکه ما داریم دنبالشون می‌گردیم و اونا دارند دنبال‌مون می‌گردند! تو می‌گی، تقصیر کیه؟

ـ ولم کن، هیچکسی تقصیر ندارد.

ـ فکر می‌کنی اول کی رو دراز می‌کنن؟ معلومه که مرا! و چه به حق. کمیسری که با هنگش توی استپ گم بشه وضعش باید خیلی خراب باشه...

صفیر خفهٔ یک تک شلیک، در فضا پیچید. ایوان گورا با عجله متوقّف

شد. صدای تپشهای قلبش شنیده می‌شد. آنگاه رگبار و طوفانی از تیراندازی درگرفت و دمی بعد ناگهان خاموش شد. صدای گفت‌وگوی مردمی خواب‌آلود که از درون کلبه‌ها به کوچه زده بودند، در تاریکی به گوش می‌رسید. ایوان ایلیچ گفت:

ـ اعصاب بچه‌ها تحریک شده است؛ جوان‌های کم‌تجربه‌ای هستند. بیا یک سیگار چاق کنیم.

پیش از سپیده‌دم، برای لحظه‌ای به کلبه رفت؛ در حالی‌که با احتیاط از روی خفتگان عبور می‌کرد، کورمال‌کورمال به طرف بخاری رفت. دست داشا، در تاریکی کلبه گونهٔ تلگین را یافت و نوازشش کرد؛ ایوان ایلیچ لبهای خود را بر کف دست پرحرارت داشا فشرد.

ـ هنوز بیداری؟

ـ می‌دانی ایوان به فکر چه هستم؟ اگر مدت توقّفمان در این ده به طول بینجامد ممکن است بالاخره بتوانیم راهزنان را، حتی در فضای باز، حتی بدون تعویض لباس ـ فقط با شنل ـ اجرا کنیم. مهم، اجراکردنش است...

ـ البتّه داشا، البتّه عزیزم...

ـ با چه حرارتی شروع کرده بودیم و حالا می‌ترسم که همه چیز را از دست بدهیم...

ـ درست‌است... فرداشایدبتوانم‌یک‌انباربزرگ‌پیداکنم...بخواب کوچولو...

بار دیگر به کوچه رفت و باد مرطوب را با نفسی عمیق بلعید. بعد از آن‌همه اندوهی که طی چند سال اخیر تحمّل کرده بود اینک به‌هیچ‌روی قادر نبود به سعادتی که در دو قدمی‌اش، در آن کلبهٔ توسری‌خورده، کنار یک بخاری گرم و زیر یک پوستین کوچک قرار داشت، عادت بکند... با خودش اندیشید:

«خوابش نمی‌برد، مشوّش است... اما دم برنمی‌آورد... فقط خوشحال شد و دست کوچولویش را به طرفم دراز کرد... چه زن جالبی!...»

از اینکه داشا در کلبهٔ تاریک توانسته بود او را بیابد و نوازشش کند و کف دست خویش را بر لبهای او بفشارد چنان به هیجان آمده بود که گونه‌هایش حتّی در برابر وزش باد، هنوز هم مشتعل بود... با خود اندیشید:

«مگر ممکن است دچار اشتباه شوم؟ نه دوست عزیز، این افکار احمقانه را دور بریز!.. البتّه که دوست توست... البته که وفادار است... بابت همین‌ها، باید خوشحال باشی...»

هرگز نمی‌توانست شبهای تیرهٔ پتربورگ را ـ آنگاه که با یک پیراشکی یا یک آب‌نبات نزد داشا بازمی‌گشت و با چنین رویه‌ای فقط موفّق می‌شد ترس و نفرتش را برانگیزد ـ از خاطر خویش بزداید... پس چیزی در وجودش بود ـ و هنوز هم باید وجود داشته باشد ـ که موجب برانگیختن این‌همه ترس و نفرت بود. «خدایا، چقدر این زن را دوست دارم و چقدر آرزویش را دارم!»

ایوان گورا در حالی‌که دستها را در جیب‌های کتش فرو برده بود از درون تاریکی نمایان شد و گفت:

ـ اگه ساپوژکوف گیر بیفته، چی؟

ـ غیرممکن نیست؛ کاملاً ممکن است. پیش از سپیده‌دم، قصد دارم دوّمین دستهٔ گشتی را راه بیندازم.

ـ این کارها رو می‌بایستی زودتر انجام می‌دادیم، نه حالا...

دستش را از جیبش درآورد، مشتش‌را به‌پیشانی خودش‌کوبید و ادامه داد:

ـ درسته کمونیست هستم، اما نتونستم جوابگوی اعتماد رفقا باشم! حتّی اگه از این گرفتاری، با موفّقیت هم نجات پیدا کنیم، هرگز خودمو نخواهم بخشید... کمیسری مثل منو باید باید ببرند پشت اون انبار و با یه تیر خلاصش کنن!..

ـ ایوان استپانویچ منهم به اندازهٔ تو گناهکارم...

ـ خوب، ولش کن؛ راه بیفت بریم، یه سیگار چاق کنیم.

سرگی سرگی‌یویچ ساپوژکوف، همهٔ آن شب به‌امید کشف نشانه‌ای از جبههٔ جنگ، همراه پنج تن از افراد گشتی خویش، سراسر استپ را به زیر چرخهای گاری کشیده بود. اما استپ، سخت تاریک و بی سروصدا بود. گاه‌وبی‌گاه کبریتی می‌زدند و به‌کمک قطب‌نما جهت‌یابی می‌کردند. اسبهای گرسنه، خسته شده بودند و اسبی که مسلسل را حمل می‌کرد،

می‌لنگید و افسار می‌کشید. ساپوژکوف دستور داد که در برداشتن لگام و شل‌کردن تَنگ اسب، شتاب کنند. گشتیها، مشتی گندم را از چنته‌ها درون کلاه‌هایشان ریختند؛ اسب‌ها را پشت به باد گرفتند و گندم را به خردشان دادند. شاریگین بنا به عادت خویش که کلمه‌ها را متفکّرانه انتخاب می‌کرد گفت:

ـ رفیق فرمونده، من فهمیدم که چرا نتونسیم با جبهه تماس بگیریم؛ جبههٔ جنگ، متمرکز شده‌س...

عضلات صورتش یخ‌زده بود؛ در حالی‌که لبها را به‌زحمت به حرکت درمی‌آورد همچنان ادامه داد:

ـ ما جناح‌ها رو به منطقهٔ جنگ کشوندیم، قزاقا هم متمرکز شدند... ممکنه حدس من درست باشه؟

لاتوگین با لحنی جدّی گفت:

ـ آه از دست این قزاقها! ـ این حرومزاده‌های کلک‌باز و خونخوار! جهنم و هزارون شیطون نصیبشون باد!

سه سرباز جوانی که در دهات قزاقی بسیج شده بودند، زدند زیر خنده. شاریگین در دم جواب داد:

ـ همیشه که نمی‌شه شوخی کرد، رفیق لاتوگین. پررویی رو بذار واسهٔ کارهای جدی‌تر.

ساپوژکوف با صدای آرامی گفت:

ـ بچه‌ها، آرام بگیرید، مرافعه نکنید!

اسبها در حالی‌که قرچ‌قرچ‌کنان سرگرم جویدن گندم بودند، دهنه‌هایشان را به صدا درمی‌آوردند. باد، در پشت سر گشتیها، در لوله‌های تفنگهایشان صفیر می‌کشید.

و آنگاه که اسبی پوزه‌اش را از درون کلاه بلند کرد و سر تکان داد، لاتوگین غرغرکنان فریاد زد:

ـ کوفت کن حیوون! آروم بگیر!

ساعتی پیش در کنار چاه آب دهکده، آنگاه که سربازان سرخ گرد هم آمده بودند و ساپوژکوف در جست‌وجوی چند تن داوطلب بود، نخستین

فردی که قدم پیش نهاده و گفته بود: «من همراه شما خواهم آمد» و آنگاه با حالتی هیجان‌زده ادامه داده بود: «رفیق فرمونده، فکر نکنید که دارم ادای آدمهای بی‌پروا رو در می‌یارم؛ دونسته و به‌عنوان یه عضو سازمان جوانان حزب، داوطلب شده‌ام...» شاریگین بود.

لاتوگین که در همین موقع ارّابهٔ توپ را به‌طرف چاه آورده و با سربازها سرگرم خنده و شوخی بود، قیافهٔ گلگون و هیجان‌زدهٔ شاریگین را دید و حرفهایش را شنید و با خویشتن اندیشید: «پسرهٔ حقّه‌باز، نمی‌تونی کلک بزنی...» آنگاه شانه‌هایش را بالا انداخت، به‌طرف ساپوژکوف رفت و گفت:

ـ سرگی سرگی‌یویچ اگه همراه شما بیام، زیادی نخواهم بود؟ اگه زیادی نباشم همین الان می‌رم به قسمت خودم و اجازه‌شو می‌گیرم...

همهٔ راه به پروپای شاریگین پیچیده و گشتیها را به خنده واداشته بود. و اینک نه تنها پررویش خطاب کرده بودند بلکه مورد مؤاخذهٔ فرمانده نیز قرار گرفته بود. پس این‌طور! بقّیهٔ گندم را از درون کلاه، در مشت خودش ریخت و بعد از مکثی کوتاه دهانش را پر از دانه‌های گندم کرد.

ـ بی‌خودی داریم توی استپ پرسه می‌زنیم، باید یه اسیری که حرف بزنه گیر بیاریم... اون‌موقع است که می‌تونیم بفهمیم جبهه متمرکز شده یا نه...

شاریگین تأییدش کرد:

ـ درسته. پیشنهاد جالبیه.

ـ خوب رفقا، سوار شوید!

ساپوژکوف کلاه بر سر نهاد، اسب را لگام زد، هن‌وهن‌کنان تنگ را کشید و بر زین جست. پیش از دمیدن سپیده، یخبندان آغاز شد؛ از غلظت تاریکی کاسته شده بود. نور سبزگون سحرگاهی، می‌رفت که حاشیه‌های تیرهٔ ابرها را مشخص کند. سربازها با ترشرویی یورتمه می‌رفتند. لاتوگین در حالی‌که کلاه از سرش بر زمین افتاده بود، تفنگ را از شانه برگرفت و فریاد زد:

ـ ایست! اوناهاشون! شش نفرند... هفت نفر!

در میان این تاریکی سبزگون، فقط چشمهای یک دریانورد بود که می‌توانست اشیای غیرقابل رؤیت را مشاهده کند. آنگاه فش‌فش‌کنان

خطاب به افراد دسته گشتی که اینک به دورش حلقه زده بودند، ادامه داد:

ـ بی‌شعور، کجا رو داری نگاه می‌کنی؟ اوناهاشون، به‌زحمت دیده می‌شن... ودرست هنگامی که با حرکات شتابزده سرگرم پیاده‌کردن مسلسل بودند، صدای پای اسبها به گوش رسید و خطوط نامشخّص سوارها نمایان شد. لاتوگین با صدای وحشیانه‌ای فریاد زد:

ـ پست‌فطرتها، اسلحه‌تونو بذارین زمین، تسلیم شین!

آنگاه لولهٔ تفنگ را، نه به‌شیوهٔ سوارکاران، بر کپل اسب نواخت و به پیش تاخت؛ شاریگین نیز از پی او، اسب را به تاخت درآورد. ساپوژکوف دیوانه‌وار فریاد زد:

ـ برگردید! برگردید!

قزاقها ـ گویا آنها هم گشتی بودند ـ که قصد داشتند متوقّف شوند، سر اسبهایشان را برگرداندند و خواستند از معرکه بگریزند. لاتوگین از فراز زین چند بار شلّیک کرد؛ اسب آخرین سوار (اینک سایرین به‌زحمت دیده می‌شدند) به یک پهلو غلتید و بر زمین افتاد. لاتوگین و شاریگین مردی را که از پشت اسب بر زمین جسته بود، محاصره کردند. لاتوگین در حالی‌که با مرد ناآشنا در کنار اسبی که بر زمین افتاده بود سرگرم کلنجاررفتن بود فریاد زد:

ـ رفقا، از این رو!

و آنگاه که به دور آن دو حلقه زدند، لاتوگین در حالی‌که بر پشت مرد نشسته و سرگرم پیچاندن دستهای او بود گفت:

ـ درسته که درشت نیست، اما خیلی گردن‌کلفته!..

قزاق، با چهره‌ای فرورفته در برف، درازکش شده و با پلکهای به هم فشرده سرگرم خرخرکردن بود. در حالی‌که دستور می‌دادند به‌پا خیزد، هولش دادند و او را به پشت خواباندند. قزاق زبان به ناسزا و هتّاکی گشود گویی قصدداشت که هرچه زودتر به‌هلاکتش برسانند. ساپوژکوف با چهره‌ای رنگ‌باخته غلاف شمشیرش را بر اندام قزاق فرود آورد و دستور داد:

ـ برپا!

قزاق، سربلند کرد، نگاه وحشیانه‌اش را به ساپوژکوف دوخت و

تلوتلوخوران از زمین بلند شد. مردی بود نه‌چندان بلندقامت با شانه‌های فروافتاده و ریشی پهن و برف‌گرفته که به هاله‌ای از نور می‌مانست.

ساپوژکوف خطاب به قزاق اسیر فریاد زد:

ـ خفه‌خون بگیر جوجه‌خور! تو در برابر فرمانده هنگ قرار گرفته‌ای؛ به سؤالهای من جواب بده.

قزاق به دستهای از پشت بسته‌اش تکانی داد و در حالی‌که ریشش را به این‌سو و آن‌سو می‌چرخانید، چشمهای گرد و زردش را به سربازان سرخ دوخت. اما ناگهان لبهای خود را لیسید و خطاب به سربازی خنده‌رو و سرخ چهره گفت:

ـ من تو رو می‌شناسم؛ تو برادرزادهٔ کورکین هستی؛ خجالت نمی‌کشی؟

ـ زکی، منم می‌شناسمت، تو یاکوف واسیلیویچ هستی...

لاتوگین گفت:

ـ یاکوف واسیلیویچ سلام عزیزم!

سرباز خنده‌رو بار دیگر زد زیر خنده. لاتوگین ادامه داد:

ـ هیولای ریشو، همهٔ شبو داشتیم دربه‌در دنبال شماها می‌گشتیم. مال کدوم هنگی؟ جزو سازمان کدوم سپاه هسین؟

ساپوژکوف، لاتوگین را کنار زد، نقشه‌ای را از هم گشود و بازجویی را آغاز کرد. قزاق، نخست از روی بی‌میلی پاسخ‌گویی می‌کرد، آنگاه ظاهراً به امید آنکه مفرّی بیابد ـ «شاید این خوکای سرخ آروم بگیرن و جون از مهلکه به‌در ببرم» ـ زبان به سخن گشود. از مجموع گفته‌های قزاق دریافتند که ژنرال تاتارکین موفق شده است در جبههٔ جنگ شکاف ایجاد کند و واحد «دن ـ استاوروپل» توانسته است جلو پیشروی و موفّقیّت دشمن را بگیرد و در حال حاضر در حوالی دوبوفکا نبردهای خونینی جریان دارد و واحدی سرخ و همچنین واحدهای سفید به‌طرف دوبوفکا به حرکت درآمده‌اند.

بدین‌گونه، سر نخ به دستشان آمده بود. تصمیم گرفتند قزاق اسیر را همراه یکی از سربازان به هنگ بفرستند و سایرین بدون ترحّم به اسبها به‌طرف دوبوفکا بتازند و موقعیّت هنگ کاچالین را به آگاهی فرمانده کل برسانند. اما ناگهان متوجّه غیبت شاریگین شدند. لاتوگین ندا داد:

ـ میشکا، پای اسبا خوابت گرفته؟

اسب رهاشدهٔ لاتوگین، پای بر افسار ایستاده بود. از زیر شکم اسب دیگر که گردنی لاغر و فروآویخته داشت، پاهای شاریگین که به‌گونه‌ای حیرت‌آور خم شده بودند دیده می‌شد. او کوههٔ زین را به آغوش کشیده و چهره‌اش را به آن فشرده بود. لاتوگین با حالتی پراضطراب شانه‌های او را گرفت، به‌طرف خودش کشید و گفت:

ـ میشکا! داداش این مسخره‌بازی‌ها چیه؟

شاریگین تکانی خورد و به‌سنگینی به روی لاتوگین افتاد. صورتش، رنگ‌پریده بود. شنلش، از سینه تا فانوسقه، آغشته به خون بود. لاتوگین او را روی توده‌ای از برف خواباند، شکم سفیدش را برهنه کرد، کف دست خود را بر زخم شمشیری که هنوز هم خون از آن روان بود، فشرد و خطاب به قزاق اسیر فریاد زد:

ـ تو با شمشیر زخمیش کردی؟

آنگاه شنل و فرنچ خود را درآورد، پیراهن خویش را جر داد و با حرکتی سریع و ماهرانه، شکم شاریگین را بانذپیچی کرد. سپس خطاب به ساپوژکوف گفت:

ـ سرگی سرگی‌یویچ، باید ببریمش ده.

ـ آخر، چطور ممکنه؟

ـ چطور ممکنه نداره!.. خودم، هم میشکا و هم قزاق رو به‌تنهایی می‌برمشون.

سیمای محتضرانهٔ شاریگین از قطره‌های عرق پوشیده شد؛ چشمهایش بار دیگر جان گرفتند ـ شعور و حیرت و وحشت، رفته‌رفته به چشمهایش باز می‌گشت: چه بر سرش آمده بود؟ ـ جسم قوی و جوانش، جسمی که درد را هرگز نشناخته بود، اینک این چنین درهم شکسته بود...

ـ رفقا، حالا من چی‌کار کنم؟

لاتوگین در حالی‌که مشتی برف از زمین برمی‌داشت و بر لبهای او می‌گذاشت گفت:

ـ بیشعور، یه مشت برف بردار!

همچنان‌که سرگرم تیمار شاریگین و تعویض اسب لنگان مسلسل

بودند، هوا روشن شد؛ باد، ابرهای پایین و ژولیده را که بارانی سرد و ریز از آنها فرو می‌چکید، به پیش می‌راند. مشغله‌شان چنان زیاد بود که متوجه ظهور گروه انبوهی از سواران که از سوی جنوب همراه با مه نمایان شده بودند، نشدند.

تاپ‌تاپ سم اسبهایشان فضای استپ را پر کرده بود. ستونهای موّاج سواران، آتشبارها و گاریهای چهاراسبه، تاخت‌زنان عبور می‌کردند. افراد گروه گشتی در حالی‌که افسار اسبهایشان را به دست داشتند، نگاهشان می‌کردند. برای فرارکردن یا نهان‌شدن، زمان را از دست داده بودند.

حدود بیست تن از مردان سوار، به‌محض مشاهدهٔ گروه گشتی از سر ستون جدا شدند و به‌طرف گشتیها اسب تاختند. ساپوژکوف، لاتوگین را دید که با چهره‌ای جدّی و رنگباخته، داشت شمشیر از نیام می‌کشید؛ سرباز خنده‌رو نیز از سرگیجی و حواس‌پرتی گلنگدن زد و چهره‌اش را چنان پرچین کرد که انگار داشت درد می‌کشید...

اولین مرد سوار که کلاهی از پوست بره به سر و یاپانچی چهارشانه‌ای که از گردن تا دم اسبش را پوشانیده بود، به تن داشت، بانگی زد و به‌طرف گشتیها اشاره کرد. ساپوژکوف شلّیک کرد؛ لاتوگین در دم از روی زین خم شد، دست ساپوژکوف را گرفت و فریاد زد:

ـ مردیکهٔ گه شلیک نکن! خودی هسن!

سوارها داشتند پیش می‌آمدند؛ عده‌ای از آنها، گروه کشتی را از جناحین به محاصره کشیدند و روی زین‌هایشان پهن شدند. مرد بلندقامت یاپانچی‌پوش به طرف ساپوژکوف یورش برد، چنگ در گریبانش افکند و چنان تکانش داد که هر دو افسار اسب از دست ساپوژکوف رها شدند...

ـ مگر کوری؟.. کی هستید، مال کدام واحدید؟

چشمهای سیاهش در چشم خانه می‌گشتند، موی سبیلش سیخ‌سیخ شده بود؛ چیزی نمانده بود که دستهٔ شمشیر را بر اندام ساپوژکوف که سخت جا خورده بود، فرود آورد.

ـ از افراد هنگ تیرانداز کاچالین هستیم. در جست‌وجوی ارتباط با جبهه‌ایم.

مرد سوار در حالی‌که خونسردی خویش را بازمی‌یافت؛ شمشیرش را

غلاف کرد و گفت:

ـ بدجوری در جست‌وجوی ارتباط با جبهه هستید؛ جبهه زیر دماغ شماست. سوار شوید، همراه ما راه بیفتید.

ـ می‌دانید، ما یک زخمی داریم...

ـ خدایا، آیا همهٔ افراد هنگ‌تان بی‌منطق هستند؟

آنگاه با اشاره به لاتوگین ادامه داد:

ـ سرباز زخمی‌را براسب آن‌سرباز سالم سوارکن. راستی این قهرمان کیه؟

ـ اسیره.

ـ ردش کن به ما. (ساپوژکوف چیزی نمانده بود بگوید که اسیر را بایستی به هنگ بفرستد) آه، حرف‌زدن با شما خیلی مشکل است. با شما فرمانده ستاد تیپ حرف خواهد زد، انگار حالی‌تان نیست.

آنگاه یاپانچی را روی شانه‌هایش جابه‌جا کرد و اسب را چنان به‌تاخت درآورد که انگار زیر راکبش به‌رقص درآمده بود ـ سمهایش می‌درخشیدند و برفدانه‌ها را به هر سو می‌پراکندند. سایرین نیز از پی او اسب تاختند ـ هم لاتوگین که شاریگین را بر ترکش داشت و هم قزاق اسیری که اینک دستهایش راگشوده بودند و از شدت شرم و اندوه گره بر ابرو افکنده بود.

سوارها، به‌گونه‌ای توصیف‌ناپذیر از پرسش سرگی سرگی‌یویچ دچار شگفتی شده بودند. او با مشاهدهٔ صفوف منظّم سوارانی که به‌سرعت به پیش می‌تاختند و اینک در میان مه و باران نامشخّص شده بودند پرسیده بود:

ـ این سوارها، کی‌ها هستند؟

ـ یعنی چه؟ اینها افراد تیپ سیمون میخائیلویچ بودیونی هستند.

ـ داریا دمیترونا تونستید کمی استراحت کنید؟ قیافه‌تون کمی گرفته است، مگر نه؟ از صبح تا حالا چیزی نخورده‌اید؟ آره، آره... من یه سطل شیر دوشیده‌م. به شرفم حاضر بودم بدوم واسه‌تون شیر بیارم، اما سربازها همه‌شو خورده‌ن. سه نفری توش نون ترید کردیم و لمبوندیم. می‌بینی شکم‌رو؟..

نیروی زندگی، همهٔ وجود کوزما کوزمیچ را پر کرده بود. داشا قادر نبود

به چهرهٔ بی‌مو و از ته تراشیدهٔ او نگاه کند ـ چهره‌ای بود زشت و ناهنجار: حالت چانه و دهان کوچک و سراسیمه‌اش چنان برهنه و وقیح بود که انگار تقاضا داشت که پوششی رویش بیندازند... داشا دیروقت بیدار شده بود؛ اینک نه کسی در کلبه بود، نه در حیاط. بوی ذوب‌شدن برف و بوی آغل، در فضا پیچیده بود؛ تکّه‌های مه به بامهای نئین چنگ انداخته بودند. کوزما کوزمیچ داشا را از حیاط مجاور مشاهده کرده، به‌چالاکی از لای چپر به آن سو رفته بود و در حالی‌که دستهای کثیف خود را به یکدیگر می‌مالید، سر صحبت را باز کرده بود.

ـ داریا دمیترونا، اوّلاً همه چیز روبراهه... شوهر شما آن‌ور برکه است. موقعی که شما خواب تشریف داشتید مقداری تیراندازی شد و لابد شما نشنیدید. قزاقها قصد داشتند غلغلکمون بدهند، اما ماها چنان از پسشون براومدیم که فرار رو بر قرار ترجیح دادند. فعلاً داریم سنگربندی می‌کنیم... سری به واحد آتشبارها زدم ـ کارل مور هنوز از مأموریت اکتشافی‌اش برنگشته. ساعتی پیش آنیسیا با بشکهٔ آب از جلو خونه رد شد ـ رنگ صورتش مثل گچ بود، لبهایش به‌هم فشرده، دماغش تیرکشیده، طوری بود که نخواست حتی با من حرف بزند. این بود خلاصه‌ای از وقایع خارجیمون. و اما به شما توصیه می‌کنم که سطل رو بردارید، یه ذره آب داغ از ظرف چدنی بریزید توی چمچه و بیایید بریم گاو رو بدوشیم. برای تسکین جسم و اعصاب یه انسان ـ به‌خصوص یه روشنفکر خیالباف ـ چیزی سودمندتر از دستمالی‌کردن پستونهای گاو نیست.

داشا خنده‌ای کرد. اما کوزما کوزمیچ همچنان اصرار می‌ورزید:

ـ شیلر به‌جای خودش محفوظ اما یادتون نره که صاحبخونهٔ شما احشامشو گرسنه‌وتشنه به‌امان خدا رها کرده و در رفته. این که رسمش نیست! سطل رو ورش دار.

ـ کوزما کوزمیچ من که از پس این جور کارها برنمی‌آیم.

ـ جوابتون غیرمنتظره نبود، داریا دمیترونا. شما از پس هیچ کاری برنمی‌اومدید؛ نخ‌کردن سوزن رو بلد نبودید، حتی از سر ناشیگری چیزی نمونده بود که شوهرتونو تا ابد از دست بدهید. بیایید با من شیر بدوشید

تا پختن نون شیرمال رو یادتون بدم. فراموش نکنید وقتی که ایوان ایلیچ برگرده، گرسنگی‌اش مثل گرسنگی گرگه. خوب، طبعاً زن خوشگلش باید تابهٔ پر روغن رو ـ روغنی که جلزولز می‌کنه ـ بذاره جلوش؛ تا به‌طرف تابه شیرجه بره، باید نون شیرمال هم جلوش گذاشت! بعد مقابلش می‌نشینید و با لبخندی معمّاآمیز که به لبخند ژوکوند می‌مونه، تماشاش می‌کنید. اینه نمونهٔ زن یه فرمونده ارتش سرخ!

کوزما کوزمیچ مرد سمجی بود ـ اگر چیزی به مغزش خطور می‌کرد، طرف ناچار بود از در سازش درآید. داشا در آغل نیمه‌تاریک، دامنش را جمع کرد و در کنار گاو نشست ـ حیوان بی‌زبان نه شاخش زد، نه لگدش. پستانهای گاو را با آب ولرم شست و به‌همان‌گونه‌ای که کوزما کوزمیچ ـ که پشت سرش چمباتمه زده بود ـ یادش داده بود، شروع کرد به فشردن پستانهای زیر گاو. داشا سخت واهمه داشت که پستانها از جایشان کنده شوند ولیکن کوزما کوزمیچ مدام تکرار می‌کرد: «تندتر، نترسید!». گاو شانه‌پهن، سرش را به‌طرف داشا خم کرد و نفس گرم و مهربان و پر سروصدای خود را در جهت او دمید. باریکه شیر تازه که بوی پوست یک نوزاد از آن به مشام می‌رسید در سطل فلزی همهمه آغاز کرد. این، جهانی بود بی‌زبان و «مهربان» و «در سطح پایین» ـ جهانی که داشا پیش از این کمترین شناختی از آن نداشت. و او این مطلب را ـ به‌نجوا ـ با کوزما کوزمیچ در میان نهاد. کوزما کوزمیچ نیز از پشت سر داشا ـ او هم به‌نجوا ـ جواب داد:

ـ اما بهتره که از این مقوله با کسی حرف نزنید والا خواهند گفت که داریادمیترونا توی آغل گاو موفّق به کشف یه دنیای ناشناخته شده است! انگشتهاتان خسته شده‌ن؟

ـ خیلی.

ـ ولش کنید!..

در جای داشا چمباتمه زد و ادامه داد:

ـ ایناهاش، اینجوری باید بدوشید... خدا به داد روشنفکرهای روسیه برسه. همه‌شون در جست‌وجوی حقایق ابدی بودند اما چیزی جز پستون

گاوگیرشون نیومد...

ـ امّا خود شما چی؟

کوزماکوزمیچ در حالی‌که از غیظش دوشیدن را راهاکرده بود، پرسید،

ـ من؟

ـ آره، شمایی که زیر گاو چمباتمه زده‌اید و فلسفه‌بافی می‌کنید.

ـ عزیزم، توصیه می‌کنم که باکشیش سابق جروبحث نکنی.

آنگاه سطل را از روی زمین بلندکرد و همراه داشا از آغل خارج شد و به طرف کلبه رفت. آنجا در حالی‌که سرگرم خردکردن هیزم بود ادامه داد:

ـ فلسفه‌بافی چیزیه در حد چراندن اندیشه‌ها. یوهان کئورگ هامان که به نام جادوگر شمال، شهرتی به هم زده بود تأکید می‌کنه که: «هستی ما و نیز وجود سایر اشیایی راکه جزئی از وجود ما نیستند به‌هیچ‌وجه نمی‌توان ثابت کرد بلکه به وجود همهٔ اینها باید اعتقاد پیدا کرد...» حالا، اگر اعتقادی در کار نباشه آیا بایستی نتیجه گرفت که دنیایی هم وجود نداره؟ یعنی، من و شما هم وجود نداریم؟ یعنی وجود این هیزم رو هم باید انکار کرد؟ پس نیمرو رو لابد باید به‌جای آتش، روی «هیچ» درست کنیم؟

چند تکّه از تراشه‌های هیزم را در بخاری گذاشت، چند تکّه زغال روی هیزمها گذاشت و شروع کرد به فوت‌کردن.

ـ و اما فلسفهٔ زندگی، فلسفهٔ دیگریه، داریا دمیترونا. انسان باید زندگی رو یاد بگیره، بشناسه و تصاحبش بکنه... زندگی بدون دخالت افکار بلند به راه‌های ظالمانه خواهد رفت. هستی خودم واقعیّت تردیدناپذیریه که دست‌کم واسهٔ خودم اهمّیّت فراوان داره. و چون من آدم معاشرتی و کنجکاوی هستم، دوست دارم همه چیز رو ببینم و همه چیز رو بفهمم. و مطمئن باشید که بزودی از اکثر حوادثی که دوروبرمان یا در وجودمون اتفاق می‌فته سر در خواهم آورد زیرا اینها مظاهر خودبه‌خودی نیستند بلکه اندیشهٔ انسانها رهبریشون می‌کنه. تا حالا هر چه زور زدم نتونستم با کمیسرمون حرف بزنم. دلم می‌خواست نه با این آدم بلکه با آدمی با لباس شخصی ـ آدمی که مغزی مثل مغز کمیسرمون داشته باشه ـ حدّاقل یه ساعت گپ بزنم... داریادمیترونا، لطفاً یک تک‌پا بروید آن گوشهٔ حیاط و

از توی انباری که قبلاً کشفش کرده و قفلش رو شکسته‌ام، یکی دو مشت آرد، واسه‌ام بیارین...

دمی بعد، صبحانه آماده شده بود. اما به جای ایوان ایلیچ که داشا هر لحظه منتظر ورودش بود، سربازی تفنگ‌به‌دوش و با ساک انباشته‌ای که به شانه‌اش آویخته بود، شتاب‌زده از در درآمد و فریاد زد:

ـ فرمونده دستورداده که اسبها رو ببندید و راه بیفتید... آت و آشغالتونو جمع کنید!..

آنگاه فضای اتاق را بو کشید، کلاهش را کج کرد، دست بر تفنگ نهاد، به طرف بخاری رفت، از درون تابه ـ به‌قدری که میسّرش بود ـ کلوچهٔ شیرمال برداشت، با حالتی شرم‌آلود پاشنه‌های پا را به‌هم کوبید و از در خارج شد. داشا از پی او فریاد زد:

ـ رفیق سرباز، چه اتفاقی افتاده؟

ـ چه اتفاقی؟ بهتره نگاهی به کوچه بکنید...

در نقطه‌ای کاملاً نزدیک، شاید هم در حیاط، انفجاری چنان شدید روی داد که شیشه‌های دو پنجرهٔ کوچک از جایشان کنده شدند.

نقشهٔ حملهٔ زمستانی به تساریتسین توسّط متخصّصان نظامی ستاد دنیکین طرح‌ریزی و تدارک شده بود. یکی از جوانترین ژنرالهای ارتش ـ بارون ورانگل ـ اهمّیّت بی چون‌وچرای لزوم تصرف شهر را تأیید می‌کرد. آتامان کراسنوف طرح را مورد تصویب قرار دارد. لشکر ژنرال مای ـ مایوسکی که بعد از اضمحلال واحدهای سرخ در شمال قفقاز، اینک آزاد شده و با استفاده از بهترین واحدهای جنگی تحت فرماندهی کورنیلوف و مارکوف و دروزدوفسکی تقویت شده بود اینک به‌یاری ارتش دن اعزام شده بود. ژنرال مای ـ مایوسکی از طریق دنباس به حرکت درآمد تا مواضع پشت جبههٔ ارتش دن را که از جانب غرب ـ از سوی اوکراین ـ به‌گونه‌ای چاره‌ناپذیر در معرض حمله قرار داشت و از سوی شمال نیز چیزی جز موانع قوی نداشت، بپوشاند و بدین‌گونه نیرویی مرکّب از پنجاه‌هزار تن از افراد دستچین‌شدهٔ ارتش دن، راه تساریتسین را در پیش گرفت.

درست در همین هنگام، ستاد فرماندهی کلّ ارتشهای جمهوری سرخ، سرگرم طرح‌ریزی و تدارک نقشهٔ مقابله با حملهٔ ارتش دن بود. ارتشهای هشتم و نهم سرخ که در مرزهای شمالی منطقهٔ دنباس مستقر شده بودند از دو کرانهٔ دن به مواضع دشمن یورش می‌بردند، قزاقهای ژنرال کراسنوف را تا مرز سرنیزه‌های ارتش دهم سرخ عقب می‌راندند و در عین ارتش دن را در استپ‌های منطقه تساریتسین تارومار می‌کردند. آنگاه با یک چرخش صدوهشتاد درجه‌ای در جهت غرب، به‌سوی دنیپر می‌تاختند تا اوکرایین را از وجود واحدهای پتلیورا پاک کنند.

در طرح‌ریزی این نقشه، یک اصل اساسی نادیده گرفته شده بود: زیر یک مشت خط و حلقه که بر نقشه‌های جنگی رسم شده بود و زیر شبکه‌ای از علامت‌ها و اعداد، جنگ طبقاتی بیرحمانه‌ای با همهٔ ویژگیها و قوانین خاصّ خودش در جریان بود. این نقطه‌ها و خطوط از نظر کیفیّتی که داشتند سخت متفاوت بودند: پاره‌ای از آنها ممکن بود نیروهای جدیدی را به هنگ‌ها و تیپ‌ها و لشکرهای سرخ ملحق کنند و پاره‌ای دیگر موجب تضعیف این واحدها شوند.

به‌موجب طرح فرماندهی کل، ارتش‌های سرخ در مسیرهایی که توسّط استراتژی عالی جنگ‌های داخلی پیش‌بینی شده بود، حرکت داده نمی‌شدند. حرکت واحدهای سرخ از شمال به مناطق جنوب غربی ـ در طول منطقهٔ دن و خوپر و مدودیتسا ـ از کنار دهات قزاق‌نشین با تمایلات خصمانه‌ای که نسبت به ارتش سرخ داشتند، سبب تضعیف حمله و پیشروی شده، زمان حرکت واحدها را کند می‌کرد و به دشمن امکان مانور و تجدید صف‌آرایی می‌داد.

این چنین بود پیشروی گامهای نهانی یک خیانت پنهانی در اعماق شورای عالی جنگی جمهوری که اجرای نقشهٔ نادرست فرماندهی کل را پذیرا شده بود. اشتباهی که در نظر اول سخت نامشهود بود بعد از گذشت حدود شش ماه مبدل به خطری سهمناک شد.

حملهٔ متقابل زمستانی ارتشهای سرخ در ماه دسامبر آغاز شده بود. این حمله در فاصلهٔ زیادی از شرق دنباس ـ منطقه‌ای که کارگران

کارخانه‌ها و معادن آن نواحی با بی‌صبری در انتظار واحدهای سرخ بودند تا قیام کنند ـ جریان داشت. ولیکن در همین موقع، لشکر ژنرال مای ـ مایوسکی با سنبه‌های تفنگ و چوبه‌های دار، از سوی جنوب به آن منطقه نفوذ کرد. و بدین‌گونه، جناح راست حملهٔ واحدهای سرخ، به مخاطره افتاد و پیشروی متوقّف شد. و این بار نیز ـ برای سومین بار از ماه اوت تا دسامبر ـ همهٔ فشار این ضربه را ارتش دهم متحمّل شد.

دشمن، از لحاظ نفرات و کیفیّت مهمّات و کمیّت آذوقه، بر واحدهای سرخ برتری داشت. علاوه بر این موجی از تمایل خشم‌آلود تهاجمی نیز صفوف دشمن را فرا گرفته بود. بدین‌سان نیروی طرفین سخت نابرابر شده بود. شهر تساریتسین با استفاده از آخرین امکان خویش، پنج‌هزار کارگر را به‌عنوان نیروی تکمیلی به یاری واحدهای سرخ اعزام کرد. خلاقیّت انقلاب به یاری رزمندگان شتافت.

به سال ۱۷۹۲، ملّت گرسنه و برهنهٔ فرانسه ـ ملّتی مسلّح به نیزه‌های خودساخته ـ به‌قصد کسب پیروزی بر سپاه تعلیم‌یافتهٔ اتّحادیّهٔ کشورهای اروپایی، علیرغم همهٔ آیین‌نامه‌های نظامی، آتش رگبارآسای آتشبارها و نیز حملهٔ دسته‌جمعی پیاده‌نظام را علیه کاره[1]های معروف فردریک، ابداع کرده بود.

و ملّت روسیه نیز اشکال جدید سازمان واحد سواره‌نظام را ابداع کرد. تیپ سواره‌نظام سیمون بودیونی که از اعماق استپ‌های منطقهٔ سالسک سر برافراشته بود، نمونه‌ای از همین ابداع بود. نیرو و قدرت این تیپ فقط در شجاعت آن نهفته نبود چرا که قزاقهای سفید نیز قادر بودند بدن یک انسان را از فرق سرتا روی زین اسب، دو شقه کنند. تیپ بودیونی ـ از گاریچی ریش‌پهنش تا پرچمدار سبیلو ـ آمیزه‌ای بود از وفاداری و انضباط. دسته‌ها و اسکادران‌های این تیپ را ساکنان یک ده و یک قریه تشکیل می‌دادند. جنگاورانی که اینک در کنار همدیگر اسب می‌تاختند، زمانی در استپ شانه‌به‌شانهٔ هم از پی صید ملخ می‌دویدند. فرزندان و پسرعموها و پسرخاله‌ها در صف بودند و پدران و عموها در گاریها. از

۱- Carrés صف‌آرایی پیاده‌نظام به‌شکل چهارضلعی به‌منظور پیشگیری از حملهٔ پیاده‌نظام. ـ م.

روزی کـه سـیمون بـودیونی دسـته‌ای مـرکّب از سیصدنفر را از قـریهٔ پلاتوفسکایا به راه انداخته بود حتی یک مورد فرار هـم مشـاهده نشـده بود... و سربازی این چنین، به کجا می‌توانست بگریزد؟ بـه ده و زادگـاه خودش، به استقبال ننگ و محاکمه؟

طبق سنتی که انعکاسی در آیین‌نامه‌ها نداشت، تیپ دارای دو دادگاه بود: دادگاه نظامی ـ به‌طور رسمی ـ و دادگاه دوستانه ـ به‌طور غیررسمی. سرباز خاطی را ـ اعم از آنکـه در جـریان نـبرد ضـعف نشـان داده یـا از دستورات فرماندهان سرپیچی کرده یا چشم طمع به مال مردم دوخته بود ـ به دادگاه نظامی می‌سپردند. ولیکن در موارد ویژه، فرد خاطی علاوه بر دادگاه نظامی، از سوی همرزمان خویش به محاکمه فرا خوانده می‌شد. معمولاً دور از چشم دیگران، در گرگ‌ومیش غروب تـجمّع مـی‌کردند و دادگاه خویش را تشکیل می‌دادند. گاه اتفاق می‌افتاد که دادگاه نظامی بـا توجّه به علل تخفیف‌دهندهٔ جرم، متّهمی را تبرئه می‌کرد ولیکن در همان حال دادگاه دوستانه همان متّهم را مجرم مـی‌شناخت؛ و چـنین مـجرمی بی‌آنکه کسی از او خبری داشته باشد مفقودالاثر می‌شد.

انضباط جنگی نیز به‌شیوه‌ای جدید ـ این هم انعکاسی در هیچ یک از آیین‌نامه‌ها نداشت ـ تنظیم یافته و شکل گرفته برد. اسکادران، هـمچون بهمنی مرکّب از دو ردیف، دست به حمله می‌زد. در پیشاپیش اسکادران، شمشیرزن‌های باتجربه و سـنگین‌دست ـ عـمدتاً سـواران ارتش قـدیم ـ اسب می‌تاختند؛ ضربه‌های شمشیرشان چنان بود که گاهی اوقات نیمتنهٔ سوار دشمن، بر زین اسب باقی می‌ماند. از پشت سر ایـنها، تـیرانـدازان ماهر مجهّز به هفت‌تیر و کارابین ـ هر سواری مـحافظ و مـحارس سـوار جلویی بود ـ اسب می‌تاختند. صفوف مقدّم این بهمن تحت حمایت آتش رفقای خویش، شجاعانه و بی‌پروا، همچون تیغه‌ای برّا به قـلب صـفوف دشمن می‌زدند؛ حتّی یکبار هم اتفاق نیافتاده بود که سواره‌نظام دشمن ـ ولو با کمیّتی مضاعف ـ توانسته باشد در برابر حملهٔ متمرکز و بافته‌شده از اجزای هوشیارانهٔ واحدهای بودیونی، تاب مقاومت بیاورد.

محلات مختلف روستا را حریق فراگرفته بود. دود غلیظ از لابه‌لای انبوه بام‌ها متصاعد بود؛ شعله‌های آتش در حالی‌که جرقّه‌ها و کاه‌های مشتعل را تا زیر ابرهای کوتاه بلند می‌کردند، از هر سو زبانه می‌کشیدند. کبوترها چرخ‌زنان به درون آتش سقوط می‌کردند. احشام، در آغل‌ها نعره سر داده بودند. یک گاو نر تخمی، چپرخانه‌ای را درهم کوبید و نعره‌زنان به کوچه دوید. زن‌ها، کودکانشان را به آغوش کشیده و در جست‌وجوی پناهگاهی، کلبه‌های مشتعل خود را شتابزده ترک می‌کردند. توپخانهٔ قزاقها، از یک سوی روستا، از پس تپه‌ها، دهکده را به زیر آتش گلوله کشیده بود...

مقارن نیمروز، نخستین خطّ زنجیر قزاقها که به نقطه‌هایی نادر و پراکنده می‌مانستند، به‌قصد محاصره و تصرف روستای حریق‌زده و به‌قصد پس راندن واحدهای هنگ کاچالین ـ واحدهایی که در سنگرهای موقّت مستقر شده بودند ـ تا قلب شعله‌های حریق، از پشت تپه‌ها، نمایان شد. خطّ زنجیرشان از کارگاه آهنگری ـ در آن سوی روستا ـ آغاز می‌شد، در طول ساحل برکه‌ای که یخ آن به ضرب انفجار یک نارنجک شکسته شده بود امتداد می‌یافت و در جهت آسیابادی که بر خاکریز ساخته شده بود، پیچ می‌خورد.

تلگین و ایوان گورا در طول سنگرها اسب می‌راندند؛ آگریپینا، امربر کمیسر، با کلاه‌پوستی که بر سر داشت و به‌تقلید از قزاقها مچاله‌اش کرده بود، از پی آن دو اسب می‌راند. تلگین با گونه‌های گلگون و چشمهای شادان و ایوان گورا که چهره‌اش از رنج بی‌خوابیهای روزهای اخیر تیره و تکیده شده و اینک بعد از روشن‌شدن اوضاع اندکی آرامش یافته بود، در کنار این یا آن جوخه که در زیر نم‌نم باران تا کمر در سنگرهای موقت مستقر شده بودند یا در کنار خدمهٔ مسلسل‌ها، متوقّف می‌شدند. تلگین روی زین اسب جابه‌جا می‌شد، دستی را که در دستکش بود به لب می‌مالید به‌گونه‌ای که انگار می‌خواست لبخند را از روی آنها بزداید و آنگاه با استفاده از سکوتهای کوتاه‌مدتی که در میان غرّش انفجارها حکمفرما می‌شد می‌گفت:

ـ رفقا، شما امکان آن را پیدا کرده‌اید که تلفات سنگینی به دشمن وارد کنید. با خونسردی و بدون دستپاچگی تیراندازی کنید؛ من و کمیسر توقّع داریم که تیرهایتان را هدر ندهید ـ برای هر تیر تفنگ یک آدم انتخاب کنید. اگر تن به جنگ تن‌به‌تن دهیم بایستی یکتنه و با خشم و کینه بجنگیم... دستور می‌دهم که تحت هیچ شرایطی عقب‌نشینی نکنید.

ایوان گورا ـ کمیسر ـ نیز سری تکان می‌داد و فریاد می‌زد:

ـ زنده باد رفیق لنین! مرگ بر کاپیتالیسم جهانی!

و به دنبال این‌گونه سخنرانیها به‌طرف دسته‌ای دیگر به راه می‌افتادند. آن دو بعد از بازدید همهٔ مواضع، در کنار آسیابادی از اسبهایشان فرود آمدند. در همین هنگام دسته‌های اکتشافی تأیید کردند که نیروی قابل ملاحظه‌ای، مرکّب از قزاق‌های سفید، وارد قریّه شده است. با توجّه به خشم و بی‌پروایی‌شان چنین استنباط می‌شد که ظهور واحدهای هنگ کاچالین در قریه، آنها را از اجرای مأموریتی بازداشته بود و از این رو قصد داشتند با توسّل به حمله‌ای شدید واحدهای سرخ را از سر راهشان بروبند.

باد در زیر سقف آسیابادی، همهمه می‌کرد، چرخهای دندانه‌دار چوبی غژغژ می‌کردند و بوی آرد و موش ـ بویی که انسان را به یاد خانه می‌انداخت ـ در فضا پیچیده بود. ایوان گورا در حالی‌که به‌سنگینی نفس‌نفس می‌زد دم‌به‌دم سر را از لای تخته‌های شکستهٔ آسیابادی بیرون می‌آورد و در سمت مشرق به امید نمایان‌شدن سرگی سرگی‌یویچ به استپ خرمایی‌رنگ چشم می‌دوخت. تلگین که در طبقهٔ پایین سرگرم فریادزدن در گوشی تلفن بود با عجله از نردبان بالا آمد و در حالیکه دوربین را به چشمهایش نزدیک می‌کرد با حالتی هیجان‌زده گفت:

ـ داریم عملیات تساریتسین را تکرار می‌کنیم!

ـ گور پدر هر چه عملیاته؛ مارو مثل یه مشت برّه محاصره‌مون کرده‌اند... ساعت شد دو، من مطمئنم که او رو کشته‌اند.

ـ ساپوژکوف را به این سادگیها نمی‌توانند بکشند...

ـ تو انگار خیلی خوشی، مگه نه؟

ـ ایوان استپانویچ، انسان باید خوش و خرم بجنگد.

دودی که از خرمن کاه‌های حریق‌زده بلند می‌شد، در ارتفاع اندک، در جهت مهاجمان در حرکت بود. اینک می‌شد اندامهای قزاقهایی را که گاه‌وبی‌گاه جابه‌جا می‌شدند تشخیص داد. صفوف واحدهای سرخ، شلّیک‌کنان تا سنگرها عقب‌نشینی کردند. همهٔ خطّ جبههٔ هنگ کاچالین که همچون کمربندی به‌شکل نعل شکسته قریهٔ حریق‌زده را محاصره کرده بود، نفس در سینه حبس کرده بود. تلگین فریاد زد:

ـ آها! دارند به زمین می‌چسبند! بچه‌ننه‌ها، اعصابشان تاب نیاورد!.. نگاهشان کن، نگاهشان کن ـ خطّ‌زنجیرها دارند می‌خوابند... ایوان استپانویچ، ترا به خدا بدو به واحدها به‌طور جدی تذکّر بده که تیراندازی نکنند... بدون دستور من حتی یک تیر شلیک نشود.

بایکوف با صدایی که به‌عمد وحشت‌زده می‌نمود فریاد زد:

ـ کمیسر! افراد به‌جای خود!

خدمهٔ آتشبار اول: بایکوف، زادوی ویتر، گاگین و آنیسیا ـ امربر ـ به پا خاستند و در کنار آتشبار ایستادند. ایوان گورا از پشت دیوار گلی کلبهٔ حریق‌زده نمایان شد؛ آگریپینا ـ یک قدم عقب‌تر از او ـ از پی‌اش گام برمی‌داشت. آن دو به طرف جوخه‌ای که آتشبار را می‌پوشانید در حرکت بودند. ایوان گورا خطاب به سربازها سخنرانی آغاز کرد. آگریپینا با حالت خبردار ـ درست مانند یک ترکه ـ هفت‌تیر به‌دست در کنارش ایستاده بود. صدای سرسختانهٔ ایوان گورا به گوش می‌رسید:

ـ... بدون دستور مخصوص، حتی یک تیر شلیک نشود... رفقا متذکّر می‌شم که هر کسی که از این دستور سرپیچی بکنه جابه‌جا تیربارون می‌شه...

بایکوف به‌ریش خود که‌از قطره‌های‌باران سفیدی‌می‌زد تکانی داد و گفت:

ـ بچه‌ها، از این دخترهٔ هفت‌تیر به‌دست بترسین... بی‌آنکه پلک بزنه، کار آدم رو میسازه...

آنیسیا در جوابش گفت:

ـ چرا بهش می‌خندی؟ آگریپینا کارش درسته...

ایوان گورا با قیافه‌ای چنان جدّی و خشن به‌طرف خدمهٔ آتشبار

چرخید که همهٔ افراد در جایشان خشک شدند. آگریپینا ـ همسرش ـ همانند موجودی که با طناب به شوهرش بسته شده باشد، از پی او گام برمی‌داشت. آتشبار اول روی بنایی نامشهود که از تخته‌های به‌هم میخ‌شده و چرخهای گاری‌ها ساخته شده بود ـ پیرامونش پر از اره و تراشهٔ چوب بود ـ مستقر شده بود. ایوان گورا به این بنای عجیب‌وغریب چشم دوخت، چندین بار پلک زد و سرانجام پرسید:

ـ این دیگه چیه؟

بایکوف جوابش داد:

ـ این اختراع خودمونه، رفیق کمیسر. به برج گردون دریایی می‌مونه...

ـ چرخهای گاریها، برای چی‌ ‌ونه؟

ـ واسهٔ چرخش سریع توپ، چیز مناسبیه...

ایوان گورا در حالی‌که به پیش می‌رفت ـ آگریپینا از پی‌اش ـ گفت:

ـ آره. درسته!..

بایکوف نگاهش را به آگریپینا دوخت و گفت:

ـ رفقا، درسته که با این زن توی دستهٔ تئاتر هستم، اما ازش بیشتر از خود کمیسر می‌ترسم... چشماش مثل چشمای موش، گرده؛ اثری از رحم تو نگاهش نیست... وای از این زنها، معلومه به‌خاطر چی داریم می‌جنگیم؟..

ـ داریا دمیترونا بردم برایش... بالای آسیابادی، راهم ندادند... از همان بالا سری برایم تکان داد و گفت: «اینها را راستی داشا پخته؟» گفتم: «معلومه که خودش پخته، اما حیف که کمی سرد شده...» گفت: «من کلوچه‌های سرد را بیشتر می‌پسندم... بهش بگو: هزارها دفعه می‌بوسمش...»

ـ همهٔ این حرفها را از خودتان درآورده‌اید.

ـ به‌خدا نه... راستی یک خبر تازه: ایوانوف دکترمون رو که می‌شناسید؟ پسره چنان ترسیده که دچار قی و اسهال شده... کمیسر از سر خشم گفت: «اعصابش رو درست کنین!» و دستور داد که لختش کنند و دم چاه، آب روش بریزند... جیغ‌وویغش رو می‌شنوید؟ سوّمین سطل آب رو دارند روش می‌ریزند... آدم از خنده‌روده‌بر می‌شه!.. راستی داریا

دمیترونا منهم آدم ترسویی هستم...

داشا با حالتی که انگار در قفسی حبس شده باشد، از پنجره تا در کلبه و برعکس قدم می‌زد. گوشه‌ای از کلبه انباشته از لوازم زخم‌بندی بود؛ بوی اسید فنیک و یدوفرم فضای کلبه را پر کرده بود. کوزما کوزمیچ در حالی‌که به دور داشا می‌چرخید می‌گفت:

ـ یک خوابی دست از سرم برنمی‌داره؛ تقریباً هر شب می‌بینمش. می‌بینم تفنگی در دستم دارم، قلبم مثل بید می‌لرزه و من شلّیک می‌کنم؛ با همهٔ نیرویی که دارم چنان به ماشه فشار می‌یارم که انگار خودم توی تفنگ فرو می‌رم... اما تفنگه نه اینکه شلیک بکنه بلکه ماشه‌اش به‌تنبلی چکونده می‌شه، بعد دود باریکی از تو لوله‌اش با بی‌حالی می‌یاد بیرون و آدمی که به طرفش تیراندازی می‌کنم ـ آدمیه که صورت نداره، صورتش رو هرگز نمی‌بینم ـ به‌طرفم پیش می‌یاد و گنده می‌شه... تف، چه خواب کثیفی!..

داشا پرسید:

ـ آرامش عجیبی برقرار شده مگر نه؟

بند انگشتهایش را به‌صدا درآورد و در کنار پنجره ایستاد... سپیدهٔ سحر می‌رفت، که بدمد... شعله‌های حریق می‌رفتند که فرو بمیرند. نه صدای انفجاری به گوش می‌رسید، نه صفیر کرکنندهٔ گلوله‌ها. تفنگها نیز خاموش شده بودند. خطّ زنجیرهای قزاقها، سینه‌خیز پیشروی آغاز کردند ـ قریه را تقریباً به محاصره کشیدند. داشا از کنار پنجره دور شد، بار دیگر به قدم‌زدن پرداخت و ادامه داد:

ـ مردان‌زیادی زخمی خواهند شد. چطوری از پس اینکار برخواهیم آمد؟

ـ کمیسر، آگریپینا رو به کمک خواهد فرستاد ـ او واقعاً کمک بزرگیه. من آنیسیا رو هم از کمیسر خواسته‌ام؛ به‌اش گفتم: «جای او کنار آتشبار نیست، او به تبعیت از احساساتش رفته جزو خدمهٔ آتشبار شده..» راستی، تعبیر خواب من چیه؟

ـ راستش را بگویید، ایوان ایلیچ سالمه؟ همه چیز رو به راه است؟

ـ از توی سوراخ پشت‌بام، سرش رو درآورد و دهنش رو تا بناگوشش باز کرد. او به موفّقیّت و پیروزیمون ایمان مطلق داره...

داشا سری تکان داد و گفت:

ـ آه!

می‌بایست خویشتن را وادار می‌کرد که به هزاران انسانی که هم‌اکنون همانند جانوران بر زمین به پیش می‌خزند، نیندیشد. به‌هر صورت کسی قادر نبود این‌همه را درک کند... با همهٔ نیرویی که داشت تخیّلات خویش را بر اشیای ریزی که روی میز پهن شده بودند ـ باند و شیشه‌های دارو و ابزار جرّاحی ـ می‌لغزانید، انگار داشت بند یک هیولای افسانه‌ای را به این‌سو و آن‌سو می‌کشید. با خویشتن اندیشید: «ید کم داریم، چه وحشتناک!» تخیّلش نخست به‌نرمی تمکین می‌کرد اما لحظه‌ای بعد با استفاده از گریزگاه‌های نامشهود، بار دیگر با چشمهای فراخ ـ بسان دو دریاچه ـ به‌گونه‌ای نامحسوس به همان‌جا می‌رفت... چرا، چرا باید این مردها، همهٔ انسان‌های بی‌گناه و خوب و دوست‌داشتنی را بکشند؟ آیا در وجود یک انسان چیزی وحشتناک‌تر از نفرت وجود دارد؟ نفرت ـ نفرتی انتظارآمیز و گذشت‌ناپذیر ـ به‌سوی داشا پیش می‌رفت و رفته‌رفته به محاصره‌اش می‌کشید تا سرنیزه‌اش را در اندام او فروکند ـ سرنیزه‌ای که داشا با انگشتهای لرزانش به آن خواهد چسبید... گفت:

ـ نه، این ننگ و رسوایی است!

و نگاه وحشیانهٔ چشم‌های فراخش کوزما کوزمیچ را به وحشت انداخت. داشا ادامه داد:

ـ چرا ایستاده‌اید و نگاهم می‌کنید؟ حالم دارد به هم می‌خورد، می‌فهمید؟ درست مثل حال دکتر خودمان... نمی‌توانم نفرت را تحمّل کنم... تربیتم توأم با نزاکت است، مگر نه؟ هر جور که می‌خواهید، فکر بکنید!

و در حالی‌که شیشه‌ها و پاکتهای دارو را بی‌هدف جابه‌جا می‌کرد، ادامه داد:

ـ اصلاً نمی‌فهمم چرا شروع کردید به تعریف‌کردن خوابتان؟..

ـ راستی داریا دمیترونا خوابم تعبیر شد... نفرتی وجود داره که به عشق می‌مونه ـ همه چیز رو پاک می‌کنه... نفرتی که به ستارهٔ سحری بر جبین بلند می‌مونه... نفرتی وجود داره که بطنی و حیوونی و سنگدله ـ و شما از

همین نفرت واهمه دارید... من‌هم یادم می‌یاد که در سال چهارده از چنین نفرتی وحشت کرده بودم... تعریف می‌کردند که موقع اعلام بسیج، روسهای مقیم خارجه، به‌طرف آخرین قطار هجوم بردند... بازرسهای آلمانی دستهای کوچولوی بچه‌ها رو لای درهای واگن‌ها می‌ذاشتند... اینهم تعبیر خوابم؛ مطمئن باشید که به‌جز برای شما، آن‌هم در چنین لحظه‌هایی حاضر نمی‌شدم خوابم رو برای کسی تعریف کنم ـ حتی برای کمیسر هم تعریفش نمی‌کردم. من آدم ضعیفی هستم و سفرم در این دنیا داره به آخر می‌رسه.

ناگهان هق‌هق کرد و افزود:

ـ تفنگم به جای تیراندازی، فش‌فش می‌کنه.

داشا در حالی‌که مشت کوچکش را به سینه می‌کوبید ناگهان فریاد زد:

ـ ازشان متنفّرم! من این صورتها را می‌شناسم، آنها را دیده‌ام: چشم‌های آدمهایی که می‌روند دست به قتل بزنند، با صورتهای جوش‌زده از شدت حرص و شهوت، با چانه‌های فروآویخته‌شان... پست‌فطرتها! آدمهای نادان و بی‌شعور... برای آنها نباید جایی روی زمین وجود داشته باشد!..

ـ آروم بگیرید داریا دمیترونا. بهتره نگاهی به قابلمه بکنیم ـ ببینیم آب، جوش اومد؟

داشا شتابزده به‌طرف پنجره رفت؛ سربازان سرخ، تفنگ بدست و با آرایش جنگی و با پشتهای خمیده در گرگ‌ومیش کبودرنگ سحری به‌طرف مواضع دشمن می‌دویدند. او حتّی می‌توانست چهره‌های پرچین و هیجان‌زده‌شان را تشخیص بدهد. یکی از آنها سکندری خورد، سقوط‌کنان چند قدمی دوید، دستهایش را بلند کرد، قدّش را راست کرد، به پشت سرش چرخید و با حالتی خشم‌آلود دندانهایش را نمایان ساخت.

فشفشه‌ای نورانی بر فراز استپ پیچ‌وتاب خورد و شعله‌های سبز و زهرآلودش را در سینهٔ آسمان پراکنده کرد. شعله‌ها در حالی‌که بی‌شتاب سقوط می‌کردند پشت مردهای نشسته در سنگرها و در فاصله‌ای نزدیک‌تر ـ در فاصله‌ای کمتر از چهارصد متر ـ اندامهای قزاقهای پیاده را

که قصد داشتند به‌پا خیزند و حمله را آغاز کنند، روشن می‌کردند. در میان آنها مردی مشاهده می‌شد که از این‌سو به آن‌سو می‌دوید و شمشیری را بالای سر خود می‌چرخانید. دمی بعد، شعله‌ها خاموش شدند. در میان ظلمت سیاهی که در لحظهٔ بعد حکمفرما شده بود فریاد فزایندهٔ «هورا!..» که به بادی توفان‌زا می‌مانست، طنین‌انداز شد.

تلگین کلاه از سر برگرفت و کف دستش را به موهای عرق‌کرده‌اش مالید. تقریباً کاری نمانده بود که انجام دهد ـ به همه چیز اندیشیده بود، همهٔ چیز را پیش‌بینی کرده و انجام داده بود. و اینک نوبت به روانشناسی نبرد رسیده بود. با توجه به تجمّع ذخیره‌های دشمن ـ نیرویی که با دوربین به‌دشواری قابل رؤیت بود ـ می‌شد عدّهٔ دشمن را حدود چهاربرابر عدّهٔ افراد سرخ تخمین زد.

تلگین اندام خویش را تا شانه از سوراخ پشت‌بام آسیابادی بیرون کشید و سرگرم تماشا شد. ناگهان آتشی از شلیکهای همه‌جانبه همهٔ قریّه را به محاصره کشید. چشمهای ایوان ایلیچ سیاهی رفت... اینجا و آنجا، مردمی دسته‌دسته به‌سوی سنگرها حمله‌ور می‌شدند... به جست‌وجوی کلاهش پرداخت و زیر لب گفت: «حیف از کلاه! افتاد پایین...» لحظه‌ای بعد خود را دم در آسیابادی یافت و از بالای خاکریز به‌طرف سنگرها دوید.

نخستین یورش قزاقها تقریباً همه جا به عقب‌نشینی‌شان انجامید. فقط در محلّی نزدیک کارگاه آهنگری ـ به‌همان‌گونه‌ای که ایوان ایلیچ پیش‌بینی کرده بود ـ نبرد به‌شدت ادامه داشت. از محل آن معرکه و درگیری، صدای فریادهای وحشیانه و انفجار نارنجکها به گوش می‌رسید. به‌طرف دیوار گلی انبار ـ محلّ استقرار افراد ذخیره ـ دوید اما سربازان را آنجا نیافت؛ افراد ذخیره با مشاهدهٔ درگیری طاقت نیاورده و خودسرانه به‌طرف کارگاه آهنگری به یاری رفقای خود شتافته بودند. ایوان گورا نیز که زیر بار سنگین گونی پر از نارنجک پشت خم کرده بود، داشت به همان‌سو می‌دوید. تلگین فریاد زد:

ـ کمیسر! چه خبر شده؟ این بی‌نظمی است! اجازه نمی‌دهم!

ایوان گورا فقط بینی خشمگین خود را از زیر گونی پر از نارنجک

به‌طرف او چرخانید. قدمی بعد ایوان ایلیچ، داشا را مشاهده کرد ـ زیر بازوی سربازی را که می‌لنگید گرفته بود و به‌طرف حیاط خانه می‌رفت. تلگین لحظه‌ای درنگ کرد... دستش را با انگشتهای جدا از هم بلند کرد. آنگاه گفت: «آره، برای همین می‌رفتم...» سپس پشت کرد و به‌طرف آتشبار دوید و پرسید:

ـ همه چیز روبه راه است؟

ـ آره، روبه‌راهه، درست مثل روز عید. سلام ایوان ایلیچ!

ـ رفقا، شراپنل شلّیک کنید!.. نیروهای ذخیره‌شان را به شراپنل ببندید!..

بالای بام یکی از خانه‌ها رفت و دوربین را به چشمهایش چسبانید. واحدهای ذخیره‌ای که ساعتی پیش آنها را از بالای آسیابادی مشاهده کرده بود اینک به شکل انبوه متراکمی پیشروی می‌کردند. از همان‌جا فریاد زد:

ـ آتش سریع!

شراپنلها، در گرگ‌ومیش سربی‌رنگ یکی پس از دیگری شعله می‌کشیدند و منفجر می‌شدند. صفوف مهاجمان موج‌زنان متوقّف می‌شدند و بار دیگر به پیشرویشان ادامه می‌دادند. شراپنلها در ارتفاع اندک و اندک‌تر بر فراز سرشان منفجر می‌شدند ـ خطّ زنجیرها همچنان پیشروی می‌کردند. فشفشه‌ای سر به‌سوی آسمان برداشت و همچون ماری با سرهای مشتعل بر فراز صفوف قزاق‌ها معلّق ماند و شجاعت باشکوه‌شان را منوّر ساخت، انگار قصد داشت بگوید: «بروید جلو امروز شما روی استخوانهای بلشویکها راه خواهید رفت...»

شعله‌های فشفشهٔ نخست فرو مردند و در همان دم از سمت راست از سوی خاور ـ سه فشفشهٔ دیگر، یکی پس از دیگری به سینهٔ آسمان خزیدند و شعله‌های سرخ و تیره و خشم‌آلودشان را به هر سو پراکندند. تلگین فریاد زد:

ـ فشفشه شلیک کنید! سه تا فشفشهٔ قرمز، پشت سر هم!

بودیونی و سوارانش، سپیده‌دم از راه بستر یک درّهٔ وسیع به محلّ نبرد رسیدند و به‌طور ناگهانی و با چنان خشمی به جناح چپ مهاجمان

حمله‌ور شدند که در یک لحظه صفوف قزاقهای سفید از هم پاشید و درهم کوبیده شد؛ و دمی بعد حادثه‌ای رخ داد که هنگام برخورد پیاده‌نظام با مردان سوار، سخت وحشتناک بود و راه نجاتی باقی نمی‌گذارد ـ شقّه‌کردن فراریها. شعله‌های فشفشه‌هایی که از سوی قریّه به آسمان فرستاده می‌شدند، سراسر استپ را ـ استپی را که در هر گوشه‌اش صفیر تیغه‌های شمشیر بذر مرگ می‌کاشت ـ روشن می‌کردند. قزاقها در حال فرار تفنگهایشان را بر زمین می‌افکندند و سرهایشان را با دستهایشان می‌پوشاندند؛ و در همین لحظه‌ها سایهٔ سیاه اسب و سوار تیپ بودیونی فرا می‌رسید؛ سوار خشمگین در حالی‌که روی رکاب و زین فنروار تکان می‌خورد، به‌سوی چپ خم می‌شد و با همهٔ نیرویی که داشت شمشیر می‌زد و بدن قزاق فراری را به زیر سم اسب می‌فرستاد.

بودیونی بعد از مشاهدهٔ اضمحلال و فرار توده‌های قزاقها، اسبش را متوقّف ساخت، شمشیرش را بلند کرد و فریاد زد: «به‌دنبال من!» آنگاه همراه حدود پنجاه سواری که به او ملحق شده بودند، به طرف قریّه اسب تاخت. اسبِ زیر پایش سخت تیزدو بود. سیمون میخائیلویچ بودیونی خویشتن را روی زین اندکی عقب کشیده، نوک شمشیرش را به‌طور عمودی به طرف زمین گرفته بود تا به دستش امکان آسودن دهد، کلاه‌پوستی نقره‌ای‌رنگش را یک‌بری کج کرده بود تا باد به چهرهٔ عرق‌کرده‌اش بوزد و سبیلهای بلندش را خنک کند. همراهانش، برای آنکه به او برسند ناچار بودند اسبهایشان را به تازیانه ببندند. آنها همهٔ ساحل برکه را که ستاره‌های در حال سقوط فشفشه‌ها در یخهای آن منعکس شده بود، تاخت‌زنان عبور کردند. گاه‌وبی‌گاه قزاقهای فراری از سر راه آنها به یک سو می‌گریختند و روی زمین درازکش می‌شدند. سیمون میخائیلویچ بدون توجّه به این افراد با شمشیرش به‌طرف کارگاه آهنگری اشاره کرد. در آنجا، قزاقها و افراد هنگ کاچالین هنوز درگیر جنگ بودند ـ طرفین جنگ چندین بار تن به نبرد تن‌به‌تن داده اما هر بار عقب‌نشینی کرده و به مواضع خویش بازگشته بودند.

گروه پنجاه‌نفرهٔ بودیونی، مهارها را رها کرده و چشم به کلاه‌پوستی

نقره‌ای ـ کلاهی که پیشاپیش آنها به بالا و پایین می‌جست ـ دوخته، از سوی خاکریز برکه بهمن‌وار بر سر قزاق‌ها تاخت. نه رگبار مسلسل، نه شلیک تفنگها، نه ضربهٔ سرنیزه، هیچ‌یک از اینها قادر نبود اسبهایی را که از شدت هیجان خرناس می‌کشیدند متوقف سازد و لحظه‌ای بعد هر آنچه که به زیر تیغهٔ شمشیر رسیده بود، دوشقّه شده بود. سیمون میخائیلویچ همچنان اسب تاخت تا آنکه در خیابان قریه از حرکت بازماند.

تلگین شتابان به طرف او رفت. بودیونی پیش از آنکه به او جواب بدهد، تیغهٔ شمشیر خود را با یک دستمال پاک کرد، دستمال خون‌آلود را روی زمین انداخت، شمشیر را که دسته‌ای درشت و مسین داشت درنیام جای داد، دست راست را به‌طرف شقیقه برد و گفت:

ـ سلام رفیق، با کی دارم حرف می‌زنم؟ با فرمانده هنگ؟.. من بودیونی، فرمانده تیپ هستم. به شما دستور می‌دهم: یک گروهان از هنگ را به مراقبت از زخمیها و گاریها بگمارید و با بقیهٔ افراد و آتشبارهایتان بی‌درنگ به‌طرف قریّه حرکت کنید، تصرفش کنید و از وجود قزاقهای سفید پاکش کنید.

ـ دستور شما اجرا خواهد شد...

ـ یک دقیقه صبر کنید، رفیق...

از اسب بر زمین جست، کف دستش را به زیر تنگ برد، با انگشتهایش به لبهای اسب که قصد کرده بود آستین فرمانده را به دندان بگیرد، ضربه‌ای زد و دستش را به طرف تلگین درازکرد و پرسید:

ـ تلفات‌تان زیاده؟

ـ خیر قربان.

ـ بسیارخوب. اگر به دادتان نمی‌رسیدیم، می‌توانستید مقاومت کنید؟

ـ بله، می‌توانستیم مقاومت کنیم، چراکه نه؟ به‌قدر کافی مهمّات داشتیم.

ـ بسیارخوب. حالا راه بیافتید.

ـ آنیسیا کنستانتینونا، دردی که در حول‌وحوش شکم داشتم، خوب شده... حالا دیگه حتّی نمی‌دونم شکمم کجاست... خیلی احمقانه

درست شده، مگه نه؟ جدّی‌ترین دستگاه یه موجود زنده، هیچ حفاظ و پوششی نداره... درسته که نوک شمشیر بیشتر از دو بند انگشت فرو نرفت ولی بیا و ببین چه خرابیهایی بار آورده... چه خرابیهایی... یه ذرّه آب بدین...

آنیسیا ـ خسته و خاموش ـ کنار تختش نشسته بود. بیمارستان، اینک در مرکز روستا، در یک ساختمان دو طبقهٔ آجری مستقر شده بود. آنجا فقط افرادی که زخمهای مختصر داشتند و تنی چند نیز که حرکت‌دادنشان خطرناک بود بستری بودند ـ سایرین را چند روز پیش به بیمارستانهای تساریتسین انتقال داده بودند. شاریگین در حال مرگ بود. دلش نمی‌خواست بمیرد، زندگی سخت برایش عزیز بود. آنیسیا از دستش به ستوه آمده بود؛ اینک دیگر تسلاّیش نمی‌داد بلکه خاموش و بی‌صدا کنار تخت او می‌نشست.

آنیسیا برخاست تا از سطل، کمی آب برایش بیاورد. صورت شاریگین از شدت تب داشت می‌سوخت. چشمهای درشت و آبی‌رنگ و کودکانه‌اش همهٔ حرکات آنیسیا را دنبال می‌کردند. آنیسیا جامه‌ای زنانه به تن داشت ـ روپوشی سفید. موهای زرّینش ـ موهایی که غالباً به خواب شاریگین می‌آمدند ـ اینک بافته شده و به دور سرش بسته شده بود. از اینکه آنیسیا اتاق را ترک کند، سخت واهمه داشت زیرا می‌بایست سرش را از روی بالش فرو آویزد، دندانهایش را به هم بفشارد و به تپشهای نامنظّم خونی که در شقیقه‌هایش منعکس می‌شد گوش فرا دهد. بی‌وقفه حرف می‌زد. افکارش مانند آخرین شعله‌های یک پیه‌سوز گاه‌وبی‌گاه زبانه می‌کشیدند ـ شعله‌هایی که گاه لبه‌های پیه‌سوز را می‌لیسیدند و جان می‌گرفتند و نور به اطراف می‌پاشیدند و گاهی دیگر فرو می‌افتادند و دود می‌کردند.

ـ آنیسیا کنستانتینونا شما اون‌موقع خوشگل نبودین، سنّتون دو برابر اونچه که بودین نشون می‌داد... گاهی دستتونو می‌ذاشتین زیر چونه‌تون و با چشمهایی که هیچ چی رو نمی‌دید ـ چشماتون از شدت غصّه تاریک بودن ـ به یه جایی خیره میشدین... من آدم رقیق‌القلبی نیسم و همهٔ این حرفا رو از خودم دور کردم... آدمای رقیق‌القلب، بی‌عاطفه‌ترین آدما هستن. انسان در زندگی‌ش باید فقط یه دفعه رحم بکنه، نه بیشتر! بعد باید

درش رو تخته کنه... انسان باید قلبش رو بفرسته روی سندان تا بندازنش توی زغالای گداخته و چکش‌کاریش کنن... کمونیستهای جوون، باید اینجوری باشن... یه روز یادم نمی‌ره، رفقا رو تو کشتی دور خودم جمع کردم و طی یه جلسهٔ مخفی به اونا تذکّر دادم که برای سربازای انقلاب شایسته نیس که شما رو اذیّت کنن... اون روز لاتوگین راجع به ظرفشویها شروع کرد به حرف زدن... امان از دست این لاتوگین!.. لازم نیس از حرفاش چیزی بدونین، آنیسیا کنستانتینونا... انقلاب، پای شما رو روی زمین سفت کرد و شما خوشگل شدین، اما نه به‌خاطر لاتوگین، مگه نه؟.. این کارا آدم رو به بن‌بست می‌رسونه... این موضوع رو باید به بحث گذاشت و به‌خاطرش مبارزه کرد...

شعلهٔ کوچکش لبهٔ زندگی را لیس زد، تاریکی نزدیک را اندازه‌گیری کرد آنگاه فروکش کرد. شاریگین زبان خشکش را روی لبهایش به گردش درآورد. آنیسیا ظرف آب را به‌طرف لبهای او برد. جوان همچنان ادامه داد:

ـ من می‌دونم به‌خاطر چی دارم می‌میرم و از این بابت هیچ تردیدی ندارم... دلم می‌خواد که به یاد من باشین... من اهل پتروگراد هستم ـ اهل جزیرهٔ واسیلیوسکی. پدرم یه نجّاره، توی کارگاهش کار یاد می‌گرفتم و همونجا هم کار می‌کردم... او رنده می‌کرد، منهم رنده می‌کردم؛ او رنده می‌کرد، منهم رنده می‌کردم... هردومون حتّی یک کلمه حرف نمی‌زدیم... بعدش در کشتی‌سازی بالتیک به کار مشغول شدم... همون‌جا بود که مهمترین مسئلهٔ زندگی‌مو کشف کردم ـ مسئله‌ای که به‌خاطرش نفس می‌کشم... بعد نوبت به بی‌صبری و تب افکار رسید. اون بالاها مرا به طرف خودش می‌کشید، پایینها هم دیگه نمی‌تونسم حتّی یه ساعت باقی بمونم... بعدش جنگ شروع شد و به نیروی دریایی رفتم ـ از خشمی که داشتم دندونام توی دهانم خورد می‌شدن... آنیسیا کنستانتنونا می‌تونین بفهمین که اونجا من انسان زنده‌ای رو دیدم ـ انسانی که زادهٔ تخیّل خودمون بود... آخه مگه می‌شه که باز هم شما رو ول کنیم تا با سر آویخته، سرگردون دنیا بشین؟.. پس انقلاب به چه دردمون می‌خوره؟ این کار درستی نیس... شما باید یه هنرپیشه بشین... من هر شب دور اون انبار

پرسه می‌زدم و گوش می‌کردم... «آه، شما را به خدا! شما را به همهٔ مقدّسات!.. موجودی فراموش‌شده‌ام، فراموش‌شده...» شما باید جبهه‌ها رو تکون بدین، هیجان خلق کنین... و وقتی که جنگ داخلیمون تموم شد باید یه هنرپیشهٔ بین‌المللی بشین...شما باید همین راه رو طی کنین... نباید ضعف نشون بدین... او ممکنه واسه‌تون آواز بخونه اما شما آنیسیا کنستانتینونا محلش ندارین؛ دلم می‌خواد به شما ثابت کنم که شما حق ندارین زندگی خصوصی خودتونو داشته باشین. عزیزم... چرا نگاهم نمی‌کنی؟.. باید یه کمی استراحت کنم، نیرومو جمع کنم و باز حرف بزنم... راستی یه چیزی یادم رفت به‌تون بگم، یه دلیل مهمّی...

سرش روی بالش به این‌طرف و آن‌طرف چرخید، آنگاه خاموش شد و چنان طولانی که آنیسیا به روی او خم شد: از لای چشمهای نیمه‌بازش مردمکهایش دیده نمی‌شدند. چشمهای ملال‌انگیز و ناآرام او ـ نه حرفهایی که زده بود ـ قلب آنیسیا را به لرزه درآورد. و ناگهان هر آنچه را که او می‌کوشید با کلماتی مبهم و تب‌آلود اظهار کند، درک کرد. لابد موقعی که دو کودک خرسالش، وحشت‌زده از آتشی که به دور خرمن کوچکشان حلقه زده بود، کنار هم نشسته بودند، به همین‌گونه صدایش زده بودند. از آن روز حتی یکبار هم چهرهٔ هیچ کودکی را به‌خاطر نیاورده بود ـ از چنین تجسّمی می‌ترسید؛ اما اینک چهرهٔ انگار زندهٔ پتروشکای چهارساله و آنیوتای کوچولو با موهای مجعد، گونه‌های گوشتالو، بینیهای کوچولو و قیافه‌های خنده‌آور در نظرش جان گرفته بودند... و اینک، این یکی ـ این سومی ـ داشت صدایش می‌زد. و آنیسیا با این یکی وداع خواهد کرد، بدرقه‌اش خواهد کرد.

موهای صاف شاریگین را به‌ملایمت نوازش می‌کرد. مژگان مرد جوان می‌لرزیدند و آنیسیا لکه‌های آبی‌رنگ را که بر شقیقه‌های او پدیدار شده بودند مشاهده کرد.

۱۴

دنیکین ـ فرمانده کل ـ هر شب شنبه بر سبیل عادت، در منزل یکاترینا آلکسی‌یونا کواشنینا ـ یکی از اقوام دور مادری خود ـ خویشتن را با وینت[۱] سرگرم می‌کرد. این سرگرمی از سال هزارونهصد آغاز شده بود، یعنی از زمانی که آنتون ایوانویچ دنیکین در آکادمی نظامی مشغول تحصیل بود و یکی از اتاقهای همکف خانهٔ یکاترینا آلکسی‌یونا را ـ خانه‌ای که به‌شیوهٔ خانه‌های اشرافی پتربورگ پاک و نظیف بود ـ در خیابان پنجم جزیرهٔ واسیلیوسکی اجاره کرده بود. از آن زمانها، از چهار تن پای ثابت وینت‌شان، فقط همین دو نفر زنده مانده بودند؛ و روزگار بی‌رحم هر دو را به شهر یکاترینودار پرت کرده بود. اینک آنتون ایوانویچ به خواست و ارادهٔ خدا در رأس نیروهای مسلّح سفید قرارگرفته بود و یکاترینا آلکسی‌یونا که در آغاز سال هجده از پتربورگ گریخته بود به همراه دختر خویش ـ یکاترینا آلکسی‌یونای کوچک ـ به‌سادگی در همین شهر زندگی می‌کرد.

فرمانده کل، بارها تحت عناوین گوناگون خواسته بود به یکاترینا آلکسی‌یونا کمک کند اما او هر بار در برابر خواست فرمانده کل گفته بود: «بهتر است که با هم حساب‌وکتابی نداشته باشیم، آنتون ایوانویچ. پول، دوستیها را خراب می‌کند». انتشارات آژانس اخبار را جهت غلط‌گیری به خانه می‌آورد؛ علاوه بر این او و دخترش برای روزهای دشوارشان خرده‌ریزهای نفیسی جهت فروش داشتند.

شب شنبه، شب مقدّسی به‌شمار می‌رفت؛ هیچ کسی، حتی ژنرال رومانوفسکی رئیس ستاد جرأت نمی‌کرد فرمانده کل را از وینت

۱- Vint نوعی بازی ورق. ـ م.

سنتّی‌اش باز بدارد. در گوشهٔ دورافتادهٔ شهر که منتهی به استپ می‌شد، درست سر ساعت بیست، کالسکه‌ای تک اسبه با کروکی فروافتاده در برابر دروازه‌های یک خانهٔ چوبی بدنما متوقّف می‌شد. فرمانده کل به کالسکه‌چی ریشو ـ مردی که سینه‌اش پر از نشانهای صلیب ژرژ مقدّس بود ـ دستور می‌داد که نیمه‌شب بازگردد؛ آنگاه با گامهای آرام از دروازه وارد می‌شد، از چند پلّهٔ ایوان بالا می‌رفت و در، خودبه‌خود در برابرش گشوده می‌شد.

مأموران اطّلاعاتی که هر روز جمعه از سوی رئیس سازمان اطّلاعات ارتش به این خانه اعزام می‌شدند، سخت می‌کوشیدند که از چشم فرمانده کل مخفی بمانند. یکی از آنها بالای بام می‌رفت و پشت دودکش مخفی می‌شد، دیگری در آن‌سوی کوچه، پشت یک سپیدار کهنسال هرمی‌شکل نهان می‌گشت، دو تن دیگر نیز در حیاط خانه، در پناه پشته‌ای از نخاله پنهان می‌شدند. دنیکین به‌عنوان یک مرد جنگی، تاب تحمّل جاسوسها را نداشت. یکبار، به‌مناسبت این ضرورت غم‌انگیز ـ ورق به دست ـ داستانی را دربارهٔ تزار مرحوم تعریف کرد. نیکلای دوم ـ امپراتور روسیه ـ دوست می‌داشت که در پارک تسارسکویه‌سلو به‌تنهایی قدم بزند. مأموران را از صبح در طول مسیر امپراتور، پشت بتّه‌های گل و گیاه مخفی می‌کردند. در روزهای زمستانی پوششی از برف، مأموران را از انظار مخفی می‌کرد. روزی، ضمن قدم‌زدن، از پشت سرش از ورای یک بتّه صدای گرفته‌ای را شنید که می‌گفت: «شمارهٔ هفت رد شد». امپراتور از اینکه مأموران لقب «هفتم» به او داده بودند سخت برآشفت و فرمانده گارد را از کار برکنار کرد؛ و از آن روز او را «شمارهٔ اول» می‌نامیدند.

دنیکین بعد از ورود به سرسرای کوچکی که شمعی در آن می‌سوخت، روکفشیهای چرمی مسین را از پایش درمی‌آورد، شنل گشادش را که با ماهوت سربازی بر آستری تمشکی‌رنگ دوخته شده بود ـ همیشه بدون کمک کسی ـ از تن به‌در می‌آورد، دستی به موهای تنک و به بالا شانه‌شده‌اش که به سربی می‌زد، می‌کشید و به طرف دست یکاترینا آلکسی‌یونا خم می‌شد. آنگاه دست زیبا و کوچک یکاترینا آلکسی‌یونای

کوچک را در دست خودش می‌گرفت و با مهربانی نوازشش می‌کرد. سپس با دو پای دیگر وینت: آجودان خودش، شاهزاده لوبانوف ـ روستوفسکی و واسیلی واسیلیویچ استرویه ـ مردی دلپسند، یک پتربورگی اصیل و مدیرکلّ سابق یکی از وزارتخانه‌ها ـ به‌سادگی و نرمی سلام‌علیک می‌کرد ـ «سلام، آقایان».

میز بازی با دو شمع افروخته و ورق‌های گسترده به شکل بادبزن بر ماهوت سبزرنگ، در اتاق پذیرایی آماده بود. اینجا حتّی گچهای کوچک و برس‌های ریز و گرد همان شکل سنّتی خودشان را حفظ کرده بودند ـ درست مانند ایّام خوش جزیرهٔ واسیلیوسکی.

یکاترینا آلکسی‌یونا، زنی در جامهٔ سیاه اندکی فرسوده، همیشه شادان، با قدّی بسیار کوتاه، با اندامی که قسمت تحتانی‌اش سخت فربه بود، روی پاهای کوتاهش به طرف میز بازی قل می‌خورد. با صورت گردش می‌خندید و با دهان گشادش به شیرینی، نوک زبانی حرف می‌زد. چنان بی‌قرار بود که صندلی کهنه و خم‌شده‌ای که چهارپایه‌ای هم جهت پا زیرش نهاده بودند، مدام غژغژ می‌کرد. پیش از کشیدن ورق جهت تعیین جا، همیشه پیش‌بینی می‌کرد و همیشه نیز پیشگویی‌اش مبنی بر اینکه همبازی‌اش فرمانده کل خواهد بود، درست از آب درمی‌آمد. در این‌حال دستهای فربه‌اش را شادمانه زیر بینی خود به هم می‌کوبید و می‌گفت:

ـ دیدید آقایان که پیشگویی‌ام درست از آب درآمد... کاتیا، من باز با آنتون ایوانویچ بازی می‌کنم...

واسیلی واسیلیویچ استرویه در حالی‌که پشت میز می‌نشست و گچ و برس انتخاب می‌کرد، با صدای افسرده‌ای می‌گفت:

ـ عالی‌ست!

واسیلی واسیلیویچ، مرد خونسرد و همه چیزدان، شکّاکی تیزهوش، با چهره‌ای لاغر و جدّی ـ چهره‌ای که دچار پیری زودرس شده بود ـ در بازی وینت، رقیب خطرناکی به‌شمار می‌رفت و مانند همهٔ پتربورگی‌ها با ظرافتی آکنده از جدّیت بازی می‌کرد. در حالی‌که با دستهای ظریفش ورقها را بُر می‌زد بار دیگر تکرار کرد:

ـ عالی ست! درست به‌همان‌گونه‌ای که یک رایزن اسم‌ورسم‌دار هنگام ازدست‌دادن همهٔ آتوهایش گفته بود.

پای چهارم بازی، شاهزاده لوبانوف ـ روستوفسکی، علیرغم جوانی‌اش، وینت‌باز ماهری به‌شمار می‌رفت. وظایف آجودانی‌اش محدود بود به بازی وینت و اجرای پاره‌ای از مأموریّت‌های مربوط به کارهای شخصی فرمانده‌کل. امور عملیاتی را افراد دیگری اجرا می‌کردند ـ افرادی با خمیره‌ای نو. شاهزاده، مانند همهٔ افراد خانوادهٔ لوبانوف ـ روستوفسکی مردی بود نازیبا با جمجمه‌ای کشیده و بی‌مو و پیشانی‌اش بلند و خطوط بی‌اهمیت چهره. شاهزاده، چنانچه یک عیبش نادیده گرفته می‌شد ـ از شدت بی‌حوصلگی پاهای بلندش را زیر میز چنان حرکت می‌داد که انگار نیاز فوری به قضای حاجت داشت ـ مردی بود با تربیتی عالی و فوق‌العاده. هرگز عقیده و نظر خویش را بیان نمی‌کرد؛ هرگاه مورد پرسش قرار می‌گرفت به‌شکلی غیرمنتظره جواب احمقانه‌ای می‌داد زیرا نیک می‌دانست که مسائل کاری را با او در میان نمی‌گذارند؛ بی‌آنکه خوش‌خدمتی کند، مؤدب بود؛ تابستان همان سال نیز پیش از آنکه مجروح گردد و از صف خارج شود، در جریان نبردها شجاعتهای فراوانی از خود نشان داده بود.

چنان بازی می‌کردند که انگار سرگرم برگزاری مراسم مقدّسی بودند. در این خانه و در چنین ساعتی کلمه‌ای از جنگ و سیاست شنیده نمی‌شد. فقط کلماتی از قبیل: «خشت... دل... بدون آتو... دو تا بی‌آتو...» به گوش می‌رسید. شمع، همچنانکه می‌سوخت، صدای سوختنش در فضای اتاق طنین‌انداز می‌شد. سیگاری بر لبهٔ زیرسیگاری بلورین، دود می‌کرد. و سرانجام:

ـ خوب، یکاترینا آلکسی‌یونا، تسلیم نمی‌شویم؟

ـ حیف شده، آنتون ایوانویچ...

یکاترینا آلکسی‌یونای کوچک، همانجا کنار میز، روی کاناپهٔ کوچکی که روکشی از مخمل پرزبلند داشت نشسته بود؛ بی‌آنکه سرش را بلند کند بلوز می‌بافت و لبخند می‌زد... چهره، چشمها و موهایش بی‌رنگ بودند، در خمیدگی ظریف گردنش و در دستهای شکیلش نشانی از عطش

سیری‌ناپذیر برای نوازش‌شدن، احساس می‌شد. یکاترینا آلکسی‌یونای کوچک، موجودی بود عاشق‌پیشه، پا به بیست‌وششمین سال زندگی‌اش گذاشته بود و همهٔ ماجراهای احساسی‌اش انجامی غم‌انگیز داشتند: یا «او» شتابزده خداحافظی می‌کرد و راهی جبههٔ جنگ می‌شد یا اینکه «او» بیرحمانه خبر از وجود زن دیگری می‌داد که دوستش می‌داشت. و اینک یکاترینا عاشق شاهزاده لوبانوف ـ روستوفسکی زشت‌رو و در عین حال بسیار مهربان، شده بود. شاهزاده، با حالتی نه جدی با یکاترینا گرم گرفته بود زیرا این دوستی رضایت‌خاطر فرمانده کل را که یکاترینا آلکسی‌یونای کوچک را مانند دختر خودش دوست می‌داشت، فراهم می‌کرد. یکاترینا به‌شیوهٔ قدیمیها دچار خیالبافی می‌شد؛ با خودش فکر می‌کرد که شاهزاده قوطی سیگارش را جا خواهد گذاشت و صبح روز بعد، در غیاب یکاترینا آلکسی‌یونای بزرگ، سوار بر اسب، در زیر پنجرهٔ خانه‌شان نمایان خواهد شد، بعد از ورود به خانه مهمیزهایش را به هم خواهد کوبید و سلامش خواهد کرد، (او جامه‌ای پشمی و سیاهرنگ با یقه و سردست‌های سفید به تن خواهد داشت) عذرخواهی خواهد کرد و یکی از شوخیهایش بر لبانش یخ خواهد زد ـ به سیمای یکاترینا خواهد نگریست و همه چیز را درک خواهد کرد. آنگاه هر دو با حالتی هیجان‌زده به اتاق پذیرایی خواهند رفت... ناگهان او بازوی یکاترینا را ـ اندکی بالاتر از آرنج ـ خواهد گرفت، وی را به‌طرف خودش خواهد کشید و با لحنی آمیخته به هیجان خواهد گفت: «من شما را نمی‌شناختم؛ شما موجودی فوق‌العاده و دلپسند هستید...» و با همین جمله پرواز تخیّلش به آخر می‌رسید... او بی‌آنکه شاهزاده را که مابین دو شمع نشسته بود بنگرد، همچنان می‌بافت و لبخند می‌زد؛ همین‌قدر که او حضور داشت و بوی توتونش فضای اتاق را انباشته بود، برای یکاترینا کفایت می‌کرد...

چنین بود دنیای کوچک تکّه‌پاره‌های روسیهٔ قدیم، دنیایی که دنیکین، فرمانده کلِ قوای سفید، هر روز جمعه بعد از اضطرابها و دردسرهای سنگینش به آن پناهنده می‌شد.

امروزه، فرمانده کل، برخلاف عادت همیشگی‌اش، در حالی‌که تا

حدّی مضطرب و پریشان می‌نمود، اندکی دیرتر از موعد مقرّر به خانهٔ یکاترینا آلکسی‌یونا رسید. هنگامی که روکش چرمی کفشش را درمی‌آورد، پنجهٔ گربهٔ نری را که زیر دست‌وپایش وول می‌خورد لگد کرد؛ گربه، نعرهٔ نفرت‌انگیزی کشید، شاهزاده لوبانوف ـ روستوفسکی بغلش کرد و به آشپزخانه بردش. یکاترینا آلکسی‌یونای بزرگ خنده‌اش گرفت. واسیلی واسیلی‌یویچ گفت: «گربه‌ها حیوانات غیرقابل تحمّلی هستند». همگی منتظر آن بودند که دنیکین به اتاق پذیرایی وارد شود اما فرمانده، با حالتی اندیشناک در حالی‌که به موهای جوگندمی ریش دوشاخه‌اش دست می‌کشید، همچنان ایستاده بود. سیمای همگان حالتی جدّی به خود گرفت و سکوت اضطراب‌آمیزشان به درازا کشید تا آنکه شاهزاده از آشپزخانه مراجعت کرد و خبر از سلامت گربه داد. دنیکین گفت:

ـ اهه، چه بهتر... بیایید وقت را از دست ندهیم.

با اینکه پشت‌دریهای پنجره‌ها بسته بود، ولی مدام چشم به پنجره می‌دوخت و بدتر از همیشه بازی می‌کرد ـ مدام ورق‌های نادرست را رد می‌کرد. یکاترینا آلکسی‌یونای کوچک، پالتوپوست کوتاهش را روی شانه‌ها انداخت و به‌قصد بازبینی مراقبها به‌آرامی از در خارج شد. جاسوسی که پشت‌بام ساختمان در ورای لولهٔ بخاری از سوز نیش‌دار باد زمستانی نهان شده بود در حالی‌که دندانهایش را به هم می‌کوبید از همان‌جا فریاد زد:

ـ دخترخانم، تو را به حضرت مریم یه گیلاس ودکا به ما برسونید...

نیمهٔ ماه تیره در حالی‌که در میان یک تکه ابر شناور بود همانند دیوانگان، شتابزده راه می‌پیمود. حدود ساعت ده، اتومبیلی مقابل خانه متوقف شد. فرمانده کل، ورقها را روی میز نهاد ـ چشم‌های منتظرش درخشیدند. ژنرال رومانوفسکی با شنل افسری که دو انتهای باشلق را روی سینه گره زده بود از در درآمد ـ بلندقامت، سرخ‌چهره و متکبّر. کلاه از سر برگرفت، به‌خشکی «خبردار» کرد، تعظیم کوتاهی خطاب به همراهان فرمانده کل کرد و گفت:

ـ آنتون ایوانویچ، آمده‌ام پی شما.

ـ خوب، انجام شد؟

ـ بله قربان.

دنیکین شتابزده رو کرد به سایرین و گفت:

ـ آقایان، عذر می‌خواهم، به عللی باید شما را ترک کنم، اما برمی‌گردم.

و در سرسرا در حالی‌که سعی می‌کرد دستش را در آستین شنل فرو کند ادامه داد:

ـ شاهزاده، شما همین جا بمانید و درغیاب‌من، سه‌دستی بایک آدم خیالی به بازی ادامه بدهید... خوب، یکاترینا آلکسی‌یونا، من خداحافظی نمی‌کنم...

همبازیهای فرمانده کل به‌طرف میز بازی بازگشتند ولیکن کسی را حال ادامه‌دادن بازی نبود. یکاترینا آلکسی‌یونای بزرگ با حالتی حاکی از خویشتن‌داری آه می‌کشید. واسیلی واسیلیویچ در حالی‌که ابروهای پرپشتش را به هم آورده بود با قطعه گچی که در دست داشت روی ماهوت میز سرگرم ترسیم چوبه‌های دار و شیاطین شد. شاهزاده رفت روی کاناپه و در کنار یکاترینا آلکسی‌یونای کوچک نشست. دختر جوان گلگون شد و دست از بافتن کشید. شاهزاده در حالی‌که یک پایش را به‌شدت حرکت می‌داد مدّعی شد که در همین شهر فالگیر فوق‌العادّه‌ای را سراغ کرده است و قصد دارد خدمت فرمانده کل ببردش.

ـ این زن فالگیر، یک تار موی شما را می‌گیرد، روی شعلهٔ شمع آتشش می‌زند و در این حال دور دهان خودش کف می‌کند...

ـ در مورد خودتان، چه پیشگویی کرده است؟

ـ گفته است که راهی را، سوار بر اسب در پیش دارم؛ سه بار زخمی خواهم شد و بالاخره هم به خیروخوشی عروسی خواهم کرد.

آنگاه هر دو پایش را به حرکت درآورد و با حالتی که انگار داشتند از شانه‌هایش تکانش می‌دادند قهقهه آغازکرد. گردن ظریف و گوش کوچک یکاترینا آلکسی‌یونا گلگون شد. یکاترینا آلکسی‌یونای بزرگ در حالی‌که چشمهای خود را خشک می‌کرد گفت:

ـ راستی که همه چیز سخت اضطراب‌انگیز شده است. چه فشاری که روی اعصاب همه‌مان نیست... خدایا، کی ممکن بود حتّی فکر کنیم که

زندگی‌مان مسیری این چنین خواهد داشت...

واسیلی واسیلیویچ در حالی‌که سرگرم ترسیم یک کنده و تبر بود گفت:

ـ حق با شماست؛ ما از فکرکردن غافل مانده بودیم. روسیه، سرزمین عجیب‌وغریبی است...

فرمانده کل به عهدش وفا کرد: درست ساعت یازده شب، آنگاه که ساعت ظریف انگلیسی در قوطی‌اش یازده ضربه نواخت، صدای موتور اتومبیل فرمانده کل از پشت پنجره شنیده شد و آنتون ایوانویچ در حالی‌که بار دیگر روکفشی‌هایش را در سرسرا از پایش درمی‌آورد گفت:

ـ یکاترینا آلکسی‌یونا، می‌دانستم که برای شام امشب بوقلمون با سس شابلوط تهیّه دیده‌اید... بنابراین، شاهزادهٔ عزیز، لطفاً از صندوق اتومبیلم یک بطری شامپانی بیاورید...

سخت سرحال بود، دستهایش را به هم می‌مالید، پیشنهاد ادامهٔ بازی را رد کرد و گفت:

ـ ولش کنید، من و یکاترینا آلکسی‌یونا پیشاپیش تسلیم بلاشرط می‌شویم و به این ترتیب شرافتمان را حفظ می‌کنیم.

حتی از درون قوطی سیگار زرّین واسیلی واسیلیویچ یک سیگار برداشت و روشنش کرد ـ کاری که هرگز نکرده بود. میز شام آماده شده بود. همگی به‌طرف اتاق ناهارخوری کوچکی که دو شمع ـ به‌شیوهٔ ایام قدیم ـ نور ملایمشان را بر کاغذ دیواری ارزان‌قیمت و بر بشقاب‌های پر از مزه‌ها و گوشتهای خوشمزهٔ خانگی پاشیده بودند، راه افتادند. از غذای مورد علاقهٔ فرمانده کل یعنی مارماهی با سس خردل و نیز از آرامش معمولی بعد از بازی ـ آنگاه که پشت میز شام جای می‌گیرند و همچنان بحث می‌کنند: «باور کنید، می‌بایستی پیک را می‌انداختید...» یا «مادرجون، من که می‌دانستم توی دستش آس و شاه و بی‌بی دارد و شما زیر میز هی پایتان را به پایم می‌زدید...» خبری نبود.

شاهزاده با مشاهدهٔ نوعی اضطراب نامشهود، با ذکر داستان یک سرایدار پتربورگی که قادر بود دندان‌دردها و سوختگیها و باد سرخها را شفا دهد و حتّی وقوع جنگ با آلمان را در فنجان قهوه دیده و پیشگویی

کرده بود، تلاش کرد توجه همگان را با از خودگذشتگی به خویشتن جلب کند. اشاره به جنگ، طنینی نابه‌جا داشت. از این رو واسیلی واسیلیویچ بی‌درنگ گیلاس‌ها را پر از ودکا کرد و گفت:

ـ بیایید آرزو کنیم که سرزمین روسیه از وجود سرایدارهای عجیب‌وغریب پاک شود...

در این لحظه بوقلمون پخته را روی میز آوردند. فرمانده کل پشتش را به پشتی صندلی تکّیه داد و با نگاهی جدّی به تماشا پرداخت؛ دیس بوقلمون را در لابه‌لای بشقابهای فراوان روی میز جای دادند، بخار از روی دیس بلند شد و به‌طرف شمع‌ها به‌حرکت درآمد؛ شعله‌ها لرزیدند. آنگاه در حالی‌که بال بوقلمون را در بشقاب خودش می‌گذاشت گفت:

ـ فقط سرزمین روسیه است که بوقلمونهای خوبی دارد.

شاهزاده بلند شد، در بطری شامپانی را بی‌صدا باز کرد و لیوانهای چایخوری را پر کرد. آنتون ایوانویچ با حرکاتی آرام و سنگین، دستمال را از یقهٔ پیراهنش درآورد، لیوان را به دست گرفت، از روی صندلی‌اش بلند شد و در حالی‌که دست دیگرش را به پشتش صندلی تکّیه داده بود گفت:

ـ آقایان، در این لحظه قادر نیستم شما را در شادی‌ام سهیم نکنم... داستان از این قرار است که ارتش فرانسه شهر ادسا را تصرف کرده و ارتش یونان نیز شهرهای خرسون و نیکلایف را اشغال کرده‌اند. سرانجام، کشورهای متّحدمان که از همه در انتظار کمکشان بودیم، به دادمان رسیدند...

مردی سخت عجیب در فرودگاه شهر یکاترینودار از یک هواپیمای انگلیسی پیاده شد. مرد، چنان غریب و مرموز بود که حتّی محافل حکومتی و بانفوذ نیز در مانده بودند که آیا او مأمور مخصوص و مخفی کلمانسو است یا رهگذری ساده یا شخصیّتی مهم. اسمش روسی بود ـ پتر پترویچ ـ و نام خانوادگی‌اش فرانسوی ـ ژیرو. زبان روسی را به‌شیوهٔ جنوبیها و بدون لهجه تکلّم می‌کرد. گذرنامه‌اش صادره از کشور اروگوئه بود و البتّه این گذرنامه پیش از آنکه نشانه‌ای از ملیّتش باشد دلالت بر تردستی و زیرکی‌اش می‌کرد. در شمار مسافران کشتی‌ای بود که از پاریس

حرکت کرده و مقادیر زیادی تفنگ و فشنگ و مهمّات دیگر را در نوووروسیی‌سک تخلیه کرده بود. مدارکی که از جانب او به فرماندار نظامی شهر ارائه شده بود کمترین نقصی نداشتند: نامه‌ای توصیه‌آمیز از نمایندگان مجلس؛ نامه‌ای از وزیر امور مذهبی؛ سفارشی از جانب یک دوشس فرانسوی که تلفّظ نام خانوادگی‌اش سخت دشوار بود؛ کارت خبرنگاری روزنامهٔ پتی پاریزین و سرانجام نمایندگی یک مشت شرکتهایی که آن روزها به‌خاطر آب‌کردن ذخیره‌های عظیم انواع کالاها و نیز اجناس فاسدشدنی ـ کالاهایی که از همهٔ اکناف دنیا به فرانسه حمل شده بود ـ مانند قارچ از زمین سر بر آورده بودند.

به‌هرتقدیر چاره‌ای نبود: مردی شیکپوش، مردی کاملاً اروپایی، با پالتوپوست کوتاه و یقه‌ای از پوست راسو، با شال‌گردن رنگارنگی که همهٔ سینه‌اش را پوشانیده بود، با دو چمدان کاملاً نو و دوربین عکاسی که به شانه‌اش آویخته بود، با کفشهای زردرنگ بسیار زیبا ـ آن‌قدر شیک که حتّی فرماندار نظامی شهر هم قادر نبود چشم از آنها برگیرد، تا چه برسد به مردم عادی شهر ـ ناگهان از آسمان پاریس به شهر یکاترینودار که هنوز هم آثار جنگ‌های بهاری و تابستانی را زایل نکرده بود، فرود آمده بود. مرد، سرش را که شاپویی شیک و به رنگ خاکستری روشن بر آن نهاده بود، شادمانه بالا گرفته و از پی قزاقی که چمدانهای او را حمل می‌نمود خیابانهای شهر را طی می‌کرد.

مرد خارجی را در بهترین هتل شهر، در یک اتاق «لوکس» ـ پاپریکاکی سوداگر و محتکر به همراه دخترش ناچار شدند این اتاق را تخلیه کنند ـ جای دادند. ژیرو فردای روز ورودش به یکاترینودار به ملاقات ژنرال دنیکین شتافت.

آنتون ایوانویچ از سر دستپاچگی، ژنرال رومانوفسکی را به اتاق انتظار فرستاد و با عذرخواهی فراوان اطّلاع داد که فرمانده کل اندکی بیمار است ولیکن از داشتن میهمانی این چنین گرانقدر در شهر یکاترینودار سخت خشنود می‌باشد.

ژیرو به ملاقات پروفسور کولوگریووف ـ یکی از ارکان دومای دولتی

که اینجا ـ در شهر یکاترینودار ـ نیمچه دولتی را در حول‌وحوش فرمانده کل، تحت عنوان «کانون ملّی» به‌وجود آورده بود، رفت. پروفسور کولوگریووف شهر پاریس را هم خوب می‌شناخت، هم دوستش می‌داشت. از این رو ژیروی مهربان را ساعتی چند در دفتر کار خودش معطّل کرد تا با حالتی هیجان‌زده خاطرات مربوط به رستورانهای کوچک پاریس و شب‌زنده‌داریهای محلّهٔ مون‌مارتر را مزمزه کند. بوهای بولوارهای پاریس را به یاد می‌آورد و علیرغم شکم شل‌وول و ریش نامنظمی که داشت قیافهٔ حیله‌گرانهٔ جوانان را به خود می‌گرفت:

ـ آه، Cher ami[1]! چه بگویم از رایحهٔ مخصوص و تکرارناپذیر زنهای پاریس!.. آه که حاضرم سنگفرش خیابانهای پاریس را ببوسم. از اینکه در وجود هر فرد روس یک فرانسوی میهن‌پرست دو آتشه را خواهید یافت نباید متعجّب شوید... و اینها مطالبی است که شما باید درباره‌شان قلمفرسایی کنید!..

قرار شد عدّهٔ معدودی از نمایندگان «کانون ملّی» در خانهٔ یکی از اعضای کانون گرد هم آیند و همزمان با صرف ناهار به بیانات آقای ژیرو دربارهٔ مسائل و اخبار سیاسی جهان، گوش فرا دهند. پروفسور کولوگریووف در حالی‌که دوستانه با دگمهٔ کت آقای ژیرو بازی می‌کرد، گفت:

ـ !Cher ami در آن محفل، شما با اشخاصی ملاقات خواهید کرد که پیش از شما ـ اروپایی ها ـ خطر دهشتناک ماشین گوشت‌خردکنی سرخها را شناخته‌اند... بلشویسم عبارت است از خشم‌وکینهٔ ویران‌کنندهٔ طبقات پست و قهروغضب ته‌مانده‌های اجتماع و انسانیّت... شماها، حتی بهترین و عاقل‌ترین مردان شما، گرایشی به سوسیالیسم دارید. چه مهمل! واقعاً که پستی و فرومایگی است! درست است که سوسیالیسم وجود دارد، اما کو سوسیالیست؟ می‌دانید چرا؟ برای اینکه سوسیالیسم چیز تحقّق‌ناپذیری است... ما این مطلب را به شما ثابت خواهیم کرد. ارادهٔ تاریخ، سرزمین روسیه را بدل به مانعی کرده است که امواج دایمی آنارشی و هرج‌ومرج در برخورد با آن، درهم کوبیده می‌شود. و در این

۱- دوست عزیز (فرانسه). م.

میان، ما، به‌قیمت دردگرفتن پهلوهایمان به تمدّن اروپایی امکان می‌دهیم که آرام و بی‌دغدغه، توسعه پیدا کند... به همین علّت و به‌خاطر نجات اروپا و سراسر جهان از شبح سرخ، دستهایمان را به طرف شما دراز می‌کنیم: کمک‌مان کنید... ما هر گونه گذشتی را می‌پذیریم، روسیه به استقبال آن خواهد رفت که تن به هر گونه قربانی بدهد... و اینها مطالبی است که شما باید درباره‌شان قلمفرسایی کنید...

تهیّهٔ ناهار همراه با گرفتاریهای فراوان بود ـ مگر در همهٔ شهر یکاترینودار چیز آبرومندانه‌ای یافت می‌شد؟ فراهم کردن پیه خوک و گوشت غاز و گوشت خوک واقعاً که سخت دشوار بود. مگر می‌شد از یک مرد پاریسی با غذای ساده پذیرایی کرد؟ فون لیزه ـ یکی از اعضای کانون ـ که در خوش‌خوراکی و خوش‌اشتهایی شهرهٔ بود، منوی زیر را توصیه کرد: سوپ جوجه، پیراشکی، ماهی با سس شراب سرخ و خوراک مرغ ـ مرغی که بدون ذره‌ای آب در مثانهٔ خوک پخته شده باشد. شراب قابل قبول را از طریق پاپریکاکی سوداگر، فراهم کردند. درست سر ساعت یک بعدازظهر شش تن از اعضای «کانون ملّی» از آن‌جمله پتر پترویچ، در آپارتمان آقای شولگین ـ عضو دومای دولتی و سردبیر و صاحب امتیاز روزنامهٔ سرزمین دلبند ـ اجتماع کردند. ناهاری که تهیّه شده بود سخت موفّقیّت‌آمیز و باشکوه بود. هنگام صرف قهوهٔ جو بو داده، ژیرو بیانات خویش را آغاز کرد:

ـ آقایان، اجازه بفرمایید چند کلمه‌ای دربارهٔ پاریس بگویم... شما، این شهر را خوب می‌شناختید. خارجیها همه‌ساله حدود چهارمیلیارد فرانک طلا در این شهر خرج می‌کردند. جای تعجّب نیست که بخارات خیابان‌های پاریس حتّی آدمهای خیالپرست را که از پشت پنجره‌های اتاقهای زیر شیروانی، سیل اتومبیلهای پر زرق‌وبرق را تماشا می‌کردند، دچار سرگیجه می‌کرد. اما افسوس که اینک پاریس خالی از آدم‌های خیال‌پرست شده است؛ اجساد این‌گونه آدمها در ایالت شامپانی، در سواحل رود سوم[1] و در ارتفاعات آردن[2] دارند می‌پوسند و فضا را آلوده

1- Somme 2- Ardinnes

می‌کنند... پاریس اینک شهر شادی نیست ـ شهری که مردمش در خیابانها پایکوبی کنند و به‌ریش لئوپولو قهقهه بزنند یا شکستهای عشقی گراندوک روسیه را به‌باد تمسخر بگیرند. پایس و سراسر فرانسه، به میزان یک‌ونیم میلیون نفر کمبود مرد دارند ـ این عدّه در جنگ کشته شده‌اند. و به‌جای اینها سیلی از پسربچه‌هایی که مشغله‌ای جز همجنس‌بازی ندارند پاریس را فـراگـرفته است. روی تـراسـهای کـافه‌ها فـقط پـیرمردهای مـغمومی نشسـته‌انـد کـه حـتی بـرای زنـهای بـیست‌فرانکـی هـم جـالب نـیستند. تاکسی‌های قراضه ـ تاکسی‌های له‌ولورده شده در مارن ـ روی سنگفرش درهم‌شکستهٔ خیابان‌های شهر بالاوپایین می‌جهند. هنوز هم سـربازهای امریکایی را که بـه اسـبهای نـر حشـری مـی‌مانند بـه کـافه‌های شـیک و گرانقیمت راه نمی‌دهند. و اما زنها! امان از دست زنها که همیشه و در هر شرایطی در اوج‌اند: دامنشان را تا روی زانو می‌پوشند و لباس زیر را به‌کلّی منسوخ و ملغا کرده‌اند.

تنی چند یکصدا گفتند:

ـ لطفاً توضیحات بیشتری بدهید...

ـ شبها، توی رستورانها و تئاترها، فقط هر آنچه را که غیراساسی است می‌پوشانند؛ واضح‌تر بگـویم هـمهٔ لبـاس‌شان عـبارت است از دو نـوار باریکی که دامنهای کوتاهشان را نگاه می‌دارد. و پاهایی که به این ترتیب در معرض تماشا قرارگرفته‌اند، شکوه و ابهّتی دارند ـ و بجاست بگویم که زنهای پاریسی پاهای زیبا و دلفریبی دارنـد. بـنابرایـن لبـاس زیـر را چـه حاجت؟ خدایا، آن‌همه محرومیّت را توی سنگرها به چه سـبب تـحمّل کرده بودیم؟ ولی بهتر است از این مقوله بگذریم. امروز، پاریس یک شهر فاتح به‌شمار می‌رود. شهری است عبوس، تا حدی آلوده به زباله و مملوّ از بحثهای دوپهلو و اضطراب‌انگیز. شهری‌ست که بر جنگ‌جهانی غالب آمده و اینک می‌رود تا فاتح ضدّانقلاب جهانی باشد.

سه تن از حاضران به‌آهستگی گفتند: «براوو!». چهارمی خاموش ماند زیـرا داشت گـلوله‌ای را کـه بـا خـمیر نـان درست کـرده بـود، روی مـیز می‌غلتانید. پنجمی با لبخندی مبهم شانه‌هایش را بالا انداخت.

ـپاریس امروز به کنام یک ببر خشمگین می‌ماند. کلمانسو، تشنهٔ انتقام است: پیش از آن‌که معاهدهٔ صلح به امضا برسد ـکه به این زودی‌ها امضا نخواهد شد ـ آلمان باید همهٔ وحشتهای گرسنگی ناشی از محاصره را تحمّل کند. دندانهای این درّنده را برای همیشه باید درآورد و ناخنهایش را باید چید. کلمانسو در یک محفل خصوصی گفته است: «کاری خواهم کرد که آلمانیها آرزویی نداشته باشند جز آنکه به یک کشور درجه سوم تبدیل شوند. آنقدر نخود و سیب‌زمینی دارند که از گرسنگی تلف نشوند.» اما آقایان، پنجاه سال پیش همین کلمانسو، نه‌تنها تحقیر شرمندگی سدان که تحقیر وحشت کمون پاریس را نیز تحمّل کرده بود. یک‌بار ضمن صرف ناهار با نمایندگان جراید تسلیم خاطرات گذشته‌اش شد و دربارهٔ وقایع میدان واندوم و قطعات مجسّمهٔ امپراتور بزرگ که به دست کمونارها و به کمک طناب و جرّثقیل سرنگون شده بود، حرفها زد: «نه واقعیّت ویرانی، بلکه افکار کارگران فرانسوی که موجب این ویرانی شده بود، سخت تکانم داده بود. خطری مرگبار، تمدّن بشری را تهدید می‌کند؛ این خطر را می‌توان دفع کرد ولیکن بار دیگر باز خواهد گشت و روزی مراجعت خواهد کرد که اسلحه به دست ملّت بیفتد. و آن روز، روز تلافی ما به‌خاطر سدان خواهد بود ـ روزی که مجبور خواهیم شد در دو جبهه بجنگیم». آقایان، حق با کلمانسو بود: سربازانی که از جبهه‌ها آزاد شده‌اند دارند به پاریس برمی‌گردند. آنها وحشتهای وردن و سوم را پشت سر نهاده‌اند و اینک ساختن موانع خیابانی یا جنگهای خیابانی برایشان چیزی در حدّ تفریح و سرگرمی است. آنها در همهٔ میخانه‌ها، یک عدّه شنونده را جلو پیشخانها به دور خودشان جمع می‌کنند و فریاد می‌زنند که سرشان کلاه رفته است؛ آنهایی که در جبهه‌های جنگ جنگیده‌اند چیزی جز بخیه و مدال و دست‌وپای مصنوعی گیرشان نیامده است و اما آنهایی که این عدّه به‌خاطرشان جنگیده‌اند میلیاردها پول خالص به جیب زده‌اند... پولدارهایی هم که تورّم ورشکست‌شان کرده با این عدّه همصدا شده و گیلاس به گیلاسشان می‌زنند. حومهٔ شهر پاریس، دارد مثل سیروسرکه می‌جوشد؛ کارخانه‌ها تعطیل شده‌اند؛ واحدهای پادگان شهر سخت

معمّاآمیز هستند. هرج‌ومرج انقلاب سراسر آلمان را در بر گرفته است و سوسیال دموکرات‌ها به‌زحمت می‌توانند در برابر فشار انقلاب تاب بیاورند. اتریش، امروزفردا حکومت شوراها را اعلام خواهد کرد... موج اعتصاب سراسر انگلستان را فلج کرده است و حکومت لوید جرج همهٔ تلاشش بر آن است که بتواند در میان این‌همه کوه‌های یخ، به‌گونه‌ای کج دارومریز، مانور کند. و اینک همهٔ چشمها به‌سوی کلمانسو دوخته شده‌اند. فقط او می‌فهمد که ضربهٔ مرگبار را به انقلاب اروپایی باید در کشور شما ـ در مسکو ـ وارد کرد. صیّادهای ایتالیایی وقتی که یک هشت‌پا را از توی تورشان بیرون می‌کشند بلافاصله کیسهٔ هوایش را به دندان می‌گیرند و پاره می‌کنند و شاخک‌های مکندهٔ هشت‌پا در دم با نهایت درماندگی از کار می‌افتند.

حاضران در جلسه، یا دست به موهای سرشان می‌کشیدند یا عینکهای بخارکرده‌شان را پاک می‌کردند. و آنگاه که ژیرو برای لحظه‌ای از گفتن باز ماند تا انتهای سیگار برگش را گاز بزند، سیل سؤالهای گوناگون به‌طرفش سرازیر شد:

ـ چند لشکر فرانسوی به ادسا اعزام شده‌اند؟

ـ آیا فرانسوی‌ها قصد دارند تا قلب مملکت پیشروی کنند؟

ـ آیا در پاریس از شکستهای اخیر حملهٔ کراسنوف به تساریتسین خبر دارند؟ آیا به کراسنوف کمک خواهد شد؟

ـ آیا روسیه به مناطق نفوذ تقسیم شده است؟ به‌ویژه چه کشوری قصد دارد به‌طور جدّی و اساسی به ارتش داوطلب کمک کند؟

ژیرو رشتهٔ دود باریک و کبودرنگ سیگار برگش را با تأنّی به‌طرف سقف فرستاد و گفت:

ـ آقایان، چنان سؤال‌پیچم کرده‌اید که انگار من کلمانسو هستم. فراموش نکنید که من فقط یک خبرنگارم. مسائل روسیه مورد توجّه پاره‌ای از روزنامه‌ها قرار گرفته است و به همین علّت هم، من به اینجا اعزام شده‌ام. مسئلهٔ کمک مستقیم به ارتش، روزبه‌روز پیچیده‌تر و دشوارتر می‌شود. لوید جرج قصد ندارد لج غازها را در بیاورد. چناچه او

حتّی دو گردان پیاده‌نظام انگلیسی را به نووروسی‌سک بفرستد در آینده، در تجدید انتخابات پارلمان، دو دوجین رأی از دست خواهد داد. آخرین اطّلاعاتی که دارم به شرح زیر است: لوید جرج شتابزده به پاریس آمد و برای این سفر هواپیما را یعنی وسیلهٔ پرواز به‌هوا را به کشتی ترجیح داد چرا که دریای مانش به‌خاطر هوای توفانی‌اش پر از مینهای سرگردان است. او ـ همین چند روز پیش ـ در جلسهٔ شورای ده نفری اندیشه‌های خودش را چنین بیان کرد: امید آنکه حکومت بلشویکی در آینده‌ای نزدیک سقوط کند بدل به یأس شده است. اطلاعات واصله گواهی می‌دهند که قدرت بلشویک‌ها بیش از هر زمان دیگری فزونی گرفته و نفوذشان در توده‌های مردم افزایش یافته است؛ و اینک حتی دهقانان نیز جانب بلشویک‌ها را گرفته‌اند. با توجّه به آنکه روسیهٔ بلشویکی به‌مرزهای قرن پانزدهم روسیه یعنی به‌مرزهای زمان سلطنت مسکو ـ سوزدال بازگشته است باید نتیجه‌گیری کرد که قادر نخواهد بود به‌عنوان یک خطر جدّی برای دیگران به‌شمار رود. از این‌رو باید حکومت مسکو را به شهر پاریس دعوت کرد تا در برابر شورای ده نفری حضور بیابد و جوابگوی اعمال خویش باشد ـ درست به همان‌گونه‌ای که امپراتوری روم رهبران اقوام دورافتاده را احضار می‌کرده است... بله آقایان، چنین است وضع ما در غرب... آیا سؤالی هست؟..

چند روزی از این ضیافت ناهار نگذشته بود (ضیافتی که گزارش آن به‌وسیلهٔ پروفسور کولوگریووف در سالنامهٔ کانون ملی به چاپ رسید) که فرماندار نظامی شهر، ضمن گزارشهای روزانهٔ خویش به‌فرمانده کل اطّلاع داد:

ـ حضرت اجل، درست روبه‌روی هتل ساووی یک مرکز سوداگری باز شده است؛ در این صرّافی فقط طلا و برلیان را با اسکناس حکومت دن ـ آن‌هم به قیمت‌های خیلی خوب ـ معاوضه می‌کنند... نسبت به کیفیت اسکناس‌ها مشکوک هستیم: اسکناسها خیلی نو هستند...

دنیکین در حالی‌که گزارش مربوط به اوضاع جبهه را مطالعه می‌کرد با لحنی عصبی گفت:

ـ ویتالی ویتالی‌یویچ، شما همیشه و نسبت به همه کس مشکوک هستید؛ مثلاً اخیراً بدون اطلاع من یک مرد یهودی را به شلاق بسته‌اید و بعد معلوم شده که این مرد یک ملاّک اهل آریول بوده است... بین مردم این شهر سیاه‌چرده‌هایی یافت می‌شوند که حتی به کولیها شباهت دارند... امان از دست شماها!..

ـ عذر می‌خواهم قربان، یک لحظه دچار غفلت شده بودم... و اما برگردیم به ماجرای دکهٔ روبه‌روی هتل ساووی؛ پروانهٔ این مرکز به نام پاپریکاکی، سوداگر معروف شهر یکاترینوسلاو صادر شده است اما تحقیقات ما نشان می‌دهد که صاحب اصلی آن یعنی مردی که در این مرکز سوداگری مقدار معتنابهی پول قابل تردید سرمایه‌گذاری کرده است...

در اینجا تا آنجایی که اندام فربه‌اش اجازه می‌داد به‌طرف فرمانده کل خم شد و ادامه داد:

ـ... کسی جز پتر پترویچ ژیروی فرانسوی نیست...

دنیکین گزارش‌ها را پرت کرد روی میز و گفت:

ـ گوش کنید سرهنگ، شما به‌خاطر یک مشت چیزهای بی‌اهمیّت، به‌خاطر یک مشت زنجیر و سنجاق‌سینه، دارید روابط مرا با فرانسه تیره می‌سازید! چه بلایی به سر مغازه آورده‌اید؟

ـ صندوقش را مهروموم کرده‌ام...

ـ فوراً حرکت کنید، مهروموم را از روی صندوق بردارید و عذرخواهی هم بکنید... و بعد از این...

ـ چشم قربان!..

و فی‌الفور پاورچین راه افتاد و شکم گنده‌اش را به پشت در برد. فرمانده کل مدتی طولانی همچنان‌که گزارشها را مطالعه می‌کرد روی میز ضرب گرفت؛ در این حال سبیل موسفیدش به بالاوپایین می‌جست. آنگاه زیر لب گفت:

ـ چه مردم حقّه‌بازی!

و معلوم نبود خطابش به کی بود ـ به خودی‌ها یا به فرانسویها...

۱۵

در روستای پروخلادنی[1] یأس و دلسردی تازه‌ای در انتظار وادیم پترویچ بود. کلبه‌ای که محلّ سکونت کاتیا و کراسیلنی‌کوف بود اینک با در و دروازه‌های گشوده و خالی از سکنه، به‌جای مانده بود؛ قشری از برف تازه، همهٔ رد پاها را پوشانیده بود و بر تلی از برفی که جلو آستانهٔ در ورودی کلبه جمع شده بود قطره‌های آب از شیروانی فرو می‌چکیدند و سطح تل را آبله‌گون می‌ساختند.

هیچ کس حاضر نبود خبری از مقصد کراسیلنی‌کوف و دو زنی که همراهش بودند بدهد. مردی به نام کراسیلنی‌کوف همین جا سکونت گزیده بود ـ کسی منکرش نبود ـ اما اهل کدام شهر و دیار بود کسی نمی‌دانست؛ در این روزها هرگونه آدمی از هر نقطهٔ کشور، به ارتش ماخنو می‌پیوست.

بوی سرد بخاری فضای کلبه را انباشته بود؛ کف اتاقها پوشیده از زباله بود. از میان شیشه‌های شکستهٔ پنجره‌ها، توده‌ای از برف به درون اتاقها راه یافته بود. دو تختخواب خالی در کنار دیوار مشاهده می‌شد. بر دیوارهایی که کاغذ دیواری‌اش طبله کرده بود حتی کمترین اثری از کاتیای رفته دیده نمی‌شد. بعد از همهٔ آن تلاشها، اکنون که راه‌هایشان به هم آمده بود، وادیم پترویچ نتوانسته بود به‌موقع برسد ـ دیر کرده بود.

روی تختخوابی که از تخته‌های رنده‌نشده درست شده بود نشست. آیا بستر ازدواجشان همین تخت بوده است یا آن یکی؟ آلکسی موژیکی است خوش‌تیپ و گستاخ... با لحنی نه‌خشونت‌بار گفته بود: «گریه‌هاتو کردی، حالا دیگه بسه؛ چشماتو خشک کن». او مرد عاقلی است از این رو

1- Prokhladni

با بانویی این چنین ظریف، خشونت به‌خرج نمی‌دهد؛ حرفش را با لحنی قاطع و در عین حال با حالتی شادمانه زده بود... و بدین‌گونه گربهٔ ملوس، آرام گرفته و رام شده و اطاعت کرده و با حالتی آکنده از حجب و شرمندگی اجازه داده بود تا هر آنچه را که مرد، دلخواهش بود بر سر او بیاورد... خوب، حقاً هم نمی‌بایست سرش را به دیوار می‌کوبید! ـ بی‌اشتیاق و بی‌اراده، همچون نیلوفری رنگباخته با گلهای تلخ و ریزش به دور تنه‌ای این چنین تنومند پیچیده بود...

وادیم پترویچ در حالی‌که قوطیهای خالی کنسرو را زیر پا له می‌کرد در اتاقها به قدم‌زدن پرداخت. با خود می‌اندیشید: «تخیّل لجام‌گسیخته و گمراه‌کننده‌ام، دروغ می‌گوید! کاتیا حتماً مبارزه کرده و تسلیم نشده و پاک و وفادار باقی مانده است! من مردی پست و ترسو هستم! پاک و وفادار ـ به‌خاطر خاطرات روشنی که از من دارد؟ اما بهتر است جواب این سؤال را بدهی: آیا هر دوشان را روی این تخت لکنتو می‌کشتی؟ یا آنکه از آستانهٔ در نگاهی به هر دو می‌انداختی، چشم‌های کاتیا ـ آن دنیای گمشده‌ات را ـ می‌دیدی و می‌گفتی: «ببخشید، انگار من اینجا زیادی هستم...»، تحمّل کن این درد را... سرانجام نوبت این تجربهٔ وحشتناک هم رسید!.. حالا دیگر قادر نیستی تحمّلش کنی؟ چرا، می‌توانی، می‌توانی! تو باید همچنان در جست‌وجوی کاتیا باشی و برای یافتنش به هر دری بزنی».

کارتنیک، همراه کجرو روشچین، درون گاری منتظرش بود. وادیم پترویچ بیرون آمد، به درون گاری رفت و از ترس سوز سردی که می‌وزید یقهٔ پالتواش را بالا کشید. سورچی شخصی ماخنو که در عین حال محافظش نیز به‌شمار می‌رفت و احکام کوتاه آتامان را به‌سرعت انجام می‌داد، چهار اسب گاری را با چنان نهیبی به‌تاخت درآورد که سرنشینان آن ناچار شدند به لبه‌های گاری چنگ بیندازند. سورچی ـ معروف به «لال کبیر» ـ مردی بود بلندقامت و کم‌حرف با صورتی کشیده که انگار در آینهٔ محدّب منعکس شده بود.

کارتنیک در حالی‌که به بالاوپایین می‌جست و به این‌سو و آن‌سو می‌افتاد با لحنی دوستانه گفت:

ـ آدم بی‌کلّه، این‌همه زوزه نکش،کافیه آتامان اشاره‌ای بکنه تا زنت رو از زیرِ زمین هم که شده پیداش کنیم. مرد حسابی همهٔ غصّه‌ت همینه؟ زنا فقط ظاهرشون با همدیگه فرق می‌کنه والاّ همه‌شون سروته یه کرباسن! همه‌شون آفت و طاعونن... بنظرم بهتره که زنتو فراموش کنی، غیرممکنه کراسینلی‌کوف رو ول بکنه... یارو صاحب سه گاری مال غارت‌شده‌اس... تو همهٔ گردانمون چپاولگری قهّارتر از او نداشتیم ـ شانس آورد که به‌موقع در رفت...

وادیم پترویچ در حالی‌که تا ابرو در یقهٔ پالتو نهان شده بود با خود تکرار می‌کرد: «می‌توانی، می‌توانی! این فقط شروع رنجهای توست...»

بی‌آنکه از سرعت گاری بکاهند خیابان سنگفرش‌شدهٔ گولیای ـ پولیه را پشت سر نهادند. «لال کبیر» اسب‌های عرق‌کرده را در برابر ساختمان ستاد متوقّف کرد. ماخنو در انتظار روشچین بود و بی‌درنگ به حضور خویش احضارش کرد. آتامان در یکی از کلاسهای مدرسه که اینک به ستاد بدل شده بود در یک جلسهٔ مهمّ نظامی شرکت داشت؛ فرماندهان ارتشش با وضع ناراحتی پشت نیمکت‌های کوچک جای گرفته بودند و او که با فرنچ سیاه‌رنگی با تسمه‌های زردرنگ به‌تن داشت، همانند پلنگی خشمگین جلو نیمکت‌ها سرگرم قدم‌زدن بود. سیمای هوشیارش تکیده‌تر از پیش بود، بازوی چپش همچون ترکه‌ای آویزان بود، با دست راستش بازوی چپش را از پشت گرفته بود. لحظه‌ای با چشمهایی که پلک نمی‌زد نگاه روشچین را تحمّل کرد، آنگاه با صدایی آزاردهنده گفت:

ـ باید به یکاترینوسلاو حرکت کنی و اعتبارنامه‌ات را به کمیتهٔ انقلاب تسلیم کنی. به‌عنوان نمایندهٔ ستاد من، نقشهٔ قیام را بازرسی خواهی کرد. حالا راه بیفت!

روشچین با حرکتی کوتاه سلام نظامی داد، عقب‌گرد کرد و از اتاق خارج شد. لوکا زادوف در راهرو منتظرش بود. دستش را روی شانه‌های وادیم پترویچ انداخت، در راهرو به راه افتاد و در حالی‌که روشچین را به درون یکی از اتاقها هل می‌داد گفت:

ـ همه چیز روبه‌راهه. اعتبارنامه پیش منه. ناچاری شنلت رو بندازی

دور؛ من یک دست پوستین به‌ت خواهم داد.

در حالی‌که دستش را همچنان به دور شانه‌های روشچین حلقه کرده و با سه کلیدی که در دست داشت سرگرم بازکردن قفلهای در بود ادامه داد:

ـ پوستین خودم رو که پوست باشکوهی داره به‌ت خواهم داد. تو باید با لوکا دوستی بکنی. هر کسی که با لوکا رفاقت بکنه کاروبارش سکّه خواهد بود.

روشچین را به درون اتاقی که مانند اتاقهای «کانون فرهنگی» فضایش انباشته از بوی ترشیدگی بود هدایت کرد و در حالی‌که به خویشتن و به اشیای خویش ـ اشیایی که در همه جای اتاق پراکنده بود ـ می‌بالید پالتوپوست بسیار خوبی را که فقط چند سوراخ گلوله در سینه و پشت، معیوبش کرده بود، به تن وادیم پترویچ کرد. سپس همچنان‌که از فرط چاقی هن‌هن می‌کرد زیر تختخواب رفت، توده‌ای کلاه‌پوستی از زیر تخت بیرون کشید، یکی از آنها را ـ پوست بره‌ای که قسمت فوقانی‌اش به‌رنگ زرشکی بود ـ انتخاب کرد و با اعتماد به آنکه روشچین کلاه را در هوا خواهد قاپید از آن سوی اتاق به‌طرف او پرتاب کرد. و سرانجام بر سبیل ارائهٔ جاه‌وجلال بیشتر، یک قبضه شمشیر قفقازی نقره‌کاری‌شده را از روی دیوار برداشت و گفت:

ـ بیا این‌هم مال تو... شمشر مخصوص افسرهای گارد...

خود او نیز شروع کرد به آماده‌شدن ـ دو ساعت مچی طلا به هر دو مچش بست، از روی چوخا یک بند چرمی با دو قبضه ماوزر به خود آویخت، یک قبضه شمشیر با غلافی مستعمل به کمربندش آویزان کرد، انگشتش را روی لبهٔ شمشیر نهاد و گفت: «این، شمشیر خدمتمه...» یک جفت چکمهٔ لاستیکی به‌پا کرد و افزود: «کی می‌گه که من سپاهی سواره‌نظام نیستم؟ چنین گویند در ادسای عزیز!..» آنگاه پوستینی روی شانه‌ها انداخت و گفت: «بزن بریم پسر؛ من همراهیت می‌کنم...»

همان «لال کبیر» هر دو را به ایستگاه راه‌آهن برد. لوکا به‌گونه‌ای که سورچی نشنود گفت:

ـ آدم سابقه‌دار و خر زوریه. او و آتامان با هم از تبعیدگاه حکومت تزار

در رفته بودند. تو باید خیلی مواظبش باشی ـ این جونور دوست نداره که زیاد نگاهش کنن... حتی من‌هم ازش می‌ترسم...

خوشبخت و گلگون، با حالتی خودپسندانه در گاری پهن شد و ادامه داد:

ـ خیلی شانس آورده‌ای که از تو خوشم می‌یاد و نمی‌دونم چرا... من اشراف رو دوست دارم... همین چند وقت پیش سه تا از برادرای شازده گولیتسین رو ناچار شدم مرخّصشون کنم... واقعاً که از رفتار باشکوهشون کیف کردم...

لوکا در ایستگاه راه‌آهن دستور داد که مقداری مشروب و مزه از رستوران ایستگاه به واگن بیاورند؛ کت چرمی‌اش را درآورد، کمربندش را شل کرد و در حالی‌که چربی خوک را تکه‌تکه می‌کرد گفت‌وگوی سابق را از سر گرفت:

ـ عجیبه که پیش از این، چیزی دربارهٔ من نشنیده بودی. ادسا واسهٔ من سرودست می‌شکست ـ پول و وزن به حد وفور... اگه نیروی جسمانی فوق‌العادّه‌ام نبود نمی‌تونستم طاقتشو بیارم. جوانی کجایی که یادت به خیر! توی همهٔ روزنامه‌ها از من به‌عنوان یک شاعر فکاهی‌نویس یاد می‌کردند. راستی یادت نمی‌یاد؟ شرح حال جالبی دارم من. تحصیلاتمو با مدال طلا تموم کردم. پدرم یه گاریچی ساده بود ـ اهل پره سیپ؛ و بعدش من یکهو به اوج شهرت رسیدم. خوب معلومه، مثل ماه خوشگل بودم ـ این شکم رو نداشتم ـ جسور و گستاخ و خوش‌صورت. لطیفه‌های دست اوّلم تمامی نداشت. کت پوستی کوتاه و چکمه‌های کوتاه ورنی رو برای اولین دفعه من باب کردم ـ درست مثل یک یل روسی!.. همهٔ دیوارهای ادسا پوشیده از پوستر بود... یادش به‌خیر، ممکن نبود از چیزی حیفم بیاد ـ همه چیز رو به توپ بستم! زندگی، در آنارشیسم خلاصه شده! دارم توی یه گردباد خونین، اسب می‌تازم. ولی تو، رفیق، یه کمی حرف بزن؛ با لوکا مهربون‌تر از این باش ـ نکنه هنوز هم عصبانی هستی؟ بهتره که دوستم داشته باشی. خیلی‌ها، وقتی که باهاشون حرف می‌زنم، رنگ‌وروشون می‌پره... ولی با هر کسی که رفیق باشم، فداییم می‌شه... خیلی دوستم دارند، خیلی...

سر وادیم پترویچ به دَوَران افتاده بود. بعد از هیجانات عصبی صبح، دلش مـی‌خواست کـه مـثل یک سگ در بـیابان بـایستد و رو بـه مـاه گوگردی‌رنگ، زوزه بکشد. و اینک مأموریّت غیرمنتظره‌ای که به او محوّل شده بود ـ یک دستور کوتاه و مبهم ـ آزمایش جدیدی برای نـیروهایش به‌شمار می‌رفت. به‌خوبی آگـاه بـود کـه بـه‌خاطر هـر قـدم نـادرست یـا شبهه‌انگیزی، زندگی‌اش را از دست خواهد داد ـ لوکا زادوف را به همین سبب همراهش کرده بودند. کمیتهٔ انـقلابی جـنگی ـ یـعنی کـمیته‌ای کـه بـه‌منظور بـازرسی مـی‌بایست در آن حـضور مـی‌یافت، دیگـر چـه صیغه‌ای‌ست؟ نقشهٔ قیام چه نقشه‌ای‌ست؟ قیام کی علیه کی؟ البتّه لوکـا می‌بایست اطّلاع می‌داشت. چند بار کوشیده بود پرسشهای ضمنی بکند اما هر بار با ابروی به بالا جسته و چشمهای شیشه‌گون او مواجه شده بود؛ زادوف خـویشتن را بـه نشـنیدن مـی‌زد، هـمچنان خـودستایی مـی‌کرد و بی‌آنکه لب‌ولوچه‌اش را پاک کند ملچ‌ملچ‌کنان غذا می‌خورد؛ سرانجام نیز گونه‌هایش سرخ شد و دگمهٔ یقهٔ پیراهن گلدوزی‌شده‌اش را باز کرد.

وادیم پترویچ نیز یک گیلاس ودکا نوشید و بی‌اشتها به جـویدن یک ژامبون خوک پرداخت. با همهٔ نیرویی که داشت می‌کوشید بـر احسـاس نفرتش نسبت به این موجود وحشتناک و مـضحک و نـفرت‌انگـیز غـلبه کند... این مرد، شخصیّتی بود که وادیم پترویچ با مشابهش در هیچ کتابی برخورد نکرده بود... با خویشتن اندیشید: «... توی یک گرد باد خـونین، اسب می‌تازم...» الکل، جریان خونش را سریع کرده بود، گـاز انـبری کـه مغزش را این‌همه فشرده بود رفته‌رفته از هم گشوده مـی‌شد و ایـنک بـه جای اعتمادبه‌نفسی که دیگر تقریباً زایل شـده بـود ـ اعـتمادبه‌نفسی کـه عاری از هرگونه اراده بود و با عبارت: «می‌توانی، می‌توانی» متجلّی شده بود ـ می‌رفت که دچار نوعی سبکسری حاکی از اطمینان شود. روکرد به لوکا و گفت:

ـ بـا ایـن‌همه، بـهتر است کـه مسـخره‌بازی را بگـذاری کـنار؛ آتـامان دستورالعمل ویژه‌ای به من داده است و من به‌عنوان یک فـرد نـظامی از هرچه معمّاست بیزارم. بگو ببینم داستان از چه قرار است؟

لبخند، بار دیگر بر لبان لوکا منجمد شد. دست گوشت‌آلودی که پوشیده از مسامات درشت بود، در حالی‌که بطری مشروب را بالای لیوان نگه داشته بود با همان حالت معلّق ماند.

ـ توصیه می‌کنم که کمتر بپرسی و کمتر کنجکاوی کنی. همه چیز، پیش‌بینی شده است.

ـ پس به من اعتماد نمی‌کنند؟ پس چرا مرا فرستاده‌اند؟..

ـ من به هیچ کس اعتماد نمی‌کنم... حتی به خود آتامان... خوب، بیا مشروبمونو بزنیم...

دهانش را به‌گونه‌ای گشود که لبهٔ لیوان با دندانهای زیرینش مماس شد آنگاه الکل را به‌آهستگی به حلقوم خود فرستاد. دهانش بوی گندیدگی می‌داد ـ بوی گوشت خام آمیخته به قند... سرش را با آن موهای پرپشت که از بار الکتریسیته اشباع بود تکان داد و در حالی‌که مشغول جدا کردن ران مرغ بود گفت:

ـ من اگه جای تو بودم زیر بار این مأموریت نمی‌رفتم. مگه هر چی رو که آتامان دستور داده باشه، باید اجراش کرد؟ ماخنو از خل‌بازی خوشش می‌یاد. پسرجون، بالاخره دم به تله می‌دی...

روشچین بااستفاده از کف دست، به چالاکی عرق از چهره زدود و خنده‌کنان گفت:

ـ داری توصیه می‌کنی که خودم راکنار بکشم؟ چطور است که سری به دستشویی بزنم و از راه پنجره بزنم به چاک؟.. پس به‌عنوان یک دوست داری راهنماییم می‌کنی؟

ـ چرا که نه؟ من فقط حرفمو زدم، تو باید نتیجه‌گیری بکنی...

ـ تو چیزی جز یک آدمک ناچیز نیستی... تو فکر می‌کنی که من از مرگ می‌ترسم؟

ـ فکر نمی‌کنم بلکه مطمئنم، واسه اینکه تو ـ خزندهٔ کثیف ـ رو خوب می‌شناسم... دندونهاتو قایم کن والاّ خردشون می‌کنم... بگذریم، بیا لیوانامونو پر کنیم...

روشچین با خویشتنداری آه عمیقی کشید و گفت:

ـ تو مرا می‌شناسی؟.. نه زادوف، مرا نمی‌شناسی... اما اگر تو را بگذارند پای دیوار، تو پست‌فطرت درست مثل یک بچه‌خوک زوزه خواهی کشید...

لوکا که قصد کرده بود ران داغ مرغ را به دندان بکشد، دهانش را چنان بست که دندانهایش به‌هم خوردند و چهرهٔ عرق‌کرده‌اش درهم رفت. آنگاه قرقرکنان گفت:

ـ تا اینجا که درست عکسش بود. تا حالا که دیگرون زوزه کشیده‌ن. نکنه خیال داری کارمو بسازی؟

ـ اگر دو سه ماه پیش گیرم می‌آمدی...

ـ طفره نرو آقای افسر سفید؛ حرفتو بزن...

ـ انگار بی‌حوصله شده‌ای، قصّاب...

ـ باشه، منتظرم، حرفتو بزن...

هر دو، شتابزده سخن می‌گفتند. و هر دو در حالی‌که پاهایشان را زیر نیمکت جمع کرده و به هم فشرده و با حالتی عصبی چشم در چشم همدیگر دوخته بودند به‌سنگینی نفس‌نفس می‌زدند. شعلهٔ شمعی که روی میز تاشو می‌سوخت صدا می‌کرد و می‌رفت که خاموش شود. چهرهٔ ارغوانی لوکا رفته‌رفته به رنگ خاکستری می‌گرایید. روشچین با صدای خفه‌ای گفت:

ـ اگر مردی بیا توی راهرو... اول تو بیا بیرون.

ـ نمیِ‌یام...

ـ یالاّ، بیرون!..

ـ این‌همه یالاّیالاّ نکن؛ مگه عنان به پوزه‌مه؟..

اخگری آبی‌رنگ بر نوک نخ شمع، همانند موجودی سخت‌جان، سوسو می‌زد. لوکا از قرارمعلوم دریافته بود که هرآینه در تاریکی کوپه به همدیگر حمله‌ور شوند در همه حال برتری از آن روشچین ـ این مرد عضلانی و متوسّط‌القامه ـ خواهد بود... پس با صدایی که به نعرهٔ گاومیش می‌مانست فریاد زد:

ـ برپا!.. بیا توی راهرو!

در کوپه باز شد ـ شعلهٔ شمع چشمکی زد و زبانه کشید ـ چوگای از در در آمد. در حالی‌که لبهایش از ورای سبیل ظریفش لبخند می‌زدند و نگاهش را از روی لوکا به روی روشچین می‌لغزانید گفت:

ـ سلام بر جفت داداشام!.. همهٔ قطار رو زیرورو کردم تا تونستم پیداتون کنم.

کنار روشچین ـ روبه‌روی لوکا روی نیمکت نشست. آنگاه بطری خالی را در دست گرفت، تکانش داد، بویش کشید، گذاشتش روی میز و ادامه داد:

ـ قیافه‌هاتون چرا گرفته است؟

لوکا در حالی‌که می‌کوشید از نگاه‌های تمسخرآمیز چوگای روی برگیرد گفت:

ـ ناسازگاریهای اخلاقی داریم.

ـ تو انگار کمیسر این یکی هستی، مگه نه؟

ـ چرا انگار؟ برو بالاتر. تازه چرا باید این سؤالها رو بکنی؟

ـ واسهٔ اینکه خودت بفهمی که رفیقت را در چه مأموریّت مهمّی همراهی می‌کنی. مقامت ایجاب می‌کنه که خوددار و خونسرد باشی. داداش، یه دقیقه از کوپه برو بیرون، قصد دارم با ایشون در تنهایی حرف بزنم.

چوگای، با حالتی حاکی از صلابت نشسته بود ـ دستهایش را بر شکم نهاده و رانهایش را فراخ از هم گشوده؛ رنگ چهره‌اش، در زیر نور شمع مانند یک ظرف‌چینی به رنگ صورتی می‌زد. کلاه کوچک روبان‌دار ملوانی‌اش که به کلاه بچه‌ها می‌مانست به گونه‌ای شگفت‌آور بر سرش بند شده بود. با آرامی و خونسردی در انتظار آن بود که لوکا تحقیر را تحمّل کند و از کوپه خارج شود.

لوکا، اخمو و ترشرو در حالی‌که به‌سنگینی نفس‌نفس می‌زد، نگاه تهدیدآمیزش را به روشچین دوخت، با سروصدا از جایش بلند شد و بیرون رفت ـ چکمه‌های برّاقش دم در کوپه درخشیدند. چوگای در را بست و پرسید:

ـ دعواتون سر چی بود؟

ـ هیچ. فقط در مشروب‌خوری زیاده‌روی کرده بودیم.

ـ جوابهایت درست و سنجیده است. ببین برادر، تو در اختیار شخص من قرار گرفته‌ای، بنابراین باید به همهٔ سؤالهایم جواب بدهی.

آنگاه جای خود را عوض کرد، روبه‌روی روشچین نشست و در زیر نور شمع کاغذ چهارتاشده‌ای را از هم گشود؛ متن این نامه را که با حروف کج‌وکولهٔ چاپی و با اشتباهات دستوری فراوان نوشته شده بود، ماخنو امضا کرده و اعلام نموده بود که روشچین در اختیار ستاد جنگی و انقلابی ناحیهٔ یکاترینوسلاو قرار می‌گیرد.

ـ قانع شدی؟

روشچین با اشارهٔ سر جواب مثبت داد.

ـ عالیه! به چه دلیلی به این دارودسته ملحق شده‌ای؟

ـ آیا این یک بازجویی رسمی است؟

ـ درست حدس زده‌ای، یک بازجویی رسمی است. در کار مهمی که در پیش داریم باید انسان را شناخت تا بتوان به‌ش اعتماد کرد. موافقی؟

این بار نیز روشچین فقط سر تکان داد.

ـ دربارهٔ تو موفّق شده‌ام اطّلاعاتی کسب کنم... ناگواره: تو یک دشمن هستی، یک دشمن خونی، برادر...

روشچین آهی کشید و به پشتی نیمکت تکّیه داد. در ورای پنجرهٔ سیاهی که بازتاب شعلهٔ شمع بر شیشهٔ آن می‌لرزید، شبی سیاه، شبی که به ابدیّت می‌مانست حکومت می‌کرد. روشچین احساس آرامش کرد؛ اندامش را به‌نرمی حرکت می‌داد. طی سه شبانه‌روز گذشته ـ زمانی که تقریباً در بی‌خوابی سپری شده بود ـ این سوّمین و احتمالاً آخرین و نهایی‌ترین بازجویی بود. کدام حقیقت را می‌توانست دربارهٔ خودش اعتراف کند؟ حقیقت پیچیده و بغرنج و مبهم یک انسان را که به دست اشخاص ناشناخته از درون خانهٔ قدیمی خویش ـ از خیابانی که در آن زاده شده بود، از درون قصر بلورین خویش ـ به درون همهمه و ازدحام رانده شده بود. امّا مگر این یک حقیقت است؟ آیا این خود او نبود که گریبان خویش را گرفته و خویشتن را به درون فاضلاب پرتاب کرده بود؟ از چه چیزی ترسیده بود و از چه چیزی متنفر بود؟ آیا برای سعادتی که در

جست‌وجویش بود به آن خانهٔ قدیمی و به آن قصر راحت بلورین نیاز داشت؟ آیا این‌همه، چیزی جز اشباحی از تخیّلات بیمارگونه نبودند؟ تا آنجایی که به‌یاد می‌آورد در اعمال سالهای گذشته‌اش نه نشانی از منطق می‌یافت، نه اثری از توجیه. اینجا، در کوپه، نه قضاتی حضور داشتند و نه وکیل‌مدافع حرّافی که یال رمانتیکش را حرکت دهد... اینجا، می‌بایست چشم در چشم می‌دوخت و غیرممکن را ممکن می‌ساخت، یعنی می‌بایست حقایقی را تعریف می‌کرد، حقایقی را نه دربارهٔ رفتارهای انسان حقیر ـ این‌گونه حقیقتها اهمّیّتی ندارند و در مباحثاتی این‌چنین به‌حساب نمی‌آیند ـ بلکه حقایقی را دربارهٔ انسان بزرگ خویش... اینجا، انسان هم متهم است و هم داور... و اگر بحث از انسان بزرگ است، نتیجه‌گیریِ عملیِ چنین بحثی نیز فاقد اهّمیّت می‌باشد...

چوگای گفت:

ـ به‌جای آنکه زیر لب غرّولند کنی، بهتره که بلند حرف بزنی.

روشچین درحالی‌که پس‌گردنش را به پشتی نیمکت می‌فشرد، جواب داد:

ـ نه، خیلی‌ساده باید بگویم که من دشمن خلق نیستم؛ چراکه یک دشمن، هم هدف دارد، هم خدعه و هم کینه... می‌خواهم سؤالی از شما بکنم...

ـ بفرمایید.

ـ آیا از وجود من، قصد دارید به‌عنوان یک متخصّص نظامی استفاده کنید؟

چوگای سکوت کرد و به سایه‌های عمیق شیارهای چهرهٔ روشچین چشم دوخت و لحظه‌ای بعد پرسید:

ـ تو خودت، به چنین سؤالی، چه جوابی خواهی داد؟

ـ فکر می‌کنم بیشتر به درد شما می‌خورم تا به درد ماخنو.

ـ بهتره که مرا «تو» خطاب کنی؛ این‌جوری راحت‌ترم.

ـ بسیارخوب، «تو» خطابت خواهم کرد.

ـ آتامان می‌گفت که گویا به‌علّت بسیج از ارتش داوطلب سر درآورده‌ای؛ مدّعی بود که گویا یک آنارشیست ثابت‌قدم و از لحاظ اجتماعی هم وابسته به خانوادهٔ مناسبی هستی...

ـ همهٔ این حرفها چیزی جز یک مشت دروغ نیست... اولاً وضع

خانوادگی‌ام از لحاظ اجتماعی، سخت ناجور است، ثانیاً داوطلبانه به ارتش داوطلب پیوسته بودم، ثالثاً داوطلبانه هم این ارتش را ترک گفته‌ام.

ـ باعث سرافکندگی‌ت شده بود؟

ـ خیر... چرا سعی می‌کنی جواب سؤالهایت را به من تلقین کنی؟ من مدتهاست که غرق شده‌ام، از این رو نیازی ندارم که به هر چیزی چنگ بیندازم... کاش می‌توانستم معتقد باشم که انسان سزای گناهان سنگینش را می‌بیند! اما حتی این تسلّای خاطر را هم ندارم...

ـ مرتکب بی‌رحمیهای فراوون شده‌ای؟

ـ آره، بی‌رحمی هم داشته‌ام... همهٔ عمر را از خویشتن طلب درستکاری می‌کرده‌ام، اما همهٔ این درستی‌ام، نادرستی از آب درآمد... و همه چیز این رو و آن رو شد...

ـ برادر، طبق روال متداول، شرح حالت رو تعریف کن.

ـ فارغ‌التّحصیل دانشگاه پتربورگ... حقوقدان... آه، انگار باید از اصل و تبارم حرف بزنم... مالک خرده‌پا. بعد از مرگ مادرم، آخرین بقایای داراییمان را هم به توپ بستم ـ خانه را، باغچه را و حتی مقبرهٔ خانوادگی را. بعد، هنگ محل خدمتم را ترک کردم... همین. مثل همهٔ آدم‌های نسبتاً درست‌وحسابی، طرفدار لیبرالیسم بودم...

در اینجا با حالتی حاکی از نفرت، چین بر بینی آورد و ادامه داد:

ـ طبعاً با انقلاب آینده همدردی می‌کردم و حتی هنگام اعتصابها ـ انگار در سال سیزده[1] ـ پنجرهٔ اتاقم را باز کردم و خطاب به پلیسهای سواری که از خیابان می‌گذشتند فریاد زدم: «جلاّدها، قصّابها!..» ظاهراً فعالیّتهای انقلابی من از همین حد تجاوز نمی‌کند... با توجّه به اینکه زندگی شیرین به‌نظر می‌آمد چرا می‌بایست عجله می‌کردم؟.. (این بار، سبیل چوگای اندکی مرتعش شد) نه، هنوز زود است که از من متنفّر باشی... من دارم صادقانه حرف می‌زنم. به سلامتی ملّت عذاب‌کشیدهٔ روسیه هم هرگز جامهای پر از شامپانی را توی مهمانیها بالا نرفته‌ام. در سال هفده هم، در جبههٔ جنگ از شدت شرم و ننگی که دچارش شده

۱- سال ۱۹۱۳

بودم، کارم به جنون کشید. دو سال‌ونیم از عمرم در سنگرها سپری شد بی‌آنکه حتی یک گزارش رد کنم... ضمناً به‌خاطر فرار از شپش هم زیرجامهٔ ابریشمی تنم نمی‌کردم.

ـ عالیه!..

ـ بهتراست تحقیرم نکنی، فکرکنم اموراتت بدون تحقیر هم خواهد گذشت...

چین به پیشانی آورد. سایه‌های عمیقی بر سیمای تکیده‌اش شیار انداختند. همچنان ادامه داد:

ـ سؤالی دارم: از نظر تو «میهن» چیست؟ یک روز تابستانی در سنین کودکی، زنبورها لابه‌لای شاخ‌وبرگ یک درخت زیرفون وزوز می‌کنند، و تو احساس می‌کنی که خوشبختی مثل سیلی از عسل به وجودت راه پیدا می‌کند... آسمان روسی بر فراز سرزمین روسی. مگر من این‌همه را دوست نمی‌داشتم؟ مرگ من میلیونها شنل خاکستری‌رنگ را که از توی واگنها تخلیه می‌شدند و به‌طرف خطّ آتش و مرگ حرکت می‌کردند دوست نمی‌داشتم؟.. با مرگ میثاق بسته بودم، چراکه فکر نمی‌کردم زنده برگردم... میهن در وجود خودم بود، در وجود یک انسان بزرگ و سرافراز... اما در واقع، میهن، چنین چیزی نیست، یک چیز دیگر است... میهن، آنها هستند... جوابم را بده: بالاخره میهن چیست؟ برای تو چه مفهومی دارد؟ ساکتی... جوابت را می‌دانم... این سؤال را یک‌بار در زندگی می‌کنند ـ زمانی که گمش کرده باشند... آه، منظورم گم‌کردن آپارتمانم در پتربورگ یا گم‌کردن آیندهٔ اداری‌ام به‌عنوان یک حقوقدان نیست... بلکه انسان بزرگ را در وجودم گم کرده‌ام، دوست هم ندارم که به یک موجود کوچک تبدیل شوم؛ اگر از حرفهایم ـ حتی از یک کلمه‌اش ـ احساس ناراحتی می‌کنی، می‌توانی تیربارانم کنی... شنلهای خاکستری‌رنگ، کارها را به‌شیوهٔ خودشان روبه‌راه کردند... فکر می‌کنی چه می‌بایست می‌کردم؟ شروع کردم به نفرت‌ورزیدن! حلقه‌های سربی، سرم را مثل یک بشکه فشردند و در مغزم چنگ انداختند... فقط انتقامجوها و اوباش خون‌آشام هستند که به ارتش داوطلب ملحق می‌شوند. «به‌سلامتی امپراتور و میهن و ایمان، یک هورای بلند!..» و بعد

سوار بر کالسکهٔ سه‌اسبهٔ کولیها، به‌طرف یار[1] برای خوردن ماهی...

ـ نه برادر، تو به خمیر ور اومده می‌مونی که باید فرستادت توی تنور.

نگاه چشمهای برآمده‌اش حالت شادمانه‌ای گرفت. همچنان ادامه داد:

ـ راستی، گپ‌زدن با یه روشنفکر، فرصتیه مغتنم! شماها، این درهم برهمی مغزی را از کجا می‌ارید؟ بنظر می‌رسه که مردم روسیه باید آدمهای عاقلی باشند... پس یه چیزی جز به تربیت اشرافی نباید نسبت داد. تو خودت رو گم کرده‌ای! تو حتی خبر هم نداری که وجود داری یا نه. آه از دست افراد دنیکین! خوب، با حرفهایی که زدی، الحق که شادم کردی... خوب، حالا چه جوری باید با هم کنار بیاییم؟ آیا دوست داری که نه به‌خاطر زندگی بلکه به خاطر وجدانت کار کنی؟..

ـ اگر مسئله را اینطوری مطرح کنی، کار خواهم کرد.

ـ بدون علاقه؟

ـ گفتم: «کار خواهم کرد»، یعنی کار خواهم کرد.

چوگای بار دیگر بطری خالی را برداشت و تکانش داد؛ نگاهی به زیر میز تاشو افکند؛ به توری مخصوص چمدان‌ها نگریست و گفت:

ـ بیا این پدرسوخته رو صداش بزنیم.

آنگاه در کوپه را گشود و ندا داد:

ـ آی کمیسر، مشروب رو کجا قایم کرده‌ای؟

سپس چشمکی معنی‌دار به روشچین زد و ادامه داد:

ـ بهتره با اون کنار بیایی؛ اگه خواست شلتاق بکنه کارش رو بساز. مضرترین فرد دستگاه آتامان، همین آدمه.

روشچین، چوگای و لوکا که چهره‌اش طی شب متورّم شده بود در ایستگاه آخری در برابر یک پل از قطار پیاده شدند. مهی که از روی رودخانهٔ دنپر متصاعد می‌شد، در کرانهٔ مقابل، بر شهر یکاترینوسلاو گسترده شده بود. هر سه، خاموش و بی‌صدا، از شدت سرمای مرطوب، اندامهایشان را جمع کرده بودند. سرانجام قطار در حالی‌که سپرهایش غژغژ می‌کرد به‌حرکت درآمد و از روی پل خزید. لحظه‌ای بعد زنی که

۱- Yar، رستوران ساحلی معروفی بود در پتربورگ. ـ م.

صورت خود را در یک روسری پشمی پیچیده بود و فقط چشمهای هشیارش دیده می‌شدند بر سکوی چوبین ایستگاه نمایان شد. زن، دو بار از کنار آن سه گذشت و آنگاه که برای بار سوم ـ با تأنّی هر چه افزون‌تر ـ می‌گذشت، چوگای نه‌خطاب به او، بلکه به‌طور کلی گفت:

ـ کجا می‌شه یک فنجان چای خورد؟

زن، در دم از حرکت باز ایستاد و گفت:

ـ می‌تونم راهنمایی‌تون کنم، اما ما قند نداریم.

ـ قند از ما.

زن بی‌درنگ روسری را از چهره‌اش پس زد؛ صورتش با دهان کوچک پف‌کرده و چالی که بر گونه‌های گردش دیده می‌شد، سخت ملیح و خوش‌آیند می‌نمود. خطاب به مردها پرسید:

ـ رفقا، از کجا می‌آیید؟

لوکا عصبی و معترضانه گفت:

ـ از همون‌جا؛ مگه برای شما فرقی می‌کنه؟ بس کنید این توطئه‌گری و پنهان‌کاری رو!.. یالا راهنماییمون کن.

دختر، ابروهایش را متعجّبانه بالا انداخت اما چوگای به او توضیح داد که آنها «همان‌هایی هستند که قرار است او از آنها استقبال کنه». دختر از روی سکو، بر زمین جست و هر سه مرد را به راهی هدایت کرد که پر از قطارهای درهم‌کوبیده و ازکارافتاده بود. بر سر راهشان به یک واگن باری مخصوص حمل مسافر ـ آنگاه که گاه از روی سوزنها می‌پریدند و گاه از زیر واگنها می‌خزیدند ـ با هیچ جانداری مواجه نشدند. دختر، ضربه‌ای به در واگن کوبید و گفت:

ـ منم، ماروسیا؛ آوردمشان.

درهای کشویی واگن با احتیاط از هم گشوده شدند، صورتی تکیده و عبوس و رنگ‌پریده با چشمهایی به‌سیاهی زغال سرک کشید و به‌آهستگی گفت:

ـ تا هوای واگن سرد نشده زود بیایید بالا.

هر سه ـ و از پس آنان ماروسیا ـ به داخل واگن رفتند. مرد، درهای

کشویی را بست. یک بخاری فلزی داغ، فضای واگن را گرم کرده بود؛ شعله‌ای که در پیه‌سوز شناور بود نور ضعیفش را بر چهرهٔ نفوذناپذیر رئیس کمیته و بر اندام‌های مبهم دو مرد ناشناس در گوشه‌ای از واگن، می‌لغزانید.

چوگای اعتبارنامهٔ خویش را ارائه کرد، لوکا نیز کاغذی را از جیبش درآورد. رئیس کمیته در حالی‌که کنار بخاری چمباتمه زده بود تا مدتی دراز هر دو نامه را مطالعه کرد، آنگاه به پا خاست و گفت:

ـ خوبه؛ سه روزه که منتظرتان هستیم. بفرمایید بنشینید.

از گوشهٔ چشم، نگاهی به چکمه‌های برّاق لوکا افکند و ادامه داد:

ـ به‌نظرم می‌رسد که آتامان «ماخنو» به‌عللی عجله‌ای ندارد.

لوکا روی تنها چهارپایه‌ای که کنار میز چوبی قرار داشت نشست. چوگای روی یک کنده مستقر شد. روشچین به دیوارهٔ واگن تکّیه کرد. «پس این است ستاد بلشویک‌ها... یک واگن خالی و چند چهرهٔ خشن ـ چهره‌هایی هشیار و خاموش شبیه کارگران راه‌آهن...» رئیس کمیته با صدایی یکنواخت گفت:

ـ ما آماده هستیم. ملّت بی‌تابی می‌کند. کار را باید بدون یک لحظه معطلی شروع کرد... به‌قرار اطّلاعی که ما داریم واحدهای پتلیورا بوهایی برده‌اند؛ دیروز آتشبارهای سنگین را به شهر وارد کرده‌اند. و حالا هم منتظر نیروی امدادی از شهر کی‌یف هستند. در دستگاه ما خبری از آدمهای خیانتکار نیست بنابراین همهٔ اطّلاعات از گولیای ـ پولیه درز پیدا می‌کند.

لوکا با لحنی تهدیدکننده گفت:

ـ خوبه، خوبه، سرِ پیچ‌ها مواظب باش که چپه نکنی!

در دم، دو سایه از درون تاریکی به‌طرف لوکا به‌حرکت درآمدند. رئیس کمیته با همان لحن یک‌نواخت ادامه داد:

ـ شماها، همه چیزتان عیان است. و این، شیوهٔ مضرّی‌ست، رفقا... سر بازداشتها در یکاترینوسلاو باز شده است. در حال حاضر، توقیفها را به‌شکل نامنظّمی انجام می‌دهند اما جهت اطّلاع شما باید بگویم که یکی از رفقای ما هم بازداشت شده است.

ماروسیا با صدایی دخترانه و طنین‌دار گفت:

ـ میشکا کریووماز، عضو سازمان جوانان، در بازداشته.

روسری را روی شانه‌ها انداخته و در کنار وادیم پترویچ ایستاده بود.

ـ خود نارگوروتسوف ـ رئیس ضد اطلاعات ـ بازجویی‌اش کرده است. پس باید نتیجه‌گیری کرد که سخت دستپاچه هستند...

ماروسیا با حالتی شتابزده، هق‌هق‌کنان گفت:

ـ با باتون لاستیکی آنقدر به پیشانی‌ش زدند که چشمهای طفلکی از حدقه در اومد. بعد دو تا انگشتش رو قطع کردند و شکمش رو جر دادند اما او کسی و چیزی رو لو نداد.

لوکا شمشیرش رابه‌میان پاهای‌خود لغزاند و با لحنی آکنده از نفرت گفت:

ـ کار پوچیه. راستی گفتی نارگوروتسوف؟ این اسم رو فراموش نخواهم کرد. راستی دادستان شما کیه؟ و رئیس پلیس اونها کیه؟

ـ اسم و آدرسشان را به شما خواهیم گفت...

رئیس کمیته حرف ماروسیا را قطع کرد و گفت:

ـ رفقا، بیایید نظم را رعایت کنیم.

و در حالی‌که به مردی چهارشانه که آستین خالی کت آلوده به روغنش را به زیر کمربند فرو برده بود، اشاره می‌کرد، ادامه داد:

ـ فدیوک گزارشی از نیروهای دشمن خواهد داد. گزارش مربوط به عملیات کمیتهٔ انقلابی را من ارائه خواهم داد. دربارهٔ عملیات ماخنو شما حرف خواهید زد. و اما مسئلهٔ چهارم ـ مسئلهٔ منشویک‌ها و آنارشیست‌ها و اس. ارهای چپ. این عناصر پست‌فطرت بوی کباب شنیده‌اند و مانند طاعونیها آماده شده‌اند که به‌خاطر تصاحب مقام‌های شورا به جان همدیگر بیفتند. شروع کن، فدیوک!

فدیوک با صدایی استوار، با اشاره به زمانهای دور و با اشاره به نقشه‌های خونین بورژوازی جهانی، آغاز سخن کرد. رئیس کمیته در دم سخنش را قطع کرد:

ـ تو مگر داری در میتینگ سخنرانی می‌کنی؟ واقعیّتهای بی‌پرده را رو کن!

واقعیّتهای بی‌پرده، سخت جدی از آب درآمدند: حدود دو هزار تن از افراد پتلیورا و شانزده آتشبار ـ شامل چهار آتشبار سنگین ـ در شهر

یکاترینوسلاو مستقر شده بود. علاوه بر این، دسته‌های داوطلب نیز مرکّب از عناصر بورژوایی و افسرهای سفید، مسلّح به مسلسلهای فراوان سرگرم فعالیّت بودند. از سوی دیگر، شهر کی‌یف نیز آماده می‌شد تا نیروی امدادی به یاری یکاترینوسلاو بفرستد.

گزارش دوّم حاکی از آن بود که کمیتهٔ جنگی ـ انقلابی، می‌تواند به سه‌هزاروپانصد کارگری که بدون هیچ تزلزلی از سازمان بلشویک‌ها تبعیّت خواهند کرد و به سیل جوانان روستایی دهکده‌های حومهٔ شهر ـ دهکده‌هایی که در آنجا تبلیغ کافی به‌عمل آمده بود ـ امید ببندد. اما دسترسی به اسلحه، سخت دشوار بود: «می‌شود گفت که فقط برای یک‌دهم این عدّه اسلحه داریم، بقیه را باید با دستهای خالی به جنگ بفرستیم».

رئیس کمیته با مشاهدهٔ بی‌قراری چوگای و با دیدن فروافتادن لب زیرین لوکا، صدایش را بلند کرد و با چشمهایی سیاه و برّاق گفت:

ـ اگر آتامان از حمله‌کردن به شهر واهمه داشته باشد، ما اصراری نخواهیم داشت؛ بگذار همانجا توی گولیای ـ پولیه بماند، فقط باید به ما اسلحه و مهمّات برساند.

لوکا سرخ شد، شمشیرش را به کف واگن کوبید و گفت:

ـ رفیق، مسخره‌بازی در نیارید... ماها سوداگر اسلحه نیستیم... ماخنو فقط با یک اشاره می‌تونه پست‌فطرت‌های پتلیورا رو جارو بکنه...

چوگای گفت:

ـ رفیق لوکا، از کوره در نرو، یک لحظه آروم بگیر. خوب رفقا، به این ترتیب ما با آتامان ماخنو کنار اومده‌ایم. آتامان از فرمانده کلّ ارتش اوکرایین تبعیّت خواهد کرد. ارتش ملی آتامان که از این پس به نام لشکر پنجم نامیده می‌شود به‌محض صدور دستور، بی‌درنگ به‌طرف یکاترینوسلاو به حرکت درمی‌آید. فرمان این حرکت که از طرف فرمانده کل صادر شده است همین الان توی جیبمه. بیایید عملیّات رو هماهنگ کنیم... ما یک کارشناس نظامی هم در اختیار داریم. رفیق روشچین بیا جلوتر.

چوکای، همان شب به گولیای ـ پولیه، نزد آتامان بازگشت. لوکا را هم، همراه خویش به گولیای ـ پولیه بازگردانید تا کارگرها به لبهای کلفت و

چکمه‌های براق و گالشهای بلندش چپ‌چپ نگاه نکنند؛ از سوی دیگر دوست نداشت که چنین احمقی نزد روشچین باقی بماند.

ماروسیا را به‌عنوان رابط و ناظر، در اختیار روشچین قرار دادند. نقشهٔ جنگی کمیتهٔ انقلاب به لعنت خدا نمی‌ارزید و این مطلبی بود که روشچین بی‌درنگ درباره‌اش اظهارنظر صریح کرده بود. کمیتهٔ انقلاب پیشنهاد کرد که خود او اوضاع شهر را بررسی کند و نقشهٔ خویش را ارائه دهد. هر روز صبح به‌اتفاق ماروسیا با استفاده از قایق، از لابه‌لای یخهای رودخانهٔ دنیپر ـ رودخانه‌ای که بخار از آن متصاعد بود ـ به ساحل راست دنیپر می‌رفت، در ملک ماندیروفکا پیاده می‌شد، از یکی از روستاییانی که عازم بازار بود تقاضا می‌کرد که آنها را به ایستگاه راه‌آهن برساند و از آنجا ـ پای پیاده یا با استفاده از تراموا ـ به مرکز شهر می‌رفت.

ایستگاه راه‌آهن با پل فلزّی‌اش در ناحیهٔ جنوبی شهر قرار داشت؛ خیابان سرتاسری و اصلی شهر با درختهای اقاقیا و سپیدارهای هرمی‌شکل از جلو ایستگاه شروع می‌شد. ساختمانهای نو و بزرگ بانک‌ها و هتل‌ها و پست‌وتلگراف و دومای شهر با پنجره‌های وسیع‌شان در دو سوی خیابان اصلی، قد برافراشته بودند. اندکی مانده به ناحیهٔ قدیمی شهر ـ محلّه‌ای که حول‌وحوش کلیسای جامع گسترده شده بود ـ خیابان با شیب تندی پیچ برداشته بود. سربازخانه‌ها نیز در همان منطقه قرار داشتند.

وادیم پترویچ شمردن قدم‌ها و مشخص‌کردن پیچ‌وخم کوچه‌ها و به‌خاطرسپردن نقاط مهم و مناسب برای تیراندازی را به ماروسیا یاد داد. گاه‌وبیگاه وارد یکی از کافه‌ها می‌شدند و نقشهٔ خیابانها و کوچه‌ها را روی یک تکّه کاغذ ترسیم می‌کردند. ماروسیا این‌گونه کاغذها را چهارتا می‌کرد، و توی مشت خود جا می‌داد تا در صورت مواجه‌شدن با دژبانها آنها را ببلعد. گرچه ماروسیای خوش بروروکه روسری‌اش را به‌شیوهٔ دخترهای اوکراینی به سر می‌بست و روشچین که کلاهی به رنگ تمشکی بر سر داشت فقط ممکن بود انظار آدمهای کاهل و لاقید را به خویشتن جلب نکنند، با این‌همه کسی به آنها مظنون نشده بود چرا که در

این شهر کسی در قید آنها نبود. مقامات حاکمهٔ دولت پتلیورا که خویشتن را «جمهوری‌خواه دموکرات» اعلام کرده بودند در میان انواع کمیته‌ها از قبیل کمیته‌های سوسیالیست‌ها و صهیونیست‌ها و آنارشیست‌ها و ناسیونالیست‌ها و مؤسّسان و اس. ارها و ان. اس‌ها و پی. پی. اس‌ها و معتدل‌ها و میانه‌روها و برنامه‌دارها، دست‌وپا می‌زدند؛ همهٔ این انگلها در طلب شناسایی و پول و ساختمان بودند و ساختمان بودند و همگان را به سلب حیثیّت اجتماعی تهدید می‌کردند. سردرگمی نهایی را دومای شهر به‌سرکردگی پاپریکاکی کوچک (پاپریکاکی بزرگ، از سر دوراندیشی و درایت، به مواضع دنیکین گریخته بود) به‌وجود آورده بود. دوما، سیاستی موازی با سیاست حکومت را دنبال می‌کرد و حتی می‌کوشید که هنگ جدیدی ـ و به‌قول پتلیورایی‌ها کورن[1] جدیدی ـ را به نام شهردار مرحوم شهر خائیم سولومونویچ گیستوری[2] تشکیل دهد. بنابراین برای مقامات حکومت پتلیورا فعالیتی جز آنکه در ساعات نیمه‌شب بازداشت‌هایی را در خانه‌های کارگران کمونیست، آن‌هم فقط در ساحل راست رودخانه به‌عمل آورند، باقی نمانده بود.

روشچین و ماروسیا بعد از دوندگیهای روزانه‌شان با استفاده از کوتاهترین راه ـ از طریق پل راه‌آهن ـ به ساحل چپ دنپر، به ملک ماندیروفکا، به خانهٔ کوچکی که نمایی گچ‌اندود داشت و بر لبهٔ پرتگاهی بر فراز دنپر قرار گرفته بود بازمی‌گشتند.

فضای این خانهٔ کوچک همیشه گرم بود و بوی تند تپاله از آن به مشام می‌رسید. مادر ماروسیا با شمع کلفتی که در واگنها روشن می‌کردند (پدر ماروسیا کارگر راه‌آهن بود) از در وارد می‌شد، دستش را به‌طرف بخاری دراز می‌کرد و با صدایی آرام می‌پرسید:

ـ گرمه؟

ـ گرمه مادر.

---

۱ ـ Kuren، واحدی نظامی در روسیهٔ صغیر که معمولاً از روستاییان دهات یک منطقه تشکیل می‌شد و فرمانده را خود افراد انتخاب می‌کردند. ـ م.

2- Khaim Solomonovich Gistory

ـ شام می‌خورین؟
ـ گرسنه‌یم مثل سگ.
مادر آهی می‌کشید و می‌گفت:
ـ من و پدرت شام خورده‌یم. برین شامتونو بخورین، جوونا همیشه اشتها دارن.
آنگاه به‌آهستگی، به‌گونه‌ای که انگار داشت به مسئله‌ای سخت حزن‌انگیز می‌اندیشید، به پشت تجیر می‌رفت. سپس چمباتمه می‌زد، دیگ دیگر را به دست می‌گرفت و در حالی‌که زیر لب می‌گفت: «ترا به مسیح قسم، نیفت و نریز» دیگ بزرگ چدنی برش را از بخاری بیرون می‌کشید. پدر، همچنان‌که پیپ کوچکش را بر کنج لب داشت، با وضعی ناآرام بر لبهٔ تختخواب می‌نشست. هم پدر و هم مادر سعی می‌کردند وجود روشچین را نادیده بگیرند؛ مابین خود، او را «مرموز» می‌نامیدند اما هرگاه وادیم پترویچ چیزی ـ از قبیل آب یا کبریت ـ تقاضا می‌کرد، پدر ماروسیا شتابزده از تخت جدا می‌شد و مادر نیز با حالتی حاکی از خوش‌خدمتی به این‌سو و آن‌سو می‌شتافت.
روشچین و ماروسیا بُرش را در بشقابهای لب‌پریده می‌ریختند و سرگرم خوردن می‌شدند. ماروسیا بدون انقطاع حرف می‌زد ـ تأثّرات و خاطرات روز، با همهٔ جزئیاتشان در خاطرهٔ شفّاف او نقش می‌بستند.
مادرش که کنار بخاری ایستاده بود می‌گفت:
ـ ترا به‌خدا درست و حسابی بخور؛ موقع غذا که نباید حرف زد.
ماروسیا در حالی‌که چشمهای ریز و آبی آسمانی و مبهوتش را به روشچین می‌دوخت می‌گفت:
ـ مادر، همهٔ روز رو یه کلمه حرف نزدم. می‌دونید، من سخت پرحرف هستم، و به‌خاطر همین پرحرفی چیزی نمونده بود که به سازمان جوانان راهم ندند. خوب، یه آدم پرحرف ممکنه نتونه زبونشو نگه‌داره. رفتم دنبال آزمایش و تونستم یه هفته حرف نزنم.
ماروسیا بعد از صرف شام، اندام خود را در شال پشمی می‌پیچید و می‌دوید تا در جلسهٔ حزبی شرکت کند. روشچین بعد از تشکّر از «نان و

نمک» به آن‌سوی دیوار، به اتاقی تنگ و خلوت می‌رفت؛ سقف اتاق چنان کوتاه بود که دستش را به‌سادگی می‌توانست به اندود زبرش بکشد. دست‌هایش را به زیر کمربند فرو می‌برد و از پنجرۀ کرکرۀ فروافتادۀ اتاق تا کمد کوچک کاجی ماروسیا قدم می‌زد. آنگاه کمربند را باز می‌کرد، فرنچ را از تن درمی‌آورد، در کنار پنجره می‌نشست و از لای کرکرۀ پنجره به خش‌خش نرم و مبهم یخ‌های دنپر گوش می‌داد. در این هنگام، ساکنان خانه در آن سوی دیوار اتاق به خواب رفته بودند. تق‌تق اندود گچی بخاری و همهمۀ یک جیرجیرک کوچولو، خاموشی خانۀ کوچک را می‌شکست. در اوقاتی این چنین، وادیم پترویچ به‌گونه‌ای غیرمنتظره احساس آرامش می‌کرد ـ تنها اندیشه‌های ساده و روزمره به مغزش خطور می‌کردند.

مایل نبود که پیش از مراجعت ماروسیا بخوابد، از این رو بار دیگر برمی‌خاست و قدم می‌زد. به این اتاق کوچک و دیوارهای گچ‌اندودش سخت علاقمند شده بود: از اشیای شخصی ماروسیا، چیز زیادی در اتاق دیده نمی‌شد: دامنی آویخته به میخ، شانه‌ای و آیینه‌ای روی کمد و کتابی چند از کتابخانه... یک تخت پاکوتاه فلزی پای دیوار دیده می‌شد؛ ماروسیا تخت خویش را در اختیار روشچین نهاده و رختخواب خود را بر کف اتاق، روی فرش نمدین پهن می‌کرد.

صدای به هم خوردن در دهلیز و آنگاه غزغز آمیخته به احتیاط در آشپزخانه به گوش می‌رسید. ماروسیا با چهره‌ای برافروخته از سرما وارد می‌شد و در حالی‌که روسری را از سرش باز می‌کرد می‌گفت:

ـ خوب‌شد که منتظرم موندید. خبر ندارید؟ ماخنو سه روز دیگه اینجا خواهد بود. شما باید فردا نقشه‌تونو پیشنهاد کنید. چه‌شبی! آروم و پر ستاره...

چنان غرق در کارهای مهم و خاطرات گوناگون بود، چنان ساده و بی‌ریا بود که رختخواب خویش را بر کف زمین پهن می‌کرد و بدون احساس شرم، در حضور روشچین لباسها را از تن در می‌آورد. دامنش را، بلوزش را، جورابش را، به این سو و آن‌سو پرتاب‌می‌کرد. لحظه‌ای روی نمد می‌نشست، زانوهایش را بغل می‌زد و می‌گفت:

ـ آی که خسته شدم!..

آنگاه مشتش را در بالش فرو می‌کرد، دراز می‌کشید و پتوی پنبه‌ای را به تن و بر سرش می‌کشید. ولیکن سیمای همیشه گلگونش با بینی کوتاه و چال گونه در همان دم بار دیگر از زیر پتو نمایان می‌شد. بازوهای برهنه‌اش را از زیر پتو بیرون می‌کشید و می‌گفت:

ـ عجب گرمه! ببینم، هنوز بیدارید؟

ـ بله، هنوز بیدارم.

ـ درسته که شما افسر سفید بودید؟

ـ آره.

ـ امروز سر همین موضوع، جروبحث داشتیم... بعضی از رفقا به شما اعتماد نمی‌کنند. می‌دونید، بین ماها آدمهای کورباطنی هم پیدا می‌شن... آدمهایی که حتی به مادر خودشون اعتماد نمی‌کنند... چطور می‌شه به انسانی که نسبت به او احساس اعتماد می‌کنی، شک داشته باشی؟ به‌نظرم بهتره در قضاوتم اشتباه بکنم، اما همه کس رو دشمن تلقی نکنم. بهشون می‌گم اگه فکر کنید که همهٔ اطرافیانتون دشمن هستند پس به کمک چه کسی می‌خواهید انقلاب بکنید؟ آخه مگر بنا نیست که ما دست به انقلاب جهانی بزنیم؟ بهشون گفتم که انقلاب یه نیروی مخصوصه... می‌فهمید؟ راستی اگر انقلاب نبود، چه می‌بایست می‌کردم؟ لابد می‌بایست توی کارگاه کارتن‌سازی روزی دوازده ساعت چسب می‌مالیدم... تنها دلخوشی‌ام هم لابد محدود می‌شد به تعطیلات روزهای یکشنبه و شکستن تخمه در بولوار یکاترینینسکی... البته ممکن بود یه روزی هم کفش پاشنه‌بلند گیرم بیاد، اما این‌هم شد دلخوشی؟... از این رفقا پرسیدم که چرا نباید به شما اعتماد کنند؟ گفتم: «درسته که این آدم روشنفکر اشتباه می‌کرد، بسیار خوب اما او که در خدمت طبقهٔ خودش بود؛ بالاخره اون‌هم یه انسانه... انقلاب بدتر از اینها رو به‌طرف خودش جذب کرده. شاید او بتونه طبقهٔ کثافت خودشو با انقلاب جهانی عوض بکنه... شاید... او دانسته به ما پیوسته تا در مبارزهٔ کارگرها شرکت بکنه... انسان باید کورباطن باشه که به این حرفها اعتقاد نداشته باشه...» بگذریم، خیلیها رو تونستم متقاعد بکنم.

روشچین با پاهای جمع‌شده روی تختخواب دراز کشیده و سرگرم تماشای ماروسیا بود. دختر جوان گاه بازوهای برهنه‌اش را به‌حرکت درمی‌آورد و گاه با حالتی پرهیجان جمعشان می‌کرد. فضای اتاق سقف کوتاه چنان آکنده از طراوت دخترانهٔ ماروسیا بود که انگار یک شاخه یاس سفید را در اتاق جا داده بودند.

ـ البته، روشنفکرها رو باید دوباره تربیتشان کرد... ما، شما رو هم بار دیگه تربیت خواهیم کرد... چرا می‌خندید؟

ـ من نمی‌خندم، ماروسیا... سالهای سال بود که خودم را برای کار به این خوبی مناسب و به‌درد بخور ندیده بودم... می‌دانی به چی دارم فکر می‌کنم؟ برای اشغال پل، به اولین دستهٔ اعزامی ملحق خواهم شد...

ـ شما رو به خدا، راست می‌گین؟

به‌چالاکی از زیر پتو بیرون خزید، بر لبهٔ تختخواب نشست و گفت:

ـ حالا دیگه اعتقاد دارم که شما راستی‌راستی از ما هستید... می‌دونید، توی جلسه خیلی فریاد زدم و جروبحث کردم اما چه‌کنم که دلیلی برای حرفام نداشتم.

گروهی مرکّب از پنجاه تن از سواران پتلیورا، در تاریخ بیست‌وششم، از روی پل فلزی دنپر غرّش‌کنان عبور کرد. بر سر راهش به یک ایستگاه باری رسید، کارگرانی را ـ که از چهار واگن باری ـ واگنهایی که مجهّز به کیسه‌های پر از شن بودند ـ محافظت می‌کردند به‌ضرب شمشیر قتل‌عام کرد و در حالی‌که به‌سوی قطارهای سر راهی تیراندازی می‌کرد، شتابزده و با احتیاط راه جاده‌ها را در پیش گرفت. هدف این یورش، ستاد کمیتهٔ انقلابی بود ولیکن گروه مهاجم از بیم آنکه در فضای تنگ قطارها به‌محاصره در آید، به‌زودی به‌سوی استپ ـ به جایی که از آنجا آمده بود ـ گریخت.

اینها، در آن سوی پل چند قبضه مسلسل نصب کردند و بازرسی مدارک هویّت همهٔ رهگذران را آغاز نمودند. هیجان می‌رفت که به اوج خود برسد. از محلّه‌های مختلف شهر گزارشهایی از تفتیشهای همگانی می‌رسید. روستاییان حومهٔ شهر، همان روز، نه به شکل انفرادی، بلکه

گروه‌گروه، با لباسهای سبک و پوستین کمربنددار، خویشتن را به کمیتهٔ انقلاب معرفی می‌کردند. کمیته نیز از همهٔ این افراد هنگ جدیدی تشکیل می‌داد. تشریفات پذیرش افراد بسیار ساده بود ـ سؤال می‌شد:

ـ چرا آمده‌ای؟

ـ اومده‌ام تفنگ بگیرم.

ـ به چه دردت می‌خوره؟

ـ باید شوراها رو راه انداخت، والاّ مسخره‌بازی دوباره شروع می‌شه.

ـ حکومت شوروی رو بدون قیدوشرط قبول داری؟

ـ چه قیدوشرطی می‌تونه در کار باشه؟..

ـ خودت رو به گروهان دوم معرّفی کن!

ولیکن وضع اسلحه، بسیار خراب بود؛ تا آنکه مقارن نیمروز چوگای به‌گونه‌ای غیرمنتظره یک واگن اسلحه ـ سیصد قبضه تفنگ اتریشی و مقداری فشنگ ـ تهیه کرد. ورود این مقدار اسلحه وضع را اندکی رو به بهبود برد. و سرانجام، مقارن نیمه‌شب، استپ به غلغله و غرّش درآمد ـ ارتش آتامان ماخنو، ارتشی که آن‌همه در انتظارش بودند، به‌طرف قریه به حرکت در آمده بود.

نخستین واحدی که به قریه رسید، گارد کروپوتکین مرکّب از یک‌صد سوار بلندقامت معروف به «فرزندان آتامان» بود. آنها در دم ساختمان مدرسه را اشغال کردند، کتابها و نیمکتها و معلمهٔ مدرسه را از در بیرون ریختند و درهای کلبه‌ها را حاکمانه به‌صدا درآوردند. از پس آنها، واحدی مرکّب از دویست گاری و ارّابه مملوّ از افراد پیاده‌نظام، وارد قریه شد. و سرانجام کالسکه‌ای به‌ظاهر اسقفی ـ بزرگ و سفری و چهاراسبه ـ که به‌وسیلهٔ «لال کبیر» هدایت می‌شد در برابر ساختمان مدرسه متوقف شد. ماخنو به‌اتفاق لوکا و کارتنیک با حالتی پر تبختر از کالسکه بیرون آمد.

آتامان در دم ستاد کمیتهٔ انقلاب را به حضور خویش، به جلسه فرا خواند. در همین زمان گروهی از کارگران عصبانی و هیجان‌زده به دور واگن کمیتهٔ انقلاب گردآمده بودند. آنها خطاب به رئیس کمیته فریاد می‌زدند:

ـ میرون ایوانویچ، خودت برو و از نزدیک این قشون شوروی رو تماشا

کن، اینا یه مشت دزد و راهزن هستند... به حرفای عمه گاپکا گوش بده تا بدونی چه خبره...

عمه گاپکا با چشمهای اشکبار به حرف درآمد:

ـ میرون ایوانویچ تو که از جیک‌وبوک من خبر داری... دو تا جوون گردن‌کلفت، سرزده به خونه‌م اومدن... هی شیر می‌خوان، هی گوشت می‌خوان... یه مشت غول گرسنه... توی حیاط دربه‌در دنبال خوک و مرغ می‌گشتن... خدا ذلیلشون کنه، همه چیز رو جارو کردند...

رئیس کمیته ناچار شد با صدای خشنش استدلال کند حالا که ارتش ماخنو را دعوت کرده‌اند راه عقب‌نشینی برایشان نمانده و یگانه وظیفه‌شان تصرف شهر و تفویض حکومت به شوراها می‌باشد. سرانجام نیز خطاب به عمه گاپکا فریاد زد:

ـ اگه دو تا خوک کافیت نباشه، یه گلّه خوک به‌ت خواهیم داد... آرامش مردم رو به‌هم نزن!..

رفتار ماخنو در جریان جلسه، سخت عجیب بود ـ گستاخانه و وحشت‌زده. او مصرّانه درخواست کرد که به فرماندهی کلّ قوا منصوبش کنند و تهدیدکنان افزود: «والاّ ارتش من به پایگاه خودش باز خواهد گشت». مدام تکرار می‌کرد که حکومت شوروی هنوز نتوانسته یک چنین واحد جنگی به‌وجود آورد از این رو به جای بربادادن چنین واحدی ـ آن‌هم به‌خاطر یورشهای نسنجیده ـ باید در صدد حفظ آن برآیند. ناخنهایش را می‌جوید و دستش را به زیر پیراهنش می‌برد و تنش را می‌خارانید. سرانجام اعتراف کرد که از وجود شانزده آتشبار واحدهای پتلیورا سخت وحشت دارد. چوگای خطاب به او گفت:

ـ بسیارخوب! اگه از این توپهای لعنتی می‌ترسی، همین امشب می‌رم شهر، سراغ فرمانده توپخانه‌شون.

ـ منظورت چیه؟

ـ منظورم اینه که می‌رم و باش حرف می‌زنم...

ـ تو دروغ می‌گی!

ـ نه، دروغ نمی‌گم. مارتیننکو، فرماندهٔ توپخانه‌شونو می‌شناسم... او در

ناوگان بالتیک خدمت می‌کرد؛ فرمانده کشتی زره‌دار گانگوت بود؛ همشهری خودمه، شاید هم قوم و خویش خودم باشه... به‌هر صورت به‌طرف ما تیراندازی نخواهد کرد...

ماخنو درحالی‌که چنگ به‌آستین چوگای انداخته بود بار دیگر تکرار کرد:

ـ تو دروغ می‌گی!

اما ناگهان با حالتی که انگار ادّعای چوگای را باور کرده باشد آرام گرفت، قد علم کرد و پرسید:

ـ حالا راجع به نقشهٔ حمله‌تون حرف بزنید...

کمیتهٔ انقلاب، نقشهٔ جنگی تنظیم‌شده را به شرح زیر مطرح ساخت: دسته‌ای از کارگران مسلّح به نارنجکهای دستی، شبانه به‌آن‌سوی رودخانه عزیمت خواهند کرد، آنها به حالت انفرادی در نقطه‌ای نزدیک پل راه‌آهن گِرد هم خواهند آمد، سپیده‌دم مسلسلچیهای محافظ پل را مورد حمله قرار خواهند داد، مسلسلها را به‌غنیمت خواهند گرفت و کوچه‌ها و خیابان منتهی به پل را به زیر آتش خواهند کشید. بعد از انفجار نارنجکها، قطار زره‌دار مرکّب از چهار واگن سکودار به‌همراه کارگران مسلّح و قسمتی از هنگ جدیدالتّأسیس دهقانی، از روی پل عبور خواهد کرد و ایستگاه راه‌آهن را مورد حمله قرار خواهند داد. در همین هنگام ستاد کمیته، همهٔ کمیته‌های بلشویکی شهر را ـ که آدرسها و شماره‌تلفنهای آنها نزد کمیته محفوظ است ـ از ماوقع آگاه خواهد ساخت و آنها قیام خواهند کرد. ساختمان ایستگاه راه‌آهن به‌عنوان محل تجمّع قیام‌کنندگان و محل توزیع اسلحه تعیین شده است. ستاد کمیته نیز در همان زمان، مقرّ خویش را به ساختمان ایستگاه منتقل خواهد کرد. سواره‌نظام ماخنو با استفاده از پل عابر پیاده به سوی شهر حمله‌ور خواهد شد. پیاده‌نظام نیز به‌شکل دو ستون از نقاطی اندکی بالاتر و پایین‌تر از پل، از رود دنپر عبور خواهد کرد و درنقاط معیّنی در بلوار یکاترینینسکی به‌هم خواهد پیوست و از آنجا به‌قصد اشغال ادارات دولتی و سربازخانه‌ها، از راه بالا پیشروی آغاز خواهد کرد. موفّقیّت این قیام بستگی به سرعت و جنبهٔ غافلگیرانهٔ حمله دارد از این رو همان شب باید اقدام به حمله کرد. ماخنو گفت:

ـ افراد من در جریان راه‌پیمایی خسته شده‌اند، اسبها هم از پا افتاده‌اند، باید نعلشون کرد.

رئیس کمیتهٔ انقلابی در جوابش گفت:

ـ افراد تو بعد از تصرف شهر استراحت خواهند کرد؛ اسبها را هم بهتره که با نعلهای شوروی نعل‌شان کنی.

چوگای گفت:

ـ تو، آتامان، اردوی استراحتت درست مثل اردوی کولیها، شُهرهٔ همهٔ شهره. می‌ترسم فردا صبح از اردوی تو با توپهای شش‌اینچی پذیرایی کنند... بیا خلاصه‌اش کنیم: یا همین امشب، یا راهتو بگیر و برگرد...

همان شب قشری از یخ، رود دنپر را پوشانید، اما یخی بود غیرقابل اعتماد. همهٔ آن شب را کارگرها تخته و انواع چپرها و لته‌های درهای چوبی را به‌طرف رودخانه حمل می‌کردند تا بتوانند از روی دنپر عبور کنند. همهٔ اعضای کمیتهٔ انقلابی نیز همراه با رئیس کمیته به یاری کارگرها شتافته بودند.

ولیکن «فرزندان آتامان» با سلاحهایی که با حالت پرشکوه به خویشتن آویخته بودند، از ترس آنکه عرقشان درآید در طول ساحل سرگرم قدم‌زدن بودند و با شنیدن شلّیکهای نادر آن سوی رودخانه به همدیگر چشمک می‌زدند. یکاترینوسلاو شهری بود پر نعمت و بزرگ!

حدود دو ساعت پیش از سپیده‌دم، بیست‌وچهار تن از مردان پای بر یخ رودخانه نهادند. روشچین هدایتشان می‌کرد. همهٔ جزئیات مأموریتشان پیشاپیش تشریح شده بود. قشر یخ در محلّ درزها ترق‌وتروق می‌کرد؛ افراد گاه‌وبی‌گاه ناچار می‌شدند از تخته‌هایی که روی دستشان حمل می‌کردند استفاده کنند. فقط یک‌بار شعله‌ای در آن‌سوی رودخانه، درکنار سایهٔ سیاه و عظیم پل مشبک فلزی درخشید و صفیر یک تک شلیک، در فضا طنین‌انداز شد. همگی درازکش شدند. از آن پس، تا آنجا که مقدور بود از یکدیگر فاصله گرفتند و سینه‌خیز به پیشروی ادامه دادند.

روشچین در نقطه‌ای نزدیک یک کشتی یدک‌کش نیمه‌مغروق ـ درست

در نقطه‌ای که مورد نظرش بود ـ پای بر ساحل مقابل نهاد. کوچه‌ای تنگ و خلوت از همین جا آغاز می‌شد و در جهت کوه بالا می‌رفت. راه کوچه را در پیش گرفت و به پشت انباری که اینک تخلیه شده و به‌عنوان محل تجمّع واحدها تعیین شده بود پیچید. چراغهای ایستگاه راه‌آهن به این نقطه نور ضعیفی می‌پاشیدند. همهٔ شهر در خوابی عمیق فرو رفته بود. روشچین با گامهای سبک، مدتی در طول چپر قدم زد و مدام جمله‌ای نامربوط را با خویشتن تکرار کرد: «عجب! چی می‌گی؟ چه شد!» با لذت بسیار به چپر بلند می‌نگریست چه، می‌دانست که اندام سبک خویش را از روی آن به پرواز در خواهد آورد. رفقا، رفته‌رفته، به‌طور انفرادی همانند سایه نمایان شدند. به همهٔ آنها دستور داد که از بالای چپر به حیاط بپرند و پشت دروازه تجمّع کنند. او همچنان در طول چپر سرگرم قدم‌زدن بود.

از گروه بیست‌وچهار نفری او، بیست‌وسه نفر به محلّ تجمّع رسیده بودند ـ یکی از افرادش یا راه را گم کرده بود و یا به اسارت گشتیهای دشمن درآمده بود. روشچین جهشی کرد، انگشتهایش را به قسمت فوقانی چپر بند کرد و در حالی‌که تخته‌های چپر را با نوک چکمه‌هایش خراش می‌داد در آن سوی چپر بر توده‌ای از خرده آجر فرود آمد ـ عبور از چپر آنقدرها هم که تصور می‌کرد آسان نبود.

کارگران، خاموش و بی‌حرکت پشت دروازه ایستاده بودند و روشچین را که به‌طرفشان در حرکت بود تماشا می‌کردند. پاره‌ای از آنها روی زمین نشسته و سر را به زانو تکّیه داده بودند. چیزی به سپیده‌دم نمانده بود. این آخرین لحظه‌های انتظار، به‌ویژه برای افرادی که نخستین بار بود در یک جنگ واقعی شرکت می‌کردند، سخت عذاب‌دهنده و دشوار بود. روشچین لبهای به هم فشرده و درخشش خشک چشمهای بی‌حرکت افرادش را به‌گونه‌ای مبهم تشخیص می‌داد. اینها بچه‌هایی بودند شرافتمند ـ نمونه‌ای از روسهای ساده‌اندیش و زودباور و سنگین‌دست؛ انسانهایی که داوطلبانه به استقبال مخاطرات شتافته بودند. و به‌قول ماروسیا در آن اتاق کوچک که نور شمع بر دیوارهای سفیدش می‌لرزید: «... به‌خاطر انقلاب جهانی». و اینک بار دیگر همان حالت سبکباری و

احساس وجد فزاینده به سراغش آمد - از شدت هیجان احساس خفقان می‌کرد. و این‌همه را پیش از این هرگز احساس نکرده بود - چیزی بود بی‌سابقه و بی‌نظیر... در حالی‌که اخم می‌کرد گفت:

- رفقا، اگر بتوانیم به‌آرامی از پس این کار برآییم، بقیهٔ عملیاتمان هم توأم با موفّقیّت خواهد بود. اینک موفّقیّت یا شکست همهٔ قیام بستگی به کار ما دارد.

افرادی که روی زمین نشسته بودند به‌پا خاستند و به‌طرف روشچین حرکت کردند. او ادامه داد:

- بار دیگر تکرار می‌کنم که در کار ما خبری از حیله نیست؛ به آنچه که احتیاج داریم خونسردی و سرعت است. وحشت دشمن از خود انسان، بیش از اسلحهٔ انسان است...

به جوانی که گردنی قوی و برهنه داشت، از پایین به بالا نگریست و ادامه داد:

- اگر تو رفیق...

به‌گونه‌ای غیرقابل مقاومت هوس کرد دستش را بر شانهٔ جوان نهد. دست را بر شانه‌اش گذاشت، گلوی گرمش را لمس کرد و ادامه داد:

- اگر تو رفیق، می‌ترسی، یقین داشته باش که دشمن هم می‌ترسد... و هر کدام که به کار خودش مؤمن‌تر باشد، برنده خواهد بود.

جوان سری تکان داد، خنده‌ای کرد و گفت:

- تو داری حرف درستی می‌زنی... اونا بی‌شعورند و ما عاقل... ما می‌دونیم به‌خاطر چی...

با حرکتی ناگهانی گلوی متورّمش را آزاد ساخت، دهان خوش‌ترکیبش را کج کرد و ادامه داد:

- ما می‌دونیم به‌خاطر چی داریم می‌میریم...

کارگر دیگری به‌طرف روشچین راه گشود و پرسید:

- وقتی که نارنجکمو پرت کردم تکلیفم چیه؟ بدون تفنگ چی باید بکنم؟

مردی، با صدای گرفته و نجوامانند گفت:

- پس دستاتو واسه چی داری؟ احمق‌جون!

روشچین گفت:

ـ رفقا، یکبار دیگر همهٔ عملیات را تکرار می‌کنم. ما به‌دو دسته تقسیم خواهیم شد...

همچنان‌که سرگرم تشریح عملیات جنگی بود به ظلمت آن‌سوی دنپر چشم دوخته بود تا مگر دمیدن سپیده را ـ سپیده‌ای را که در ورای ابرهای انبوه نهان گشته بود ـ مشاهده کند.

ناراحت‌کردن و عذاب‌دادن افراد، بیش از آن جایز نبود؛ از این رو کمربندش را سفت کرد و گفت:

ـ رفقا، دست به‌کار شوید. به دو گروه تقسیم شوید و دروازه را باز کنید!

دروازه را با احتیاط گشودند. تک‌تک از دروازه خارج شدند و با حرکاتی پراحتیاط به انتهای چپر رسیدند. خطوط مبهم خاکریز سنگر جلو پل و مسلسلهای دشمن (و احتمالاً خدمهٔ خفته) در برابرشان نمایان شد. سنگری، مشابه سنگر نخست، در آن‌سوی خطّ راه‌آهن نیز مشاهده می‌شد. روشچین فرمان داد:

ـ نارنجکها آماده!.. افراد به دو!..

هر بیست‌وسه انسان یکباره، خاموش و با همهٔ نیرویی که داشتند دویدند ـ نیمی از آنها مستقیماً به‌طرف سنگرها و سیزده‌تن دیگر به سمت راست به‌سوی خطوط راه‌آهن. روشچین می‌کوشید از افرادش عقب نماند. سایه‌های بلندشان را ـ سایه‌هایی که به نیم‌تنه‌هایشان کمربند بسته بودند ـ می‌دید که از روی خاکریز خطّ راه‌آهن می‌گذشتند. او نیز از پس افراد، به همان‌سو پیچید. ناگهان متوجّه شد که اشتباهی رخ داده است ـ افراد پیش از آنکه به سنگر دوّم برسند با آژیر خطر مواجه خواهند شد. صدای انفجار یک نارنجک، و آنگاه فریادهای وحشیانهٔ عدّه‌ای و سپس انفجارهای مکرّر نارنجکهای دستی از پشت سرش شنیده شد... نخستین سنگر، به تصرف افرادش درآمده بود... بی‌آنکه به پشت سر بنگرد هوای سرد را با دهان گشوده‌اش می‌بلعید و سعی می‌کرد از خاکریز راه‌آهن بالا برود. پیشاپیش او سیزده انسان با جهشهای خیلی بلند پیشروی می‌کردند... چیزی نمانده بود که به سنگر دوّم برسند... شعلهٔ دیوانه‌وار

آتش مسلسل، تق‌تق‌کنان به استقبالشان شتافت. چنان بود که انگار باد شدیدی از فراز سر روشچین عبور کرده باشد... با خویشتن اندیشید: «اگر معجزه‌ای رخ ندهد تلف خواهیم شد»... در همین لحظه جوان بلندقامت را ـ جوانی را که گردنش برهنه بود ـ مشاهده کرد که بی‌آنکه خم شود نارنجکی را به سوی سنگر پرتاب کرد و هر سیزده انسان زنده خویشتن را به درون سنگر پرت کردند. اندام‌هایی را نیز که دست‌وپا می‌زدند و خرناس می‌کشیدند مشاهده کرد. مردی ریشو و سردوشی‌دار دست‌وپازنان به پا خاست؛ او می‌کوشید نوک شمشیرش را در تن افرادی که قصد داشتند دستگیرش کنند فرو کند. روشچین، شلیک کرد ـ مرد ریشو بر زمین غلتید و سرش بر سینه‌اش فرو افتاد. در دم افسری دیگر از همان نقطه بانگ‌زنان و لگدزنان نمایان شد. روشچین، مرد را به‌قصد دستگیری در آغوش گرفت اما افسر دستهای خویش را رها ساخت و در حالی‌که فریاد می‌زد: «پست‌فطرت، پست‌فطرت!». شروع کرد به فشردن گلوی روشچین؛ اما ناگهان انگشت‌هایش را از هم گشود و گفت:

ـ روشچین!..

نتوانست بشناسدش ـ شاید افسری بود از ستاد اورت. روشچین بی‌آنکه جوابی به او بدهد با هفت‌تیر خویش ضربه‌ای به شقیقه‌اش کوبید...

این سنگر نیز به تصرف افراد روشچین درآمد. کارگرها لوله مسلسلها را به‌طرف شهر گرفتند. یک دستگاه لکوموتیو در آن‌سوی دنپر زوزه می‌کشید. در این هنگام قطار زره‌دار غرّش‌کنان به‌قصد تسخیر ایستگاه راه‌آهن از روی پل گذشت.

خورشید، مدتی بود که بالا آمده بود ـ هم می‌سوزانید و هم گرم نمی‌کرد. قطار زره‌دار در حالی‌که دود سیاهش را به قلب آسمان می‌فرستاد بار دیگر از روی پل گذشت تا افراد و مهمّات را به ایستگاه اشغال‌شده برساند. کارگرها از درون سنگرها فریادزنان به قطار خوش‌آمد می‌گفتند. همه چیز بر وفق مراد بود. پیاده‌نظام ماخنو اینک از روی یخهای دنپر مورچه‌وار عبور کرده، از ساحل شیب‌دار بالا رفته، پستهای پلیس را

درهم شکسته و در خیابان‌ها و کوچه‌ها پخش شده بود. از شدت تیراندازی هنوز کاسته نشده بود: از هر سو شلیک می‌شد ـ از دور و از فاصله‌های بسیار کم.

روشچین خطاب به جوانی که گردنش برهنه بود گفت:

ـ ساشکو، بدو به ایستگاه راه‌آهن، فرمانده کل را پیدا کن و بگو که از ساعت پنج صبح اینجا نشسته‌ایم؛ هم یخ کرده‌ایم و هم چیزی نخورده‌ایم؛ بگذار عوضمان کنند.

چهرهٔ بی‌موی ساشکو که فقط کرکی مجعّد بر آن روییده بود ـ چهرهٔ مردانه و در عین‌حال کودکانه‌اش ـ پوشیده از خراش‌های خون‌آلود بود؛ و این یادگاری بود از یک مسلسلچی تنومند که ساعتی پیش داشت با زندگی وداع می‌گفت.

ساشکو با کت سبکی که به تن داشت احساس سرما می‌کرد و با اینکه گلوله‌های فراوان در فضا صفیر می‌کشیدند به‌چالاکی در دشت دویدن آغاز کرد. افراد واحد از پشت سرش فریاد می‌زدند: «احمق‌جون نفله می‌شی... ساشکو، برگشتنی سیگار یادت نره...» او به‌زودی مراجعت کرد. در برابر سنگر چهارزانو نشست، یک پاکت سیگار به‌طرف رفقا پرتاب کرد و یادداشتی را که مهر تازه بر آن مشاهده می‌شد به روشچین تسلیم کرد: «منتظر مهمّات باشید. ماخنو». آنگاه خطاب به وادیم پترویچ گفت:

ـ ماروسیا به شما سلام رسوند.

دهان روشچین از این خبر غیرمنتظره باز ماند؛ لحظه‌ای چند نگاه خاموش خویش را از درون سنگر به ساشکو دوخت.

ـ رفیق روشچین، دختر خوبیه؛ ببین، تو آدم خوش‌شانسی هستی...

ـ کجا ملاقاتش کردی؟

ـ تو ایستگاه راه‌آهن پرسه می‌زنه... اگه او نبود نمی‌تونستم پیش ماخنو برم. بچه‌ها، اونقدر آدم بود که نگو! چنان شلوغه که حتی فرصتی برای تقسیم‌کردن اسلحه نیست... یکاترینوسلاو رو حتماً می‌گیریم!

ستاد ماخنو، در محلّ ایستگاه راه‌آهن مستقر شده بود. آتامان در سالن

درجه یک و دو، پشت یک پیشخان، در میان نخل‌های مصنوعی ایستاده بود ـ کلّیهٔ ظروف پیشخان را روی کف سالن ریخته بودند ـ و سرگرم صدور اوامر بود. کارتنیک مهر ستاد را بر احکام و اوامر صادره می‌کوبید هر کسی که حکمی را دریافت می‌داشت بی‌درنگ شتابزده دور می‌شد. آدم‌هایی هیجان‌زده، مدام وارد ستاد می‌شدند و فشنگ و مهمّات و آشپزخانهٔ صحرایی و سیگار و نان و دارو و غیره مطالبه می‌کردند. یکی از فرماندهان که واحدش به دوقدمی بانک بازرگانی‌وصنعتی رسیده و به‌سبب فقدان مهمّات، همانجا زمین‌گیر شده بود با حالتی خشم‌آلود و دیوانه‌وار به‌طرف آتامان راه گشود، نارنجکهایی را که به کمربند خویش داشت با حالتی تهدیدآمیز روی پیشخان پرتاب کرد و فریاد زد:

ـ چته؟ داری دعا می‌خونی؟ فشنگ و مهمّات رد کن، بی‌انصاف لعنتی!..

آتامان احکامش را فقط برای کسانی صادر می‌کرد که مطالبه‌اش می‌کردند. در حالی‌که آرواره‌هایش را با حالتی تهدیدآمیز حرکت می‌داد وانمود می‌کرد که مشغول رتق‌وفتق امور است. اما در واقع دچار سردرگمی غیرقابل تصوری بود. در نقاطی که واحدها پیشروی یا عقب‌نشینی می‌کردند، با حالتی عصبی نقشهٔ شهر را خراش می‌داد و علامت‌گذاری‌اش می‌کرد. در این شهر لعنتی جایی برای جنبیدن نبود؛ دشمن از همه جا سر درمی‌آورد ـ از بالا، از پهلو، از پشت سر... در حالی‌که به نقشهٔ شهر خیره شده بود، نه کوچه‌ها و خیابانهایش را می‌دید، نه ساختمانهایش را. همه‌گونه جهت‌یابی را گم کرده بود. در واقع بازی را با چشمهای بسته ادامه می‌داد. بی‌جهت نبود که شهرها را همیشه به‌عنوان یکی از پدیده‌های زیان‌آور نام می‌برد ـ به‌عنوان کوفتی‌ترین کوفتهای ممکن.

علاوه بر این از وضع مبهم مارتیننکو نیز سخت دلواپس بود. چوگای تأکید کرده بود که گویا مارتیننکو قصد ندارد به‌طرف دوستان خویش آتش بگشاید. آیا چوگای همان شب با مارتیننکو ملاقات کرده بود یا مدتی پیش از این؟ واقعیّت این بود که آتشبارهای دشمن خاموش بودند؛ نیمی از خدمهٔ توپخانه از پادگانشان گریخته بودند و خود مارتیننکو نیز ـ بی‌تردید از شدت نگرانی ـ سیاه‌مست کرده بود. از همهٔ ابوابجمعی او

فقط دو توپ صحرایی که توسّط افراد پتلیورا رها شده بودند در کنار ساختمان ایستگاه راه‌آهن دیده می‌شدند. و این غنیمتی بود که ماخنو را سخت خوشحال کرد چه، پیش از این هرگز اتفاق نیافتاده بود که حتی یک آتشبار را به‌غنیمت گرفته باشد. دستور داد آنها را وسط خیابان مستقر کنند و شخصاً یکی از توپها را شلیک کرد؛ و آنگاه که توپ غرّشی کرد و گلوله بر فراز سپیدارهای بلند زوزه کشید ـ به‌گونه‌ای که حتی اندام پاره‌ای از تماشاچیان از شدت ترس تا شده بود ـ خنده‌ای بر چهرهٔ پر چین‌وچروکش نقش بست.

ستاد کمیتهٔ انقلاب در میدان ایستگاه راه‌آهن مستقر شده بود. خرمنهای آتش در هر گوشه‌ای از میدان شعله می‌کشیدند و کارگرهایی که از مناطق مختلف شهر به میدان آمده بودند دور خرمن‌های آتش حلقه زده بودند؛ اعضای کمیتهٔ انقلاب تقریباً همهٔ این کارگران پوست‌سازی و فولادریزی و نسّاجی و غیره را ـ به اسم صدا می‌زدند و دسته‌های پنجاه‌نفری تشکیل می‌دادند. هرگاه در میان آنان فرد مناسبی را می‌یافتند به‌عنوان فرمانده دسته انتخابش می‌کردند والاّ یکی از اعضای کمیته، فرماندهی را به‌عهده می‌گرفت. دمی بعد نیز مراسم توزیع اسلحه و تعلیم تیراندازی آغاز می‌شد و آنگاه نوبت به ابلاغ مأموریّت جنگی می‌رسید. معمولاً فرمانده دسته، تفنگش را سر دست بلند می‌کرد، در فضا تکان می‌داد و فریاد می‌زد:

کارگران نیز این شیء گرانبها را که سرانجام به چنگش آورده بودند، سر دست بلند می‌کردند و فریاد می‌زدند:

ـ زنده باد حکومت شوراها!..

و بدین‌سان دسته‌های جدید، راه خیابان یکاترینینسکی را ـ راه میدان نبرد را ـ در پیش می‌گرفتند.

روشچین به‌سوی فرمانده کل راه گشود تا گزارش عملیات واحد خویش را بدهد ـ چهار نفر زخمی و یک نفر کشته. ماخنو در حالی‌که ته مدادش را به‌دندان گرفته بود به سیمای سوخته و تکیده و به چشم‌های

گستاخ و تقریباً جنون‌آمیز روشچین خیره شده بود. سرانجام گفت:

ـ بسیارخوب، یک ساعت نقره‌ای طلبت.

آنگاه نقشهٔ شهر را به‌طرف لبهٔ پیشخان لغزاند و خطاب به روشچین گفت:

ـ نگاهش کن.

نوک مداد را روی علایمی که بر نقشه نهاده بود گردش داد و افزود:

ـ پیشرویمون متوقّف شده. نگاهش کن تا کجا رفته‌ایم ـ به کوچه و به پسکوچهٔ کج و خیابون اصلی... و بعد علامتهای روی نقشه رو دنبال کن... من می‌خوام بدونم که چرا ـ انگار که توی گه ـ داریم درجا می‌زنیم؟

آنگاه با صدایی ریز فریاد زد:

ـ بدو، همه چیز رو بفهم و واسم جواب بیار.

سپس روی یک قطعه کاغذ حکمی صادر کرد ـ کارتنیک از پشت آرنج آتامان نفسش را روی مهر دمید، مهر را روی امضای ماخنو کوبید و فریاد زد:

ـ می‌تونی ترسوها رو تیربارون کنی؛ به‌ت اجازه‌شو می‌دم...

روشچین به‌طرف میدان رفت: دسته‌های کارگری هنوز هم با صفوف نامنظّم تشکیل می‌شدند و فریادهای آمرانهٔ فرماندهان و «هورای» کارگران در فضای میدان پیچیده بود. بوی دود خرمنهای آتش ـ آتشهایی که اینک اینجا و آنجا رویشان آش می‌پختند ـ سرش را به دَوَران انداخت و به یاد خانهٔ ماروسیا و قابلمهٔ پر از آشی افتاد که ماروسیا شتابزده از روی صندلی بلند می‌شد و از دست مادرش می‌گرفت؛ آنگاه دندانهای ماروسیا را که نان خوشبو را گاز می‌زدند به خاطر آورد و به خویشتن گفت: «خوب، بس است!»

روشچین را ساشکو و دو تن دیگر از افراد واحدش با تفنگهای حمایل‌شده همراهی می‌کردند؛ یکی از آنها کارگری آبله‌رو و تنومند و خنده‌رو به نام چیژ بود و دیگری جوانی خوش‌سیما که همیشه پوزخند می‌زد ـ جوانی که چهره‌ای خشن و زخمی بالای چشم داشت؛ او سعی می‌کرد زخم خویش را با یکبری‌گذاشتن کلاه‌کاسکت مشکی‌اش بپوشاند. لوله‌کش بود و خویشتن را روبرت می‌نامید. گلوله‌ها در فضا صفیر می‌کشیدند از این رو ناچار بودند در طول خیابان یکاترینینسکی در

پناه دیوارها و مدخل ساختمانها پناه بگیرند و بدین‌سان قدم‌به‌قدم پیشروی کنند. سراسر خیابان خلوت بود ولیکن در پشت همهٔ پنجره‌های ساختمانها ـ پنجره‌هایی که به‌وسیلهٔ لحاف و تشک محافظت شده بودند ـ گاه‌وبی‌گاه چهره‌هایی کنجکاو، پدید و ناپدید می‌شدند. جلو یک مغازهٔ جواهرفروشی، مردی پوستین‌به‌تن نشسته بود. صورت کوچک و تکیده از احتیاجش چنان به یک سو خم شده بود که انگار چهره را همراه با ریش خاکستری‌اش به‌سوی آسمان یهودی کهنسال بلند کرده بود و داشت می‌پرسید: «خدایا، معنی این کارها چیه؟» چیژ خطاب به مرد پوستین‌پوش پرسید:

ـ اینجا چه‌کار می‌کنی؟

با لحنی اندوهناک جواب داد:

ـ چی‌کار می‌کنم؟ هیچ؛ منتظرم تا منو بکشند.

ـ برگرد برو خونه‌ت.

ـ چرا باید برم خونه‌م؟ پس جواب آقای پاپریکاکی رو چی بدم؟ فردا می‌پرسه: «تن‌لِشِ‌تو عزیزتر بود یامغازه‌ام؟»...پس‌بهتره که دم‌مغازه‌ش بمیرم...

هنوز قدمی از مرد فاصله نگرفته بودند که ریشش را از کنار برجستگی در به‌طرف آنها دراز کرد و گفت:

ـ جوونا، اون جلوتر، آدم می‌کشند...

و آنگاه که به پیچ خیابان رسیدند رگبار مسلسل، اندود سیمانی دیوار را بر سرشان فرو ریخت. با اندامهای خم‌شده به‌طرف یکی از کوچه‌ها دویدند و در عمق فرورفتگی دروازهٔ یک ساختمان پناه گرفتند. در حالی‌که به‌سنگینی نفس‌نفس می‌زدند شمردند: بر سر چهارراه، درست وسط خیابان، هفت جنازه و هفت قبضه تفنگ؛ در این نقطه یکی از دسته‌های کارگری با آتش مسلسل درو شده بود. روبرت پوزخندی زد و با لحنی خشم‌آلود و کلماتی شمرده گفت:

ـ از پشت بوم هتل آستوریا دارن درو می‌کنن. پیشنهاد می‌کنم مرخصشون کنیم.

پیشنهادی بود قابل اجرا. هتل آستوریا ـ هتلی که روشچین حدود دو

ماه در آن زندگی کرده بود ـ در آن‌سوی خیابان قرار داشت. راه دسترسی به آن فقط گذرگاهی بود از زیر آتش. روشچین بازوهایش را از هم گشود، همراهان خویش را به دروازه‌ای که پناهگاهشان بود فشرد و گفت:

ـ فقط تک‌تک و با فاصله؛ خیلی سریع عمل کنید و خودتان را به‌هیچ‌وجه به مخاطره نیندازید.

آنگاه خم شد ـ به‌گونه‌ای که چیزی نمانده بود صورتش به زمین برسد ـ تا چهارراه دوید و پشت یکی از جنازه‌ها پناه گرفت. از پشت‌بام هتل، دو بار شلیک کردند. به پا خاست و همانند یک خرگوش و با گامهای سریع و پر پیچ‌وخم به پشت سپیدارهای وسط خیابان پناه برد. از پشت‌بام هتل ـ این بار با تأخیر ـ شتابزده شلیک کردند اما او اینک در نقطهٔ «کور» مستقر شده بود. خویشتن را به تنهٔ درخت فشرد، کلاه از سر برگرفت، عرق چهره را با آن خشک کرد، نفس عمیقی کشید و فریاد زد:

ـ ساشکو، حالا نوبت توست...

ناچار شدند نارنجکهای دستیشان را به یکی از شیشه‌های هتل بکوبند لحظه‌ای بعد، عدّه‌ای کمد را از پشت در پس کشیدند و در را باز کردند. روبرت، دربان جاافتاده را که می‌رفت اعتراض کند. «روبرت پست‌فطرت، چه‌کار داری می‌کنی؟..» از سر راه خویش پس زد و نارنجک‌به‌دست وارد هتل شد. سالن انتظار هتل پر از مسافرانی بود که از طبقات مختلف جمع شده بودند. آنها با مشاهدهٔ یک جوان رمانتیک نارنجک‌به‌دست و سه مرد مسلّح دیگر خاموش و بی‌صدا، نفس‌نفس‌زنان به نرده‌های پلّه چنگ افکندند و راه طبقات را در پیش گرفتند. روشچین در حالی‌که از پلّه‌ها بالا می‌رفت، عدّه‌ای را باز شناخت. عدّه‌ای نیز او را شناختند ـ و اگر می‌شد کسی را با نگاه به قتل رسانید او می‌بایست صد بار کشته می‌شد. فقط یک ملاّک خوش‌قلب ـ همان مردی که سه دختر مجرّد داشت ـ که دیرتر از دیگران اتاقش را ترک گفته بود و دهانش بوی تند شراب می‌داد، شتافت تا روشچین را به آغوش بکشد:

ـ وادیم پترویچ، عزیزم، این شما هستید؟ دخترهای من داشتند از ترس، قالب تهی می‌کردند، تصورشان بر این بود که بلشویک‌ها حمله کرده‌اند...

اما با مشاهدهٔ سه همراه روشچین ـ ساشکوی تنومند با خراشهای خون‌آلودی که بر گونه‌هایش داشت و چشم لوله‌کش که با گوشهٔ کلاهش پوشانیده بودش و چیژ شاد و سرخ‌رو که نظری خوش نسبت به دشمنان طبقاتی نداشت ـ بقیهٔ حرفهایش را فرو خورد.

جوان لوله‌کش همهٔ راه‌های ورودی و خروجی هتل را می‌شناخت. آنگاه که به طبقهٔ سوم رسیدند، او همراهان خویش را از راه یک پلهٔ سرویس به پشت‌بام هتل هدایت کرد. در فلزّی پشت‌بام، باز بود... زیر لب نجوا کرد: «اینجا هستن». آنگاه ناگهان در را گشود و با چنان خشمی یورش برد که انگار همهٔ عمر را منتظر چنین لحظه‌ای بوده است... و آنگاه که روشچین در اتاق نیمه‌تاریک زیر شیروانی خم شده بود تا سرش به تیرهای پوشش اصابت نکند روبرت را کنار پنجره دید که مردی را که پالتوپوست تنش بود و پشت مسلسل دمرو افتاده بود، داشت با سرنیزه سوراخ سوراخ می‌کرد.

ـ می‌دونستم که خود صاحب هتله!

آنگاه که از پلّه‌ها فرود می‌آمدند ناگهان حال جوانک به‌هم خورد و لبهایش چنان لرزیدند که روی یکی از پلّه‌ها نشست و چهره را با کلاه کاسکتش نهان ساخت. ساشکو تفنگ جوان را گرفت و با خشونت گفت: «نمی‌تونیم منتظرت بمونیم!»؛ چیژ نیز اضافه کرد: «خوبه که اسمت روبرته...» جوانک به‌سرعت به‌پا خاست، تفنگ را از دست ساشکو بیرون کشید و از پلّه‌ها به‌طرف سالن انتظار دوید. روشچین، او و چیژ را به نگهبانی هتل گماشت. ساشکو را همراه یک یادداشت به ستاد فرستاد و درخواست کرد که یک دسته سرباز به هتل آستوریا اعزام کنند؛ خود نیز به‌تنهایی به‌طرف خیابان اصلی پیچید.

روز، می‌رفت که تمام شود. دسته‌های کارگری، ساختمان‌های پست‌وتلگراف و دومای شهر و خزانه‌داری را به‌تصرف درآورده بودند. روشچین به همهٔ این ساختمانها سرکشی کرد و از هر ساختمان، یک فرد را به‌عنوان رابط به ستاد فرستاد. از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که نبرد همچنان ادامه خواهد یافت. پیاده‌نظام ماخنو بعد از پشت سر نهادن

نخستین اوج رشادت‌ها اینک می‌رفت که از شرایط زندگی شهری، دلخسته شود... هرآینه نبردشان در استپ می‌بود، نه در شهر، اینک می‌بایست دور آتش حلقه می‌زدند و رقص رقاصهای قهّاری را که با چکمه‌های به‌غنیمت‌گرفته پایکوبی می‌کردند به تماشا می‌ایستادند. از سوی دیگر، واحدهای پتلیورا نیز موفّق شدند از سرآسیمگی و اضطراب به‌در آیند؛ آنها بعد از عقب‌نشینی تا نیمه‌های خیابان به سنگر نشستند و حتی در پاره‌ای از نقاط دست به حمله‌های متقابل زدند.

روشچین در گرگ‌ومیش شامگاهی به ایستگاه راه‌آهن مراجعت کرد. اما ماخنو را آنجا نیافت چه، ستاد آتامان به هتل آستوریا منتقل شده بود. روشچین راه آستوریا را در پیش گرفت. از روز گذشته چیزی نخورده بود بجز یک لیوان آب. قوزک پایش از شدت خستگی درد می‌کرد و تاب می‌خورد و کتش چون یک تکّه سرب بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد.

به هتل، راهش ندادند. دو قبضه مسلسل جلو در هتل مستقر شده بود و افراد گارد آتامان در پیاده‌رو خیابان، با جرنگ‌جرنگ مهمیزهایشان و موهای بلندی که به‌رسم اهالی گولیای ـ پولیه روی پیشانیهایشان گره زده بودند قدم می‌زدند و نگهبانی می‌دادند. به‌قصد آنکه دچار سرمازدگی نشوند، یکی از آنها از روی نیم‌تنهٔ مخصوص سواره‌نظام پوستینی بر شانه‌ها افکنده بود و دیگری شال‌گردنی از پوست سمور را به دور گردن خویش پیچیده بود. نگهبانها مدارک هویّت روشچین را مطالبه کردند اما از آنجا که هر دوشان بی‌سواد بودند تهدیدش کردند که اگر دست از لجاجت بر ندارد و برای ورود به هتل همچنان اصرار بورزد، همانجا ـ روی پیاده‌رو ـ با یک تیر راحتش خواهند کرد. روشچین با لحنی حاکی از خستگی گفت: «گور پدر آتامان‌تان!» و بار دیگر راه ایستگاه را در پیش گرفت.

آنجا در رستوران نیمه‌تاریک و ویران‌شده‌ای که بازتاب خرمنهای آتش میدان از پنجره‌های بلند به درونش می‌تابید، روی نیمکت چوبین دراز کشید و علیرغم طنین فریادها و صفیر گلوله‌ها و سوت قطارها، در دم به خواب رفت. ولیکن تکّه‌پاره‌های نامنظّم خاطرات آن روز هنوز هم در لابه‌لای خستگی سنگینش شناور بودند. روز شرافتمندانه‌ای را پشت سر

گذاشته بود... شاید هم چندان شرافتمندانه نبود... چرا به شقیقهٔ آن مرد کوبیده بود؟ آخر مگر نه آنکه او تسلیم شده بود... نکند به‌قصد از بین بردن آثار جرم بود؟ آره، آره، آره... و آنگاه همهٔ آن ماجرا را دید: ورق‌بازی روی میز و چند گیلاس شراب... و همانجا سروان ودیناپین شهرت‌طلب ـ بیجان ـ با دندانهای پیله‌کرده و دهان مرطوبی که به ماتحت مرغ می‌مانست و چنان به غنچه جمع شده بود که انگار قصد داشت دست ژنرال اورت را پشت میز بازی پرفرانس ببوسد... گور پدرش، کار درُستی کردم...

خواب و تپش‌های اضطراب‌انگیز قلبش در جنگ‌وجدال بودند. چشمهای خویش را گشود و به سیمای زیبا و آرامی که نور ارغوانی‌رنگ پنجره بر آن تابیده بود خیره ماند. آنگاه آهی کشید و بیدار شد. ماروسیا در حالی‌که یک لیوان آبجوش و تکه‌ای نان را بر زانوان خویش داشت در کنارش نشسته بود.

ـ بیا بخورش...

چوگای و رئیس کمیتهٔ انقلاب، همان شب خویشتن را به پارک توپخانه که اینک فقط توسّط طرفداران حکومت شوراها محافظت می‌شد رسانیدند و مارتیننکو را از خواب بیدارکردند. چوگای خطاب به او گفت:

ـ اومده‌یم سراغ وجدان سیاهت، رفیق؛ هیچ کسی بدتر از تو نمی‌تونه عمل کنه... همین الان تصمیمت رو بگیر؛ یا به‌طور قطع به نیروهای پتلیورا بپیوند که در این‌صورت زنده‌از چنگ‌ما در نخواهی رفت یااینکه توپها رو بارکن و راه‌شون بنداز...

ـ اشکالی نداره، صبح بارشون می‌کنم...

ـ صبح نه، همین آلان... می‌ترسم به‌خاطر یه دستمال، قیصریه رو به آتش بکشی...

ـ من که حرفی ندارم... باشه، همین آلان بارشون می‌کنم.

فردای آن روز آتش توپها، جامهای همهٔ پنجره‌های ساختمانهای یکاترینوسلاو را به‌لرزه درآورد. سنگفرش خیابان‌ها، شاخه‌های

سپیدارها و تکه‌پاره‌های دکّه‌ها در فضای خیابان اصلی به هوا بلند شد. دسته‌های کارگری، هنگ دهقانان و پیاده‌نظام ماخنو که از این موسیقی خشن به‌وجد آمده بودند به‌سوی واحدهای پتلیورا یورش بردند و آنها را تا قسمتی از ارتفاعات تپه‌های شهر به عقب‌نشینی واداشتند. در این هنگام نمایندگان سازمان‌های گوناگون حزبی و غیرحزبی و همچنین پاپریکاکی کوچک در حالی‌که دستمالهای سفیدی به سر عصاهایشان بسته بودند علیرغم خطرهای فراوان، خویشتن را به کمیتهٔ انقلاب رسانیدند و پیشنهاد کردند که برای برقراری صلح سریع و قطع جنگ داخلی، میانجی‌گری کنند.

میرون ایوانویچ ماخنو ـ خمیده‌پشت، با پالتویی کوتاه و بی‌دگمه و کلاهی چرب و آلوده به روغن ـ که در سالن انتظار هتل آستوریا پشت میزی نشسته و بی‌آنکه آب دهانش را پاک کند سرگرم جویدن نان بیات بود خطاب به نمایندگان گفت:

ـ ما خودمان علاقه‌ای به ویران‌کردن شهر نداریم. به‌عنوان اولتیماتوم پیشنهاد می‌کنم: اولاً تا ساعت سه بعدازظهر همهٔ واحدهای پتلیورا اسلحه‌شان را بگذارند زمین و ثانیاً افراد ضدانقلابی هم تیراندازی از پشت‌بام را موقوف کنند والاّ توپخانهٔ ما همهٔ شهر را به زیر آتش شطرنجی خواهد کشید.

رئیس کمیته با تأنّی صحبت می‌کرد و با کندی بیشتری نان می‌جوید؛ دوده صورتش را سیاه کرده بود. نمایندگان روحیه‌شان را از دست دادند. مدتی طولانی به‌نجوا شور کردند و خواستند که جروبحث آغاز کنند. اما درست در همین هنگام عدّه‌ای که جامه‌های رنگین به‌تن داشتند با سروصدای فراوان از پله‌های مرمرین سالن انتظار هتل سرازیر شدند: پیشاپیش آنها دو نفر که یک قبضه مسلسل لوئیس را بغل کرده بودند.و پشت سر آن دو، در حدود ده‌دوازده نفر جوان گستاخ با تفنگهای حمایل‌شده بر شانه و مردی بلندمو با چشمهای اهریمنی در میان آنان...

نمایندگان در دم ورقهٔ اولتیماتوم را از دست رئیس کمیته گرفتند و شتابزده به خیابان اصلی، به‌فضای باز، به زیر باران گلوله شتافتند.

فرماندهی قوای پتلیورا از پذیرفتن شرایط کمیتهٔ انقلاب خودداری کرد. در ساعت سه‌ویک دقیقهٔ بعدازظهر، ماخنو با حالتی غضب‌آلود هفت‌تیرش را بر میز کمیتهٔ انقلاب می‌کوبید و اصرار می‌کرد که شهر را بیرحمانه به زیر آتش شطرنجی توپخانه بکشند و ویرانش کنند. اعضای کمیتهٔ انقلابی جنگی ـ کارگرانی که شهر یکاترینوسلاو زادگاهشان بود ـ دلشان به حال شهر می‌سوخت. با این‌همه، ابراز ضعف جایز نبود، از این رو تصمیم گرفتند بورژواها را اندکی به وحشت بیندازند و لحظه‌ای بعد، چهارده آتشبار مارتیننکو با اندکی تأخیر، به‌غرّش درآمدند. اینجا و آنجا، پاره‌آجرها و تکّه‌پاره‌های اندود سیمانی از لبه‌های ساختمانهای بلند شهر جدا شد و به هوا بلند شد. نماینده‌های کمیته‌ها، وحشت‌زده از اردوی پتلیورا به طرف کمیتهٔ انقلابی ـ جنگی دویدند. حمله‌های دسته‌های کارگری همچنان ادامه داشت. واحدهای پتلیورا راه عقب‌نشینی را در جهت انتهای خیابان اصلی، تا قلّهٔ تپّه، در پیش گرفتند.

سرانجام، کمیتهٔ انقلاب در نیمه‌شب چهارمین روز قیام، حکومت شوراها را در شهر یکاترینوسلاو اعلام کرد.

کمیتهٔ انقلاب، همهٔ شب را سرگرم سازمان‌دادن حکومت بود. به همان‌گونه‌ای که میرون ایوانویچ در قطار پیش‌بینی کرده بود، آنارشیست‌ها و اس. ار. های چپ، جبههٔ واحدی را با ماخنو تشکیل داده، با استفاده از شانه‌های آتامان در جلسهٔ کمیته حضور یافتند و بر سر تصاحب مقام‌های دولتی جنگ دیوانه‌واری را آغاز کردند. اجتماع اس. ار. ها مرکّب بود از یک عدّه مردهای نه چندان کوتاه‌قد اما تنومند و قوی‌جثّه؛ جروبحث کردن با آنها کاری بود بسیار دشوار.

هر یک از آنها، از جای خود می‌جهید و پیش از هر کاری با لبخندی خوشایند ماخنو را با عنوان‌هایی از قبیل: «مظهر واقعی نیروهای ملّی» یا «رهبر افسانه‌ای و سردار کبیر» یا «آتش پالایشگر و جاروی فولادینی که افراد بی‌نظیرش دلاورانی صادق و فداکارند!» مورد خطاب قرار می‌داد...

آتامان، با لبهای به‌هم فشرده به سخنانشان گوش می‌کرد و فقط سر

عرق‌کرده‌اش را تکان می‌داد. در این حال، اس. ار. بی‌قرار و سرکش، صدای خود را چنان بلند می‌کرد که در راهروها نیز شنیده شود. راهروهای هتل پر از افراد ماخنو و مردم مختلفی بود که معلوم نبود چگونه به ساختمان هتل راه یافته بودند.

ـ رفقای بلشویک، چرا باید جروبحث بکنیم؟ هم شما طرفدار حکومت شوراها هستید، هم ما... اختلاف ما، صرفاً یک اختلاف تاکتیکی است. ما وارث دستگاه بورژوایی شهر شده‌ایم. شما قصد دارید این دستگاه را یکروزه به دستگاه شوروی مبدّلش کنید؛ اما ما مطمئن هستیم که دستگاه بورژوایی شهر، دست به دست کمونیست‌ها نخواهد داد. و به این ترتیب راه فعالیتهای خرابکارانه گشوده و قحطی و ویرانی آغاز خواهد شد. تصویب‌نامهٔ دومای شهر حکایت از آن دارد که آنها میل دارند با ما ـ اس. ار. ها ـ همکاری داشته باشند. و به همین سبب است که ما در راه نامزدی رفیق وولین به‌عنوان کمیسر خواربار، این‌همه مجادله می‌کنیم. پیشنهاد کفایت مذاکرات و آغاز رأی‌گیری می‌کنم...

آنارشیست‌ها نیز که حالتی اسرارآمیز و حتی آکنده از تنفّر به خود گرفته بودند ناگهان پیشنهادی کردند که حتی گردن باریک آتامان به طرف آنها چرخید.

نماینده‌شان ـ جوان دانشجویی که فینه‌ای به‌سرخی گل شقایق بر سر داشت ـ پاپریکاکی جوان را به‌عنوان نامزد پست کمیسری اقتصاد معرفی کرد.

ـ ما با همهٔ وسایلی که در اختیار داریم از او حمایت خواهیم کرد... پاپریکاکی جوان کسی است که همفکر ماست. او آنارشیستی است اداری؛ مردی‌ست اقتصاددان و در دستهای ما به‌عنوان اسلحهٔ مطیع و مفید یک ملّت آزاد و قیام‌کرده خدمت خواهد کرد... پیشنهاد می‌کنم بدون هیچگونه مذاکره‌ای، با بلند کردن دست رأی‌گیری شود...

ماروسیا و وادیم پترویچ، پای دیوار سالن روی یک صندلی نشسته بودند. دختر جوان به خشم آمد؛ با حالتی حاکی از انزجار دستهایش را به‌هم می‌فشرد، از روی صندلی می‌جهید تا با صدایی بلند و مقطّع فریاد بزند: «این یک ننگ و رسوایی‌ست!» یا «موقعی که ما داشتیم خون

می‌ریختیم شماها کجا بودید؟» اما بار دیگر با گونه‌هایی برافروخته به روی صندلی فرود می‌آمد. او فقط صاحب‌رأی مشورتی بود، نه بیشتر.

طی روزهای اخیر، سخت تکیده و آفتاب‌سوخته شده بود. در پوستینی که دگمه‌هایش را نینداخته بود احساس گرما می‌کرد؛ موی سرش نامنظّم و بادخورده بود. آنگاه که وقفه‌ای در سخن‌رانی‌ها پیش می‌آمد، ماجراهای خویش را برای روشچین بازگو می‌کرد... نخست، عضو کمیسیون تأمین نان و آب‌جوش واحدهای جنگی بود... سپس به یک دستهٔ بهداری انتقال یافته و سرانجام به‌عنوان رابط مشغول انجام‌وظیفه شده بود... همهٔ شهر را زیر پا نهاده بود... «صد دفعه» چیزی نمانده بود که تیر بخورد. لبهٔ دامنش را که چند جا سوراخ شده بود به وادیم پترویچ نشان می‌داد.

ـ اگر زبروزرنگ نبودم تا حالا مرخّص شده بودم. یه دفعه بچه‌ها صدام زدند: «ماروسیا!» تا راه افتادم درست همون‌جایی‌که وایساده بودم یه بمب منفجر شد، پریدم پشت یه سپیدار... چنان ترسیده بودم که زانوهام تا حالا هم می‌لرزند.

زنده‌دلی و نشاط زندگی‌اش، کفاف ده‌ها بار قیام را می‌داد. آنگاه که داشت پرحرفی می‌کرد چهرهٔ پرخراش ساشکو در چهارچوبهٔ در نمایان شد. به‌زور خویشتن را به سالن رسانیده بود؛ با اشارهٔ انگشت، ماروسیا را به‌طرف خویش خواند. دختر جوان به سوی ساشکو دوید؛ مرد جوان چیزی در گوش او نجوا کرد. ماروسیا دستهایش را به علامت تعجّب به هم زد...

چوگای در ردّ نامزد آنارشیست‌ها غرش‌کنان می‌گفت:

ـ رفقا، ما جمع نشده‌یم که جروبحث کنیم یا چیزی رو ثابت کنیم؛ جمع شده‌ایم که حکومت کنیم... و اما کسی می‌تواند حکومت کند که قوی باشد...

ماروسیا که سخت بی‌قراری می‌کرد به‌طرف میز خطابه دوید و خبر داد:

ـ توی شهر غارت عمومی راه افتاده... به حرفهای این رفقا گوش بدید... اونهارو اینجا راه نمی‌دن... بازوهاشونو پیچونده‌اند...

پشت در سالن، همهمه و الم شنگه آغاز شد و به دنبال فریادهایی که به گوش رسید ساشکو و چند کارگر مسلح به‌زور وارد سالن شدند و همصدا گفتند:

ـ این چه وضعیه؟ پلیس دم در گذاشته‌اید؟ بهتره راه بیفتید و تماشا کنید... افراد ماخنو خیابون اصلی رو محاصره کرده‌ن و دارند مغازه‌ها رو غارت می‌کنند... اموال غارتی رو گاری‌گاری می‌برند...

لبهای ماخنو چنان کشیده شدند که انگار قصد داشت چیزی را گاز بزند... از پشت میز بلند شد و راه افتاد... در راهرو سالن انتظار هتل، افراد ماخنو با دیدن آتامان که با دندان‌های زردرنگش به سگی پیر می‌مانست، واپس رفتند. راه درازی در پیش نداشت ـ در آن سوی خیابان در برابر ویترین‌های بلند یک فروشگاه، سایه‌هایی ازدحام کرده بودند. به‌محض آنکه ماخنو از هتل خارج شد، لوکا در پیاده‌رو ظاهر گشت و تلوتلوخوران پرسید:

ـ چه خبره؟ این الم شنگه‌ها به‌خاطر چیه؟

ماخنو فریاد زد:

ـ کجا بودی پست‌فطرت؟

ـ کجا بودم؟ داشتم شمشیرم رو کند می‌کردم... فقط با همین دستم سی‌وشش‌تا رو راحت کردم... سی‌وشش‌تا...

ماخنو فریاد زد:

ـ باید نظم شهر رو برقرار کنی!

آنگاه با ضربه‌ای که به سینهٔ لوکا نواخت او را به کناری افکند و به‌طرف فروشگاه دوید. لوکا و تنی چند از افراد گارد نیز از پی او دویدند. عدّه‌ای از سایه‌ها به‌موقع خطر را بو کرده و گریخته بودند، پاره‌ای نیز بقچه به‌دست با گامهای سنگین، از فروشگاه فاصله گرفته بودند.

با این همه، افراد گارد موفّق شدند یکی از سربازان حواس‌پرت آتامان را که سبیل انبوهی داشت از درون فروشگاه بیرون بکشند. با صدایی گریه‌آلود مدّعی شد: «اومده بودم ببینم که بورژواهای لعنتی چه جوری خون مردمو می‌مکن...» ماخنو همچنان‌که نگاهش می‌کرد، سراپا می‌لرزید. و آنگاه که مردمی کنجکاو از سوی ساختمان هتل به دور آنها حلقه زدند دستش را جلو صورت سرباز به حرکت درآورد و فریاد زد:

ـ این یک جاسوس شناخته‌شدهٔ ضد انقلابه... به کارهای سیاه تو باید خاتمه داد! کارشو تموم کن و فقط...

مرد سبیلو ناله کرد: «نکنین!..» لوکا شمشیر از نیام کشید، غرّشی کرد و شمشیر را به‌سرعت بر گردن مرد فرود آورد. آنگاه با لحنی حاکی از خودستایی گفت: «این‌هم سی‌وهفتمی!» و یک گام پس رفت.

ماخنو اندام مرد را که در جویباری از خون می‌لرزید و دست‌وپا می‌زد دیوانه‌وار به زیر لگد گرفت.

ـ رفتارمون با همه، همین‌طور خواهد بود... می‌گساری و عیاشی غارتگرها تموم شد، تموم شد...

آنگاه شتابزده به طرف مردمی که واپس رفته بودند چرخید و ادامه داد:

ـ می‌تونید با آسودگی خاطر به خونه‌هاتون برگردید...

ماروسیا ناگهان به‌گونه‌ای غیرمنتظره، روی صندلی به‌شانهٔ روشچین تکیه زد و خواب رفت و سر ژولیده‌مویش رفته‌رفته به‌سوی سینهٔ وادیم پترویچ خم شد. حدود هفت صبح بود. پیشخدمت پیر و عبوس که به‌مناسبت استقرار حکومت شوروی، فراک خویش را با یک کت مستعمل تعویض کرده بود سرگرم توزیع‌کردن چای و تکه‌های بزرگ نان سفید بود. درست است که حکومت جدید تشکیل شده بود ولیکن هنوز مسائل فوری زیادی لاینحل مانده بود. مثلاً عصر همان روز کارکنان راه‌آهن استعلام‌کرده بودند: چه مقامی حقوق‌شان را پرداخت خواهد کرد و میزان دستمزدشان چقدر خواهد بود؟ ماخنو که از جانب آنارشیست‌ها حمایت می‌شد فرمول زیر را پیشنهاد کرد: «بگذار کارکنان راه‌آهن خودشان میزان بهای بلیت‌های مسافرتی را تعیین کنند، خودشان پول‌ها را جمع کنند و خودشان حقوق‌های خودشان را بپردازند...»

فرصتی برای مذاکره در این‌باره دست نداد. ناگهان شیشه‌های پنجره‌های سالن پر از دود سیگار، به‌لرزه درآمد. انفجاری دوردست به‌گوش رسید. مارتیننکو که روی کاناپه خفته بود ماق کشید. شیشه‌ها بار دیگر به‌لرزه در آمدند. مارتیننکو بیدار شد: «لعنتیها، چقدر ادا درمی‌آوردند...» آنگاه کلاه‌پوستی را بر کلّهٔ تیغ‌انداخته‌اش نهاد. انفجار سوم ـ انفجاری شدیدتر ـ شنیده شد. چوگای و میرون ایوانویچ دست از

خوردن کشیدند و با حالتی پراضطراب به همدیگر نگریستند. لوکا و یک سرباز سوار که سربی‌کلاهش را مانند خرس پیچ‌وتاب می‌داد شتابزده وارد سالن شدند. سرباز در حالی‌که دستش را کنار گوشش تکان می‌داد گفت:

ـ نفله شدیم... همهٔ اسواران نفله شد...

لوکا در حالی‌که گونه‌هایش می‌لرزیدند فریاد زد:

ـ در حوالی دی‌یوکا! آتامان هم همه‌اش حرف می‌زنه... سرهنگ ساموکیش با هفت دسته داره پیش می‌یاد... ایستگاه راه‌آهن رو با آتشبارهای سنگین به آتش کشیده...

ساکنان خیابان اصلی «یکاترینوسلاو» از پشت همهٔ پنجره‌ها، بی‌آنکه خویشتن را پشت تشک‌ها نهان کنند، با حالتی بدخواهانه، خروج ارتش ماخنو را تماشا می‌کردند. افراد سوار آتامان در حالی‌که شلاقشان را از چپ‌وراست به پشت اسب‌ها می‌نواختند، شتاب‌زده شهر را ترک می‌کردند؛ پشت شانه‌هایشان، باد به زیر پوستینها و چکمه‌های نمدی و باشلقها و پتوهای ابریشمین دویده بود... اسبهایشان با بقچه‌های سنگینی که در طرفین زین‌هایشان داشتند، روی سنگفرش یخزدهٔ خیابان سکندری می‌رفتند ـ هم راکب، هم مرکوب و هم مال چپاول‌شده به زیر سم ستور می‌غلتیدند... مردم در ورای پنجره‌ها فریاد می‌زدند: «این‌هم یکی دیگر!» گاری‌های مملوّ از اموال غارت‌شده تاخت‌زنان شهر را ترک می‌کردند؛ ارّابه‌های چهاراسبه در حالی‌که همه چیز را بر سر راهشان له می‌کردند با چنان سرعتی پیش می‌تاختند که برق از زیر چرخ‌های آهن‌کشی‌شده‌شان می‌جهید. افراد پیاده‌ای که فرصت سوارشدن بر گاری‌ها را نیافته بودند شتاب‌زده می‌دویدند...

همهٔ این مردم با ناله‌های وحشیانه و غرّش و ترق‌ترق، در خیابان اصلی به‌سوی قسمت کوهستانی شهر می‌شتافتند زیرا سرهنگ ساموکیش پل و ایستگاه راه‌آهن را تسخیر کرده بود... آتامان ماخنو از محل اجلاس کمیتهٔ انقلاب بیرون آمد، با خشمی حاکی از درماندگی پا بر زمین کوبید، اشک به چشم آورد ـ و می‌گویند ـ در گاری‌ای پرید که به‌وسیلهٔ لوکا آماده شده بود، پوستین را بر سر کشید ـ از فرط شرمندگی، نه از بیم شناخته‌شدن ـ و

شهر لعنتی را در جهتی نامعلوم ترک کرد.

ارتش آتامان که بدون شلیک حتی یک تیر راه فرار را در پیش گرفته بود، هنگام خروج از شهر ناگهان با پاسگاه‌ها و دسته‌های واحد پتلیورا روبه‌رو شد و با حالتی مضطربانه سر اسب‌ها را به سوی دنپر ـ به سوی یک نیستی واقعی ـ کج کرد. در این نقطه، رودخانه، ساحلی داشت با شیب تند. افراد ماخنو در حالی‌که بته‌ها و چپرها را درهم می‌شکستند همراه با گاری‌ها غلت‌زنان به روی یخ‌های سطح رودخانه فرود آمدند. ولیکن ضخامت یخ آنقدر نبود که تاب تحمّل این‌همه بار را داشته باشد از این رو مردها و اسبها و گاریها در میان یخ‌های شکسته، در آبهای سیاه رودخانه، غوطه‌ور شدند. فقط عدّهٔ معدودی از افراد ماخنو موفّق شدند به ساحل چپ رودخانه برسند.

آن شب عدّهٔ زیادی از افراد دسته‌های کارگری تقاضا کرده بودند که به خانه‌هایشان سری بزنند ـ تا گرم شوند، کفش و جامه عوض کنند، غذای گرمی بخورند. فقط پاسداران و نیز جنگجویان هنگ روستایی ـ که جایی برای رفتن نداشتند ـ در پست‌های خود باقی مانده بودند. و همین هنگ روستایی بود که ناچار شد در شرایطی غیرمساوی همهٔ ضربهٔ واحدهای پتلیورایی سرهنگ ساموکیش را بپذیرد. هنگ روستایی در حوالی میدان ایستگاه راه‌آهن به حلقهٔ محاصرهٔ واحدهای سرهنگ در آمد و در یک نبرد وحشتناک سرنیزه‌ای، تقریباً همهٔ افراد خویش را از دست داد؛ فقط عدّهٔ کمی از آنها موفّق شدند با استفاده از حیاط‌خلوت‌ها جان سالم به‌در ببرند و به دهات خویش بگریزند تا داستان وحشتناک مرگ سیصد جوان خوب را که به یکاترینوسلاو آمده بودند تا حکومت شوراها را برقرار کنند، بازگو نمایند.

میرون ایوانویچ و چوگای ـ اعضای کمیتهٔ انقلاب ـ با حالتی شتابزده به گردآوری گشتی‌ها و جمع‌آوری دسته‌های کارگری پرداختند. آنها امیدی به حفظ شهر نبسته بودند بلکه هدفشان آن بود که برای همهٔ شرکت‌کنندگان در قیام امکان گذر از پل عابر را به ساحل چپ رودخانه فراهم آورند. دسته‌هایی که بدین‌گونه گرد هم آمده بودند در پس سنگ‌ها

و سنگرها و دیوارهای ساختمان‌ها پناه گرفتند و واحدهای مهاجم پتلیورا را به آتش مسلسل بستند. صدها تن از کارگران شهر، به همراه زنان و کودکانشان، از هر سوی شهر به طرف پل روان بودند و از آن می‌گذشتند... پاره‌ای از آنها خرت‌وپرتهایی را با خویشتن حمل می‌کردند که بدون کمترین تأسّفی قابل دورریختن بود. از فراز بامها، از پای ساختمان و از کرانهٔ رودخانه، پل را به زیر رگبار گلوله گرفته بودند.

چوگای، میرون ایوانویچ، روشچین، ماروسیا، ساشکو، چیژ و چند تن دیگر در شمار آخرین کسانی بودند که عقب‌نشینی می‌کردند. از کنجی به کنج دیگر و از پوششی به پوشش دیگر می‌دویدند و مسلسل را به دنبال خویش می‌کشیدند. اینجا و آنجا، کلاه‌پوستیهای خاکستری‌رنگ افراد سرهنگ ساموکیش در فواصلی نه‌چندان دور، از پشت درها و دیوارهای ساختمانها پدید و ناپدید می‌شدند. اینک به آخرین قسمت کارشان رسیده بودند ـ گذر از یک پل کاملاً بی‌دفاع، از یک پل پوشیده از اجساد و بقچه‌های به‌دور ریخته‌شده... چوگای سر مسلسل را به‌طرف مهاجمان گرفت، پشت سپر آن دراز کشید، ساشکو را در کنار خود نگه داشت و خطاب به سایرین فریاد زد: «تا می‌تونید، بدوید!..» و همهٔ افراد زیر غرّش دیوانه‌وار مسلسل از روی پل گذشتند.

در نیمه‌راه پل، ماروسیا سکندری رفت ـ گامهایش سنگین و نامطمئن شدند... روشچین خود را به او رسانید و زیر بازویش را گرفت؛ دختر جوان با حالتی حاکی از تعجب نگاهش کرد، خواست حرفی بزند اما خاموش ماند. روشچین خم شد، ماروسیا را از روی زمین بلند کرد و همچون کودکی در آغوشش گرفت. دختر جوان، خود را هرچه بیشتر به روشچین می‌فشرد. سرانجام به انتهای پل رسیدند اما ضربه‌ای که به ضربهٔ یک چماق فولادین می‌مانست به ران وادیم پترویچ وارد آمد. سخت مقاومت می‌کرد تا ماروسیا را بر زمین نیفکند و موجب آسیب‌دیدگی‌اش نشود. چوگای دوان‌دوان از پشت سرش رسید. روشچین خطاب به او فریاد زد: «دارد از دستم می‌افتد، بگیرش...» و در دم کلاه از سرش به هوا پرید و چشمهایش سیاهی رفت. صدای چوگای را شنید که می‌گفت:

ـ ساشکو، نباید رهاش کنیم...

۱۶

نمایشنامهٔ راهزنان فقط در ماه فوریه، هنگام استراحت کوتاه‌مدت هنگ کاچالین به روی صحنه آمد. گذرهای طولانی از میان برفها و بورانها ـ آنگاه که به جای استراحتگاه‌های گرم شبانه چیزی جز یک سپیدهٔ تیره در زیر ابرها در انتظارشان نبود و در دشتهای برف‌گرفته حتی تراشه‌ای یافت نمی‌شد تا بتوان انگشتهای یخزده را گرم کرد ـ نبردهای طولانی، آژیرهای سحرگاهی، زدوخوردهای کوتاه و آلوده به خشم با قزاقها، همه و همهٔ اینها را پشت سر نهاده بودند. اینک مامونتوف به همراه بقایای از هم‌پاشیدهٔ هنگها، در آن دوردستها، در ورای رود دن به‌جا مانده بود. ارتش او همچون برف بهاری، رفته‌رفته آب می‌شد. هیچکس به او اعتقاد نمی‌کرد چه، همگی اعتماد داشتند که در جریان سه حمله‌اش به تساریتسین جان ده‌ها هزارجان را ـ جان گلهای سرسبد ارتش دن را ـ به‌عبث به‌باد داده است.

افراد هنگ کاچالین بعد از تصرف بی‌مقاومت یک روستای بزرگ غیرآرام و غیرشورشی، خوشحال شدند ـ خوب خوردند وگرم خوابیدند. بهار در انتظارشان بود و شاید هم پایان این جنگ طولانی.

راه‌پیماییهای سنگین چهل‌وپنج روز گذشته، قوای داشا را سخت تحلیل برده بود ـ حتی به فکرش هم نمی‌رسید که بار دیگر دست به‌کار نمایشنامه شود. همهٔ اموال تئاتریشان مفقود شده، تنی چند از بازیکنان زخمی شده و حتی خود نمایشنامه گم شده بود. داشا آرزو داشت که لااقل چند شبی را در کنار گرم ایوان ایلیچ بگذرند و در جوارش ـ خاموش و فارغ و بی‌خیال ـ بنشیند و همزمان با شنیدن آواز ناآرام جیرجیرکی که

زیر بخاری نهان شده بود آرامش بی سروصدای گرگ‌ومیش غروب را سپری کند.

لازم بود لباسهای تلگین را بشوید و رفو کند؛ بایست برای او یک جفت چکمهٔ نمدی سفارش می‌داد. از سوی دیگر می‌باید اندکی نیز به سرووضع خویش می‌رسید والاّ شوهرش و همهٔ مردم جهان و حتی خودش ممکن بود زن بودنش را یکسره فراموش کنند. همان غروب اولین روز ورودشان، داشا و آگریپینا داشتند از کنار برکه‌های یخزده، از حمام عمومی بازمی‌گشتند؛ نسیم سرد و یخگون، گونه‌های داغ و بخارکرده‌شان را نوازش می‌داد؛ چقدر خوشبخت بودند! بعد از مراجعت به خانه، سماور را روشن کرده و میز را چیده بودند. ایوان ایلیچ و ایوان گورا نیز از حمام بازگشته و هر چهار تن پشت میز شام قرار گرفته بودند ـ مردها از شدت خوشحالی و لذت، آخ و واخ می‌کردند و دم‌به‌دم از بوی آش و بوی سماور تعریف و تمجید می‌کردند. ایوان گورا گفته بود:

ـ حالا که کارمان تمام شده، باید استراحتی هم داشته باشیم...

ولیکن مقدّر نبود که داشا استراحت کند. فردای آن روز، درست یک ساعت پیش از آنکه ایوان ایلیچ به خانه بازگردد، آنیسیا، جدّی و خوددار، در حالی‌که کتاب شیلر را در دست داشت و چشمهای فکّورش را بالا گرفته بود، گفته بود:

ـ داریا دمیترونا، دلم پر از غصّه و درده... شاید هم فاسد شده‌م... همهٔ مردم به آدم می‌مونند، الا من که آدم فاسدی شده‌م. از زمان بچگی هم فسادم معلوم بود... بعدش هم خیلی زود شوهر کردم و بعد بچه‌ها... بعد نوبت به بدبختی بزرگم رسید... داریا دمیترونا من بیست‌وچهار سالمه. جنگ که تموم بشه چی‌کار باید بکنم؟ با یه موژیک توی یه کلبه زندگی کنم و چشم به دشت خالی بدوزم؟ بعد از همهٔ اون چیزهایی که دیده‌م و شنیده‌م، به زندگی دیگه‌ای احتیاج دارم...

سینه‌اش در زیر شنل، فراخ شد و چشمهایش نیمه‌بسته شدند. با همان لحن ادامه داد:

ـ همهٔ این کتاب رو خوندم؛ حتی در جریان نبردها از خودم دورش

نکردم... شاید زن کم شعور و بی‌فرهنگ و املی باشم؛ اما همهٔ اینها رو می‌شه اصلاح کرد. ببینید، در وجودم صداهای مختلفی لونه کرده‌اند... من، شناختی از خودم ندارم اما مردم رو خوب می‌شناسم... وقتی که فکر می‌کنم چه تعریفهایی می‌تونم مثلاً از شاهزاده آمالیا بکنم، اشک تو چشمم می‌دوه... می‌تونستم از لای کتاب زنده‌ش کنم... شاریگین مرحوم هم از همین مقوله حرف می‌زد... امروز یه سالنی در ساختمون مدرسه پیدا کردیم ـ برای سیصد نفر... هم به نجّار دسترسی داریم، هم به چوب و تخته و هم به کرباس... چرا راهزنها رو اجرا نکنیم؟ نقش‌هامونو به‌یاد داریم... امروز بچه‌ها یاد تمرین‌هامون افتاده بودند و یاد خنده‌هامون...

ایوان ایلیچ بعد از مراجعت به خانه، زبان به تحسین این اندیشه گشود: «عالیترین فکره! اتراقمان در اینجا، حدود یک هفته طول خواهد کشید... جشن جالبی خواهد بود!..» او مرد عجیبی بود ـ هیچ چیزی نمی‌توانست زنده‌دلی و بشاشتش را از بین ببرد: تا زمانی که داشا در کنارش بود با همهٔ نیرویی که داشت چهار نعل به‌سوی خوشبختی می‌تاخت... درست مانند همان روزهای دور تابستانی آفتابی و پرباد ـ روزهایی که بر عرشهٔ کشتی گذشته بود...

و بدین‌گونه داشا موفّق نشد به ضربان قلب مرد مورد علاقه‌اش در گرگ‌ومیش شامگاهی گوش فرا دهد و دزدانه ـ همانند یک گربه ـ به اندیشه‌های نهانی او نزدیک شود... اما آیا تلگین افکار نهانی هم داشت؟ و کسی هم نبود از داشا بپرسد که دست‌یافتن به این اندیشه‌ها، به چه دردش می‌خورد. ایوان ایلیچ انسانی بود سخاوتمند ـ همه چیزش را می‌شد از او گرفت... چهره‌اش نیز که اینک از بادها و یخبندانها رنگی از خشونت به خود گرفته بود چهره‌ای بود ساده ـ درست مثل آفتاب... و هر گاه جسمی از جسم تلگین در تن ظریف و لاغر داشا آغاز حیات می‌کرد، چه سعادتی که نصیبش نمی‌شد...

افراد، بار دیگر تمرین نمایشنامه را آغاز کردند. و چه رنجی که نمی‌کشیدند! داشا بی‌صدا اشک می‌ریخت و هنرپیشه‌ها از نگریستن به چشم‌های همدیگر شرم می‌کردند. صدایشان از سرماخوردگی، گرفته

بود؛ خود نیز خشن و سنگدل شده بودند... ساپوژکوف به یاری‌شان آمد ـ ضمن یک سخنرانی دربارهٔ پیدایش تئاتر ثابت کرد که حتی پرندگان و حیوانات نیز دارای تئاتر مخصوص به خودشان هستند؛ مثلاً گاه اتفّاق می‌افتد که روباهی موشی را شکار می‌کند و در برابر بچه‌های خویش یک نمایشنامهٔ واقعی به راه می‌اندازد: بالا و پایین می‌جهد، غلت می‌زند، روی دو پای خود راه می‌رود، دمش را به چرخش درمی‌آورد... بدین‌گونه گروه تمرین‌کنندگان، روحیّهٔ خود را بازیافت و کار تمرین رفته‌رفته روی غلتک افتاد. در سالن مدرسه، سِنی برپا کردند و بر کرباسهای دکور رنگ پاشیدند. به جای چراغهای ردیف جلو سن، از چراغ‌های پیه‌سوز استفاده کردند. جامه‌هایی که در جریان لشکرکشی ـ همان جامه‌هایی که ایوان ایلیچ از یک وکیل دعاوی مصادره کرده بود ـ مفقود شده بود، ناگهان در میان گاری‌های حمل آذوقه یافتند.

و سرانجام روز موعود فرا رسید؛ فقط منتظر غروب خورشید بودند. به ابتکار تلگین سربازی سوار بر اسب خاکستری‌رنگ توپخانه، کوچه‌های قریّه را طی کرد، در شیپور مسین دمید و اعلام کرد: «همشهریها و رفقا، نمایشنامهٔ راهزن‌ها اثر شیلر شروع می‌شود...»

همهٔ اهل قریه به‌طرف ساختمان مدرسه سرازیر شدند. در برابر در سالن ازدحام و همهمه چنان بود که اکثر مردم با چشمهای از حدقه برآمده و بدون کلاه و با دکمه‌های کنده‌شده به سالن راه می‌یافتند و آنانکه راه به سالن نیافتند فرصتی برای تأسّف پیدا نکردند. ماه نو بر فراز قریه، در عمق آسمان معلّق زده بود. نوای گارمون‌های سربازها، فضای جلو ساختمان مدرسه را پر کرده بود. سربازان سرخ، با ترانه‌خوانی‌هایشان، اعجاب زنان قزّاق را که چندی پیش حکومت شوراها را پذیرفته بودند، برمی‌انگیختند: «توی آسمان شبانه، فرشته‌ای در پرواز بود...» و ساعتی بعد، نوبت به نکته‌گوییها و شوخی‌ها رسید: «نوازش از آن چشم است و بوسه از آن لب...» یا «برای مرد جنگی، زن‌گرفتن در حکم عطسه‌کردن نیست، باید حوصله کند...»

تماشاگران، از بازشناختن وانین در نقش پیرمردی با گونه‌های پودرزده

و موهایی از الیاف شاهدانه و جامهٔ گشادی که از بالاپوش کهنهٔ یک کشیش درست شده بود، سخت به خنده افتادند و فریاد زدند: «خودشه! داغش کن وانین، نترس!..» و نیز آنگاه که مردی با جامه‌ای گونی‌مانند و دم‌دار و جورابهای زنانه و دندان‌های نمایان و چشمهای دریده، از پس دکورها با قدم‌های خزنده‌وار نمایان شد و مارآسا فش‌فش‌کنان گفت: «پدرجان، من، فرانتس، فرزند وفادار شما، اینجا هستم»، تماشاگران در دم کوزما کوزمیچ را بازشناختند و شلیک خنده را سر دادند...

داشا، پشت دکورها، دستها را بر پیشانی و شقیقه‌ها می‌فشرد و خطاب به ساپوژکوف مدام تکرار می‌کرد:

ـ افتضاح کردیم؛ شکست خوردیم؛ از پیش می‌دانستم...

ولیکن بازیگران رفته‌رفته بر روحیهٔ شاد تماشاگران فایق آمدند. مردم، بعد از شناختن همهٔ بازیگران آرام گرفتند. لاتوگین به‌طرف پیه‌سوزهای پُردود می‌رفت ـ در این حال سیمای ستبرش با پشم گوسفندی که به‌عنوان ریش و ابرو به آن چسبانیده شده بود از زیر روشن می‌شد ـ دستهایش را چنان محکم به سینه‌اش می‌فشرد که ترق‌ترق خشک ردنکتش شنیده می‌شد و آنگاه با صدایی بلند می‌گفت:

«کاش می‌توانستم همهٔ طبیعت را، هم هوا را، هم زمین را و هم اقیانوس را به قیام دعوت کنم و به قبیلهٔ نفرت‌انگیز شغال‌ها حمله‌ور شوم...»

در اینجا، تماشاگران آرام گرفتند زیرا می‌توانستند مقصود نمایشنامه‌نویس را دریابند.

نه دکورها را تعویض می‌کردند، نه چیز خاصّی جابه‌جا می‌شد. پیش از شروع هر صحنه، سرگی سرگی‌یویچ سر خود را از لای پرده بیرون می‌آورد ـ چهره‌اش چنان متبسّم می‌نمود که انگار چیز خاصّی وقوف داشت ـ و اعلام می‌کرد:

ـ صحنهٔ سوم. قصر باشکوه کنت‌مور را در نظرتان مجسّم کنید. بوی خوش باغ، از لای پنجره‌ها به درون قصر رخنه می‌کند. آمالیای زیبا، در اتاق خودش نشسته است...

آنگاه چهره‌اش، با بازتاب پیه‌سوزها، در پس پرده پنهان می‌شد. سپس

پرده به‌حرکت درمی‌آمد. هیچکس مایل نبود در وجود این زیبای خشم‌آلود و گلگون و مجعّدمو و چشم‌درشت ـ زیبایی که دو سر روسری رنگارنگش را بر سینه گره زده بود ـ آنیسیا نازاروفا، سرباز گروهان دوم را باز بشناسد.

با صدایی لرزان و ضعیف و کشدار به‌سخن درآمد، مشت کوچکش را بر میز کوبید و خطاب به فرانتسر گفت: «از جلو چشمم گم‌شو، پست‌فطرت!» و بدین‌سان نمایشنامه، همانند یک قصّهٔ سحرآمیز ـ درست مثل قصّه‌ای که پدربزرگ در شب‌های زمستانی تعریف می‌کند و تو، با سری آویخته از بستر گرم به قصه‌اش گوش می‌دهی ـ ادامه یافت.

کوزما کوزمیچ از یکی از صحنه‌های نمایشنامه ـ صحنه‌ای که آمالیا سیلی‌ای به گونهٔ او می‌نوازد ـ واهمه داشت. درست است که آنیسیا موجودی خیال‌پرداز بود، ولی دست سنگینی داشت. کوزما کوزمیچ به‌آهستگی نجوا کرد: «یواش‌تر بزن...» اما آنیسیا در حالی‌که از ته‌دل می‌گفت: «ای بهتان‌زن بی‌شرم!..» دستش را ـ دستی که انگار همهٔ سنگینی بدبختیهای گذشته‌اش در آن جمع شده بوذ ـ با چنان شدتی به‌صورت کوزما کوزمیچ کوبید که مرد بی‌نوا به پشت دکورها پرتاب شد. هیچ یک از از تماشاچیان نخندید. تنی چند فریاد زدند: «حقّش بود!..» و در همان دم صدای کف‌زدنها فضای سالن را پر کرد زیرا هیچ یک از تماشاگران بی‌میل نبود که خود نیز ضربه‌ای به چهرهٔ آن موجود پست‌فطرت بنوازد.

آنگاه آنیسیا گردن‌بند خود را از گردن درآورد، آن را روی زمین پرت کرد، به زیر لگدش گرفت و فریاد زد:

ـ شما پولدارها، طلا و نقره را به خودتان بیاویزید! پشت میزهای باشکوه شکمهایتان را سیر کنید و به اعضای بدنتان در بسترهای نرم آرامش بدهید! کارل، کارل دوستت دارم...

سرگی سرگی‌یویچ در حالی‌که پرده را می‌کشید لبخندی زد و با لحنی معنی‌دار اعلام کرد: «آنتراکت!..» آنیسیا، از پشت دکورها به طرف داشا رفت، خویشتن را به او فشرد، چهره‌اش را در سینهٔ او نهان ساخت و در حالی‌که سراپا می‌لرزید گفت:

ـ داریا دمیترونا، تحسینم نکنید...

اجرای بعدی نمایشنامه روان‌تر صورت گرفت. هنرپیشگان در نخستین دقایق صحنهٔ اول از پردهٔ دوّم، عرق کردند؛ عضلات منقبض‌شده‌شان نرم و صدای فشرده‌شان به صدای انسانی مبدّل شد؛ از اینکه نجوای سوت‌مانند سرگی سرگی‌یویچ را که کار سوفلر را انجام می‌داد، نشنوند باکی‌شان نبود چه، بی‌آنکه تردیدی به خود روا دارند هر جاکه در می‌ماندند، روان‌تر از شیلر و یا دست‌کم قابل‌فهم‌تر از شیلر تصنیف می‌کردند.

نمایشنامه، تماشاگران را سخت راضی و خوشحال کرد. از چشمهای تلگین که در ردیف جلو، در کنار کمیسر نشسته بود، چندین بار اشک سرازیر شده بود. ایوان گورا که می‌بایست حالتی خوددار می‌داشت چنان با سروصدا نفس‌نفس می‌زد و آب بینی‌اش را بالا می‌کشید که انگار دچار هیجان یک موفّقیّت جنگی شده بود. و امّا خوشحالی و رضایت بازیگران، واقعاً چشمگیر بود ـ نه میل داشتند لباس عوض کنند و نه گریمشان را پاک کنند. با اینکه بانگ خروس‌ها فضای قریه را انباشته بود با این‌همه آنها قصد داشتند سئانس دوم نمایشنامه را اجرا کنند.

سرانجام، جشن و سرور به پایان رسید. نوای گارمونها و ترانه‌خوانها فرو مرد؛ فقط گاه‌وبی‌گاه صدای به‌هم‌خوردن دری به گوش می‌رسید. بانگ خروسها نیز به‌خاموشی گرایید. روستا، خفته بود. آنیسیا، با تأنّی، داشت طول کوچه را طی می‌کرد؛ لاتوگین که شنل را روی یکی از شانه‌ها انداخته بود ـ او هنوز هم گرمش بود ـ شانه‌به‌شانهٔ آنیسیا گام برمی‌داشت.

ـ آره، آنیسیا خیلی عجیبه... توی جلد خودت، توی شنلی که تنت کرده‌ای داری راه می‌ری و در این حال به یه جام شیشه می‌مونی؛ آدم می‌تونه همهٔ وجودتو ببینه... حرفهای معمولی به درد نمی‌خورند و دلم نمی‌خواد که از همین حرفها بزنم...

آن دو به سوی انتهای روستا رهسپار بودند ـ در جهت نقطه‌ای که دشت و تاریکی با هم درآمیخته بود. ماه در عمق آسمان تیره غنوده بود ولیکن هنوز هم چراغهای جلو صحنه در برابر چشمهای آنیسیا فروزان بودند و هر کلمه‌ای که ادا می‌کرد در آن سوی چراغ‌ها، در میان تیرگی

آکنده از نفسهای گرم، بازتابی شدید می‌یافت و دمی بعد از میان تاریکی آه‌هایی هیجان‌آمیز به گوشش می‌رسید؛ و در این قدرتی که یافته بود چیزی بود بسیار عمیق و بی‌مانند و لطیف. از شنیدن حرفهای لاتوگین احساس رضایت می‌کرد...

– فرشتهٔ من، من خیلیها رو می‌شناختهم... اما گور پدرشون... تو شباهتی به دیگرون نداری... خاطرخوات شده‌م، می‌خواهی باور بکن، می‌خواهی نکن...

او از حرکت بازماند، آنیسیا نیز متوقّف شد. زن را در آغوش گرفت ـ شنل لاتوگین به روی برفها لغزید. بوسه‌ای که از لبهای سرد آنیسیا گرفت، سخت طولانی بود. آنگاه او را از خویشتن دور کرد و به چهرهٔ انگار بی‌روح زن ـ سیمایی که گفتی گونه‌هایش مملوّ از شیرهٔ چغندر بود ـ خیره شد. ولیکن چشم‌های سرمه‌زدهٔ آنیسیا متوجّه ماه بود...

ـ آنجاست، رنج من! خوب، بگذریم...

لاتوگین شنل خود را از زمین برداشت و هر دو بار دیگر به راه افتادند...

آن شب، خواب به چشم‌های داشا نیز نمی‌آمد. در حالیکه آرنجش را به بالش تکیه داده بود می‌گفت:

ـ کاملاً می‌فهمم که این تحقّق‌ناپذیر است... اما ما، هم آنیسیا را داریم، هم لاتوگین را. تازه کوزما کوزمیچ هم در واقع یک نابغه است. او می‌تواند نقش یاگو را اجرا بکند... پس نمایشنامهٔ اتلّو را راه خواهیم انداخت... باید گروه بازیگران را هم تکمیل کرد؛ فردا این مطلب را در هنگ بخشنامه کن... مطمئنم که حتی در تیپ و لشکر هم نمایشنامه اجرا خواهیم کرد... اما اوّلاً لازم است که دکورهایمان را از دست ندهیم، ثانیاً... راستی با کمیسر هم باید حرف بزنیم که گاریهای مخصوص در اختیارمان بگذارد... اما عجب گوش می‌کردند! به‌نظرم می‌رسید که تماشاچی به اسفنجی تبدیل شده است که هنر را به خودش جذب می‌کند...

ایوان ایلیچ می‌گفت:

ـ درست است؛ حق با توست.

دستها را در پشت به هم قفل کرده، با فرنچ بی‌کمربند، با دم‌پایی نرمی

که داشا از یک زن قزاق خریده بود، در اتاق قدم می‌زد. و هر بار با اندام درشت و سیاه خود حایل نور چراغ روی میز می‌شد و ناخوشایندی داشا را برمی‌انگیخت. و آنگاه که به پنجره می‌رسید و روی پاشنهٔ پا می‌چرخید چهرهٔ گلگون و عضلانی و متبسّم او ـ چهره‌ای که انگار از برنز ریخته شده بود ـ روشن می‌شد و قلب داشا را به هیجان می‌آورد.

ـ حق با توست... انسان روس عاشق تئاتر است... او شامهٔ خوبی برای شناخت هنر دارد. نوعی نیاز غیرعادی و حتی ولع دارد... بچه‌های ما بعد از یک ماه‌ونیم جنگ، خسته و فرسوده شده‌اند ـ فقط گوشت و استخوانشان مانده است ـ حتی سگ هم نمی‌تواند در چنین شرایطی طاقت بیاورد... چه‌کار به شیلر دارند؟ امروزمان چنان‌بود که انگار مردم در اوّلین شب نمایش تئاتر هنری مسکو حضور پیدا کرده بودند. مثلاً خود آنیسیا... هیچ سر درنمی‌آورم ـ زنی با قریحهٔ فطری... چه حرکات نجیبانه‌ای... چه شوری! و در عین حال چه زیبا! دستهایش را به حرکت درآورد و بار دیگر حایل نور چراغ شد. داشا گفت:

ـ ایوان ممکن است خواهش کنم این‌همه توی اتاق راه نروی؟..

صدایش آکنده از خشمی بود که تلگین از دیرباز فراموشش کرده بود؛ آرنجش را به بالشی تکّیه داده و با چشمهای تارش به ایوان ایلیچ خیره شده بود. تلگین یکباره وا رفت؛ به‌طرف تختخواب رفت و بر لبهٔ آن نشست؛ بی آنکه کتمان کند، وحشت‌زده می‌نمود. داشا روی تخت نشست و گفت:

ـ ایوان، مدتی است که می‌خواهم سؤالی از تو بکنم...

انگشت‌ها را به چشم‌ها کشید و ادامه داد:

ـ خیلی دشوار است، اما دیگر طاقتش را ندارم...

از حالت چهرهٔ تلگین دریافت که او به نوع سؤالش پی برده است؛ با این‌همه سؤال را بیان کرد، چه هزاران بار با خویشتن تکرارش کرده بود.

ـ ایوان تو دیگر مرا یک زن نمی‌دانی؟

شانه‌های تلگین رفته‌رفته بالا رفتند، کلمات نامفهومی را زیر لب زمزمه کرد و سر را در میان دست‌ها گرفت. داشا نگاه نافذ خویش را به او

دوخته بود ـ هنوز هم اندک امیدی داشت... آیا این نوعی حکم محکومیّت نبود؟

ـ داشا، داشا نمی‌توانی بفهمی؟.. انسان به هر حال باید بزرگوار باشد.

ـ بزرگوار؟

این را گفت و با خود اندیشید: «این‌هم حکم محکومیّت!»

ـ داشا خیلی دوستت دارم... ممکن است تو از من متنفّر باشی... گرچه در واقع نمی‌دانم که چرا نفرت؟.. شاید نوعی عدم پذیرش جسمانی باشد!.. و این چیزی‌ست که برای من قابل درک است. من تو را برای همهٔ عمرم دوست دارم ـ مهم نیست که چنین عشقی مشکل باشد یا آسان... تا زمانی که قلبم در سینه‌ام می‌تپد، تو هم جزئی از وجود من هستی و همراه من خواهی بود... بنابراین سخت نگیر، زندگی کن و خوش باش...

داشا سر تکان داد و گوش کرد؛ تلگین نیز در حالی‌که اخم کرده بود، با جهد فراوان همچنان ادامه داد:

ـ نمی‌دانم چرا همیشه پاهای بیچارهٔ تو را در نظرم مجسم می‌کردم ـ پاهایی که در جست‌وجوی خوشبختی، به‌عبث راه می‌پیمودند...

داشا، پاهای لاغر و برهنهٔ خویش را از زیر پتو بیرون کشید، به‌طرف میز دوید و چراغ را خاموش کرد...

ایوان گورا بعد از مراجعت از تئاتر ـ همراه آگریپینا ـ ته‌ماندهٔ شمع را روشن کرد و سرگرم مطالعهٔ نامه‌های روی میز شد. او عادت داشت پیش از خواب، همهٔ کارهای معوّقه را به انجام برساند. آگریپینا، با شنل و کلاه، اندکی دورتر از گورا، روی نیمکتی که کنار در قرار داشت، نشسته بود. ایوان در حالی‌که خمیازه می‌کشید و گردن خود را می‌خارانید گفت:

ـ تو هم بد بازی نکردی، نقش کوچکی داشتی و نفهمیدم چی‌چی فش‌فش می‌کردی... ولی آنیسیا، واقعاً که کولاک کرد!

سر راپایین‌انداخته بود و پوزخندزنان نامه‌ها را مطالعه می‌کرد و می‌گفت:

ـ به قول شما زنها، دامنش رو زیادی می‌چرخونه ـ انگار همیشه یه موزیک رو در کنار خودش احساس می‌کنه... باید مواظبش بود و حفظش

کرد... انقلاب عدّهٔ زیادی از این جور آدمها رو، رو آورده... این یک واقعیّته... اصلاً اساس انقلاب همینه... مردم که ساده و هالو نیستند... نه، مردم غنی هستند... ما داریم با اسراف و گشادبازی می‌جنگیم... و احتیاج فراوان به ماشین‌آلات داریم... ایناهاش، بگیر بخون...

یکی از نامه‌ها را با کف دست صاف کرد و ادامه داد:

ـ بیا، با دستهای خالی، یک تانک گرفته‌ایم... وحشیگری‌ست، نه؟ حیف که پسر ندارم والاّ روی سینه‌اش داغ می‌زدم: یادت نره که خوشبختی‌ات رو به کی‌ها مدیونی و استخوانهای کی‌ها روی علفهای سبز سفیدی می‌زنه...

آگریپینا، به دیوار تکّیه داده، چشمها را بسته و لبهایش را به هم فشرده بود؛ او به دردآورترین خاطرات خویش می‌اندیشید... به‌یاد آورد که ایوان گورا نیمه‌شب در استپ افتاده بود؛ نه حرکت می‌کرد و نه نفس می‌کشید ـ در آن موقع زنده و مرده بودن او فرقی به حال آگریپینا نمی‌کرد. فقط یک شانه فشنگ برایش باقی مانده بود... نخواست همراه دیگران راه بیفتد ـ نمی‌توانست او را در استپ تاریک، رها کند... حیف که استخوانهای خود آگریپینا از همان شب، در همان استپ، سفیدی نمی‌زنند...

ایوان گورا پرسید:

ـ چرا نمی‌ری بخوابی؟

کف دست را بین چشمها و نور چراغ قرار داد و به‌زن خیره شد ـ قطره‌های اشک از چشم‌های به‌هم فشرده و مژه‌های بلند آگریپینا فرو می‌چکیدند؛ ابروهای سیاهش به‌بالا جسته بودند... مدارک و نامه‌ها را از روی میز جمع کرد، آنها را در کیف دستی نهاد، به‌طرف آگریپینا رفت، جلو پایش زانو زد و گفت:

ـ چیه، احمق‌جون؟.. خسته شده‌ای؟

ـ داغ بزن، روی سینه‌اش داغ بزن؛ استخوانای سفید رو یادش بده...

ـ چی داری می‌گی، زن؟

آگریپینا با صدایی دخترانه و با لحنی آکنده از نومیدی جواب داد:

ـ من دو ماهه حامله‌ام... تو هیچی نمی‌بینی... فقط بلدی از آنیسیا

حرف بزنی...

ایوان گورا در دم روی زمین نشست؛ دهانش به‌گونه‌ای احمقانه باز ماند...

ـ راست‌می‌گی، عزیزم؟ چه‌سعادتی! راستی حامله‌ای؟ عزیزم، عشق من...

آگریپینا با صدایی بم و زنانه گفت:

ـ خوبه، خوبه، راحتم بگذار...

آنگاه به‌طرف مرد رفت، در آغوشش گرفت و در حالی‌که هنوز هم هق‌هق می‌کرد ـ هق‌هقی که رفته‌رفته ضعیف‌تر می‌شد ـ به او تکیه داد.

سوّمین هزیمت آتامان کراسنوف در حوالی تساریتسین در میان ارتش‌های هشتم و نهم و سیزدهم که راه‌های دن و دنباس را مسدود کرده بودند، هیجان و جنب‌وجوش فراوانی برانگیخته بود. قزاقهایی که تمایلات خصمانه داشتند به‌نظر می‌رسید که آماده‌اند تا خصومتها را نادیده بگیرند، زینهایشان را به دیوارهای انبارها بیاویزند ـ بگذار کبوترها غرق فضله‌شان کنند ـ تفنگهایشان را لای کهنه‌های چرب بپیچند و آنها را در عمق خاک چال کنند. «کی گفته که زیر آسمون بلشویکا نمی‌شه زندگی کرد؟..» زمین در دسترشان بود، خورشید بهاری بر تپّه‌های برهنه می‌تابید و بخار از آنها متصاعد می‌شد، دست‌هایشان آمادهٔ کار بود و اسبها وگاوها طلب یوغ و خیش می‌کردند...

فرماندهٔ کلّ ارتش سرخ که در سرپرخوف مستقر شده بود برای آغاز حمله سخت شتاب می‌کرد و اصرار می‌ورزید. نقشهٔ اوّلیهٔ نادرست فرمانده تا حدودی دستخوش تغییر شده بود و ارتشها در حال پیشروی، تجدید سازمان می‌یافتند: ارتش سرخ به‌جای پیشروی در مسیر دن ـ در جهت جنوب شرقی ـ ناچار بود از طریق راه‌های خراب و بیراهه‌ها به سوی دونتس ـ در جهت جنوب غربی ـ حرکت کنند. اما اینک دیگر دیر شده بود: شاه‌راه اصلی انقلاب و به‌عبارت دیگر راه دسترسی به نیروهای کارگری دنباس به‌شکل محکمی مسدود شده بود؛ در مدت دو ماهی که ارتش‌ها در جا می‌زدند، لشکر تحت‌فرماندهی مای ـ مایوسکی که موفّق شده بود دنباس را اشغال کند، بعد از انهزام ارتش یازدهم سرخ در کویرهای منطقهٔ آستراخان، به‌وسیلهٔ واحدهای سفید نیرومندی که از

قفقاز شمالی به یاری‌اش شتافته بودند، تقویت شده بود. و اینک در ساحل راست دونتس پنجاه‌هزار داوطلب برگزیده تحت‌فرماندهی مای ـ مایوسکی و پوکروفسکی و شکورو مستقر شده بودند.

فصل بهار با شادی و طراوت آغاز شده بود. برفها در برابر تابش انوار خورشید ژولیده به‌حرکت درآمدند، آب‌های آبی‌رنگ استپ را انباشتند، سطح آب دونتس بالا آمد و زمین‌های پست ساحلی به زیر آب فرو رفتند. نظر به اینکه خطوط راه‌آهن در این نقاط از شمال به جنوب امتداد می‌یافت، ارتش سرخ ناچار بود عمل تجدید سازمان را در حاشیهٔ راه‌ها و در طول بیراهه‌ها انجام دهد. گاری‌های واحدها در میان گل‌های چسبناک درمی‌ماندند و از قافله‌ها جدا می‌شدند. و این‌همه موجب کندی تجدید سازمان می‌شد. همهٔ گدارهای رود دنتس که در این فصل، پهن و گسترده شده بود در اشغال نیروهای سفید بود. و درست در همین زمان، در پشت جبههٔ ارتش سرخ، در قریّهٔ آرام‌گرفتهٔ وشنسکایا، ناگهان یک قیام قزاقی خونین و سرسختانه که به‌وسیلهٔ عوامل دنیکین سازمان یافته بود، آغاز شد. هواپیماهای ارتش داوطلب، پول و اسلحه و افراد سازمان‌ده را به این منطقه منتقل می‌کردند. در این میان فقط ارتش دهم بود که بنابه دستور فرمانده کل، در جناح چپ، در طول شاهراه راه‌آهن همچنان به‌طرف جنوب حرکت می‌کرد و بر سر راه خویش بقایای واحدهای کراسنوف را منهزم و منهدم می‌کرد.

و بدین‌سان، ارتش دهم به استقبال مرگ خویش می‌شتافت.

در نیمروز استپ، نگریستن به سویی که باد شیرین از آنجا می‌وزید، چشمها را سخت آزار می‌داد ـ نور خیره‌کنندهٔ خورشید بر سطح آبهای برکه‌ها و نهرها و دریاچه‌های بهاری منعکس شده بود. پرنده‌های گوناگون، دسته‌دسته، در عمق آسمان شفاف آبی‌رنگ، بال‌وپر می‌زدند. درناها با فریادهای شیپوری‌شان سینهٔ آسمان را می‌شکافتند؛ مردمی که بر پلّه‌های واگنها نشسته بودند با نگاه‌های حسرت‌بار بدرقه‌شان می‌کردند... اینها به‌سوی کدام سرزمین بال‌وپر می‌زدند؟ به اوکرایین و

پولسی و وولینا و دورتر به‌سوی آسمان در آن سوی رود راین، به‌سوی آشیانهای قدیمی...ای درناها، در برابر مردم نیکوسرشت، سر فرود آورید و آنگاه که با یک پای قرمزرنگ بر بام خانه‌هایشان می‌نشینید، مشاهدات خودتان را برایشان تعریف کنید؛ بگویید که بر فراز روسیهٔ شوروی پرواز کرده و شکستن یخهای این سرزمین و لبریزبودن دریاچه‌های بهاری و بهار آن را ـ بهار خشمگین و مخوف و آبستن را ـ مشاهده کرده‌اید...

داشا، آگریپینا و آنیسیا غالباً خویشتن را از سوز آفتاب و باد، در شال می‌پیچیدند و در پاگرد واگن دور هم جمع می‌شدند. قطار به‌سوی جنوب می‌رفت و بهار به استقبالشان می‌شتافت. سربازها اینک یکتا پیراهن ـ با دگمه‌های گشوده ـ راه می‌رفتند. گاه‌وبی‌گاه، در جنوب، از آن سوی افق، غرّشهایی به گوش می‌رسید ـ اینها واحدهای مقدّم ارتش دهم بودند که آخرین باندهای قزاقی را از روستاها بیرون می‌ریختند.

ولیکوکنیاژسکایا[1] بدون دردسر قابل ملاحظه‌ای به تصرف واحدهای ارتش دهم درآمده بود. هنگ کاچالین بعد از عبور از ولیکوکنیاژسکایا، در ساحل رود مانیچ از واگنها پیاده شده و مواضع خویش را در جبهه اشغال کرده بود.

استپهای منطقهٔ سالسک ـ منطقه‌ای که رود مانیچ آبهای تیرهٔ خویش را در بهاران بر سطح پوشیده از نی آن می‌گسترد ـ همانند حجاب سبزگون و بی‌حرکت یک دریا، آرام و بی فرازونشیب هستند. اینجا، از زمانهای بسیار دور، از ساحلی به ساحل دیگر پلیکان‌ها پرواز می‌کردند و ایلهای کوچ‌کنندهٔ آسیایی با اسکی‌تیان‌ها و آلان‌ها و گوت‌ها دست به جنگهای خونین می‌زدند، و هونها از همین جا سر برافراشتند و منطقه‌ای وسیع ـ تا قفقاز شمالی ـ را به خاک و خون کشیدند و خالی از سکنه‌اش کردند. اینجا، اقوام کالمیک در زیر چادرهای نمدین‌شان به افسانه‌های حماسه‌ای دربارهٔ دلاوریهای ماناس ـ پهلوان باستانی‌شان ـ گوش می‌دادند. استپ‌های این منطقه در بهاران سخت باشکوه بودند ـ زمین سیراب،

1- Velikoknyazheskaya

می‌شتافت تا خویشتن را به سبزه و گل بیاراید؛ غروب غمناک، در سوی دریای سیاه تارک ابرها را گلگون می‌ساخت؛ ستاره‌های درشت تا افق دوردست، در آسمان شناور بودند؛ خورشید فروزان از ورای دریای خزر همانند یک سپر ایرانی، طلوع می‌کرد.

در این خلوت، ستاد هنگ کاچالین در یگانه ساختمان قابل سکونت ـ دخمه‌ای پوشیده از نی، در پشت یک اصطبل متروک ـ مستقر شده بود. در آن حوالی خبری از دشمن نبود؛ گشتی‌های هنگ به دوردستهای جنوب و غرب ـ در جهت تیخورتسکایا و روستوف ـ روانه شده بودند. سربازها به‌دشواری قبول می‌کردند که نیامده‌اند تا با نارنجکهای خود در رودخانهٔ مانیچ ماهی صید کنند، که نباید در شامگاهان فشنگهای گرانبهای خود را برای شکار اردک حرام کنند، که جنگی دشوار در پیش دارند، که ارتش در پشت مواضع دشمن قرار گرفته است، که دشمن گرچه هنوز ناآزموده است با این‌همه نباید ناچیزش شمرد...

یک روز ایوان گورا از ستاد لشکر مراجعت کرد، تلگین را نزد خویش فرا خواند و هر دو خاموش و بی‌صدا به‌طرف ساحل رودخانه حرکت کردند، لب آب بر زمین نشستند و سرگرم کشیدن سیگار شدند؛ در میان بخاری که از زمین متصاعد می‌شد، خورشید درشت و سرخ‌رنگ می‌رفت که غروب کند؛ فریادهای بلند قورباغه‌ها فضای سراسر کرانه‌های مانیچ را پر کرده بود.

ایوان گورا گفت:

ـ بی‌شرف‌ها، دارند تخم‌ریزی می‌کنند.

ـ خوب، چیزی دستگیرت شد؟

ـ فعلاً نه. همه از این خطر خبر دارند اما کاری نمی‌شه کرد: دستور اکید فرمانده کل، پیشروی به‌طرف تیخورتسکایاست. تو نظرت چیه؟

ـ من در آن حد نیستم که اظهارنظر کنم، کار من فقط اجرای دستور است.

ـ از تو می‌پرسم که با خودت چی فکر می‌کنی؟

ـ چی فکر می‌کنم؟.. قصد نداری که تیربارانم بکنی؟

ـ تف بر تو، احمق... جواب همه همینه... همه‌تون ترسو هستید...

کلاهش را اندکی پس زد، نخست سر و دمی بعد پهلویش را خاراند؛ کلوخی از زیر پایشان جدا شد و با صدای نرمی در گردابهای تیرهٔ مانیچ فرو رفت. قورباغه‌ها با چنان حلاوت خشم‌آلودی فریاد می‌زدند که انگار قصد داشتند دنیا را با تبار لیز خود پر کنند...

ـ به این ترتیب باید گفت که تو دستور فرمانده کل را درست می‌دونی؟

تلگین آرام و محکم جواب داد:

ـ به‌هیچ‌وجه!

ـ بسیارخوب!.. چرا نادرست می‌دونی؟

ـ همان‌طوری‌که می‌بینی از ذخایر و از منابع تدارکاتی‌مان جدا شده‌ایم؛ کافی است که دشمن در یک نقطه‌ای ارتباط ضعیفمان را با تساریتسین قطع کند تا کارمان ساخته شود. همهٔ این دستورات، بی‌اساس به‌نظر می‌رسد.

ـ خوب، ادامه بده...

ـ پیشروی بیشتر ما در جهت تیخورتسکایا به آن می‌ماند که گربه‌ای سرش را تا پنجهٔ یک چکمه فرو ببرد. فکر نمی‌کنم که این پیشروی عاقبت خوبی داشته باشد. باز اگر به‌عنوان یک نمایش، اعزام شده بودیم که نیروهای سفید را به‌هر قیمتی که شده است از دنباس پس بکشیم، می‌شد موضوع را توجیه کرد...

ـ خوب، ادامه بده...

ـ اما همین کار هم ـ یعنی ازبین‌بردن ارتش به‌خاطر یک نمایش ـ نبایستی تفریح جالبی باشد...

ـ نتیجه‌گیری تو چیه؟

ایوان ایلیچ گونه‌هایش‌را پر بادکرد، ته‌سیگار خاموشش‌را در آب پرت کرد و گفت:

ـ هیچگونه نتیجه‌گیری‌ای نکرده‌ام، ایوان استپانویچ...

ـ دروغ می‌گی، برادر... بسیارخوب، اگه دوست نداری، حرف نزن! خودم همه چیز رو می‌فهمم... یادم می‌یاد روزی تعریف می‌کردی که کمیسر گیمزا تو را برای ارائهٔ یک گزارش سری دربارهٔ ساروکین خائن، نزد

فرماندهٔ کل اعزام کرده بود... خوب...

به پیرامون خویش نگریست و به‌آهستگی ادامه داد:

ـ دلم می‌خواهد همین آلان خودم راه بیفتم، نه به سرپوخوف پیش فرمانده کل، بلکه مستقیماً به‌مسکو... یه جایی خیانت لانه کرده است، یا در فرماندهی کل، یا در شورای عالی، یا... جز این ممکن نیست، به‌خصوص که زمان، زمان جنگه... ما آدمهای خوش‌باوری هستیم... رفقای ما کافیه که افکار بلند و قلب پاک داشته باشند تا فوراً گمان کنند که غیر از بورژواها همهٔ مردم دنیا خوب‌ند: فقط بلدند شرافتمندانه به چپ و راست شمشیر بزنند... من در پتروگراد مواظب ولادیمیر ایلیچ بودم ـ چشمهای ریز روسی داره... آدمی‌ست فکور و پر جنب‌وجوش ـ دستهایش را می‌گذاره پشت کتش و راه می‌ره و ناگهان می‌ایسته و انسان رو نگاه می‌کنه و با همان نگاه همه چیز رو می‌فهمه... باید همین جور بود... من مواظب همهٔ حرکات و همهٔ حرفهای تو هستم... اما تو مواظب من نیستی و کورکورانه به من اعتماد می‌کنی... اگر مأموریت مضرّی هم به تو واگذار کنم، بی سروصدا انجامش خواهی داد...

ـ نه، انجامش نخواهم داد...

ـ همین الان گفتی که اظهارنظرکردن کار تو نیست... پس عکس‌العملت چه خواهد بود؟

ـ سعی خواهم کرد قانعت کنم، منصرفت کنم...

ـ منصرفت کنم! حقّا که روشنفکری... به‌جای منصرف کردن باید تیرباران کنی!.. پناه‌برخدا..

ایوان گورا دستهای درشتش را روی سر گذاشت و آرنجها را به زانوها تکیه داد. روز گذشته در جلسهٔ حزبی لشکر، متن تلگرام پرتفرعن و تهدیدآمیز رئیس شورای‌عالی جنگی جمهوری ـ در پاسخ پرسش اضطراب‌آمیز فرمانده ارتش دهم ـ قرائت شده بود؛ رئیس شورای‌عالی طی تلگرام مورد بحث، اجرای کلیّهٔ دستورات قبلی را به‌طور مؤکّد تأیید کرده بود. و ایوان گورا حتی یک کلمه از این مقوله بر زبان نیاورده بود.

ـ و حالا چند کلمه‌ای از آخرین اخبار: چهار لشکر ژنرال پاکروفسکی ـ

لشکرهایی که از دنباس اعزام شده‌اند ـ دارند در جناح ما متمرکز می‌شوند؛ سپاه ژنرال کوتیف داره از جنوب به شمال ـ درست روبه‌روی ما ـ پیشروی می‌کنه، همین سپاه، ظاهراً به نقشهٔ فرمانده کل پی برده و همین حالا راه ما رو به تیخورتسکایا مسدود کرده است... سواره‌نظام ژنرال اولاگای در جناح چپمان تمرکز پیدا می‌کنه... و پشت سرمان حدود چهارصد کیلومتر دشت بی‌آب و علف...

تلگین گفت:

ـ عامل تعیین‌کننده، همین است... اگر عقیدهٔ مرا می‌خواهی: باید همهٔ بیماران را منتقل کنیم، همهٔ اموال اضافی را به پشت جبهه بفرستیم و خودمان را سبک کنیم. به‌هر صورت ما قادر به حفظ مانیچ نخواهیم بود...

ایوان‌گورا خاموش بود. بعد از دمی سکوت با حالتی خشم‌آلود در آب رودخانه تف کرد و گفت:

ـ من و تو را به‌خاطر همین حرفها بایستی به دادگاه صحرایی فرستاد... اگر به تو بگویند که باید به‌خاطر حفظ مانیچ بمیری، تو خواهی مرد...

ـ یادم نمی‌آید که تاکنون سرپیچی کرده باشم، حالا هم سرپیچی نخواهم کرد.

گشتیهای سپاه ژنرال کوتیف در تاریخ دوّم مه در آن سوی مانیچ پدیدار شدند ـ نخست به‌شکل دسته‌های کوچکی از گشتیهای سوار، بر عرصهٔ استپ پرسه می‌زدند، گاه متوقّف می‌شدند و گاه در زیر رگبار گلوله‌ها و بازتاب پُرتلألؤ آبهای برکه‌ها، دیوانه‌وار اسب می‌تاختند. عدّهٔ اینها رفته‌رفته رو به فزونی می‌نهاد؛ با گستاخی افزونتری به خطوط مقدّم جبهه نزدیک می‌شدند، اسبها را بر زمین دراز می‌کردند و پاسگاه‌های مقدّم را به زیر آتش می‌گرفتند.

نیروهای اصلی ژنرال کوتیف همراه با غرّش آتشبارها، در تاریخ شوم مه به مواضع جنگ رسیدند و ضمن موضع‌گیری در منطقهٔ راه‌آهن، سواحل مانیچ را با حالتی حاکی از اطمینان به زیر آتش متناوب توپخانه کشیدند. هواپیماهای دو بالهٔ اکتشافی که شباهتی به هواپیماهای روسی یا آلمانی نداشتند، گاه‌وبی‌گاه سینهٔ آسمان را می‌شکافتند. کامیونهای حامل

پل‌های تاشو حرکت می‌کردند و آب و گل را به این‌سو و آن‌سو می‌پاشیدند. در همان روز، واحد ضربتی ژنرال کوتپف در منطقهٔ اشغالی لشکر موروزوف موفّق شد از رودخانه بگذرد ولیکن در جریان یک نبرد سرنیزه‌ای یکسره منهدم شد.

مقارن نیمه‌شب، خطّ زنجیر مهاجمان دست به عقب‌نشینی زد و موضع‌گیری کرد. خرمن‌های آتش، همه جا خاموش بودند. سرانجام تیراندازی قطع شد و شبی آرام و مرطوب و آکنده از بوی گلهای گوناگون بر فراز استپ گسترده شد. دسته‌های گستاخ قورباغه‌ها چنان همهمه آغاز کردند که انگار حادثه‌ای روی نداده است. پاره‌ای از مردانی که باگوشهای چسبیده به زمین درازکش شده بودند خش‌خش نرم علف‌ها را ـ علف‌هایی که با ساقه‌های ظریف و نیرومند خویش ظلمت نفوذناپذیر شب را می‌شکافتند ـ می‌شنیدند.

جلسهٔ ستاد تلگین در طول همهٔ شب، در یک پناهگاه زیرزمینی برقرار بود. همهٔ اعضای ستاد با نهایت بی‌صبری منتظر دریافت دستور حمله، از جانب فرماندهی لشکر بودند. همگی اعتقاد داشتند به دشمنی که در طول جبههٔ ضعیف ۵۰ کیلومتری ارتش دهم ـ ارتشی که جناحها و پشت جبهه‌ای آسیب‌پذیر دارد ـ بی‌پروا مانور می‌کند و به‌دلخواه و انتخاب خویش ضربه می‌زند، نباید حتی یک ساعت امان داد. فرمانده‌ها، گزارش روحیهٔ واحدهای خویش را به ستاد تسلیم می‌کردند: سربازهای سرخ هیجان‌زده هستند، به‌ندرت می‌خوابند، توی سنگرها نجوا می‌کنند. اگر این وضع در سال ۱۹۱۸ به‌وجود می‌آمد و فرمان حمله صادر نمی‌شد بدون شک سربازها میتینگ برپا می‌کردند و فرمانده‌شان را به هلاکت می‌رسانیدند. گاه در لحظه‌های خشم و نومیدی، ممکن است انسان تصور کند که قادر است بر همهٔ مشکلات فایق آید.

موشکین، فرمانده گروهان که لحظه‌ای پیش از رودخانهٔ مانیچ ـ از نقطه‌ای که یکی از قسمتهای گروهانش در آنجا مستقر شده بود ـ عبور کرده و تا گلو خیس شده بود از در پناهگاه زیرزمینی درآمد. او از فلزکاران شهر تساریتسین بود و نسبت به حرفهٔ نظامی‌گری چنان عشق می‌ورزید که

یک شکارچی به‌شکار. از دود غلیظی که نور چراغ در میان آن سوسو می‌زد، پلکها را به هم فشرد و گفت:

ـ عجب بوی توتونی، رفقا!

آنگاه در حالی‌که پابه‌پا می‌شد چکمه‌هایش را از پا درآورد، آب آنها را روی زمین خالی‌کرد و ادامه داد:

ـ بچه‌های من یه کادت‌رو زخمی کرده بودند، خواستم بیارمش اینجا اما حیف که مرد.. پسره، یه بچهٔ عن‌دماغی بود اما درست مثل یه سگ هار؛ همه‌ش داد می‌زد: «خوکها! بی‌شرفها!» بچه‌هامون یه همچه چیزی رو تا حالا ندیده بودند... و چه تجهیزاتی! پارچهٔ لباسش از ماهوت، پوتین به پا، کمربند چرمی نو... قزاق در مقابلش صفره... قزاق، ساده‌اس، موژیکه، خودی‌یه، درست مثل خودمون؛ یکی می‌زنه، یکی می‌خوره و تموم... اما این نازپرورده‌ها خیلی بی‌رحم‌ند... همهٔ افراد دسته‌شون افسرند و فرماندهی دسته با یه سرهنگه. هر کدومشون یه ساعت مچی به دستشونه... من به بچه‌های خودمون گفته‌م: «شما ولگردها، بهتره که ساعتهاشونو فراموش کنید، اگه به‌هوای ساعت، به‌طرف پست‌های سفیدها برین، دندوناتونو خرد می‌کنم...»

موشکین خنده‌ای کرد و دندانهای خوش‌تراش خویش را نمایان ساخت؛ نشانی از مهربانی بر چهرهٔ زشت و آبله‌زده و فرزانه‌اش نقش بست.

ـ رفقا، وضع از این قراره: از صبح کلّهٔ سحر توی استپ پر از همهمه بود. استپان شچاولف[1] روکه پسر ماهی‌یه فرستادم به اکتشاف... سینه‌کش رفت و برگشت... گفت: «توپخونه‌شون رسیده و انگار پیاده‌نظامشون توی گاریهان... رفقا، آماده شین...»

تلگین که از بوی توتون دچار سرگیجه شده بود از پناهگاه زیرزمینی بیرون رفت. داس پرنور و خیره‌کننده و نوک‌تیز ماه در میان ستاره‌های کم‌فروغ، می‌درخشید. بر پرچینی از تیرهای چوبی، اندام سه زن را مشاهده کرد و به‌طرف آنها رفت.

ـ دستور داده شده بود که همگی فقط توی سنگرها بخوابند. مگر

1- Stepan Shchavelev

دستور را نشنیده بودید؟

داشا در حالی‌که به‌طرف او خم می‌شد گفت:

ـ خوابمان نمی‌آمد.

هر سه زن ـ داشا، آنیسیا و آگریپینا ـ چشم‌درشت و لاغر و غیرطبیعی می‌نمودند... ایوان ایلیچ نتوانست تشخیص دهد که آیا لبخند می‌زدند یا به‌گونه‌ای خاص چین به ابرو آورده بودند. آگریپینا گفت:

ـ ما همین جا می‌مونیم تا کارتون تموم بشه.

آنیسیا در دم اضافه کرد:

ـ رفیق فرمانده هنگ، اجازه بدهید من هم همراهشون بمونم.

ـ بیایید پایین، مگر مرغ هستید که پریده‌اید روی تیر؟.. مگر سوت گلوله‌ها را نمی‌شنوید؟..

داشا گفت:

ـ پایین پر از پهن و کک است، اما این بالا نسیم خوبی می‌وزد.

آگریپینا گفت:

ـ رفیق فرمانده، چرا شوخی می‌کنید، اینها سوت حشراته نه سوت گلوله. داشا بار دیگر خم شد و گفت:

ـ قورباغه‌ها دچار جنون شده‌اند، داریم به آوازشان گوش می‌دهیم...

تلگین به‌طرف رودخانه چرخید و ناگهان به این ناله‌های موزون و آه‌های رنج و انتظار، توجّه کرد. آنجا، موجودی پیروز و تک‌خواننده‌ای دهان‌فراخ با سه بندانگشت قد و با چشمهای سبز از حدقه برآمده ترانه‌خوانی می‌کرد و اعتقاد داشت که خود ستاره‌ها به این ترانهٔ تحسین زندگی گوش فرا می‌دهند... خنده‌ای کرد و گفت:

ـ عالیه، مرحبا!.. باشد، همین جا بنشینید اما بمحض اینکه خبری شد فوراً به پناهگاه...

شانهٔ داشا را گرفت، او را به‌طرف خود کشید و در گوشش زمزمه کرد:

ـ واقعاً عالیه، مگر نه؟.. تو فوق‌العاده‌ای!..

آنگاه دستی تکان داد و به‌طرف پناهگاه زیرزمینی رفت. بعد از رفتن تلگین آنیسیا به‌آهستگی گفت:

ـ کاش آدم بتونه یک قرن تموم همین‌طور بنشینه...

آگریپینا گفت:

ـ انسان خوشبختی رو با خون می‌خره... به همین علّته که اینقدر عزیزه...

داشا گفت:

ـ بچه‌ها، چه چیزهایی که من در زندگی‌ام ندیده‌ام و آن‌همه، از کنارم پرواز می‌کرد و کاری به کارم نداشت... همه‌اش منتظر یک واقعهٔ بی‌سابقه و خیلی مخصوص بودم... این قلب بی‌شعورم، هم به خودش آزار می‌داد، هم به دیگران... به‌نظرم دوست‌داشتن فقط یک شب ـ به‌شرط آنکه انسان بتواند مثل امشب دوست داشته باشد ـ خیلی بهتره... یعنی انسان بتواند در یک شب همه چیز را بفهمد، همهٔ وجودش آکنده شود و فقط در یک شب، میلیونها سال زندگی بکند...

و سر را به شانهٔ آنیسیا تکیه داد. آگریپینا لحظه‌ای به فکر فرو رفت و دمی بعد سر خود را به شانهٔ دیگر آنیسیا تکیه داد. و ساعتها، در همین حال، پشت به ستاره‌ها بر روی چپر نشستند.

هواپیماهای دو بالهٔ نو، برای آتش توپخانهٔ ژنرال کوتیف جهت‌یابی می‌کردند. آنها بر فراز انفجارهایی که در مواضع واحدهای سرخ روی می‌داد پرواز می‌کردند؛ دوسه بمبی به‌طرف مواضع سرخ می‌ریختند، آنگاه مانند قرقی به‌طرف افق دوردست، به‌سوی نقطه‌ای از استپ که از سحرگاه آن روز رودخانهٔ مانیچ از آنجا به زیر آتش گرفته شده بود، پرواز می‌کردند.

به‌منظور ارعاب دشمن، یگانه هواپیمای لشکر ـ در واقع ماشینی که قادر بود به‌هوا برخیزد ـ به‌طرف میدان نبرد به‌پرواز درآمده بود. این، طیّاره‌ای بود کهنه و کم‌سرعت ـ یادگاری از زمان جنگهای امپریالیستی ـ که به‌گونه‌ای بسیار ابتدایی در شهر تساریتسین تعمیر شده بود.

تماشای این ماشین پرنده ـ آنگاه که با بدنه‌ای چوبین و بالهای وصله‌شده و برخلاف همهٔ قوانین طبیعی آئرودینامیک، گاه تق‌وتوق‌کنان و گاه خاموش‌وبی‌صدا بر فراز سرها پرواز می‌کرد ـ سخت وحشتناک بود. ولیکن والکا چرداکوف ـ مردی که شهرهٔ سراسر جبههٔ جنوب بود، مردی

که همهٔ خلبانهای سفید با نامش آشنایی داشتند ـ هدایت هواپیما را به‌عهده داشت. او مردی بود کوتاه‌قد، لنگ و یک کتی و شکسته‌بسته، به‌زشتی یک میمون، با زخمهای فراوان. از او می‌پرسیدند: «راستی والکا حقیقت داره که تو در سال شونزده ماهرترین خلبان آلمان رو ساقط کردی و فردای همون روز تا آسمان آلمان پرواز کردی و یه دسته گل سرخ ریختی روی قبر یارو؟» و او با صدایی زیر جواب می‌داد: «مگه اشکالی داره؟» شیوهٔ معروفی داشت: آنگاه که همهٔ نوارهای مسلسل را به‌مصرف می‌رسانید، اوج می‌گرفت و دمی بعد به‌سرعت از ارتفاع خود می‌کاست و می‌کوشید که شاسی هواپیمای خویش را به کابین خلبان هواپیمای دشمن بکوبد. گاهی از او سؤال می‌کردند: «چطوره که خودت داغون نمی‌شی؟». «یه وقت هم می‌شم؛ مگه اشکالی داره؟»

افراد سرخ با مشاهدهٔ ماشین پرنده‌اش در ارتفاع اندک، با اینکه دلایل کمی برای شادمانی داشتند سخت خوشحال شدند. گلوله‌های سریع‌الانفجار در هر دو ساحل مانیچ منفجر می‌شدند و افراد سرخ را در سنگرها محبوس می‌کردند. به‌ازای هر آتشبار سرخ حدّاقل شش آتشبار سفید می‌غرّید. خطّ زنجیرهای دشمن با فرارهای سریع به‌گونه‌ای از خود بیخود و توقّف‌ناپذیر، سرگرم پیشروی بودند.

والکا چرداکوف از گرد راه رسید، تکانی به بالهای طیّاره داد، در فاصله‌ای نه‌چندان دور هواپیما را فرود آورد، پیاده شد و لنگ‌لنگان به‌دور هواپیما چرخیدن گرفت. سربازان سرخ به طرف او دویدند. همهٔ صورتش آغشته به روغن موتور بود. داشت جعبهٔ ابزار و جعبهٔ لوازم یدکی را بیرون می‌کشید؛ با لحنی غضب‌آلود گفت:

ـ ندید بدیدها چه‌تونه؟ طیّاره‌های دشمنو دور کنید تا من تعمیرش کنم.

در واقع سه هواپیمای دشمن با مشاهدهٔ فرود چرداکوف، در ارتفاع بسیار ـ چراکه سربازان سرخ به‌سوی این طیّاره‌ها تیراندازی می‌کردند ـ به چرخش درمی‌آمدند. بمب از پس بمب فرو ریخته می‌شد و زمین را زیرورو می‌کرد. والکا بی‌اعتنا به همهٔ رویدادها سرگرم تعمیرکردن لولهٔ روغن بود. یکی از بمبها در فاصله‌ای چنان نزدیک منفجر شد که طیّاره

تکانی خورد و کلوخ‌های خاک بر بالهای آن ضرب گرفتند. والکا به‌طرف آسمان نگریست و انگشت خود را با حالتی تهدیدآمیز تکان داد. دمی بعد، پس از اتمام تعمیر، خطاب به سربازان سرخ فریاد زد:

ـ بیایید جلو، بچسبید به ملخ و بچرخونیدش.

آنگاه رفت در کابین طیّاره نشست و ادامه داد:

ـ رفقا، این چه جور چرخوندنیه؟ مگه دارید دم خروس می‌چرخونید؟ دِیالاّ، بچرخونید تا عرقتون در بیاد!

موتور هواپیما بعد از یک عطسه و چند خرخر کرکننده به‌غرّش درآمد. سربازان سرخ پابه‌فرار از هواپیما فاصله گرفتند. طیّاره تکانی خورد و جست‌وخیزکنان راه استپ را درپیش گرفت ـ چنان دور شده بود که به‌نظر می‌رسید هرگز قادر نخواهد شد از زمین جدا شود ـ و لحظه‌ای بعد به هوا خاست. والکا اوج گرفت و چندین بار معلّق زد تا مخلوط مهمل بنزین و الکل مخزن سوخت را کاملاً به هم بزند. گره کور وسیعی رسم کرد، دور گرفت و به‌طرف یکی از طیّاره‌های دشمن یورش برد. ولیکن سه هواپیمای سفید بی‌آنکه تن به نبرد دهند به‌سرعت راه فرار را در پیش گرفتند.

والکا چرداکوف مدتی دیگر ـ به‌قدر تشخیص خویش ـ بر فراز جبهه پرواز کرد، آنگاه فرود آمد و یادداشتی برای تلگین فرستاد:

«هشت اتومبیل سواری نو در جبهه دیدم ـ به این نکته که دنیکین همراه خارجیها در جبهه به‌سر می‌برد، توجه داشته باشید. دو آتشبار دشمن از کار افتاده‌اند. یک ستون دشمن را به رگبار مسلسل بستم. برای سوختگیری به پایگاه برمی‌گردم...»

دنیکین در جبهه به‌سر می‌برد. بیش از یک سال از زمانی که مبتلا به برونشیت، با بدنی پیچیده در پتویی از پوست ببر ـ در کاروانی مرکّب از هفت‌هزار داوطلبی که راه خونین خویش را تحت فرماندهی کورنیلوف به‌طرف یکاترینودار می‌گشودند، در یک گاری تکان می‌خورد، سپری شده بود. اینک ژنرال دنیکین فرمانروای مطلق همهٔ دن سفلی و سراسر منطقهٔ حاصلخیز کوبان و ترک و قفقاز شمالی بود.

او دو تن از نمایندگان ارتشهای خارجی ـ یک انگلیسی و یک فرانسوی

ـ را همراه خویش به جبههٔ جنگ، نزد ژنرال‌کوتپوف آورده بود تا آنان به‌خاطر تسلیم‌کردن مفتضحانهٔ شهرهای ادسا و خرسون و نیکولایف به بلشویک‌ها، احساس شرمندگی کنند. کاش این ارتش سرخ بود که فرانسویها و یونانیها را در آن شهرها شکست داده بود! موژیک‌ها و پارتیزان‌ها در برابر چشمهای ناوشکن‌های فرانسوی، یک تیپ یونانی را از دم شمشیر گذرانیده بودند. و فرانسوی‌ها ـ این فاتحان جنگ جهانی ـ آسیمه‌سر از مقابل موژیکهای روسی گریخته با حالتی حاکی از ترس و جبن خرسون را تسلیم کرده و دو لشکر خود را از ادسا بیرون برده بودند... چه عجیب و نامعقول! کمون مسکو به وحشتشان انداخته بود. و اینک آنتون ایوانویچ تصمیم گرفته بود که به این اروپایی‌های نامدار ضرب شست ارتش خویش را ـ ارتشی که به دریافت نشان شاخهٔ غار و سپر پولادین سرافراز شده و اینک سرگرم سرکوب‌کردن کمونیست‌ها بود ـ در عمل نشان دهد. او رنجش دیگری هم در دل داشت: شورای ده‌نفرهٔ پاریس، دریاسالار کولچاک را به‌سمت فرمانفرمای کل سرزمین روسیه انتخاب کرده بود. کولچاک به چه دردشان می‌خورد؟ او کسی بود که در سال ۱۹۱۷ شمشیر زرّین دریاسالاری را از خویشتن جدا کرده و آن را به امواج دریای سیاه سپرده بود. و این خبر تقریباً در همهٔ جراید دنیا انعکاس پیدا کرده بود. و درست در همین زمان، ژنرال دنیکین در زندان بیخوفسک[1] در بازداشت به‌سر می‌برد ـ و روزنامه‌ها در این مورد سکوت اختیار کرده بودند. در سال ۱۹۱۸ دریاسالار به امریکای شمالی گریخته و نحوهٔ مین‌گذاری را در نیروی دریایی امریکا تعلیم می‌داد ـ و جراید امریکا عکسهای او را در کنار عکس ستارگان سینما به‌چاپ می‌رساندند... و درست در همان سال، ژنرال دنیکین از زندان بیخوفسک می‌گریزد، در لشکرکشی زمستانی شرکت می‌جوید، فرماندهی کل ارتش را در کنار جسد کورنیلوف به‌عهده می‌گیرد و منطقه‌ای وسیع‌تر از سرزمین فرانسه را به‌تصرف خویش درمی‌آورد... و این خبر همراه با یک عکس قدیمی که زیرش به فرانسه نوشته شده بود: «ژنرال دنیکین» فقط در یکی از

1- Bikhovsk

روزنامه‌های کوچک پاریس در دو سه سطر انعکاس یافت. و اکنون همین دریاسالار کولچاک ـ این خودنمای بین‌المللی، این موجود هیستریک با عقدهٔ خودبینی، این کوکائینی معتاد ـ فرمانفرمای روسیه شده بود!

آنتون ایوانویچ به پیروزی سلاح کولچاک اعتقادی نداشت. در ماه دسامبر یکی از عوامل کولچاک به نام ژنرال په‌په‌لیایف ـ مردی نیم‌پخته و بی‌تجربه ـ چیزی نمانده بود که شهر پرم را متصرف شود و همهٔ روزنامه‌های خارجی یکصدا دادوفریاد راه انداخته بودند: «مشت آهنین بر پیکر بلشویک‌های مسکو فرود آمد» حتی خود آنتون ایوانویچ برای یک لحظه این هووجنجال را باور کرده و به‌گونه‌ای بیمارگونه از موفّقیّت په‌په‌لیایف رنج کشیده بود. ولیکن بلشویک‌های مسکو (به‌استناد گزارشهای سازمان‌های اطّلاعاتی) کمیسر استالین را ـ همان مردی را که در فصل پاییز دو بار ژنرال کراسنوف را در حومهٔ تساریتسین شکست داده بود ـ به سواحل کاما اعزام نموده بودند و همین کمیسر با اتّخاذ تدابیر قاطع و سریع، سازمان دفاعی را پی‌ریزی کرده و در زمانی کوتاه ژنرال پرافتخار را با یک اردنگی از پرم به اورال فرستاده بود. و اکنون، بدون شک، حملهٔ کولچاک در منطقهٔ ولگا نیز ـ تهاجمی که بدون هیچ مقدّمه‌ای و فقط همراه با سرو ـ صدای فراوان بین‌المللی و همراهِ با نعره‌های شادمانهٔ سوداگران مست سیبری انجام می‌گیرد ـ به شکست دیگری خواهد انجامید.

دنیکین در حالی‌که در یک فیات روباز شیک و نو ایستاده و با دست پوشیده به دستکش جیر سفیدرنگ به گسترش تیپ تیراندازان ژنرال تپلوف اشاره می‌کرد گفت:

ـ تاکتیک ما، با تاکتیکی که ما و شما و آلمانیها در جنگ جهانی به کار می‌گرفتیم تا حدّی فرق می‌کند؛ خطّ زنجیرهای ما تنگ‌تر هستند و هر دسته‌ای با رعایت فواصل زمانی طولانی، مأموریت مستقلی را انجام می‌دهد.

یک فرانسوی با فرنچ نازک آبی آسمانی و شلوار سواری‌ای به‌همان رنگ در اتومبیل روباز در کنار فرمانده کل ایستاده بود. یک کلاه کپی مخملین یراق‌دار را با مهارت بر سر نهاده و سبیل ابریشم‌گونش از زیر

دوربینی که به چشم داشت نمایان بود؛ یک قمقمهٔ آلومینیومی مملوّ از کنیاک به کمربندش آویزان بود. چه فرانسوی راحت و پاکیزه‌ای! یک مرد انگلیسی دوربین‌به‌چشم نیز روی رکاب اتومبیل ایستاده بود؛ لباس خاکی‌رنگش خشن و معمولی با جیبهای عظیم انباشته از قرقرهٔ فیلم و توتون و چندین پیپ و فندک بود؛ کلاه سبک و گرد یکبری‌اش چنان مضحک می‌نمود که دستاویزی برای مباحثهٔ همراهانشان شده بود؛ آنان که در فاصلهٔ معقولی ایستاده بودند می‌گفتند: «انگلیسی شلخته و لباس‌پوشیدن؟ حیف نیست کلاه سواره‌نظام؟ هیچ کلاهی به پای کلاه سواران گارد علیاحضرت نمی‌رسد. این یارو با کلاهش به سگ می‌ماند!»

ژنرال کوتیف عبوس ـ چهارشانه، با موهای جوگندمی و کت پوستی یقه‌باز ـ در کنار اتومبیل بر پشت اسبی جوان از نژاد کالمیک نشسته بود؛ به‌مناسبت بازدید فرمانده کل، دستکش‌هایش را به دست کرده و مهمیزهایش را بسته بود؛ چشمهای ریزش حالتی پرالتهاب داشتند؛ پنج روز بود که مانیچ را به توپ بسته بود و نیک درمی‌یافت که گسترش تیپ تپلوف ـ گسترشی که اینک در برابر دیدگان این شیک‌پوش‌ها انجام می‌گرفت ـ باله‌ای‌ست که به‌ازای تماشای آن بهای گزافی پرداخت خواهد شد. دنیکین همچنان سرگرم دادن توضیحات بود:

ـ یکی از ویژگیهای این جنگ، قابلیّت مانور آن است. و اهمیّت فزایندهٔ سواره‌نظام ما از همین جا ناشی می‌شود. من در اینجا دارای مزیّتی تعیین‌کننده هستم: ترک، کوبان و دن حدود صدهزار شمشیرزن در اختیار من خواهد نهاد...

مرد فرانسوی در حالی‌که دوربین را همچنان بر چشم داشت با لحنی حاکی از سبکسری زیر لب نجواکنان گفت:

ـ Oh,la-la!

ـ بلشویک‌ها فاقد سواره‌نظام هستند و نمی‌توانند هم به‌وجودش بیاورند، فقط تیپ بودیونی را دارند که آن‌همه دردسر برای کراسنوف بی‌نوا ـ آن آتامان سابق ـ درست کرده بود...

مردانگلیسی نیز که دوربین را همچنان‌بر چشم داشت از لای دندان گفت:

ـ یعنی، صدهزار زین و افسار که باید تهیّه کنید.

دنیکین به‌خشکی جواب داد:

ـ آره، اشکال کار در همین‌جاست.

با اینکه سخت مایل بود که به این متّفقین حقیر خود، همهٔ حقیقت را درست در همین لحظه ـ در میان واحدهای ارتش خود و در زیر غـرّش آتشبارها (اتومبیلها فقط حدود یک کیلومتر از آتشبارها فاصله داشتند) ـ بر زبان بیاورد معهذا تن به خودداری داد. مـی‌خواست بگـوید کـه آنـها چیزی جز مشتی کاسبکار نیستند، که همهٔ سیاست‌شان را کم‌بینی و جبن و حسابگری تشکیل می‌دهد... که باوجود این‌که مـثل «دودوتـا چـهارتا» ثـابت شـده‌است کـه بـلشویسم بـرای هـمین متّفقین، خـطرناکتر از دویست‌وپنجاه لشکر آلمـانی مـی‌باشد بـاز حـضرات دست روی دست گذاشته‌اند... می‌خواست بگوید که اگـر مـی‌ترسند سـربازهایشان را بـه روسیه اعزام بکنند لااقـل از ارسـال اسـلحه بـه‌مقداری کـه او نـیاز دارد مضایقه نکنند و مطمئن باشند که بهای این مهمّات بعداً در مسکو به آنها پرداخت خواهد شد.

با این‌همه نتوانست کاملاً خودداری کند و با لحنی که نه‌چندان زننده بود و نه‌چندان ملایم گفت:

ـ اگر هم زین نداشته باشم، قزاق را بر اسب لخت سوار می‌کنم.

و آنگاه خطاب به مترجم گفت:

ـ لطفاً حالی‌شان کنید اسب برهنهٔ بی‌زین یعنی چه.

مترجم کـه جـوانـی بـود از ایـالات جـنوبی و بـه‌گـونه‌ای نـفرت‌آور، خوش‌خدمت می‌نمود به‌جای آنکه ترجمه کند نفس عـمیقی کشـید. در همان دم ژنرال کوتیف در حالی‌که افسار اسبش را می‌کشید و به تازیانه‌اش می‌بست، فریاد زد:

ـ آقایان، بی‌درنگ زیر ماشین!

آنها به‌علّت غرّش توپخانه، متوجه فرارسیدن یک طیّارهٔ زرد بی‌قواره نشده بودند. حتی کسی فرصت آن را نیافته بود که پیش از اوج‌گرفتنش به طرف آن تیراندازی کند. والکا چرداکوف فرز و قـدکوتاه از درون کـابین

طیّاره خم شد و دو نارنج ـ دو نارنجک دستی ـ به‌طرف اتومبیل پرتاب کرد ـ یکی را به روی کاپوت فیات مجلّل و دیگری را به چند قدمی آن... آنگاه دندانهای سفیدش را نمایان ساخت و به‌سرعت اوج گرفت.

با این‌همه، ژنرال دنیکین و مرد فرانسوی و انگلیسی موفّق شدند به زیر اتومبیل بخزند. در این میان، کار آنتون ایوانویچ با آن شکم بزرگ و شنل ضخیمی که به‌تن داشت دشوارتر از سایرین بود. نتیجه‌ای که به‌بار آمد فقط ترس و وحشت بود. همراهان ژنرال به‌سرعت پراکنده شدند، ژنرال کوتیف نیز اسبش را به سویی راند.

واحدهای ارتش داوطلب با خشمی بی‌سابقه حمله‌ور می‌شدند. عدّهٔ زیادی از آنها با بینی‌های فرورفته در خاک، سطح استپ را پوشانیده بودند. اما خطّ زنجیرهای جدید همچنان به‌سوی مانیچ پیشروی می‌کردند. در زیر رگبار افقی مسلسلهای سبک، اینجا و آنجا از زمین برمی‌خاستند، پشت خم می‌کردند، می‌دویدند و در آن سوی رودخانه تجمّع می‌کردند. تلگین دستور داد که پرچم هنگ را از پناهگاه زیرزمینی بیرون بیاورند و جلدش را درآورند.

لحظهٔ نهایی می‌رفت که فرا برسد. آتشبار دشمن نیروهای ذخیرهٔ هنگ کاچالین را به زیر آتش گرفت و خروارها خاک را به آسمان فرستاد. از ساحل مقابل، بهمنی از سرب فرو می‌ریخت. آخرین خطّ زنجیرهای داوطلب‌ها بی‌آنکه درازکش شوند داشتند نزدیک می‌شدند. ناگهان آتش مسلسها خاموش شد و صدها انسان خویشتن را با چنان خشمی به مانیچ زدند که آب رودخانه جوشیدن گرفت؛ آنها در حالی‌که تفنگهایشان را به حرکت درآورده بودند تا سینه و گلو در آب شنا می‌کردند، به هنگام اصابت گلوله می‌جهیدند و بار دیگر در آب فرو می‌رفتند و غرق می‌شدند و افراد جدید از روی جسد آنها پیشروی می‌کردند... عرض رودخانه در این نقطه، از شصت متر تجاوز نمی‌کرد... اینک هیچ آتشی قادر نمی‌شد پیشروی این آدمهای خشمگین را که دیوانه‌وار عربده می‌کشیدند، متوقّف سازد... و در آن‌سوی رودخانه، ژنرال کوتیف که در میان نیزاری ایستاده بود و شمشیرش را تکان می‌داد و فریاد می‌زد: «به‌پیش! حمله!» به‌عبث

تصور کرده بود که یورشی چنین تهدیدآمیز، واحدهای سرخ را وادار به هزیمت خواهد کرد.

افراد هنگ کاچالین همهٔ آن روز را در انتظار فرارسیدن چنین لحظه‌ای بودند و آنهایی که قلبی آکنده از اندوه داشتند، در انتظاری خشماگین، رنج بسیار برده بودند. و آنگاه که حمله آغاز شد فرماندهان و کمیسرها در پیراهن و شلوار سربازان سرخ چنگ می‌انداختند و فریاد می‌زدند: «شلّیک کن! شلّیک کن!..» فحاشی عجیبی در همهٔ طول سنگر شنیده می‌شد. عدّهٔ زیادی از اینها، در عهد جوانی و حتی در سالهای بعد از جوانی، در روزهای سرد زمستان عادت داشتند که کمربندها را سفت کنند و دستکش به دست بکشند و بر روی پل یا وسط خیابان، دعوا و کتک‌کاری راه بیندازند. دعواهای مشتی و بی‌پروای روزهای گذشته همیشه پایانی خونین داشت. «آه بی‌شرف‌ها! بی‌شرف‌ها!..» و خون در رگ‌هایشان می‌جوشید... لاتوگین پیش از همه، سرنیزه‌اش را استوار کرد، از سنگر به بیرون جهید و وحشیانه فریاد زد: «ولم کنید! بی‌شرف‌ها!..» از پس او سربازان سرخ با فریادهای هورا! از ساحل کم‌شیب به مقابله با مهاجمان شتافتند، و داوطلبها با فریادهای هورا! همچنان پیشروی می‌کردند... نبرد سرنیزه‌ای هنگ کاچالین، نبردی مقاومت‌ناپذیر و دیوانه‌وار بود. آنها افرادی را که به ساحل رسیده بودند پس زدند، آنگاه خویشتن را به آب زدند و در آبهای رودخانه به جنگی سخت تن دادند: با ته تفنگ و نارنجک و تن‌به‌تن... افسران نازک‌بدن و ارباب‌زاده ـ حتی افراد جنگ‌دیده‌شان ـ چگونه می‌توانستند با دهقان‌زادگان تنومند و باربرهای بندری ولگا و درخت‌افکنان جنگل‌ها که از درون آب سر بر می‌آوردند و به روی شانه‌های افسرها می‌جهیدند، به مقابله برخیزند؟.. بر فراز آبهای متلاطم مانیچ که اینک رنگ خون به خود گرفته بود، صدای فریادها و به‌هم‌خوردن سلاحها و غرّش انفجار نارنجکهای دستی طنین‌انداز بود. افراد داوطلب را خرد می‌کردند و له می‌کردند و رفته‌رفته به ساحل دیگر عقب‌شان می‌راندند. ژنرال تیلوف نیروهای ذخیره را به‌کار گرفت. در این هنگام کمیسر گورا پرچم هنگ را از دست پرچمدار گرفت ـ آن را بالای

سر خود به اهتزاز درآورد و همراه کمونارهای خویش با گامهای سنگین به طرف ساحل روبه‌رو شتافت.

پیش از شروع این نبرد، تلگین یک واحد ذخیره را تحت فرماندهی ساپوژکوف در میان نیزاری که اندکی بالاتر از رودخانه قرار داشت، مستقر کرده بود. و آنگاه که ایوان گورا پرچم در دست گرفت، تلگین مقرّ فرماندهی را ترک گفت، به پشت اسب جهید و به‌طرف نیزار تاخت زد. بعد از رسیدن به نیزار خطاب به سربازهایی که مانند یک مشت گراز، ساعتها در لجن دراز کشیده بودند فریاد زد:

ـ رفقا، دشمن دارد فرار می‌کند، امانش ندهید!

یکصدوپنجاه سرباز سرخ در حالی‌که مسلسلهای سنگین را به دنبال خود می‌کشیدند و چکمه‌هایشان در گل‌ولای چسبناک گیر می‌کرد ـ برخی چهاردست‌وپا و پاره‌ای دیگر شناکنان ـ در زیر پوشش نیزار خویشتن را به آن سوی مانیچ رسانیدند و به جناح واحدهای کوتیپف حمله‌ور شدند. ضربه چنان شدید و ناگهانی بود که تقریباً سرنوشت نبرد را یکسره کرد. واحدهای داوطلب شتابزده از مانیچ فاصله گرفتند و دمی بعد در زیر آتش تقاطعی، دست به عقب‌نشینی و هزیمت زدند. یک اسکادران سواره‌نظام که از منطقهٔ مجاور به یاری واحدهای هنگ کاچالین شتافته بود اینک از دوردست، از سوی جناح راست داوطلبها همانند گدازه‌ای مذاب اسب می‌تاخت تا راه بر فراریان ببندد.

بقایای تیپ تپلوف می‌رفت که از محاصره به‌در آید. فقط دستجات عقب‌افتادهٔ سفیدها بودند که اینجا و آنجا به سرنیزهٔ سربازان سرخ کشیده می‌شدند. ادامهٔ تعقیب داوطلبها، سخت خطرناک می‌نمود. تلگین به ساپوژکوف دستور داد که خطّ جبهه را از حالت انحنا در بیاورد و سنگر بگیرد و خود به‌سویی که پرچم هنگ در آنجا روی زمین کشیده شده بود، در حدود نیم کیلومتر اسب تاخت. او مدتی طولانی مراقب پرچم بود و عبور آن را از رودخانه، پیشروی‌اش را، توقّف و سقوط ناگهانی‌اش را، برخاستن و اهتزاز و پیشروی مجدّدش را تماشا کرده بود.

آفتاب شامگاهی در زیر پوششی از ابرهای تیره نهان شده بود و

سراسر استپ داشت به‌سرعت تاریک می‌شد. برق آتشبارهای کوتیف در فضا درخشید، گلوله‌ها غرّش‌کنان به یک سو ـ خدا می‌داند به کدام سو ـ پرواز کردند و بار دیگر سکوت حکمفرما شد، و ظلمت شب بر دشت خونین جنگ فرود آمد.

تا زمانی که چشم قادر به دیدن بود، تلگین در جست‌وجوی کمیسر گورا به این‌سو و آن‌سو می‌رفت. سربازان سرخ در این مورد داستان‌های گوناگونی روایات می‌کردند. همگی، عبور او را از مانیچ در حالی‌که پرچم هنگ را حمل می‌کرد، دیده بودند. ولیکن اندکی بعد مشاهده کرده بودند که موشکین ـ فرمانده گروهان ـ پرچم را حمل می‌کرده است. اما موشکین نیز زخمی شده بود و سرانجام پرچم هنگ به دست جوان تنومندی افتاده بود. لاتوگین و گاگین به طرف تلگین آمدند. از کلّیهٔ خدمهٔ آتشبار آنها که صادقانه خدمت کرده و سرانجام به دنبال اصابت یک گلوله درهم شکسته بود، فقط همین دو تن زنده مانده بودند. لاتوگین در حالی‌که با خشمی عیان، از لای دندان‌هایش صحبت می‌کرد گفت:

ـ ایوان ایلیچ، خیلی ترسناک بود، تا یادش میفتم وحشت ورم می‌داره.

گاگین نیز که معمولاً آدم کم‌حرفی بود به‌آهستگی گفت:

ـ حالا هم نمی‌شه پیش بعضی از بچه‌ها رفت، چنان نفس می‌زنند که آدم می‌ترسه، اگه آدم زیاد نگاهشون بکنه ممکنه با سرنیزه سوراخ‌سوراخش کنن...

ـ ایوان ایلیچ، شما دارید دنبال ایوان استپانویچ می‌گردید؟

ـ آره، خبری از او داری؟

ـ همراه من بیایین.

در حالی‌که اجساد را دور می‌زدند به‌طرف رودخانه رفتند. گاه‌وبیگاه از درون تاریکی صدای ناله‌ای و لندلندی به گوش می‌رسید. پرستارها، هر بار با یافتن یک فرد زخمی، همدیگر را صدا می‌زدند. ایوان ایلیچ زمزمهٔ گرفتهٔ کوزما کوزمیچ را توانست تشخیص بدهد. لاتوگین که پیشاپیش این عدّه در حرکت بود ناگهان ایستاد و زانو زد.

ایوان گورا ـ دراز و درشت ـ به رو افتاده بود؛ به‌مجرّد اصابت گلوله به

قلبش از پا درافتاده بود و به‌هنگام سقوط، بازوهایش را چنان از هم گشوده بود که انگار قصد داشت همهٔ زمین را به آغوش بگیرد و حتی بعد از مرگ نیز به دشمن تسلیمش نکند.

افراد قدیمی هنگ کاچالین ـ عدّه‌ای که ایوان گورا را از زمان سربازی و فرماندهی گروهان به یاد داشتند ـ شب‌هنگام در دشت اجتماع کردند و تصمیم گرفتند که کمیسر را در نقطه‌ای چشم‌گیر و فراموش نشدنی، روی تپّهٔ بلندی بر ساحل مانیچ دفن کنند.

اینجا تپه‌های زیادی وجود داشتند ولیکن تپّهٔ موردنظر آنها مانند کوه، بلند بود. شاید در زمانهای دیرین، خان‌ها خیمه بر آن می‌افراشتند تا از فراز این بلندی مراقب ایلخی‌های بی‌شمارشان باشند. شاید هم در زمانهای دورتر، اسکیف‌ها رهبر خویش را همراه با اسب و همسر محبوبش بر فراز تپه دفن کرده و شمشیر برنزی عظیمی را که مظهر خوشبختی و حاصلخیزی‌شان بود، رو به آسمان بر خاک مزارش نصب کرده و با شاخه‌های نورستهٔ بید آرایشش داده بودند.

جنازهٔ کمیسر را روی دست از آبهای مانیچ عبور دادند، بالای تپّه روی علفهای سبز بهاری خوابانیدند، موهایش را شانه کردند و اندام کشیده‌اش رابا پرچم هنگ پوشانیدند.

شبی بود آرام و مهتابی. ایوان ایلیچ با شمشیر برهنه زیر پای جنازه و بابوشکین کمیسر گروهان اوّل ـ یکی از کمونارهای شهر پتروگراد ـ بالای سر ایوان گورا ایستادند. سربازان سرخ با حالت پیش‌فنگ به‌نوبت از مقابل جنازه رژه رفتند.

ـ خداحافظ، رفیق...

و آنگاه که مراسم وداع به پایان رسید و می‌رفتند که جنازه را در گور جای دهند، بار دیگر لاتوگین دوان‌دوان خویشتن را به بالای تپّه رسانید و فریاد زد:

ـ امروز، امروز دشمن‌های خونی ما، بهترین رفیق ما را کشتند... او، مورد مصرف این تفنگ رو، یادمون می‌داد... به ما می‌آموخت که به‌خاطر حقیقت بجنگیم! و حالا من می‌دونم که چرا تفنگ توی دستمه... خود او

هم آدم باحقیقتی بود، آدمی بود از خودمون... می‌گفت حالاکه مادرت تو رو زاییده و جیغت رو به روی این دنیا زده‌ای، وظیفهٔ دیگری نداری جز اونکه به‌خاطر حقیقت بجنگی... از فرمانده هنگ و کمیسر بابوشکین تقاضا می‌کنم که درخواست مرا برای عضویت در حزب بپذیرند... این تقاضا رو، از روی وجدان در مقابل این جنازه و این پرچم می‌کنم...

جنازهٔ کمیسر را به خاک سپردند. شب دیروقت، داشا، ایوان ایلیچ را از مقرّ ستاد صدا زد و در حالی‌که بند انگشتهایش را می‌شکست گفت:

ـ لطفاً تو پیشش برو و خودت بیارش اینجا.

و ایوان ایلیچ را به‌طرف تپّه هدایت کرد. شب، پیش از دمیدن سپیده، تیره‌تر شده بود؛ ماه رو نهان کرده بود و باد استپ زیر گوشها سوت می‌کشید.

ـ من و آنیسیا خیلی سعی کردیم، اما او گوش به حرف کسی نمی‌دهد...

بر فراز تپّه، در کنار گور کمیسر، آگریپینا نشسته بود؛ سرش را با حالتی عبوس فرود آورده بود، کلاه و تفنگش در کنارش قرار داشتند. اندکی دورتر از او آنیسیا نشسته بود. داشا به‌نجوا گفت:

ـ درست مثل سنگ شده است، باید از گور جدایش کنیم و ببریمش.

آنگاه به‌طرف آگریپینا رفت و گفت:

ـ ببین، فرمانده هنگ هم دارد از تو خواهش می‌کند.

آگریپینا حتی سرش را بلند نکرد. به صدای آدمها، همان‌قدر بی‌اعتنا بود که به وزش بادی که بر گور می‌وزید. آنیسیا که همچنان اندکی دورتر نشسته بود سر را بر زانوها فرود آورد. ایوان ایلیچ سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ این کارها به‌درد نمی‌خوره، آگریپینا هوا دارد روشن می‌شود و همهٔ ما مجبوریم به ساحل دیگر برویم، والاّ تو تنها خواهی ماند...

آگریپینا بی‌آنکه سر بلند کند با صدای خفه‌ای زیر لب گفت:

ـ اون‌موقع تنهاش نمی‌ذاشتم، تاچه‌برسه‌به‌حالا... جایی برای رفتنم نمونده...

داشا در حالی‌که به پیشانی خود اشاره می‌کرد، باز هم به‌نجوا گفت:

ـ مثل اینکه قاطی کرده است...

تلگین در کنار آگریپینا زانو زد و گفت:

ـ به حرفهایم گوش بده و خودت قضاوت کن... تو قصد نداری از او جدا شوی، بسیارخوب... اما مگر از ایوان استپانویچ همین گور باقی مانده است؟ او همیشه در خاطره‌ها زنده خواهند ماند و روحیهٔ ما را تقویت خواهد کرد... تو باید اینها را بفهمی، چون زنش هستی... علاوه بر اینها، تو از او کودکی در شکم داری...

آگریپینا دستها را بلند کرد، آنها را در برابر چهرهٔ خویش گره کرد و بار دیگر فرودشان آورد.

ـ تو حالا، بیش از پیش عزیزی... بچهٔ تو را، هنگ به فرزندی قبول خواهد کرد، حالا می‌فهمی چه مسئولیتی داری؟

موهای زن را نوازش کرد و ادامه داد:

ـ حالا تفنگت را بلند کن و راه بیفت...

آگریپینا با اندوهی فراوان، سر را در جهت نقطه‌ای که همهٔ شب آنجا نشسته بود به حرکت درآورد، آنگاه به پا خاست، کلاه و تفنگ را برداشت و از بالای تپّه سرازیر شد.

نبردهای خونین تا اواسط ماه مه همچنان ادامه داشت، بعد از پانزدهم مه از شدت نبرد کاسته شد و فروکش کرد. ژنرال دنیکین که از تلاشهای بی‌ثمر کوتیف برای گسیختن خطوط جبههٔ ارتش دهم ـ آن‌هم به بهای تحمّل تلفات سنگین ـ سخت به‌خشم آمده بود، ژنرال کوتیف را به یکاترینودار احضار کرد و در اتاق کار خویش، در حضور رومانوفسکی پرنخوت و نفرت‌انگیز که با بی‌انصافی کامل یک مداد درشت را روی کاغذهای میز پرتاب می‌کرد، با لحن تندی گفت:

ـ بالاخره معلوم نشد که آیا ما داریم می‌جنگیم یا اینکه برای حضرات متفقینمان داریم نمایشهای محیّرالعقول سیرکی اجرا می‌کنیم؟ تیمسار عزیز، ما یک مشت گلادیاتور نیستیم! این‌همه جسارت و بی‌پروایی به چه دردمان می‌خورد؟ این، رسوایی است! یک سری عملیات ناپخته و یک نوع پارتیزان‌بازی!

کوتیف که دنیکین را نیک می‌شناخت، از انگیزه‌های خشم او آگاه بود.

در حالی‌که به دسته‌گل کوچکی که روی میز قرار داشت خیره شده بود، سعی می‌کرد خاموش بماند. دنیکین یک برگ کاغذ را از روی دستهٔ کاغذها برداشت و ادامه داد:

ـ بفرمایید بخوانیدش و ذوق کنید. جبههٔ ارتش نهم سرخ را با تحمّل تلفات ناچیز، درهم کوبیده‌ایم... و به این ترتیب به منطقهٔ قیامهای قزاقی دسترسی پیدا کرده‌ایم. بدیهی است که در آینده‌ای نزدیک قریهٔ وشنسکایا به‌تصرف ما درخواهد آمد... و هرگاه نیروی عظیم ما در مانیچ درگیر نمی‌شد، عملیات ما در منطقهٔ دونتس ممکن بود به حمله و پیشروی وسیعی مبدّل شود. از استراتژی خودمان، آقایان شرمم می‌آید... همهٔ دنیا چشم به ما دوخته است... و مطمئن باشید که آنها، در آنجا، حسّاس و تأثیرپذیر هستند... لطفاً همراه من بیایید...

عینکش را در میان کاغذهای روی میز پیدا کرد و همراه کوتیف و رومانوفسکی به طرف یک میز چوبی که نقشه‌های جنگی روی آن پهن بود، به حرکت درآمد.

ژنرال پاکروفسکی و ژنرال اولاگای که امر تمرکز واحدهای عظیم سواره‌نظام را در جناحهای ارتش دهم به پایان رسانیده بودند، طبق نقشهٔ طرح‌شده می‌بایست به پشت جبههٔ ارتش دهم رخنه می‌کردند، سواره‌نظام صحرایی بلشویک‌ها را درهم می‌کوبیدند، ایستگاه ولیکو کنیاژسکایا را به‌تصرف درمی‌آوردند و در مدتی نه بیشتر از چهارپنج روز، محاصرهٔ کامل واحدهای سرخ را در مانیچ عملی می‌ساختند.

دنیکین یک دستمال تمیز کتانی آغشته به ادوکلن را از جیب بغلی نیم‌تنهٔ خود بیرون آورد و سرگرم پاک‌کردن عینکش شد ـ انگشتهای کوتاه او، با پوستی خشک و برّاق، اندکی می‌لرزیدند.

ـ ارتش داوطلب دارد مسائل سیاست جهانی را حل می‌کند. در غرب ـ بعد از سقوط ادسا و خرسون و نیکولایف ـ تازه دارند به این مطلب پی می‌برند... ما باید به‌طور برق‌آسا و با ضربه‌های خردکننده عمل کنیم ـ در این جنگ تشویق‌ها و دست‌زدنها، به حمل‌ونقل سلاحها بدل می‌شوند... من همیشه، همه را از ماجراجویی برحذر می‌داشته‌ام؛ از قمار بدم می‌آید.

از باختن هم متنفرم... اگر موفّقیّتهای ما در دنباس به پیشروی وسیعی در عمق کشور ـ تا خود مسکو ـ نینجامید، به‌طور قطع گلوله‌ای به شقیقه‌ام شلّیک خواهم کرد...

رومانوفسکی خوش بروزو با لبخندی پرنخوت و حاکی از همه‌چیزدانی، سیگارش را به قوطی‌سیگار نقره‌ای می‌کوبید. ژنرال کوتیپف که با قیافه‌ای درهم از زیر پیشانی کوتاه و پرچین خویش، چهرهٔ رومانوفسکی را تماشا می‌کرد به منبع اندیشه‌های پردامنهٔ ژنرال دنیکین پی برد. «پس معلوم می‌شود که اینجا دم او را خوب تاب می‌دهند.» ولیکن ژنرال کوتیپف مردی بود جنگی، نه ستادی، مسائل استراتژی عالی در نظرش سخت مبهم و خسته‌کننده می‌آمدند، او فقط می‌توانست گلوی خصم را در رزمگاه بدرد.

ـ هر چه از دستمان برآید، انجام خواهیم داد، حضرت اجل... اگر امر بفرمایید که همین پاییز مسکو را اشغال کنیم، اشغالش خواهیم کرد قربان...

واحدهای هنگ کاچالین سه شبانه‌روز بود که بدون قطره‌ای آب و لقمه‌ای نان راه به‌سوی راه‌آهن می‌گشودند. فرمان عقب‌نشینی در تاریخ بیست‌ویکم مه صادر شده بود. ارتش دهم در حالی‌که می‌کوشید با تحمل تلاشها و تلفات سنگین، زنجیر محاصره را بشکافد از سواحل مانیچ عقب‌نشینی کرد و به‌طرف جنوب ـ به‌طرف تساریتسین روانه شد. باد خشکی می‌وزید و بتّه‌های خاراگوش را به زمین می‌چسبانید، استپ خاکستری‌رنگ بود و افق تیره؛ آنجا، در آن دوردستها سواره‌نظام ژنرال اولاگای همچون گله‌ای از گرگ‌های گرسنه به‌کمین نشسته بود.

اسبهای گاری‌ها از پا در می‌افتادند. هم‌رزمان زخمی و بیمار را به درون گاریهای انباشته از مصدوم منتقل می‌کردند. افرادی که زخم‌های سطحی داشتند و نیز پرستارها، از پشت سر گاری‌ها در حالی‌که سکندری می‌رفتند روان بودند. اسبها از شدت تشنگی ورم می‌کردند و می‌ترکیدند. افراد با چشمهای ملتهب، در برابر وزش باد شرقی چشمهایشان را تنگ می‌کردند و آثار مخازن مرتفع آب ایستگاه‌های راه‌آهن را در افق دوردست،

جست‌وجو می‌کردند. با اینکه تا چندی پیش، آب درگدارهای درّه‌های وسیع استپ تا کمر می‌رسید اینک حتی کمترین اثری از رطوبت مشاهده نمی‌شد. کو قطره‌ای از آن آب تا لب‌های خشک و تشنه را خیس کند؟

در یکی از این دره‌ها، واحدی از قزاقها به‌کمین نشسته بود. آنگاه که گاری‌ها از یک سراشیبی علف‌گرفته عبور می‌کردند، ناگهان با تیراندازی از فاصلهٔ کم مواجه شدند و در همان لحظه عدّه‌ای قزاق اسبهایشان را (خدا می‌داند از زیر کدام پناهگاه) بلند کردند و به امید کسب غنایم سهل‌وآسان به‌طرف گاریها تاختند. حدود پنجاه قاتل غارتگر با ریشهای برجسته، در سراشیبی تند، اسب می‌تاختند. ولیکن آنگاه که از پشت هر یک از گاریها تیراندازی آغاز شد ـ هر سرباز زخمی تفنگی داشت ـ قزاقها به همان سهولت عقب‌نشینی آغاز کردند؛ داشا نیز با پلکهای به‌هم‌فشرده تیراندازی می‌کرد.

قزاقها نیم چرخ زدند، فقط یکی از آنها به همراه اسبش بر زمین غلتید. سربازها به امید به‌چنگ‌آوردن قمقمهٔ آبش به طرف او دویدند. مردی که گمان می‌رفت قزاق باشد سردوشیهای نقره‌ای‌رنگ داشت. او را از زیر تنهٔ اسب سقط‌شده بیرون کشیدند. وحشت‌زده فریاد زد:

ـ تسلیم می‌شوم، تسلیم می‌شوم... پیش فرمانده‌تان ببرید تا اطلاعاتم را در اختیارش بگذارم...

قمقمهٔ آب را از کمربندش جدا کردند، دو قمقمهٔ دیگر، در خورجینش کشف شد. موشکین، کمیسر گروهان که با بازوی زخمی و سر باندپیچ‌شده‌اش در گاری نشسته بود فریاد زد:

ـ زنده و سالم بیاریدش پیش من!

افسر اسیر به‌حالت خبردار در برابر او ایستاد. قیافه‌ای این چنین شل‌وول راکمتر کسی مشاهده کرده بود ـ سست و وارفته، با لبهای فروآویخته و چشمهای بی‌حالت؛ از او بویی تند و سنگین به‌مشام می‌رسید.

ـ کی هستید؟ افسر زیر پرچم یا پارتیزان؟

ـ عضو یک واحد غیرمنظّم کمکی، قربان.

ـ در پشت جبههٔ ما، دارید قیام برپا می‌کنید؟

ـ طبق فرمان ژنرال اولاگای مشغول بسیج‌کردن افراد داوطلب هستیم...

قافله، بار دیگر به حرکت درآمد و افسر نیز در کنار گاری به راه افتاد. به سؤالات موشکین با آمادگی کامل و خوش‌خدمتی جواب می‌داد. می‌دانست که زندگی خویش را چگونه نجات دهد؛ به‌نظر می‌آمد که یک ضدّاطّلاعاتچی کهنه‌کار باشد. پاره‌ای از سربازان سرخ، به‌قصد استراق سمع، پابه‌پای او گام برمی‌داشتند. و آنگاه که ضمن پاسخگوییهای خویش، از عقب‌نشینی ارتش دهم سرخ از منطقهٔ دونتس و نیز از رخنهٔ سپاه سواره‌نظام ژنرال سکرتف در شکاف میان ارتشهای هشتم و نهم و همچنین از یورشهای این سپاه در پشت جبههٔ ارتشهای سرخ سخن می‌گفت، افراد نگاه‌هایشان را با یکدیگر ردوبدل می‌کردند. کمیسر موشکین در حالی‌که سعی می‌کرد نگاهش نکند، با شکّ و تردید گفت:

ـ دروغ می‌گی، همهٔ این حرفها دروغه!

ـ خیر قربان، عین حقیقت را عرض می‌کنم، اجازه بفرمایید، اعلامیّه‌های فرمانده عالی همراهمه...

آنیسیا نازاروفا نیز از گاری خودش پیاده شد و به جمع سربازانی که در کنار افسر اسیر گام برمی‌داشتند، پیوست. موشکین به خواندن اعلامیّه‌هایی که باد به زیرشان دویده بود، پرداخت. همگی منتظر اظهارنظر او بودند. آنیسیا با دستهای ضعیف خود سربازان را پس می‌زد تا خویشتن را به مرد اسیر برساند. سربازها خطاب به او می‌گفتند: «چه خبرته... مگه آدم ندیده‌ای؟..» پاهایش سنگینی می‌کردند، سرش درد می‌کرد، چشمهایش چنان می‌سوخت که انگار ماسهٔ خشک بر آنها پاشیده بودند. چون نتوانست راه به سوی مرد اسیر بگشاید، از گاری سبقت گرفت، سکندری رفت، در افسار اسب چنگ انداخت و گاری را متوقّف کرد؛ در بدو امر کسی قادر نبود منظورش را دریابد. با گردنی کشیده و با چشمهایی درشت و رنگ‌پریده ـ چشمهایی که انگار قسمت اعظم چهرهٔ تیره‌وتکیده‌اش را فراگرفته بودند ـ به مرد اسیر خیره شد و ناگهان گفت:

ـ من این مرد رو می‌شناسم! رفقا، این همون کسی است که بچه‌هامو زنده‌زنده سوزوند... و منو تا حدّ مرگ کتک زد... توی ده‌مون، بیست‌ونه

نفر آدم رو تا حدّ مردن به شلاق بسته بود...

افسر، فقط لبخندی زد و شانه‌هایش را بالا انداخت. سربازها، در دم دور آن دو حلقه زدند، گاه به این و گاه به آن خیره می‌شدند. موشکین گفت:

ـ بسیارخوب، بعداً رسیدگی می‌کنیم... تو برو توی گاری دراز بکش، عزیزم...

آنیسیا، با حالتی که بی‌شباهت به فراموشی نبود، تکرار می‌کرد:

ـ رفقا، رفقا، او نباید زنده بمونه... والاّ باید قلبمو از توی سینه‌ام در آرید... جیبهاشو بگردید... اسمش نمشایفه و منو خوب به‌خاطر داره...

آنگاه در حالی‌که انگشتش را به‌طرف مرد اسیر دراز کرده بود، شادمانه فریاد زد:

ـ اوناهاش، ببینید، منو شناخت!

ده‌ها بازو به طرف افسر دراز شدند، فرنچ قزاقی و پیراهنش را از هم دریدند، جیب‌هایش را زیرورو کردند و سرانجام کارت شناسایی‌اش را که به نام سروان نیکولای نیکولایویچ نمشایف صادر شده بود، یافتند...

مرد اسیر با ترشرویی تکرار می‌کرد:

ـ اصلاً نمی‌فهم چی می‌گه... این زن دروغ می‌گه، تب داره، هذیان می‌بافه...

و آنگاه که آنیسیا تفنگ یکی از سربازها را در دست گرفت، افراد که از سرگذشت او آگاه بودند خاموش و بی‌صدا، از آن دو فاصله گرفتند. آنیسیا به طرف نمشایف رفت، دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت:

ـ راه بیفت!

مرد اسیر با نگاهی وحشیانه به چهره‌های جدّی و عبوس سربازان سرخ خیره شد و با صدایی گرفته سعی کرد چیزی خطاب به موشکین بگوید، اما او در حالی‌که خویشتن را با ورق‌زدن اعلامیّه‌ها سرگرم کرده بود، به یک سو چرخید و روی برتافت. مرد به لبهٔ گاری چنگ انداخت انگارکه نجاتش در همین کار بود. ولیکن سربازها دستهایش را از لبهٔ گاری جدا ساختند، از پشت هلش دادند و گفتند:

ـ یالاّ، راه بیفت!..

و ناچار با حالتی حیرت‌زده در حالی‌که سر را در شانه‌ها فرو برده بود و مانند نابینایان گام برمی‌داشت، به‌طرف استپ به‌راه افتاد. آنیسیا همچنان‌که در ده قدمی او، از پشت سرش روان بود تفنگ سنگین را بلند کرد، شانهٔ خویش را به ته تفنگ فشرد و گفت:

ـ برگرد به طرف من.

نمشایف با آمادگی کامل برای جهش، به‌سرعت چرخی زد. آنیسیا به صورت افسر شلیک کرد و بی‌آنکه نگاهش کند چرخید و به جمع سربازها پیوست. افراد هنگ، عبوس و بی‌حرکت، شاهد این مجازات عادلانه بودند. آنیسیا گفت:

ـ تفنگ مال کیه؟ ورش دارید...

آنگاه خود را به آخرین گاری رسانید، سوارش شد، درازکشید و با سر به زیر جلّ اسب خزید.

۱۷

کاتیا سرگرم غلط‌گیری دیکتهٔ شاگردان مدرسه بود. این دفترها که از بریدن و به‌هم‌دوختن انواع کاغذهای دیواری درست شده بودند (فقط از یک روی این کاغذها می‌شد استفاده کرد) در زندگی عاری از غنای او، موفّقیّت بزرگی به‌شمار می‌رفت. برای به‌دست آوردن آنها، شخصاً به کی‌یف عزیمت کرده بود. دسترسی به کمیسر ملّی، کار دشواری نبود. کمیسر ملی فرهنگ، بعد از کسب اطلاع از هویت و قصد کاتیا، زیر بازویش را گرفت و او را روی مبل نشانید، از یک کتری دودگرفته که روی میز باشکوهی قرار داشت، یک لیوان جوشانده آب هویج ریخت و با یک دانه آب‌نبات، تعارفش کرد؛ در حالی‌که پالتوپوستی را روی شانه‌ها انداخته و با چکمه‌های نمدین روی فرش اتاق راه می‌رفت با کلماتی سرگیجه‌آور، سرگرم تشریح برنامه‌های آموزش ملی بود.

ـ در ظرف ده‌پانزده سال آینده، ما به کشوری بافرهنگ مبدّل خواهیم شد.

آنگاه در حالی‌که ریش کوچک خود را نوازش می‌داد با لبخندی آکنده از تعصّب، ادامه داد:

ـ ما گنجینه‌های تمدّن بشری را در دسترس توده‌های مردم قرار خواهیم داد. کار عظیم ریشه‌کن‌سازی بی‌سوادی را در پیش داریم. و این ننگی است که هرچه زودتر بایستی شسته شود ـ و این وظیفهٔ شرافتمندانهٔ هر انسان روشنفکر است... مسئلهٔ تعلیم‌وتربیت در سطوح مختلف ـ از مهدکودک و کودکستانها گرفته تا تحصیلات عالی ـ باید نسل جوان را در بر بگیرد. و ما ـ بلشویک‌ها ـ باید به امری که فقط بهترین نمایندگان روشنفکران کشورمان می‌توانستند آرزویش را بکنند، جامهٔ عمل

بپوشانیم، و در این رهگذر، هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند مانعمان شود.

کمیسر ملی فرهنگ، سرانجام قول داده بود که ده‌هزار جلد دفتر و کتاب درسی و کتاب ادبی و مداد و تختهٔ سنگ لوح، در اختیار کاتیا بگذارد. او اتاق کار کمیسر را ترک کرده و با رؤیاهایی شیرین از پله‌های مرمرین فرود آمده بود. ولیکن اندکی بعد، با مشکلات و درگیری‌هایی مواجه شده بود. به‌نسبتی که کوشیده بود به دفترها و کتابهای درسی دسترسی پیدا کند به همان نسبت نیز خویشتن را در این امر ناموفّق‌تر یافته بود ـ کتابها و دفترها رفته‌رفته از او فاصله می‌گرفتند و به جهان‌های غیرواقعی می‌پیوستند و مردمی که قرار بود جوابگوی حواله باشند با اخم‌وتخم و استهزا جوابهای دوپهلو می‌دادند. کاتیا در یکی از اتاقهای سرد هتل که تختخوابش فاقد حتی تشک بود و نور چراغ سقفی‌اش محتضرانه کورسو می‌زد، پالتوپوست را بر شانه‌ها می‌افکنده روی یک کاناپهٔ فکسنی فرود می‌آمد و خویشتن را تسلیم افکار یأس‌آلود می‌کرد.

یک روز، مردی‌درشت و بلندقد با کلاهی پشمی و نیم‌تنه‌ای کمربند بسته، بی‌آنکه در بزند، از در وارد شده و با صدایی بم ـ بدون مقدّمه ـ گفته بود:

ـ شما هنوز اینجا هستید؟ من از کار و از گرفتاری شما خبر دارم ـ لطفاً، حواله‌هایتان را ببینم...

در حالی‌که زیر چراغ کم‌فروغ اتاق ایستاده بود به بررسی مدارک کاتیا پرداخته بود. کاتیا با نگاهی حاکی از اعتماد سرگرم تماشای چهرهٔ تمسخرآمیز و قوی و خوش‌تراش او شده بود. مرد گفته بود:

ـ بی‌شرفها، کارشکن‌ها، پست‌فطرت‌ها... فردا صبح زود بیایید پیش من ـ در ساختمان کمیتهٔ شهری ـ شاید بتوانم فکری به حالتان بکنم... خوب، شب‌بخیر.

کاتیا، از طریق و به‌یاری همین مرد موفّق شده بود مقداری کاغذدیواری و مداد و نیز یک کتابخانه که نیمی از کتابهای آن به زبان فرانسه بود و از یک کارخانه‌دار مصادره شده بود، از انبارهای دولتی دریافت کند. راه بازگشتش همراه با این گنجینه‌ها، سخت خسته‌کننده و ملال‌آور بود؛ موژیک‌های ریشو با چشمهای وحشتبار و گونیهای آویخته

به شانه و زنان مضطرب و چاق‌وچلهٔ روستایی ـ زنانی که انواع خوراکیهای خوشمزه را زیر دامنها و بلوزهای خویش مخفی کرده بودند ـ در هر ایستگاهی سرزده وارد واگنهای باری می‌شدند.

اخیراً کاتیا پی برده بود که آنقدرها هم ضعیف و درمانده نیست، دریافته بود که به بچه‌گربهٔ ناتوانی ـ با پشتی ظریف و چشمهایی قشنگ ـ که در بستر غریبه‌ها خرخر می‌کند، شباهتی ندارد.

در همان شب اعلام نامزدی‌اش با آلکسی، توش‌وتوانی در خویشتن سراغ کرده بود. او با مجسّم‌کردن زندگی مرفّه همسر یک دکاندار روستایی، یعنی همان رفاهی که برایش تدارک دیده بودند سخت یکّه خورده بود ـ درست به همان‌گونه‌ای که انسان با مشاهدهٔ یک گور حفرشده بر سر راه خویش، یکّه می‌خورد و پا پس می‌گذارد. و چشمهای مست و آزمند آلکسی ـ همان مردی که می‌رفت تا ارباب و شوهر و تاج سرش باشد ـ در نظرش به گور حفرشده می‌مانست. و در دم همه چیز در وجودش درهم پیچیده و سر به طغیان گرفت؛ این حالت، برای خود او حالتی بود غیره‌منتظره و نشاط‌آور ـ درست مانند بازیابی نیرو بعد از یک بیماری طولانی. و ناگهان تصمیم گرفت که بعد از گرم‌شدن هوا، به مسکو بگریزد و خویشتن را آنقدر حیله‌گر یافت که این‌همه را مکتوم بدارد. آلکسی و ماتریونا نیز متوجّه تحرّک و شادی او شده بودند ـ کار می‌کرد و زیر لب ترانه می‌خواند.

اینک آلکسی به وقت شام و ناهار (تنها مواقعی که در خانه پیدایش می‌شد) چشمکی می‌زد و می‌گفت: «خوشگلمون می‌ره که عروس بشه...» خود او نیز شاد و خرّم بود، با جلب موافقت شورای روستا سرگرم بنای یک خانه در ملک شاهزاده بود ـ مدام آجر و چوب به ملک جدید خود حمل می‌کرد.

در آغاز ژانویه، همزمان با اشغال شهر کی‌یف از طرف ارتش سرخ، یک واحد نظامی از قریهٔ ولادیمیرسکایا عبور کرده بود؛ در آن زمان، در میتینگی که برپا شده بود، آلکسی جزو نخستین کسانی بود که به حکومت شوراها رأی داده بودند. ولیکن به‌زودی اوضاع و احوال، یکسره دگرگون شد.

سروکلهٔ رفیق یاکوف در روستا پیدا شد. او خانهٔ بزرگ و راحت کشیش را مصادره کرد و پیر مرد و همسرش را به یک حمام مخروبه فرستاد. آنگاه میتینگی برپا کرد و گفت: «مذهب، افیون ملّته. هر کسی که مخالف بستن در کلیسا باشه، دشمن حکومت شورویه...» و در دم بی آنکه به کسی مجال مخالف‌گویی دهد، رأی‌گیری کرد و کلیسا را مهروموم کرد. اقدام بعدی او جداسازی دهقانان روزمزد و فقیر ـ و عدّهٔ اینها حدود چهل نفر بود ـ از سایر دهقانان بود و با تجمّع همین عدّه کمیتهٔ روستاییان بی‌چیز را که کمیتهٔ فقر نامیده می‌شد، تشکیل داد. این روستاییان را در خانهٔ مصادره‌شدهٔ کشیش گرد هم می‌آورد و با لجاجی آشکار می‌گفت:

ـ موژیک روسی به یک جانور نادان می‌مونه. او هزارها سال توی پهن زندگی کرده و توی وجودش چیزی جز خشم کور و طمع وجود نداره و وجود هم نمی‌تونه داشته باشه. ما به موژیک‌ها اعتماد نداریم و هرگز هم بهش اعتماد نخواهیم کرد. تا زمانی که همراهیمون می‌کنه، بهش رحم می‌کنیم اما بزودی رحمی در کار نخواهد بود. شماها ـ پرولتاریای روستایی ـ باید حکومت رو توی مشتهای نیرومند خودتون بگیرید و باید کمک‌مون کنید تا بال‌وپر موژیکها رو بشکنیم.

بدین‌سان یاکوف نه تنها همهٔ روستاییان، که حتی اعضای کمیته را نیز به وحشت انداخت و به‌عادت روستاییان، هر کلمه‌ای که بر زبانش جاری شده بود، به‌نجوا دهان به دهان گشت.

«چرا این حرفارو می‌زنه؟ کجامون به جونور می‌مونه؟ مگه می‌شه که به آدم در وطنش اعتماد نکنن؟.. می‌خواد بال‌وپر همه رو، شیشدانگ، بشکنه!.. اگه بال‌وپر الکسی کراسلینی‌کوف دزد یا بال‌وپر کوندراتنکوف یا نیچی‌پوروف، آدمکش معروف رو بشکنه باز یه حرفی... اما بال‌وپر من یک‌لاقبا رو چرا؟.. نه، حتماً یه اشتباهی تو کاره...» پاره‌ای دیگر هم بودند که می‌گفتند: «باباجون، اینم حکومت شوروی!..»

هر بار که با صورتی نشسته و ریشی نتراشیده و شنل سربازی پاره‌پاره و کلاه کاسکت مندرس و در عین حال با چکمه‌های سالم ـ و می‌گفتند که در زیر شنلش لباس گرم کافی به تن دارد ـ به‌قصد برپا کردن شری تازه، از

خانه‌اش بیرون می‌آمد همهٔ روستانشینان از پشت پنجره‌ها با چشم تعقیبش می‌کردند، موژیک‌ها سر تکان می‌دادند و با حالتی حیرت‌زده می‌گفتند: «باز قراره خبری بشه؟..» در ماه مارس، آنگاه که حمل کود و پهن به مزارع آغاز شده بود، یاکوف یک جلسهٔ همگانی تشکیل داد و با تهدید به داشتن افکار ضدّانقلابی، مصرّاً خواست که صورتی از کلّیهٔ اسبهای روستا تهیه شود، اسبهای مازاد بر احتیاج مصادره شوند و در محلّ ملک اربابی بی‌درنگ مزرعهٔ اشتراکی تشکیل گردد... و بدین‌گونه «این ابلیس دست‌ورو نشسته» کار حمل کود و شخم‌زنی مزرعه‌ها را مختل کرده بود.

چندی بعد یک گروه تأمین موادغذایی به قریه آمد. بر کسی پوشیده نبود که این گروه را یاکوف به روستا دعوت کرده است؛ شایع بود که آن چنان صورتی از مازاد گندم در اختیار مسؤولان گروه نهاده بود که آنها دستهایشان را از شوق به هم مالیده بودند. خود یاکوف گچ به دست، حیاط به حیاط به‌راه افتاد و میزان گندمی را که می‌بایست از هر دهقان مصادره می‌شد، تعیین کرد.

موژیک‌ها در حالی‌که می‌کوشیدند مقداری را که با گچ نوشته شده بود با آستین کت‌شان پاک کنند فریاد می‌زدند: «این‌همه گندمو که نوشته‌ن، حتی به عمرم ندیده‌ام!..» یاکوف خطاب به افراد گروه می‌گفت: «زیرزمینش رو بگردید...» موژیک که می‌ترسید در حضور یاکوف صلیب بر سینه رسم کند، با چشمهای اشکبار نیم‌تنهٔ خود را می‌درید و ناله می‌کرد: «به خدا، اون تو خبری نیس...» اما یاکوف دستور می‌داد: «بخاری دیواری‌ش رو خراب کنید، حتماً در زیر بخاری مخفی کرده...»

ماحصل تلاش‌های او، جاروشدن کامل قریّه بود. گروه تأمین حتی بذر گندم روستاییان را به تاراج برده بود. او، آلکسی کراسیلنی‌کوف را به‌طور انفرادی به کمیته حضار کرد، در را که تصویر رئیس شورای عالی جنگی به کمک چند میخ ریز به آن الصاق شده بود از پشت بست، هفت‌تیر خویش را روی میز نهاد و در حالی‌که نگاه پرتمسخرش را به چهرهٔ عبوس آلکسی دوخته بود گفت:

ـ خوب، از چه زبونی خوشت می‌یاد؟ گندم داری؟
ـ گندمم کجا بود؟ پاییز گذشته نه تخم داشتم، نه کشت.
ـ اسبهات رو کجا فرستادی؟
ـ واسه جفتگیری، فرستادم پیش آشناهام، توی دهات اطراف.
ـ پولات رو کجا قایم کردی؟
ـ کدوم پولا؟
ـ پولای غارت‌شده.

آلکسی با سری فروآویخته نشسته بود، فقط انگشتهای دست راستش باز و بسته می‌شدند ـ رها می‌کردند و باز می‌گرفتند.

ـ حرفای قشنگی نمی‌زنید... معنی مالیات رو می‌فهمم اما این یکی‌رو، نه ـ خِر آدمو می‌چسبید و لباسشو از تنش در می‌یارید...

ـ خوب، پس ناچارم بفرستمت چکا...

ـ من که حرفی ندارم، اگه بناست پول بدم، خوب می‌دم.

به خانه که رسید یک راست به زیرزمین رفت و سرگرم بیرون‌کشیدن انواع ساکهای سفری و گونی‌ها توپ‌ها و قواره‌های پارچه شد. یکی از ساکها انباشته از اسکناسهای حکومت کرنسکی بود ـ آشغالی که به پشیزی نمی‌ارزید. آنها را به ماتریونا داد و گفت:

ـ اینهارو ببر به کمیته و بهشان بگو که پولمون فقط همین بود. اونا باورشون نخواهد شد، اگه اومدند و خواستند که حتی کف اتاقو بلند کنند، تو مقاومت نشون نده. ساعتهای طلا و زنجیراشونو بنداز توی چاه. قماشو بذار توی گاری زیر کاه، همین امشب از عمو آفاناسی یه اسب بگیر، ببندش به گاری و قماشو به خونهٔ دمنتی‌یف برسون، اونجا منتظرت می‌مونم.

ـ آلکسی، کجا می‌خوای بری؟

ـ نمی‌دونم. به این زودیها برنمی‌گردم و لابد خبرش به گوشتون می‌رسه.

ماتریونا روسری پشمی را ـ تا روی ابرو ـ بر سر انداخت، ساک پول را زیر دو انتهای روسری مخفی کرد و به‌طرف کمیته راه افتاد. آلکسی چفت در را انداخت و به‌طرف کاتیا که در کنار بخاری دیواری ایستاده بود، چرخید. چشمهایش درخششی شادمانه و در عین حال غضب‌آلود

داشتند، پره‌های بینی‌اش متورّم بودند.

ـ یکاترینا دمیترونا لباس گرم بپوشید... پالتوپوست و جوراب پشمی، از زیر هم یه چیز گرم... یالاّ بجنبید، وقت نداریم...

با چشمهای فراخ به کاتیا خیره شده بود، نگاهش چنان بود که انگار از اطراف مردمک چشمهایش جرقه می‌جهید، سبیل بور و زبرش بر بالای دندانهای نمایانش می‌لرزید. کاتیا جواب داد:

ـ من همینجا می‌مانم.

ـ جوابتون همینه؟ حرف دیگری ندارید؟

ـ همینجا می‌مانم.

آلکسی به‌طرف‌او راه افتاد، پره‌های متورّم بینی‌اش سخت رنگ‌پریده بود.

ـ ولت نمی‌کنم که بمونی، امید نداشته باش... شکم تو جنده رو واسه این سیر نکردم که زیر یکی دیگه بخوابی... ارباب‌زادهٔ شکلات‌خور!.. تا حالا دستمو روی تو بلند نکرده بودم اما چنان دست‌وپاتو بپیچونم که مثل سگ زوزه بکشی...

آنگاه با دستهای درشت و آهنین خود کاتیا را بغل کرد ـ یکاترینا دمیترونا آرنج خود را به گلوی او می‌فشرد ـ و خرخرکنان با برداشتن دو قدم وی را روی تختخواب انداخت. کاتیا هر بار همهٔ نیرویش را ـ که معلوم نبود از کجا آمده بود ـ جمع می‌کرد، خود را از چنگ او می‌رهانید و فریاد می‌زد: «نمی‌خواهم، حیوان وحشی، نمی‌خواهم...» اما آلکسی بار دیگر او را می‌گرفت و پرتش می‌کرد روی تختخواب. نیم‌تنهٔ پوستی انباشته از اسکناس بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، سراپا عرق کرده بود. مرد، بی‌هدف شروع کرد به کتک‌زدن کاتیا. او در حالی‌که می‌کوشید سرش را از زیر مشتهای آلکسی بدزدد، از لای دندانهای به‌هم فشرده‌اش با نفرتی وحشیانه فریاد می‌زد: «بکش مرا، حیوان وحشی! بکش مرا!..»

چفت در به صدا درآمد، ماتریونا از راهرو فریاد می‌زد: «در رو باز کن آلکسی!..» مرد از تختخواب فاصله گرفت و در چهرهٔ خویش چنگ انداخت. ضربه‌های ماتریونا به در، رفته‌رفته شدیدتر می‌شد.

ماتریونا بعد از ورود به اتاق گفت:

ـ احمق، فوری در رو. دارن می‌یان این‌طرف...

آلکسی لحظه‌ای به چهرهٔ او خیره شد و توانست موقعیّت خطرناک خویش را دریابد ـ علایم درک و شعور در خطوط سیمایش نمایان شد. گونیها و توپهای قماش را بغل زد و شتاب‌زده از در خارج شد. با استفاده از یگانه اسبی که باقی مانده بود از میان پارگیها و شکستگیهای چپرها راه به رودخانه گشود، در سراشیبی ساحل یورتمه رفت و در ساحل دیگر رودخانه اسب را به تاخت در آورد و پشت بیشه از دیده ناپدید شد.

اندکی بعد، ماتریونا یک دست بلوز و دامن از صندوق بیرون آورد و آنها را به‌طرف کاتیا که با لباس‌های ژنده و پاره‌پاره روی تختخواب دراز کشیده بود، پرت کرد.

ـ اینا رو بپوش و هرجا که دوست‌داری‌برو، آدم‌از دیدن‌تو خجالت‌می‌کشه.

یاکوف به‌اتفاق همراهان خویش سراسر خانهٔ آلکسی را ـ از زیرزمین تا پشت‌بام ـ تفتیش کرد اما آنچه را که در گاری پنهانش کرده بودند، نیافت. ماتریونا شبانه اسبی فراهم کرد و گاری را به‌طرف قریّه راند. کاتیا همهٔ شب بی آنکه پالتوپوست را از تن درآورد، در انتظار دمیدن سپیده در اتاق سرد و تاریک به‌سر برد. می‌بایست در محیطی آرام به وضع خویش می‌اندیشید. تصمیم گرفت که سپیده‌دم حرکت کند. اما به کجا؟ آرنجهایش را به میز تکیه داده و دستهایش را منگنهٔ سرکرده بود و هق‌هق می‌کرد. گاه‌وبیگاه به‌طرف در می‌رفت، پارچ از درون سطل آب برمی‌داشت و سر می‌کشید. البته که به مسکو خواهد رفت. اما در آن شهر، از آشنایان سابقش کی مانده بود؟ همه چیز، همه چیز از دست رفته است... همان‌جا، پشت میز، خوابش برد و آنگاه که ناگهان یکّه خورد و بیدار شد، هوا کاملاً روشن شده بود. ماتریونا هنوز برنگشته بود. کاتیا روسری خود را مرتّب کرد و نگاه خویش را به آیینهٔ دیواری دوخت ـ وحشتناک بود! آنگاه به‌طرف کمیته رفت.

مدتی طولانی پشت در حیاط خلوت انتظار کشید تا ساکنان خانهٔ سابق کشیش از خواب بیدار شوند. سرانجام یاکوف با سطل زباله بیرون آمد، محتویات سطل را روی تلی ازبرف‌کثیف‌وآلوده ریخت و خطاب به‌کاتیا گفت:

ـ قصد داشتم کسی را پی شما بفرستم... بفرمایید تو...

او را به داخل خانه هدایت کرد، پیشنهاد کرد که بنشیند، مدتی کشو میز خود را زیرورو کرد و سرانجام گفت:

ـ شوهر شما را ـ همان کسی را که نمی‌دانم چه نسبتی با شما دارد ـ قصد داریم تیربارانش کنیم.

کاتیا شتاب‌زده جواب داد:

ـ او شوهرم نیست، هیچ کسم نیست. فقط خواهش می‌کنم امکانی فراهم کنید که من بتوانم اینجا را ترک کنم. می‌خواهم بروم مسکو...

یاکوف با لحنی استهزاآمیز تکرار کرد:

ـ «می‌خواهم بروم مسکو». امامن قصددارم که شمارا از تیرباران‌شدن نجات بدهم.

کاتیا تا غروب همان‌جا ماند و سرگذشت خود و جزئیات روابط خویش را با آلکسی برای یاکوف تعریف کرد. یاکوف گاه‌وبیگاه برای مدتی کم‌وبیش طولانی ترکش می‌کرد، آنگاه بازمی‌گشت، یله می‌داد و سیگار روشن می‌کرد.

ـ طبق دستور کمیسر ملی فرهنگ باید به مدرسه‌ای در ده راه بیندازیم. گرچه برای چنین کاری مناسب به‌نظر نمی‌رسید، اما آزمایش‌کردنش ضرری نداره... وظیفهٔ دوم شما این است که خبرهای ده را به اطّلاع من برسانید. جزئیات و نحوهٔ این ارتباط را بعداً روشن خواهیم کرد. اخطار می‌کنم که اگر در این باره بخواهید ورّاجی بکنید به‌سختی تنبیه خواهید شد. ضمناً توصیه می‌کنم که فعلاً مسکو را فراموش کنید.

و بدین‌گونه کاتیا ناگهان بدل به معلّمه شده بود. برای سکونتش، یک کلبهٔ خالی و کوچک در جوار مدرسه، در اختیارش قرار گرفت. ساکن قبلی این کلبه ـ معلّم پیر مدرسه ـ در نوامبر گذشته از بیماری ذات‌الرّیه در گذشته بود. افراد پتلیورا که زمانی ساختمان مدرسه را اشغال کرده بودند، همهٔ کتابها و دفترها و حتی نقشهٔ جغرافیایی مدرسه را با آتش سیگار سوزانیده بودند. کاتیا درمانده بود که کار را از کجا شروع کند، از این رو به‌قصد مشورت نزد یاکوف رفت. اما دیگر حتی اثری از یاکوف در قریّه

نـمانده بـود. او بـعد از دریـافت یک تـلگرام فـوری کـه بـه‌وسیلهٔ پـیک مخصوص به دستش داده شده بود، به‌همان‌گونه‌ای که ـ ناگهان ـ به روستا آمده بود به همان نحو نیز ناپدید شده بود؛ فقط فرصت یافته بود به عمو آفاناسی که از بیم ازدست‌دادن نفوذ خویش مدام در اطراف کمیتهٔ دهقانان بی‌چیز پرسه می‌زد، بگوید:

ـ به رفقا خبر بده که ملاحظهٔ موژیک‌ها رو نکنند، والاّ...

بعد از رفتن یاکوف همه چیز در آرامش فرو رفت. موژیکها که معمولاً جلو خانهٔ کشیش ـ در آستانهٔ در ـ می‌نشستند، خطاب به کمیته‌چیها می‌گفتند:

ـ شماها، رفقا، گندشو درآورده‌ین، چه‌جوری می‌خواین جواب مردمو بدین؟..

هی، هی...

خود اعضای کمیته نیز درمی‌یافتند که وضع نـاخوش‌آیندی دارنـد و آگاه بودند که آرامش حاکم بر قریه، آرامشی ظاهری است. یاکوف هنوز بازنگشته بود. در همین زمان شایع شد که آلکسی کراسیلنی‌کوف دسته‌ای را در مرکز بخش تشکیل داده و به واحدهای آتامان گـریگوریف مـلحق شده است. و اندکی دیـرتر نـام هـمین گـریگوریف کـه بـه‌عنوان مـردی همه‌کاره راه افتاده بود تا شهرهای شوروی را منهدم کند بر سـر زبـان‌ها افتاد. مردم، بار دیگر چشم به‌راه تحوّلات جدید دوختند.

اعضای شورای روستا قول داده بودند که کاتیا را یاری دهند: بخاریها را مرمّت کنند و شیشه‌های شکسته را بیندازند. کاتیا شخصاً شـیشه‌های پنجره‌ها را تمیز کرد، کـف کـلاسها را شست و نـیمکت‌های شکسـته را جابه‌جا و مرتّب کرد. او زن باوجدانی بود، از این‌رو به‌خاطر آنکه ناچار بود کودکان را فریب دهد شرمنده می‌شد و شبها در تنهایی خویش اشک می‌ریخت. بدون کتاب و دفتر، چه آموزشی می‌توانست به کودکان بدهد؟ در حالی‌که همهٔ وجود خویش را نادرست می‌دانست چگونه می‌توانست به کودکان درس درستی و حقیقت بدهد؟.. و آنگاه که یک روز صبح زود فریادهای شاد و زندهٔ پسر بچه‌ها و دختربچه‌ها در فضای پیرامون مدرسه طنین‌انداز شد ناچار گشت بر خویشتن مسلّط شـود. مـوهایش را صـاف

شانه کرد، آنها را پشت سرش گره زد و دستهایش را تمیز شست. آنگاه در مدرسه را باز کرد، لبخندی زد و خطاب به پسربچه‌ها و دختربچه‌های کوچولویی که بینی‌های نوک تیزشان را به‌طرف او گرفته بودند گفت:

ـ سلام، بچه‌ها...

بچه‌ها با طنینی چنان شاد و پرنشاط یکصدا فریاد زدند: «سلام، یکاترینا دمیترونا...» که قلبش ناگهان مالامال از احساس جوانی شد. بچه‌ها را روی نیمکت‌ها نشانید، خود پشت میز قرار گرفت، انگشت سبابه‌اش را بلند کرد و گفت:

ـ بچه‌ها، تا وقتی که کتاب و دفتر و وسیلهٔ نوشتن نداریم، برای شما حرف خواهم زد، اگر چیزی را نفهمیدید حتماً از من بپرسید. درس امروزمان را از ریوریک[۱] سینه‌ئوس[۲] و تروور[۳] شروع خواهیم کرد...

وسایل زندگی کاتیا سخت فقیرانه بود. او نخواسته بود چیزی از خانهٔ آلکسی بردارد، از سوی دیگر ملاقات با ماتریونای عبوس و تکیده نیز برایش سخت دشوار می‌نمود. یک جارو دم در کلبه، دو کوزهٔ گلی بر طاقچه و یک تشت چوبی در راهرو، همهٔ وسایل زندگی‌اش را تشکیل می‌داد. تنها دلخوشی‌اش عبارت بود از باغچهٔ کوچک محصور به چپر ـ دو درخت آلبالو، یک درخت سیب و یک انگور فرنگی، و دشتی گسترده در ورای چپر.

و آنگاه که درخت آلبالو به شکوفه نشست، کاتیا احساس کرد که به دختری هفده‌ساله بدل شده است.

بطور معمول، در باغچهٔ کوچک خانه‌اش خویشتن را برای تدریس آماده می‌کرد، رمان‌های فرانسوی کتابخانهٔ صاحب کارخانهٔ قند را مطالعه می‌کرد و غالباً در میان مه آبی‌رنگ خاطرات سالهای گذشته، پاریس را به‌یاد می‌آورد.

در آن زمان ـ در سال ۱۹۱۴ ـ خانه‌اش در حومهٔ پاریس عبارت بود از یک آپارتمان نیمه‌زیرشیروانی با بالکنی معلّق بر کوچه‌ای تنگ و آرام ـ با

۱- Rurik، اوّلین شاهزادهٔ روسی که در قرن نهم میلادی می‌زیسته است. ـ م.

۲و۳ـ Sineus و Truvor: برادران شاهزاده «ریوریک». ـ م.

بالکنی که به خانهٔ سابق بالزاک مشرف بود. پنجره‌های اتاق کار بالزاک نه به کوچه، بلکه به باغهای مشرف به رود سن گشوده می‌شدند. در زمان اقامت نویسنده، این، محلّه‌ای بود دورافتاده. آنگاه که طلبکارانش از سوی کوچه نمایان می‌شدند، او از راه باغ دزدکی به طرف رود سن می‌گریخت. و اینک یک زن ثروتمند آمریکایی مالک همهٔ این باغ‌ها بود و هر بار که کاتیا به بالکن می‌رفت، فریاد گوش‌خراش بهاری طاووسها را از درون باغها می‌شنید و به‌نظرش می‌رسید ـ اینک که از شوهرش جدا شده و مغموم و تنها در پاریس به‌سر می‌برد ـ زندگی به انتها رسیده است.

بچه‌ها به کاتیا دلبستگی پیدا کردند، به داستانهای او که غالباً از تاریخ روسیه اقتباس شده بودند و بی شباهت به قصه نبودند، به‌دقّت گوش فرا می‌دادند. البته درس و حساب و جدول‌ضرب و دیکته، هم برای کودکان دشوار بود، هم برای خود کاتیا، ولیکن با صرف مساعی مشترک، بر این مشکلات نیز فایق می‌شدند. اکنون، روستاییان رفتار بهتری با او داشتند ـ همگی می‌دانستند که چیزی نمانده بود آلکسی او را به قتل برساند. زنان روستایی گه‌گاه شیر و تخم‌مرغ و نان برایش می‌آوردند، و کاتیا هر آنچه را که می‌آوردند همان را می‌خورد.

زیر درخت کهنسال سیبِ پوشیده از خزه می‌نشست و مشقهای کودکان را غلط‌گیری می‌کرد. از مدتی پیش پسربچه‌ای در آن سوی چپر کوتاه و فرسوده مشغول هق‌هق‌کردن بود.

ـ عمّه کاتیا دیگه نمی‌کنم...

ـ نه، ایوان گاوریکوف، من از دست خودم عصبانی هستم و به همین علّت دو روز با تو حرف نمی‌زنم.

ایوان گاوریکوف ـ با چشمهای آبی و معصوم ـ بچه‌ای بسیار شیطان بود. سر کلاس، گیس بافتهٔ دخترها را از سر شیطنت می‌کشید و آنگاه که به او تذکّر می‌دادند خود را به خواب می‌زد و به زیر نیمکت می‌غلتید ـ برشمردن همهٔ شیطنت‌هایش، سخت دشوار بود.

ـ نه گاوریکوف، من می‌بینم که پشیمان نشده‌ای بلکه از سر بیکاری آمده‌ای اینجا...

ـ به‌خدا، دیگه نمی‌کنم...

کسی از طرف کوچه به درون کلبه آمد و صدای ماتریونا بود که کاتیا را صدا زد.

چه‌کارش داشت؟ کاتیا شتابزده از سر تقصیرهای گاوریکوف گذشت و به درون کلبه رفت. ماتریونا با چشمهایی نگران در او خیره شد و گفت:

ـ شنیدی؟ آلکسی داره می‌یاد... من دیگه نمی‌خوام که باز هم تکرار بشه، تو جزو ماها نیستی... به‌هر صورت تو رو زنده نمی‌ذاره... از بس خون ریخته بدتر از یه جونور شده!.. و همه‌اش هم تقصیر تست... یه نفر داشت تعریف می‌کرد که آلکسی با گاریها مسلسل داره به‌طرف ده می‌یاد... کاتیا جان بیا و از اینجا برو... حاضرم به تو هم پول بدم، هم گاری...

مادامی که وادیم پترویچ در بیمارستان شهر خارکوف بستری بود، مجال کافی یافته بود تا به همه چیز بیندیشد. و بدین‌سان خود را در این‌سوی مرز آتشین یافته بود. و این جهان تازه، به‌ظاهر دنیای غیرجالبی بود: اتاق سرد، منظرهٔ نزول برف پر آب در پشت پنجره، غذای بدمزه ـ سوپ خاکستری‌رنگ با یک تکّه ماهی دودی ـ و گفت‌وگوی یک‌نواخت بیماران دربارهٔ غذا و تنباکو و تب و سرپزشک بیمارستان. حتی یک کلمه از آیندهٔ نامعلومی که روسیه به‌سویش می‌شتافت و از وقایعی که سرزمین روسیه را به‌لرزه درآورده بود و از مبارزهٔ خونین و پایان‌ناپذیری که شرکت‌کنندگان در آن ـ همهٔ این آدمهای بیمار و مصدوم با سرهای از ته تراشیده و روپوشهای کرکی نه‌چندان نظیف ـ یا سراسر روز را می‌خفتند یا روی تختهایشان با مهره‌هایی که خود ساخته بودند دامکا بازی می‌کردند و یاکسی از آنها با صدایی بلند آواز غم‌انگیزی سر می‌داد، شنیده نمی‌شد.

گرچه از وادیم پترویچ دوری نمی‌جستند اما او را خودی نیز نمی‌شمردند. سخت احتیاج داشت که با خویشتن به گفت‌وگو بنشیند و مسائلی را که آن‌همه تلنبار شده بود حل و حلاجی کند؛ خاطرات بسیاری داشت که گسیخته می‌شدند ـ درست همانند کتابی که در هیجان‌انگیزترین

لحظه‌اش، چند صفحه‌ای از آن کنده شده باشد. او این دنیای جدید را بدون هیچ تردیدی پذیرا شده بود چرا که همهٔ وقایعش به میهنش بستگی پیدا می‌کرد. و اینک نوبت آن رسیده بود که همه چیز را بررسی کند و بفهمد.

یک روز رئیس بیمارستان، روزنامه‌های مسکو را برایش آورد. او این بار روزنامه‌ها را با دید دیگری مطالعه کرد ـ نه مثل سابق که پیش از مطالعه، کینه‌توزانه به سخریه‌اش می‌گرفت... انقلاب روسیه داشت به اتریش و آلمان و ایتالیا سرایت می‌کرد. سطور روزنامه‌ها از گستاخی و اطمینان و خوشبینی اشباع شده بودند. سرزمین روسیه که جنگ له‌اش کرده بود و مخاصمات داخلی می‌رفت که تکه‌پاره‌اش کند و کشورهای بزرگ، پیشاپیش بین خودشان تقسیمش کرده بودند، اینک بر سر آن بود که رهبری سیاست جهانی را به دست گیرد و به نیرویی مخوف بدل شود.

رفته‌رفته شروع کرد به درک آرامش روزمّرهٔ رفقایی که روپوشهای خاکستری‌رنگ به تن داشتند ـ آنها از کارهای بزرگ و مهمّی که انجام داده بودند، آگاهی کامل داشتند... آرامش آنها ـ آرامشی صدهاساله، آرامشی سنگین‌دست و سنگین‌پا، آرامشی فکورانه ـ پنج قرن بود که تاب آن‌همه ناملایمات را آورده بود... تاریخ ملّت روسیه و تاریخ حکومت روسیه، تاریخی عجیب و مخصوص به‌خود است. در سراسر این تاریخ، اندیشه‌هایی عظیم و شکل‌نایافته ـ اندیشه‌های عظمت جهانی و زندگی راستین ـ از قرنی به قرن دیگر سرگردان و آواره بوده‌اند. و اینک آغازهای گستاخانه و بی‌سابقه‌ای می‌رفتند که تحقق پیدا کنند ـ آغازهایی که جهان اروپایی را نگران و مشوش می‌کرد. و اروپا با نگاهی آکنده از وحشت و نفرت سرگرم تماشای این هیولای شرقی بود ـ هیولایی که ضعیف و در عین حال نیرومند، فقیر و در عین حال بی‌اندازه غنی بود، هیولایی که از اعماق تیرهٔ خویش شفقی از ایده‌ها و اندیشه‌های فراوان بشری را به بیرون می‌تراوید...

و سرانجام، این خود سرزمین روسیه است که راه جدیدی را ـ راهی را که پیش از او کسی آزمایشش نکرده بود ـ برمی‌گزیند و صدای گامهای او با همان نخستین قدمهایی که برمی‌دارد، در سراسر جهان طنین‌افکن می‌شود...

با افکاری این چنین، طبعاً برای وادیم پترویچ فرقی نمی‌کرد که در ورای پنجره چه جویبار کثیفی برف ماه مارس را در کوچه به پیش می‌راند یا آنکه چگونه یک کارمند عبوس و ناراضی شوروی ـ کیسه‌ای بزای خواربار در دست و یک پیت حلبی برای نفت بر پشت ـ با کفشهای لجن‌گرفته پاکشان گام برمی‌داشت تا در میان تاریکی در جلسات بی‌شمار هیأت رییسان شرکت کند؛ اینک برایش فرقی نمی‌کرد که چه سوپی را و چشمهای کدام ماهی را ببلعد. عجله داشت تا هرچه زودتر خود نیز در این امر مشارکت کند.

اوکرایین می‌رفت که از وجود افراد پتلیورا پاک شود. چندی پیش، شهر یکاترینوسلاو به تصرف ارتش سرخ درآمده بود. پتلیورا هنوز هم سرسختانه به بلایاتسرکوف چنگ انداخته بود ولیکن سرانجام از آنجا نیز بیرون رانده شد و همراه بقایای واحدهای خویش به آن سوی مرز روسیه ـ به گالیسیا گریخت. پیشاپیش سپاه‌های مهاجم ارتش سرخ، نورد عظیمی از قیامهای پارتیزانی در حال غلتیدن بود. اینگونه قیامها چنان متعدّد بودند که برآوردکردن حجمهای آنها یا هدایت‌کردن آنها سخت دشوار می‌نمود. قیامها، مانند شعله‌های حریق، روستاها و حومه‌های بخشهایی را که جنگ بی‌امان دهقانان بی‌چیز با کولاکهای ثروتمند تکّه‌پاره‌شان می‌کرد، در برمی‌گرفت. دسته‌های سواره و پیادهٔ هر دو گروه در برابر همدیگر صف‌آرایی می‌کردند و با همهٔ خشمشان در نبردهای خونین، از پا درمی‌افتادند. مأموران مخفی پتلیورا و دنیکین و لهستانیها و سایر سازمانهای مشکوک و اسرارآمیز، به‌طور نهانی در همه جا فعالیّت و تحریک می‌کردند. قدرت حکومت شوروی در شهرها بود و در طول خطوط راه‌آهن، اما اندکی دورتر ـ دورتر از برد یک آتشبار از قطار زره‌دار ـ جنگ بی‌داد می‌کرد.

سرانجام وادیم پترویچ بعد از یک انتظار طولانی، مأمور خدمت در ستاد تیپ مدرسهٔ نظام ـ تیپی که چوگای، کمیسر سیاسی‌اش بود ـ شد و در اواسط ماه مارس در حالی‌که هنوز می‌لنگید عصابه‌دست از بیمارستان مرخص شد و به شهر کی‌یف عزیمت کرد تا به واحد خویش بپیوندد.

باند زلیونی که از واحدهای آتامان گریگوریف مشتق شده بود در حالی‌که شوراهای روستایی را درهم می‌کوبید و کمونیستها را شکار می‌کرد سوار بر صدها گاری به طرف کی‌یف می‌تاخت. آنچه که بعد از عبور باند زلیونی بر جاده‌ها باقی می‌ماند، اجساد پوست‌کندهٔ مردان و زنان بود نشانده بر کنده‌های نوک تیز؛ او اعضای کمیته‌ها را زنده‌زنده در انبارها به آتش می‌کشید، یهودی‌ها را به دروازه‌ها میخکوب می‌کرد و بعد از دریدن شکمهایشان گربه‌ای به اندرونشان می‌دوخت. نقشهٔ اضمحلال این باند، با همفکری روشچین در ستاد کمیسری ملی جنگ تهیّه و تنظیم شده بود. نیروهای سرخ برای اجرای این نقشه، از نظر کمیّت بسیار ناچیز بود. کمیسر ملی جنگ جمهوری اوکراین، شهر کی‌یف را با کشتی ترک کرد تا عملیّات جنگی را در محل رهبری کند.

عرض رودخانهٔ دنپر، هنوز وسیع بود. چرخهای کشتی بر آبهای روشنی که فقط گردابهای کوچک متلاطمش می‌کرد، ضربه می‌زدند. نه صدای شلپ‌شلپ آب و نه همهمهٔ دانشجویان مدرسهٔ نظام، قادر نبود بر آوازخوانی بلبلها بر سواحلی که پوشیده بود از شاخ و برگ صمغ‌دار و خوشبوی بته‌های دم‌موشی و گلهای وحشی زردرنگ، فایق آید. خورشید که بر فراز خطّ مد می‌درخشید عرشهٔ کشتی را داغ کرده بود. وادیم پترویچ به نردهٔ لبهٔ کشتی تکّیه داده بود و آب پرتلألو را تماشا می‌کرد.

او بهارهای بسیاری را پشت سر نهاده بود اما شیرهٔ زندگی با قدرتی این چنین، هرگز همهٔ وجودش را فرا نگرفته بود... و آن‌هم در زمانی تا بدین حد نامناسب و ناخواسته... افکارش از احساس گنگ پیش از وقوع حادثه، پریشان بود... چرا باید از پی یک سیگار دست در جیب کند و چرا باید همانند یک مرد جدّی و کاری، چین به ابرو بیاورد؟ به‌هر صورت قادر نخواهد بود از فریبندگیهایی که در انتظارش بودند، خویشتن را برهاند... مه بهاری که قرص درشت و معلق خورشید سوراخش کرده بود، بر فراز خطّ مد رودخانه و جزایر کوچک و کلبه‌های نیمه‌مدفون، شناور بود. نور مه که بر آب رودخانه و بر بازتاب رنگ‌باخته و ناپایدار و به معجزهٔ ناشناخته و ناآزمودهٔ بهار خیره می‌شد، به‌نرمی گسترده شده بود.

بسیار عجیب بود که روشچین در همهٔ این مدت ـ از زمانی که یکاترینوسلاو را ترک کرده بود ـ به‌ندرت به یاد کاتیا افتاده بود. چنان بود که انگار یکاترینا دمیترونا ـ زنی با وابستگی به زندگی‌ای که وادیم پترویچ با چنان تعصبی محکومش کرده بود ـ همراه گذشتهٔ خود او، فاصله گرفته و به دوردستها رفته بود... هر بار که به کاتیا می‌اندیشید، بی‌اختیار به یاد وادیم پترویچی می‌افتاد که زمانی در آیینهٔ سلمانی دیده بودش: در آن زمان هنوز آنقدر نفرت نیندوخته بود که به تصویر خویش شلیک کند یا دستکم بر آن تف بیندازد ـ اما اینک هرگز تردید روا نمی‌داشت.

دو سال پیش، احساسش نسبت به کاتیا چنان بود که انگار همهٔ دنیا را می‌انباشت ـ دنیایی که پشت پیشانی پرچین یک انسان آزرده و سردرگم قرار داشت. در آن زمان او به عشق کاتیا نیاز داشت، به‌ویژه در بیمارستان یکاترینوسلاو، در ساعات تنهایی خویش، آنگاه که به دستگیرهٔ در ـ دستگیره‌ای که می‌شد از آن حلق‌آویز شد ـ خیره می‌شد... و اینک، آیا باز هم به عشق کاتیا نیاز داشت؟ آیا براستی نیاز داشت؟ و آیا باز نخست در روستوف و سپس در یکاترینوسلاو به کاتیا خیانت کرده بود؟

سواحل شناور را تماشا می‌کرد، با همهٔ سینهٔ خود هوای شیرین مرطوب را تنفّس می‌کرد و نه احساس ندامت داشت و نه ناراحتی وجدان. نه، در یکاترینوسلاو مرتکب خیانت نشده بود... در آنجا حسابهای خود را با گذشته تسویه کرده بود. دختری به نام ماروسیا هم در کار بود ـ دختری که ترانه‌ای کوتاه و معصوم و پرشور را دربارهٔ یک زندگی جدید ـ دربارهٔ پرآبی بهار و خوشبختی بی‌انتها ـ سر داده بود. گاومیشی که بر تپّه‌ای پوشیده از علف ایستاده بود ماغ کشید، دانشجوها در قسمت عقب کشتی خنده سر دادند و تنی چند از آنها نیز، به‌تقلید از گاومیش، ماغ کشیدند. روشچین، از سر شادکامی پلکهایش را برهم نهاد. بعد از این‌همه، آیا مرگ و نیستی، نومیدی‌ست؟ مرگ ماروسیا، مرگ روشنی بود. مرگ او به فریاد یک میرنده خطاب به بازماندگان می‌مانست: زندگی را دوست بدارید، از آن با همهٔ شور و حرارت‌تان استفاده کنید و از آن، نیک‌بختی بسازید!..

از تلاش خویش برای یافتن کاتیا منصرف نشده بود. بنابه تقاضای او، از سوی کمیسری ملی جنگ، دربارهٔ آلکسی کراسیلنی‌کوف از کمیته‌های اجرایی منطقه‌های یکاترینوسلاو و خارکوف استفسار شده بود ولیکن هنوز هم هیچگونه اطلاعی در مورد محل سکونت کراسیلنی‌کوف دریافت نشده بود. وادیم پترویچ بیش از این نمی‌توانست کاری بکند ـ طی یک ماه‌ونیم گذشته که روزی متجاوز از هجده ساعت کار می‌کرد، این چند ساعتی که بر عرشهٔ کشتی گذشته بود، تنها اوقات فراغتش بود.

چوگای و کمیسر ملی جنگ به‌طرف او آمدند. کمیسر مردی بود لاغراندام، با یک کت کتانی کمردار، چهره‌ای آفتاب‌سوخته و چشمهایی نمناک، رطوبت چشمهایش چنان بود که به آدمهای مست می‌مانست ـ خود او هرگز مشروب نمی‌نوشید و از مردان مست چنان نفرت داشت که روزی، چیزی نمانده بود فرمانده یک تیپ را که مرد نیکی بود، آنگاه که در کلبهٔ خویش سرگرم باده‌نوشی بود تیرباران کند... کمیسر با اشاره به ساحل بلندی که ناقوسخانه‌ای بر بالای آن سفیدی می‌زد گفت:

ـ این ده، زادگاه من است... یادم می‌آید مادربزرگم ـ زن بی‌قراری بود ـ گاهی که صدای سوت کشتی را می‌شنید، یک مشت هلو و گلابی و گردو می‌ریخت توی سبد و روانه‌ام می‌کرد به بارانداز تا آنها را بفروشم... خوب، چه کنم، بالاخره هم تاجر نشدم...

چوگای گفت:

ـ اما مادربزرگ من، زن خیلی مهربانی بود، همه‌اش به زیارت اماکن مقدّسه می‌رفت، مرا هم تا ده سالگی با خودش به همه جا می‌کشاند...

کمیسر بی‌آنکه به حرفهای چوگای گوش بدهد، همچنان ادامه داد:

ـ بعد، مرا به شاگردی پیش یک آهنگر فرستادند، کارگاه آهنگری هنوز هم باید سر جای خودش باشد؛ اوناهاش زیر ناقوسخانه. روانهٔ کی‌یف شدم تا در تعمیرگاه راه‌آهن کار کنم و به این ترتیب ده را ترک کردم... بعد به خارکوف رفتم و در یک کارگاه مکانیکی مشغول کار شدم...

چوگای نیز بدون توجّه به حرفهای او، ادامه می‌داد:

ـ متخصّص شاشیدن در هشتی کلیسا بودم. یادم می‌آید خراشی به تنم

می‌دادم، خون خراش را به صورتم می‌مالیدم و مشغول گدایی می‌شدم... گاهی اوقات سر پول خرد دعوامان می‌شد...

و بعد مشوّش و پریشان‌خاطر، تأکید کرد:

ـ یعنی با مادربزرگم دعوامان می‌شد...

او چشم به ساحل دوخته بود ـ ساحلی که به‌شکل دماغه پیش آمده بود و دنپر در طول آن می‌چرخید و به‌طرف خطّ مد پیش می‌رفت. عضلات چشمهای برآمدهٔ چوگای منقبض شدند. کلاه بی‌لبهٔ روبان‌دار ملوانی‌اش را به کف دست خود کوبید، شتابزده به‌طرف پل ناخدا رفت و خطاب به ناخدا ـ پیرمرد تکیده‌ای با سبیلهای فروافتاده ـ فریاد زد:

ـ هی، پدرجون، بکش به چپ، به عمق رودخونه!

ـ نمی‌شه رفیق، ما توی قسمت کشتی‌رو هستیم، عمق اونور کمه...

چوگای دست به جلد اسلحهٔ کمری‌اش برد و گفت:

ـ بهت گفتم از قسمت کشتی‌رو نرو! می‌گم فوری بپیچ!..

کشتی داشت دماغه را دور می‌زد و قریه‌ای وسیع با ناقوسخانهٔ بلند و آسیابها و کلبه‌های سفید و باغهای سبز و باطراوت، رفته‌رفته در ساحل شیب‌دار نمایان می‌شد. کمیسر، هنوز داشت خطاب به روشچین می‌گفت:

ـ می‌بینید، توی همان کلبه‌ای که جدا از سایر کلبه‌هاست، متولّد شدم.

چوگای با لحنی تهدیدآمیز فریاد زد:

ـ بپیچ کثافت! سکّان رو تندتر به چپ بچرخون!

گاریهای فراوان بر ساحل دیده می‌شدند، قایق‌های فراوان نیز در ساحل متوقّف بودند. مردم به‌طرف قایقها هجوم می‌بردند و توی آنها می‌پریدند، حتی تنی چند در یک قایق، شتابزده سرگرم پاروزدن بودند. چوگای در حالی‌که باد به پشت فرنچش دویده بود دوان‌دوان از پلّه‌ها پایین رفت و به عرشهٔ کشتی رسید. و درست در همین زمان شلیک‌های همزمان آغاز شد ـ از ساحل و از درون قایقها در جهت کشتی و از سوی کشتی در جهت ساحل و قایقها. مردم، از قایقی که به‌طرف کشتی شناور بود در آب پریدند. انبوه جمعیّت موج‌آسا به حرکت درآمد، مردم بطرف گاریها هجوم بردند و در سربالایی خیابان وسیع آنها را به‌تاخت درآوردند

و فضا را آکنده از گردوغبار کردند. ناقوسی بر فراز ناقوسخانه جرنگ‌جرنگ وحشت را سر داد.

تیراندازی و وحشت مردم بیش از چند دقیقه طول نکشید. ساحل خلوت شد. چوگای در حالی‌که چشمهای برآمده‌اش می‌درخشیدند، از پلّه‌ها بالا رفت.

ـ زلیونه! بالاخره این پدرسگ خودش رو به اینجا رساند! وادیم پترویچ، این‌هم نقشهٔ‌محاصره! بسیارخوب، کمیسر، به‌نظرم‌بهتر است که یک واحد در ساحل پیاده کنیم!

باند زلیونی همانند یک گله گرگ، در حلقهٔ محاصره خویشتن را به این‌سو و آن‌سو می‌زد؛ سرانجام نیز در کنار خطّ آهن در زیر آتش قطار زره‌دار به دام افتاد و در میان بیشه‌زاری از درختهای گردو که گاریهای راهزنان به امید گسستن حلقهٔ محاصره بدان‌سو می‌تاختند، به‌انهدام رسید. در آنجا، در همهٔ دشت پوشیده از علف، حفره‌هایی از پیش حفر شده بود ـ چهار اسب با پوزه‌های کف‌آلود که از صدای شلیکها و انفجار نارنجکها رمیده بودند، وحشت‌زده از درون بیشه بیرون جهیدند؛ اسبهای دیگر دیوانه‌وار به پشت گاریها هجوم می‌بردند و آنها را درهم می‌کوبیدند و واژگونشان می‌کردند. راهزنان به‌طرف بوته‌هایی که در ورای آنها مرگ در انتظارشان بود هجوم می‌بردند ـ هیچ‌یک از آنها حتی نمی‌کوشیدند که طلب بخشایش کنند. آتامان زلیونی را زیر تلی از شاخه‌های خشک دستگیر کردند؛ آنگاه که پایش را گرفتند و از لای شاخه‌ها بیرونش کشیدند، دانشجوهای مدرسهٔ نظام سخت دچار حیرت شدند؛ فکر می‌کردند که با مردی عظیم‌الجّثه و وحشت‌انگیز مواجه خواهند شد ولیکن با موجودی نحیف و کج‌وکوله که به لعنت خدا نمی‌ارزید روبه‌رو شدند. فقط چشم‌های دودوزنش ـ چشمهایی بی‌رنگ و نفرت‌انگیز ـ شقاوت و درندگی‌اش را عیان می‌کردند. دست‌وپایش را طناب‌پیچ کردند تا به کی‌یف اعزامش کنند.

با این‌همه یک دسته از افراد باند او موفّق شد حلقه‌ای از زنجیر محاصره را بگسلد و در جهت شرق بگریزد. کمیسر ملی جنگ، هنگ

سواره‌نظام را مرکّب از سیصد سرباز، همراه چوگای و روشچین به تعقیب این گروه فرستاد. تعقیبی طولانی و پراحتیاط آغاز شد. راهزنان در روستاهای سر راه خویش، اسبها را عوض می‌کردند ولیکن هنگ سواره‌نظام بدون تعویض اسب همچنان به تعقیب خود ادامه می‌داد. بعد از گذشت مدتی، معلوم شد که مقصد راهزنان، روستای ولادیمیرسکویه می‌باشد. این خبر در روستایی که روز قبل از آن راهزنان همهٔ اسبهارا مصادره کرده و اموال دهقانان را شتابزده به یغما برده بودند، به دست آمده بود. روستاییان، در کنار چاهی که افراد سرخ به دورش حلقه زده و اسبهایشان را سیراب می‌کردند، خطاب به چوگای و روشچین می‌گفتند:

ـ رفقا، کاش زودتر تمومش می‌کردین، به‌خدا که از این‌همه جنگ و دلهره خسته شده‌یم. ما آتامانشونو خوب می‌شناسیم: اسمش آلکسی کراسیلنی‌کوفه، بچّهٔ ده ولادیمیرسکویه... یه وقتی موژیک درست و سربزیری بود اما بعد زد به سرش و به یه شیطون زنجیری تبدیل شد...

و بدین‌سان وادیم پترویچ ناگهان در مسیر ردّپای آلکسی قرار گرفت ـ ردّپایی که طی دو هفتهٔ گذشته به‌قصد یافتن کاتیا سخت در جست‌وجویش بود. و اینک که فقط چند فرسخ راه، او را از کاتیا جدا می‌کرد، دستخوش اضطرابی شدید شده بود. چه حالی خواهد داشت؟ رنجدیده و غیرقابل‌شناسایی؟ ـ بدان‌گونه‌ای که باید خاموش و بی‌صدا سر سپیدموی ای را به سینهٔ خویش بفشارد... سر سپیدمو... «بسیارخوب کاتیا، تو بایستی استراحت کنی، ما باید زندگی کنیم، زندگی خواهیم کرد...» نه، این غیرقابل تصور بود که کاتیا به همسری مطیع و سربه‌زیر برای آلکسی بدل شده باشد!.. شاید هم در پایانگذار روزانه، اسبش در کنار قبر کاتیا متوقّف شود... چه بسا که مرگ به‌صلاح کاتیا می‌بود چرا که خاطره‌اش دست نخورده و آلوده‌نشده، باقی می‌ماند...

هنگ، در جادّه‌ای خاکی، به‌سرعت سرگرم پیشروی بود. وادیم پترویچ روی زین اسب، بالاوپایین می‌جست. نقش کاتیا در خاطرهٔ قهرآلود وادیم درهم می‌رفت و زدوده می‌شد. در هر وضعی که کاتیا را بیابد، با همان وضع به زندگی خویش راهش خواهد داد.

آنگاه که چوگای و روشچین همانند دو گدازهٔ آتشفشان از دو سوی ولادیمیرسکویه به دهکده یورش بردند، هنوز هم از خانه‌های حریق‌زده دود بلند می‌شد، هنوز هم کودکان وحشتزده به تماشای برکه‌های خون می‌آمدند ـ خونی که هنوز هم به خورد خاکستر نرفته بود ـ و هنوز هم زنان وحشتزدهٔ روستا با چشمهای متورّم از اشکشان به خانه‌های همسایه‌ها پناه می‌بردند و نهان می‌شدند. و بدین‌سان کراسیلنی‌کوف موفّق شد از چنگ هنگ سواره‌نظام بگریزد. کسی از ساکنان روستا، خبر نزدیک‌شدن واحدهای سرخ را به او داده بود و او بعد از شقّه‌کردن هفده تن از اعضای کمیته ـ هجدهمی عمو آفاناسی بود که از سر لجاج شقّه شده بود ـ به‌همراه راهزنان خویش حدود نیم ساعت پیش از ورود واحدهای سرخ، از روستا گریخته بود.

روستاییان چنان به خشم آمده بودند که به‌طور دسته‌جمعی سواران را که اسب‌هایشان از فرط خستگی تلوتلو می‌خوردند، در حلقهٔ محاصره خویش گرفتند و فریاد زدند:

ـ برین دنبالشون! آلکسی رو دستگیر کنین، اون نه آدم داره، نه فشنگ. اون جای دوری نرفته، ما جای این بی‌شرفا رو بلدیم... شماها با دست خالی هم می‌تونین کلکشونو بکنین.

چوگای پرسید:

ـ خوب، رفقای همشهری، می‌توانید اسب تازه‌نفس به ما بدهید؟

ـ آره، واسه اینکار حاضریم اسبامونو بدیم.

ـ چند تا؟

ـ پنجاه تا رو می‌تونیم جور بکنیم... اسبای خودتونو بذارید پیش ما، بعد عوضشون می‌کنیم... به خدا می‌دونیم که زندگیمونو تباه می‌کنه.

هنگامی که مردم سرگرم تعویض اسبها و زینها بودند، وادیم پترویچ پاکشان به‌طرف زنها رفت. زن‌ها احساس کردند که روشچین پرسشی دارد، از این رو قدمی چند به استقبالش رفتند.

ـ کراسیلنی‌کوف را در زمان جنگ آلمان و روسیه می‌شناختم. برادرش متأهل بود اما خودش، انگار مجرّد بود... حالا چی؟ زن گرفته؟

زنها بی‌آنکه منظور او را دریابند گفتند:
ـ آره، متأهله...
ـ کی می‌گه زن گرفته؟ اون‌که زنش نبود!..
ـ خوب، باهاش زندگی می‌کرد...
ـ دروغه! رفیق نظامی، بذارین واسه‌تون تعریف بکنم... زنه رو تو قمار از ماختنو برده بود و آورده بودش اینجاکه باهاش عروسی بکنه... البته زنه بهش گفته بود که با عروسی‌کردن مخالفتی نداره اما نمی‌تونه مثل دهاتیا زندگی بکنه... خود زنه از یه خونوادهٔ اشرافیه ـ خوشگل و جوون... آلمانیا بهار پارسال خونهٔ آلکسی رو آتیش زدن... اونم قصد داشت خونهٔ تازه‌ای بسازه... اما سروکلهٔ یاکوف پیدا شد...

زن دیگری که گویا اطلاعات وسیع‌تری داشت، راه خود را به‌طرف روشچین گشود و گفت:
ـ گوش کن رفیق فرمانده، پسرهٔ لعنتی خیلی کتکش می‌زد، اما موفّق نشد که بکشدش... و حالا از ماه مارس به این‌طرف معلم مدرسه‌مونه...

وادیم پترویچ سرفه‌ای کرد و پرسید:
ـ خوب، حالا کجاست؟ هنوز هم در ده شماست؟
زنها به همدیگر نگریستند. زن دیگری که جلو آمده بود، جواب داد:
ـ گذاشتش توی گاری، روش هم کاه ریخت و با خودش برد...نمی‌دونم زنده یا مرده‌شو...

پسربچه‌ای که با چشمان شیفتهٔ خویش سراپای روشچین را برانداز می‌کرد شمشیر دسته مسی‌اش را، چکمه‌های غبارآلود مهمیزدارش، را، ساعت مچی درشتش را، هفت‌تیر بنددارش را ـ اندام خویش راکج کرد تا قیافهٔ روشچین را ببیند و با صدای خشنی گفت:
ـ عموجان، همهٔ اینا دروغ می‌گن. اینا چیزی دربارهٔ خاله کاتیا نمی‌دونن. من همه چیزو می‌دونم.

دختربچهٔ زشت‌رو و لاغراندامی که پشت سر پسرک ایستاده بود و زخمی بر گوشهٔ لبش دیده می‌شد، گفت:
ـ عموجون، هرچی اون بگه درسته؛ این پسره از همه چیز خبر داره.

ـ بسیارخوب، پس تو حرف بزن.

ـ ماتریونا، خاله کاتیا رو به ایستگاه برد. خاله کاتیا نمی‌خواست بره، واسه همین هم زد زیر گریه؛ ماتریونا هم یهو گریه کرد... بعدش خاله کاتیا به‌هم گفت: «به بچه‌ها بگو که من دوباره برمی‌گردم...» وقتی که آلکسی با گاریهاش وارد ده می‌شد ماتریونا و خاله کاتیا هم از اون سر ده رفتن بیرون!.. وقتی که گاری‌شون از روی تپّه رفت بالا، منو پیاده‌م کردن...

چوگای فریاد زد:

ـ افراد سوار شوند!..

وادیم پترویچ فرصت نیافت که بقیّهٔ حرفهای پسرک را بشنود. افراد، سوار بر اسبهای تازه‌نفس، همراه گاریهای حامل مسلسل، از ده خارج شدند. موژیکی کوتاه‌قد و سیاه‌چرده که ناچار شده بود همهٔ آن روز را تا کمر در آب و لجن یک چاه مخفی شود، شانه‌به‌شانهٔ چوگای و وادیم پترویچ اسب می‌راند. پابرهنه، با پیراهنی ژنده به تن، با ریشی زبر و ژولیده، سوار بر اسبی بی‌زین بود. دستهٔ نظامیان را از بیراهه به یک بیشهٔ بلوط که در آن حوالی می‌توانست یگانه مأمن راهزنان باشد، هدایت کرد.

پیش از دمیدن سپیده به بیشه رسیدند. محاصره‌اش کردند، فقط یک راه گریز برای راهزنان پیش‌بینی کردند و واحدی را در برابر این گریزگاه به کمین نشانیدند. اسب وادیم پترویچ سخت بی‌تابی می‌کرد ـ سر تکان می‌داد، به شکم خود لگد می‌زد و گه‌گاه متوقّف می‌شد و می‌کوشید زانوی خود را گاز بگیرد. روشچین سرانجام افسار را رها کرد و در حالی‌که تفنگ را با هر دو دست گرفته بود آمادهٔ تیراندازی شد. خورشید بر انبوه پشه‌هایی که دسته‌دسته پرواز می‌کردند نور می‌پاشید و بال‌هایشان را زرّین می‌ساخت، بیشه پر از خطوط سایه‌روشن و پر نقش‌ونگار بود. کسی قادر نبود اطراف و جلو خود را ببیند؛ دانشجویان شتابزده در سمت چپ‌وراست روشچین به‌شکل دو خطّ زنجیر تنگ در حالی‌که شاخه‌های خشک در زیر پایشان خش‌خش می‌کرد، با احتیاط از لابه‌لای بوته‌ها و سرخسها پیش می‌رفتند.

مرد راهنما مدّعی بود که کلبهٔ جنگلبان و نیز تنها جادّه‌ای که ممکن بود

راهزنان را به عمق بیشه هدایت کند در همان حوالی نمایان خواهد شد. سقف پوشیده از خزه که به زین اسب می‌مانست ناگهان در چند قدمی دسته، پدیدار شد. وادیم پترویچ از حرکت بازماند و از ورای نهالها به مراقبت پرداخت. آنگاه به آهستگی سوتی کشید. خش‌خش شاخه‌های خشک که از زیر پای دانشجویان شنیده می‌شد اینک از فاصلهٔ کمتری به‌گوش می‌رسید. روشچین بار دیگر اسبش را به‌حرکت درآورد، از لای بوته‌ها به‌در آمد و کلبهٔ متروک را مشاهده کرد ـ در محوطهٔ کوچک جنب کلبه، چندگاری بدون اسب و خرت‌وپرتهای دیگر دیده می‌شد. راهزنان، اینجا را ترک کرده بودند.

وادیم پترویچ با تفنگی که آمادهٔ شلیک بود، محتاطانه شروع کرد به دورزدن کلبه. درست در همین لحظه، آلکسی کراسیلنی‌کوف نیز به‌قصد تصاحب اسب وادیم، محتاطانه سرگرم دورزدن کلبه بود ـ از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر. روشچین در حالی‌که به این‌سو و آن‌سو می‌نگریست پای دیوار جانبی کلبه ایستاد، آلکسی نیز پای دیوار اصلی که درش از جا کنده شده و پنجره‌اش متلاشی شده بود، از حرکت بازماند. به‌قصد آنکه سروصدایی برنخیزد چاقویش را آماده کرده بود. هنگامی که روشچین در کنج دیوار نمایان شد، آلکسی چاقوبه‌دست به‌طرف او یورش برد ولیکن وادیم پترویچ به‌موقع موفّق شد تفنگ را سپر خویش کند؛ آلکسی چند قدم پس رفت و پشتش به دیوار کلبه کوبیده شد. در حالی‌که چاقو از دستش افتاده بود به وادیم پترویچ ـ به مرده‌ای که اینک زنده شده بود ـ خیره ماند. با وحشتی آکنده از خرافات فریاد زد، پشت خم کرد و در حالی‌که دستهایش را با آشفتگی حرکت می‌داد، پا به فرار گذاشت.

روشچین افسار را در دست گرفت و فریاد زد:

ـ آلکسی!

و از پی او اسب تاخت. آلکسی آنگاه که به نخستین درخت رسید ناگهان از حرکت بازماند، درخت بلوط را در آغوش گرفت و چهره‌اش را به تنهٔ آن فشرد. روشچین در حال حرکت اسب، از زین بر زمین جست و به پشت پهن و لرزان آلکسی تیراندازی آغاز کرد.

روشچین پرسید:
ـ همینجا زندگی می‌کرد؟
پسرک جواب داد:
ـ آره.

روشچین سر خم کرد، از آستانهٔ در گذشت و به کلبهٔ کوتاه و کجی که فقط یک پنجره داشت، پا نهاد. کلبه چنان کوتاه بود که در زیر برگ‌های باباآدم پنهان مانده بود. در زیر نور سبزگون کلبه، در کنار پنجره، روی یک میز کوچک و پا کوتاه، چند جلد کتاب و دفترهایی که با کاغذهای الوان جلد شده بودند، دیده می‌شد. لای یکی از دفترها باز بود و در کنارش یک شیشه دوات و یک قلم. از قرار معلوم کاتیا فقط فرصت یافته بود که بگریزد. روشچین در کنار میز چمباتمه زد. پسرک در حالی‌که دست بر دهان گذاشته بود و با نگاه خویش به‌طرف بخاری اشاره می‌کرد شروع کرد به خندیدن.

درست در دهانهٔ بخاری، یک زاغ کوچولو با چشمهای گرد و نگاهی احمقانه نشسته بود. به‌نظر می‌آمد که از لانهٔ درون لولهٔ بخاری، بیرون افتاده باشد. زاغ کوچولو متوجه نگاه آن دو نشد، چند بار بال زد و یکبری به عمق بخاری پناه برد. پسرک گفت:
ـ چهارتان... همه‌شونو می‌گیرم...

روشچین در حالی‌که اشیای روی میز را زیرورو می‌کرد، یادداشتهای روزانهٔ کاتیا را که حاوی مسائل درسی و پاره‌ای رویدادهای جالب بود، یافت. تقریباً همهٔ یادداشتهای روزانه به جمله‌های مشابهی ختم می‌شدند: «ایوان گاوریکوف باز هم شیطنت می‌کرد...» یا «قسم می‌خورم که سه روز تمام با ایوان گاوریکوف حرف نزنم...» یا «ایوان گاوریکوف یکبار دیگر بر لبهٔ پشت‌بام راه می‌رفت تا دخترها را وحشت‌زده کند. راستی که به‌ستوه آمده‌ام...» پرسید:
ـ ایوان گاوریکوف کیه؟
ـ خودم.
ـ چرا اینهمه شیطنت می‌کنی؟ چرا یکاترینا دمیترونا را عصبانی می‌کنی؟

ایوان گاوریکوف نیز نفس عمیقی کشید؛ چشمهای آبی‌رنگش حالتی حاکی از معصومیّت گرفتند. گفت:

ـ پیش می‌یاد... من شاگرد خوبی هستم... بیا مشق دخترا رو تماشا کن ـ درست مثل یه ردیف چوبه! اینم دفتر من. معلومه که باید تعجّب بکنی! جدول ضرب رو، همه‌شو بلدم...

با همهٔ نیرویی که داشت پلک‌هایش را برهم فشرد و افزود:

ـ اگه دوست داری، بپرس...

ـ قبول دارم که بلدی.

روی کف اتاق نشست، پاهایش را تاکرد و به ورق زدن یادداشتها ادامه داد؛ حتی کلمه‌ای دربارهٔ خویش نیافت ولیکن چنان بود که انگار با خواندن هر ورق از این یادداشتها، ظرافت بی‌آلایش و قابل‌اعتماد و نیز جوانی ابدی کاتیا را به‌شکل برجسته‌تری باز می‌یافت. دست کاتیا را می‌دید با رگهای آبیگون و چشمهای روشن و گرمش را...

ـ نه‌نه تا هشتاد و یکی، مگه نه؟

ـ مرحبا پسرم!.. راستی به تو نگفته بود که کجا خواهد رفت؟

ـ به کی‌یف.

ـ مطمئنی که راست می‌گویی؟

ـ چرا باید دروغ بگم؟

ـ مطمئنی که در هیچ‌جای دیگری دفترچه یا نامه‌هایی مخفی نکرده است؟

ـ همه‌ش همینه... اینا را می‌برم خونه‌مون... به‌ام سپرده بود که مواظبشون باشم والاّ موژیکا همه رو به جای کاغذ سیگار پاره‌پوره می‌کنن.

در آخرین صفحهٔ یادداشتها نوشته شده بود:

«... نمی‌دانم به چه دلیل باور کرده‌ام که تو زنده هستی و ما روزی همدیگر را خواهیم دید... چنان است که انگار یک شب طولانی را پشت سر گذاشته‌ام... مایلم دنیای کوچکی را که در آن زندگی می‌کنم، برایت تشریح کنم. پرنده‌ها، از پشت پنجرهٔ کلبه‌ام بیدارم می‌کنند. راه می‌افتم بطرف رودخانه تا آب‌تنی کنم. بعد، سر راهم سری به عمه آگافیا می‌زنم و شیر می‌خورم ـ بابت پول شیر، یک روبل و شصت کوپک بدهکار هستم،

اما او حوصله خواهد کرد. بعد سروکلّهٔ بچه‌ها پیدا می‌شود و درس را شروع می‌کنیم. هیچ چیزی مخل کارمان نیست، فارغ از هرگونه گرفتاری هستیم. به‌نظرم می‌رسد انسان به چیزی که فکر می‌کردیم به آن احتیاج دارد و بدون آن، ادامه دادن زندگی مقدورش نخواهد بود، در واقع نیاز چندانی ندارد... با نهایت شرمندگی احساس می‌کنم که انگار بار دیگر هفده‌ساله شده‌ام ـ تو قاعدتاً باید منظور مرا بفهمی... داشا عزیزم، فقط گاهی اوقات ایوان گاوریکوف ـ پسربچه‌ای که خیلی دوستش می‌دارم ـ سخت عصبانی‌ام می‌کند... او به‌طور فوق‌العاده‌ای...»

در اینجا به‌سبب تمام‌شدن کاغذ، نامه‌اش ناتمام مانده بود. وادیم پترویچ پسربچه را به طرف خود کشید، او را بین زانوهای خود گرفت و پرسید:

ـ خوب؟ چه هدیه‌ای دوست داری؟

ـ فشنگ.

ـ خب کاری نداره، بیا بریم بیرون، یه تیر در کن.

وادیم پترویچ به پا خاست، دفترچهٔ یادداشت را بست و آن را در پیراهن خود جا داد.

ـ ایوان، این دفترچه را من برمی‌دارم.

ـ نه، ممکنه دعوام بکنه.

ـ همین روزها که خاله کاتیا را دیدم خواهم گفت که دفترچه‌اش را برداشته‌ام... راه بیفت، بیا بیرون تا تیراندازی بکنیم...

۱۸

خورشید، در هوایی خشک و بی‌باد، خیابانهای خلوت تساریتسین را که انبوهی از زباله جلو درهای گشودهٔ ساختمان‌هایش تلنبار شده بود، به‌گرمی می‌سوزانید. ساکنان شهر، نهان شده بودند. فقط در سراشیبی رو به ولگا، گاریهای حامل اموال دولتی و پرونده‌های اداری با سروصدای فراوان، به‌سرعت در حرکت بودند. شهر، آخرین ساعات خویش را می‌گذرانید. در حومهٔ شهر، ارتش دهم که بعد از نبردهای مانیچ سخت تنک شده بود به‌دشواری می‌توانست در برابر فشارهای ارتش تازه‌نفس ژنرال ورانگل که معروف به ارتش قفقاز شمالی بود، تاب مقاومت بیاورد.

مرکز مخابرات شهر، هنوز به کار خود ادامه می‌داد، ولیکن شهر، نه آب داشت، نه برق. کارخانه‌ها از فعالیّت باز مانده بودند. کلّیهٔ ابزار و ماشین‌آلات قابل حمل کارخانه‌ها، باز شده، پیاده شده، اوراق شده و به اسکله حمل شده بود.در محله‌های کارگرنشین کسی جز مشتی پیرمرد و کودک باقی نمانده بود. کارگران تساریتسین که طی ده ماه گذشته، به‌خاطر دفاع از شهر تلفات سنگینی را متحمّل شده بودند با علم به قساوت ارتش داوطلب، یا هنوز در صفوف ارتش سرخ می‌جنگیدند یا شهر را ترک می‌گفتند ـ روی سقف واگنها و روی عرشه یا در قسمت تحتانی کشتیها. مردم، راه شمال را در پیش گرفته بودند. در ساحل ولگا، انبارهای چوب شعله‌ور بودند. غرّش توپخانه رفته‌رفته با وضوح بیشتری به گوش می‌رسید.

همهٔ زندگی مردم شهر، در ایستگاه‌ها و باراندازها متمرکز شده بود. ساحل ولگا پوشیده از گونیها و صندوقها و قطعات ماشین‌آلات گوناگون بود؛ صدها آدم خیس از عرق، این‌همه را در ساحل به این‌سو و آن‌سو

می‌کشانیدند و از پله‌ها به داخل کشتی‌ها حمل می‌کردند. هزارها آدم، در انتظار سوارشدن، صفوف فشرده‌ای را تشکیل داده یا خاموش و گرسنه روی ساحل درازکشیده بودند و از میان غبار بی‌حرکتی که در فضا معلّق بود، آب آلوده به روغن ولگا را که زیر نور خورشید برق می‌زد، تماشا می‌کردند. در اواخر ماه ژوئن عرض رودخانه به‌طور بی‌سابقه‌ای کم شده بود به‌گونه‌ای که در ساحل روبه‌روکه اینک در فاصلهٔ کمتری گسترده شده بود، در محلی که تا چندی پیش گود بود، مردمی برهنه تا زانو در آب، مشغول آب‌تنی بودند؛ در این ساحل نیز گروهی از مردم، در میان زباله‌های شناور بر آب ولرم باراندازِ، آب‌تنی می‌کردند. کمترین نسیمی از سوی رودخانه نمی‌وزید.

کشتیهای کثیف و رنگ‌ریخته، یکی بعد از دیگری پهلو می‌گرفتند ـ از عرشه‌های آنها فریادهای هذیان‌مانند، به گوش می‌رسید. عرشه‌ها مملوّ از نظامیان سرخ و فراریانی بود که لابه‌لای اجساد و بیماران تیفوییدی که می‌نالیدند و غرولند می‌کردند و هذیان می‌گفتند، به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. ده‌ها کشتی و یدک‌کش در انتظار نوبت تخلیه یا بارگیری پهلو به پهلوی همدیگر می‌ساییدند و با صداهای گرفته سوت می‌کشیدند. همهٔ این کشتیها از پایین رودخانه ـ از آستراخان و چورنی‌یار[1]، حرکت کرده بودند.

بر عرشهٔ کشتیها، پرستارانی که بر جامه‌های خویش آهک پاشیده بودند در میان بیماران راه می‌رفتند، اجساد را جدا می‌کردند، بر ساحل پرتشان می‌کردند تا جای بیشتری برای زنده‌ها باز شود. در این حال همه جا را با گرد آهک و آسید فینیک، ضدّعفونی می‌کردند. دستور داده شده بود که اجساد را در کیوسک‌های چوبی لیمونادفروشها، روی‌هم تلنبار کنند. اجساد، از شدت گرما متورّم می‌شدند و این دکه‌های چوبی را متلاشی می‌کردند. بوی سنگینی که در فضا معلّق بود بیش از هر چیز دیگری مردم را به تعجیل در ترک سواحل تساریتسین وا می‌داشت. هواپیماهای ارتش ورانگل، در میان سرابی از غبار، همچون سایه‌هایی بر فراز شهر پرواز کردند و بمبهایشان را بر رودخانه فرو ریختند.

1- Chorny Yar

مردم، خطّ زنجیر نگهبانان را می‌گسیختند و در حالی‌که گونی‌هایشان به سرنیزه‌های سربازان سرخ گیر می‌کرد به‌طرف کشتیها می‌دویدند؛ صندوقها و گونیها نیز پشت سر آنها با سروصدا به‌طرف عرشه‌ها پرواز می‌کردند. بار کشتیها چنان سنگین بود که تا لبه در آب فرو می‌رفتند.

در میان این ازدحام، درست بر لبهٔ پل اسکله، یک گاری ایستاده بود ـ داشا و آنیسیا در گاری خوابیده بودند. کوزما کوزمیچ آن دو را از جبهه به تساریتسین آورده بود؛ به‌موجب دستور اکید فرمانده هنگ، او می‌بایست حتی به قیمت ازدست‌دادنِ جان خود هر دو زن را، نه با قطار، بلکه حتماً با کشتی، به نقطهٔ دیگری منتقل می‌کرد. تلگین به او گفته بود.

ـ رفیق نفدوف، این مهمترین مأموریتی است که تاکنون به شما محوّل شده است. سوار کشتی‌شان کنید و مواظبشان باشید. بدزدید، حتی آدم بکشید، اما نگذارید که گرسنه بمانند... شما، جوابگوی زندگی آنها هستید...

هر دو زن که به پوستی کشیده بر استخوان می‌مانستند، در گاری روی توده‌ای از کاه خفته بودند ـ پوشش‌شان را چیزی جز یک مشت پارچهٔ مندرس تشکیل نمی‌داد. آنیسیا اینک از حالت اغما درآمده بود اما چنان ضعیف بود که قادر نبود دهان بگشاید. کوزما کوزمیچ به کمک انگشت‌های خود دهان او را باز می‌کرد تا از بطری آب ولرم، جرعه‌ای آب در دهانش بریزد. داشا که اندکی دیرتر از آنیسیا به تیفوس مبتلا شده بود، هنوز هذیان می‌گفت ـ با صدایی آهسته و لحنی خشم‌آلود مدام زیر لب غرولند می‌کرد.

کوزما کوزمیچ کشتیهای زیادی را از دست داده بود. او به حیله‌های مختلفی متوسّل می‌شد و با چشمهای اشکبار به مردم التماس می‌کرد تا در انتقال دو زن بیمار به عرشهٔ کشتی، یاری‌اش کنند. اما در شرایطی چنین سخت، کیست که فریادرس باشد؟ در حالی‌که به گاری تکیه داده بود، با چشمهایی ملتهب، این سراب را تماشا می‌کرد ـ بازتاب سرخگون خورشید را در فضایی غبارآلود بر آب‌های گرم و خفقان‌آور رودخانه و کشتیهای مملوّ از اجساد را که از سر بی‌قراری می‌غرّیدند. بار دیگر غرّش مخوف موتور هواپیماها به گوش رسید و این بار بمبها در فاصله‌ای اندک

منفجر شدند و همهٔ خیابان ساحلی را با قشری از خاک‌وغبار پوشانیدند. عدّهٔ زیادی از مردم در آب پریدند، در جهت یک کشتی بخار که به‌طرف بارانداز در حرکت بود، شنا کردند و فریاد زدند: «یه طناب بندازین...» اما کسی طناب برایشان نینداخت و تا مدتی نیز، هنوز هم سرهایی که به هندوانه‌های سیاه‌رنگ می‌مانستند، در اطراف کشتی شنا می‌کردند.

و اینک فقط یکی کشتی و شاید هم آخرین کشتی، در بارانداز مانده بود ـ یک یدک‌کش زردرنگ توسری‌خورده با پره‌های عظیم و فرسوده. یدک‌کش نه به‌طرف محل بارگیری، بلکه به سوی پل خلوتی حرکت می‌کرد. کوزما کوزمیچ در ماسه‌ها دور زد، پیش از دیگران گاری را به پل رسانید و در حالی‌که دستهایش را با نومیدی تکان می‌داد، در طول پل دویدن آغاز کرد. آنگاه خطاب به پیرمرد کوتاه‌قامت سپیدمویی که اونیفورم رژیم کهنه را به تن داشت و روی پلِ مخصوص ناخدا ایستاده بود، فریاد زد:

ـ هی، ناخدا! رفیق! من مأموریت دارم که همسر و خواهر فرموندهٔ جبهه رو منتقل بکنم؛ اینجا صحبت از اعدامتونه... یالاّ دو نفر از بچه‌هاتو بفرست تا زن‌ها رو به یدک‌کش منتقل کنند...

سیمای هیجان‌زده و لحن قاطع او، اثر بخشید. لحظه‌ای بعد یک آتشکار عبوس و کثیف که تا کمر برهنه بود و شلوار مندرسی به پا داشت، از راه لبهٔ یدک‌کش به روی پل آمد.

ـ کجا هستن؟

ـ رفیق، نمی‌تونی به‌تنهایی از پسش بربیایی...

ـ خودم ترتیبشو می‌دم...

آتشکار به طرف گاری رفت، نگاهی به زنها انداخت و با اشاره به آنیسیا پرسید:

ـ زن فرمونده جبهه، این یکی‌یه؟

ـ آره، همینه... اگه بلایی به سرش بیاد، همه‌تون تیربارون می‌شین...

آتشکار با لحن آرامی گفت:

ـ چرا چاخان می‌کنی، مرد؟ این که آنیسیا، آشپز خودمونه...

ـ حواست چرا پرته رفیق؟ آشپز دیگه کیه؟..

ـ داد نزن احمق‌جون!..

آنگاه آنیسیا را به‌سادگی روی شانهٔ خود انداخت، جابه‌جایش کرد و گفت:

ـ کمکم کن، شاید بتونم اون یکی‌رو هم ببرمش...

هر دو زن را بغل کرد و به‌طرف یدک‌کش به راه افتاد. تخته‌های پل، زیر پایش تا سطح آب رودخانه خم شده بودند.

کوزما کوزمیچ شاد و شنگول، یک گونی محتوی نان و پیه خوک و یک کیف پر از دارو را بلند کرد و از پی آتشکار راه افتاد.

استپان آلکسی‌یویچ، دبیر دبیرستانها، صبح روز سوم ژوئیه سرگرم تخلیهٔ اثاثه از یک آشپزخانهٔ زیرزمینی بود. چند تشک و بالش و مبلهایی با روکش مخمل پُرزدار، چند دسته کتاب و دفترچه‌های دستنویس، یک بغل کت‌وشلوار و دامن و لباس پشمی خاک‌آلود را هن‌هن‌کنان، روی کف حیاط کوچک ساختمان، ریخت دهانش را گشود و با آستین پیراهنش، عرق از چهره زدود. همه جایش خیس شده بود ـ موهای زردرنگش، ریشش، شلوار کتانی‌اش و پیراهن نه‌چندان نظیفش که همراه بند شلوارش به کتف کجش چسبیده بود.

مادر فرتوتش ـ زنی سیاهپوش و سست و وارفته ـ در حالی‌که همان‌جا روی یک مبل ساخت وین نشسته بود، با چوب کوچکی ضربه‌های آرامی به یک تخته فرش می‌زد. خواهر مفلوج استپان آلکسی‌یویچ که برخلاف پیشانی برجسته‌اش، سایر اعضای چهره‌اش پهن می‌نمودند، در زیر سایهٔ یک درخت اقاقیا، در چرخ دستی خود به‌راحتی آرمیده بود. گنجشکها نیز از شدت گرما، دهان گشوده بودند. استپان آلکسی‌یویچ گفت:

ـ مادر، انگار کارم تمام است؛ من دیگر نمی‌توانم! خدایا، حاضرم همه چیزم را برای یک لیوان آبجوی خنک بدهم!

ـ استپان‌جان، ما حتی یک قطره آب نداریم؛ عزیزم، انگار باید سطل را برداری و پی آب بروی.

ـ راستی؟ نمی‌شود بدون آب سر کرد؟ آه! راستی که لعنت بر این وضع!

استپان آلکسی یویچ، سخت احساس درماندگی می‌کرد چرا که رفتن بی آب به‌معنای آن بود که از یک زمین شیب‌دار خود را به ساحل ولگا برساند ـ ساحلی که هنوز پوشیده از خاکستر دکّه‌های چوبی لیمونادفروشیها و بقایای اجساد سوختهٔ مردگان بود ـ خویشتن را تا سینه به آب‌های ولگا، به نقطه‌ای که آبش تمیزتر باشد، بسپارد، سطل را از آب پر کند و در گرمایی چنین جهنمی سطل پر آب را در سربالایی تندی که پای انسان تا قوزک پا در ماسه‌هایش فرو می‌رود، حمل کند...

ـ نمی‌شود کسی را استخدام کرد؟ من حاضرم به‌ازای هر سطل آب، ده روبل بپردازم. فکر می‌کنم ارزش قلب خودم بیشتر از این حرفهاست...

ـ هر کاری که دوست داری بکن...

ـ درست است مادر؛ اما من فکر می‌کنم تو ترجیح می‌دهی که من زیر بار این سطل‌ها از پا دربیایم...

مادرش، خاموش و بی‌صدا، همچنان روی قالی ضرب می‌گرفت. استپان آلکسی‌یویچ آهی کشید، به سیمای فربه و عرق‌آلود مادرش نگریست و به آهستگی پرسید:

ـ سطل کجاست؟

آنگاه با صدای ناخوشایندی فریاد زد:

ـ پرسیدم: سطل‌تان کجاست؟

صدایش چنان نامطبوع بود که خواهر بیمارش از زیر درخت اقاقیا با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

ـ نه، استپان‌جان...

ـ چرا، چرا! هم آب برایتان خواهم آورد، هم لگنهایتان را خالی خواهم کرد! تا آخر عمرم مثل یابوی سقا، برایتان کار خواهم کرد! گور پدر آینده‌ام، تخصصم، رساله‌ام! همه چیز تمام و تباه شده است!.. بیابان شپش‌گرفته، اجساد سوخته، قبرستان!.. هیچ دنیکینی نمی‌تواند این‌همه خرابی را بازسازی کند!..

بند انگشتهای عرق‌کرده‌اش را ترق‌ترق به‌صدا درآورد ـ درست به‌همان‌گونه‌ای که در گفت‌وگویش با داشا به‌صدا درآورده بود. به‌هر

تقدیر، تلاش می‌کرد که در هر حال از آوردن آب، شانه خالی کند. ناگهان جرنگ‌جرنگ پرطنین ناقوس بزرگ ناقوسخانهٔ کلیسای جامع که طی یک سال گذشته خاموش مانده بود، در فضا پیچید و صدای رسا و پرشکوه آن ـ صدایی که به همهٔ هیجان‌ها و تلاطمها آرامش می‌بخشید ـ بر فراز شهر خلوت، شناور شد. استپان آلکسی‌یویچ حرف خود را نیمه‌تمام گذاشت؛ سیمای تکیده و لرزانش، ناگهان آرام شد؛ لبخندی بر چهره‌اش نقش بست و حالت احمقانه‌ای به آن داد. مادرش گفت:

ـ استپان‌جان، تو باید لباس عوض کنی و در مراسم مذهبی شرکت بکنی.

خواهرش از زیر درخت اقاقیا با خشمی آرام گفت:

ـ مادر، او یک ملحد است، یک بی‌دین.

ـ خوب، چه اشکالی دارد؟ حالا که مردم ما را جزو سرخها می‌دانند، چه بهتر که خودی در کلیسا نشان بدهد...

استپان آلکسی‌یویچ با حالتی بیمارگونه گفت:

ـ مادر، راجع به چی داری حرف می‌زنی؟ چیزی از نجات ما از شرّ زیبایی‌ها و دلفریبی‌های بلشویسم نمی‌گذرد و تو داری سعی می‌کنی که مرا بکشانی توی باتلاق خرده‌بورژوازی... درست همین‌طور است که می‌گویم!

آنگاه با دندانهای به‌هم فشرده به‌طرف اقاقیا که خواهرش با چشمهای بسته زیر آن خفته بود تا گفته‌های برادر را نشنود، نگریست و ادامه داد:

ـ چه کسی مرا جزو سرخ‌ها می‌داند؟ فقط دوستان تو ـ شاوردوف‌ها و پریس‌ها... این آدمهای تنگ‌نظر و ناچیز. خدایا، مبادکه تا سطح آنها تنزّل کنم! در این صورت باید خودم را بکشم. پس فایدهٔ آن‌همه درس‌خواندن و اندیشیدن و آرزوکردن چه بود؟ من از بلشویک‌ها متنفّرم، نه به‌خاطر آنکه مرا به زیرزمین رانده‌اند؛ نه‌به‌خاطر آنکه همهٔ زغال‌سنگ شهر را از پای مخزن آب حمل کرده‌اند و شهر را بدون آب گذاشته‌اند، بلکه به‌خاطر آنکه آزادی درونی‌ام را لگدمال می‌کردند... من مایلم به همان‌گونه‌ای اندیشه کنم که وجدان و نبوغم حکم می‌کنند. من میل دارم کتابهایی را بخوانم که الهام‌بخشم باشند... اما دوست ندارم آثار کارل مارکس را ـ می‌فهمید؟ ـ آثار کارل مارکس را ولو حق به‌جانب او باشد، بخوانم... من،

من هستم! و مادرجان و خواهرک عزیزم، مطمئن باشید که به دست‌بوس دنیکین شما هم نخواهم رفت... درست به همان دلایلی که گفتم...

بعد از اتمام این بیانات، همراه با حرکت‌دادن‌های شدید دستهایش در فضایی که حرارتش بالای چهل درجه بود، ناگهان با حرکاتی نااستوار یک‌دست کت و شلوار خود را از میان تلی از البسه سوا کرد و به‌طرف زیرزمین به‌راه افتاد. نیم‌ساعت بعد، در حالی‌که کت و شلوار و پیراهن آهارزده‌ای به‌تن و کلاه مخصوص مراسم رسمی و عصایی در دست داشت، بار دیگر نمایان شد. مادر و خواهرش، خاموش و بی‌صدا نگاهش می‌کردند. او نیز بی‌آنکه حرفی بزند از در حیاط خارج شد و با استفاده از سایهٔ دیوارها، راه کلیسای جامع را در پیش گرفت.

درختهای پاکوتاه اقاقیای جنب کلیسا پوشیده از غبار بودند؛ تنی چند با جامه‌های ژنده در زیر آنها نشسته بودند. یکی از آنها سراپای دبیر دبیرستانها را برانداز کرد، نگاهش را به نگاه او دوخت و با صدایی بم و رسا گفت:

ـ یک سری تغییرات سحرآمیز، در قیافهٔ یک آدم خارق‌العاده.

پشت نرده‌های کلیسا، یک اسکادران قزاق پیاده با لباس خدمت مستقر شده بود؛ همان‌جا، یک دسته کادت نیز با لباس رسمی و کتهای افکنده بر دوش و مجهز به یقلاوی و بیلچه، روی علفهای سوخته، اتراق کرده بود... گروهی از افراد غیرنظامی، درکنار هشتی کلیسا، گرد هم آمده بودند. استپان آلکسی‌یویچ در میان این گروه، شاوردوف خرّازی فروش را که پیراهن یقه‌قزاقی گلدوزی‌شده‌ای به تن داشت همراه زن و دو بچه‌اش و همچنین پریس چاپخانه‌دار را ـ این یهودی قدکوتاه و ژولیده‌مو و ناشکیبا را که اخیراً به دین مسیح گرویده بود ـ همراه زن و شش بچه‌اش، بازشناخت. با لاقیدی سری به‌طرف آنها تکان داد و به صحن خنک کلیسا پا نهاد ـ مردم با مشاهدهٔ جامهٔ رسمی و آراسته‌اش، راه گشودند، حتی پاره‌ای از آنها چند گامی پس رفتند.

گر چه کلیسا، هنوز هم آثار متروک‌بودن را حفظ کرده بود (این بنا در زمان بلشویک‌ها به انبار ارزاق تبدیل شده بود) ـ شیشه‌های پنجره‌های

بلندش شکسته بود و بر اندود طبله‌کردهٔ دیوارهایش هنوز هم‌نوشته‌هایی از قبیل: «سیب‌زمینی، ۹۴ گونی... تحویل‌گیرنده (اسمی ناخوانا)» به‌چشم می‌خورد ـ با این‌همه دیوار زرّین مزّین به شمایل‌ها که در زیر نور شمعهای فراوان می‌درخشید، و دود باریک و ظریف کندر که به‌طرف گنبد کلیسا صعود می‌کرد، و بانگ شمّاس که زیر طاقهای کلیسا انعکاسی چون غرّش درندگان داشت، و طنین بی‌شور کودکان آوازخوان، همه و همهٔ اینها تأثیر درهم‌وبرهم و گیج‌کننده‌ای بر او نهاد: به‌گونه‌ای عادی احساس شکوه و ابهّت می‌کرد و به‌گونه‌ای عادی، احساس حقارت؛ دم مستقل روشنفکرانه‌اش، بی‌اختیار در میان پاهایش جمع شد.

در صف جلو ـ رو به محراب ـ فرماندهان عالی و به‌عبارت دیگر دیکتاتورهای نظامی ایستاده بودند: ده ژنرال کوتاه و بلند، چاق و لاغر، با فرنچهایی به‌سفیدی برف، با سردوشیهای نرم و پهن و زرّین و سیمین و کلاه‌هایی که در دستهای چپ خم‌شده‌شان گرفته بودند. و هر بار که بانگ شمّاس: «بیایید به درگاه خدا دعا کنیم...» به‌گوش می‌رسید، با دست راستشان صلیب بر سینه رسم می‌کردند. پیشاپیش اینها، روی قالیچه‌ای که بر کف کلیسا پهن شده بود، ژنرالی جدا از دیگران ـ با قدّی متوسط، با یک نیمتنهٔ خدمت و شلوار بلند یراق‌دار ـ ایستاده بود؛ موهای جوگندمی و به بالا شانه‌شده‌اش چنان بود که انگار در پشت سرش تنک و کم‌پشت شده بود. در مقایسه با سایر ژنرال‌ها، با دفعات کمتری دست فربه و بسیار سفید و نه‌چندان درشت خود را بلند می‌کرد و سه انگشت خود را به‌علامت ترسیم صلیب با حرکتی آهسته و موقرانه، به‌چینهای پیشانی فراخ خویش می‌فشرد.

استپان آلکسی‌یویچ به‌حدس دریافت که او بایستی ژنرال دنیکین باشد. در حالی‌که حریصانه نگاهش می‌کرد با لبان باریک خویش؛ همچنان ـ و این بار به‌گونه‌ای غیرارادی ـ لبخند تمسخرآمیزی حاکی از شکاکیّتی تلخ می‌زد. یکی از افسرانی که به‌دقّت مواظبش بود به‌طور نامحسوسی حرکت کرد و در کنارش ایستاد. استپان آلکسی‌یویچ غرق در تأثّرات ضدّونقیض خویش بود؛ به‌ویژه نظرش به دست سفید ژنرال

دنیکین جلب شده بود. کیست که با دستهای ژنرال‌ها و با بی‌حالی ویژه‌شان آشنایی نداشته باشد؟ یک ژنرال هر قدر هم تلاش کند، قادر نمی‌شود وقار خاصی به آنها بدهد؛ از این رو دست هر ژنرالی به‌دنبال این‌گونه تلاشها، همیشه مضحک می‌نماید ـ به‌خصوص زمانی که این ژنرال فرمانده، دست خود را دراز می‌کند تا آن را بفشارند یا زمانی که به‌هنگام تسلیم نقشه‌ها یا فرو کردن دستمال سفره به زیر یقهٔ خود می‌کوشد تا به انگشتهای بی‌عضلهٔ سوسیس‌مانند خویش اهمیّت و وقاری ببخشد. همیشه به همین گونه است. ولیکن دست سفید دنیکین در حلقوم تاریخ چنگ افکنده بود و با اشارهٔ همین دست بود که ارتشها درگیر جنگهای خونین می‌شدند...

استپان آلکسی‌یویچ به‌دنبال چنین اندیشه‌هایی، چنان به‌هیجان آمده بود که متوجه ختم مراسم مذهبی نشد. واعظ کلیسا ـ پیرمردی کوتاه‌قد و عینکی ـ بالای سکوی مخصوص وعظ رفت و در حالی‌که نگاه خود را به ژنرال دنیکین دوخته بود، آغاز سخن کرد:

ـ فرمان تاریخی رهبر محبوب ما، فرمانده کلّ نیروهای سفید جنوب روسیه، ژنرال آنتوان ایوانویچ دنیکین با حروفی آتشین در قلب هر فرد متدیّن روس حک شده است. فرمانده کل، فرمان خویش را چنین آغاز می‌کنند: «نظر به آنکه هدف من تصرف شهر مسکو ـ قلب سرزمین روسیه ـ می‌باشد، بدین وسیله، امروز سوم ماه ژوئیه، فرمان آغاز حملهٔ عمومی را صادر می‌کنم...» آقایان، این فرمان همان ندای حضرت میکائیل است که جنگجویان سفید و منزه را به گردهم‌آیی فرا می‌خواند...

استپان آلکسی‌یویچ سوزشی را در بینی خود احساس کرد؛ سینه‌اش در زیر پیراهن آهارزده‌اش به‌شدت می‌تپید؛ سخت دچار هیجان شده بود. دنیکین را دید که دست به پیشانی برده بود. ناگهان احساس کرد که به‌طور قطع بایستی دست ژنرال را ببوسد... و دمی بعد که دنیکین ـ مردی جاافتاده و ساده که ریشی کوتاه و سفید داشت و به عمویی مهربان می‌مانست ـ پیش از سایرین به‌طرف صلیب خم شد و آنگاه از روی کناره‌ای که بر کف کلیسا فرش شده بود به راه افتاد، استپان آلکسی‌یویچ

در اوج هیجان خویش، شتاب‌زده به‌طرف ژنرال رفت. دنیکین در دم از حرکت باز ماند، اندکی پس رفت و چهره را به‌کمک دستهای خود پوشاند؛ قیافه‌اش با حالتی بیمارگونه و ترحّم‌انگیز، مسخ شده بود. ژنرالها، بی‌درنگ محاصره‌اش کردند. مردی، آرنجهای استپان آلکسی‌یویچ را از پشت گرفت و چنان او را به طرف زمین کشید که زانوهایش خم شدند.

ـ گوش کنید، گوش کنید، من می‌خواستم...

افسری که آرنج‌هایش را گرفته بود، نگاه خود را روی سیمای او می‌لغزانید. پرسید:

ـ چطور آمدید این تو؟

ـ من فقط قصد داشتم دست ژنرال را...

ـ پروانهٔ ورودتان کو؟

افسر، بی‌آنکه آرنج‌های او را رها کند، سعی می‌کرد از لای انبوه جمعیّت به‌بیرون کلیسا بکشاندش. نزدیک در خروجی جنبی کلیسا با اشارهٔ سر، دو تن از کادتهای جوان تفنگ‌به‌دست را احضار کرد و دستور داد:

ـ دستگیرش کنید! ببریدش فرمانداری نظامی!..

«ایوان ایلیچ عزیز و بسیار محترم؛ همان‌طوری‌که ملاحظه می‌فرمایید ما تا خود کوستروما در حال فرار بودیم. در طول راهمان، در هیچ نقطه‌ای جرأت نکردم از کشتی پیاده شوم؛ حتی نیژنی نوگورود را از نقطه‌نظر وقایع نظامی، جای امنی تشخیص ندادم. در حومهٔ کوستروما در محلی که به ولگا مشرف است، جای مناسبی گیرمان آمده است ـ یک خانهٔ کوچک چوبی با باغچه‌ای پر از نسترن و زبان‌گنجشک؛ درست به همان گونه‌ای‌ست که بایستی باشد. شهری‌ست دلباز که مانند رم، روی تپّه‌ها بنا شده است؛ و چقدر دوردست و چقدر آرام و دنج!.. ـ درست به‌همان‌گونه‌ای که محتاجش هستیم.

داریادمیترونا رفته‌رفته ـ گرچه با تأنّی ـ دارد سلامتش را بازمی‌یابد؛ هنوز احساس ضعف می‌کند و من از روی تخت ـ مثل یک بچه ـ بغلش

می‌کنم و می‌برمش توی حیاط. اشتهای او، با توجّه به ظواهر امر، به اشتهای یک گرگ گرسنه می‌ماند. گرچه هنوز نمی‌تواند حرف بزند، اما با نگاهش مدام در جست‌وجوی غذاست... چنان لاغر شده است که انگار بجز یک جفت چشم، چیزی برایش باقی نمانده است ـ همهٔ صورتش به‌اندازهٔ یک مشت است. غالباً از شدت ضعف گریه می‌کند و اشک از گونه‌هایش سرازیر می‌شود. در مدّتی که روی ولگا سفر می‌کردیم ـ حدود سه هفتهٔ تمام را در حالت هذیان و اغما به‌سر برد. هذیانش، توأم با عذاب و بی‌قراری بود ـ روحش مدام با اشباح روزهای گذشته، در جنگ‌وجدال بود. گرچه ممکن است عجیب به‌نظر بیاید معهذا چیزی که به‌طور عمده در هذیان‌گویی‌هایش عذابش می‌داد گنجی بود ـ یک مشت جواهر ـ که گویا به‌دنبال یک جنایت، گیرش آمده بود. همیشه با دو صدا هذیان می‌گفت: یکی محکوم می‌کرد، دیگری ـ صدایی نازک و نالان ـ که خود را تبرئه می‌کرد. قصد نداشتم این مطالب را بنویسم اما یک کشف فوق‌العاده و غیرمنتظره، وادارم کرد...

با توجّه به گفته‌ها و تأکیدات شما مبنی بر تأمین خوراک کافی برای بیماران عزیزمان، بارها و بارها در راه تحقّق‌بخشیدن به این وظیفهٔ اصلی، دچار یأس و حتی افسردگی شده‌ام... زمان ما، بی‌رحم و خشن است. مردم عصر ما، یا در مقیاسهای وسیع ـ به‌وسعتی نه کمتر از حجم خود دنیا ـ فکر می‌کنند و یا با برهنه‌ترین وقاحتها به نجات‌دادن خودشان می‌اندیشند. و در هر دو حالت کسی را نمی‌یابید که در قید رحم و شفقت باشد: توجّه یک انسان را می‌توان به سوی خود جلب کرد، دیگری را نیز می‌توان تهدید کرد اما انگیختن حسّ ترحّم یک انسان برای دریافت یک تکه نان ـ آن‌هم به‌بهای چند قطره اشک ـ معمولاً امری‌ست محال.

یک مشت خرت‌وپرت اضافی را که توانسته بودم با خودم حمل کنم، با نان و تخم‌مرغ و ماهی، معاوضه کرده‌ام. چندین بار دچار این وسوسه شدم که پالتوی داریا دمیترونا را ـ همان پالتویی که پاییز گذشته با آن از سامارا گریخته بود ـ بفروشم. اما هر بار، نه به‌حکم صلاح‌اندیشی ـ چرا که چیزی به پاییز نمانده است ـ بلکه به‌حکم آنکه ممکن بود ارتباطی بین این

پالتو و هذیانهای داریا دمیترونا باشد، از فروش آن منصرف شدم. بنابراین ناچار می‌شدم به انواع حیله‌ها متوسّل شوم ـ به فریب‌دادن آدمهای ساده‌لوح و حتی به دزدی. با این‌همه، کف‌بینی همیشه به‌دادم می‌رسید. آدم، یک زن دهاتی را ـ زنی را که حتماً گونی داشته باشد ـ نشان می‌کند، و آنقدر چرندوپرند می‌گوید تا نقطه ضعفش را پیدا کند. کافی است که انسان تجربه داشته باشد تا نقطه ضعف را کشف کند. بعد حرف را به لامذهب‌ها می‌کشاند. این روزها در سواحل ولگا به‌خصوص در مناطق بالاتر از قازان، دربارهٔ لامذهبها حرفهای فراوان زده می‌شود. مگر ترساندن یک زن سادهٔ دهاتی، چقدر وقت می‌خواهد؟ کافی است که اعتمادش را جلب کنی، در این‌صورت نصف محتویات گونی‌اش، مال تو خواهد بود...

صبح دیروز ـ روز یکشنبه بود ـ داشتم لوازم شخصی داریا دمیترونا را مرتّب می‌کردم. در همهٔ کوستروما، گمان می‌کنم من تنها کسی هستم که مالک یک قرقرهٔ بزرگ نخ است و به دلیل همین واقعیّت مهم، مردم به زیارت ما می‌آیند ـ یا برای دوختن دگمهٔ شلوار یا برای وصله‌پینه‌کردن... و طبعاً چیزی که در مقابلش دریافت می‌کنم ـ بدون احساس شرمندگی ـ انواع و اقسام خوراکی است. نشسته بودم دم در و پالتو داریا دمیترونا را از پشت انداخته بودم روی پاهام، لابد یادتان هست که آستر این پالتو، فلانل شطرنجی اسکاتلندی است. با خودم فکر می‌کردم که آستر را از پالتو جدا کنم و یک دامن درست‌وحسابی ازش بدوزم. دامن داریا دمیترونا چنان مستعمل است که به غربال می‌ماند. بعدش هم فکر می‌کردم پارچهٔ ساده‌تری تهیّه کنم و به‌جای آستر فلانل، به پالتو بدوزم. در این مورد با آنیسیا کونستانتی‌نوونا نیز مشورت کردم. او گفت: «دامن خوبی در می‌یاد، دست به‌کار شین...» شروع کردم به شکافتن آستر ـ از زیر آستر سی‌وچهار برلیان درشت و گران‌قیمت، ریخت بیرون... این‌هم تعبیر هذیان!.. همان روز برلیانها را به داریا دمیترونا نشان دادم. دیدم، یکهو یادش آمد. توی نگاهش حالتی بود حاکی از التماس و وحشت، لبهایش را چنان تکان می‌داد که انگار می‌خواست چیزی بگوید... آخر، حرف‌زدن، یادش رفته

است... به‌طرف لبهای رنگ‌پریده‌اش خم شدم و اوّلین کلامش را که در همهٔ مدت بیماری‌اش زمزمه کرده بود، شنیدم: «بریزید دور، بریزید دور...»

ایوان ایلیچ، از اینکه وارد همهٔ این جزئیات شده‌ام، طلب بخشش دارم، چه‌کنم که پرحرفم و ورّاج. به‌نحوی از انحاء ما را از سلامت خودتان آگاه کنید و ضمناً در مورد ماندنمان در کوستروما یا کوچ‌کردنمان به مسکو، نظرتان را اعلام کنید... تا دم مرگ ارادتمند شما و داریا دمیترونا.

«کوزما نفدوف»

ساپوژکوف سوار کالسکه‌ای شد که با ترکه‌های بید بافته شده بود، سوار شد، در کنار تلگین روی کاه‌ها نشست و گفت:

ـ موقع برگشتنم، نامه‌های پست را هم با خودم آوردم. تبریک می‌گویم ایوان.

ـ خیلی ملال‌انگیزه. اگر دست خودم بود، ترجیح می‌دادم فرماندهی هنگ خودمان ـ کاچالین را ـ در دست داشته باشم. مردم تازه، گرفتاریهای تازه ـ از سرم زیاده.

ـ چرا ادای پیرمردها را درمی‌آوری؟

ـ چیزیم نیست، رفع می‌شود ـ کمی خسته‌ام...

در یک جادهٔ فرعی، اسبها یورتمه می‌رفتند، کالسکه‌شان به بالاوپایین می‌جست، سمت چپشان سیاهی یک بیشه نمایان بود، سمت راستشان در یک مزرعهٔ دروشده در گرگ‌ومیش غروب، خرمن‌ها که صلیب‌وار دسته شده بودند به‌زحمت دیده می‌شدند. آسمان، پر از ستاره‌های تابستانی بود.

ـ چه کسی قراره رئیس ستاد تیپ تو بشود؟

ـ لابد یکی را می‌فرستند.

جادّه، اندکی به‌طرف بیشه پیچید؛ بوی ملایم رطوبت، به مشامشان خورد. اسبها به‌نرمی خره می‌کشیدند. تلگین پرسید:

ـ لابد من نامه‌ای نداشتم، نه؟

ـ آه ببخش ایوان، تو یک نامه داری.

ایوان ایلیچ که خسته‌وکوفته با پشتی خمیده در حال چرت‌زدن بود، ناگهان قد راست کرد:

ـ چه شد که یادت رفت، سرگی یویچ؟ کجاست؟

ساپوژکوف مدتی کیف خود را کاوش کرد. اسبها را متوقّف کردند و شروع کردند به کبریت‌زدن ـ کبریتها فش‌فش‌کنان خاموش می‌شدند. تلگین نامه‌ای را که از کوزما کوزمیچ رسیده بود گرفت و تا مدتی مشغول چرخاندن آن، لای انگشتهای خود شد. ساپوژکوف به‌نجوا پرسید:

ـ پاکت چاق و چله‌ای‌یه؛ باید خیلی مطلب داشته باشه!

«تلگین» نیز به‌نجوا پرسید:

ـ چه اشکالی دارد؟

از کالسکه بیرون پرید و به‌طرف حاشیهٔ بیشه رفت. با حرکاتی شتاب‌زده، مقداری شاخ‌وبرگ خشک جمع کرد و آتشی برپا نمود. ساپوژکوف دوان‌دوان یک دسته ساقهٔ خشک گندم آورد و در کناری ایستاد.

ـ بیا از این ساقه‌ها استفاده کن، فوراً گر می‌گیره.

کاه، در دم شعله کشید. تلگین در حالی‌که سرگرم خواندن نامه بود، چمباتمه زد. ساپوژکوف، او را که نامه را خوانده و چشمهایش را به‌کمک آستین فرنچش خشک کرده و اینک بار دیگر سرگرم خواندن نامه شده بود، تماشا می‌کرد؛ با مشاهدهٔ حالات تلگین دریافته بود که خبری از خبرهای بد، نبود. آب بینی را بالاکشید، به درون کالسکه رفت و سیگاری روشن کرد. پیرمرد سورچی، که عجله داشت به خانه‌اش برگردد، گفت:

ـ می‌ترسم به قطار نرسیم؛ از اینجا به بعد راهمون شنزاره، باید گدار رو هم بگردیم و پیدایش کنیم... می‌ترسم دیرمون بشه...

و آنگاه که تلگین به‌طرف کالسکه آمد، به‌سنگینی سوار شد و در کاه‌ها فرو رفت، ساپوژکوف سعی کرد نگاهش نکند. اسب‌ها یورتمه رفتند. کهکشان که ستاره‌های ابرگون دو شاخه‌اش کرده بودند بر فراز سر ساپوژکوف در فاصلهٔ سه‌میلیون سال نوری، امتداد یافته بود. چرخ نامیزان کالسکه غژغژ می‌کرد ولیکن پیرمرد سورچی توجّهی به این امر نداشت: «اگه هم بشکنه، کاری ازم ساخته نیس...»

تلگین با صدای خفه‌ای گفت:

ـ واقعاً که روحیه‌ای قوی دارد. یک مبارزهٔ دایمی به‌خاطر بازسازی و

پاکی و تکامل... راستی که به هیجان آمده‌ام...

ـ زنده است؟

ـ فکرمی‌کنی جز این باشد؟ درکوسترومادارد دورهٔ‌نقاهتش‌را می‌گذراند...

سرگی سرگی‌یویچ با عجله به‌طرف او چرخید و هر دو خنده سر دادند. ساپوژکوف مشتی به پهلوی تلگین زد و مشتی از او به پهلویش خورد. تلگین همهٔ مطالب نامه را ـ بجز موضوع برلیانها را ـ برای او تعریف کرد. اینها همان جواهراتی بودند که داشا در تابستان گذشته هنگامی که به‌خاطر زندگی، آشکارا مبارزه می‌کرد و در عین حال خویشتن را تباه می‌ساخت، درباره‌شان نامه‌ای خطاب به پدر خود نوشته بود. و ظاهراً در همان روزهای آشفتگی خویش، جواهرات را به آستر پالتو دوخته و تاکنون نیز دربارهٔ آنها با ایوان ایلیچ حرفی نزده بود. به‌نظر می‌رسید که همهٔ این ماجرا را از یاد برده ـ و این فراموشی از داشا بعید نبود ـ و همهٔ ماجرا را فقط در تب و هذیان به‌خاطر آورده بود. ایوان ایلیچ با به‌یاد آوردن عبارت: «بریزید دور، بریزید دور...» از شدت هیجان آمیخته به شوق احساس خفقان می‌کرد... بدیهی است که این ماجرا پر از نکات مبهم بود ولیکن تلگین هرگز تلاش نمی‌کرد که همهٔ افکار داشا را درک کند.

ـ سرگی سرگی‌یویچ، من اعتقاد دارم که شایستهٔ عشق یک‌زن بودن ـ مثلاً عشق زنی چون داشا ـ واقعاً نوعی برد به‌حساب می‌آید.

ـ آره، من همیشه معتقد بوده‌ام که تو خیلی شانس آورده‌ای.

ـ همیشه در اوج بودن واقعاً کار مشکلی است! اما گاهی آدم پرت می‌شود... اتفاق نمی‌افتد که تو هم گاهی پرت شوی؟

ـ من، وضع دیگری دارم...

ـ راستی، تو از اینکه هنوز نتوانسته‌ای زنی مثل داشای من پیدا بکنی، دچار ملال ابدی نیستی؟

ـ در زندگی من، زنها معمولاً نقشی ندارند... برداشت من از این چیزها، برداشت ساده‌تری‌ست... بدون گرفتاری و دردسر...

ـ یالاّ، راه بیفتیم! خوب می‌شناسمت، سرگی سرگی‌یویچ... زندگی ما در اوج قرار دارد: پیروزی یا مرگ ـ همه چیزمان به همین نقطه ختم

می‌شود. با این‌همه، زندگی می‌کنیم! و خوب هم زندگی می‌کنیم. هر کسی در روابط خودش با یک زن باید مسائل ناچیز را نادیده بگیرد... باید عشق را حفظ کرد. انسان باید همیشه هشیار باشد! آیا تا حالا شده است که توی چشمهای کسی که دوستش داری، نگاه کنی؟ این معجزهٔ زندگی است...

سرگی سرگی‌یویچ در جوابش خاموش ماند؛ کلاهش رفته‌رفته به پشت سرش سُر خورد ـ نگاهش را همچنان به کهکشان دوخته بود؛ سرانجام گفت:

ـ در آن‌سو، در جایی از آسمانِ باید شکافی بی‌ستاره وجود داشته باشد ـ شکافی تیره به‌شکل کلهٔ یک اسب... به عکس این شکاف که نگاه کنی خواهی دید که وحشت‌آوره. زمانی فرا خواهد رسید که ما ـ خیلی ساده و بدیهی ـ در خواهیم یافت که وحشتی به‌نام وحشت فضای لایتناهی وجود ندارد. هر ذرّهٔ جسم ما، به سیستم لایتناهی ستاره‌ها می‌ماند. هم در آن‌سو، و هم در سوی دیگر چیزی نیست جز بی‌انتهایی. خود ما هم بی‌انتها هستیم و هر آنچه هم که در درون ماست، بی‌انتهاست. تازه من و تو هم به‌خاطر لایتناهی، داریم علیه متناهی می‌جنگیم...

پیشاپیش آنها، شبح محو درختهای بلند و عظیم نمایان شد ولیکن با دقّتی که به‌عمل آوردند معلوم شد که اینها بوته‌های نه‌چندان بلند ساحلی هستند. بوی رطوبت رودخانه، به مشامشان خورد. کالسکه در سراشیبی کوهپایه طیّ طریق می‌کرد. اسبها از سر احتیاط خرناس کشیدند و به گدار زدند. پیرمرد سورچی گفت:

ـ می‌ترسم یه وقت توی چاله بیفتیم.

ولیکن از رودخانه بدون هیچ حادثه‌ای عبور کردند. مرد سورچی در آن‌سوی رودخانه، به‌نرمی ـ همانند یک جوان ـ از کالسکه پایین پرید و در حالی‌که افسار را می‌کشید و بانگ می‌زد، همراه کالسکه شروع کرد به دویدن. اسبها سربالایی پوشیده از ماسه را طی کردند و همچنان‌که نفس‌نفس می‌زدند از حرکت بازایستادند. سورچی بار دیگر در محلّ خود قرار گرفت. چیزی به ایستگاه نمانده بود. برگشت و خطاب به آن دو گفت:

ـ بیخودی داره زور می‌زنه، فقط مردمو به‌عبث نفله می‌کنه. توی ده

خودمون می‌گن: به‌هرصورت زمین رو پس نمی‌دیم، حتی به‌زور؛ گذشت سال ۱۹۰۶، در دورهٔ ما موژیک قدرت پیدا کرده و از چیزی نمی‌ترسه.

با شلاّقی که در دست داشت اشاره‌ای به تاریکی شب کرد و ادامه داد:

ـ توی ده کولو کولتسوفکا از توی طیّاره یه مشت کاغذ ریخته بودن پایین؛ موژیکا یکی‌شو خوندن ـ معلوم شد که قصد دارن زمینا رو از موژیکا بخرن. می‌بینین حقّه رو ـ دیگه امید نداره که مفت‌ومجانی از چنگمون درش بیاره... مهم نیس، حوصله می‌کنیم: همون‌جور که اومده بود، همون‌جور هم خواهد رفت... وای از دنیکین!..

صبح روز بعد، تلگین و ساپوژکوف در کوزلوف به‌طرف ستاد جبههٔ جنوبی، واقع در یک باغ پر از درخت سیب، عزیمت کردند. باغ، به‌راستی که مظهر سرزمین روسیه بود! خانه‌هایی کوچک با سقفهای رنگ‌رفته، گلدانهای شمعدانی در پنجره‌های کوچک، ستونی از غبار از پس درشکهٔ فرسوده‌ای که از روی یک پل گوژپشت سنگفرش‌شده و از کنار تیرهای ملال‌آور تلگراف ـ با کاغذ پاره‌هایی چسبیده به سیم‌هایش ـ می‌گذرد، مغازه‌ای با سایه‌بان و نمای آجری که بر در بسته‌اش تخته‌هایی صلیب‌وار کوبیده‌اند، دخترکی پابرهنه که با حالتی وحشت‌زده خیابان را قطع می‌کند و برادر نوپای خویش را نیز به دنبال می‌کشاند، نخالهٔ حمل‌نشدهٔ یک کلیسای کوچک ویران‌شده در کنار آبشخور عمومی در میدانچهٔ کثیفی که در گذشته بازار بود و اینک هیچ. در پس چیزهای زهوار دررفته و نیمه‌ویران، درختهای پربار سیب با سیبهای درشت و سرخ. یک دسته سار سرخوش که پشت بالهایشان را با هم نمایان می‌کنند بر فراز باغها و بامها.

به‌نظر می‌رسید که هرگاه حادثه‌ای به نام انقلاب رخ نمی‌داد ممکن بود یک موجود عادی در چنین محلی هزار سال دیگر را در بی‌خبری سپری کند. و تازه در اینجا ـ با آن زندگی ناچیز ـ از دست‌دادن چیزی نباید موجب تأسّف شود. آنچه که به‌حدّ وفور یافت می‌شد، خواب بود و خواب.

ساپوژکوف در حالی‌که در درشکه در کنار تلگین به بالا و پایین می‌جست، گفت:

ـ فکرش را بکن، در آن سوی دریا، ثانیه‌ها تبدیل به پول می‌شوند، انسان را می‌چپانند زیر پرسهای عظیم تا به‌درد صنعت بخورد، و بعد کارخانه‌ها کالا استفراغ می‌کنند، کالا و کالا... ده میلیون آدم را به کشتن داده‌اند تا بتوانند در مدت کوتاهی همهٔ این کالاها را آب بکنند. تمدن! و اینجا بادبادکهای کاغذی به سیمهای تلگراف آویزان‌اند... توی آن پنجره، آن پیرمرد خواب‌آلود را تماشا کن ـ کاهل و بی‌حال، دارد کلهٔ ژولیده‌مویش را می‌خاراند... و ما درست از همین نقطه قصد داریم پا به یک دنیای ناشناخته بگذاریم تا به آرزوهای همهٔ انسانها تحقّق ببخشیم... آره، روسیهٔ عزیز!.. زندگی، خیلی عالیه، ایوان... بوی فوق‌العادهٔ این سیب‌ها، انسان را به یاد بوی تن زنهای جوان می‌اندازد... کاش می‌توانستم عمری طولانی داشته باشم! احساس می‌کنم که دست‌به‌کار نوشتن کتاب خواهم شد...

درشکه‌چی، اسبها را در برابر ساختمان ستاد از حرکت باز داشت؛ از همهٔ پنجره‌های باز اتاقها، تق‌تق ماشینهای تحریر به‌گوش می‌رسید.

تلگین و ساپوژکوف در زمان کوتاهی که در انتظار احضارشدن به‌سر می‌بردند از همهٔ اخبار نظامی آگاه شدند. تصویر عمومی اوضاع به‌شرح زیر بود: نیروهای مسلّح دنیکین ـ فرمانده کل ـ به‌دنبال یک وقفهٔ کوتاه، اینک با ایجادکردن سه دسته، همچنان به‌سوی مسکو پیشروی می‌کنند. ارتش قفقاز شمالی، تحت فرماندهی ژنرال ورانگل (این همان ارتشی بود که ارتش دهم سرخ در ماه ژوئیه با قربانی‌کردن کامیشین موفّق شده بود از چنگش بگریزد) بعد از جداساختن زاوولژیه و سیبیر ـ این دو منطقهٔ گندم‌خیز ـ از روسیهٔ مرکزی، در طول رود ولگا، در حال پیشروی است؛ ارتش دن که به‌دست یکی از آتامان‌های نوخاسته به نام بوگایفسکی ـ مردی از دست‌نشاندگان دنیکین ـ احیا شده است اینک در حالی‌که دو ستون ضربتی ماMونتوف و شکورو را در رأس خود دارد، تحت فرماندهی آتامان سیدورین به‌سوی ورونژ پیشروی می‌کند؛ ارتش داوطلب، تحت‌فرماندهی ژنرال مای ـ ما یوسکی ـ فرماندهی بااستعداد ولیکن همیشه مست ـ با تشکیل جبهه‌ای وسیع، در عین حال هم منطقهٔ اوکرایین را از وجود واحدهای سرخ و دسته‌های پارتیزانی پاک می‌کند و هم با

مشت خویش یعنی با تکّیه به سپاه گارد تحت فرماندهی ژنرال کوتیف، شهر مسکو را از طریق شهرهای آریول و تولا هدف قرار داده است.

موفقیّتهای نظامی دنیکین را نمی‌توان انکار کرد؛ منابع آذوقه‌اش به‌حدّ وفور است و هنگهای داوطلب گرچه عناصر دهقانی خود را سخت از دست داده‌اند معهذا با اطمینان و کارآیی پیکار می‌کنند. ولیکن در همین حال، وضع دنیکین در نواحی پشت جبهه روزبه‌روز به وخامت افزون‌تری می‌گراید (و این همان چیزی‌ست که به‌گونه‌ای فلاکتبار نادیده‌اش می‌گیرد): کوبان در جست‌وجوی جدایی و استقلال کامل است و دنیکین به‌خاطر استقرار حکومت روسیه ناچار شده است دو تن از زعمای رادای[1] کوبان را دار بزنند؛ در سواحل ترک[2] زدوخوردهای خونین همچنان ادامه دارد؛ آنگاه که دستور پیشروی به‌سوی مسکو صادر شده بود قزاقهای منطقهٔ دن زمزمه آغاز کرده بودند: «دن‌آرام از آن ما بود و از آن ما باقی خواهد ماند، دنیکین اگر هوس مسکو را کرده است بگذار خودش تصرّفش کند»؛ در مناطق اشغالی سفیدها، مسائل روستایی و اصلاحات ارضی با توسل به شیوه‌های سادهٔ نظامی ـ به‌ضرب سرنیزه ـ حل‌وفصل می‌شود، استانداری‌ها، فرماندارها و ژاندارم‌های عهد تزار، بار دیگر به کار گمارده می‌شوند و موژیک‌ها همانند زمان اشغال آلمانیها تفنگهایشان را آماده می‌کنند و در انتظار ورود ارتش سرخ روزشماری می‌نمایند؛ ماخنو بعد از آنکه موفّق شده بود آتامان گریگوریف را شخصاً به‌قتل برساند در سرتاسر منطقهٔ یکاترینوسلاو خودمختاری مطلق حکومت آنارشیسم را اعلام کرده است و با گردآوری حدود پنجاه‌هزار راهزن قصد دارد شهرهای روستوف، تاگانروگ، کریمه، یکاترینوسلاو و ادسا را از دست قوای دنیکین باز بستانند... دسته‌های جدیدی نیز به نام «سبزها» مرکّب از فراریان ثابت‌قدم، تحت رهبری انواع و اقسام آتامان‌ها ظهور کرده‌اند که در مناطق کوهستانی و جنگلی، جناح‌های دنیکین را سخت به‌ستوه می‌آورند.

ارتش سرخ به‌دنبال شکستهای سنگین ارتش‌های سیزدهم و نهم

۱- شورا

2- Terek

خویش و همچنین عقب‌نشینی قهرمانانهٔ ارتش دوازدهم از منطقهٔ دنستر و بوگ، اکنون می‌رفت که شکستگیهای خطّ جبهه را ترمیم کند. روحیّهٔ واحدهای سرخ رو به بهبود بود؛ قابلیّت جنگی‌شان به‌ویژه به‌خاطر ملحق‌شدن دسته‌جمعی کمونیست‌های پتروگراد و مسکو و ایوانوف و سایر شهرهای شمالی رو به فزونی بود. واحدهای سرخ هر روز در انتظار صدور فرمان حملهٔ متقابل از سوی فرماندهی کل بودند.

تلگین و ساپوژکوف، بعد از دریافت فرمانهای مربوط به مأموریتهای جدید خویش ـ اوّلی به‌عنوان فرمانده تیپ مستقل و دوّمی به‌عنوان فرمانده هنگ کاچالین ـ همان روز راه بازگشت را در پیش گرفتند؛ در طول راه، اخبار دریافتی را تجزیه‌وتحلیل کرده و نتیجه گرفته بودند که نقشهٔ بزرگ دنیکین نقشه‌ای‌ست پا در هوا و تکرار موفقیّتهای سال گذشتهٔ کوبانش در منطقهٔ روسیهٔ بزرگ، امری محال خواهد بود: سال گذشته او موفّق شده بود ساروکین را درهم بکوبد ولیکن امسال ناچار می‌شد با خود لنین ـ این پرولتر اصیل و راستین ـ دست‌وپنجه نرم کند؛ از سوی دیگر موژیک این منطقه نیز موژیک ریشه‌داری بود ـ همان موژیکی که ناپلئون را به دوشاخه کشیده بود...

ـ پرچم به پیش!

سرباز پرچمدار و لاتوگین و گالین ـ پاسدارانی که کنار پرچمدار ایستاده بودند ـ قدم به پیش نهادند. تلگین که قصد داشت هنگ کاچالین را به فرمانده جدید آن ـ سرگی سرگی‌یویچ ساپوژکوف تحویل بدهد، جدّی و عبوس می‌نمود؛ چنان بود که انگار گلگونی عادی چهره‌اش از سیمای آفتاب‌سوخته‌اش زایل شده است. یک برگ کاغذ، که متن سخنرانی‌اش بر آن نوشته شده بود، در دستش دیده می‌شد. به سربازانی که در برابرش پیش‌فنگ کرده بودند ـ او با تک‌تک این انسانهای عزیز آشنایی داشت، زخمهای آنها را می‌شناخت و از گرفتاری‌های‌شان آگاه بود ـ خیره شد و گفت:

ـ افراد هنگ کاچالین! رفقا! من و شما، هزاران هزار کیلومتر راه را در سرمای زمستان و گرمای تابستان به زیر پا نهاده‌ایم... شماها در حومهٔ

«تساریتسین» دو بار به افتخار دست یافتید... شماها، هر بار به‌هنگام عقب‌نشینی ـ عملی که گناهش به گردن شما نیست ـ به‌بهای گزافی تن به پیروزی موقّتی و نامطمئن دشمن داده‌اید... عملیات افتخارآمیزتان به‌حدّ وفور بود ـ نه روایات پُر سروصدایی از آنها به‌جا مانده است و نه گزارشهای جاودانی... بگذریم...

از گوشهٔ چشم نگاهی به کاغذ مچاله‌شده‌ای که در مشت تاشده‌اش داشت افکند و ادامه داد:

ـ توجّه داشته باشید که راه درازی در پیش داریم؛ دشمن هنوز شکست نخورده است؛ او را نه‌تنها باید درهم کوبید بلکه باید مضمحل و نابودش کرد... در جنگی که در پیش داریم باید حتماً پیروز شد ـ نمی‌توان پیروز نشد... در جنگی که درگیرش هستیم انسان با حیوان درنده درگیر شده است و باید بر این درنده غالب شود و به‌عبارتی دیگر ما به دانه‌ای می‌مانیم که جوانه زده باشد ـ جوانه‌ای که با همهٔ سبزی و شکنندگی خود باید خاک سیاه را بشکافد و از دل سنگ و صخره سر به‌درآورد. در این بذری که سر از خاک به‌در آورده است همهٔ قدرت زندگی نوین نهفته است ـ قدرتی که وجود خواهد داشت و نمی‌توان متوقّفش کرد... ما در صبحی عبوس و بارانی به‌خاطر روزهای روشن دست به پیکار زده‌ایم ولیکن دشمنان ما خواهان شب تیرهٔ راهزنان هستند. اما مطمئن باشید که علیرغم تلاشهای آنان، سپیدهٔ روشن خواهد دمید...

بار دیگر نگاه مضطرب خود را به کاغذی که در کف دست داشت دوخت، مچاله‌اش کرد و ادامه داد:

ـ رفقا، اقرار می‌کنم که شاد نیستم؛ بدون شما به من سخت خواهد گذشت... یک سال تمام با شما در کنار خرمنهای آتش به‌سربردن، چیزی نیست که به این سادگی‌ها فراموش شود. اینک شما را ترک می‌گویم و با پرچم جنگی شما خداحافظی می‌کنم. آرزو می‌کنم و از شما می‌خواهم که پرچم پرافتخار هنگ کاچالین را همیشه به سوی پیروزی‌های درخشان هدایت کنید.

آنگاه کلاه از سر برگرفت، به‌طرف پرچم رفت، زانو زد و بر گوشه‌ای از این پارچهٔ رنگ‌رفته که جابه‌جا تیر خورده و سوراخ شده بود، بوسه زد. سپس کلاه را بار دیگر بر سر نهاد، سلام نظامی داد، چشمهایش را بست و پلکهایش را چنان برهم فشرد که چهره‌اش پرچین شد.

بعد از پایان ضیافت خداحافظی که ساپوژکوف و سایر افسران هنگ به‌طور دانگی برپا کرده بودند، تلگین احساس سرگیجه و منگی می‌کرد. در درشکه نشسته و به ساک سفری خود ـ همان ساکی که سگ و گربهٔ چینی داشا نیز در آن قرار داشت ـ تکّیه داده بود و با حالتی پرعاطفه سخنان گرمی را که در طول ضیافت، بدرقهٔ راهش شده بود، به‌یاد می‌آورد. به‌نظرش می‌آمد که ممکن نیست. انسانها بتوانند همدیگر را بیش از این دوست داشته باشند. یکدیگر را بغل می‌کردند و می‌بوسیدند و دستهای همدیگر را فشار می‌دادند. چه موجودات خوب و شریف و وفاداری! افسران جوان از جای خود بلند می‌شدند و با کلماتی ساده و حتی کتابی و با حالتی از اطمینان در وصف انقلاب جهانی ترانه می‌خواندند. فرمانده گردان که مردی فروتن و آرام بود ناگهان روی میز پریده بود و در میان استخوان‌های غازها و پوست هندوانه، رقص تند قزاقها را شروع کرده بود. ایوان ایلیچ با به‌یادآوردن همهٔ این مناظر، از خنده روده‌بر می‌شد.

به‌هنگام خروج از دهکده، درشکه از حرکت باز ایستاد. سه تن ـ لاتوگین، گاگین و زادوی‌ویتر ـ به‌طرف درشکه آمدند. لاتوگین بعد از احوالپرسی گفت:

ـ ایوان ایلیچ، ما فکر می‌کردیم که فراموشمون نمی‌کنی، اما حیف که از یادمون بردی.

گاگین در تأیید گفتهٔ دوست خود گفت:

ـ آره، ما منتظر شما بودیم.

ـ صبر کنید، صبر کنید رفقا، منظورتان چیست؟

لاتوگین پای خود را روی چرخ درشکه گذاشت و گفت:

ـ آره منتظرتون بودیم. یه سال تموم در کنار هم بودیم و جونمونو حاضر بودیم واسه همدیگه فدا کنیم.

دمی سکوت کرد و در حالی‌که صدایش از شدت خشم می‌لرزید ادامه داد:

ـ خب، حالا که واسه تو فرقی نمی‌کنه، خداحافظ.

تلگین از درشکه پیاده شد و گفت:

ـ صبر کن، صبر کن!

زادوی‌ویتر گفت:

ـ انگار ماها توی پیاده‌نظام، آدم‌های غریب هستیم! فکر کردی که ما ناویهای قصد داریم یه قرن توی گردوخاک غلت بزنیم؟

چشمهای گاگین درخشیدند:

ـ فکر نکنم بتونی لنگهٔ این توپچیهای دریایی رو پیدا کنی.

لاتوگین نیز افزود:

ـ تو نیژنی دوازده نفر بودیم و حالا از ما فقط سه نفر باقی مونده‌ن، تو هم چهارمی... تو هم که نشستی توی درشکه و خداحافظ... و به این ترتیب ماها داخل آدم نیسیم، لابد یه مشت ایوان شنل‌پوش... یه روزی ما رو می‌شناختی و حالا، هیچ... اصلاً فایدهٔ حرف‌زدن با یه آدم مست چیه؟

زادوی‌ویتر گفت:

ـ ایوان ایلیچ حالا دیگه شما یه تیپ دارین با توپخونه‌ای سنگین...

لاتوگین فریاد زد:

ـ تو بهتره که با توپخانه‌ت خفقون بگیری! من اگه لازم بشه حاضرم حتی مستراح‌شویی بکنم! از چیزی که دلخورم ازدست‌دادن یه انسانه! ایوان ایلیچ، به تو اعتقاد پیدا کرده بودم، دوستت داشتم... می‌فهمی دوست‌داشتن یه انسان یعنی چی؟ اما از قرارمعلوم من فقط یه چرخ پنجم از آب دراومدم. خب، بیا حرفامونو تموم کنیم... بقیهٔ حرفامو توی راه خواهی فهمید...

ایوان ایلیچ در حالی‌که مستی از سرش پریده بود، گفت:

ـ رفقا! شما قصاص قبل از جنایت کرده‌اید. من خودم در نظر داشتم

بعد از رسیدن به تیپ، شما سه نفر را به پارک توپخانه‌ام منتقل کنم.

لاتوگین پاشنهٔ چکمهٔ زهوار دررفتهٔ خود را با حالتی خشم‌آلود به زمین کوبید و گفت:

ـ دروغ می‌گه! همین الان جعلش کرد.

آنگاه با انگشت خمیدهٔ خود اشاره‌ای تهدیدآمیز کرد و با لحن نرم‌تری ادامه داد:

ـ وجدان داشتن رفیق، لازمه اما کفایت نمی‌کنه، آدمو به جایی نمی‌رسونه. گرچه به‌خاطر همین وجدانت هم که شده ممنونیم.

تلگین خنده‌ای کرد، دست به پشتش زد و گفت:

ـ حقًا که آدم عجولی هستی! و در عین حال، یک انسان بی‌انصاف...

ـ منی که قصد ندارم کلاه سر مردم بذارم، انصاف سگ کیه... تورو فقط به‌خاطر سادگی‌ت می‌شه بخشید. علّت اینکه زنا این‌همه دوستت دارن، همینه. باشه، عصبانی نشو، سوار شو رفیق...

آنگاه آرنج او را محکم در دست گرفت و ادامه داد:

ـ بلدی به‌خاطر رفیقت دست به چاقو ببری؟ تا حالا نشده، نه؟

چشمهای روشن و فراخ گشوده و سرد و در عین حال آتشین خود را روی چهرهٔ تلگین لغزاند و ادامه داد:

ـ دروغ گفتی، مگه نه؟

ایوان ایلیچ اخم کرد، سری تکان داد و گفت:

ـ آره دروغ گفتم. کار خوبی کردید که یادآوریم کردید، سر عقلم آوردید...

ـ حالا داری درست حرف می‌زنی...

گاگین زیر لب غرید:

ـ کنه! دست از سرش ور دار!.. باز داره ساز خدای طبیعت بودن رو کوک می‌کنه...

ایوان ایلیچ بی‌آنکه بحث را ادامه دهد با آنان خداحافظی کرد و سوار شد؛ بین راه هنوز هم زیر لب می‌خندید و سر تکان می‌داد.

تا ستاد تیپ مستقل، راه دوری نبود ـ یک ساعت پرواز یا یک شبانه‌روز تاختن اسب. ولیکن ایوان ایلیچ چهار شبانه روز در راه بود؛ مدام

قطار عوض می‌کرد و در ایستگاه‌های کثیف و گرسنه تا سرحدّ جنون رنج می‌کشید. بدیهی است برخلاف آنچه که به او وعده داده بودند خبری از سالن واگن مستقل نبود؛ و آخرین قسمت راه را نیز ناچار شد در یک واگن باری که تا نیمه پر از بار گچ بود ـ باری که معلوم نبود در روزهایی این چنین به درد چه کسی می‌خورد ـ طیّ طریق کند. روی تخت چوبی واگن باری، مسافری نشسته بود با صورتی چرب ـ درست شبیه یک کوزه با عینک پنسی. مدام قسمتی از یکی از اپرتهای افن‌باخ را زیر لب زمزمه می‌کرد: «... ژامبون تولوز، ژامبون تولوز!.. گر که شراب نباشد چه شور مزه است...» بعد از غروب خورشید نیز شروع کرد به زیرورو‌کردن کیسه‌ها و بقچه‌های خود ـ اشیایی را از آنها بیرون می‌آورد، بویشان می‌کشید و بار دیگر در کیسه‌ها و بقچه‌ها می‌چپاندشان.

ایوان ایلیچ که تا حدّ دل به‌هم‌خوردگی، خسته شده بود و اینک احساس گرسنگی نیز می‌کرد، بوی تند انواع خوراکیها را استشمام کرد. و آنگاه که آن مرد نابه‌کار همراه با سروصدا و بالاکشیدن آب بینی، شروع کرد به شکستن تخم‌مرغ آب‌پز، طاقت نیاورد و گفت:

ـ گوش کنید همشهری، چیزی به ایستگاه بعدی نمانده است؛ به‌محض توقّف قطار، آت‌وآشغالهایتان را بردارید و بزنید به چاک.

مرد، که در تاریکی قطار، ناپیدا بود در دم از جویدن و جنبیدن بازماند. لحظه‌ای بعد تلگین بوی تند کالباس را زیر بینی خود استشمام کرد و با حرکتی خشم‌آلود دستی را که از درون تاریکی به‌طرفش دراز شده بود پس زد. مرد با صدایی نرم گفت:

ـ رفیق نظامی، منظور مرا نفهمیدید. تنها چیزی که پیشنهاد می‌کنم یک قطره مشروب است و یک لقمه مزه. آه!

آهی کشید و تلگین بار دیگر احساس کرد که یک تکّه کالباس به طرفش دراز می‌شود. مرد ادامه داد:

ـ این روزها همه چیزمان تبدیل شده است به اصول و باز هم اصول. آخر چه اصولی ممکن است توی کالباس اوکراینی وجود داشته باشد؟ ـ فقط سیر و چربی... به‌اندازهٔ یک قلپ مشروب دارم...

این‌را گفت و باحالتی پرانتظار سکوت اختیار کرد؛ تلگین نیز خاموش بود.

ـ لابد فکر می‌کنید که من باید مردی سودجو یا سوداگری از بازار سیاه باشم... خیلی عذر می‌خواهم! من یک هنرپیشه هستم. ممکن است به پای کاچالوف یا یوریف یا مامونت دالکسی ـ که خداوند روح سیاهش را قرین رحمت کند ـ نرسم... اما راستی که در زمینهٔ کارهای تراژدی، هنرپیشهٔ بی‌نظری بود. حیف که این حیوان، خویشتن را رهبر آنارشیسم جهانی انگاشته و عاشق غارت‌کردن ویلاهای مسکو شده بود؛ قمارباز قهّاری بود و موقع بازی، باید چهارچشمی مواظب ورق‌ها می‌شدی... اسم من باشکین ـ رازدورسکی است ـ اسمی است که در شهرستانها شهرت قابل ملاحظه‌ای دارد و غالباً به‌رنگ قرمز نوشته می‌شود...

گویا منتظر بود که تلگین از جایش بجهد و بانگ برآرد: «آه! باشکین ـ رازدورسکی! راستی که خیلی خوشوقتم...» ولیکن ایوان ایلیچ همچنان خاموش بود.

ـ طی دو فصل هنری، در تئاترهای مسکو ـ تئاتر ارمیتاژ و کورش[1]، ایفاگر نقش بودم... ولادیمیر ایوانویچ نمیرویچ ـ دانچنکو قصد داشت و حتی شروع کرده بود که مرا به دام بکشد. به او گفتم: «نه ولادیمیر ایوانویچ، اجازه بدهید از بازیگری سیر شوم، بعد تورم بزنید...» فصل هنری سال ۱۹۱۸ را با نمایشنامهٔ مرگ دانتون شروع کردیم؛ من ایفاگر نقش دانتون بودم... شیر نعره‌زن، رجل برجسته، ناطق پرشور و لبهای کج‌وکوله... گاو نر، جانور درنده، نابغه، شکمباره، نفس‌پرست... چه روزهایی! چه موفّقیّتهایی! و اما مسکو، نه برق دارد، نه هیزم، و نه اجتماعات؛ همهٔ دسته‌های هنری پخش‌وپلا شده‌اند. من و چهار نفر دیگر تشکیل یک دستهٔ هنری دادیم و با مرگ دانتون روانهٔ شهرستانها شدیم. لوناچارسکی، کمیسر فرهنگ، عرضهٔ این نمایشنامه را در مسکو قدغن کرده بود. ما هم جل‌وپلاسمان را توی شهرستانها پهن کردیم؛ در صحنهٔ آخر نمایشنامه، گیوتین را می‌کشیم روی صحنه و سرم را یک‌ضرب از تن جدا می‌کنیم... فروش بلیت واقعاً فوق‌العادّه‌ست! مردم ـ شاید باورتان

1- Korsh

نیاید ـ فریاد می‌زنند: «کله‌شو یه دفعه دیگه بیرون!..» در زمان حکومت سرخها در خارکوف و کی‌یف و بعد در اومان ـ توی یک انبار آتش‌نشانی ـ و نیکولایف و خرسون و یکاترینوسلاو، برنامه داشتیم. کاش قلم پایمان می‌شکست و به روستوف نمی‌رفتیم. موفّقیّت عجیبی داشتیم. حتی یکی از افسرها چنان به هیجان آمده بود که چیزی نمانده بود از توی لژ خودش به‌طرف روبسپیر تیراندازی بکند... فردای همان روز، فرماندار نظامی شهر احضارم کرد، به‌شیوهٔ نظامیان رژیم قدیم مشتش را تا زیر دماغم دراز کرد و فریاد زد: «برو دعا به جان دنیکین فرمانده کل بکن والاّ از دَم، اعدامتان می‌کردم... فوراً روستوف را ترک کنید!..» آره، باید اذعان کرد که در حال حاضر هنرمندجماعت وضع اسفناکی دارد... مثل کولیها، آوارهٔ دهریم... دکوراسیون‌هایمان چنان مستعمل و فرسوده شده‌اند که به‌صحنه‌آوردنشان مایهٔ شرمندگی است... در ایستگاه کوزلوف از بارکردن گیوتین توی قطار به‌عنوان یک شیء شبهه‌انگیز و اسرارآمیز جلوگیری کردند... بفرمایید! و لابد بعد از این باید سرم را با تبر از تنم جدا کنند! راستی، کبریت دارید؟ اگر می‌داشتید می‌توانستم سرم را که اینجا، توی کیسه است نشانتان بدهم؛ این را یکی از نوابغ تئاتر کوچک مسکو برایم ساخته است... از طرف دیگر، امان از دست این سانسورا! نسخهٔ نمایشنامه را می‌بری و آدمی به‌اسم رفیق می‌خواند و می‌خواند و می‌خواند و باز می‌خواند... ناچاری توضیح بدهی که این نمایشنامه فقط یک واقعیّت تاریخی است... اما باز ورق می‌زند و ورقش می‌زند... «کجای این کتاب قید شده است که این واقعیّت تاریخیه؟» تقریظ پرهیجان لوناچارسکی را نشانش می‌دهی... آن را هم می‌خواند و می‌پرسد: «نمی‌توانید چیز شادتری رو نمایش بدهید؟» مثل گربه به اعصاب آدم چنگ می‌اندازند... نمی‌دانم چه به سرمان خواهد آمد... الان هم عازم ستاد تیپ مستقل هستیم تا نمایشنامه‌ای روی صحنه ببریم...

تلگین ناگهان پرسید:

ـ بقیّهٔ اعضای گروه‌تان کجا هستند؟

ـ توی واگن باری بعدی، همراه دکورها. روبسپیر درکنار لکوموتیوران

نشسته است؛ لابد اسمش را شنیده‌اید: تینسکی، یکی از بهترین ایفاگران نقش روبسپیر در سراسر جمهوری... از زیر زمین هم که شده ـ چون نابغه است ـ الکل گیر می‌آورد و به این ترتیب سوارشدن به هر قطاری سهل و میسّر می‌شود. خوب، رفیق نظامی موافقید گیلاسی بزنیم؟

باشکین ـ رازدورسکی در حالی‌که گونیهای مختلف را زیرورو می‌کرد و زیرلب غرولند می‌کرد: «کجا گذاشتمش؟..» گفت:

ـ با این موافقتی که کردید، منت بر من نهادید.

آنگاه یک عدد تخم‌مرغ و یک تکه کالباس و یک قطعه نان خشک، در کف دست تلگین قرار گرفت. باشکین ـ رازدورسکی همچنان ادامه داد:

ـ بعد از تیپ مستقل، راهی مسکو می‌شویم... از اینکه لقمهٔ کولی‌وار مرا قبول کردید، متشکرم! در خانهٔ شمارهٔ پنج پاساژ نگلینی یک مرد ارمنی میخانه‌ای راه انداخته است ـ نابغه است! سوسیس، گوشت سرخ‌کرده، هرچه بخواهید. پلیس هر روز برای تفتیش به‌سراغش می‌آید. همهٔ مشتریهایش بوی الکل می‌دهند اما پلیس هرچه می‌گردد موفّق به کشف الکل نمی‌شود... داستان از این قرار است که یک پیت ودکا را در پشت‌بام ساختمان چهارطبقه به یک لولهٔ خالی آب وصل کرده و در میخانهٔ زیرزمینی هم فقط یک دستشویی است و یک شیر معمولی آب شیر را باز می‌کنید و یک گیلاس ودکا برای خودتان می‌ریزید و می‌اندازیدش بالا...

تلگین در حالیکه با لذت فراوان کالباس را می‌جوید و ودکا را جرعه‌جرعه بالا می‌کشید، گفت:

ـ من سعی خواهم کرد همهٔ وسایل رفاه شما را فراهم بیاورم؛ بعد از استراحت و تمرین، نمایشنامهٔ خوبی باید به ما عرضه کنید. من فرمانده تیپ هستم و شما مهمان من خواهید بود...

باشکین ـ رازدورسکی با لحنی کشیده به‌آهستگی گفت:

ـ وای!.. پس شما... من همهٔ این مدت فکر می‌کردم که قاتل جانم خواهید بود! خیلی ترسیده بودم! در همهٔ مدتی که حرف می‌زدم هر لحظه منتظر بودم که پرتم بکنید پایین...نمایشنامه‌مان عالی خواهد بود،

صمیمانه و از ته قلب، به‌شیوهٔ هنرمندان...

تلگین با ساک سفری از واگن باری پیاده شد. شعلهٔ یک فانوس نفتی شکسته به‌زحمت توانسته بود اندامهای چند مرد نظامی را بر سکوی ایستگاه روشن کند. ایوان ایلیچ به طرف آنها رفت و گفت:

ـ سلام رفقا! منتظر فرمانده تیپ هستید؟ من تلگین، فرماندهٔ تیپ هستم. از سرووضع نامرتّبی که دارم پوزش می‌خواهم...

همچنان‌که دست یکایک آنها را فشار می‌داد با نگاهی آکنده از حیرت به چهرهٔ یکی از آنها نگریست ـ مردی بود سفیدمو، نه‌چندان بلندقامت، با رفتاری خشک و جدّی و خوش‌آیند... و آنگاه که از ایستگاه به طرف میدان تاریک راه افتادند بار دیگر با گوشهٔ چشم به او خیره شد ولیکن این بار نیز نتوانست خطوط چهره‌اش را ببیند. تلگین را سوار درشکه‌ای کردند که مدّتی طولانی در دشتی کاملاً تاریک که بوی زباله از آن به مشام می‌رسید، در حرکت بود. درشکه سرانجام در برابر یک ساختمان دراز ـ ساختمانی شبیه یک انبار بزرگ با سقف بلند ـ متوقّف شد. یک اتاق تمیز و تازه نقّاشی‌شده به تلگین اختصاص داده شده بود. شمعی روی کف پنجره در حال سوختن بود و در کنار آن بشقابی پر از غذا که با بشقاب دیگری پوشانیده شده بود. ساک سفری را روی کف اتاق انداخت، فرنچش را درآورد، کش‌وقوس رفت، بر لبهٔ تختی که ملافهٔ نظیفی داشت نشست و سرگرم درآوردن چکمه‌های آلوده به گچ شد.

ضربهٔ آرامی به در نواخته شد؛ با حالتی آکنده از آزردگی به خودگفت: «کاش شمع را خاموش کرده بودم؛ ساعت پنج صبح است و حتماً یک مشت گفت‌وگو...» آنگاه گفت:

ـ بفرمایید تو...

همان مرد موسفید نه‌چندان بلندقامت، با عجله وارد اتاق شد، در را بست و با حرکتی سریع سلام نظامی داد.

تلگین پاشنهٔ پا را به ساقهٔ چکمه‌ای که هنوز از پایش در نیامده بود فشار داد، به این «همزاد» خیره شد و گفت:

ـ عذر می‌خواهم رفیق، در ایستگاه راه‌آهن نتوانستم با همگی آشنا شوم و تصمیم گرفته بودم که آشناییها و کار را به فردا صبح موکول کنم... اگر اشتباه نکنم شما باید رئیس ستاد من باشید، درست است؟

مرد نظامی که همچنان جلو در ایستاده بود به‌خشکی جواب داد:

ـ همینطور است.

ـ ببخشید، اسمتان چیست؟

ـ روشچین، وادیم پترویچ.

تلگین با درماندگی به اطراف خود نگریست. دهان خود را باز کرد، چند بار نفس عمیق کشید و در حالیکه عضلات چهره‌اش می‌لرزیدند گفت:

ـ صحیح!.. پس تو وادیم هستی...

ـ همین‌طور است.

ـ می‌فهمم، حالا دارم می‌فهمم... خیلی عجیب است. پس تو نزد ما و رئیس ستاد من هستی... خدایا خودت رحم کن!

روشچین با همان لحن خشک و استوارش گفت:

ـ ایوان، من تصمیم گرفته‌ام به‌منظور پیش‌گیری از ناراحتیهای احتمالی فردا، همین امشب با تو حرف بزنم.

ـ اهه... پس قصد داری حرف بزنی...

به‌سرعت چکمه را بار دیگر به‌پا کرد و مشغول پوشیدن فرنچ شد. وادیم پترویچ با پیشانی فروافتاده سرگرم تماشای حرکات او بود ـ بدون ناشکیبایی و بدون اضطراب.

ـ وادیم می‌ترسم ما زبان همدیگر را نتوانیم بفهمیم.

ـ خواهیم فهمید...

ـ تو آدم باهوشی هستی، آره باهوش... تو را خیلی دوست داشتم وادیم... ملاقات سال گذشته‌مان را در ایستگاه روستوف هنوز فراموش نکرده‌ام... تو آن روز واقعاً بزرگ‌منشی کردی... تو همیشه قلب پاکی داشتی... آه، خدای من، خدای من...

سرگرم بستن کمربند و انداختن دکمه‌های فرنچ و کاویدن جیبهای خود بود ـ یا سخت سراسیمه بود و یا آنکه قصد داشت گفت‌وگوی دشوار و

گریزناپذیر خویش را با روشچین به‌نحوی از انحاء به تأخیر بیندازد...
ـ تو انگار فکر می‌کنی که حالا جای ما عوض شده است و من به‌نوبهٔ خودم باید ابراز بزرگ‌منشی بکنم؟ من هنوز هم نسبت به‌تو احساسات موافق دارم... من و تو بیش از هر کس دیگری در دنیا، به همدیگر علاقه و وابستگی داشتیم... خوب، حالا بگو ببینم اینجا چه‌کار می‌کنی؟ چرا اینجایی؟ تعریف کن...
ـ غرض از ملاقات من هم، همین بود ایوان...
ـ بسیارخوب... اگر تو فکر می‌کنی که من ممکن است چیزی را مکتوم کنم... تو آدم عاقلی هستی، بیا و قبول کن که برای تو کاری از دست من ساخته نیست... در این مرحله از زندگی‌مان ما در مقابل همدیگر ایستاده‌ایم و به دو جبههٔ مختلف تعلّق داریم...
تلگین اخم کرد و نگاه خود را از روشچین برگرفت؛ ولیکن وادیم پترویچ هم‌چنان لبخندزنان ایستاده بود و تماشایش می‌کرد.
ـ حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ات هست... همه چیز روشن است... شایعهٔ مرگ تو هم قاعدتاً باید جزئی از همین نقشه‌ات باشد... حرف بزن، اما دارم اعلام می‌کنم که بازداشت خواهم کرد... آه، چرا، چرا باید اینطور باشد؟..
تلگین با حالتی حاکی از یأس و درماندگی دست خود را حرکت داد ـ انگار داشت بر روشچین و وجود خویش و بر زندگی درهم‌کوبیدهٔ خود خط بطلان می‌کشید. وادیم پترویچ به‌سرعت به طرف او دوید، در آغوشش گرفت و لبهای او را بوسید و گفت:
ـ انسان خوبی هستی تو ایوان... قلب و روح پاکی داری... خوشحالم که پاک هستی... دوستت‌دارم. بیا بنشینیم.
تلگین را که مقاومت می‌کرد به‌طرف تخت کشانید و ادامه داد:
ـ چرا لجاج می‌کنی؟ من نه مأمور اطلاعاتی هستم، نه مأمور مخفی... آرام بگیر ـ من از ماه دسامبر به ارتش سرخ ملحق شده‌ام.
ایوان ایلیچ که هنوز تحت تأثیر تصمیم خویش قرار داشت ـ تصمیمی که همهٔ وجودش را به‌لرزه درآورده بود ـ و هنوز در شکّ و تردید فراوان به‌سر می‌برد، اینک می‌رفت که با نگاهی حاکی از اعتماد در چهرهٔ

آفتاب‌سوخته و خشن و در عین حال ظریف وادیم پترویچ و در چشم‌های سیاه و هوشیار و خشک او خیره شود. هر دو بی‌آنکه دستهای همدیگر را رها کنند، بر لبهٔ تخت نشستند. وادیم پترویچ همهٔ حوادث و وقایعی را که موجب شده بودند تا او به آغوش «خانه و میهن» بازگردد، بازگو کرد.

تلگین در همان آغاز، سخن روشچین را قطع کرده و پرسیده بود:

ـ کاتیا کجاست؟ زنده است؟ کجا زندگی می‌کند؟

ـ امیدوارم که حالا در مسکو باشد... باز هم همدیگر را گم کرده‌ایم ـ متأسفانه به کی‌یف دیر رسیدم، درست پیش از تخلیّهٔ آن... اما ردپایش را پیدا کرده‌ام...

ـ خبر دارد که تو زنده هستی و به‌ما پیوسته‌ای؟..

ـ نه... و همین مسئله، دارد دیوانه‌ام می‌کند...

۱۹

دو ماه گذشت.

متوقف‌ساختن پیشروی ارتش‌های ژنرال دنیکین، میسّر نشده بود. کولچاک، فرمانروای عالی روسیه، با آخرین جهد نومیدانه‌اش، منطقهٔ اورال را تحت فشار نیروهای خویش قرار داده بود. در منطقهٔ پریبالتیک، ارتش هفتم سرخ که در میان زمینهای باتلاقی سرگرم عقب‌نشینی بود شهرهای پسکوف و لوکا و گاتچینا را، یکی پس از دیگری به‌واحدهای ژنرال یودنیچ تسلیم کرده بود. وضع چنان بود که ژنرال خطاب به ارتش خود فرمانی به مضمون: «پیش به‌سوی پتروگراد!..» صادر کرده بود.

جمهوری شوروی، یک‌سره از منابع گندم و سوخت، جدا مانده بود. وضع حمل‌ونقل چنان بود که به‌زحمت کفاف جابه‌جا کردن واحدهای نظامی و مهمّات جنگی را می‌داد. آسمان پاییزی، بر فراز سرزمین روسیه، بر فراز شهرهای قحطی‌زده و کرخت‌شده ـ شهرهایی که در انتظار زمستانی نومیدکننده‌تر، رنج می‌بردند و می‌پوسیدند ـ بر فراز دودکشهای بی‌دود کارخانه‌هایی که کارگرانش در همهٔ جبهه‌های جنگ پخش‌وپلا شده بودند، بر فراز گورستان لوکوموتیوها و واگنهای درهم‌شکسته، بر فراز فضای آرام کلبه‌های کاهگلی روستاهایی که تقریباً همهٔ موژیک‌های خود را از دست داده بودند ـ کلبه‌هایی که اینک از درون آنها، مانند ایام گذشته، نور پیه‌سوز کورسو می‌کرد و گاه‌وبیگاه غژغژ خشک دستگاه‌های نسّاجی عهد پدربزرگ‌ها به‌گوش می‌رسید ـ اشک می‌ریخت.

در این روزهای ابرآلود، ژنرال مامونتوف به‌همراه سپاه قزاقی خود، بار دیگر ـ برای دومین بار ـ قسمتی از جبههٔ ارتش سرخ را از هم گسیخت

و با درهم‌کوبیدن مواضع پشت جبهه و همهٔ خطوط ارتباطی، موفّق شد به‌عمق پشت جبههٔ ارتش سرخ رخنه کند.

تلگین، روشچین و کمیسر چسنوکوف که چندی پیش به تیپ ملحق شده بود ـ بیماری تیفوس، کمیسر پیشین را از پا درافکنده و روانهٔ بسترش کرده بود ـ سرگرم بررسی نقشه‌ای پاره‌پاره بودند. کمیسر جدید تیپ، کارگری بود اهل مسکو، مردی گرسنگی‌کشیده و دچار پیری پیش‌رس، مردی که در تبعیدگاه‌های حکومت تزار، سلامت خویش را از دست داده بود. در حالی‌که پیشانی فراخ خود را نوازش می‌داد ـ آن‌سان‌که انگار بالای ابرویش درد می‌کرد ـ برای دهمین‌بار سرگرم بازخوانی فرمان عملیاتی فرمانده کل بود.

تلگین مشغول دودکردن پیپ بود؛ از چندی پیش پیچیدن سیگار را ترک کرده و به پیپ رو آورده بود. پیپ کوتاهش هدیه‌ای بود از سوی لاتوگین که در جریان یک مأموریت اکتشافی از یک افسر اسیر به‌غنیمت گرفته بود. در لحظه‌های دشوار ـ لحظه‌هایی که اینک فراوان پا می‌داد ـ وسیله‌ای بود سرگرم‌کننده و آرامش‌بخش؛ وسیله‌ای که هرگاه برای مدّتی طولانی پاکش نمی‌کردند همانند سماوری که در یک شب بارانی روی میز بجوشد، به‌آرامی سوت می‌کشید.

وادیم پترویچ که از همان نگرش نخست، به دورنمای پوچ و بی‌آیندهٔ این فرمان پی برده بود در انتظار پایان تخیّلات کمیسر دربارهٔ این تألیف ستادی بود؛ در حالی‌که به‌دیوار چوبی تکّیه داده بود چشمهای خشم‌آلودش از لای پلکهای نیمه‌بازش سوسو می‌زدند.

ستاد صحرایی تیپ، در دهی به‌فاصلهٔ ده کیلومتری جبههٔ جنگ مستقر شده بود. در هر دو هنگی که تلگین فرماندهی آنها را در ماه اوت به‌عهده گرفته بود حتی سیصد مرد جنگی باقی نمانده بود ـ افراد جدید هنگها را به‌زحمت می‌شد «مرد جنگی» نامید. فرماندهی کل، همهٔ این افراد جدید را به‌طور عمده و با عجله از میان فراریانی که قبلاً به «سبزها» پیوسته و اینک با فرارسیدن فصل بارندگی به شهرها و روستاها رو آورده بودند، انتخاب می‌کرد. آنان را بدون تعلیم و مقدّمه به‌زور وارد گروهانهای

صحرایی می‌کردند و به‌جبهه‌های جنگ اعزامشان می‌کردند؛ و تصور بر این بود که همین مردان می‌بایست همهٔ مأموریت‌های جنگی را که فقط ممکن بود با حرکت یک مداد قرمزرنگ بر یک نقشهٔ جنگی در اتاق کار مجلّل و آرام فرمانده کل تحقق‌پذیر باشد، به‌مرحلهٔ اجرا درآوردند. کمیسر چسنوکوف به پشت کاغذی که در دست داشت نگریست ـ گرچه چیزی آنجا نوشته نشده بود ـ و گفت:

ـ نمی‌فهمم؛ مفهوم کلّی مسئله را درک نمی‌کنم...

روشچین در پاسخش گفت:

ـ احتیاج به فهمیدن ندارد: صدور یک فرمان آکادمیک برای همهٔ جبهه. معلوم است: فرمانده کل صبح یک جفت تخم‌مرغ و یک فنجان کاکائو را به‌عنوان صبحانه صرف کرد، سیگار خوشبویی روشن کرد و به‌طرف نقشه رفت. رئیس ستاد او که هر لحظه در انتظار آن بود که این دهشت لعنتی در یک صبح خوش به سر آید، به‌یاری دو انگشت خویش یک پرچمک کوچک سرخ‌رنگ را که نمایانگر هنگ صدوبیست‌وسوم تیپ ماست ـ که بنابه آمار رسمی مشتمل بر دو هزاروهفتصد مرد جنگی است ـ برمی‌دارد و با حرکتی ظریف و زیبا، حدود صد کیلومتر دورتر ـ صدکیلومتر به‌طرف جنوب ـ بار دیگر روی نقشه الصاق می‌کند. «به این ترتیب با اشغال ده درموفکا، جناح دشمن را در معرض مخاطره قرار خواهیم داد...» بعد پرچمک دیگری را که معرّف هنگ سی‌ونهم تیپ ماست ـ که به‌موجب آمار رسمی مرکّب از دوهزار مرد جنگی است ـ برمی‌دارد و حدود نودوپنج کیلومتر در جهت جنوب شرقی، جابه‌جایی می‌کند. «و به این ترتیب هنگ سی‌ونهم با حملهٔ مستقیم خود...» فرمانده کل از میان دود سیگار با چشم‌های نیمه‌بسته به نقشه نگاه می‌کند و موافقت خودش را اعلام می‌دارد چرا که اولاً به‌هر صورت رئیس ستاد در همهٔ مدت شب، روی این نقشه کار کرده و با خطهای سرخ و آبی مسیرها را به‌دقّت بررسی کرده است، ثانیاً صرف‌نظر از جابه‌جا کردن پرچمکها، نتیجهٔ امر چیزی جز ایجاد تحرّک و جنب‌وجوش فعالانه نخواهد بود... و این درست همان چیزی‌ست که مورد احتیاج است...

چسنوکوف در حالیکه سر طاس و بزرگ خود را می‌جنبانید، حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ نه دیگر برادر، از حرفهای تو به‌جای بوی انتقاد، بوی کینه شنیده می‌شود.

ـ آره، کینه و خشم است... چرا باید هر آنچه را که فکر می‌کنم بر زبان نیاورم؟.. هم تلگین و هم سربازها و هم همه‌مان درست همین جور فکر می‌کنیم.

تلگین بی آنکه پیپ را از لای دندانهایش درآورد، نفس عمیقی کشید. در همهٔ وجود کمیسر، احساس درد و تردید و سراسیمگی ـ احساسی که آن‌همه کوشیده بود که از بین ببرد ـ رفته‌رفته شعله‌ور می‌شد. طی ده سالی که در تبعیدگاه‌های حکومت تزاری گذرانیده بود، نه‌آنکه از زندگی باز مانده باشد بلکه دچار توهّمات و برداشتهای بس پیچیده‌ای شده بود که به گرداب می‌مانستند. قلبی که به‌دنبال تحمّل آن‌همه رنجها و ناملایمات پاک و روشن شده بود، به‌زحمت می‌توانست نسبت به مردم که در راه آرمانهای انقلاب می‌جنگیدند، مردّد و ناباور باشد. در همان نخستین برخورد با این‌گونه انسانها، نسبت به آنان علاقه‌مند می‌شد و چه بسا اتفاق افتاده بود که اینان دشمن از آب درآمده بودند. او روشچین را به‌خاطر رک‌گویی تلخش ـ صراحتی که حتی در برابر شدیدترین تهدیدها، بی‌پروا بیان می‌شد ـ دوست می‌داشت.

ـ خوب ممکن است بگویید سربازها چه حرفهایی می‌زنند؟ وقتی که لباس‌گرم و چکمهٔ نمدی‌شان را بگیرند، لحنشان عوض خواهد شد. چه کسی وراجی می‌کند؟ فراریها؟ علّت ورّاجی‌شان آن‌ست که باران تا مغز استخوانشان نفوذ کرده‌وشکمهایشان هم‌خالی‌ست... پس‌ورّاجی هم می‌کند...

روشچین پرسید:

ـ کِی قرار است لباس گرم و چکمهٔ نمدی توزیع کنیم؟

ـ از سررشته‌داری کل، قول اکید گرفته‌ام... خودم بارنامهٔ حمل را دیده‌ام... قول داده‌اند هزاروپانصد غاز پَرکنده، نصف واگن پیه خوک...

ـ راستی قول نداده‌اند که هزارها پرندهٔ بهشتی سرخ‌شده بفرستند؟

کمیسر فقط سرفه‌ای کرد و خاموش ماند. در واقع نیز نتوانسته بود چیزی جز یک مشت وعده و نامهٔ تأییدیّه به تیپ عرضه کند. مدام به

سرپوخوف می‌رفت، در گوشی تلفن ناسزا می‌گفت، همهٔ شب را بیدار می‌ماند و بنابه عادت زمان تبعید، در کلبه ـ از این گوشه تا آن گوشه ـ قدم می‌زد... دچار نوعی سردرگمی شده بود ـ عقل سلیم انقلابی‌اش به هر سویی که رو می‌آورد با موانع اسرارآمیزی که همه چیز را در ابری از ابهام و آشفتگی می‌پیچید، مواجه می‌کرد. سرانجام بعد از دمی سکوت پرسید.

ـ با این‌همه، نگفتی که چه حرفهایی می‌زنند.

روشچین با حالتی خشم‌آلود به امریهٔ فرماندهی کل اشاره کرد و گفت:

ـ متن فرمان از این قرار است: با استفاده از نیروهای دو گروهان، روستاهای میتروفانونکا و دالنی بایستی اشغال و حفظ شوند. این دو روستا را پیش از این هم یک‌بار دیگر طبق دستور فرماندهی کل اشغال کرده بودیم ولیکن حفظ این مواضع، عملاً مقدور نبوده است و به همین علّت مثل تیری که از کمان رها شده باشد، از آنجا در رفتیم... پس‌فردا هم در صورت اجرا کردن فرمان فرماندهی کل، همین ماجرا بار دیگر تکرار خواهد شد.

ـ چرا؟

ـ چرا ندارد... این مواضع را نمی‌توان حفظ کرد، به همین علّت ما نباید درصدد اشغال‌کردنشان بربیاییم.

تلگین تکانی به پیپ خود داد و گفت:

ـ کاملاً موافقم.

روشچین همچنان ادامه داد:

ـ می‌دانید نتیجهٔ اجرای دستور فرماندهی کل چه خواهد بود؟ دستکم صد نفر از سربازان را در این عملیات از دست خواهیم داد، در قسمتی از جبههٔ سفیدها، بدون داشتن کمترین ارتباطی با نیروهای خودمان، رخنه خواهیم کرد، و درست در هر لحظه‌ای که ما را از چپ‌وراست زیر منگنه قرار بدهند بی‌درنگ ناچار خواهیم شد در برویم و در این حال ناگزیر خواهیم بود سه بار از رودخانه عبور کنیم و این به‌معنای آن است که موقع گذر از رودخانه، گلوله‌بارانمان خواهند کرد، بعد دشت صاف و حملهٔ سواره‌نظام در انتظارمان خواهد بود، بعدش هم بیش از نصف

گاری‌های‌مان توی باتلاقهای سر راه گیر خواهند کرد...

ـ صبر کن ببینم، تو معتقدی که اشغال این دو روستا، کمکی به نقشهٔ جامع تهاجمی ما نخواهد کرد؟

ـ همین‌طور است... بیا و نگاهی به نقشه بکن... سربازها هم همین حرفها را می‌زنند؛ آنها معتقدند که در همهٔ عملیات دو ماه اخیرمان خبری از مفهوم و هدف و طرح و نقشه نبوده است... عقیده دارند که داریم بی‌هدف درجا می‌زنیم، ضربه‌های بیهوده‌ای وارد می‌کنیم، افرادمان را به کشتن می‌دهیم، ایمان به پیروزی را از دست می‌دهیم... خواهی دید ـ همین امشب چندده‌نفر از سربازانمان خودسرانه فرار خواهند کرد... و یک ماه بعد، همین آدمها بار دیگر به جبهه اعزام خواهند شد... چه خبر شده، دارم می‌پرسم، چه خبر شده؟ ما فلج شده‌ایم!..

تلگین پکی به پیپ خود زد و گفت:

ـ امروز در اسواران تیپ به من خبر دادند ـ لعنت بر شیطان، نمی‌فهمم این خبرها از کجا به گوششان می‌رسد ـ که گویا مامونتوف بار دیگر از دن عبور کرده است و در مواضع پشت جبهه‌مان ترکتازی می‌کند.

روشچین با حرکتی سریع فرمان فرماندهی کل را در دست گرفت، نگاه شتابان خود را روی متن فرمان لغزاند، فرمان را روی میز انداخت، بار دیگر به‌دیوار تکّیه داد و گفت:

ـ بسیار محتمل است... گرچه در این فرمان، کمترین اشاره‌ای به این شایعه نشده است...

یکی از نگهبانان ـ مردی مسن و ریشو و کوتاه‌قامت ـ با یک ساک کرباسی کثیف به درون کلبه آمد و گفت:

ـ رفیق فرماندهٔ تیپ، شما رو پای تلفن می‌خوان.

تلگین حیرت‌زده نگاهی به کمیسر افکند، با حرکتی شتابزده شنل را روی شانه‌های خود انداخت و بیرون رفت. کمیسر در حالی‌که بار دیگر عرق پیشانی خود را خشک می‌کرد گفت:

ـ گوش کن روشچین، ایمان‌آوردن به تو، به‌معنای ازدست‌دادن همهٔ ایمان است... منظورت‌چیه؟ نکند می‌خواهی‌بگویی که در دستگاه‌های‌ما

خائن وجود دارد؟

ـ نه حدس می‌زنم و نه تأیید می‌کنم. اما معتقدم که هر گاه وضع به همین منوال بماند ادامه‌دادن جنگ، مقدور نخواهد بود.

ـ آیا به‌نظر تو یک فرمان نظامی باید اجرا شود؟

ـ بله، باید. و من فردا اجرایش خواهم کرد...

کمیسر لحظه‌ای به فکر فرو رفت، آنگاه لبخندی زد و پرسید:

ـ به این ترتیب، تو در پی مرگ هستی؟

ـ سؤال تو ارتباطی به کار ندارد و باید اضافه کنم که به تو هم مربوط نیست... اما آنچه مسلم است این است که من در پی مرگ نیستم... اگر همین چند روز پیش به ما ملحق نشده بودی، می‌توانستی به عدم علاقهٔ افراد هنگ در راه اجرای این فرمان پی ببری. اما آنها باید این فرمان را اجرا کنند... برای بقای یک ارتش اجرای فرمانهای جنگی واجب است والاّ با ویرانی و هرج‌ومرج و نیستی مواجه خواهیم شد... من خودم متن فرمان را خواهم خواند و آنها را در این کار رهبری خواهم کرد... تو، اجرای این عملیات را می‌توانی به‌عنوان آزمایشی از انضباط ما تلقّی بکنی... من دیگر حرفی ندارم که بزنم...

تلگین مراجعت کرد و بی‌آنکه دستهایش را از جیبهای شنل در بیاورد، نشست. چشمهایش گرد شده بودند:

ـ رفقا، رئیس شورای عالی جنگ، سرگرم بازدید از جبهه است. تا یک ساعت دیگر پیش ما خواهد بود...

ساعتی گذشت و بعد، ساعتی دیگر. نم‌نم باران شروع شده بود. همهٔ افراد اسواران و واحد دژبان در چراگاهی واقع در پشت کلبه صف بسته بودند. قطره‌های آب باران از یالهای بافته‌شدهٔ اسبها، از گُرده‌های قشوشده‌شان و از شنلهای رنگ‌رفتهٔ سواران، فرو می‌چکید. اسبها گلهای زیر سمشان را لگدکوب کرده بودند. آنها به لاشه‌هایی می‌مانستند که از آب بیرونشان کشیده باشند ـ دنده‌ها قابل شمارش، لبها فروآویخته، فقط پوست و استخوان... ایمرمان، فرمانده اسواران، ستوان سابق هنگ سواره‌نظام گرودنو ـ مردی با صورتی گرد و بینی پسرانهٔ به‌بالاجسته ـ با

حالتی آکنده از یأس و درماندگی، چشم به تلگین دوخته بود. افتضاح! و درست در همین موقع سروکلهٔ توله‌سگی کثیف و لنگ‌دراز ـ خدا می‌داند از کجا ـ پیدا شد که با حالتی پر از نوعی کنجکاوی آمیخته به مسالمت در برابر صف بر زمین نشست.

ایمرمان فش‌فش‌کنان دستی به طرف سگ تکان داد ولیکن توله فقط گوشهایش را تیز کرد و سرش را به‌طرف دیگر چرخاند. در همین لحظه سواری که بالای تپّه به‌مراقبت گماشته شده بود اسب را شتابزده به‌طرف صف به‌تاخت درآورد و در حالی‌که گل‌ولای را به هر سو می‌پاشید در برابر تلگین اسب را از حرکت باز داشت.

یک رادیاتور درشت برّاق با دو چراغی که از همدیگر فاصله داشتند در یک آن بر فراز تپه نمایان شد و دمی بعد، همگی اتومبیل دراز خاکستری‌رنگ روبازی را مشاهده کردند.

از غرّش موتور اتومبیل، اسبهای اسواران پابه‌پا می‌شدند و سر تکان می‌دادند. ایمرمان فرمان داد: «خبردار!» اتومبیل متوقّف شد؛ چیزی نمانده بود که توله‌سگ را زیر کند؛ سگ به یک‌سو پرید و همانند یک اسباب‌بازی پارچه‌ای چند قدم دورتر نشست. تلگین سوار بر اسب جلو رفت و شمشیر به‌دست نسبت به سه مرد نظامی ناشناس که در اتومبیل نشسته بودند ـ هر سه بارانی خرمایی‌رنگ به تن داشتند ـ ادای احترام کرد. مردی که در کنار راننده نشسته بود برخاست، دست روی شیشهٔ جلو اتومبیل گذاشت و بی‌آنکه به‌طرف تلگین نگاه کند سرگرم استماع گزارش شد.

آنگاه با حرکتی تند به‌طرف صف اسواران چرخید. دو نظامی دیگر که روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بودند ـ یکی رنگ‌باخته با ریش مرطوب و دیگری فربه و متورّم و خشمگین ـ برخاستند و سلام نظامی دادند. نظامی نخست، با صدایی که به پارس سگان می‌مانست سرش را چنان تکان می‌داد که پره‌های بینی‌اش سیاهی می‌زدند و عینک پنسی عرق‌کرده‌اش روی بینی‌اش می‌رقصید، آغاز سخن کرد:

ـ سربازها، از جانب حکومت کارگران و دهقانان دستور می‌دهم شمشیرهایتان را هرچه بیشتر تیز کنید و سرنیزه‌هایتان را محکم‌تر ببندید.

کیست از شما که نخواهد اسبش را از آبهای مصبّ دُن آرام سیراب کند؟ فقط بزدلها... چرا شما باید هنوز اینجا باشید، نه آنجا؟ جمهوری ما چشم‌به‌راه دلاوریهای افسانه‌ای شماست! به پیش! دشمن را عقب برانید و خاکسترش را به استپهای عزیزمان بسپارید...

او با سرسختی هرچه افزون‌تر به‌سخنرانی خود ادامه داد، آنگاه نگاهی به صفّ سربازان افکند، مشت درشت خود را بلند کرد و با فریاد: هورا! به سخنان خود خاتمه داد. هورای جوابیهٔ سربازان، سخت ناهماهنگ بود، سخنان مرد نظامی آشفته‌شان کرده بود. او، در نظر آنان به موجودی می‌مانست که از ماه فرود آمده باشد؛ منتظر همه چیز بودند جز آنکه بزدل تلقی شوند.

مرد نظامی با اشارهٔ سر، تلگین را نزد خویش فرا خواند و گفت:

ـ از وضع سربازان شما، ناراضی هستم ـ اینها مشتی اوباشند سوار بر اسب! از وضع اسبهایتان هم‌ناراضی هستم ـ یک مشت یابو! همراه من بیایید...

بار دیگر روی صندلی، در کنار راننده نشست و اتومبیل بزرگش به‌سرعت به‌طرف کلبه به‌راه افتاد.

و تلگین در حالی‌که با خود می‌اندیشید: «نکند اعدامم کنند...» از پی اتومبیل، اسب تاخت.

اتومبیل در کنار کلبه ـ مقرّ ستاد صحرایی تیپ ـ متوقّف شد. تلگین و چسنوکوف نیز که روی زین اسب ناشیانه به بالاوپایین می‌جست، در همان‌دم به کلبه رسیدند. تلفنچی کشیک با چهره‌ای وحشت‌زده در آستانهٔ در ایستاده بود ـ دستی که کنار شقیقه‌اش بود می‌لرزید. با نگاه ملتمسانهٔ خود اجازه می‌خواست که حرف بزند. در حالی‌که می‌کوشید به‌شیوهٔ رسمی سخن بگوید ـ و از این رو دچار لکنت شده بود ـ اطّلاع داد که لحظه‌ای پیش او را از ستاد تیپ پای تلفن خواسته (همهٔ مدارک و پرونده‌ها و اموال ستاد تیپ در ده گایووورونی در فاصلهٔ چهل کیلومتری، نگهداری می‌شد) و خبر داده بودند که گشتیهای سوار سفیدها که قاعدتاً بایستی افراد مامونتوف باشند به ده گایووورونی حمله‌ور شده‌اند. و در اینجا ارتباط تلفنی او قطع شده بود.

نظامی فربه و متورّم، به‌سنگینی زانو زد، به‌طرف صندلی جلو خم شد و چیزی در گوش رئیس شورای جنگ زمزمه کرد. رئیس شورا سری تکان داد و خطاب به تلگین گفت:

ـ دستورهای مرا با پست صحرایی دریافت خواهید کرد.

تلگین و چسنوکوف تا مدتی طولانی ـ خاموش و حیرت‌زده ـ به جادهٔ سیاهی که اتومبیل جانورمانند، در میان مه بارانی‌اش ذوب شده و از دیده ناپدید شده بود، خیره مانده بودند.

داشا در کمیتهٔ اجرایی، در قسمت عمران کشاورزی، به‌عنوان معاون دوّم رئیس شعبهٔ طرحها مشغول کار شده بود. گاهی اوقات با استفاده از آب‌رنگ نقاطی را بر نقشهٔ استان کوستروما در محلهایی که قرار بود باتلاقها را خشک کنند و زغال‌سنگ و انواع سنگهای باتلاقی را با حجمهای عظیم استخراج کنند، مشخص می‌کرد. گاهی نیز یادداشتها و نامه‌های مهندس گریبوسولوف را قصد داشت کمیتهٔ اجرایی را با افکار پرعظمت خویش در نوعی هیجان عصبی دائمی نگاه دارد، پاکنویس می‌کرد. این افکار، در واقع اندیشه‌هایی یکسره بی‌ثمر بودند، چه «شعبهٔ طرحها» چیزی جز یک جعبهٔ رنگ و چند عدد قلم‌مو و چند بسته کاغذ نقاشی، در اختیار نداشت ـ نه بیل، نه کلنگ، نه گاری، نه اسب، نه پمپ، نه‌پول و نه‌نیروی انسانی.

جیرهٔ روزانهٔ داشا عبارت بود از یک‌صد گرم نان سبوس‌دار و گاهی نیز اندکی برگ اکالیپتوس یا چند دانه فلفل سیاه. اما آنیسیا که او نیز در کمیتهٔ اجرایی به‌عنوان نامه‌رسان مشغول کار شده بود، به‌خاطر خدمات جنگی خویش از جیرهٔ غنی‌تری نصیب می‌برد: همان مقدار نان و فلفل، به‌اضافهٔ یکی‌ونصفی ماهی‌دودی و گاهی نیز یک ماهی شور.

علاوه بر کاری که در کمیتهٔ اجرایی داشت، هم عضویّت انجمن دراماتیک را پذیرفته بود و هم در کلاسهای عمومی دانشکدهٔ تاریخ و فلسفه که از غازان کوچ داده شده بود، به‌عنوان مستمع آزاد شرکت می‌جست. نسبت به‌وظایف شغلی خویش ـ در راهرو، جلو در اتاق معاون

رئیس کمیتهٔ اجرایی روی یک مبل قدیمی پاره‌پاره‌نشستن ـ رفتاری آمیخته به تکبّر داشت: یا سر را در میان دستهایش می‌گرفت، انگشتهایش را در سوراخ گوشهایش فرو می‌کرد، سرش را فرو می‌آویخت و یکی از تراژدیهای شکسپیر را که روی زانوهای خود داشت مطالعه می‌کرد و هرگاه که صدایش می‌زدند، سراسیمه جواب می‌داد: «الان، همین الان...» و گاه نیز حتی به‌خاطر آنکه از او می‌خواستند تا برای بار دوم پاکتی را به یکی از اتاق‌های متعدّد ساختمان ببرد که انباشته از میزها و مردمانی بود که مشاغل گوناگونی را برای خود اختراع کرده بودند، واکنشی آمیخته به خشم نشان می‌داد؛ و یا می‌رفت و غیبش می‌زد. روزی هنگامی که یکی از همکارانش ـ زنی با چهره‌ای که شبیه سیب‌زمینی بود ـ از این بابت ملامتش کرده بود، آنیسیا غضب‌آلود نگاهش کرده و گفته بود: «رفیق، یواش‌تر صحبت کنید؛ یادتان باشد که من حتی از شمشیر قزاقها واهمه نداشتم...» و همکار روشنفکر او که زحمات زیادی در راه آزادی زنان متحمّل شده بود، ترجیح داده بود که پیش از این سربه‌سر این زن گستاخ که آمیزه‌ای از کارگر و دهقان بود، نگذارد...

داشا حدود شش بعدازظهر به خانه بازمی‌گشت؛ و آنیسیا گاهی حدود نیمه‌های شب. در یک خانهٔ کوچک چوبی مشرف به ولگا زندگی می‌کردند. کوزما کوزمیچ که سفارشات تلگین را مبنی بر سیرکردن شکمهای داشا و آنیسیا، به‌خوبی به‌یاد داشت، علیرغم ملامتهای وجدان خویش، به‌خاطر به‌دست‌آوردن مواد غذایی و هیزم، همچنان دست به اعمال مشکوک می‌زد؛ در این رهگذر، گاه نیز با مشکلاتی مواجه می‌شد: هم احساس پیری می‌کرد و هم هوای بارانی پاییزی، حواس او را در کنار بخاری گرم و ضربه‌های ملایم باران بر شیروانی، از گرفتاریهای روزانه به اندیشه‌های آرام فلسفی معطوف می‌کرد.

داشا و آنیسیا معمولاً در گرگ‌ومیش بامدادی یک فنجان چای هویج و یا هر آنچه که گیرشان می‌آمد به‌عنوان صبحانه می‌خوردند و راهی محل کارشان می‌شدند. کوزما کوزمیچ بعد از شستن ظرفها و تخلیهٔ سطل زباله و جاروکردن کف هر دو اتاق، بی‌شتاب ـ و گاه آخ‌وواخ‌کنان ـ شروع می‌کرد

به فکرکردن و حدس‌زدن: امروز چه کسی را می‌توانست برای یک جفت تخم‌مرغ با یک تکه پیه خوک یا یک شیشه شیر یا نصف کلاه سیب‌زمینی، تیغ بزند؟ او گدایی نمی‌کرد ـ خدا به دور! فقط در مورد مواد خوراکی به‌گونه‌ای شرافتمندانه اقدام به مبادلهٔ ایده‌های فلسفی و اخلاقی می‌کرد. طیّ دو ماه گذشته تقریباً با همهٔ اهالی کوستروما آشنایی به‌هم زده و حتی چند بار نیز به روستاهای اطراف سفر کرده بود.

معمولاً سحرگاهان درکنار پنجره می‌نشست، به فکر فرو می‌رفت و به تعمیر یا وصله‌کردن چیزی مشغول می‌شد. زندگی نیروی عظیمی است. حتی در روزهای ژرف‌ترین پیشرفتها و جهشهای تاریخی و در ایّام آزمایشهای دشوار و مشقّت‌بار، انسانها از بطن مادرهایشان با سر زاده می‌شوند و بدون توجّه به خواست یا سلیقهٔ والدین‌شان با فریادهایی خشم‌آلود مکانی را در جهان هستی برای خویش مطالبه می‌کنند، انسانها بدون توجّه به امکانات اندکی که دارند ـ حتی در مقام قیاس با امکانات یک خروس کولی آنگاه که دم باشکوه خود را شادمانه بر برف آب‌شدهٔ بهاری می‌گسترد ـ عاشق می‌شوند. انسانها در جست‌وجوی آرامش هستند و حاضرند نیمی از قوت لایموت خویش را به کسی بدهند که قادر باشد به روح آلوده به‌تردیدشان ـ «عاقبت ما چه خواهد شد؟ آیا سرانجام باید علف بخوریم و برهنگی‌مان را با برگ کلم بپوشانیم؟» ـ آرامشی ناگهانی ببخشد. برخی دیگر نیز اگر بتوانند بدون ترس و وحشت از مأموران «چکا» با مستمعی اهل فضیلت درددل کنند و همهٔ خشم فروخوردهٔ خود را بیرون‌بریزند، ممنون و سپاسگزار می‌شوند.

کوزما کوزمیچ به همهٔ مزارع سر می‌زد. کفشهای خود را در هشتیهای تاریک تمیز می‌کرد و وارد آشپزخانه می‌شد. گاهی اوقات کدبانوی خانه با خشم و غضب فریاد می‌زد:

ـ باز هم سروکلهٔ این مفت‌خور پیدا شد! امروز چیزی ندارم بهت بدم، ندارم، به‌خدا ندارم...

کوزما کوزمیچ در حالی‌که چهرهٔ سرخش را با گشاده‌رویی به‌حرکت درمی‌آورد و لبهایش را پرچین می‌کرد جواب می‌داد:

ـ اومدەم حال‌واحوال ماریا ساویشنا رو بپرسم... حالش بهتر شده؟

ـ خیر، بَدِه.

ـ آنا ایوانونا، مرگ که وحشتی نداره، این، غم زندگی بی‌ثمرمونه که رنجمون می‌ده. انسان احتیاج به آرامش داره ـ یه کسی باید پیدا بشه، دستشو بذاره رو پیشونی یخ‌زدهٔ آدم و بگه: تو، ماریا ساویشنا، زندگی ناچیز و فقیرانه‌ای داشتی و نباید غصهٔ اونو بخوری، اما تو درست مثل یه مورچهٔ زحمتکش، دونهٔ خودتو با غم و رنج، به‌دوش کشیده‌یی. ولی فراموش نکن که زحمت آدما از بین نمی‌ره، خونهٔ آدمی بزرگ می‌شه، وسعت پیدا می‌کنه و یه گوشه‌ای از همین خونه به دونهٔ تو تکیه می‌زنه. تو صاحب چندین بچه و نوه شدی، و حالا هم عمرت به لب بوم رسیده؛ چشماتو ببند و آروم بخواب. غصهٔ هیچی رو نخور: گناه فقر تو، به گردن خودت نیست...

کوزما کوزمیچ که معمولاً کنار در آشپزخانه روی چهارپایه‌ای جا خوش می‌کرد به‌همین گونه سخن می‌گفت و کدبانوی خانه که سرگرم هیزم‌شکنی بود ناگهان تبر را به گوشه‌ای پرت می‌کرد، چندین بار آه می‌کشید و اشک از گونه‌هایش فرو می‌غلتید...

ـ هر چی هم که زندگی بکنی، بعداز مرگت کسی نمی‌گه: دستت‌دردنکنه...

ـ واسه اینکه هنوز زندگیمون درست نیست... برای هر انسانی به‌خاطر زحمتایی که می‌کشه باید یه مجسمه برپا کرد... مطمئن باشین آنا ایوانونا که زندگی خوبی در انتظارمونه...

ـ منظورت اون دنیاست؟

ـ چرا اون دنیا؟ منظورم همین دنیاست

ـ تو فقط یه احمق خوش‌قلب هستی...

ـ احمق بودن شغلمه، اما خوش‌قلب نیستم... من آدم کنجکاوی هستم. آدم نباید دلش به حال انسان بسوزه. انسان دوست داره که دربارهٔ وجودش کنجکاوی کنن. خب، می‌تونم برم حالی از ماریا ساویشنا بپرسم؟

ـ باشه، برو تو...

و کوزما کوزمیچ معمولاً چنین خانه‌ای را دست‌خالی ترک نمی‌کرد.

شب‌هنگام نیز بعد از خردکردن تخته‌ای که از جایی کش رفته بود و افروختن آتش در بخاری اتاق زنها و فوت‌کردن در لولهٔ سماور و نهادن آن روی میز، ماجراهای روزانهٔ خویش را برای داشا و آنیسیا تعریف می‌کرد.

ـ اخیراً یه رقیب پیدا کردهم. پیرمردی توی خونه‌های مردم پرسه می‌زنه، پیراهنی از پارچهٔ گونی به تن داره، پابرهنه و ریش به‌عمد ژولیده، با یه دماغ گنده ـ دماغی که همهٔ صورتش رو پر می‌کنه. اسمش: پدر مقدس فرشته. این آدم حقه‌باز، حیلهٔ تازه‌ای‌رو ابداع کرده ـ وارد خونه‌ها می‌شه، روی کف اتاقها می‌شیغه، شروع می‌کنه به تکون‌خوردن، دستهایش رو به‌هم می‌زنه و تکون می‌خوره: «ای فرشته، ای تویی که ایمان نداشتی، تف، تف، تف... و حالا با چشم خودت دیدی و با دست خودت لمسش کردی، تف، تف، تف...» شنوندگانش دهانشون باز می‌مونه، اما او باز هم قروقمیش میاد و تعریف میکنه که چند شب پیش که شب جمعه بود زنی که شوهرش در ارتش سرخ خدمت میکنه، پسر چاق و چله‌ای رو زایید که دندون داشت. بچه رو شستند و قنداق‌پیچش کردند و دادند دست مادرش. مادره خواست شیرش بدهد اما بچه پستون رو نگرفت، نگاهی به مادرش کرد و گفت: «مادر، مادرجون، من اومدهم!..»

کوزما کوزمیچ جرعه‌ای از آبجوش نعلبکی‌اش را هورت کشید، خنده‌ای کرد و ادامه داد:

ـ می‌ترسم این «فرشته» مشتریهام رو از چنگم دربیاره. و خیلی هم حسوده! امروز توی یه خونه‌ای دیدمش؛ با دو انگشتش دو تا شاخ روی سرش درست کرد و گفت: «شنیدم که دنبال پس‌مونده‌های منی؟ اگه بخواهی پاتو جا پای من بذاری، قلمِ پاتو خرد می‌کنم...»

داشا اخم کرد و گفت:

ـ کوزما کوزمیچ، لطفاً دست از این حماقتها بردارید. بهتر است که به خدمت دولت شوروی در بیایید. با همین جیره‌ای که داریم می‌توانیم زندگی‌مان را بگذرانیم... دربارهٔ شما حرفهای ناخوش‌آیندی می‌زنند و من از این وضع احساس ناراحتی می‌کنم...

آنیسیا که مثل همیشه، انگار ناگهان از افکاری که می‌رفتند بر او چیره

شوند به خود آمده بود گفت:

ـ امروز، من با یک موجود پست‌فطرتی حرفم شد.

و در حالی‌که سعی می‌کرد ادای حرکات و صدای آن «پست‌فطرت» را دربیاورد، ادامه داد:

ـ نشسته بودم و داشتم کتاب می‌خوندم. یکی از کارمندان ادارهٔ تدارکات غیرنظامی ـ مردی پوسیده و وارفته و دهن‌کج ـ به طرف من اومد و گفت: «با همان عمویی که با شما زندگی می‌کند... قصد دارم دربارهٔ مسائل روحانی با او مشورت کنم...» گفتم: «او طرف مشورت کسی قرار نمی‌گیره...» گفت: «ولی من شنیده‌ام که عدّهٔ زیادی برای گشایش کارشان نزد او می‌روند..» گفتم: «رفیق، همان‌طوری‌که می‌بینید، من کار دارم و وقتی برای شنیدن یاوه‌گوییهای شما ندارم...» و او در حالی‌که آب دهانش راه افتاده بود توی گوشم گفت: «مگر دربارهٔ نوزادی که حرف می‌زنند چیزی نشنیده‌اید؟..» گفتم: «هرچه زودتر گورتون رو گم کنید و تشریف ببرید به جهنم!..» گفت: «جای دوری نمی‌فرستید، برای اینکه سالهاست که در جهنم هستیم... با این‌همه فکر نمی‌کنید که این نوزاد همان دجّال باشد؟»

داشا گفت:

ـ واقعاً که ناگوار و زننده است.

کوزما کوزمیچ در حالیکه آبجوش دیگری برای خود می‌ریخت، متفکّرانه گفت:

ـ آره، خدا نصیب نکنه... مخ آدم سوت می‌کشه. با این‌همه، ما روسها آدمهایی کنجکاو و تأثیرپذیر هستیم، مغزمون خوب کار می‌کنه. به چیزی که احتیاج داریم فقط معلوماته و راه خروج درست از توی این لجن‌زار بیزانسی. دخترهای عزیزم، مدّتی است قصد دارم پیشنهاد کنم که به مسکو برویم، اما هنوز مردّد هستم.

آنیسیا چشمهای آبی‌رنگ خود را به‌فراخی گشود و پرسید:

ـ مسکو؟

ـ آره، به‌طرف نور، به‌طرف اندیشه‌ها و هرچه نزدیک‌تر به کارهای بزرگ. قول شرف می‌دهم که دست از شیطنت‌هایم بکشم... مدتهاست که

حالم از کارهای خودم به‌هم می‌خوره... و تازه بعد از دیدن تصویر خودم، یعنی بعد از ملاقات با این «پدر روحانی فرشته» واقعاً تعادل خودمو از دست داده‌ام...

داشا فریاد زد:

ـ پیش به‌سوی مسکو! آنجا حتی محلی هم داریم که بتوانیم بیتوته کنیم. کاتیا در آپارتمان ماریا کوندراتیفنای پیر، اتاقی داشت... شاید هم چیزی از آن همه باقی نمانده باشد... آه، کوزما کوزمیچ، عزیزم، بیایید سفرمان را به‌تأخیر نیندازیم... توجّه داشته باشید که ما به‌خاطر سوروساتی که شما تهیه می‌کنید داریم عزیزترین چیزهای‌مان را می‌فروشیم... گوش کنید، به محض رسیدن به مسکو آنیسیا را بی‌درنگ به هنرستان تئاتر خواهیم فرستاد...

آنیسیا خاموش‌بود؛ چهره‌اش‌برافروخته شد و نگاهش را به زمین دوخت.

ـکوزماکوزمیچ، همین فردا تحقیق کنید و ببینید که آیا هنوز کشتی بخار به‌مقصد باروسلاول گیر می‌آید یا نه؟..

داشا سخت به‌هیجان آمده بود، آهی کشید و خاموش شد. کوزما کوزمیچ دستها را روی شکم نهاد و با لب‌ولوچهٔ آویخته به‌فکر فرو رفت. فکر می‌کرد که موضوع تهیهٔ غذا برای داشا و آنیسیا در مسکو احتمالاً نباید مسئله‌ای باشد: جواهرات داشا را برای روز مبادا مخفی کرده بود... تازه می‌توانست بیست‌سی کیلو آرد چاودار با خودش از کاستروما ببرد... راستی، چرا امروز ناگهان موضوع مسکو را پرانده بود؟ آره، پرانده بود! و بدون تردید، ضرری در این کار نمی‌دید... و اینک داشت در خیال خود نامه‌ای را که می‌بایست به‌عنوان توضیح به ایوان ایلیچ می‌نوشت، انشا می‌کرد. اخیراً کارت‌پستالی با نوشته‌ای مختصر از تلگین دریافت کرده بود که ـ زنده است، سلامت است، دوست دارد و می‌بوسد.

آنسیا در حالی‌که آرنج خود را به میز تکّیه داده بود، شعلهٔ لرزان پیه‌سوز را تماشا می‌کرد؛ گاه پلّه‌ای را (شبیه پلّهٔ ساختمان کمیتهٔ اجرایی) در خیال خویش مجسّم می‌کرد و خویشتن را می‌دید که با شانه‌های برهنه در حالی‌که دامن بلند ابریشمین را از پی خویش بر زمین می‌کشد و

دستهای خونین خود را به هم می‌ساید، از پلّه‌ها فرود می‌آید و گاه تابوت درازی را مجسّم می‌کرد از چوب کاج که خود از درون تابوت سر برمی‌آورد و رومئو را می‌بیند و نگاهش به شیشهٔ پر از سم می‌افتد...

و بدین‌گونه آن سه مدّتی دراز در کنار سماوری که می‌جوشید نشستند. قطره‌های خشمناک باران، شیشه‌های پنجرهٔ کوچک‌شان را به شلاق بسته بود. اما آنان نه در فکر هوای بد بودند. نه در قید حقارت مسکنشان و نه در اندیشهٔ همهٔ فقر اتفاقی‌شان؛ قلبهایشان در آستانهٔ زندگی چنان به‌گرمی مالامال از اعتماد می‌تپید که انگار به جوانی ابدی دست یافته بودند...

ایوان ایلیچ خویشتن را انسان متعادلی می‌شمرد: صرف‌نظر از هر اتفاقی که روی می‌داد ممکن نبود دست و پایّ خود را گم کند؛ با این‌همه، چنین اتفاق افتاده بود که بدون لحظه‌ای تأمّل با حالتی که انگار ناگهان بینایی خود را از دست داده باشد، با انگشتهایی که به فرمانش نبودند جلد هفت‌تیر خود را گشوده، اسلحه را بیرون کشیده، آن را بر شقیقهٔ خود نهاده و ماشه را چکانده بود، ولیکن تیر، شلیک نشده بود ـ یک نفر به‌علتی نامعلوم فشنگها را از درون خشاب هفت‌تیر، درآورده بود.

روشچین و کمیسر چسنوکوف به‌طرف تلگین چرخیدند و در حالی‌که او را بچه‌ننه و روشنفکر و پفیوز خطاب می‌کردند به‌باد ناسزایش گرفتند و او را حتی لایق مهتری طویلهٔ یابوها ندانستند. در کنار کومهٔ باران‌زدهٔ سیاه‌شده‌ای که محل اتراق اسواران شده بود، بر سرش فریاد می‌کشیدند. اندکی دورتر، افراد اسواران و واحد وابسته به فرماندهی، سوار بر اسب در انتظار فرمان حرکت بودند. و این‌همه، چیزی بود که از همهٔ تیپ تحت فرماندهی تلگین به‌جا مانده بود.

سپاه مامونتوف با جبهه‌ای گسترده به‌پشت مواضع تیپ او هجوم برده، همهٔ خطوط ارتباطی را گسیخته و انبارهای آذوقه و مهمّات را در روستای گایوورونی منهدم کرده بود. همهٔ پشت جبههٔ تیپ در مدتی کمتر از چند شبانه‌روز دچار هرج‌ومرج شدیدی شده بود ـ مردم و واحدهای منهزم

بدون داشتن هرگونه ارتباطی با مراکز فرماندهی، عقب‌نشینی می‌کردند، مخفی می‌شدند و سرگردان بودند.

ابعاد این فاجعه، به‌تدریج و رفته‌رفته، معلوم و روشن شده بود. تلگین همراه اسواران و گروه صد نفری واحد فرماندهی به‌حرکت درآمده بود تا واحدهای تیپ را بیابد. هنوز امید داشت که بتواند پاره‌ای از بقایای تیپ را گرد هم آورد زیرا اینک با دورشدن سپاه مامونتوف از شدت هراس و دهشت همگانی کاسته شده بود، ولیکن به‌زودی دریافته بود که گردآوردن افراد در زیر آسمان بارانی و در میان کاه‌بن‌های متورّم و مزارع دروشدهٔ پر گل‌ولای و درون درّه‌ها و بیشه‌های مه‌گرفته، امری غیرممکن بود. پاره‌ای از افراد به جست‌وجوی واحدهای نظامی دیگر رفته بودند تا به آنها ملحق شوند، پاره‌ای دیگر راهی روستاها شده بودند تا مأمنی در کنار بخاریهای گرم بیابند، برخی نیز که مترصّد چنین فرصتی بودند راه روستاها و خانه‌ها و همسران و تنورهای خویش را در پیش گرفته بودند.

دو تن از سربازان هنگ سی‌ونهم که از شدت گرسنگی زیر کومه‌ای، وا رفته بودند داستان غم‌انگیزی را برای تلگین، روشچین و کمیسر چسنوکوف، تعریف کردند... یکی از آنها گفته بود:

ـ بی‌خود دارین صحرا رو زیرورو می‌کنین... خدا رحمت کنه هنگ رو...

سرباز دومی در حالی‌که پشت خود را به کومه تکیه داده بود با لحنی غضب‌آلود گفته بود:

ـ به ما خیانت شده، بقیهٔ حرفا شعره... فکر کردین که ماها از فرمانای جنگی سر در نمی‌آریم؟ ما همه چیز رو می‌فهمیم ـ به ما خیانت شده... خواهر هرچی فرمانده رو!..

و در حالی‌که به‌انگشتهای پایش که از میان پارگی چکمه‌اش درآمده بود اشاره می‌کرد، ادامه داد:

ـ تخت مقوایی می‌ذارن! اگه جنگ رو می‌گی، ما رو بس!.. خدا رحمت کنه جنگ رو!..

و در کنار همین کومه بود که تلگین تاب مقاومت را از دست داده بود. یک رادیاتور عظیم و دو چراغ فاصله‌دار، در ذهنش بار دیگر جان گرفته

بودند. آیا می‌توانست آن‌همه را توجیه کند؟ با خوش‌قلبی کاهلانهٔ خویش همه چیز را از دست داده و به باد داده بود.

سرانجام خطاب به روشچین و چسنوکوف گفت:

ـ بسیارخوب، این‌همه دادوبیداد نکنید. اقرار می‌کنم که ضعف نشان دادم، وحشت کردم، اشتباه کردم...

و در حالی‌که از شدت نفرت چین به چهره آورده بود هفت‌تیر را در جلدش گذاشت و ادامه داد:

ـ در همهٔ زندگی‌ام با خوش‌شانسی روبه‌رو بوده‌ام ولیکن همیشه فکر می‌کردم که روزی بد خواهم آورد... بسیارخوب، بگذار دادگاه صحرایی محاکمه‌ام کند...

روشچین در حالی‌که عضلهٔ گونه‌اش به لرزه درآمده بود، فریاد زد:

ـ برو گمشو! تو مطرح نیستی!.. اسواران را به کجا می‌بری؟ به شرق، به غرب؟ چه نقشه‌ای داری؟ چه مأموریتی داری؟ یک کمی فکر کن!

ـ نقشه را بده من...

با حالتی خشم‌آلود نقشه را از دست روشچین گرفت و همچنان‌که زیر لب به خویشتن ناسزا می‌گفت سرگرم بررسی آن شد. اسم شهرها و قریه‌ها و روستاها از برابر نگاهش فرار می‌کردند. سرانجام موفّق شد بر این حالت نیز فایق آید. بعد از مباحثه‌ای نه‌چندان طولانی، تصمیم گرفتند در جست‌وجوی واحدهای ارتش هشتم به‌سوی شرق عزیمت کنند.

بقیّهٔ اوقات روز را ـ هرجا که میسّرشان می‌شد ـ یورتمه رفتند. در ظلمت شب، آنگاه که چشم چشم را نمی‌دید، تنی چند از افراد گشتی را به جست‌وجوی روستای روژدستونسکویه که در تاریکی شب گمش کرده بودند، فرستادند. بی‌آنکه از پشت اسبها به زیر آیند مدتی طولانی در انتظار بازگشت گشتیها به‌سر بردند. وادیم پترویچ اسب خود را به‌طرف اسب تلگین راند، زانوی خویش را به زانوی ایوان ایلیچ زد و پرسید:

ـ خوب، شاید بخواهی توضیح بدهی؟.. می‌توانم با تو حرف بزنم؟

ـ البته که می‌توانی.

ـ چرا این نمایش را راه انداختی؟

ـ کدام نمایش را وادیم؟
ـ نمایش هفت‌تیر خالی را...
ـ تو دیوانه شده‌ای!..
آنگاه از روی زین به‌طرف روشچین خم شد و به جای چهره‌اش فقط لکهٔ سیاهی را دید با دو چشمخانهٔ سیاه. پس ادامه داد:
ـ و تو مدّعی هستی که فشنگها را در نیاورده بودی؟
ـ من فشنگهای هفت‌تیرت را درنیاورده بودم... گوش کن، رفته‌رفته به این فکر می‌افتم که تو زرنگ‌تر از آن هستی که تصورش را می‌کردم...
ـ نمی‌فهمم... بزدلی بود نه زرنگی... من اگر جای تو بودم دیگر حتی حرفش را هم نمی‌زدم...
ـ فکر نمی‌کردم که از جواب‌دادن، طفره بروی...
هر دو به‌آهستگی سخن می‌گفتند. روشچین همانند یک سگ شکاری که به قلاده بسته شده باشد، سراپا می‌لرزید.
ـ همهٔ افراد اسواران شاهد آن صحنهٔ نفرت‌انگیز کنار کومه بودند... می‌دانی دربارهٔ تو چه می‌گویند؟ معتقدند که تو داشتی روی صحنه نقش یک کمدین را اجرا می‌کردی... تو داشتی زندگی‌ات را در دادگاه نظامی می‌خریدی...
ـ معلوم هست چه می‌گویی؟
ـ بس کن! تو باید به حرفهایم گوش بدهی!
در حالی‌که اسب روشچین نیز بی‌تابی را آغاز کرده بود، او همچنان ادامه داد: ـ تو باید با همهٔ وجدانت به من جواب بدهی... انسان در چنین روزهایی‌ست که آزمایش پس می‌دهد... آیا تو از پس این آزمایش برآمده‌ای؟ تو اصلاً می‌فهمی چه لکّه‌ای روی تست؟ تو حق نداری لکه‌دار باشی...
اسبش که بی‌قرار بود با دم خود تازیانه‌ای بر چهرهٔ تلگین نواخت. ایوان ایلیچ بعد از دریافت این ضربه، با صدای گرفته‌ای که راه نفسش را می‌بست، فریاد زد:
ـ برو کنار!.. والاّ دو شقّه‌ات می‌کنم...

در همین لحظه کمیسر چسنوکوف از میان تاریکی گفت:

ـ بچه‌ها، این‌همه واق‌واق نکنید ـ فشنگها را من درآورده بودم.

هم روشچین، هم تلگین خاموش ماندند. هر دو، بی‌آنکه همدیگر را ببینند، به‌سنگینی نفس‌نفس می‌زدند: یکی از شدت رنجش، دیگری خشمگین از نفرت. چند صدای مقطّع و کوتاه که به شلیک گلوله می‌مانست از میان تاریکی شنیده شد:

«ایست! ایست!، کی هستید؟، ولم کن!.. مال کجا هستید؟، ما خودی هستیم، شما کی هستید بی‌شرفا؟»

این، برخورد دو دستهٔ گشتی بود؛ مردان سوار در حالی‌که دور همدیگر می‌چرخیدند و می‌ترسیدند که در ظلمتی این چنین جهنمی شمشیر بکشند، از شدت خشم پرحرارتی که داشتند فریاد می‌زدند و ناسزا می‌گفتند و رغبتی به جداشدن از همدیگر نشان نمی‌دادند؛ آنان از استحکام بیان همدیگر رفته‌رفته احساس می‌کردند که هر دو گروه گشتی باید به واحدهای سرخ تعلّق داشته باشند.

«افسار اسبمو ول کن!..»، «مال کدوم واحد هستی؟..»، «به تو چه مربوطه، پدرسگ؟ ما یه واحد بزرگ سوار هستیم.»، «واحدتان کجاست؟»، «پشت سرمون راه بیافتین...»

هر دو واحد گشتی سرانجام آرام گرفتند و با حالتی مسالمت‌آمیز به‌طرف اسواران راه افتادند. معلوم شد که فاصلهٔ چندانی با قریهٔ روژدستونسکویه ـ یک بیشه و یک رودخانه ـ نداشتند. سؤال شد: «کدام واحد نظامی در قریه مستقر شده است؟» یکی از گشتیهای ناشناس با لحنی که چندان هم مؤدبانه نبود، جواب داد:

ـ در محل خواهید فهمید...

سیمون میخائیلویچ بودیونی همراه دو فرمانده لشکر، در کلبه، پشت میزی که سماور بزرگی روی آن دیده می‌شد نشسته و سرگرم صرف چای بود. سیمون میخائیلویچ به‌مجرّد ورود تلگین، روشچین و چسنوکوف، شادمانه گفت:

ـ این‌هم نیروی تقویتی! سلام رفقا. بنشینید، با ما چای بخورید.

به‌طرف میز رفتند و با بودیونی دست دادند، او نگاه موذیانهٔ خود را به‌فرمانده تیپ سرگردان و به رئیس ستادش دوخت ـ اینک از ماجراهای تیپ آگاه بود. آن سه، سپس با فرمانده لشکر چهارم ـ مردی با قامت متوسط و سبیل هراس‌انگیز و بسیار دراز ـ و فرمانده لشکر ششم که دست درشتش را به‌طرف آنها درازکرده و دستهایشان را چنان فشرده بود که انگار داشت نعل اسب را خم می‌کرد، دست دادند. چهرهٔ جوان و برافروختهٔ فرمانده لشکر ششم بیانگر آرامش عمیقش بود.

سیمون میخائیلویچ پرسید:

ـ آیا افراد واحدتان شب را راحت خوابیدند؟ و آیا شکایتی یا درخواستی ندارند؟

روشچین در پاسخش گفت که افراد تا حدّی که میسّرشان است راحت‌اند و هیچگونه شکایتی ندارند. بودیونی با علم به اینکه در قریه‌ای که برای یک شب در آن اتراق کرده بودند حتی جا برای یک گربه نمانده است، گفت:

ـ اگر شکایتی نباشد، چه بهتر. چرا ایستاده‌اید؟ آن نیمکت را بکشید جلو. شما را، رفیق تلگین، فراموش نکرده‌ام... یادتان هست چه حمام داغی برای قزاقهای دن راه انداخته بودیم؟..

آنگاه با رضایت‌خاطر، چشمهایش را تنگ کرد و به هم‌صحبتهایی که دور میز نشسته بودند نگریست. فرمانده لشکر ششم به‌آرامی سری تکان داد و بدین‌سان تأیید کرد که به‌راستی حمام داغی بود؛ فرماندهٔ لشکر چهارم نیز چهرهٔ مغولی خود را ـ خشک و پرنخوت ـ به‌علامت تأیید، به‌حرکت درآورد. بودیونی ادامه داد:

ـ پس این‌طور؟ این دفعه مامونتوف غلغلک مختصری به‌شما داده... همراهانتان کی‌ها هستند: افراد وابسته به فرماندهی یا یک واحد جنگی؟

تلگین جواب داد:

ـ یک واحد جنگی، اسواران مجهّز.

ـ وضع اسبهایتان چطور است؟

روشچین به‌سرعت جواب داد:
ـ عالی. دو پای جلوشان، نعل شده است.
بودیونی حیرت‌زده گفت:
ـ عجب، حتی نعل هم شده‌اند! راستی چرا می‌خواهید ارتش هشتم را توی این بیابان پیدا کنید؟ شاید حالا دیگر آنجایی که بوده است، نباشد...
تلگین گفت:
ـ من باید به فرمانده ارتش گزارش بدهم.
ـ به من گزارش بده...
آنگاه رو کرد به دو فرمانده لشکر و ادامه داد:
ـ خوب، رفقا، حاضرید فرمانده تیپ را با سوارانش به‌صفوف خودمان بپذیریم؟
هر دو فرمانده، با حرکت سر موافقت خودشان را اعلام کردند. بودیونی مقداری توتون از یک قوطی فلزی درآورد، سرگرم پیچیدن سیگار شد و گفت:
ـ احتیاجی نیست که این در و آن در بزنید، به صف ما ملحق شوید. من و فرمانده‌هان لشکرهایم نشستیم و فکر کردیم و تصمیم گرفتیم که به‌منظور جلوگیری از چاق‌شدن اسبها و تنبل‌شدن افراد، در جست‌وجوی مامونتوف راه شمال را در پیش بگیریم. و حالا هر دومان داریم می‌دویم ـ او از دست ما وما از پی او...

گرچه اوضاع، سخت وخیم بود معهذا بودیونی مدام شوخی می‌کرد و بذله‌گویی. بعد از حصول اطلاع از گذر سپاه مامونتوف از مواضع جبههٔ ارتش سرخ، او با به‌مخاطره‌انداختن زندگی خویش، فرمان شخص رئیس شورای عالی جنگ را مبنی بر ادامهٔ اجرای موبه‌موی نقشهٔ جنگی ابلاغ‌شده که اینک مبدّل به نقشه‌ای احمقانه و رسوا ـ اگر خیانتکارانه‌اش ننامند ـ شده بود، زیر پا نهاده و بنا به ابتکار شخصی خویش به تعقیب مامونتوف پرداخته بود. هم بودیونی و هم فرماندهان دو لشکرش به‌خوبی قادر بودند غژغژ خشم‌آلود قلم را در اتاق کار فرمانده کل مجسّم

کنند و نیز از تهدیدهایی که ـ تهدیدهایی که بوی مرگ می‌داد ـ در آن‌سوی سیم مرکزی مخابراتی در انتظارشان بود، نیک آگاه بودند. ولیکن نجات مسکو، مهم‌تر از نجات زندگی خودشان بود. آنان نجات مسکو را در تعقیب‌کردن فوری مامونتوف و در تارومار ساختن این واحد برتر سواره‌نظام سفیدها می‌دانستند. یقین داشتند که سپاه مامونتوف قادر نخواهد بود در برابر ضربهٔ هفت‌هزار شمشیرزن ارتش بودیونی، تاب مقاومت بیاورد و مطمئن بودند که در دشتهای وسیع بین تسنا و دن، سپاه خصم را درهم خواهند کوبید. با اینکه مامونتوف عادت داشت که به تقلید از راهزنان، اسبهای خسته و ازپاافتادهٔ سپاه خویش را با اسبهای تازه‌نفس روستاییان معاوضه کند، معهذا بودیونی مطمئن بود که به چنگش خواهد آورد.

عدّهٔ افراد هنگهای قزاقی تحت فرماندهی مامونتوف که مردانی بی‌باک و در عین حال مغرور بودند بر عدّهٔ ارتش بودیونی می‌چربید. با این‌همه، از برخورد با سیمون میخائیلویچ گریزان بود و از خصم پرتجربه‌ای که تعقیبش می‌کرد، واهمه داشت زیرا اکنون برخلاف گذشته با عدّه‌ای پارتیزان سوار طرف نبود، بلکه سواره‌نظام روسی را در برابر خود داشت ـ سواره‌نظامی که هر گاه خدای ناکرده در دشت گسترده با آن مواجه می‌شد، قطعاً از پا درمی‌آمد و منهدم می‌شد. بودیونی، کندتر ولیکن عاقلانه‌تر، حرکت می‌کرد ـ گاه کوتاهترین یا مناسبترین راه را برمی‌گزید، گاه نیز او را به نقاطی می‌راند که علیق و اسبهای تازه‌نفس در دسترسش نباشد.

این تعاقب و به‌عبارتی دیگر این بازی مرگ‌آور دو سواره‌نظام پرقدرت، هر روز ادامه داشت. مسیر عبور سپاه مامونتوف در میان مه پاییزی با دودها و شعله‌های حریق مشخّص می‌شد. او به واحدهای پشت جبهه یورش می‌برد و بی‌درنگ با حالتی شتابزده عقب‌نشینی می‌کرد. ولیکن سرانجام بودیونی موفّق شد فریبش دهد و به سپاهش حمله‌ور شود. سپیده‌دم، آنگاه که خطوط درختهای بید کهن در مزارع هنوز سیاهی می‌زدند، بودیونی با اسواران خود به دهکدهٔ مفلوکی که محل بیتوتهٔ مامونتوف بود، یورش برد.

ولیکن در همان لحظه، کالسکه‌ای که سه اسب کرند آن را می‌کشیدند از سوی دیگر دهکده، تاخت‌زنان خارج شد. در کالسکهٔ روباز مامونتوف ـ سر برهنه و با شنلی که دگمه‌هایش را نینداخته بود ـ به‌طرف جادّه چرخید، چندین‌بار به‌سوی سوار سبیلداری که پیشاپیش دیگر سواران اسب می‌تاخت تیراندازی کرد. او بودیونی را از یاپانچی سیاهش شناخته بود ولیکن هفت‌تیر در دستش می‌لرزید و می‌رقصید. تنی چند تاخت‌زنان به تعقیب کالسکه پرداختند اما اسبهای کرند قزاقی، کالسکه را همچون باد از نظرها ناپدید ساختند.

طنین فریادهای وحشیانه، جرنگ‌جرنگ تفنگها و صفیر تک شلیکها، هنوز هم از هر سو به گوش می‌رسید؛ اینها قزاقهای گارد ژنرال بودند که تا پای مرگ مقاومت می‌کردند. افراد بودیونی، به تفتیش دهکده پرداختند: مردمی وحشت‌زده را از این گوشه و آن گوشه توی کوچه‌ها می‌ریختند ـ پاره‌ای از آنها فقط زیرشلواری به پا داشتند، برخی نیز یک لنگه چکمه. اندکی بعد معلوم شد که اینها نوازندگان دستهٔ موسیقی سپاه هستند. افراد، محاصره‌شان کردند و به‌باد تمسخرشان گرفتند. سیمون میخائیلویچ به‌طرف این عدّه رفت و بعد از وقوف از ماجرا، دستور داد سازهایشان را آماده کنند.

نوازندگان، از شوق آنکه به‌جای قطعه‌قطعه‌شدن به دست بلشویکها، فقط مورد تمسخر قرار گرفته‌اند، شادی‌کنان به هر سو دویدند و به‌زودی اونیفورم‌به‌تن با شیپورهای بلند و کوتاه و نی‌ها و ترومپت‌ها و ترومبون‌های خود بازگشتند ـ همهٔ سازهای بادی‌شان از نقرهٔ خالص بود. افراد بودیونی سخت حیرت کرده بودند: چه غنایمی! سیمون میخائیلویچ گفت:

ـ بسیارخوب، به‌قول معروف: از خرس مویی... سرود انترناسیونال را بلدید بزنید؟

نوازندگان، همه چیز را بلد بودند، تنی چند از آنان دانشجوی هنرستان عالی موسیقی مسکو بودند که در جست‌وجوی پول و نان سفید، متجاوز از شش ماه تمام شهر به شهر گشته ـ مدام در حال گریز از تاراج‌ها و پرسشنامه‌ها و تیراندازی‌های خیابانی ـ و سرانجام در شهر روستوف به

خدمت در سپاه مامونتوف بسیج شده بودند. رهبر ارکستر ـ مردی با بینی اسفنجی و اشباع‌شده از الکل ـ حتی مدّعی شد که یک انقلابی مؤمن و قدیمی است. نگاهی به بینی ارغوانی‌رنگش کافی بود تا به او اعتماد کنند و وجودش را بی‌زیان تشخیص دهند.

مامونتوف این بار نیز موفّق شده بود از برخورد با بودیونی اجتناب کند. سپاه او توانسته بود با اجرای یک مانور سریع، از مواجه‌شدن با واحدهای سرخ بگریزد. تعاقب، همچنان ادامه داشت. ولیکن نیّت مامونتوف آشکار شده بود ـ او قصد داشت با اجرای پرشی از روی جبههٔ سرخها، به قوای خودی ملحق شود و این، چیزی بود که بودیونی را سخت دچار هراس و نگرانی می‌کرد، چه، نه تنها همهٔ لشکرکشی‌اش به باد فنا می‌رفت بلکه ناچار می‌شد که پاسخگوی فرمانده کل و بدتر از آن جوابگوی رئیس شورای عالی جنگ هم باشد.

بدتر از همه، این واقعیّت بود که قادر نمی‌شد هیچگونه ارتباطی را برقرار کند و از وقایعی که در جهان روی می‌داد باخبر شود... سرانجام سپاهش به خطّ راه‌آهن رسید. او همراه رئیس ستاد و کمیسر سپاه خویش به‌طرف ایستگاه اسب تاخت و پشت دستگاه مخابرات قرار گرفت. اخبار رسیده از آن سوی سیمهای تلفن چنان بود که فرماندهان لشکرها و افسران ارشد را به‌فوریت به ایستگاه راه‌آهن احضار کرد.

آنها در سالن چایخوری تجمّع کردند. از میان پنجرهٔ بزرگ بی‌شیشه، صفوف اسواران را می‌دیدند که مشغول گذر از خطّ راه‌آهن بودند. غروب اندوه‌زا، در پس مردان سوار، در فاصلهٔ اندکی از زمین، زیر ابرهای کوتاه، گسترده شده بود. صفوف مردان سوار با علایمی که بر نیزه‌های خویش داشتند، آنگاه که از خاکریز راه‌آهن بالا می‌آمدند، به موجودات چدنی می‌مانستند ـ به موجوداتی سخت نیرومند، سوار بر مرکبهایی پرقدرت. تلگین از تماشای چهرهٔ وادیم پترویچ که در بازتاب نور غروب، چشم به پنجره دوخته بود ـ سرفراز، خشک و هیجان‌زده ـ متحیّر شده بود. روشچین با صدای خفه‌ای گفت:

ـ ما می‌بایست سرزمینمان را می‌شناختیم...

تلگین جلوتر رفت تا بتواند حرف‌هایش را بشنود.

ـ ما فراموشش کرده بودیم... آیا کیفری هست که بتوان برای چنین خیانتی قائل شد؟... این زمین را ببوس که تو را بخشیده است...

بعد از مرافعه‌ای که کنار کومه اتفاق افتاده بود، نخستین بار بود که او با چنین لحنی با تلگین سخن می‌گفت. ایوان ایلیچ به‌خوبی درمی‌یافت که رنج و سکوت او نه از غرورش بلکه از نومیدی‌اش بود، زیرا مگر می‌توانست خویشتن را از توهینی که روا داشته بود ـ مثلاً با گفتن: «ببخش، ایوان...» ـ مبرّا کند؟ و اینک در این لحظات فشار روحی و خستگی طولانی‌اش، لحظهٔ حس‌کردن شدید میهنش ـ میهنی که گمش کرده، فراموشش کرده و بار دیگر بازش یافته بود ـ فرا رسیده بود؛ و این نیز از سوی او، نوعی طلب عفو به شمار می‌رفت...

ایوان ایلیچ سرفه‌ای کرد و خواست به‌نوبهٔ خود حرفهای خوشایندی به او بزند و بدین‌سان مرافعهٔ احمقانه‌شان را چنان به باد فراموشی بدهد که انگار هیچ نبوده است... ولیکن درست در همین لحظه بودیونی از اتاق مخابرات بیرون آمد. همگی دوره‌اش کردند. او گفت:

ـ رفقا، اخبار مهمی دارم... بیایید از خبرهای بد شروع کنیم. شهر اورل رفقا، به‌تصرف کوتپف درآمده است. واحدهای گشتی او به حوالی تولا رسیده‌اند. و به این ترتیب با اجرای این حمله موفّق شده است در طول یک نوار وسیع، به مواضع ما رخنه کند. ارتشهای هشتم و دهم به شرق رانده شده‌اند و ارتشهای نهم و سیزدهم به غرب... ولیکن همهٔ این خبرها، مربوط به هفتهٔ گذشته است.

لحظه‌ای سکوت کرد و بار دیگر با چشم‌های درخشانش ادامه داد:

ـ از آن روز، تغییرات زیادی داشتیم، رفقا... اوّلاً باید خوشحالتان کنم: همهٔ سازمان فرماندهی عالی عوض شده است، اینک رئیس شورای عالی جنگ، بر جبههٔ جنوب حکمفرمایی نمی‌کند... ما شهر اورال را پس گرفته‌ایم... هنگ‌های نامور و پرآوازهٔ کورنیلوف و مارکوف و دروزدوف، بین اورل و کرومی درهم کوبیده شده‌اند... آنچه که این‌همه در انتظارش بودیم، آغاز شده است... هنوز از جزئیات امر اطلاع ندارم ولیکن گروه

ضربتی ویژه در برابر مامونتوف دست به عملیات موفّقیّت‌آمیز زده است...

سیمون میخائیلویچ در حالی‌که با یک قطعه نوار تلگراف بازی می‌کرد، بار دیگر سکوت اختیار کرد، سبیل خود را به‌حرکت درآورد، نگاه تیزبینش را روی افسرانی که محاصره‌اش کرده بودند لغزاند و همچنان ادامه داد:

ـ رفقا، عملیّات سپاه ما نه تنها انطباقی با فرماندهان کل نداشت، بلکه درست در جهت مخالف فرمان صادره بود... به ما دستور داده شده بود که به‌سوی جنوب، به‌سوی استپهای سالسک و به‌سوی مانیچ حرکت کنیم و به‌عبارت دیگر به‌جایی برویم که ممکن بود مبدّل به مسلخ ارتش دهم شود، اما ما راه شمال را در پیش گرفتیم؛ به‌جای حضوریافتن در ساحل چپ دن، از ساحل راست آن در سر درآوردیم. به‌جای آنکه از برابر سواران قزاق بگریزیم، به دمشان چسبیدیم، و چه کارهای بدی که مرتکب نشدیم!.. خوب، چه می‌شود کرد؟ موژیک هستیم و ساده!.. ستاد فرماندهی کل پر از مغزهای روشن و تحصیل‌کرده بود از این رو ما حق نداشتیم منطق خودمان را داشته باشیم... به‌هر ترتیب ما پیش می‌رفتیم و فرمانهای فرماندهی کل از پشت سرمان حرکت می‌کردند ـ من آنها را نه به‌دست می‌گرفتم، نه می‌خواندمشان: کافی بود انسان این فرمانها را بخواند تا شمشیر از دستش بیفتد... معهذا علیرغم خواست خودم، فرمان موفّق شد به من برسد... فرمانی است کوتاه و بدون شاخ‌وبرگ... نوار تلگراف را چنان از هم گشود تا بی‌آنکه تا بخورد بتواند متن تلگرام را بخواند:

ـ «به بودیونی فرمانده سپاه سوار... سواران دشمن، به‌موجب آخرین اطلاعات واصله از گشتی‌ها از منطقه ورونژ به‌طرف شمال به‌حرکت درآمده‌اند. به بودیونی، فرمانده سپاه سوار، دستور می‌دهم این واحدهای سوار دشمن را منهدم کند...» همان‌طور که می‌بینید، مختصر است و مفید. پس نتیجه می‌گیریم که منطق مغزهای ما، درست بوده است... این فرمان توسّط استالین رئیس شورای انقلابی ـ جنگی جبههٔ جنوب، در قرارگاه فرماندهی عالی کل واقع در سرپوخوف، امضا شده است.

کاتیا به همان آپارتمان کوچکی که در کوچهٔ ستاروکونیوشنی جنب

خیابان آربات واقع شده بود (همان آپارتمانی که نیکولای ایوانویچ اسموکوفنیکوف در آغاز جنگ، همراه داشا از پتربورگ به مسکو عزیمت کرده و در آن سکونت گزیده بود، همان آپارتمانی که کاتیا از پاریس به آنجا بازگشته بود) مراجعت کرده و در همان اتاقی که در روز غم‌انگیز مراسم دفن نیکولای ایوانویچ تا به‌حد نومیدی دچار ملال شدیدش کرده بود، سکونت گزیده بود. در آن روز، او خویشتن را درون رختخواب، در یک پالتو پوست پیچیده و آرزو کرده بود که بمیرد... آنگاه پس از ساعتی غلت زدن، از زیر پالتوپوست بیرون خزیده و به‌طرف اتاق ناهارخوری راه افتاده بود تا اندکی آب بیاورد و مرفین را سر بکشد؛ و سرانجام عصر همان روز ناگهان دیده‌اش به زندگی دوّم خویش گشوده شده بود: وادیم پترویچ در برابر او نشسته و در انتظارش بود...

و اینک، دور دوّم زندگی‌اش نیز ـ این زندگی وخیم، عاشقانه و رنج‌آور ـ به سر آمده بود. آنچه پشت سرش مانده بود، راه طولانی و سرشار از ضایعات جبران‌ناپذیر بود. این احساس به‌ویژه در ماه ژوئیه، آنگاه که بقچه به‌دست ایستگاه راه‌آهن کی‌یف را ترک می‌کرد، بیش از هر زمان دیگری به او دست داده بود... عدّه‌ای کودک خردسال، در آبهای کم‌عمق رود مسکوا سرگرم دست‌وپا زدن بودند و فریادهایشان در میان سکوتی که حکمفرما بود طنینی نافذ و غم‌انگیز داشت، و مردی پیر و فرتوت بر ساحل رودخانه، روی چمنهای پژمرده و پلاسیده، چوب ماهیگیری به‌دست نشسته بود. بعد از پیچیدن به بولوار سادووایا که همهٔ باغچه‌ها و نرده‌هایش نیست‌ونابود شده بود از سکوتی که حکمفرما بود یکّه خورده بود ـ فقط زیزفونهای عظیم خش‌خش می‌کردند و ویلاهای خالی از سکنه را با ابهّت خاصّی در زیر سایهٔ سبزرنگ خود می‌پوشانیدند. در خیابان آربات که زمانی یکی از شلوغ‌ترین خیابانهای شهر بود، نه خبری از تراموا‌ها بود، نه اثری از کالسکه‌ها، فقط گاه‌وبیگاه رهگذری با سری آویخته از روی ریلهای زنگ‌زده عبور می‌کرد. کاتیا به کوچهٔ ستاروکونیوشنی پیچیده و سرانجام خانهٔ خود را دیده بود ـ پاهایش لرزیده و سست شده بودند. مدتی طولانی در پیاده‌رو مقابل ایستاده بود.

این بنای کوچک، در خاطرات او سخت زیبا بود، به رنگ زر، با ستونهای کوچک سفید و تخت، با پنجره‌های نظیف و پرده‌های آویخته. درون آن، سایهٔ کاتیا را می‌دید، سایه‌های وادیم پترویچ را، داشا را... مگر ممکن است آنچه که وجود داشته است بی‌آنکه اثری از آن به‌جا بماند، نیست‌ونابود شود؟ آیا زندگی نیز همانند رؤیای یک موجود خفته به‌سرعت محو می‌شود؟ و در عین غرق‌کردن انسان در میان فریبهای بی‌ثمر، به‌دنبال نخستین نفس عمیق بیداری، ناگهان ناپدید می‌شود؟ قطعاً نه. در دقایقی از روزهای گذشته، یک لحظهٔ آکنده از شادی غیرمنتظره، به‌جا مانده و منجمد شده بود ـ کاتیا شیشهٔ خالی مرفین را روی فرش اتاق انداخته و سست و بی‌حال در بازوان آهنین وادیم پترویچ افتاده بود؛ و روشچین با چهره‌ای که انگار بدل به زغال شده بود کلمات عاشقانه‌ای را در گوش کاتیا زمزمه می‌کرد.

و این‌همه، نه خواب بود و نه نیست‌ونابود شده بود بلکه هم‌اکنون نیز در ورای آن پنجره‌های تیره وجود داشت. و نخستین شب آن دو، در بی‌خوابی و در میان بوسه‌های خاموش و ژرف ـ به‌ژرفی رنج ـ در پشت همان پنجره‌های تیره سپری شده بود؛ و آن شب، آن دو شگفتی خویش را از یگانه معجزه‌ای که در دنیا روی داده بود ـ معجزه‌ای که دستهای قوی گندمگون را به دست‌هایی شکننده و سفید و به‌عبارت دیگر مردانه‌ترین و ظریف‌ترین دستها را به‌هم بافته بود ـ با تکرار کلماتی کهنه و در عین حال تازه و ابدی، بیان کرده بودند...

بنای کوچکی که او در برابرش ایستاده بود هم محقّر بود، هم اندکی کج، بنایی که اندود نمای آن طبله کرده و ریخته بود، بنایی که فاقد ستونهای سفید بود. این‌همه را کاتیا در خیال خویش آفریده بود. به شیشه‌های سمت راست ساختمان در طبقهٔ اول، از داخل کاغذ روزنامه چسبانده بودند، سایر شیشه‌های پنجره‌ها چنان آلوده به گل‌ولای خشک بود که با یک نگاه، خالی از سکنه‌بودن اتاقها به ثبوت می‌رسید. همهٔ شیشه‌های بالاخانه ـ جایی که اتاق خواب سابق داشا بود ـ شکسته بود...

کاتیا عرض کوچه را طی کرد و در اصلی ساختمان را که رنگ قهوه‌ای

آن به‌شکل تراشه‌های باریک ور آمده بود به‌صدا درآورد. مدتی ضربه به در زد تا سرانجام متوجّه شد که در فاقد دستگیره است و به‌جای آن سوراخی پر از گردوغبار به‌جای مانده است. به یاد در دیگری افتاد که در کوچهٔ بن بست واقع شده بود. در حیاط باز بود و کوره راهی ناپیدا از میان علف هرز، تا ورودی ساختمان، به‌چشم می‌خورد. از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که خانه خالی از سکنه نیست.

در آشپزخانه را به‌صدا درآورد. لحظه‌ای بعد، مردی کوتاه‌قد، رنگ‌پریده، موبور و عینکی که سری بزرگ و ژولیده موی داشت در را گشود:

ـ مگر نشنیدید که چند دفعه داد زدم که در بسته نیست؟ چه می‌خواهید؟

ـ ببخشید، سؤالی داشتم؛ ماریا کوندراتیفنا ـ ماریای پیر ـ هنوز اینجا زندگی می‌کند؟

با لحنی که انگار داشت راجع به معادلات ریاضی حرف می‌زد گفت:

ـ بله. اما او مرده است...

ـ مرد؟ کِی؟

ـ انگار چند وقت پیش؛ درست یادم نیست...

سراسیمه و درمانده، زیر لب گفت:

ـ حالا چه باید بکنم؟ آپارتمان مرا کسی اشغال کرده است؟

ـ خبری از آپارتمان شما ندارم، ولی این آپارتمان اشغال شده است...

خواست در را ببندد امابا مشاهدهٔ چشمهای اشک‌آلود زن‌جوان، تأمّل کرد.

ـ چه بد!.. دارم از ایستگاه راه‌آهن می‌آیم ـ حالا کجا بروم؟ دو سال دور از مسکو بودم و حالا که برگشته‌ام خانه...

مرد، حیرت‌زده پرسید:

ـ برگشته‌اید خانه؟ به شهر مسکو؟..

ـ آره. همهٔ این مدت را در جنوب به سر بردم، بعدش هم در اوکرایین...

ـ شما مطمئن هستید که عقلتان را از دست نداده‌اید؟

ـ چرا این سؤال را می‌کنید؟ مگر اشکالی دارد که آدم به خانه‌اش برگردد؟

لب‌های باریک مرد که چهره‌ای تکیده و کاغذین داشت، از یک گوشه به بالا جستند و گونهٔ گودرفته‌اش را پرچین ساختند.

ـ مگر نمی‌دانید که مردم مسکو دارند از گرسنگی می‌میرند؟

ـ شنیده بودم که وضع غذا تعریف زیادی ندارد... اما من، احتیاجم واقعاً ناچیز است... از طرف دیگر، مطمئنم که این یک قحطی موقّتی است. انسان، در روزهای دشوار، بهتر است که در خانهٔ خودش باشد.

ـ راستی، شما کی هستید؟

ـ من معلم هستم، اسمم یکاترینا روشچینا... الان مدارکم را نشانتان می‌دهم...

آنگاه با دندانهای خود، گره گونی کرباسی را باز کرد و کارت شناسایی‌اش را که از طرف کمیسری ملی فرهنگ صادر شده بود بیرون آورد:

ـ تا زمان تخلیهٔ کی‌یف به بچه‌های خیلی کوچک درس می‌دادم... کمیسر ملی از من خواست که با حضور سفیدها، به‌هیچ‌وجه در شهر نمانم... خود من هم قصد نداشتم بمانم... ضمناً این نامه را هم به من داد تا به کمیسر لوناچارسکی تسلیم کنم... نامه‌ای‌ست مهروموم‌شده...

مرد، کارت شناسایی او را وارسی کرد، آنگاه نشانی روی پاکت را خواند ـ همهٔ حرکاتش کند بودند.

ـ واقعیت این‌ست که اتاق پیرزن را کسی اشغال نکرده است. اگر اصرار دارید که حتماً در اینجا زندگی کنید ـ بفرمایید تو... متأسّفم که فقط با گند و زباله مواجه خواهید شد... وضع مسکو طوری‌ست که هر کسی هر ویلای خالی را می‌تواند تصاحب کند...

اندکی کنار رفت و راه ورود کاتیا را به آشپزخانهٔ نیمه‌تاریکی که انباشته از مبلهای شکسته بود، گشود. به‌طرف کلید اتاق پیرزن که در راهرو کوچک دودزده به میخی آویزان بود اشاره‌ای کرد و به‌آهستگی راه اتاق خود را (که اتاق کار سابق نیکولای ایوانویچ بود) در پیش گرفت. در اتاق را که هوای خفقان‌آوری داشت و شیشه‌های دو پنجره‌اش از خارج آلوده به تکّه‌های گل‌ولای خشکیده بود، به‌زحمت باز کرد. این، اتاق خوابش بود، تختخوابش هنوز سر جایش بود، جعبهٔ داروی کوچک کنده‌کاری شده نیز که اندام موجود افسانه‌ای هنوز هم بر درهای رنگ‌باختهٔ آن نقش بسته بود ـ شیشهٔ مرفین را از درون همین جعبهٔ دارو برداشته بود ـ همچنان به‌دیوار آویخته بود. ماریا کوندراتیفنای مرحوم، ارزنده‌ترین اشیای آپارتمان را در

این اتاق روی‌هم چیده بود ـ کاناپه‌ها، مبل‌ها و قفسه‌های شکسته پوشیده از غبار و تار عنکبوت روی‌هم تلنبار شده بود.

کاتیا دچار یأس و درماندگی شد، او می‌بایست در تابستان داغ مسکو ـ شهر عظیمی که خلوت و قحطی‌زده بود ـ در اتاقی که بوی نا می‌داد و انباشته از خرت و پرت‌های غیرضروری بود زندگی خویش را، مرحلهٔ سوم زندگی‌اش را، شروع می‌کرد. روی تشک بی‌ملافه نشست و خاموش و بی‌صدا اشک ریخت. سخت خسته و گرسنه بود. به‌نظرش می‌آمد با نیروی اندکی که دارد قادر نخواهد بود بر گرفتاریها و دشواریهای آتی فایق آید. به‌یاد کلبهٔ دوست‌داشتنی و یکبری و عزیزی که جنب مدرسه داشت افتاد، به‌یاد باغچهٔ کوچکش و به‌یاد دشت پر تپّه‌وماهور پشت چپر... جاروی پشت در، بشکهٔ چوبی آب در هشتی، نور سبزگونی که از لابه‌لای شاخ‌وبرگ درختها عبور می‌کرد و از میان پنجره، دفترهای مشق بچه‌های مدرسه را روشن می‌کرد... بچه‌های شاد و فارغ از غم، ایوان گاوریکوف عزیز و دوست‌داشتنی...

چرا نمی‌بایست اجازه می‌داشت که برای همیشه همانجا بماند؟

از تخت پایین آمد تاگرده نان خشکی راکه با خود از کی‌یف آورده بود در آب بخیساند. ولیکن برای شروع زندگی، حتی به یک لیوان خالی هم دسترسی نداشت! با حالتی عصبی اشکهای خود را خشک کرد و به‌طرف اتاق مرد رنگ‌پریده، راه افتاد. ضربهٔ آرامی به در اتاقش‌زد و به‌آهستگی گفت:

ـ ببخشید، من همه‌اش مزاحم شما هستم...

مرد با تأنّی جلو آمد، در را باز کرد و چنان به کاتیا خیره شد که انگار به‌زحمت قادر به شناختنش بود.

ـ ببخشید، من احتیاج به یک لیوان دارم.

ـ اسم من ماسلوف است، رفیق ماسلوف. به چه نوع لیوان احتیاج دارید؟

ـ فرق نمی‌کند، به یک لیوان اضافی...

ـ بسیار خوب...

در را باز گذاشت و به عمق اتاق رفت؛ کاتیا از لای در نگاهی به درون اتاق افکند: قفسه‌های کتابخانه‌اش ـ یک مشت تختهٔ رندةنشده ـ زیر بار

کتابهای فراوان، خم برداشته بودند، میز تحریرش پوشیده از کتاب و دست‌خط بود؛ در یک گوشهٔ اتاق تخت فلزی محقّری پوشیده از کتاب دیده می‌شد، به شیشه‌های پنجره‌ها کاغذ روزنامهٔ زردرنگ چسبانیده بودند، کف اتاق پر از آشغال بود. ماسلوف با تأنّی به‌سوی کاتیا بازگشت و در حالی‌که لیوان کثیفی را به طرف او دراز می‌کرد گفت:

ـ این‌هم لیوان. مال خودتان...

در آشپزخانه، کاتیا به‌زحمت خود را به ظرفشویی که کاسه‌اش پر از آشغال بود رسانید؛ خوشبختانه جریان آب، هنوز قطع نشده بود. لیوان را شست، با لذت فراوان رفع تشنگی کرد و به اتاق خود بازگشت. میل داشت پیش از خوردن گرده نان، پنجره‌ها را بگشاید و دست و صورتش را بشوید. ولیکن جدا کردن گل‌ولای خشکیده از پنجره‌ها، کار ساده‌ای نبود. مدتی طولانی با سروصدای فراوان تقلاّ کرد تا مگر از پس این مشکل برآید. ماسلوف با شنیدن سروصدایی که کاتیا راه انداخته بود، نمایان شد و تا مدتی دراز با حیرت و آرام به کاتیا خیره ماند.

ـ چرا می‌خواهید پنجره‌ها را باز بکنید؟

ـ هوای اینجا خفقان‌آور است.

ـ فکر می‌کنید هوای کوچه، تمیزتر از هوای اینجاست؟ غبار است و بوی گند. همهٔ فضای شهر دارد می‌پوسد و متعفّن می‌شود... من که به‌هیچ‌وجه صلاح نمی‌دانم.

کاتیا این‌همه را در حالی‌که روی کف پنجره ایستاده بود گوش کرد، ولیکن لحظه‌ای بعد لبهای خود را به‌هم فشرد و تقلاّی خویش را از سر گرفت. ماسلوف همچنان ادامه داد:

ـ گیرم بتوانید بازش کنید، شب چه؟ مجبورم خواهید بود باز هم آنها را ببندید... چرا این‌همه نیرو را تلف می‌کنید؟..

کشو پنجره سرانجام تسلیم شد؛ کاتیا از کف پنجره پایین جست، پنجره را گشود، سر خود را بیرون برد و هوای کوچه را حریصانه به‌درون ریه‌های خویش فرستاد. ماسلوف متفکّرانه گفت:

ـ حقیقت این‌ست‌که ما نتوانسته‌ایم مشکلات شهرمان را حل بکنیم.

زانوهایش ناگهان لرزیدند و خم شدند، در جست‌وجوی محلی برای نشستن، به این‌سو و آن‌سو نگریست و به چهارچوب در تکیه کرد؛ آنگاه انگشتهای درشت خود را به‌زیر قیطانی که همچون کمربند به‌پیراهن نه‌چندان نظیف کرباسش بسته بود، فرو برد و ادامه داد:

ـ حالا که برف‌ها آب شده‌اند چیزی جز کثافت و زباله و لاشهٔ سگ و گربه و حتی اسب، توی کوچه‌ها و خیابانها به‌جا نمانده است... البتّه باران، کمکهایی در این زمینه کرده ولی این که حلّ مسئله نشد...

کاتیا حرف ماسلوف را قطع کرد و پرسید:

ـ راستی، حمام خانه، قابل استفاده است؟

ـ نمی‌دانم... یک وقتی، یک لوله کش اینجا زندگی می‌کرد... روزهای یکشنبه به‌ابتکار شخصی خودش توی حمام و آشپزخانه با لوله‌ها ور می‌رفت، اما او هم به جبههٔ جنگ رفت...

کاتیا با لحن قاطعی گفت:

ـ شما به اتاق خودتان برگردید. من قصد دارم اینجا را مرتّب کنم، سروصورتم را بشویم و بعد بیایم پیش شما... احتیاج به پیدا کردن چند آدرس دارم... من چیزی از مسکو نمی‌دانم... شما به‌من کمک خواهید کرد، مگر نه؟

ـ آره، امروز یکشنبه است و من همهٔ روز را در خانه خواهم ماند...

آنگاه با تأنّی از چهارچوب در جدا شد و بیرون رفت. کاتیا در اتاق را پشت سر او قفل کرد. کافی بود از کوره در برود تا بتواند با شدتی هرچه افزون‌تر دست به کار نظافت شود. بلوز و دامن خود را درآورد ـ به‌قصد آنکه کثیفشان نکند ـ و به جنگ گردوغبار رفت. همهٔ کشوهای کمدها و قفسه‌ها، پر از کهنهٔ گردگیری بود. ضمن این جست‌وجو ملافه‌های خویش را که حرف اول اسم خودش روی آنها دوخته شده بود، و نیز پیراهن‌خوابها و شورتها و چند جفت جوراب وصله‌شدهٔ خود را یافت. راستی که ماریا کوندراتیفنای پیر، جواهر بی‌نظیری بود ـ او توانسته بود این همه اشیای ذی‌قیمت را حفظ و نگهداری کند!.. درست است که روی‌هم‌رفته تا حدّی آزمند و دله‌دزد بود... با این‌همه، خدا قرین رحمتش کند...

ماسلوف همان شب دست‌خط‌های خود را به کاتیا نشان داد و حتی پاره‌ای از آنها را قرائت کرد؛ او سرگرم تحقیق تاریخی دربارهٔ کلاسیکهای مکتب اوتوپیسم[1] سوسیالیستم بود. خطاب به کاتیا که روی تشک مچاله‌شدهٔ تخت فلزی‌اش نشسته بود، می‌گفت:

ـ از اینکه کسی در روزهای ما دربارهٔ اوتوپیستها تحقیق می‌کند، ممکن است تعجّب کنید؛ اوتوپی، آن‌هم در عصر دیکتاتوری پرولتاریا! پس منطق باطنی چه می‌شود؟ راستی تعجّب نمی‌کنید؟

کاتیا که مست خواب بود با اشارهٔ سر وانمود کرد که تعجّب کرده است.

ـ با این‌همه در این کار منطق هست... من وارد جزئیّات تلاشهای اشخاص و گروه‌های کوچکی می‌شوم که در اواسط قرن نوزدهم قصد داشتند ایده‌های اوتوپیستی را وارد زندگی کنند. این، یکی از جالب‌ترین صفحات تاریخ نهضت‌های اجتماعی را تشکیل می‌دهد...

به یک‌سو چرخید تا لبخند تمسخرآمیزی را که دندانهای ریزش را نمایان ساخته بود پنهان کند؛ و آنگاه همچنان ادامه داد:

ـ اما فقط روزهای یکشنبه است که امکان نوشتن می‌یابم. در کمیتهٔ محلی حزب سخت گرفتارم، عدّه‌مان کم شده است: از اعضای حزب تقریباً کسی در مسکو نمانده است... من به‌علّت ضعف بنیه از رفتن به جبهه معاف شده‌ام... آدمی هستم که جسماً و اخلاقاً تحلیل رفته‌ام...

ماسلوف با آنکه مردی بی‌توجّه به مادّیات می‌نمود، علیرغم بنیهٔ بیمارگونه‌ای که داشت آدم زرنگ و مفیدی از آب درآمد. فردای همان روز همراه کاتیا به کمیسری ملی فرهنگ رفت، او را با رفقای کاردانی آشنا کرد و یاری‌اش داد تا پرسشنامه‌ها و فرم‌های لازم را پر کند و کارت جیره‌بندی خود را دریافت نماید.

هرگاه یاری ماسلوف نمی‌بود، بدون تردید کاتیا در کمیسری عریض و طویل و در برابر آن‌همه ادارات مختلف و میزها و رؤسا، سر درگم می‌شد، مضافاً اینکه روحی ناآرام و حسّ نفرت از کارهای تکراری روزمرّه، کارمندان را ـ دست‌کم هفته‌ای یک بار ـ وادار می‌کرد که همراه

۱ـ اتوپیسم: مکتب خیال‌پرستی. ـ م.

میزها و قفسه‌ها و آرشیوهای خود از محلی به محلّ دیگر و از یک طبقهٔ ساختمان به طبقه‌ای دیگر، نقل مکان کنند و همچنین سیستم داخلی سلسله مراتب و ارتباطات و مسؤولیتها را تغییر دهند.

کاتیا بی‌درنگ مأمور تدریس در یک مدرسهٔ ابتدایی واقع در محلهٔ پرسنیا شد. پای میز دیگری به‌عنوان مددکار اجتماعی مأموریت یافت که به‌طور فوق‌العاده در کلاسهای مبارزه با بی‌سوادی تدریس کند. پای میز سوم نیز مردی بسیار لاغر ـ مردی که پوستی زیتونی‌رنگ و چشمهایی درشت و تب‌آلود داشت ـ دستش را گرفت و از طریق راهروها و پلّه‌های متعدّد، او را به ادارهٔ تبلیغات هنری هدایت کرد. بدین‌ترتیب کاتیا متعهّد شد که در کارخانه‌های مختلف شهر خطابه ایراد کند. مرد پوست‌زیتونی گفت:

ـ موضوع سخنرانیها را بعداً روشن خواهیم کرد؛ متن خطابه‌ها و نقشه‌های مربوط در اختیار شما قرار خواهد گرفت. وحشت نکنید، همین‌قدر که شما انسان متمدّن و بافرهنگی هستید کافی‌ست. تراژدی ما در کمبود چشمگیر آدمهای بافرهنگ است ـ بیش از پنجاه‌درصد روشنفکران ما کاری جز خرابکاری ندارند. البتّه آنها از این بابت سخت پشمیان خواهند شد. بقیهٔ روشنفکرانمان را هم جبههٔ جنگ بلعیده است. ورود شما برای همهٔ ما سخت مطلوب و مغتنم بوده است...

و سرانجام در انتهای یکی از راهروها با مردی چهارشانه و فوق‌العاده سراسیمه مواجه شد که لبهایی درشت داشت و یک کت پنبه‌ای که زیر بغل‌هایش از عرق به سبزی گراییده بود، بر تنش دیده می‌شد. مرد، شتابزده پرسید:

ـ شما هنرپیشه هستید؟ همین الان شما را به من نشان دادند.

و بی‌آنکه به‌توضیحات کاتیا مبنی بر آنکه فقط یک معلم است نه هنرپیشه، وقعی نهد، دست بر شانه‌اش افکند، در طول راهرو به جلو هدایتش کرد و با همان لحن ادامه داد:

ـ من شما را به گروه هنری سیّار ملحق می‌کنم، در یک واگن مجزا به جبههٔ جنگ عزیمت خواهید کرد؛ بعد از خروج از مسکو، جیره‌بندی بی‌جیره‌بندی! نان، بدون محدودیت، قند فراوان و بهترین کره... و اما

برنامه!.. با هیکلی که شما دارید کافی‌ست یک ذره بخوانید و برقصید تا سربازها سر از پا نشناسند... من پروفسور چبوتیکین را هم که شصت ساله است به‌جبهه فرستاده‌ام؛ درست نمی‌دانم شیمیست است یا منجّم یا چیزی در همین حدود... اما حالا شده است «سلطان گروه سیّار»... با خواندن ترانه‌های برانژه[1] شهرتی به‌هم زده است... لزومی ندارد که از من تشکّر بکنید، من شیفتهٔ هنرم...

کاتیا در حالی‌که شانهٔ خویش را از بازوی او رها می‌ساخت، فریاد زد:

ـ گوش کنید! من، هم مدرسه دارم، هم سخنرانی، هم مبارزه با بی‌سوادی و تازه بنیّه‌ام...

ـ بنیّه؟ مگر من بنیه‌ام قوی‌ست؟ خود شالیاپین[2] هم بنیّهٔ ضعیفی داشت اما تا یک صندوق کنیاک به او دادم داوطلب عزیمت به جبهه شد... بسیارخوب، فکرهایتان را بکنید... شما را باز هم پیدا خواهم کرد...

کاتیا با بار سنگین مسؤولیتهایی که به‌عهده گرفته بود راهی خانه شد. باد گرمی که از سوی کوچه‌های خلوت می‌وزید، بر سنگفرش خیابان، گردبادی از غبار و کاغذ پاره برپا کرده بود. کاتیا به‌طرف بولوار تورسکوی پیچید. با خود می‌اندیشید: «شش ساعت خواب کافی‌ام خواهد بود؟ ولیکن هجده ساعت بیداری هم نمی‌تواند جوابگوی این‌همه بار باشد. تدریس در مدرسه، تصحیح تکالیف و آماده‌شدن برای تدریس روز بعد... کلاسهای مبارزه با بی‌سوادی ـ حدّاقل روزی دو ساعت... خدایا، زمان برای رفت‌وآمدش چی؟ بعد هم سخنرانی و رفت و آمدش. تازه فرصت آماده‌کردن سخنرانی چی؟.. هجده ساعت بیداری، کفاف این‌همه کار را نخواهد داد...»

روی یکی از نیمکتهای بولوار نشست ـ ظاهراً روی همان نیمکتی که او و داشا در سال شانزده، بس‌سونف را که سراپا غبارآلود بود و پاکشان راه می‌رفت، ملاقات کرده بودند. چه مهمل! آن روز دو زن مهمل، دو زنی که نمی‌دانستند آن‌همه اوقات زاید خود را چگونه بکشند، خدا می‌داند که

۱- Beranger: شاعر فرانسوی (۱۸۵۷ـ۱۷۸۰). ـ م.

۲- Shaliapin خوانندهٔ معروف روسیه. ـ م.

چه تراژدی و اندوهی را تحمّل می‌کردند. و درست در همان لحظه بس‌سونوف به‌گونه‌ای که انگار از لای اشعار الکساندر بلوک: «چه سخت که مرده‌ای در میان زندگان، خویشتن را زنده و بااحساس جلوه دهد...» برخاسته باشد ـ تعظیمی کرده و پاکشان از کنارشان گذشته بود، آن دو به پشت سر او نگریسته و از شیوهٔ راه‌رفتنش سخت متأثّر شده بودند زیرا چنان گام برمی‌داشت که انگار شلوار نیمه‌نظامی‌اش هر آن ممکن بود از پایش بیفتد...

می‌بایست روزی فقط چهار ساعت می‌خوابید و کسر خوابها را روزهای یکشنبه جبران می‌کرد. اما تکلیف زمانی که می‌بایست در صفوف گوناگون تهیّهٔ آذوقه سپری می‌شد، چه بود؟ کاتیا چشمهای خود را بست و آهی کشید... روی گردن نازکش، باد به زیر طرّه‌های موهایش و آنگاه به لابلای شاخ‌وبرگ زیزفونی که بر فراز سرش قرار داشت، می‌دوید و بی‌رحمانه همهمه می‌کرد... و همین همهمه موجب شد که کاتیا دست از قطعه‌قطعه‌کردن ایام شبانه‌روز بردارد. بسیار خوب، بالاخره یک کاری‌ش خواهد کرد!.. ناگهان افکارش متوجه آن تغییر عجیب درونی خویش شد ـ همان تغییری که مدام خوشحالش می‌کرد و متعجّب. در آن لحظه‌ای که پس گردن خود را به بخاری دیواری فشرده و به چشم‌های غضب‌آلود آلکسی خیره شده و گفته بود «نه!»، تولّد آرام و بی‌تردید یک نوع خوشبختی را در وجود خود احساس کرده بود. اندکی از این خوشبختی را در روزهای فصل بهار، مزمزه کرده بود: هر شب، پیش از آنکه بخوابد روزی را که سپری کرده بود، به‌یاد می‌آورد و همهٔ دقایق آن را صاف و روشن می‌یافت. کاتیا خویشتن را می‌پسندید. و اینک به‌گونه‌ای مبالغه‌آمیز، دست به بازی وحشت و درماندگی زده بود ـ و گویا از ترس آنکه از پس انجام آن‌همه مسؤولیّتهای اجتماعی برنیاید... ولیکن حقیقت، چیز دیگری بود: بچه گربهٔ بیچاره‌ای که چندی پیش از سر راه برداشته شده بود اینک به موجود مهم و قابل توجّهی بدل شده بود ـ به‌نظر می‌رسید که حتی به‌وجودش احتیاج داشتند به‌طوری‌که آن رفیق مسؤول، رفیقی که پوستی زیتونی‌رنگ و چشمهایی زیبا داشت، با احترام فراوان با

او حرف زده بود... این‌همه را می‌بایست قادر می‌شد که توجیه کند؛ وحشتش از آن بود که روزی در کمیسری ملی فرهنگ بگویند: «با همهٔ اعتمادی که کردیم، از عهدهٔ انجام کار برنیامد...» وضع مسکو، با روزهایی که در یک گاری نشسته و از پس کالسکهٔ سه‌اسبهٔ آلکسی سراسر استپ پهناور را در می‌نوردید و کاه به دندان می‌گرفت و با خویشتن می‌اندیشید: «ای دخترک اسیر، زیبابی تو به چه کارت می‌آید؟» هیچ‌گونه مشابهتی نداشت.

ماسلوف از کاتیا گزارش دقیقی خواست. و آنگاه که او به بازگویی جزئیّات گفت‌وگوی خویش با مرد پوست زیتونی رسید، ماسلوف پوزخندی زد و سراسر گونهٔ چپش با چینهایی متّحدالمرکز پوشیده شد. و در حالی‌که از کاتیا رو بر می‌گردانید گفت:

ـ آره، درست است؛ همهٔ بدبختی ما تراژدی روشنفکران‌مان نیست... چیزهای غم‌انگیزتر از این هم، داریم.

کاتیا، در نخستین روز ماه اوت، مدرسه را افتتاح کرد. دختربچه‌هایی پابرهنه و موبافته و پسربچه‌هایی ژنده‌پوش که موی سرشان از ته تراشیده شده بود، بی سروصدا به مدرسه آمدند و بی سروصدا روی نیمکتها نشستند. چهرهٔ عدّهٔ زیادی از آنها، چنان تکیده و لاغر بود که شفاف و پیرگونه می‌نمود.

نخستین روز تدریسش، به آشنایی با بچه‌ها گذشت؛ روی نیمکت در کنارشان می‌نشست، سؤال‌پیچ‌شان می‌کرد و به گفت‌وگوی‌شان می‌کشانید. اینک با تجربهٔ اندکی که داشت می‌توانست توجه فوری کودکان را به مطالب موردنظر خویش جلب کند. کتاب را در دست می‌گرفت، بازش می‌کرد و می‌گفت: «این‌هم کتاب صفحه‌های سفید، حروف سیاه و خطوط خاکستری رنگ. اگر از صبح تا غروب هم نگاهش کنید، چیز دیگری نخواهید دید. اما اگر خواندن و نوشتن را و همین‌طور تاریخ و جغرافیا و حساب و چیزهای دیگر را یاد بگیرید، همین کتاب، یکهو جان خواهد گرفت و زنده خواهد شد...»

غالباً به‌یاد برق نگاه کنجکاوانهٔ دختربچه‌ها و پسربچه‌های مدرسهٔ

قریهٔ ولادیمیرسکویه می‌افتاد. داستانسرایی او به‌ویژه دربارهٔ «شاه‌سلطان» توجّه کودکان را جلب می‌کرد:

«تو اوّل الفبا را یاد می‌گیری، بعد حروف را روی تخته سیاه می‌نویسی، بعد هم کلمات را می‌خوانی و بعد ـ حتماً به‌صدای بلند ـ کلمات را پشت سر هم از اوّل جمله تا آخر جمله می‌خوانی... و ناگهان یک روز متوجّه می‌شوی که سطرهای نوشته شده از جلو نظرت محو می‌شوند و به‌جای آنها دریای نیلگون را و موج را که به سوی ساحل می‌دود، مشاهده می‌کنی و حتی صدای برخورد موج را با ساحل می‌شنوی و بعد چهل پهلوان زره و کلاهخودپوش را می‌بینی که خیس و خندان از توی کف‌های دریا سر برمی‌آورند و چرنومور[1] ریشو هم همراهشان...»

و اینک که همین داستان را برای شاگردان مدرسهٔ پرسنیا باز می‌گفت، احساس می‌کرد که کلمات داستان، به‌جای اصابت به گوش بچه‌ها، در فضای کلاس که به نیمی از جامهای پنجره‌هایش تخته سه‌لایی کوبیده شده و اندود دیوارهایش طبله کرده و فرو ریخته بود، پخش می‌شد و به‌گونه‌ای ملال‌آور و بی‌فروغ می‌پژمرد. دختربچه‌ها با مچهای سخت لاغر و باریک و پسربچه‌ها با چهره‌هایی پوشیده از چین و زخم، آرام و بی‌صدا به داستانگویی کاتیا گوش می‌کردند و در نگاهشان چیزی جز یک نوع گذشت و تساهل مؤدّبانه، دیده نمی‌شد... همهٔ این بچه‌ها، به چیز دیگری می‌اندیشیدند.

در ساعت زنگ تفریح، بچه‌ها به حیاط مدرسه رفتند. ولیکن فقط تنی چند از دخترها لی‌لی کردند و دو پسربچه نیز کتک‌کاری راه انداختند. بقیهٔ کودکان، خود را به زیر سایهٔ چپری که بوته‌های باباآدم پایش روییده بود، کشیدند و همانجا آرام گرفتند ـ هیچ‌یک از آنها، خوراکی‌ای با خود نیاورده بود. همهٔ آنها، بچه‌های کارگرانی بودند که در همین محله می‌زیستند، پدرهای اکثر این بچه‌ها به‌جبههٔ جنگ رفته بودند. یکی از پسربچه‌ها، در حالی‌که دستهایش را روی زمین گذاشته بود، ابر دودمانندی را که بر فراز خیابان معلّق بود تماشا می‌کرد. کاتیا در کنارش نشست و با لحن کاری پرسید:

۱- Chernomor: قهرمان افسانه‌ای قصّه‌های روسی، مظهر جادوگری و کردار بد. ـ م.

ـ تو اسمت، میتیا پتروف است، مگر نه؟

ـ آره.

ـ پدرت کجا کار می‌کند؟

– خیلی وقته که رفته جنگ.

ـ مادرت چکار می‌کند؟

ـ خونه است، مریضه.

ـ از پدرت نامه دارید؟

ـ نه.

ـ چرا نامه نمی‌نویسد؟

ـ چی بنویسه؟.. لابد چیزی نداره که خوشحالمون بکنه... موقعی که داشت می‌رفت، به مادرم گفت: «به‌خاطر فتق تو که از اون‌همه کار و زحمت، باد کرده، رفتم که ده تا ژنرال بکشم...» پدرم خیلی شجاعه.

ـ وقتی که بزرگ شدی، دوست داری چه‌کار بکنی؟

ـ نمی‌دونم... مادرم می‌گه که این زمستون، ممکنه آخرین زمستونمون باشه...

واحدهای سفید ـ و سریع‌تر از آنها، پاییز ـ به‌سوی مسکو در حرکت بودند. به‌دنبال چندروز غم‌انگیز آفتابی آخر تابستان، بادی سرسخت از سوی شمال وزیدن گرفت و آسمان مسکو را از ابرهای تیره و نفوذناپذیر، انباشت.

بخاری فلزّی مدرسه، به‌سبب فقدان سوخت، سرد و خاموش بود. کاتیا شکایت خود را از این بابت، در کمیسری ملی فرهنگ، نزد مرد پوست‌زیتونی برد. او در حالی‌که نگاه تبدار خود را به چهرهٔ دوست‌داشتنی کاتیا دوخته بود فقط سری تکان داد و گفت: «ناراحتی شما را، یکاترینا دمیترونا درک می‌کنم و این تعصّب و حرارت شما را گرامی می‌دارم، اما زمستان امسال، وضع سوخت‌مان وحشتناک خواهد بود. همهٔ هیزمی که قرار است سوخت کمیسری ملی فرهنگ را تأمین کند در استان وولوگدا انبار شده است و گویا قرار است به‌وسیلهٔ ارّابه و گاری به مسکو حمل شود... به‌هر صورت، هر کاری که از دست خودتان برمی‌آید، بکنید...»

کودکان، خیس و کبود، به‌مدرسه می‌آمدند، با بالاپوشهایشان چنان

فرسوده و مندرس بود که فقط به‌درد مترسک بوستان می‌خورد. سرانجام کاتیا برآن شد که آشکارا دست به راهزنی بزنند، از این رو به‌قصد جمع‌آوری چپر مدرسه به یک سوبوتنیک[1] متوسّل شد. در یک شب تیره، سرایدار مدرسه ـ پیرمردی ناشنوا با پای چوبی ـ همراه با کاتیا و بچه‌ها ـ تقریباً همهٔ بچه‌ها آمده بودند ـ در حالی که باد، بی‌داد می‌کرد چپر مدرسه را درهم شکستند و همهٔ چوبها را به هشتی ساختمان منتقل کردند. سرایدار مدرسه، همان شب هیزمها را خرد کرد و صبح روز بعد، کلاس گرم شد و مرطوب؛ بخار از دیوارهای نمناک اتاق متصاعد می‌شد، بچه‌های شاد و شنگول روی نیمکت‌ها جای گرفته بودند و کاتیا از پشت میز خطابه، بحثی را دربارهٔ انرژی خورشید (این اطّلاعات را شب گذشته از کتاب کوچکی به‌نام نیروی طبیعت کسب کرده بود) آغاز کرد:

ـ بچه‌ها، هر آنچه که می‌بینید، از این میز خطابه گرفته تا نیمکتها و آتش بخاری و خود شماها، زادهٔ انرژی خورشید است... دراختیارگرفتن این انرژی، یکی از مهم‌ترین وظایف بشر است... به‌همین علّت است که انسان باید یاد بگیرد و مبارزه کند، باز هم یاد بگیرد و مبارزه کند... حالا برگردیم به‌درس زبان روسی... زبان روسی هم نوعی انرژی خورشیدی‌ست از این رو باید به‌خوبی یادش بگیریم...

در ساعات زنگ تفریح، کودکان، اخبار گوناگون شهر را برای کاتیا تعریف می‌کردند. آنها از همه‌چیز خبر داشتند: از وقایع محله‌شان در مسکو و حتی از رویدادهای مربوط به «لرد ـ مرد»ها در کشورهای بیگانه.

کاتیا از گفته‌های بچه‌ها، اطّلاعات فراوانی دستگیرش شده بود. مثلاً پیش از آنکه خبری در جراید منتشر شده باشد از رخنهٔ واحدهای سفید در حوالی اورال آگاه شده بود و اینک سیل زخمیها از شهر اورل به‌طرف مسکو سرازیر شده بود. دو نفر از دختربچه‌ها که به‌عمد سری به خانوادهٔ میکولین زده بودند با گوشهای خودشان فریادهای دیوانه‌وار استپان میکولینِ تراشکار را خطاب به مادر همسرش شنیده بودند؛ او که رنگ‌پریده و تکیده و سراپا زخمی از جبهه بازگشته بود روی تخت فلزی

۱- Subbotnik: بیگاری یا کار داوطلبانه در ساعات خارج از کار اداری. ـ م.

خود بلند شده بود ـ و پزشکان معالجش به‌طور جدّی توصیه کرده بودند که از جایش بلند نشود ـ و فریاد می‌زد:

ـ توی جبهه به ما خیانت شده، خیانت! همین آلان کاغذ و قلم بدید تا همه چیز رو واسه ولادیمیر ایلیچ بنویسم! بهترین کارگرا توی خون غوطه می‌خورن، زیر خاک مرطوب می‌رن تا مسکو رو به ژنرالای سفید تسلیم نکنن... سقوط اورل گناه ماها نیس، یه خیانته!..

رنگ چهرهٔ میتیا پتروف، آنگاه که به گفته‌های دخترها گوش می‌داد، به‌سفیدی گچ شد، چشمهایش با حالتی چنان دردآلود فراخ شدند که کاتیا درکنارش روی نیمکت نشست و سر پسرک را به‌سینهٔ خویش فشرد. میتیا خاموش و بی‌صدا خویشتن را از آغوش کاتیا رها ساخت ـ حال و حوصلهٔ نازونوازش را نداشت.

چند روزی بود که باران، سیل‌آسا می‌بارید؛ چنان بود که انگار محلهٔ پرسنیا تا زانو در گل‌ولای آبکی و قلع‌مانند فرو رفته است. کودکان، سراسیمه و دهشت‌زده از شایعات هولناکی که به‌سان طاعون همهٔ محلاّت شهر را در بر می‌گرفت، هر روز صبح به مدرسه می‌آمدند. ایجاد تمرکز فکری در میان بچه‌ها کار دشواری بود. دخترکی موبور به‌نام کلاودیا که سر درس حساب تکالیف جمع و تفریق خود را انجام نداده بود، ناگهان به‌صدای بلند زار زده بود. کاتیا مداد خویش را به میز کوبیده و گفته بود:

ـ فوری آرام بگیر، کلاودیا!

ـ نمیتونم، خاله کا... ا... تیا...

ـ چه اتفاقی افتاده؟

دخترک با صدایی گرفته گفته بود:

ـ مادرم میگه: دخترم لازم نیس حساب یاد بگیری...

ـ چه حرفهای احمقانه‌ای! مادرت ممکن نیست از این حرفها بزند!

ـ چرا، میگه: بهرصورت همه‌مون زیر لگد اسبای افسرا، نیست و نابود میشیم...

کاتیا غروب همان روز روانهٔ کلاس مبارزه با بی‌سوادی شد. از پای

چپرها راه می‌رفت تا مگر پاهایش خیس نشوند؛ سر چهارراه‌ها، در جست‌وجوی محل گذر، با حالتی درمانده متوقف می‌شد. آن شب هیچ‌یک از شاگردان او که عده‌شان ده تن بود، در آپارتمان چسنوکوف ـ کارگری که چندی پیش به‌عنوان کمیسر، به‌جبههٔ جنگ اعزام شده بود ـ که محل تشکیل کلاس بود، حضور نداشتند. همسر چسنوکوف که سال گذشته شوهر کرده بود اینک حامله و سخت تکیده، با پوستی پوشیده از لکه‌های زرد رنگ، به کاتیا گفت:

ـ نیایید پیش ما، فعلاً ما زنها حال و حوصلهٔ این کارا رو نداریم... تازه برای حال شما هم بهتره...

آنگاه یادداشت شوهرش را که از جبهه رسیده بود به کاتیا نشان داد: «اگر شهر تولا را از دست بدهیم، تو لیوبای عزیز، باید خودت را آماده کنی. ما، تا آخرین نفر از مسکو دفاع خواهیم کرد... این یادداشت را با استفاده از مختصر فرصتی که دست داده است، می‌نویسم... ممکن است یک رفیق نظامی به‌نام روشچین سری به تو بزند ـ به او اعتماد کن. او همه چیز را تعریف خواهد کرد و چه خوب است که رفقای ما به حرف‌های او گوش بدهند... اگر به چیزی احتیاج پیدا کرد، ترتیبی بده که کمکش کنند. من حالم خوبه؛ اسب‌سواری هم یاد گرفته‌ام ـ چیزی که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم...» همسر چسنوکوف در حالی‌که نگاه اندوهبار خود را به پنجرهٔ مرطوب دوخته بود، گفت:

ـ منتظر ورود این رفیق روشچین هستیم، اما نمی‌دونم چرا نمی‌یادش... اگه اومد، یه بچه می‌فرستم پی شما تا شما هم بیایین... راستی، فکر نمی‌کنین که شوهرتون باشه؟..

ـ نه، شوهرم مدّت‌هاست که کشته شده.

کاتیا، بعد از مراجعت به‌خانه، بخاری کوچک فلزی خود را که لولهٔ آن از جام شیشهٔ پنجره خارج می‌شد، روشن کرد. این‌گونه بخاری‌ها را «زنبورک» می‌نامیدند زیرا به‌هنگام مصرف‌کردن پهن خشک، مانند زنبور وزوز می‌کردند. بخاری را کارگران پرسنیا ساخته و در اتاق کاتیا نصب کرده بودند زیرا تصورشان بر آن بود که معلّمهٔ محله‌شان خواب

راحت‌تری خواهد داشت. کاتیا پوتینها و جورابهای خیسش را و دامن گل‌آلودش را درآورد، پاهای خود را در آب یخگون شست، لباس خشک پوشید، کفش و جوراب خشک به‌پا کرد، کتری را پر از آب کرد و روی «زنبورک» گذاشت. از جیب پالتو خود یک تکّه نان بیات درآورد، قطعه‌قطعه‌اش کرد و آنها را در کنار یک فنجان و یک قاشق نقره‌ای روی یک دستمال سفرهٔ نظیف گذاشت. و همهٔ این کارها را با حالتی آمیخته به آشفتگی و سراسیمگی انجام داد. و آنگاه که صدای در آشپزخانه و بعد صدای غیرقابل تحمّل قدمهای بی‌شتاب ماسلوف را شنید، به‌طرف اتاق او رفت و در زد.

ـ آه، یکاترینا دمیترونا! احترامات مرا بپذیرید. بفرمایید بنشینید. چه هوای گندی!.. و شما هر روز خوشگل‌تر از روز پیش می‌شوید. خوشگل‌تر...

آن شب، به‌گونه‌ای غیرعادی خشمگین می‌نمود. در پاسخ پرسش کاتیا: «چه دارد می‌گذرد و این‌همه اضطراب به‌خاطر چیست؟» بی‌آنکه به‌چهرهٔ هم‌صحبت خود بنگرد، به‌یاری لبهای باریک خویش زهرآلودترین پوزخند را زد و گفت:

ـ چه نوع اخباری توجه شما را جلب می‌کند؟ اخبار حزبی یا اخبار دیگر؟ یا جنگ؟ ما را دارند درهم می‌شکنند. فکر می‌کنید چیز دیگری هم دارم که بگویم؟ آره، درهم می‌شکنند! ولی روحیهٔ حاکم بر مسکو، روحیه‌ای‌ست توأم با خوش‌بینی و زنده‌دلی... از بسیج عمومی کمونیست‌ها علیه دنیکین حرف می‌زنند... در محله‌های اعیان‌نشین پتروگراد، تفتیش همگانی راه انداخته‌اند... تصمیم گرفته شده است که همهٔ کارگاه‌ها و کارخانه‌ها را به‌خاطر فقدان سوخت، تعطیل بکنند... و این‌هم آخرین و به‌طور قطع دلگرم‌کننده‌ترین خبر: اعلام شده است که کلیّهٔ کارتهای عضویت حزبی جمع‌آوری و بار دیگر صادر خواهد شد و این به‌معنای تصفیّهٔ اصطبل اوژنی[1] است... و به‌این ترتیب قصد داریم هم

۱- Augean Stables: اصطبل‌های اوژنی پادشاه «الید». هرکول آب رودخانه را به این اصطبل‌ها هدایت کرد و به‌این ترتیب دست به نظافت و تصفیهٔ آن‌ها زد. در معنی، معادل: «محل بسیار کثیفی است» می‌باشد. ـ م.

دنیکین، هم یودنیچ، هم کولچاک را شکست بدهیم...

پاهایش را روی کف اتاق که پوشیده از ته سیگار بود می‌کشید، بندهای بلند زیرشلواری‌اش، گشوده شده و از زیرشلوار خیس و گل‌آلودش به‌مچ پایش پیچیده بود... درحالی‌که راه می‌رفت، کاهلانه بشکن می‌زد و با صدای تحقیرآمیزی تکرار می‌کرد:

ـ آره، قصد داریم شکستشان بدهیم، شکستشان بدهیم... البته، ممکن است از همهٔ حرفهای من سر در نیاورید... از عدم درک شما، متعجّب نمی‌شوم... از اینکه خود من هم نمی‌فهمم، بیشتر دچار تعجّب می‌شوم... دیگر هیچی نمی‌فهمم... سوسیالیسم بر پایهٔ تمدّن و فرهنگ مادّی بنا می‌شود... سوسیالیسم، عالی‌ترین شکل بهره‌دهی کار می‌باشد. تا اینجا درست، اما آیا به وجود یک صنعت توسعه‌یافته در سطح عالی، احتیاج هست؟ بله. آیا به وجود طبقهٔ انبوه کارگر برخوردار از رشد فکری در سطح عالی، احتیاج هست؟ البته که آره! ما آثار کارل مارکس را خوانده‌ایم، خوب هم خوانده‌ایم. خوب چاره چیست، باید به تجدیدنظری که قرار است در عضویت افراد به‌عمل آید، تمکین کنیم... هنوز هم دود از کنده بلند می‌شود!..

سرانجام نیز کاتیا از گفته‌های او چیزی نفهمید. فردای آن روز به‌منظور کسب دستورهای جدید به کمیسری ملی فرهنگ رفت؛ در راهرو اصلی ساختمان که معمولاً در آن هرگز خبری از کوران هوا نبود، باد سردی می‌وزید (معلوم نبود به‌علّت شکسته شدن شیشه‌های یک پنجره یا باز بودن درها و پنجره‌ها)، با این‌همه در هر گوشه‌ای از ساختمان، کارمندان کمیسری دسته‌دسته اجتماع کرده و سرگرم نجوا و پچ‌وپچ بودند؛ کاتیا، به‌عبث از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. بالاخره یک کارمند زن، در حالی‌که بینی‌اش را در یقهٔ پوست راسوی خویش نهان می‌ساخت، خبر داد:

ـ همشهری، مگر خوابید، مگر نمی‌دانید که داریم شهر را به‌قصد وولوگدا[1] تخلیه می‌کنیم؟..

ولیکن به‌زودی، ناگهان دگرگونی غیرمنتظره‌ای رخ داد. صبح روز بعد،

1- Vologda

کاتیا به مدرسه شتافت. در نبش خیابان سادووایا، ناچار شد متوقف شود زیرا دسته‌های مسلح کارگری از روی گل‌ولای منجمد در حالی‌که یخ چاله‌های یخ‌زده را زیر پا له می‌کردند از زیر زیزفونهای بی‌برگ و عظیمی که اینک به‌شیوهٔ روزهای زمستانی زوزه می‌کشیدند، در حال عبور بودند... گاری‌ها از پس دسته‌های مسلّح، حرکت می‌کردند. از پی گاریها، باز هم ستونهای جدید ـ صفوف به‌هم‌فشردهٔ انسانها ـ مانند موجودات افسون‌شده به‌آهستگی در حرکت بودند. سرود انترناسیونال که با صداهایی ناهماهنگ خوانده می‌شد از اینجا.و آنجا به‌گوش می‌رسید. بر پارچه‌های قرمزرنگی که کارگرها حمل‌شان می‌کردند شعارهایی که از سر شتاب با حروف کج‌وکوله نوشته شده بود، به چشم می‌خورد: «پیش به‌سوی جنگ، علیه دارودستهٔ دنیکین!»، «زنده باد انقلاب کارگری در سراسر جهان!» «مرگ بر بورژوازی جهانی!». صفوف مسلّح، از پی همدیگر از میان مه صبحگاهی نمایان می‌شدند و از برابر کاتیا می‌گذشتند. او به چهره‌های لاغر ونتراشیده و تکیده و تیرهٔ آنها خیره شده بود و به‌نظرش می‌آمد که نگاه آنها و لبهای به‌هم فشرده‌شان حکایت از یک تصمیم واحد می‌کرد: از عزم و ثبات رأی، از گذشت‌ناپذیری، از رهاشدن از رنج...

به‌مجرّد رسیدن به مدرسه، بچه‌ها بی‌درنگ از خبر تازه‌ای آگاهش کردند: دیروز، لنین در محلهٔ پرسنیا به‌کارخانهٔ مکانیکی رفته بود؛ و هفتهٔ حزبی شروع شده است. .

سپاه قزاقی شکورو در محلی نه‌چندان دور از ورونژ، به نیروهای مامونتوف ملحق شده بود. اینک ژنرال سفید، در برابر دو لشکر سواره‌نظام بودیونی، شش لشکر سواره‌نظام در اختیار خود داشت. مامونتوف که فرماندهی محتاط بود، اتراق کرده و در انتظار بودیونی بود. او قسمتی از قوای خود را به دفاع از ورونژ تخصیص داده بود؛ از سوی دیگر، دو سپاه تحت فرماندهی خویش را به سه ستون تبدیل کرده و میدان کارزار را نیز ـ میدانی که می‌بایست محل محاصره و قتلگاه سواره‌نظام سرخ می‌شد ـ برگزیده بود. دشتی بود گسترده که به خطّ

راه‌آهن منتهی می‌شد، قطار زره‌دار سفیدها ـ آن لاک‌پشت فولادین مجهّز به توپهای شش‌اینچی ـ روی همین خط رفت‌وآمد می‌کرد.

و اما بودیونی فرماندهی بود بی‌باک و در همان حال حسابگر. او از همهٔ تمهیدات و دسیسه‌های ژنرال مامونتوف اطلاعات دقیقی به‌دست می‌آورد... دخترکی ژنده‌پوش یادداشتی را که با خطِّ خرچنگ‌قورباغه نوشته شده بود زیر روسری یا شال خود نهان می‌ساخت و یا پیرزنی مفلوک باکیسهٔ گدایی خویش از برابر پاسگاه‌های سفیدها عبور می‌کرد ـ دخترک شپشو، کمتر کسی را ممکن بود اغوا کند، پیرزن چنان مفلوک و فرتوت بود که هیچ قزاقی حتی هوس نگریستن به چهره‌اش را نمی‌کرد ـ آن دو مأموران اطلاعاتی و اکتشافی بودیونی را می‌یافتند و یادداشتها و اطلاعات را در اختیارشان می‌نهادند.

بودیونی در محلی که بین جنگل و باتلاقها واقع شده بود، اتراق کرد. این محل، از دشتی که قرار بود قتلگاه او شود، فاصلهٔ چندانی نداشت. دستور داد اسب‌ها را تا حدّ سیری کاه و یونجه دهند و نعلهایشان را به‌دقّت بازبینی کنند ـ فقط دو پای جلویی اسبها، نعل شده بود. آنگاه امر کرد که مهمّات را تکمیل کنند و بین سربازها، به‌جای ارزن و باز هم ارزن ـ از خوردن آن‌همه ارزن خسته شده بودند ـ جیرهٔ دیگری مرکّب از گوشت نمک‌زده با لوبیا، شیر شیرین کنسروشده، بیسکویتهای مختلف و توتون خوش‌عطر ـ همهٔ این جیرهٔ متنوّع جزو غنایم جنگی‌شان بود ـ تقسیم کنند تا در کنار خرمنهای آتش تفریحی کرده باشند. این غنایم، از «زرّادخانهٔ متحرّک» ـ قافله‌های گرانبها و ثروتمند سفیدها را چنین می‌نامیدند ـ به‌دست می‌آمد. در این روزها، این‌گونه قافله‌ها شب‌وروز از شهر ورونژ به سوی اردوگاه مامونتوف در حرکت بودند. سیمون میخائیلویچ بودیونی به‌ویژه دستور داده بود که حتی‌المقدور لوازم اداری و نوشت‌افزار و به‌خصوص کارابینهای جدید ساخت ژاپن را ـ تا جایگزین تفنگهای کهنه و فرسوده شود ـ به‌غنیمت بگیرند.

واحدهای تحت فرماندهی بودیونی، پیش از آغاز نبرد جدّی و سختی که در پیش داشتند می‌توانستند با استفاده از پوشش جنگل و باتلاق‌ها،

بخوابند و بیاسایند. ولیکن از آنجا که سربازان نیز این نبرد را سخت و جدّی می‌دانستند ـ جنگ تن‌به‌تن با شش لشکر قزاقی ـ خواب به چشم کمتر کسی راه می‌یافت. آنها زینها را تعمیر می‌کردند، اسبها را به‌تمیزی برف می‌شستند و شمشیرها را تیز می‌کردند. نه صدای ترانه‌خوانی به‌گوش می‌رسید، نه نغمهٔ سازدهنی ـ افراد سرگرم مباحثات جدّی و پرمعنی بودند. به‌محض مشاهدهٔ کمیسر، با اشارهٔ دست، او را به‌طرف خویش می‌خواندند: «هی کمونیست، بیا اینجا..»، آنگاه سؤال‌پیچش می‌کردند: «راسی، رفیق عزیز، بعد از تموم‌کردن کار مامونتوف مگه ممکنه که از تصرف‌کردن ورونژ منصرف بشیم؟ می‌دونی چقدر جنس و آذوقه، اونجا خوابیده؟..» کمیسر هم جواب می‌داد که در مورد تصرف ورونژ هنوز دستوری از جانب سیمون میخائیلویچ صادر نشده است. آنگاه مباحثه درمی‌گرفت: آیا سواره نظام قادر است یک منطقهٔ مستحکم را متصرف شود؟ برخی‌ها معتقد بودند که با توسّل به تقویت فوق‌العادّهٔ روحیهٔ افراد، می‌توان متصرف شد، برخی دیگر تأکید می‌کردند که چنین تلاشی خلاف مقرّرات و اصول است.

اسواران تحت فرماندهی تلگین که مأموریت پاسداری یافته بود، در حاشیهٔ باتلاق، مستقر شده بود. در جنوب باتلاق، دشتی گسترده شده بود که گاه‌وبیگاه گشتیهای اکتشافی سفیدها، بر آن پدید و ناپدید می‌شدند. بر کسی پوشیده نبود که در آن‌سوی دشت، یکی از سه ستون تحت فرماندهی مامونتوف سرگرم گروه‌بندی است. شب هنگام، بازتاب کم‌فروغ خرمنهای آتش، در آن سو، سوسو می‌زد.

پیرامون نبردی که در پیش بود ـ نبردی که انبوه بی‌سابقه‌ای از سواره‌نظام نیرومند را به خود جذب کرده بود ـ در همهٔ اسواران، مباحثات فراوانی درگرفته بود.

گوربوشین کهنه‌سرباز، تعریف می‌کرد که در سال ۱۹۱۴ در حوالی برودی در نبردی مشابهٔ همین نبرد شرکت داشته است:

ـ لشکر گارد اتریش ـ یعنی چهار هنگ‌شون ـ لشکر سوار سبک‌مونو، با شجاعت و بی‌پروایی مورد حمله قرار داد اما بعد از این حمله، ناچار شد

همهٔ سواره‌نظامشو به پشت جبهه منتقل بکنه... اونا، از بالا ـ از کمرکش یه تپه ـ حمله کردن و برنامه‌شون این بود که بچه‌های ما رو بکشونن توی یه درهٔ کم عمق... اما بچه‌هامون یهو از توی دره، به‌طرف تپه ـ رو به بالا ـ مثل تیر اسب تاختن؛ تو هر جناحمون چهارصد قزاق نیزه‌به‌دست داشتیم، نیروی میانی‌مون عبارت بود از اولان‌ها[1] و هوسارها؛ همشون نیزه‌به‌دست ـ چه هوسارهایی! پهلوانهایی با لباده‌های زرد و مغزیهای زرد! بچه‌هامون می‌دونستن که اتریشیها با دوری که برداشته بودن، ممکن نبود بتونن عقب‌نشینی کنن. وقتی که داشتن به ما می‌رسیدن ـ از اون‌همه خشم و غضب ما خبر نداشتن ـ خواستن سر اسباشونو کج کنن، اما خیلی دیر شده بود! در همین موقع، بچه‌هامون اتریشیها رو از زیر، روی نیزه کشیدن ـ اینطوری خیلی راحت‌تر بود، نیزه رو فرو می‌کردن، بعد ولش می‌کردن، اتریشی رو دور می‌زدن، روشونو برمی‌گردوندن و با ضربهٔ شمشیر مثله‌اش می‌کردن. البته ضربهٔ شمشیر رو به شونه‌های اتریشیها نمی‌زدند ـ اونا زیر شونه‌هاشون صفحه‌های فلزی داشتند ـ بلکه به پهلوهاشون... اون روز جنازه‌های همهٔ افراد چهار هنگ گارد دشمن روی کمرکش تپه به‌جا موند ـ یا به ضرب شمشیر دو نیم شده بودن یا به ضرب نیزه به‌زمین دوخته شده بودند؛ خیلی وحشتناک بود!

لاتوگین که معمولاً دوست نداشت کسی در حضور خودش داستانهای سرگرم‌کننده تعریف کند، به‌میان سخن شمشیر زن کهنه‌کار دوید و گفت:

ـ خوب، باشه؛ اینایی که تعریف می‌کنی ممکنه اتفاق افتاده باشه اما این داستانو باید به‌حساب یه اتفاق گذاشت... ولی اگه راست می‌گی داستان سه‌تا سرباز سرخ روکه به‌تنهایی یه گردان آلمانی رو به اسارت گرفته بودن، تعریف کن... بلد نیستی؟ ها!.. این، چیزی بود که می‌بایست می‌دونستی...

تنی چند از سربازها یکصدا گفتند:

ـ خودت تعریف کن، لاتوگین.

او در کنار خرمن آتش، درست در کنار زغالهای گداخته‌ای که سیمای تکیده‌اش را فروزان کرده بود چهارزانو نشسته بود. ظرف سه هفته‌ای که

۱- Oulans: سواره‌نظام سبک ارتش قدیم روسیه که از هر لحاظ شبیه سواره‌نظام لهستان قدیم بود. ـ م.

روی اسب تلوتلو خورده بود، به‌پوست و استخوان بدل شده بود. تلگین هر سه را ـ لاتوگین، گاگین و زادوی‌ویتر را ـ از همان روز اول به گردان فرماندهی منتقل کرده بود؛ آن سه تا دو ماه کار عمده‌ای نداشتند که بکنند اما اینک به‌عنوان سرباز سواره‌نظام، به خدمت اسواران درآمده بودند. لاتوگین در حالی‌که دستهای خود را روی قبضهٔ شمشیر نهاده بود ـ قبضه‌ای که عمود بر زمین بود ـ گفت:

ـ در ارتش دهم که بودیم مردی داشتیم به اسم لنکاشچور. ممکن نبود کسی بتونه لنگهٔ این زبل رو پیدا بکنه. پاییز گذشته که هنوز تو یه تیپ اوکراینی خدمت می‌کرد، همراه دو تا از رفقاش مأمور گشت شده بود. داشتن بی‌هوا راه می‌رفتن که یه‌هو با یه گردان آلمانی روبه‌رو شدن. آلمانا با خیال راحت تو یه محل خلوت نشسته بودند و داشتن سوپ می‌پختن...

یکی از شنونده‌ها گفت:

ـ داری چاخان می‌کنی!.. مگه ممکنه آلمانا تو یه‌محل خلوت‌سوپ بپزن؟..

لاتوگین نگاه سنگین خود را به او دوخت و ادامه داد:

ـ باید توضیح بدم که چرا سوپ می‌پختن؟.. بسیارخوب... آلمانا به‌مناسبت انقلابی که تو مملکتشون شده بود قصد داشتن به خونه‌هاشون برگردن... در اوکرائین، همهٔ دهاتیها قیام کرده و اسلحه و مسلسل گیر آورده بودن، پناهگاهی واسهٔ آلمانا باقی نمونده بود؛ همه‌شون داشتن از گرسنگی نفله می‌شدن... حالا حالی‌ت شد؟ پیش از اونکه آلمانا به خودشون بیان، لنکا از توی کیف خودش یه مچ‌پیچ تمیز درآورد، اونو بست به نوک شمشیر خودش و بی‌پروا به‌طرف اونا رفت: «یالاّ تسلیم شین! شما توسط یه واحد سواره‌نظام محاصره شده‌ین! عدّه‌مون اونقدر زیاده که احتیاجی به شمشیرزدن نداریم، زیر سم اسبامون له‌تون می‌کنیم!..» یه آلمانی چارشونه ـ در جواب لنکا گفت: «در صدق اظهارات شما، تردید می‌کنم...» اما لنکا در جواب گفت: «تردیدکردن شما کار درستیه، ولی بهتره سوار اسبتون بشین و همراه من به ستادمون بیایین، مطمئنم که اونجا شرایط آبرومندانه‌ای رو به شما پیشنهاد خواهند کرد...»

آلمانا جدی با همدیگه مشورت کردند و بالاخره فرمانده‌شون گفت:

Gut Morgen.[1] بسیارخوب. ما با عدّه‌ای سه برابر عدّهٔ شما راه می‌افتیم تا اگر بخواهید به حیله متوسّل شوید همه‌تان را از دم تیغ بگذرانیم...» اما لنکا در جواب او گفت: «بفرمایید. از حیله‌پیله خبری نخواهد بود؛ شماها با سربازای انقلاب طرف هستین...» راه افتادند، به ستاد رسیدند و به مذاکره نشستند. اونا تقاضا داشتن که به راه‌آهن دسترسی پیدا بکنن و حدود چهارصد کیلو گندم هم تحویلشون داده بشه. فرمانده ما هم می‌خواست که اسلحه‌هاشون و دوتا توپشون رو تحویلمون بدن. هر دو طرف به لج‌ولجبازی افتادن. در همهٔ مدت مذاکره‌شون لنکا دوروبرشون می‌چرخید و می‌گفت: «رفیق فرمانده، علّت عنادشون گشنگی‌شونه؛ دستور بده یه مقدار پیه خوک و نون سفید به‌هم بدن تا تبلیغشون بکنم» اما این شیطون به‌طور رسمی اشاره‌ای به ودکا نکرد واسه اینکه رئیس انبار تیپ، رفیق جون جونیش بود و همین رئیس انبار، یواشکی یه بطر ودکا دست‌وپاکرد و گذاشت دم دستش. با آلمانا توی کلبه نشست، نون و پیه رو برید و گذاشت وسط، ودکا رو ریخت توی آبخوری و شروع کرد از این در و اون در گپ‌زدن که آره مردم اوکراین خوردوخوراک خوبی دارن روی‌هم‌رفته مردم دوست داشتنی‌ای هستن. از آلمانا هم به‌خاطر آنکه حکومت ویلهم رو سرنگون کرده بودن تعریفها کرد. گرچه این دفه گفت‌وگوشون بدون حضور دیلماج صورت می‌گرفت با این‌همه آلمانا همهٔ حرفاشو می‌فهمیدن: گاه مشت به پشتشون می‌کوبید و گاه گوشاشونو می‌گرفت و ماچشون می‌کرد. به‌زودی فقط دو نفر پشت میز موندن: خودش و گروهبان آلمانی. لنکا گلوی خودشو پاره می‌کرد اما آلمانی لبخند می‌زد و انگشت خودشو تکون می‌داد... افسری از ستاد به کلبه‌شون اومد تا ببینه اوضاع از چه قراره. لنکا به‌اش گفت: «اوضاع خرابه، رفیق فرمانده؛ زیربار تبلیغ نمی‌ره. دلیلش کمبود مشروبه، یه بطر دیگه به‌ام برسونین...» وقتی که ته بطری دوّم هم بالا اومد فقط لنکا پشت میز مانده بود. اون شب آلمانا همون‌جا خوابیدن. صبح روز بعد، گروهبان آلمانی رفقای خودشو به‌عنوان گروگان باقی گذاشت ـ اونا از بس مست

۱- صبح‌به‌خیر ـ «آلمانی». ـ م.

بودن که حتی ممکن نبود بتونن. سوار اسب بشن ـ و همراه لنکا راه افتادن. اونا غروب همون روز، همهٔ افراد گردان رو که حدود چهارصد نفر بودن همراه خودشون آوردن ـ البته یه پرچم سرخ، جلو صف‌شون در اهتزاز بود... یا رو از سیستم تبلیغ لنکا واقعاً خوشش اومده بود...

و آنگاه که لاتوگین داستان خود را که جالب توجّه‌تر از داستان گوربوشین بود ـ داستانی که دربارهٔ نبرد حوالی برودی گفته بود ـ تمام کرد و در حالی‌که سربازان سرخ دسته‌جمعی می‌خندیدند ـ بعضیها اشک از چشم می‌زدودند، پاره‌ای دیگر دست روی شکم نهاده و قهقهه می‌زدند ـ روشچین به‌سوی خرمن آتش آمد، به طرف لاتوگین خم شد و گفت:

ـ گاگین و زادوی‌ویتر را پیدا کنید و همراه آنها به چادر من بیایید.

در میان مه شیری‌رنگ صبحگاهی که بر سراسر دشت گسترده شده بود، پنج مرد سوار، اسب می‌تاختند. روشچین سوار بر اسب کهری که یالش را چیده بودند اسب می‌تاخت، یک سرِ اسب جلوتر از او، دوندیچ کوتاه‌قد ـ فرمانده یکی از اسواران ارتش بودیونی ـ اسب سیاه خویش را می‌تازاند؛ این مرد صربستانی در طریقت آشتی‌ناپذیر خود، میهن ثانوی خویش را یافته و با همهٔ حرارت یک انسان ساده و زنده‌دل و بی‌باک، به سرزمین بیکران روسیه و به انقلاب بیکران آن، دل باخته بود؛ او و روشچین، هر دو، شنل افسری پوشیده بودند ـ با سردوشیهای زرّین. لاتوگین، گاگین و زادوی‌ویتر نیز با کلاه‌های نرم نشان‌دار، با نیم‌تنه‌های سردوشی‌دار گروهبانی، از پس آن دو اسب می‌تاختند.

آنها مأموریت داشتند به شهر ورونژ رخنه کنند، موقعیّت آتشبارها را بررسی کنند، از میزان نیروهای پیاده و سوارهٔ دشمن اطلاعاتی به‌دست آورند و سرانجام پاکت لاک‌ومهر شده‌ای را ـ نامهٔ بودیونی را ـ به شکورو فرمانده عملیات دفاعی، تسلیم کنند.

دوندیچ زندگی را دوست می‌داشت و قمار خطرناک زندگی را نیز. و در این روزهای روح‌بخش پاییزی که عضلات تنش در زیر فرنچ نظامی‌اش کشیده می‌شدند ـ کافی بود که انسان هوای فرح‌بخش مه صبحگاهی را که آکنده از انواع بوهای دل‌آویز بود، تنفّس کند ـ قادر نبود بیکاری را تحمل

کند. خود او داوطلب شده بود که پاکت لاک‌ومهر شده را به شکورو تسلیم کند؛ بی‌درنگ به جست‌وجوی روشچین پرداخته و به او گفته بود:

ـ وادیم پترویچ، شما برای اجرای یک ماجرای کوچولو، آدم بسیار مناسبی هستید ـ شما با همهٔ خلق‌وخوی افسرها آشنایی دارید. حاضرید همراه من سری به ورونژ بزنید؟ سفرمان بیش از یک روز طول نخواهد کشید. البته از یک اسب‌سواری خوب هم لذت خواهیم برد. بودیونی قول داده است که اسب‌های شخصی خودش را ـ پتوشوک و آورورا را ـ در اختیارمان بگذارد...

بحث دربارهٔ پذیرفتن پیشنهاد دوندیچ سخت بی‌معنی می‌نمود. فقط اشاره به آشنایی روشچین با منش‌های افسری، اندکی مایهٔ رنجش او شد. در واقع هم همهٔ شب ناچار شده بود رفقا را تعلیم بدهد ـ افراد مادونِ چگونه باید خبردار بایستند، چگونه سلام نظامی بدهند و چگونه پاسخگو باشند و همچنین قیافهٔ ظاهری یک افسر داوطلب چگونه قیافه‌ای باید باشد: افراد دروزدوف همواره لبخندی تمسخرآمیز بر لب دارند و نیز به‌یاد فرمانده مرحومشان دوست دارند که عینک پنسی بزنند؛ افراد کورنیلوف نگاه تیرهٔ سنتی دارند و خطوط چهره‌شان نمایانگر یک نوع نومیدی آمیخته به‌نفرت است؛ علامت مشخّصهٔ افراد مارکوف نیز پوشیدن شنلهای کثیف و فحاشی‌کردن و بددهنی می‌باشد.

قرار گذاشتند که هر گاه مورد سؤال گشتیهای سفید قرار گرفتند، بگویند: «از جانب فرمانده هنگ ذخیرهٔ سفید که از جنوب به منطقهٔ کاستورنایا آمده است حامل پیام سرّی هستیم.» این پاسخی می‌نمود مبهم و در عین حال قانع‌کننده.

سرانجام، شهر ورونژ بعد از سه ساعت اسب‌سواری لذت‌بخش در میان نور سفیدی که انگار برای مدتی کوتاه از لای ابرهای سربی‌رنگ رخنه کرده بود نمایان شد ـ گنبدها، برجهای دیده‌بانی آتش نشانی، شیروانیهای قرمزرنگ. در همهٔ طول راه، هیچ‌یک از گروه‌های گشتی مزاحمشان نشد ـ در دوربین، پنج نفر سوار را که به‌سوی شهر اسب می‌تاختند مشاهده می‌کردند و به راه خود ادامه می‌دادند. سرانجام، سرِ

پل، برای نخستین‌بار به مانع برخورد کردند. گروهی مشغول مراقبت از پل چوبی بودند ـ پلی که با عجله سرهم‌بندی شده بود. چند مرد جدّی و باوقار که کلاه بره بر سر و پوستینهایی سفیدرنگ ـ از همان پوستینهایی که زنان اوکرایینی می‌پوشند ـ به‌تن داشتند؛ روی پل مشغول نگهبانی بودند؛ و جالب آنکه همگی ریشهای پهنی داشتند. در آن‌سوی پل نیز یک عدّه کادت در کنار سنگرهای پای پل اجتماع کرده و سرگرم دودکردن سیگار بودند.

دوندویچ اسب خود را متوقّف کرد، از روی زین بر زمین جست و در حالی‌که خود را با سفت‌کردن تنگ اسب سرگرم کرده بود زیر لب گفت:

ـ نشان‌دادن کارتهای شناسایی قلاّبی، هیچ لطفی ندارد. آب رودخانه بالا آمده است و اگر بخواهیم به آب بزنیم تا گلو خیس خواهیم شد، این‌هم هیچ لطفی ندارد. ناچاریم از روی پل بگذریم.

لاتوگین اخم کرد و گفت:

ـ بسیارخوب، به‌فحششون می‌بندیم.

زادوی‌ویتر در حالی‌که به‌شدت می‌خندید گفت:

ـ رفقا، کور شم اگه اینا یه مشت کشیش نباشن؛ این کرّه‌خرها دارن از پل مراقبت می‌کنن...

دوندویچ به‌چالاکی یک گربه روی زین پرید و گفت:

ـ بدون عجله و با قیافه‌های شاد به‌پیش!

مردان ریشویی که مراقب پل بودند با صداهایی ناهماهنگ فریاد می‌زدند: «ایست، ایست!» دوندویچ در حالی‌که افسار را محکم چسبیده بود و با مهمیزهای خود پهلوهای پتوشوک را غلغلک می‌داد، به‌طرف آنها اسب راند. ولیکن فریادهای مردان ریشو چنان بلند بود و تفنگ‌هایشان را چنان حرکت می‌دادند که اسب دوندیچ در حالی‌که دم خود را از سر خشم شلاق‌وار تکان می‌داد شروع کرد به پس‌پس رفتن. دوندویچ ناچار شد اسبش را متوقّف کند. تنی چند از مردان ریشو دست دراز کردند تا لگام اسب را بگیرند. لاتوگین در حالی‌که اسب خویش را به‌طرف آنها می‌راند فریاد زد:

ـ دیوانه شده‌اید؟ دست به لگام اسب حضرت اشرف می‌زنید؟ اصلاً

شماها کی هستین؟ یالاّ اوراق شناسایی‌تونو نشون بدین!

دوندویچ با آرامش از بالای شانهٔ خود گفت:

ـ ساکت! اسبتو پس بزن!

آنگاه از لای دندانهای سفیدش که از زیر سبیلش نمایان بودند، لبخندزنان از بالای زین به‌طرف مردان ریشو خم شد و ادامه داد:

ـ آیا برای عبور از این پل احتیاجی به جواز هست؟ من جواز ندارم... من سرهنگ دوم دوندیچ هستم و اینها هم افراد گارد من هستند... قانع شدید؟ متشکّرم...

آنگاه خنده‌کنان چنان نهیبی به پتوشوک زد که اسب خرناسه‌ای کشید، روی پاهای خود بلند شد و پوست خاکستری‌رنگ شکمش را نمایان ساخت و از کنار مردهای ریشویی که به‌زحمت موفّق شده بودند خویشتن را به کناری بکشند، تاخت زد. ولیکن دوندیچ اسب را در دم آرام کرد و قدم آهسته رفت. در ساحل روبه‌رو شیپور خطر به‌صدا درآمد. کادتها سیگارهایشان را بر زمین انداختند و در حالی‌که پاهایشان به شنلهای بلندشان گیر می‌کرد به‌طرف سنگرهای رسی دویدند و دو قبضه مسلسل را به‌سوی پنج مرد سوار قراول رفتند.

فرمانده استحکامات پل ـ افسری بلندقامت با چهره‌ای کاهل و سبیل‌دار ـ فریاد زد:

ـ هی!.. اونایی که روی پل هستید فوری اوراق شناسایی‌تونو آماده کنید... والاّ تا دو می‌شمارم و شلیک می‌کنم...

کلمات را چنان کاهلانه کش می‌داد و صدایش چنان گستاخ بود که دندانهای روشچین از شدت نفرت به‌هم فشرده شدند.

دوندیچ به‌طرف روشچین چرخید و گفت:

ـ چاره‌ای نداریم جز آنکه به‌طرفشان حمله کنیم.

و دستش به‌طرف دستهٔ شمشیر رفت. روشچین با حرکتی سریع متوقّفش کرد و خطاب به افسر بلندقامت فریاد زد:

ـ تپلوف! این منم، وادیم روشچین...

و بی‌شتاب از اسب پیاده شد، لگامش را گرفت و به‌تنهایی از روی پل

گذشت. افسر بلندقامت همان واسکا تپلوف، افسر هنگ سابق او بود. او مردی بود دایم‌الخمر، لاف‌زن و احمق. یک‌بار روشچین تهدیدش کرده بود که به‌خاطر غیبت و پشت‌هم‌اندازی، پوزه‌اش را خرد خواهد کرد.

ـ نشناختمت... انگار تازه از میخوری برگشته‌ای. سلام، جوون!..

دست خود را با دستکش به‌طرف تپلوف دراز کرد و ادامه داد:

ـ اینجا چه‌کار می‌کنی؟ این شکم‌گنده‌های ریشو کی هستند که دور خودت جمع کرده‌ای؟ تو می‌بایست حالا فرماندهی یک هنگ را به‌عهده می‌داشتی... نکند باز خلع درجه شده‌ای؟ و حتماً به‌جرم می‌خوارگی، مگر نه؟..

تپلوف فش‌فش‌کنان ـ در زیر سبیلش به‌جای دندان‌های جلو، حفرهٔ تیره‌ای دیده می‌شد ـ گفت:

ـ تف بر تو جوون! وادیم روشچین!

و در حالی‌که کیسه‌های ارغوانی‌رنگ زیر چشم‌های هارش مرتعش شده بودند ادامه داد.

ـ به‌نظرم می‌رسد که از ناف آسمان افتاده باشی... ماها تو را به‌حساب افراد فراری گذاشته بودیم...

ـ خیلی ممنون!..

و نگاه نافذ و سوزان خود را چنان به چشمهای تپلوف دوخت که افسر بلندقامت ترجیح داد موضوع فراری‌بودن روشچین را مسکوت بگذارد. وادیم پترویچ ادامه داد:

ـ راستی نظریهٔ جالبی دربارهٔ من دارید... در همهٔ این مدت، در واحد گریشین ـ آلمازوف در اودسا خدمت می‌کردم... و حالا فرمانده ستاد هنگ پنجاه‌ویکم ذخیره هستم.

آنگاه نگاه گستاخ خود را به او دوخت و پرسید:

ـ نکند هنوز هم علاقمند هستی که اوراق هویّتم را ببینی؟

سپس به طرف دوندیچ چرخید، با دست اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ بیا جلو دوندیچ، می‌توانی از اسبت پیاده نشوی...

تپلوف که همیشه از روشچین واهمه داشت، فقط آب بینی خود را با

حالتی خشم‌آلود بالا کشید و گفت:

ـ این‌همه خل‌بازی در نیار!.. تو داری جور مضحکی با من حرف می‌زنی... عازم کجا هستید؟

ـ خدمت ژنرال شکورو. هنگ ما به‌کمک شما آمده است. شایع است که بودیونی شماها را سخت به‌وحشت انداخته...

ـ می‌دونی، توی یک گه‌دونی حسابی گیر کرده‌ایم... همهٔ مردم شهر را بسیج کرده‌اند ـ از ژنرالهای بازنشسته گرفته تا یک مشت پشت میز نشین پست‌فطرت... انیفورم به‌تن کشیشها کرده و آنها را به واحد من فرستاده‌اند...

روشچین قوطی سیگار خود را که پر از سیگارهای خارجی بود به‌طرف او دراز کرد. این سیگارها را روز گذشته از انبار ستاد گرفته بود. تپلوف سیگار خود را روشن کرد، دود خوشبوی آن را به‌طرف بینی خود فرستاد و با تعجّب گفت:

ـ عالیه! باید سیگار خارجی باشد، مگر نه؟ از کجا گیرت آمده است؟ ما چیزی جوون، جز توتون کوفتی گیرمان نمی‌یاد... بوی گندی دارد که نگو... لطفاً یک جفت از این سیگارها را بده برایت نگه دارم...

ـ خوب واسکا، اوضاع‌واحوالت چطور است؟

ـ گند، یک شاهی پول ندارم... از همه چیز خسته شده‌ام...

از زیر چشم به دوندیچ که از اسب به‌زیر آمده بود و همچنین به سه سوار دیگر نگریست و ادامه داد:

ـ اگر تصور می‌کنید که بتوانید در ورونژ عیشی بکنید، ول‌معطّلید... سرخ‌پوزه‌های بی‌شرف، همه چیز را جارو کرده‌اند ـ نه میخانه‌ای هست، نه جنده‌خانه‌ای ـ جایی گیر نمی‌یاد که آدم بتواند استراحت بکند...

روشچین گفت:

ـ با سرهنگ دوم دوندیچ، آشنا شو.

ـ سروان تپلوف.

آن دو، به‌همدیگر سلام نظامی دادند. دوندیچ خنده‌ای کرد ـ به‌گونه‌ای که چهرهٔ سیاه‌چرده و بُراق چشمش، پرچین شد ـ و گفت:

ـ خیلی حیف! ما در واقع قصد داشتیم عیش‌وعشرتی هم بکنیم... به

همین منظور به‌قدر کافی هم، پول روبه‌راه کرده بودیم...

ـ البته توی بعضی خانه‌های شخصی، نشمه گیر می‌یاد، ودکای قاچاق هم پیدا می‌شود و همین‌طور شامپانی در بازار سیاه... هر بطری پانصد روبل! واقعاً که فاجعه است: بطری پانصد روبل!..

چشمهای آماس‌کرده‌اش که مدام پر از اشک می‌شدند، حالت نارضایتی به خود گرفتند. او همچنان ادامه داد:

ـ رفتار فرماندار نظامی شهر با سوداگران بازار سیاه چنان است که انگار با مقدّسین طرف است... ناجیان وطن! می‌دونی، یک روز در تامبوف مست کردیم... خوب، صورت‌حسابمان وحشتناک بود. خوب من‌هم که پول نداشتم، مشتم رفت توی دک‌وپوز طرف... بعد، خلع درجه‌ام کردند... می‌دونی وادیم توی واحدها، روحیهٔ بچه‌ها خیلی خراب‌ست. این، ماها هستیم که جانمان را گذاشته‌ایم کف دستمان... جوانی‌مان دارد هدر می‌رود... و فکر می‌کنی چه چیزی در انتظارمان است؟ مسکوی ویران‌شده؟ بی‌پولی؟.. تو وضعت بهتر است؛ هرچه باشد فارغ‌التّحصیل دانشگاه هستی، به‌محض اینکه اونیفورم شپش‌گرفته را از تنت در بیاری، دست‌کم می‌توانی تدریس بکنی... اما من، چیزی جز علاّفی در انتظارم نیست... تازه بعد از پایان جنگ هم مطمئن هستم که به روسیه اجازه نخواهند داد که ارتش منظم خودش را داشته باشد...

دوندیچ گفت:

ـ سرکار سروان، شما احتیاج به یک سرگرمی دارید. همراه ما به شهر بیایید. ما کار مختصری داریم: باید پاکتی را به فرمانده تسلیم کنیم و بعد، همهٔ شب را آزادیم... شامپانی با من...

تیلوف در حالی‌که دستش را دراز کرده بود تا پشت گوش خود را بخاراند گفت:

ـ مرده‌شورشان ببرد! درست‌نیست که سر پستم نباشم، یک وقت دیدی...

روشچین گفت:

ـ فرماندهی را به یکی از ارشدهای واحدت واگذار کن. اگر هم مورد بازخواست قرار گرفتی بگو که نسبت به ما مظنون شده بودی، بگو: «فکر

کردم ممکن است جاسوس‌های سرخ باشند با لباس مبدل...» نهایتش ممکن است احمق خطابت کنند...

ـ فکر بدی نیست. مرا باش که قصد داشتم شماها را بازداشت بکنم...

ـ کار درستیه...

تپلوف به‌طرف سنگر چرخید ـ آنجا کادتها، بار دیگر با حالتی اندوهگین به دور مسلسلها حلقه زده بودند ـ و با صدایی شاداب و طنین‌دار فریاد زد:

ـ استوار گووزدف!

استوار، جوانکی حدود هجده‌ساله، با چشمهای گستاخ آبی‌رنگ، به‌طرف تپلوف دوید، خبردار ایستاد و در حالی‌که آرنجش را تا تراز شانه بالا برده بود، سلام نظامی داد. واسکا تپلوف، فرماندهی واحد را به او سپرد و دستور داد اسبش را آماده کنند.

در راه شهر، تپلوف در حالی‌که از شدت بی‌تابی، روی زین وول می‌خورد، همهٔ اخبار مربوط به شهر را تعریف کرد: نوع واحدهای نظامی مستقر در ورونژ، تعداد آتشبارها، محل استقرار آنها...

ـ ترس و دهشت سگانه حکمفرماست و لاغیر!.. مثلاً تاکوتیف در حوالی اورلوف با عدم موفقیّتی مواجه می‌شود، بچه‌های ما در ورونژ شلوارهایشان را زرد می‌کنند... پیش از این، هرگز از این دهشتها نداشتیم... راستی وادیم، لشکرکشی زمستانی یادت هست؟ بین بچه‌ها، اصطلاح تازه‌ای رواج پیدا کرده: «قلبمان از دست رفت...» آره، یک چیزی از دست رفته است ـ شور و حرارت سابق... از طرف دیگر موژیک‌های اینجا هم آدمهای پست‌فطرتی هستند ـ همه‌اش چشم‌غرّه می‌روند... حق با ژنرال کوتپف است؛ می‌گویند رکّوراست به فرمانده کل گفته بود: «مسکو را می‌شود تصرف کرد به‌شرط آنکه اصلاحات ارضی و چوبهٔ دار به مردمش بدهید...» روی همهٔ تیرهای برق و تلگراف باید حلق‌آویزشان کرد به‌طوری‌که حتی یک تیر خالی پیدا نشود... مثل دورهٔ پوگاچف باید اعدام کرد ـ مردم هر ده را دسته‌جمعی... بگذریم، گور پدر همهٔ این

حرفها، آدم خسته می‌شود... یکی از بچه‌ها آدرسی به من داد، دو تا خواهرند، هر دو تا دختر و حاضر به خدمت. هم گیتار می‌زنند، هم تصنیفهای عاشقانه می‌خوانند ـ آدم از دستشان دیوانه می‌شود. پسر! راستی بیا همین آلان برویم سراغشان...

به‌نظر می‌رسید که همه تپلوف را می‌شناسد زیرا دژبانهای گشتی بی‌آنکه حتی نگاهی به همراهانش بیفکنند، سلام نظامی می‌دادند و رد می‌شدند. در خیابان اصلی به‌طرف در ورودی فولادی ساختمان هتل پیچیدند. تپلوف از اسب به زیر آمد و در حالی‌که پابه‌پا می‌شد با حالتی شرم‌آلود گفت:

ـ خوش ندارم بار دیگر دم چک حضرات قرار بگیرم، بهتر است همین جا منتظرتان بمانم... ستاد عالی در طبقهٔ دوّم هتل است... فقط زیاد معطّلم نکنید.

آنگاه خطاب به یک قزاق کوبانی آبله‌رو ـ با سبیل کوچک تاتاری ـ که دم در هتل ایستاده بود با لحنی جدّی گفت:

ـ کلّه‌پوک، راهشون بده!..

دوندیچ و روشچین از پله‌های فلزی بالا رفتند. روی پاکت بودیونی نوشته شده بود: «محرمانه ـ مستقیم. ژنرال شُکورو ملاحظه فرمایند..» قرار بود پاکت را به آجودان تسلیم بکنند. دفتر ستاد در سالن رستوران هتل که شیشه‌های پنجره‌های کهنه‌اش شکسته بود قرار داشت. آن دو وارد سالن شدند و درست در همان لحظه دو مرد دیگر نیز از در دیگر سالن وارد شدند. یکی از آنها مردی بود بلندقامت و درشت‌اندام، با سبیلی باشکوه بر چهره‌ای خشن و در عین حال زیبا، چوب زیربغلش آستین شنل خاکستری‌رنگ ژنرالی‌اش را اندکی بالا برده بود. روشچین، ژنرال مامونتوف را بازشناخت. مرد دیگر کسی جز ژنرال شکورو نبود ـ با لباس چرکسی قهوه‌ای‌رنگ، با چهره‌ای ملتهب و عضلانی و اوباشانه، با بینی به بالا جسته و با منخرین گل‌وگشاد. هر دو ژنرال در برابر میز یکی از افسران ستاد ایستادند. در کنار میز، افسر کوتاه‌قامت که شلوار گلفش به بالهای خفاش می‌مانست سرگرم دیکته‌کردن مطلبی به یک دختر جوان موبور و خوشگل بود. زن جوان در حالی‌که دستهای خود را بیش از حد

لازم بلند می‌کرد، گفته‌های افسر را به‌سرعت ماشین می‌کرد.

روشچین به دوندویچ چشم دوخت، با سر اشاره‌ای به‌طرف شکورو کرد و با زبان بی‌زبانی پرسید: «حالا تکلیف چیست؟» در همین موقع مامونتوف با مشاهدهٔ دو افسر ناشناس با صدایی بم و لحنی آمرانه گفت:

ـ آقایان، بفرمایید جلو...

روشچین خبردار ایستاد و همانجا، کنار در باقی ماند. دوندیچ به‌طرف شکورو رفت و گفت:

ـ قربان، حامل پاکتی برای حضرت اجل هستم.

شکورو که به دوندیچ تقریباً پشت کرده بود بی‌آنکه بچرخد، گردن ستبر و سرخش را در یقهٔ یراق‌دار لباس چرکسی‌اش چرخاند، لب فوقانی‌اش را مانند یک گرگ درنده بلند کرد و بی‌آنکه به‌صورت دوندیچ نگاه کند پرسید:

ـ پاکت، از کیست؟

ـ از فرمانده هنگ پنجاه‌ویکم ذخیره که در ساحل راست دن مستقر شده و باید تحت فرماندهی حضرت اجل انجام وظیفه کند...

این بار، ژنرال به‌طرف دوندیچ چرخید و در حالی‌که پاکت را لای انگشتهای خود می‌چرخانید با همان لحن خصومت‌آمیز پرسید:

ـ هنگ پنجاه‌ویکم چه صیغه‌ای‌ست؟ فرمانده‌اش کیست؟

وادیم پترویچ که دم در ایستاده بود، به‌گونه‌ای ناخوشایند احساس سرما کرد، دست را در جیب شنل خود فرو برد و دستهٔ هفت‌تیرش را لمس کرد. همهٔ این ماجرا، می‌رفت که به حادثه‌ای احمقانه و ناشیانه و بیهوده مبدل شود... هر آن انتظار می‌رفت که دوندیچ نام ناشناخته‌ای را به‌عنوان نام فرمانده هنگ، بر زبان آورد... حیف! چه اطّلاعات ذی‌قیمتی که ممکن بود در اختیار بودیونی قرار بگیرد...

دوندیچ بی‌آنکه لحظه‌ای تردید کند، جواب داد:

ـ کنت شامبرتن قربان.

آنگاه نگاه خود را به چشمهای لوچ و غضب‌آلود و خسته از بی‌خوابی شکورو دوخت و ادامه داد:

ـ مرخص می‌فرمایید، قربان؟

مامونتوف در حالی‌که ناشیانه سعی می‌کرد روی چوب زیر بغل بچرخد گفت:

ـ سرهنگ، صبر کنید! انگار اسمش آشناست...

چهرهٔ گوشت‌آلود و خوش‌آیندش ناگهان به‌گونه‌ای بیمارگونه درهم رفت: با حرکت ناشیانه‌اش پای زخمی خود را که لای تختهٔ شکسته‌بندی قرار داشت به‌درد آورده بود. هفتهٔ گذشته، آنگاه که سوار در یک کالسکهٔ سه‌اسبه از برابر بودیونی سرگرم فرار بود، گلوله‌ای به پایش خورده بود. از درد به خود پیچید و زیر لب گفت:

ـ تف، لعنت بر شیطان! سرکار سرهنگ دوم، مرخص هستید...

دوندیچ سلام نظامی داد، عقب‌گرد کرد و به‌طرف در رفت. روشچین نگاه خود را به شکورو دوخت. ژنرال، در حالی‌که خطاب به ژنرال مامونتوف که عضلات چهره‌اش هنوز هم از شدت درد درهم بود زیر لب چیزی می‌گفت، به‌آهستگی سرگرم گشودن در پاکت بود. درون پاکت چیزی نبود جز نامهٔ سیمون بودیونی، خطاب به شکورو که دوندیچ و روشچین از متن آن آگاه بودند: «روز بیست‌وچهارم اکتبر، ساعت شش صبح در ورونژ خواهم بود. به شما، ژنرال شکورو دستور می‌دهم که همهٔ نیروهای ضدّانقلاب را در میدان اصلی شهر، در محلی که کارگران را اعدام می‌کردید، گرد هم آوردید. دستور می‌دهم که شما شخصاً فرماندهی رژه را به‌عهده بگیرید...»

آن دو، داشتند از پله‌های فولادین ساختمان هتل، فرود می‌آمدند. یک عدّه کادت تفنگ‌به‌دست، پشت سر هم، از همان پله‌ها بالا رفتند. به‌نظر روشچین می‌آمد که دوندیچ کوتاه‌قامت که پیشاپیش او در حرکت بود با بینی به بالا جسته و با سروصدای فراوان مهمیزهایش، باکندی بسیار گام برمی‌دارد... تظاهری احمقانه و غیرضروری به‌شجاعت و بی‌باکی!..

طنین یک فریاد خفه و زننده از طبقه دوم ساختمان، به گوششان رسید... دوندیچ و روشچین از در هتل خارج شدند. از سوی پیاده‌رو، تیلوف به استقبال آن دو شتافت؛ چهرهٔ سست او با سبیل آویخته‌ای که

داشت تشنهٔ شامپانی و تصنیفهای عاشقانه و زیبارویان بود...

ـ خدا را شکر که آمدید، حوصله‌ام داشت سر می‌رفت... راه بیفتیم...

پا در رکاب کرد و روی پای دیگر، چند بار در کنار اسب سرکش جست‌وخیز کرد. روشچین روی زین نشسته بود. دوندیچ از قوطی سیگار خود، سیگاری درآورد، پکی به آن زد – انگشتهای خشک و آفتاب‌سوخته‌اش اندکی می‌لرزیدند ـ چوب کبریت مشتعل را به یک‌سو پرت کرد، افسار را از دست لاتوگین گرفت و با صدایی قاطع فرمان داد:

ـ یورتمه! به اوّلین کوچهٔ سمت چپ بپیچید!

با اوّلین کوچه، بیش از ده ساختمان فاصله نداشتند. لاتوگین، گاگین و زادوی‌ویتر در حالی‌که سم اسبهایشان روی سنگفرش خیابان، سروصدا راه انداخته بود پیش از سایرین، به کوچه پیچیدند. تپلوف همچنان‌که سعی می‌کرد اسب خود را از حرکت باز بدارد، به‌پشت سر نگریست و فریاد زد:

ـ آقایان، آقایان، دست راست کوچهٔ بعدی...

ولیکن اسب او نیز همراه دیگر اسبها به چپ پیچید. سر پیچ کوچه، روشچین به پشت سر خود نگریست و عدّه‌ای کادت را دید که شتابزده از ساختمان به خیابان می‌دویدند، به این‌سو و آن‌سو می‌نگریستند و گلنگدن می‌کشیدند.

تپلوف در حالی‌که همراه دیگران یورتمه می‌رفت با صدایی گریه‌آلود فریاد زد:

ـ روشچین چی شده؟

دوندیچ همچنان‌که شانه‌به‌شانهٔ او اسب می‌تاخت به‌طرفش خم شد، مچ دستش را فشرد، بند جلد اسلحهٔ کمری‌اش را باز کرد، هفت‌تیر او را از درون جلد بیرون کشید، دندانهای خود را با حالتی خشم‌آلود به‌هم فشرد و فریاد زد:

ـ شامپانی با من!

اینک، هم او، هم روشچین و هم سه‌سرباز سرخ در کوچهٔ پر پیچ‌وخم از کنار خانه‌های کوچک و پرچین‌ها و درخت‌های کهنسال زیزفون که با

شاخه‌های بی‌برگ خود سعی می‌کردند کلاه از سر مردان سوار بربایند، با سرعتی هر چه بیشتر اسب می‌تاختند. از پشت سرشان صدای تیراندازی به‌گوش می‌رسید. بی‌آنکه از سرعت تاخت‌وتاز خود بکاهند، دشت‌ منتهی به پل را پشت سر نهادند، آنگاه رفته‌رفته از سرعت خود کاستند و سرانجام بی‌شتاب به سنگرهای پای پل رسیدند. دونـدیچ در حالی‌که گردنْ اسب خود را که بخار از آن متصاعد می‌شد نوازش می‌کرد، فریاد زد:

ـ استوار گووزدف!

گووزدف که سعی می‌کرد سیگار خود را در آستین فرنچش مخفی کند به‌طرف مردان سوار رفت. دوندیچ ادامه داد:

ـ سروان تپلوف از من خواهش کرده است به شما خبر بدهم که ایشان نیم ساعت دیگر تشریف خواهند آورد. صبح بیست‌وچهارم اکتبر، ما بار دیگر باز خواهیم گشت، یادتان باشد که ما را به مسلسل نبندید...

ـ چشم قربان...

ساعتی بعد، آنگاه که فاصلهٔ زیادی از پل گرفته بودند ـ هنگامی که خورشید می‌رفت که غروب کند و ناچار شدند استراحتی به اسبهای خسته و عرق‌کرده‌شان بدهند ـ دوندیچ خطاب به روشچین گفت:

ـ من، هم از شما و هم از سایر رفقا، شرمنده‌ام... بارها به‌خاطر بی‌پروایی بی‌جایی که دارم، به خودم فحش داده‌ام... به استقبال خطر رفتن، مستم می‌کند. در این جور مواقع تیزهوشی و خودخواهی‌ام گل می‌کند و هدف و مسئوولیت، پاک یادم می‌رود... و همیشه هم از این بابت، پشیمان می‌شوم... اگر همین آلان رفقا، از اسبهایتان پیاده شوید، از زین به زیرم بکشید و دسته‌جمعی زیر دست‌وپایتان له‌ولورده‌ام بکنید، نه تنها دلخور نخواهم شد بلکه احساس آرامش خواهم کرد...

روشچین سر خود را بلند کرد و به‌شدت خندید ـ او نیز بایست خود را از زیر بار آن‌همه فشاری که تحمّل کرده بود می‌رهانید.

ـ صددرصد موافقم، یک‌دست کتک حسابی، طلبت ـ به‌خصوص به‌خاطر سیگاری که دم در هتل روشن کردی...

حیلهٔ بودیونی مؤثّر واقع شد. مانتوف و شکورو بعد از خواندن متن

نامهٔ او که با توسل به شیوه‌ای بی‌سابقه و سخت گستاخانه تسلیم آنها شده بود، دچار خشمی توصیف‌ناپذیر شدند. مردی که اقدام به نگاشتن چنین نامه‌ای کند ـ آن‌هم با تعیین روز و ساعت تصرف ورونژ ـ می‌بایست اعتماد فراوانی به خویشتن داشته باشد. هر دو ژنرال نتیجه‌گیری کرده بودند که بودیونی بایست از چنین اعتمادبه‌نفسی برخوردار باشد، از این رو تعادل خویش را از دست داده بودند.

بودیونی قصد داشت با استفاده از همهٔ نیروهای متمرکز سواره‌نظام خویش، هر سه‌ستون مجزای لشکرهای قزاقی دن و کوبان را که تلاش می‌کردند واحدهای سرخ را به‌محاصره بکشند، از طریق اجرای یک سلسله حمله‌های متقابل پی‌درپی قلع‌وقمع کند. واحدهای سفید، اجرای عملیات تهاجمی را مدام به‌عهدهٔ تعویق می‌انداختند، آنها می‌کوشیدند خویشتن را به عملیات اکتشافی سرگرم سازند. و اینک بودیونی یقین حاصل کرده بود که واحدهای سفید، دیر یا زود دیوانه‌وار به‌گونه‌ای غیرمنطقی دست به حمله خواهند زد.

شب نوزدهم اکتبر، واحدهای گشتی خبر از آغاز حرکت دشمن دادند. زمان نبردهای خونین فرا رسیده بود. سیمون میخائیلویچ که همراه فرماندهان لشکرهای خود در زیر نور شمع سرگرم مطالعهٔ نقشه‌های جنگی بود گفت: «موفّق باشید!»، آنگاه خطاب به همه لشکرها و هنگ‌ها و اسواران فرمان داد: «سوار شوید!»

همهٔ تلفنهای صحرایی به‌صدا درآمدند ـ در کلبه‌های تاریک، در دشتها، در سنگرهای انفرادی پوشیده از شاخ‌وبرگ و پای خرمنها ـ هر جا که تلفنی بود. تلفنچیها در گوشیهای تلفنهای خود فرمانی را شنیدند که هر لحظه منتظر شنیدنش بودند. امربرها به پشت اسبها پریدند، تاخت‌زنان پا در رکاب کشیدند و به‌سرعت در آغوش ظلمت فرو رفتند. در آن شب سیاه و بی‌نسیم ـ شبی که به سیاهی گور دشمن بود ـ جنگجویان که جامه‌به‌تن خفته بودند از فریادهای ممتد: «سوار شوید!» شتابزده بیدار می‌شدند، خواب را از خود دور می‌کردند، به‌طرف اصطبلهای سر باز می‌دویدند، اسبها را زین می‌کردند و تنگشان را چنان می‌کشیدند که اسبها

در جای خود جابه‌جا می‌شدند.

واحدهای سرخ با شنیدن فرمانهایی که اینک در سراسر جبهه طنین‌انداز شده بود به‌طرف دشت، اسب می‌تاختند و در میان ظلمت شب، در جای خود قرار می‌گرفتند. آنها صف‌آرایی می‌کردند و با حالتی آکنده از انتظار به سمتی که می‌بایست سپیدهٔ صبح از آنجا می‌دمید، چشم می‌دوختند. اسبها خواب‌آلود به‌سنگینی نفس‌نفس می‌زدند. سرمای مرطوب صبحگاهی به‌زیر فرنچهای یقه‌بسته و نیم‌تنه‌ها و شنل‌های نازک سربازی راه می‌یافت. نه حرف می‌زدند، نه سیگار دود می‌کردند.

و سرانجام طنین رعدآسای نخستین شلیک، به‌گوش رسید. و درست در همین موقع کمیسرها نیز به سخن درآمدند: «رفقا، سیمون میخائیلوپچ به‌شما دستور داده است که دشمن را درهم بکوبید... مزدوران بورژوازی می‌کوشند مسکو را تصرف کنند ـ مرگ بر آنها! پرچم و اسلحهٔ انقلابی خودتان را غرق افتخار کنید!»

سپیدهٔ صبح، پهنهٔ دشت را روشن نکرد ـ سراسر استپ پوشیده از مه صبحگاهی بود. در طول چندین کیلومتر، بهمنی مرکب از هشت هنگ بودیونی، رکاب‌به‌رکاب، اسب می‌تاخت؛ تاپ‌تاپ سنگین سم اسبها سراسر دشت را فرا گرفته بود. غلظت مه چنان بود که هیچ چیزی دیده نمی‌شد. هر سربازی قادر بود فقط دو رفیق سمت راست و چپ خود را و نیز پشت چند اسب دیگر را که پیشاپیش او در میان مه شیرگون و ناپایدار جست‌وخیز می‌کردند، تشخیص بدهد.

فاصلهٔ چندانی با قوای دشمن نداشتند ـ فاصله‌ای بود که هر آن کمتر می‌شد. اینک صدای شلیکهای نامنظم واحدهای دشمن رفته‌رفته به‌گوش می‌رسید. سربازها اسبهای خود را با شدتی هرچه افزون‌تر به تازیانه می‌بستند و گردن دراز می‌کردند تا شاید بتوانند افراد دشمن را به چشم ببینند... و سرانجام فریادی که رفته‌رفته رساتر و خشماگین‌تر می‌شد، بر فراز سر بهمن، طنین‌انداز شد؛ افرادی که در صفوف جلو اسب می‌تاختند واحدهای دشمن را مشاهده کرده بودند...

سایهٔ سوارانی که می‌رفتند تا اسبهایشان را متوقّف کنند و راه

عقب‌نشینی را در پیش بگیرند در میان مه نمایان شد. قلب قزاق دن نتوانسته بود تاب آن‌همه فشار را بیاورد. آنها نیز به‌شکل بهمنی عظیم در جهت مقابل واحدهای سرخ اسب می‌تاختند... جز ابلیس، هیچ نیروی دیگری نمی‌توانست آنها را به نقاطی دور از زادگاهشان بکشاند ـ تا با شیاطین سرخ شمشیر به شمشیر بزنند. از لرزش زمین و از غرش سهمگینی که بر فراز دشت طنین‌افکن بود به‌قدرت قوای مهاجم پی بردند و یقین کردند که لحظه‌ای بعد اسبها و انسانها درهم خواهند رفت، از پا خواهند افتاد و به تلی خونین مبدل خواهند شد... و تازه، به‌خاطر چی؟ و به امید اسبهای تیزپای خود، از سرعت خویش کاستند و شروع کردند به‌عقب‌گردکردن... فقط تنی چند از بی‌باک‌ترین قزاقها ـ مردانی که مست از بادهٔ دلاوری بودند ـ در حالی‌که به چپ‌وراست شمشیر می‌زدند، خویشتن را به بهمن سرخ زدند...

حتی اسبهای تیزپا هم به‌داد عقب‌نشینی‌کنندگان نرسیدند. مردانی که عقب‌گرد کرده بودند اینک با افراد مهاجم خودی، تصادم می‌کردند... قزاقهای مهاجم، افراد منهزم خودی را از پا می‌انداختند و از بالای اسبها سرنگونشان می‌کردند... در همین لحظه سربازان سرخ فرا می‌رسیدند، شمشیر می‌زدند، فراریان را به زیر سم ستور می‌کشیدند و تارومارشان می‌کردند. صدای فریادهای وحشیانه از هر سو به‌گوش می‌رسید. اینجا و آنجا، در میان مه غلیظ، سایه‌های قزاق‌هایی که سر را تا گردن اسب خم کرده و تاخت‌زنان می‌گریختند و سایه‌های مردانی که شمشیربه‌دست و آماده برای دوشقه‌کردن، تعقیبشان می‌کردند، مشاهده می‌شد... اسبها می‌رمیدند، شیهه می‌کشیدند و گاز می‌گرفتند...

ساعتی بعد، همهٔ هنگهای قزاقی راه هزیمت را در پیش گرفتند. ولیکن از عمق جناحشان سدّی از آتش مسلسل به‌استقبالشان آمد و آنها را به گوشه‌ای از دشت کشانید و بدین‌سان این انبوه نامنظم قزاق را با اسواران تازه‌نفس سرخ روبه‌رو کرد.

تعاقب دو لشکر مامونتوف تا بالاآمدن کامل آفتاب، ادامه یافت. از قزاقها هزاران جسد بی‌جان، ملبس به جامه‌های آبی‌رنگ قزاقی و

شلوارهای پاچه‌گشاد با نوار قرمزرنگ، بر همهٔ دشت به‌جا مانده بود، اسبهای وحشت‌زده بی‌آنکه سواری بر پشت خود داشته باشند به این‌سو و آن‌سو می‌گریختند.

مقارن ظهر، اردوی عظیمی از افراد بودیونی در دشتی هموار به گرد آشپزخانه‌های صحرایی با پاتیلهای تمیز مسین ـ آشپزخانه‌هایی که از دشمن به‌غنیمت گرفته شده بود ـ اجتماع کرده بود. پاتیلها پر از آش بود ـ آش ارزن و پیه خوک؛ و این بار مقداری ماکارونی و برنج و لوبیا و گوشت نمک‌زده و ادویه‌جات به‌عنوان چاشنی به‌آن اضافه شده بود.

و آنگاه که شکمها سیر شد نوبت به دودکردن سیگار و لاف‌وگزافها رسید: یکی از اسلحه‌ای که در جریان نبرد به‌غنیمت گرفته بود ـ شمشیری با قبضه‌ای سیمین یا یک قبضه کارابین ژاپنی ـ تعریف می‌کرد، و دیگری اسب تیزپای قزاقی را می‌ستود ـ کرند و سینه‌ابلق و پاسفید.

هیجان بعد از نبرد، هنوز فروکش نکرده بود ـ مگر ممکن بود به این زودیها فروکش کند؟ صدای سازدهنی از هرگوشه‌ای به‌گوش می‌رسید. و بعد، نوبت به ترانه‌خوانی رسید: «همه جا ابر است و ابر، مه بر فراز دشت گسترده شد...» گروه‌هایی نیز با نوای بالالایکا رقص و پایکوبی آغازکردند ـ پاشنه بر زمین می‌کوبیدند، سوت می‌زدند، دستها را به‌سان قو حرکت می‌دادند و جست‌وخیز می‌کردند.

ولیکن دمی بعد، صدای شیپور «آماده‌باش»» شنیده شد. بار دیگر نبرد و کاری دشوار! در فاصلهٔ اندکی دور، بودیونی همراه دو فرمانده لشکرهای خویش، در حالی‌که یک شنل نمدی به تن و یک کلاه پاپاخ نقره‌ای‌رنگ بر سر داشت، سوار بر اسب ازکنار واحدها گذشت. هنگهای سرخ، بار دیگر صف‌آرایی کردند و هشت پرچم سرخ‌رنگ، در انبوه صفوف آنها به‌اهتزاز درآمد.

قلع‌وقمع وحشتبار نخستین ستون سفیدها آنها را ناگریز ساخت که عملیات مربوط به محاصرهٔ بودیونی را متوقّف کنند. بدین‌سان، نقشهٔ اولیهٔ سفیدها یکسره به‌هم خورده بود و اینک بودیونی تصمیم گرفته بود بی‌درنگ از آشفتگی دشمن حداکثر بهره‌برداری را بکند. واحدهای

بودیونی، همان شب، پیش از سپیده‌دم دومین ستون مامونتوف را نیز مورد تهاجم قرار دادند. این ستون هم نتوانست در برابر ضربه‌های افراد سرخ ایستادگی کند ـ در جهت خطّ راه‌آهن عقب‌نشینی کرد تا خویشتن را تحت حمایت قطارهای زره‌دار قرار بدهد. قطار از ورونژ حرکت کرده بود و در حالی‌که به‌سنگینی می‌غرید از روی پلها می‌گذشت. در پناه برجهای پولادین آن، افسرهای توپخانه پشت توپ‌های شش‌اینچی و مسلسلها کمین کرده و به مهی که رفته‌رفته تنک می‌شد، چشم دوخته بودند. گاه‌وبی‌گاه رابطی در حالی‌که پرچم کوچکی در دست داشت و حرکتش می‌داد، پیشاپیش قطار، روی خطّ آهن نمایان می‌شد. قطار برای لحظه‌ای متوقّف می‌شد تا پیام رابط را دریافت کند. موقعیّت وخیم ستون دوم نیز که توسط واحدهای بودیونی به‌طرف خط راه‌آهن رانده می‌شد، به‌همین‌گونه به آگاهی قطار زره‌پوش رسیده بود.

قطار، بر سرعت خویش افزود. لوکوموتیو با سوت‌های خفه و ممتدّی که می‌کشید خبر از نزدیکی امداد و یاوری می‌داد.

توپچیهایی که از روزنه‌های برج‌های قطار، بیرون را نظاره می‌کردند در میان مه، سایهٔ مبهمی را مشاهده کردند ـ سایه‌ای بود که از روی خطّ راه‌آهن به‌سرعت به‌طرف قطار در حرکت بود. لوکوموتیو متوقّف شد و دنده عقب زد. سایه را که رفته‌رفته بزرگ و بزرگتر می‌شد، به‌توپ بستند؛ ولیکن دیگر دیر شده بود. لحظه‌ای بعد، یک لوکوموتیو باری بدون سرنشین که با سرعت بسیار در حرکت بود با قطار زره‌دار تصادم کرد. همهٔ بدنهٔ لوکوموتیو ـ از جلو و از طرفین ـ مین‌گذاری شده بود. غرش انفجار، طنین‌انداز شد. شدت انفجار به‌حدّی بود که در همان لحظه مهمات موجود در قطار و زره‌دار نیز منفجر شد. و دمی بعد، قطار در میان کلوخهای خاک و ماسه و زبانه‌های آتش و دود و بخار، نخست از جا بلند شد، سپس به یک‌سو غلتید و همهٔ لاک‌پشت شکوهمند فولادین را در حالی‌که درهم می‌کوبید به‌دنبال خود به زیر خاکریز کشانید.

دومین ستون ماموتتوف داشت به‌سوی ورونژ می‌گریخت. ستون سوم نیز بی‌آنکه به استقبال نبرد بشتابد به همان‌سو می‌گریخت. ولیکن

واحدهای بودیونی در چهارمین روز این درگیری شدید، وادارش کردند که نبرد را پذیرا شود. همهٔ ستون را قلع‌وقمع کردند و سراسر دشت و تپه‌ها را در طول چندین کیلومتر با اجساد شقه‌شدهٔ قزاق‌ها پوشانیدند.

همهٔ لشکرهای مضمحل‌شدهٔ دن و کوبان که پاره‌ای از هنگهای آنها حدود پنجاه‌درصد افراد خود را از دست داده بودند به آن‌سوی رودخانه گریخته بودند. و سپیده‌دم روز بیست‌وچهارم اکتبر، نیروهای اصلی بودیونی نیز به همان منطقه رسیدند. نگهبانان پل چوبی ـ همان پلی که توسط یک گروه کشیش و کادتهای تپلوف محافظت می‌شد ـ پل را بی‌آنکه منفجرش کنند رها کرده و گریخته بودند. چندین آتشبار از سوی شهر تیراندازی می‌کردند و ستونهای از لجن و آب را به هوا بلند می‌کردند... بودیونی به‌طرف پل رفت و ساختمان آن را بررسی کرد ـ پلی بود با عجله سرهم‌بندی‌شده. دستهٔ نوازندگان را احضار کرد و دستور داد که به‌آن‌سوی پل بروند و با سازهای بادی سیمگون خویش شادترین و مهیّج‌ترین ترانه‌ها را ـ اعم از پولکا و مارش ـ بنوازند. دانشجویان هنرستان عالی موسیقی با همان جامه‌هایی که چندی پیش به‌اسارت گرفته شده بودند ـ با شنلهای کوتاه و سردوشیهای زرد و قرمز ـ دوان‌دوان از روی پل عبور کردند و درست لحظه‌ای بعد از عبور این عدّه، یک گلولهٔ توپ به پل اصابت کرد و در همش کوبید. نوازندگان که از شدت ترس نیمه‌جان می‌نمودند، در میان غرش انفجارها، دیوانه‌وار در شیپورهای سیمگون خویش دمیدن آغاز کردند...

به هر سرباز سوار یک گلولهٔ توپ تسلیم شد تا به آن‌سوی رودخانه حمل کند. افسرهای فرمانده و کمیسرها در حالی‌که فریاد می‌زدند: «به‌پیش! به‌پیش!» پیشاپیش اسواران، خویشتن را به درون آب یخگون رودخانه که از شدت انفجارها می‌جوشید و می‌توفید، پرت می‌کردند. مردان جنگی، در نقاط ژرف رودخانه با یک دست به یال اسبهایشان می‌چسبیدند و با دست دیگرشان گلوله را حفظ می‌کردند و بدین‌سان می‌کوشیدند شناکنان به‌آن سوی رودخانه برسند. لحظه‌ای بعد ارّابه‌های آتشبارها نیز خویشتن را به آبهای وحشتناک رودخانه زدند و توپها را در ته

آب به آن‌سوی رودخانه کشیدند. آن عدّه از مردان جنگی بودیونی ـ سراپا خیس و خشمگین ـ که موفّق شده بودند از رودخانه بگذرند، با اسبهای خیس خود، شهر ورونژ را به‌شدت مورد حمله قرار دادند. لشکرهای مامونتوف و شکورو این‌بار نیز تن به‌نبرد ندادند و شتابزده به آن‌سوی دن، به‌طرف کاستورنایا گریختند.

قلع‌وقمع بهترین واحدهای سواره‌نظام سفیدها و همچنین اشغال شهر ورونژ نخستین جزء نقشهٔ جنگی بزرگی که به‌دست رهبران جبههٔ جنوب طرح‌ریزی شده بود، به‌شمار می‌رفت. فرماندهان ارتشها و سپاه‌ها و لشکرها و تیپ‌ها و هنگ‌ها، فرامین مربوط به این نقشهٔ جنگی را که روی کاغذهای آبی‌رنگ صادر می‌شد و به‌وسیلهٔ استالین به امضا می‌رسید، دریافت می‌کردند. اینها فرمانهایی بودند عملی و قابل‌درک برای هر سرباز سرخ. همهٔ جزئیات مربوط به کلیهٔ عملیات جبههٔ جنوبی، از منطقهٔ اوریول و کروم گرفته ـ مناطقی که گارد قلع‌وقمع‌شدهٔ دنیکین به همراه ژنرال کوتیپف، (همان ژنرالی که سوگند خورده بود پیش از هر کس دیگری وارد مسکو شود) در زیر فشار و ضربه‌های گروه ویژهٔ سرخها تحت فرماندهی سرگو اورجونیکیدزه[1] آسیمه‌سر ترکش می‌کردند ـ تا عملیات جنگی منطقهٔ ورونژ و کاستورنایا ـ مناطقی که سپاه بودیونی در آنجا وظیفه داشت که جبههٔ سفیدها را در محل به‌هم‌آمدن ارتش‌های دن و داوطلب درهم بکوبد ـ و تا اشغال شهر روستوف که راه دسترسی به آن از میان شکافی می‌گذشت، که منطقهٔ کارگرنشین معدنچیان دونباس به‌وجود آمده بود در این فرمانها پیش‌بینی شده بود.

برخلاف انتظار همهٔ آن مردمی که در اتاقهای کثیف هتل‌ها روی چمدانهای بسته و آمادهٔ خود نشسته بودند و باور می‌داشتند که پیش از فرارسیدن سال نو، فرانسویها مسکو را اشغال کرده و شهر را از شامپانی و صدف و حتی گل بنفشهٔ پارما پر خواهند کرد، و برخلاف انتظار آنهایی که پیش از اینها در شهر پاریس ساعتها در اتاق انتظار خداوندگار اروپا به‌امید ملاقات با ژرژ کلمانسو وقت صرف می‌کردند ولیکن اینک با سری

1- Sergo Ordjonikidze

برافراشته و با حالت پرغروری که انگار قانون اساسی روسیه را در جیب داشتند، بی‌آنکه در اتاق انتظار معطّل شوند به دفتر کلمانسو راه می‌یافتند (دیکتاتور ریزاندام و خمیده‌پشت فرانسوی با ابروهای سفید و پرپشتی که انگار بر طرح سکوت گورستانی جهان سایه انداخته بودند، در کنار بخاری دیواری دفتر خود که ترق‌ترق آتش آن در فضای دفتر پیچیده بود، می‌نشست؛ او از جای خود بلند می‌شد و ملاقات‌کنندهٔ روس‌اش انگشتهای گره‌دار و کج‌وکوله‌اش را با حالتی پر از وجد می‌فشرد) و سرانجام برخلاف انتظار خود آنتوان ایوانویچ دنیکین که از مدّتها پیش ورق‌بازی روزهای جمعه را به‌بوتهٔ فراموشی سپرده و به‌حکم ضعفی که مانند همهٔ انسانها داشت رفته‌رفته به رسالت الهی و تاریخی خویش اعتقاد پیدا می‌کرد، ناگهان بلشویکهایی که یک پایشان به لب گور رسیده بود دست به اقدام غیرقابل تصوری زده بودند؛ آنها درست به‌هنگام شیوع بیماری تیفوس و زمانی که دیگر درگیر شدیدترین گرسنگیها و قحطیها و انهدام نهایی اقتصاد کشور بودند، حملهٔ متقابل نیرومندی را سازمان داده بودند، و به‌این‌ترتیب همهٔ سیاست جهانی اختناق و تجزیهٔ روسیهٔ سرخ ـ این سرزمین بیکرانی که در واقع برای متفکران اروپای غربی چیزی جز یک معما نبود ـ می‌رفت که نقش برآب شود.

منابع الهام‌گیری مردم روسیه، سخت معماآمیز می‌نمود. اندیشهٔ نظام عدالت اجتماعی و خوشبختی همگانی ـ اندیشه‌هایی که گمان می‌رفت برای همیشه در زیر آوار جنگ‌جهانی مدفون شده باشند ـ همانند بذرهای میوهٔ بهشتی در حیطهٔ گردباد، به سرزمین فقیر و ویران روسیه منتقل شده بودند؛ در این سرزمین، موژیکهای بی‌سواد هنوز هم قصّه‌های ایوان هالو و پیرزن جادوگر و قالیچهٔ حضرت سلیمان را برای همدیگر تعریف می‌کردند و پیرزنان و پیرمردان نابینا با صداهای کشیدهٔ خود، دربارهٔ رزم‌ها و بزم‌ها و مجالس عروسی پهلوانان اشعار حماسی می‌خواندند.

ملل روسیه با بهره‌گیری از این اندیشه‌ها، استحکام و نیرویی هم‌سنگ یک مشت آهنین یافته بودند. موژیک‌های قصه‌گو و کارگران کارخانه‌های تعطیل‌شده و نیمه‌ویران در حالی‌که می‌کوشیدند بر قحطی و تیفوس و

ویرانی کامل اقتصاد سرزمینشان فایق آیند اینک ارتش درجهٔ یک دنیکین را به‌زیر ضربه گرفته و به هزیمتش واداشته بودند، ارتش ضربتی ژنرال یودنیچ را در پشت دروازه‌های پتروگراد متوقّف ساخته و وادارش کرده بودند که به سرزمین استونی عقب‌نشینی کند، ارتش نیرومند و پرشمار ژنرال کولچاک را در میان برف‌های سرزمین سیبری درهم کوبیده و پراکنده‌شان کرده بودند، ژاپنی‌های مهاجم را در شرق دور به‌زیر ضربه گرفته و تحت فشارشان قرار داده بودند. اینها با الهام‌گیری از اندیشه‌های لنین ـ چیزی هم جز اندیشه وجود نداشت: نه غذایی برای خوردن و نه جامه‌ای برای به‌تن‌کردن ـ به‌قدرت برتر خویش ایمان داشتند و مطمئن بودند که در آینده‌ای نه‌چندان دور، نظام عدالت اجتماعی کمونیستی را بر روی ویرانه‌های سرزمین فقیرشان بنا خواهند کرد.

۲۰

معدهٔ کاتیا به‌سبب عدم دسترسی به‌غذا، به‌گمان خود او، اینک کوچک‌تر از یک کیف پول خرد شده بود. چیزی که در آن جا می‌گرفت فقط یک سیر نان بود، یک تکه ماهی شور و چند قاشق سوپ. دامنهایش نیز روزبه‌روز گشادتر می‌شدند ـ نه وقت بازدوزی آنها را داشت، نه وسیله‌اش را. ولی چشمهایش حتی از زمانی که ماتریونا در پاییز گذشته آن‌همه غذاهای چرب به‌خوردش می‌داد، به‌مراتب درشت‌تر شده بود.

گاهی اوقات دخترهای مدرسه با حالتی تملق‌آمیز، چین به لبهای گرسنه‌شان می‌آوردند و خطاب به او می‌گفتند: «خاله کاتیا، شما خیلی خوشگل هستین...»

کاتیا به‌حکم آنکه همهٔ زندگی‌اش را در پیش داشت، از تمجید بچه‌ها لذت می‌برد. یگانه خاطرهٔ خود را یعنی یادگاری از وادیم پترویچ را ـ انگشتری که نگینی از زمرد داشت و به شعله‌ای سبزرنگ می‌مانست ـ در قریهٔ ولادیمیرسکایا گم کرده بود. سایه‌های عزیزی راکه در خانهٔ قدیمی کوچهٔ استاروکونیوشنی ساکن بودند، دیگر به‌یاد نمی‌آورد. ولیکن آینده، آینده‌ای که همهٔ امیدها و همهٔ افکار انسانهایی که از گرسنگی و سرما و ویرانی و جنگ رنج می‌کشند به آن‌سو متوجّه است، در نظر کاتیا به‌جاده‌ای وسیع و تابناک ـ به بازتاب نور خورشید بر آبگینه ـ به‌جاده‌ای که از میان مراتع سبز و از کنار دریاچهٔ مه‌گرفته و محصور به انبوه درختهای پر شاخ‌وبرگ می‌گذرد، می‌مانست. و این جاده به حومه و به خطوط مبهم شهری آبی‌رنگ ـ شهری تودرتو، باشکوه و زیبا، شهری که همگی سعادت خویش را در آن خواهند یافت ـ منتهی می‌شد.

روزی، سر کلاس، از این مقوله با بچه‌ها حرف زد. شاگردانش خاموش و بی‌صدا گوش می‌کردند. دختربچه‌های حساس به‌ویژه از اینکه جاده‌ای که راه به آینده دارد از میان مراتع سرسبز می‌گذرد و آدم می‌تواند دنبال پروانه‌ها بدود و گلهای ریز ستاره‌مانند را بچیند، لذت بردند. اما داستان کاتیا به مذاق پسربچه‌ها خوش نیامد زیرا نه به قطارهایی که در پهنای مراتع از کنار چراغهای راهنمایی و از میان پلهای نرده‌دار و تونلها به‌سرعت می‌گذشتند اشاره‌ای کرده بود و نه به دودکشهای عظیمی که دود غلیظی از آنها به‌هوا می‌رفت. البته همگی اتفاق‌نظر داشتند که شهر آینده شهری خواهد بود به‌رنگ آبی آسمانی با ساختمانهایی که سر به ابرها خواهد سود، با قطارهای برقی سریع‌السیر، با تابهایی برای همهٔ بچه‌ها و با طبقهایی مملوّ از نان و سوسیس. کاتیا پرسید: «بستنی هم دوست دارید؟» ولی گویا هیچ‌کدام مزهٔ بستنی را در عمرشان نچشیده بودند، یا اگر هم چشیده بودند آنقدر کوچک بودند که به‌یادشان نمانده بود چه مزه‌ای دارد.

کاتیا ناچار بود حتّی‌المقدور نیروی بدنی خود را حفظ کند. همین چندی پیش هنگامی که داشت سطل پر از آب را به حیاط می‌برد، ناگهان دچار ضعف شده، سطل را بر زمین نهاده، چشمهایش سیاهی رفته و ناگزیر به‌دیوار تکیه زده بود. جلسات سخنرانیهای هنری خوشبختانه تشکیل نشده بود: شهر مسکو یکسره خالی از سکنه می‌نمود ـ گاه از این سر تا آن سر شهر، عابری دیده نمی‌شد. اما در عوض، صفحات روزنامهٔ ایزوستیا اینک همه‌روزه پر از اخبار فتوحات و موفّقیّت‌های نظامی بود. ارتشهای سرخ با استفاده از شکافی که در جبههٔ حومهٔ کاستورنایا به‌وجود آورده بودند همچون سیلابی خروشان به منطقهٔ دونباس سرازیر شده بودند. از سوی دیگر قیامهای روستایی نیز در پشت جبهه، امان خصم را بریده بود. زمان آن فرا رسیده بود که سرانجام مردم، پایان جنگ و بدبختیها را احساس کنند.

مقارن ساعت هشت شب، کاتیا بی‌آنکه چراغ موشی را روشن کند، در اتاق خود نشسته بود. از لای در نیمه‌باز بخاری فلزی، اندک نوری به درون

اتاق می‌تابید. در حالی‌که روی یک چهارپایهٔ کوتاه نشسته بود یک مشت خرده‌چوب را یکی‌یکی با احتیاط در بخاری می‌گذاشت، خرده‌چوبها به‌حکم آنکه مخلوق انرژی همان خورشیدی بودند که کاتیا داستانش را در مدرسه برای بچه‌ها تعریف کرده بود، با نوری پرفروغ مشتعل می‌شدند و شادمانه ترق‌وتروق می‌کردند.

در آن روزها کاتیا کتاب جنایات و مکافات را می‌خواند. خدایا، چه درمان‌ناپذیر بود زندگی مردم آن دوره! دست را روی کتاب نهاده و به آتش بخاری خیره شده بود. شبی که سویدریگایلوف[1] در یکی از میخانه‌های چوبی خیابان بزرگ سپری کرده بود، چه شب وحشتناکی بود! این، همان رستورانی بود که کاتیا فقط یک‌بار در عمر خویش به‌اتفاق بس‌سونوف و احتمالاً در همان اتاقی که سویدریگایلوف با علم به آنکه بر وحشت و نفرت از زندگی فایق نخواهد آمد سعی می‌کرد وقت‌کشی کند، حضور یافته بود.

همهٔ این ماجرای لعنتی متلاشی شده، به خاکستر مبدل شده و به باد فراموشی سپرده شده بود. و حالا امکان یافته بود که این‌چنین بنشیند، آرام و بی‌دغدغه کتابی دربارهٔ زندگی گذشتهٔ انسانها بخواند، خرده‌چوب در آتش بگذارد و به خوشبختی انسانها ایمان داشته باشد.

صدای چند پای ناهماهنگ را از راهرو شنید ـ ظاهراً تنی‌چند به ملاقات ماسلوف آمده بودند؛ طی روزهای اخیر عدّه‌ای شب‌هنگام به‌ملاقات او می‌آمدند و صدای خشم‌آلودشان چنان بلند بود که حتی در اتاق کاتیا هم شنیده می‌شد. و هر شب بعد از پایان جلسه ـ صرف‌نظر از زمان آن – ماسلوف دوستان خود را تا در آشپزخانه همراهی می‌کرد، آنگاه ضربهٔ محتاطانه‌ای به در اتاق کاتیا می‌نواخت و می‌گفت:

ـ نکند قصد خواب دارید؟ واقعاً شرم‌آور است که انسان سر شب تلپی بیفتد توی رختخواب... آن‌هم یک زن متجدّد...

و در همین حال با اصرار تمام با دستگیرهٔ در بازی می‌کرد. کاتیا از شدت خشم سراپا می‌لرزید: یکدندگی و اعتمادبه‌نفس ماسلوف چنان

۱- یکی از قهرمانان رمان جنایات و مکافات، اثر داستایوسکی. ـ م.

بود که ممکن بود تا صبح روز بعد پشت در اتاق بایستد.

ـ یکاترینا دمیترونا، می‌خواهم لحظه‌ای در کنار بخاری شما آرام بگیرم... اعصابم خرد شده است... لطفاً اجازه بدهید به‌عنوان یک دوست ساعتی در کنارتان باشم...

سکوت کردن، سخت احمقانه می‌نمود از این رو کاتیا سرانجام ناچار می‌شد در را بگشاید. می‌آمد تو، کنار بخاری می‌نشست و کنده‌ها را ـ که هر کنده‌ای عزیزتر از یک سکهٔ طلا بود ـ در بخاری می‌گذاشت، دستهای باریک خود را روی بخاری گداخته گرم می‌کرد و در حالی‌که به‌گونه‌ای اسرارآمیز پوزخند می‌زد دربارهٔ قدرت کیهانی و مخوف جاذبهٔ جنسی داد سخن می‌داد... زیبایی، چیزی جز تسلیم‌شدن به‌این جاذبه نبود! و مابقی ـ نوعی منزّه‌طلبی نفرت‌انگیز. از سوی دیگر، کاتیا، هم زیباست، هم تنها و هم «بی‌مستأجر». به‌گونه‌ای تردیدناپذیر مطمئن بود که همین روزها کاتیا او را به زیر پتوی خود راه خواهد داد...

آن شب که رمان داستایوسکی پاک خسته‌اش کرده بود با افکاری اندوهبار به صداهایی که از اتاق ماسلوف شنیده می‌شد، گوش می‌کرد. عدّه‌ای وحشیانه فریاد می‌زدند و گاه‌وبیگاه صدای سقوط شیئی بر کف اتاق ـ انگار کتابها را بر زمین پرت می‌کردند ـ به‌گوش می‌رسید. کاتیا مطمئن بود که آن شب ماسلوف به‌قصد آرام‌کردن اعصاب خویش، به دیدارش خواهد آمد...

کسی تلنگری به در اتاق زد و از سوراخ کلید نجوایی به‌گوش رسید: «خاله کاتیا، خونه هستین؟» صدای کلاودیا را شناخت و در را باز کرد. چکمه‌های نمدی گندهٔ دخترک، ریسمان‌پیچ بود.

ـ چسنوکووا منو فرستاده پی شما، روشچین از جبهه اومده و توی خونهٔ اونه.

ـ راستی، هوای بیرون سرد است؟

ـ وحشتناکه خاله کاتیا، باد بیرون چنان سرده که آدم نمی‌تونه چشماشو واکنه. کاش یه ذرّه برف می‌اومد! اما کو برف؟.. چه زمستون مضحکی! شما خونه‌تون خیلی گرمه...

کاتیا به‌هیچ‌وجه حال‌وحوصلهٔ آن را که در هوایی چنین سرد، اتاق گرم خود را ترک کند و به محلهٔ پرسنیا به خانهٔ چسنوکووا برود، نداشت. از سوی دیگر مطمئن بود که یک گفت‌وگوی خسته‌کننده نیز تا پاسی از شب در انتظارش است. پالتو خود را پوشید و یک شال پشمی روی سر انداخت. آنگاه با نهایت احتیاط ـ به‌گونه‌ای که ماسلوف متوجّه نشود ـ به‌اتفاق کلاودیا بیرون رفت. از پیچ کوچهٔ تاریک، باد با چنان شدتی وزید که انتهای شال را روی سر دخترک انداخت. غبار کوچه در برخورد با پوست صورتشان به سوزنهای تیز‌می‌مانست. غرش شیروانیها از هر سو به‌گوش می‌رسید. باد با چنان شدتی صفیر می‌کشید و نعره می‌زد که انگار کاتیا و کلاودیا آخرین ساکنان کرهٔ ارض بودند ـ گفتی که همه چیز مرده بود و خورشید دیگر هرگز بر فراز جهان طلوع نخواهد کرد...

در کنار پنجرهٔ کم‌فروغ یک خانهٔ چوبین، کاتیا پشت به باد کرد تا نفسی تازه کند. از لای درز دو پردهٔ پنجره، چشم به درون اتاق دوخت ـ اثاثهٔ خانه را دید، دودکش سیاه را که با یک زانویی به بخاری دیواری وصل شده بود، شعلهٔ ضعیف آتش بخاری را در وسط اتاق و تنی چند را که روی مبلها نشسته بودند. همهٔ آنها سرها را به‌کف دست تکّیه داده و به‌نوجوانی که در مقابل‌شان ایستاده بود چشم دوخته بودند. جوانک در حالی‌که بینی به‌بالاجستهٔ خود را متکبرانه بالا گرفته بود از روی دفتری که در دست داشت سرگرم خواندن چیزی بود. پالتو فرسوده‌ای به‌تن داشت که دگمه‌هایش را نینداخته بود و چکمه‌های نمدین ریسمان‌پیچ‌شده‌اش شبیه چکمه‌های کلاودیا بود. از روی حرکت دستهایش و از روی موهای انبوه و ژولیده‌اش که با هر حرکت سرش آنها را قهرمانانه به‌پشت سر می‌راند، پی برد که نوجوان سرگرم خواندن شعر است. با مشاهدهٔ این منظره، در درون خود احساس حرارت کرد و خنده‌کنان به‌طرف باد چرخید و بی‌آنکه شال را از سر کلاودیا دور کند به‌طرف خیابان آربات دوید.

در خانهٔ چسنوکووا عدّهٔ زیادی جمع بودند ـ همهٔ همسران کارگرانی که به‌جبهه رفته بودند و چند پیرمردی که در صدر مجلس، در کنار میز نشسته بودند. یک مرد نظامی پشت میز قرار گرفته و دربارهٔ وقایع جنگی،

مشغول حرف‌زدن بود. در لحظهٔ ورود کاتیا، مردم دسته‌جمعی مرد نظامی را سؤال‌پیچ کرده بودند: «فکر می‌کنین تک سرما کی بشکنه؟»، «آیا ممکنه که پیش از کریسمس، سوخت به مسکو برسه؟»، «وضع چکمهٔ نمدی و پوستین واحدها چطوره؟ از این بابت در مضیقه نیسین؟». آنها با ذکر نام و نشان همسران و برادران خویش جویای حالشان می‌شدند، گفتی که این مرد نظامی همهٔ ده‌ها هزار کارگری را که اسلحه به‌دست در جبهه‌های مختلف می‌جنگیدند، می‌بایست می‌شناخت.

کاتیا که نتوانسته بود خود را به درون اتاق بکشاند، همانجا، کنار در ورودی جاگرفته بود. روی نوک پا بلند شد و مرد نظامی را دید که با سری فروآویخته ـ که با نوار زخم‌بندی پیچیده شده بود ـ سرگرم یادداشت کردن مطالب بود. مرد نظامی پرسید:

ـ رفقا، سؤال دیگری ندارید؟

کاتیا، چنان لرزید که انگار این صدای جدّی و نه‌چندان بلند، قلبش را سراپا شکافته و به‌همهٔ وجودش رخنه کرده بود. شتاب‌زده برگشت تا مراجعت کند. پس هیچ چیز فراموش نشده بود... طنین این صدا، صدایی که به آن صدای گرامی و تا ابد خاموش‌شده شباهت داشت، اندوه سابق و درد گذشته و به‌دردنخور و بیهوده را در وجودش بیدار کرده بود... و بدین‌گونه است که یک انسان تنها، خاطرات از دیرباز نابودشدهٔ خویش را به‌خواب می‌بیند: مادر مرحوم خود را می‌بیند که در کنار یک کلبهٔ کوچک جنگلی ـ کلبه‌ای که پیش از آن هرگز ندیده بودش ـ نشسته است و همانند روزهایی که از زمان کودکی به یاد دارد، لبخند می‌زند؛ نوری که خاکستری‌رنگ می‌نماید کلبه را روشن کرده است. انسان می‌خواهد به‌طرف مادر خود برود، او را از عالم خواب به زندگی بازگرداند اما دستش به بدن مادر نمی‌رسد؛ مادرش خاموش است و لبخند می‌زند و او درمی‌یابد که خواب می‌بیند و سیل اشکی که بیرون می‌تراود سینهٔ انسان خفته را متورّم می‌کند.

گویا دگرگونی قیافهٔ کاتیا چنان بود که یکی از زنهایی که دم در ایستاده بود، گفت:

ـ همشهریا، به خانم معلم راه بدین‌بره تو، شما که پاک زیر پا له‌ش کردین!..
و به این ترتیب کاتیا به درون اتاق راه یافت. مردی که با سر باندپیچ‌شده پشت میز ایستاده بود، سر خود را بلند کرد و کاتیا چهرهٔ عبوس او را دید. پیش از آنکه احساس خوشحالی بتواند چشمهای تیرهٔ کاتیا را پرفروغ کند و فراخ بگشاید، تلوتلو خورد، سرش گیج رفت، حافظه‌اش تکان خورد و مغشوش شد، همهمهٔ مردم فروکش کرد و به دوردستها رفت و چشمهایش مانند زمانی که در هشتی چیزی نمانده بود که سطل را از دست بیندازد، سیاهی رفت... در حالی‌که لبخندی گناه‌آلود برلب داشت، به نفس‌نفس افتاد، رنگش به سفیدی گچ شد و زانوهایش تا شدند...
مرد نظامی در حالی‌که مردم را پس می‌زد، فریاد کشید:
ـ کاتیا! کاتیا!
تنی چند از اطرافیان، زیر بازوی کاتیا را گرفتند تا از سقوطش بر کف اتاق جلوگیری کنند. وادیم پترویچ صورت فروافتاده و عزیز و جذاب او را با آن دهان سرد نیمه باز و آن چشمهای بی‌حالت و نیمه بسته، در دو کف دست خود گرفت و با لبهای لرزان خویش، چندین بار تکرار کرد:
ـ این زن من است رفقا، این زن من است...

آن دو می‌رفتند و باد به پشت‌شان می‌وزید. وادیم پترویچ شانه‌های نحیف کاتیا را به خویشتن می‌فشرد. کاتیا همهٔ راه را اشک ریخته بود ـ گاه‌وبی‌گاه می‌ایستاد و وادیم را می‌بوسید. روشچین می‌خواست توضیح دهد که به چه سبب در طی سالی که او سرتاسر روسیه را زیر پا نهاده بود تا کاتیا را بیابد، همگی او را مرده انگاشته بودند اما این‌همه داستانی درهم‌وبرهم و طولانی و غیرضروری از آب درآمد. کاتیا گاه‌وبی‌گاه متوقّف می‌شد و می‌گفت: «عوضی رفتیم، بیا برگردیم...» راه رفته را باز می‌گشتند و بار دیگر در کوچه‌های خلوت و تاریک آواره می‌شدند. گاه‌وبی‌گاه غژغژ بادنماهای زنگ‌زدهٔ دودکشها و همهمهٔ شیروانیهای نیمه‌ویران، سکوت کوچه‌ها را برهم می‌زد. گاه نیز یک درخت زیرفون شاخه‌های سیاه خود را از پشت یک دیوار فروریخته همراه با زوزه‌ای جگرخراش به‌حرکت درمی‌آورد و گفتی بدین‌گونه به‌خاطر می‌آورد که شاید در یک چنین شبی و در همین کوچه، نیکولای واسیلی‌یویچ گوگول

را دیده است که شنل بر دوش ـ شنلی که باد به‌زیرش دویده بود ـ از ترس شیاطین، شتاب‌زده می‌گریخته است.

آنگاه که به کوچهٔ استاروکونیوشنی رسیدند، کاتیا گفت:

ـ این‌هم خانهٔ ما، به‌یادش می‌آوری؟ تو همیشه از در ورودی اصلی می‌آمدی. من توی اتاق سابقم زندگی می‌کنم.

طول حیاط کوچک را دویدند. در آشپزخانه قفل بود. کاتیا گفت:

ـ چه بد... حالا مجبوریم در بزنیم... تا زور داری در بزن...

آنگاه خنده‌ای کرد، سپس چشمانش اشک زد، وادیم را بوسید و بار دیگر خنده‌ای کرد. روشچین با هر دو مشت خود، روی در آشپزخانه ضرب گرفت؛ ماسلوف از پشت در با صدایی آکنده از اضطراب پرسید:

ـ کیه؟ چه خبر شده؟

ـ باز کنید، منم، کاتیا.

ماسلوف در را باز کرد، یک چراغ موشی در دست او می‌لرزید. مرد نظامی را پشت سر کاتیا مشاهده کرد ـ یکّه‌ای خورد، یک رشته چین‌های طولی بر گونه‌هایش پدیدار شدند، چشمهایش با حالتی حاکی از نفرت تنگ شدند... کاتیا گفت:

ـ متشکّرم.

و بی‌آنکه دست وادیم پترویچ را رها کند به‌طرف اتاق خود دوید. هوای اتاق هنوز سرد نشده بود. کاتیا به‌نجوا پرسید:

ـ کبریت داری؟

روشچین چنان به‌هیجان آمده بود که او نیز به‌نجوا پاسخ داد:

ـ آره...

کاتیا چراغ نفتی را روشن کرد. درست است که نور این حباب شیشه‌ای ضعیف بود اما آن‌قدر بود که همهٔ شب می‌توانستند چهرهٔ همدیگر را تماشا کنند. همچنان‌که شال را از سر خود برمی‌داشت، چشم از وادیم برنمی‌گرفت: موهای روشچین پاک سفید شده بود حتی در لابه‌لای ابروانش چند تار موی سفید دیده می‌شد، چهره‌اش حالت مردانه‌ای یافته بود ـ حالت ناشناخته‌ای که بیانگر نوعی خشونت و آرامش بود. و این‌همه، کاتیا را بیش از پیش مجذوب می‌کرد ـ روشچین اینک از مردی که کاتیا در روستوف می‌شناخت، به‌مراتب جوان‌تر، شجاع‌تر و خوش‌قیافه‌تر بود. نوارزخم‌بندی‌وادیم رادید،

دهان‌خودرا بازکرد، آهی کشید و پرسید:
ـ تو زخمی هستی؟
ـ فقط یک خراش... و به‌خاطر همین خراش است که دو هفته مرخصی گرفته‌ام... من می‌دانستم که تو در مسکو هستی... اما چطور می‌توانستم پیدات کنم؟
لبهای کاتیا به‌لبخندی شادمانه و محیلانه گشوده شدند.
ـ راستی چیزی نمانده بود که تو را توی آن ده پیدا بکنم... مدام در تعقیب کراسیلنی‌کوف بودم...
کاتیا با حالتی حاکی از خشم سر خود را تکان داد، چانه‌اش نیز لرزید.
ـ کاتیا، من او را کشتم...
کاتیا سرش را خم کرد و نگاهش را به کف اتاق دوخت.
ـ راستی داشتم تعریف می‌کردم چطور شد که تو خبر کشته‌شدن مرا شنیدی... در حقیقت، مرگ من، اتفاق افتاده بود...
کاتیا نگاه پراضطراب خویش را به او دوخت، قطره‌های اشک در چشمهای درشتش حلقه زدند.
ـ یک شب داشتم با قطار سفر می‌کردم ـ دیگر دلیلی نداشت که زندگی کنم، من در اصل مطلب اشتباه کرده بودم، برایم کاملاً روشن بود که می‌بایست کشته می‌شدم یا خودم را به کشتن می‌دادم... عزیزم، مرا ببخش، با این‌که گفتن همهٔ اینها سخت و سنگین است باوجود این میل دارم که حرف بزنم... آنچه که مرا با زندگی پیوند داده بود فقط فکر تو بود، نه عشق تو ـ دیگر عشقی باقی نمانده بود؛ همیشه به تو فکر می‌کردم و این، چیزی بود که نمی‌توانستم پاره‌اش کنم، دورش بیندازم، از یادش ببرم یا بهش خیانت کنم... آن شبی که در قطار گذشت به‌نوعی خودتباهی می‌مانست... و حالا که از شکاف درجه و نوک مگسک تفنگم قیافه‌های آشنا را باز می‌شناسم، به‌خوبی پی می‌برم که گلوله‌ام را به‌طرف چه روح سیاه و تباه‌شده‌ای می‌فرستم...
کاتیا، بازوی خود را روی شانهٔ او نهاد و گونه‌اش را به سینهٔ او فشرد ـ به سینه‌ای که سخت و تند می‌تپید. هنوز هم وسط اتاق ایستاده بودند ـ وادیم شنل بر دوش و کاتیا پالتوپوست به تن. او پی می‌برد که روشچین دارد به مهمترین مسئله زندگی‌اش اشاره می‌کند... چه انسان عزیز و ارزنده‌ای!... او قصد داشت هر چه زودتر خویشتن را تبرئه کند تا کاتیا

خصایل جدید و شرافتمندانه و خشونت‌آمیز و پرشور را در وجود او دوست داشته باشد... روزی که در روستوف خویشتنداری خود را از دست داده و کاتیا را رها کرده و رفته بود، برای کاتیا مثل روز روشن بود که او سخت رنج خواهد کشید و به همه چیز پی خواهد برد... در حالی‌که خود را به وادیم فشرده بود به عبارات نامفهوم و گسیختهٔ او ـ انگار که قصد داشت هیروگلیف رنجهای بزرگ خود را شتابزده رسم کند ـ گوش فرا می‌داد... ولیکن کاتیا همه چیز را درک می‌کرد حتی اگر وادیم خاموش می‌ماند...

ـ کاتیا، وظایف ما زیاده از حد است... ما حتی خوابش را هم نمی‌دیدیم که عملی‌اش بکنیم... یادت هست ـ و چقدر حرفش را می‌زدیم ـ که گرداب تاریخ و مرگ تمدنهای بزرگ و اندیشه‌هایی که به تقلید مسخره‌آمیزی مبدل شده بودند، چه حرفهای یاوه و ملال‌آوری می‌نمودند؟.. اگر پیراهن آهارخوردهٔ فراک‌پوشها را پس بزنی، چیزی جز سینهٔ پشم‌آلود بشر عصر حجر نخواهی دید... چه دروغی! پردهٔ جلو چشممان پس رفته است.. همهٔ زندگی گذشتهٔ ما چیزی جز خیانت و فریب نبوده است! و حالا سرزمین روسیه، انسان را خلق کرده است و این انسان خواسته است که آدمها حق آدم بودن داشته باشند. این یک آرزو نیست بلکه فکری‌ست تحقّق‌پذیر، فکری‌ست که روی نوک سرنیزه‌هایمان نشسته است... نور خیره‌کنندهٔ آن، گنبدهای نیمه‌ویران همهٔ قرنهای گذشته را روشن کرده است... همه چیز، هماهنگ و منطقی و طبیعی است... هدف، شناخته شده است و حالا هر سرباز سرخ، آن را می‌شناسد... کاتیا، انگار داری مرا می‌فهمی، مگر نه؟.. دلم می‌خواست همهٔ افکارم را بازگو می‌کردم... تو دلخوشی منی، قلب منی، عشق منی، ستارهٔ منی...

و کاتیا را ناگهان چنان در آغوش فشرد که همهٔ استخوانهایش به صدا درآمدند، کاتیا نیز با همهٔ نیرویی که داشت خویشتن را به‌سینهٔ وادیم فشرد. کسی ضربه‌ای به در زد و هماندم نیز صدای ماسلوف از پشت در شنیده شد:

ـ یکاترینا دمیترونا لطفاً در را باز کنید، یک دقیقه کارتان دارم...

و چون پاسخی نشنید، دستگیرهٔ در را مثل همیشه تکان داد و افزود:

ـ مطمئن هستم که شما از وضع فوق‌العادهٔ شهر اطلاع دارید. شما بعد از ساعت ده شب، مردی را به اتاق خودتان راه داده‌اید... نظر به مسؤولیتی که من دارم...

روشچین دست‌های کاتیا را از شانه‌های خود پس زد و گفت:
ـ صبر کن، خودم با او حرف می‌زنم.
ـ وادیم، دیوانه نشو، خودم حرف می‌زنم... خواهش می‌کنم...
در را گشود، از اتاق‌بیرون‌رفت و در را پشت‌سرخودبست. ماسلوف چراغ به‌دست در حالیکه همچنان پوزخند می‌زد، ایستاده بود. کاتیا با لحن محکمی که پیش از این در گفت‌وگوی خود با ماسلوف هرگز به کار نبرده بود گفت:
ـ شما نباید به اتاق من وارد شوید، رفیق ماسلوف!
ماسلوف در حالی‌که پس‌پس می‌رفت و از در فاصله می‌گرفت نگاه خیره و هیستریک خود را به کاتیا دوخته بود و با اشارهٔ انگشت، او را نزد خود می‌خواند. کاتیا همچنان‌که از پی او گام برمی‌داشت پرسید:
ـ چه‌کار دارید؟ نمی‌فهمم...
ـ یکاترینا دمیترونا می‌خواهم به‌شما اخطار کنم که نباید برای فاجعه‌ای که بر سرم آمده است اهمیتی قائل بشوید... در واقع این، یک فاجعه نیست... لابد شما از ماجرا خبر دارید... همهٔ محله غرق سرور و شادی‌ست... اما چه مردمان عجولی!..
کاتیا با لحن خشم‌آلودی گفت:
ـ از حرفهای شما سر در نمی‌آورم... به‌هرصورت خواهش می‌کنم در اتاق مرا نزنید...
ـ دروغ نگویید! شما از همه چیز سر درمی‌آورید... شما را آنقدر آزموده‌ام که بتوانم بشناسمتان. بنابراین اولاً: در رفتار و گفتار خودتان با من باید تصور کنید که کارت عضویت حزبی مرا هنوز از دستم نگرفته‌اند... این توصیهٔ مرا نوعی دوراندیشی تلقی کنید...
با اینکه آهسته و حتی کاهلانه حرف می‌زد، صدایش خرخر می‌کرد.
ـ یکاترینا دمیترونا هیچ چیزی عوض نشده است!.. ثانیاً: مهمان شبانهٔ شما همین الان باید برود... می‌خواهید بپرسید که چرا اصرار می‌کنم؟ این‌هم جواب من...
دستش را در جیب آغشته به‌روغن و بی‌دگمهٔ خود فروکرد، یک قبضه اسلحهٔ کمری‌تخت را از جیب خود درآورد و در حالیکه آن را به کاتیا نشان می‌داد، ادامه داد:
ـ و بعد رابطهٔ گذشته‌مان را از سر خواهیم گرفت...

کاتیا دچار چنان اضطرابی شده بود که فقط به‌آهستگی پلک می‌زد. در همین لحظه روشچین در را باز کرد و پرسید:

ـ با زن من چه‌کار دارید؟

صورت ماسلوف تا دم گوشهایش پرچین شد، زانو زد تا چراغ موشی را زمین بگذارد؛ اسلحه، هنوز هم در کف دستش بود. روشچین به‌طرف‌اورفت، اسلحه را از دستش بیرون کشید، آن را در جیب شنل خود گذاشت و گفت:

ـ بس کنید! اسلحه را فردا صبح تحویل چکای محلی خواهم داد، می‌توانید فردا از همان جا تحویلش بگیرید. اگر یک بار دیگر به در اتاق ما نزدیک شوید، ستون فقرات شما را خرد خواهم کرد...

هر دو به اتاق خودشان برگشتند. کاتیا خاموش و بی‌صدا، بند انگشتهای خود را به‌صدا درآورد. روشچین پالتوپوست او را از تنش درآورد و گفت:

ـ همه چیز مثل روز روشن است، کاتیا، او دیگر هرگز در نخواهد زد. فکر می‌کنم دربارهٔ همین ماسلوف چیزهایی در جبهه شنیده باشم. او جزو همان آدمهایی‌ست که ارتش را به‌تباهی می‌کشانیدند...

شنل خود را درآورد و پای کاتیا که سراسیمه روی مبل نشسته بود فرود آمد و سر را روی زانوهای او گذاشت. دستهای کاتیا روی موها، گونه‌ها و گردن او لغزیدند. اینک هر دو، ماجرای احمقانهٔ ماسلوف را از یاد برده بودند. هر دو سکوت کرده بودند. هیجانی جدید ـ هیجانی که پرتوان بود و ناشناخته ـ همهٔ وجودشان را فرا گرفته بود. روشچین لبریز از شادی اشتیاق و آرزو بود و کاتیا شاد از احساس شادی او.

ـ کاتیا، صدها هزار بار بیش از آنچه که فکرش را بکنی...

ـ من‌هم وادیم... گرچه من همیشه و تا ابد...

ـ تو سردته؟

ـ نه، نه... فقط خیلی دوستت دارم...

در کنار کاتیا روی مبل بزرگ قدیمی نشست و چشمها و دهان و کنج لبهای او را غرق بوسه کرد. و آنگاه که نوبت به سینه‌اش رسید، کاتیا به یاد خال سینهٔ چپ خود افتاد و به‌خاطر آورد که وادیم سخت فریفتهٔ این خال بود. دکمه‌های بلوز پشمی خود را باز کرد تا وادیم بتواند خالش را ببوسد.

بخاری داشت خاموش می‌شد؛ هوای اتاق رفته‌رفته رو به سردی

می‌نهاد. روشچین در حالی‌که نگاه از کاتیا برنمی‌گرفت و لبخند می‌زد ـ لبخندی که دندانهای مرتبِ او را نمایان می‌ساخت ـ کنار بخاری زانو زد، مقداری خرده‌چوب را که زمانی پشتی و پایهٔ مبل بود در بخاری گذاشت و شروع کرد به فوت‌کردن. هوای اتاق بار دیگر گرم شد.

گونه‌های کاتیا هنگامی که داشت لباس از تن درمی‌آورد گلگون شدند؛ وادیم لبخندی زد، چهرهٔ او را بین دستهای خود حبس کرد و صورتش را غرق بوسه کرد.

همهٔ شب باد در دودکش زوزه کشید و شیروانی را به‌غرش درآورد. کاتیا درست مانند پسیکه[1] چندین بار بیدار شد، شعلهٔ چراغ موشی را تنظیم کرد و دقایقی چند به چهرهٔ وادیم خیره ماند. او لبریز از خوشبختی بود و یقین داشت که وادیم نیز احساس خوشبختی می‌کند زیرا چهره‌اش آرام و جدّی بود.

داشا دوان‌دوان وارد آشپزخانه شد و فریاد زد:

ـ کاتیا، کاتیا! عزیزدلم!

آنگاه در حالی‌که چکمه‌های نمدین یخ‌زدهٔ خود را به کف راهرو می‌کوبید فریادزنان به‌طرف اتاق کاتیا دوید. و هنگامی که به همدیگر رسیدند کاتیا را در آغوش کشید، صورتش را غرق بوسه کرد، لحظه‌ای از خود دورش کرد، دیوانه‌وار به چهره‌اش خیره شد و بار دیگر به آغوشش کشید و نوازشش کرد. از او بوی برف و پوست گوسفند و نان سیاه به مشام می‌رسید. پوستینی به‌تن داشت، با یک روسری دهاتی و یک کوله‌پشتی.

ـ کاتیا، عزیزدلم، خواهر نازم... دلم برایت یک ذرّه شده بود. همه‌اش به‌فکر تو بودم... فکرش را بکن، از ایستگاه یاروسلاول تا اینجا را پیاده آمدیم. مسکو شبیه یک دهکوره شده: سکوت، کلاغها، برف و کوره‌راه‌های برف‌گرفتهٔ کوچه‌ها... دارم از پا می‌افتم... تازه بیچاره کوزما کوزمیچ را بگو که حدود سی کیلو آرد حمل می‌کرد... وقتی که به استاروکونیوشنی رسیدیم، هرچه گشتم نتوانستم خانه‌مان را پیدا کنم! تمام کوچه را سه دفعه رفتیم و برگشتیم... کوزما کوزمیچ می‌گفت: «کوچه رو عوضی اومده‌ای...» حرصم گرفته بود ـ آدم خانه‌اش را گم بکند!.. اما

۱- Psyche: الههٔ زیبایی در اساطیر یونان. الهام‌بخش عشق (اروت، فرزند ونوس) ـ م.

یکهو... نه، تو باید فقط تصورش را بکنی! یک‌هو از سر کوچه، سروکلهٔ یک مرد نظامی پیدا شد... به‌طرفش رفتم و گفتم: «ببخشید رفیق...» یارو چهارچشمی به‌من خیره شده بود... هیچ کاری نتوانستم بکنم جز آنکه دهانم را باز کنم و بنشینم روی برفها... وادیم! فکر کردم که دیوانه شده‌ام، گمان کردم که مرده‌ها توی کوچه‌پسکوچه‌های مسکو پرسه می‌زنند... یک‌هو زد زیر خنده و حالا نبوس کی ببوس... مانده بودم توی برفها، نمی‌توانستم از جایم بلند شوم... کاتیا، خوشگل من، خواهرک باهوش من... فکر نمی‌کنم که حتی ده شب تمام، کفاف حرفهای ما را بدهد... خدایا، اتاق را شناختم... هم تخت را، هم آنچه را که مانده است... وادیم، دربارهٔ ایوان با من حرف زد... من تصمیم خودم را گرفته‌ام: چند روز دیگر یک قطار بهداری به قسمت او خواهد رفت، من‌هم به‌عنوان پرستار، مسافر همان قطار خواهم بود، البته همراه آنیسیا و کوزما کوزمیچ... این یکی را نباید همین جا رهایش کنم والاّ لوس و ننر خواهد شد... کاتیا، عزیزم، اولاً داریم از گرسنگی هلاک می‌شویم... کتری را بگذار روی آتش... بعد هم احتیاج به یک شست‌وشوی حسابی داریم... از یاروسلاف تا اینجا، یک هفتهٔ تمام توی واگن باری بودیم... همهٔ لباسهایمان را باید درآریم و درزومرزشان را بگردیم. فعلاً پا به اتاق تو نخواهیم گذاشت، توی آشپزخانه می‌مانیم... بیا تو را با دوستانم آشنا کنم... نمی‌دانی چه مردمی هستند، کاتیا! من زندگی و همه چیزم را مدیون اینها هستم... ما خودمان، هم اجاق را روشن می‌کنیم، هم آب‌جوش لازم را تهیه می‌کنیم ـ آن‌قدر مبل کهنه هست که بتوان آتشی راه انداخت... راستی، یک تار موی سفید روی سرت نمی‌بینم... خدای من، تو ده سال جوان‌تر از من می‌نمایی... من مطمئن هستم که به‌زودی زود، همگی دور هم جمع خواهیم شد...

در شهر مسکو، جو نیز جیره‌بندی بود. پایتخت جمهوری، هرگز روزگاری دشوارتر از زمستان سال هزارونهصدوبیست را به‌خود ندیده بود. عملیات تهاجمی ارتش سرخ، همهٔ منابع ذخیره و همهٔ نیروهای انسانی را به‌تحلیل برده بود. زغال و گندمی هم که به‌غنیمت گرفته شده بود اکنون همچون برف، ذوب شده بود. استانهای حاصلخیزی که گذرگاه قزاقها و ارتش داوطلب بودند، به ویرانه‌ای تبدیل شده بودند. واحدهای

کارگری مأمور جمع‌آوری خواروبار، چیزی جز اندکی گندم گیرشان نمی‌آمد.
در جریان روزهای سالگرد لشکرکشی «زمستانی»، ارتش داوطلب سرگرم هزیمت در جهت نووروسی‌یسک بود؛ آنها گاری‌ها و قافله‌های پر از انواع کالا و آتشبارها را در میان گلهای چسبناک و آمیخته به پهن کوبان رها کرده و می‌گریختند. همه چیز تمام شده بود. آنتوان ایوانویچ دنیکین ـ موسفید و پشت‌خمیده ـ با استفاده از یک ناو اژدرافکن فرانسوی به‌فرانسه گریخته بود تا خاطرات خویش را به رشتهٔ تحریر درآورد. بقایای ناچیزی از هنگهای داوطلب با استفاده از کشتیهای باری به‌سوی کریمه می‌گریختند. قزاقهای دن و کوبان نیز سرانجام به فریب بیرحمانه‌ای که دچارش شده بودند، پی بردند. بهای لجاجشان گورهای گمنامی بود گسترده در دشتهای حدفاصل بین ورونژ و نووروسی‌یسک.
زمستان هنوز هم در مسکو بیداد می‌کرد. بورانهای ماه مارس، سراسر شهر را با انبوه برف می‌انباشت. چپرها و نرده‌های چوبی خانه‌های شهر و نیز هرگونه میز و صندلی اضافی، طعمهٔ بخاریها شده بود. همهٔ کارخانه‌ها و کارگاه‌ها تعطیل بودند. کارمندهای اداری پالتو و پوستین به‌تن پشت میز قرار می‌گرفتند و می‌کوشیدند انگشتهای متورمشان را با نفس خود گرم کنند تا مگر مداد لای انگشتهایشان بند شود ـ جوهر برای نوشتن تا فرارسیدن روزهای گرم، یخ‌زده بود. مردم به‌آهستگی و با احتیاط گام برمی‌داشتند، کیسه‌هایی را که به‌پشت بسته یا به‌شانه آویخته بودند از خویشتن جدا نمی‌کردند. کمتر کسی ممکن بود بتواند فاصلهٔ خانه تا محل کار خود را طی کند بی‌آنکه در پناه یک تل برف یا دیوار یک ساختمان، اندی نیاساید. گرسنگی حاکم بر شهر واقعاً وحشتناک بود ـ مردم خواب بچه‌خوک سرخ‌کرده را می‌دیدند که چند تا جعفری هم در دهان خندانش دیده می‌شد، خواب ژامبون چرب و تخم‌مرغ آب‌پز را می‌دیدند. ولیکن افکار همهٔ آنها سخت تحریک و تهییج شده بود؛ خشم و انتقام سرسختانه و خونین و خفقان‌آور نیروهای ضدّانقلابی درهم شکسته شده بود. زندگی می‌رفت که قوس صعودی خود را طی کند، و مردم اعتقاد داشتند که کافی است چند ماه دیگر محرومیت‌ها و رنجها را تحمل کنند تا نان فراوان شود و سربازان بازگشته، به کار سازندگی روی بیاورند ـ به بازسازی همهٔ آنچه که ویران شده بود و به خلق نظام جدیدی که همهٔ

رنجها و همهٔ تلخی آزردگیهای قرون را از یادها ببرد...

آرزوی داشا برآورده شد ـ آنها بار دیگر دور هم جمع بودند. ایوان ایلیچ و روشچین بعد از کسب یک مرخصی کوتاه مدت، همراه داشا با قطار بهداری عازم مسکو شدند. در آن صبح تیرهٔ بهاری، انبوه ابرهای باران‌زا آسمان شهر را پوشانیده بود. برف از روی شیروانیها تکه‌تکه کنده می‌شد و بر زمین می‌افتاد، قندیلهای درشت یخ می‌شکستند و فرو می‌افتادند، هوای سنگین شهر، اضطراب‌انگیز بود.

کاتیا به‌استقبال آنها رفته بود. وادیم‌پترویچ که روی پاگرد پلهٔ واگن ایستاده بود پیش از هر کسی کاتیا را دید و بی‌آنکه منتظر توقّف کامل قطار شود پایین پرید. کاتیا در حالی‌که در چشمهایش و در لبخندی که بر لب داشت، موج شادی بود و نور، از میان دود لکوموتیو که در لابه‌لای ستونهای فلزی ساختمان ایستگاه پیچ‌وتاب می‌خورد، به‌طرف او دوید. وادیم او را دلرباتر از آخرین ملاقاتشان در دسامبر یافت. همهٔ زندگی عشقی آنها در چنین ملاقاتهای کوتاه مدت سپری شده بود. هر دو در دم کنار کشیدند و در زیر ساعت ایستگاه به گفت‌وگو ایستادند. ولیکن داشای حسود، تلگین خویش را کشان‌کشان به نزد آن دو آورد. به‌نظر او کاتیا می‌بایست به صدای بلند ایوان ایلیچ را تحسین می‌کرد.

ـ کاتیا، نگاهش کن... می‌بینی چقدر عوض شده؟ قیافهٔ او در پتربورگ، قیافهٔ ناپخته‌ای بود... حتی چشمهایش عوض شده است... ببین ایوان، وقتی که من و تو با کشتی عازم سامارا بودیم، رنگ چشمهایت آبی‌کمرنگ بود و نگاهت ـ ببخشید عزیزم ـ کمی احمقانه، نگاهی بود که کلافه‌ام می‌کرد... اما حالا، درست به فولاد می‌ماند...

ایوان ایلیچ از شدت هیجان نفس را در سینه حبس کرده و در برابر کاتیا ایستاده بود. کاتیا نیز او را مردی جذاب یافت ـ خودمانی، آرام، استوار...

ـ می‌خواهی بدانی شوهرم چه جور مردی‌ست؟ پس گوش کن: حتی موقعی که سوار بر اسب، مامونتوف را تعقیب می‌کرد، در چنتهٔ زینش ـ می‌توانی حدس بزنی چی داشت؟ یک سگ و گربهٔ کوچولوی چینی که هدیهٔ دومین عروسی‌مان در تساریتسین بود... هیچ وقت آنها را از خودش جدا نمی‌کرد زیرا می‌دانست که خیلی دوستشان دارم...

کوزماکوزمیچ که برای لحظه‌ای از واگن پیاده شده بود به‌طرف کاتیا دوید، دست او را در دست خود گرفت و مدتی تکانش داد ـ گونه‌های گلگون و از ته تراشیده‌اش از شدت خوشحالی و صمیمت، می‌درخشیدند. در روپوش سفیدی که به‌تن داشت چنان فربه و سرحال می‌نمود که مردم تکیده‌ای که از کنارش می‌گذشتند، با نگاهی خصمانه براندازش می‌کردند...

ـ یکاترینا دمیترونا، ظرف همون چند روزی که خدمت شما بودم، به‌اندازهٔ ارادتی که به داشا دمیترونا دارم، شیفتهٔ شما هم شدم... همیشه می‌گم که هیچ زنی در دنیا به پای زن روس نمی‌رسه... هم احساسشون بی‌شیله‌پیله است، هم ازخودگذشتگی دارن، هم عشق رو دوست دارن، هم هر وقت که لازم شد می‌تونن جای مرد رو بگیرن... به‌هر صورت خدمتگزار شما هستم... یه کمی کارمو روبراه کنم حدود ظهر می‌یام خدمتتون، البته با سوغاتیهایی از روستوف... درسته که حالا اونجا بهاره اما شمال همیشه عزیزتره... خوب، با اجازه‌تون فعلاً مرخص می‌شم...

آنیسیا نیز که روپوش سفیدی به تن داشت، نزد کاتیا آمد. سیمای چشم‌درشتش، گویای یأس و درماندگی بود: آرزو داشت در این سفر، مدتی در مسکو بماند ولیکن طبیب ارشد بهداری حتی حاضر نشده بود گوش به حرفش بدهد و ـ به‌شیوه‌ای غیر شوروی ـ گفته بود: «مدرسهٔ هنرپیشگی دیگه چیه؟ مگر فراموش کرده‌اید که زمان جنگه و هر آن باید منتظر زخمیها بود؟.. مرخصی بی مرخصی!»

در حالی‌که با انتهای روسری‌اش بینی کوچک خود را پاک می‌کرد، خطاب به داشا گفت:

ـ چاره‌ای نیست، مجبورم تا پاییز صبر کنم. زمان داره می‌گذره و از اینکه این سالهارو دارم از دست می‌دم، دلم می‌سوزه... راستی لاتوگین هم اینجاس، پسرهٔ بی‌شعور اومده بود ایستگاه تا از من استقبال بکنه... به‌عنوان نماینده، اومده تا در کنگره شرکت بکنه. هم مغرور بود، هم جدی... می‌گفت: «سه روزه که به انتظار قطار بهداریتون، پشت سر هم می‌یام ایستگاه...» و حالا رفته سراغ رئیسم تا شاید یه اجازهٔ مرخصی بیست‌وچهار ساعته برایم بگیره... می‌گفت که آگریپینا رفته ساراتوف و همون جا یه بچه ـ نمی‌دونست پسر یا دختر ـ زاییده. مدتی مریض بوده و بعد همراه بچه‌ش به هنگ برگشته... دلم به حالش می‌سوزه، زن بدخلقیه ـ

از اونایی‌ست که فقط یه دفعه عاشق می‌شن...
ایستگاه را ترک کردند، شهر مسکو را از این سر تا به آن سر پیاده طی کردند و به استاروکونیوشنی رسیدند ـ آنجا اتاق سابق ماسلوف در انتظار داشا و تلگین بود. ماسلوف حدود دو ماه پیش، از آنجا رفته بود ـ نخست کتابهایش را برده بود، سپس خود نیز ناپدید شده بود... به‌خاطر کاتیا، آهسته راه می‌رفتند. وادیم پترویچ آرزو می‌کرد او را روی دستهای خود بلند کند و در زیر آسمان پاییزی مسکو که پوشیده از انبوه ابرهای ژولیده بود، به استاروکونیوشنی ببرد. داشا و تلگین اندکی فاصله گرفته بودند تا مزاحم آن دو نباشند. داشا گفت:
ـ دلم برای کاتیا شور می‌زند. گرفتاریهای مسکو، کار سنگینش در مدرسه، می‌ترسم کار بدهد دستش. تقریباً چیزی نمی‌خورد... در عرض این سه ماه چنان لاغر شده که به شیء شفافی می‌ماند... جای او توی قطار ماست... آن‌قدر غذا به خوردش می‌دادم که نگو... او به جای غذا، فقط با احساسش زندگی می‌کند...
تلگین با صدایی آرام و پرمعنی گفت:
ـ وادیم هم بدون او، دارد از دست می‌رود...
در همین موقع لاتوگین و آنیسیا نیز از پشت سر رسیدند. آنیسیا، به جای روپوش سفید، لباس معمولی به‌تن داشت، گونه‌هایش گل انداخته بودند. لاتوگین با قیافه‌ای اخم‌آلود و جدی و با حالتی حاکی از خویشتنداری، احوال‌پرسی کرد، از سر آستین شنل خود چهار بلیت «بولشوی تئاتر» را که مخصوص مهمانان بود درآورد و در حالی‌که آنها را توزیع می‌کرد گفت:
ـ زندگی در جبهه آسان‌تره تا در مسکو... به خاطر به‌دست آوردن این بلیت‌ها مجبور شدم کلی بجنگم... و تازه شانس آوردم که فرماندار نظامی از ناویهای خودمون بود ـ از بچه‌های رزمناو اورورا... والاّ مگر بلیت گیرم می‌اومد؟ فقط خواهش می‌کنم تأخیر نکنید. جلسهٔ امروزمون خیلی مهمّه. خوب، آنیسیا، راه بیفتید بریم...

در تالار پنج طبقهٔ «بولشوی تئاتر» صدها چراغ کم‌فروغ در میان هوای مه‌گون و سنگین ناشی از ازدحام انبوه جمعیت سوسو می‌زدند. هوای تالار سرد بود ـ درست مثل هوای یک سردابه. در یک گوشهٔ صحنهٔ عظیم

بولشوی تئاتر ـ صحنه‌ای که دکورش به‌شکل طاقهای کتانی بود ـ در کنار لامپ کم‌نور صحنه، هیئت رییسهٔ جلسه، پشت میزی قرار گرفته بود. همهٔ آنها به عمق صحنه چشم دوخته بودند. آنجا نقشهٔ بزرگ روسیهٔ اروپایی را که تقریباً همهٔ سطح آن پوشیده از دایره‌ها و علامتهای رنگارنگ بود، به طنابها و کابلهای سقفِ صحنه آویخته بودند. یک مرد کوتاه‌قامت سر برهنه که پالتو پوست به تن داشت، در مقابل نقشه ایستاده بود؛ موهای سرش که آنها را از پیشانی بلند خویش پس زده بود روی این نقشه سایه افکنده بود. یک چوب بلند بیلیارد در دستش دیده می‌شد گاه‌وبی‌گاه ابروهای پرپشت خود را تکان می‌داد و با انتهای چوب بیلیارد به یکی از دایره‌های رنگی اشاره می‌کرد. نوری که در همان لحظه بر دایرهٔ رنگی پاشیده می‌شد چنان پرفروغ بود که رنگ زرّین حاشیهٔ بالکن‌های تالار در میان تاریکی سوسو می‌زد و چهره‌های تکیده و هیجان‌زده مردمی را که با چشمهای فراخ گشوده سرگرم شنیدن بیانات سخن‌ران بودند، نمایان می‌ساخت.

در میان‌سکوت آمیخته به‌هیجان‌تالار باصدای رسایی‌که داشت، می‌گفت:

ـ ما، در قسمت اروپایی روسیه صاحب ده‌ها میلیارد تن تورب[1] سطحی خشک هستیم. ذخایر این منابع آن‌قدر غنی است که نیازهای چندین قرن ما را تأمین خواهد کرد. تورب، یک سوخت محلی به‌شمار می‌رود. میزان انرژی حاصل از یک جریب زمین باتلاقی تورب‌دار، بیست‌وپنج بار بیش از انرژی حاصل از یک جریب زمین جنگلی است. آنچه که مسائل و مشکلات مربوط به ساختمان انقلاب را که ما با آن مواجه هستیم، حل خواهد کرد در بدو امر بهره‌برداری از تورب است، آنگاه بهره‌گیری از زغالِ سفید و به‌عبارتی دیگر از انرژی آب و سرانجام استفاده از زغال سنگ والاّ انقلاب ما که فقط در دشت کارزار پیروز شده و هنوز در راه عملی‌ساختن ایده‌های خویش دست به اقدام جدی نزده است، از تب‌وتاب خواهد افتاد و همانند یک توفان ناگهانی، فروکش خواهد کرد. ولادیمیر ایلیچ لنین، مردی که هم اکنون در میان ما نشسته و الهام‌بخش سخنرانی امروز من است، خطِّ اصلی انقلاب خلاقه را به ما ارائه کرده است: کمونیسم عبارت است از حکومت شوراها به‌اضافهٔ الکتریفیکاسیون[2]...

۱- زغال سنگ فارس. ـ م.   ۲- برقی‌کردن با تأمین نیروی برق. ـ م.

کاتیا در حالی‌که از بالکن طبقهٔ پنجم تالار به صحنه خیره شده بود پرسید:
ـ لنین کجاست؟

روشچین که دست لاغر باریک او را دردست خود داشت به‌نجوا جواب داد:

ـ همان کسی که پالتو سیاه‌رنگ پوشیده است؛ می‌بینیش؟ دارد تندتند می‌نویسد و حالا سرش را بلند کرد و یادداشت را به آن‌ور میز سُر داد... خودشه... مرد باریک اندامی هم که سبیل سیاه دارد و درکنار میز نشسته است، استالین است ـ همان کسی که ارتش دنیکین را درهم شکست...

مرد سخنران همچنان به نطق خود ادامه می‌داد:

ـ در میان سکوت صدهاسالهٔ سرزمین روسیه، آنجایی که صدها میلیارد تن تورب نهان است و آنجایی که آبهای آبشارها فرو می‌ریزند و یا رودخانه‌های عظیم به پیش می‌روند، ما نیروگاه‌های خویش را ـ این فانوسهای دریایی راستین کار دسته‌جمعی را ـ بنا می‌کنیم. سرزمین روسیه برای همیشه از قید اسارت استثمارگران نجات یافته است. وظیفهٔ ماست که اینک سرزمینمان را با خرمنی از آتش جاودانهٔ برق، روشن و تابناک سازیم. لغت کار، اینک باید به خوشبختی کار مبدل شود.

چوب بیلیارد را بلند می‌کرد، مراکز تولید نیروی آینده را نشان می‌داد و دوایری را که می‌بایست در آینده، تمدن جدید در آنها خلق شود، روی نقشه رسم می‌کرد. و این دوایر در تاریک‌روشن صحنهٔ وسیع، چون ستارگان پرفروغ، شعله‌ور می‌شدند. آن شب همهٔ برق نیروگاه شهر مسکو را به تالار بولشوی تئاتر اختصاص داده بودند ـ حتی در قصر کرملین و در اتاق‌های کار کمیسرهای ملی همهٔ چراغها را (به‌جز یک لوستر شانزده‌شمعی را) خاموش کرده بودند ـ تا بتوانند برای لحظه‌های کوتاه، نقشهٔ روی صحنه را این‌چنین روشن کنند.

مردمی که در تالار حضور داشتند و به‌عبارت دیگر مردمی که در جیب شنل نظامی و فرنچهای تیرخورده‌شان مشتی جو دوسر ریخته بودند ـ جیره‌ای که همان روز به‌جای نان دریافت کرده بودند ـ نفسها را در سینه حبس کرده به بیانات مرد سخنران دربارهٔ دورنماهای سرگیجه‌آور و در عین حال تحقق‌پذیر انقلاب ـ دورنمایی که در راه آفرینندگی گام نهاده بود ـ گوش می‌دادند. تلگین زیرگوش داشا گفت:

ـ حرفهای درست و حسابی می‌زند. این آدم را خیلی خوب می‌شناسم، اسمش مهندس کرژیژانوفسکی[1] است. بگذار قال جنگ را بکنیم ـ برمی‌گردم به کارخانه‌مان تا بتوانیم نقشه‌ها و افکاری را که دارم پیاده کنم... دلم برای کارکردن یک ذرّه شده، عزیزم... اگر بتوانند شالودهٔ این‌همه منابع انرژی را بریزند، چه کارهایی که نمی‌توان کرد... ثروتی که ما داریم واقعاً بی‌حساب است! این غول عظیم را اگر درست و حسابی راه بیندازیم حتی امریکا هم به گَردمان نخواهد رسید. ما غنی‌تر از آنها هستیم... باید همراه من بیایی اورال...

داشا نیز در زیر گوش تلگین گفت:

ـ توی یک خانهٔ چوبی خیلی تمیز که بوی صمغ بدهد و پنجره‌های بزرگ داشته باشد، زندگی خواهیم کرد... بخاری دیواری‌مان، صبح روزهای سرد زمستانی شعله‌ور خواهد بود...

روشچین نیز در زیر گوش کاتیا زمزمه کرد:

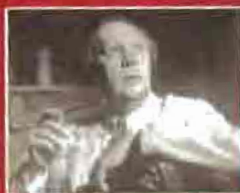
ـ حالاست که انسان درمی‌یابد همهٔ تلاش‌های ما، همهٔ خونی که بر زمین ریخته شد و همهٔ رنج‌های خاموش و گمنام، چه مفهومی کسب می‌کنند... جهانی که در آن زندگی می‌کنیم به دست ما، در جهت خیر و صلاح بشریت، تجدید بنا خواهد شد... همهٔ کسانی که در این تالار حضور دارند حاضرند جان خود را در راه این تجدید بنا، فدا کنند... این، یک حرف مفت با یک خیال‌پردازی نیست ـ آنها جای زخم‌هایشان را به تو نشان خواهند داد... و این‌همه، در سرزمین روسیه ـ در میهن من ـ روی می‌دهد...

مردی که در کنار نقشه ایستاده بود به چوب بیلیارد ـ انگار که به نیزه ـ تکیه داد و گفت:

ـ راه هر گونه بازگشتی مسدود شده است! ما در پناه سنگرها، به‌خاطر حق خودمان و به‌خاطر حق سایر ملل جهان، دست به جنگ یازیده‌ایم تا یک‌بار برای همیشه، به استثمار انسان به‌دست یک انسان دیگر خاتمه دهیم.

۲۲ ژوئن ۱۹۴۱

1- Krzhizhanovski



تریلوژیِ رآلیستیک و بزرگ **گذر از رنج‌ها**، شامل سه کتابِ دو خواهر (۱۹۲۲)، سال هجده (۱۹۲۸) و صبح تیره (۱۹۴۱)، در درازنای بیست سال رنجی فراهم آمده است که رمان‌نویس، نمایش‌نامه‌نویس، شاعر و عضو نامیِ آکادمی علوم شوروی **آلکسی نیکلایِویچ تولستوی** بر خود هموار کرده است. تولستوی که نخستین دفتر شعرهای لیریک خود را در ۱۹۰۷ انتشار داد، تا پایان عمر در ۱۹۴۵ توانست دهها مجموعه‌ی شعر و رمان و نمایش‌نامه و صدها مقاله تقدیم مردم میهن خویش و جهانیان کند. کافی است اشاره شود که تنها ۴۲ نمایش‌نامه از او در دست است و اکثر آثار او به چندین زبان بیگانه ترجمه‌شده و خود او به اخذ نشان لنین و استالین و چند مدال علمی و ادبی نایل آمده است.

